دیوان صائب تبریزی

جلد چهارم

غزلیات: د

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

بها ۲۱۰ تومان

دیوان صائب تبریزی

جلد چهارم







دیوان

صائب تبریزی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحيم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذين يَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه أُوْلئِك الَّذِينَ هَدیٰهُمُ الله وَ أُوْلئِكَ هُمْ أُوْلُوْا الْأَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می‌کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثـار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



دیوان
صائب تبریزی

جلد چهارم

غزلیات د

به کوشش

محمد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۱۸۸

چاپ اول: ۱۳۶۷



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

وابستهٔ

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

پنج هزار نسخه از این کتاب درچاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی چاپ شد

غـزلـيات

۳۲۴۵

دل سودازده در طرّهٔ دلدار افتاد / گل بچینید که دیوانه به بازار افتاد
همچو مفلس که فتد راه به گنجش ناگاه / بوسه را راه به کنج دهن یار افتاد
هر تنک‌حوصله‌ره‌یافت درآن‌خلوت‌خاص / شیشهٔ ماست که از طاق دل یار افتاد
بر دل خونشده دندان نگذارد، چه کند؟ / کار گوهر چو به انصاف خریدار افتاد
نیست ممکن نشود نقل مجالس اشکش / دیدهٔ هرکه بر آن لعل شکربار افتاد
ازجبین‌گوهرجان راچوعرق ریخت به‌خاک / راه هرکس‌که به این وادی خونخوار افتاد

سنگ طفلان شمرد کوه گران را صائب
عاشقی را که چو فرهاد به‌سر کار افتاد

۳۲۴۶

هرکه را چشم برآن طاق دوابرو افتاد / دو جهان یکقلم از طاق دل او افتاد
تا قیامت نتواند به ته پا نگریست / چشم هرکس که بر آن قامت دلجو افتاد
پیش صاحب‌نظران نقطهٔ بسم‌الله است / خال مشکین که برآن گوشهٔ ابرو افتاد
چون تو از ناز به دنبال نبینی هرگز / به چه امّید به دنبال تو گیسو افتاد؟
تیره‌بختی نکند خوش سخنان را خاموش / چه‌کند سرمه به چشمی که سخنگو افتاد؟
نیست‌چندان خطری شیشه به‌سنگ‌آمده را / جای رحم است برآن کز نظر او افتاد
نیست ممکن به حقیقت نکشد عشق مجاز / واصل بحر شود هرکه درین جو افتاد
آه کز خیرگی دیدهٔ بی‌پردهٔ من / دیدن یار به آیینهٔ زانو افتاد

یکی از گوشه‌نشینان جهان شد صائب
هرکه را چشم به کنج دهن او افتاد[1]

۱- س، د: چشم هرکس‌که به‌کنج... ، متن مطابق ت.

۳۲۴۷

عشق تا هست عنان را به هوس نتوان داد / چون قلم نبض به دست همه‌کس نتوان داد
ناله‌ای کز سر دردست شنیدن دارد / دل به بیهوده درایان جرس نتوان داد
نیست هر گوش به اسرار حقیقت لایق / طوق زرّین به سگ هرزه مرس نتوان داد
از دم باد صبا غنچه پریشان گردید / دل به افسانهٔ هر سردنفس نتوان داد
چه کند یوسف اگر تن ندهد در زندان؟ / تن به آغوش زلیخای هوس نتوان داد
عقل از دایرهٔ بیخبران بیرون است / به خرابات مغان راه عسس نتوان داد
ساقی میکدهٔ قسمت حق مختارست / جام اگرصاف و اگر دُرد به پس نتوان داد
تا توان فکر گلوسوز شنیدن صائب / هوش خودرا به‌شکرهمچو مگس نتوان‌داد

۳۲۴۸

آن که از عمر سبکسیر وفا می‌طلبد / لنگر از سیل و اقامت زهوا می‌طلبد
هرکه دارد طمع عافیت از آخر عمر / ساده‌لوحی است‌که از دُرد صفا می‌طلبد
کشتیی را که شود کوه غم من لنگر / ناخدا موج خطر را زخدا می‌طلبد
به گواهان لباسی نشود خون ثابت / خون ما را که ازان لعل قبا می‌طلبد؟
هوس دیدن رویی است مرا در خاطر / که نقابش دوجهان روی‌نما می‌طلبد
صدف پوچ‌گران است به دل دریا را / دامن دشت جنون آبله‌پا می‌طلبد
نیست از سایهٔ دیوار قناعت خبرش / آن که دولت زپر و بال هما می‌طلبد
حرص بی‌شرم به آداب نمی‌پردازد / همه چیز از همه‌کس در همه جا می‌طلبد
چشم بردست فقیرست غنی را صائب / شاه پیوسته ز درویش[1] دعا می‌طلبد

۳۲۴۹

هرکه از گریهٔ بیدرد اثر می‌طلبد / همّت از مردم کوتاه نظر می‌طلبد
علم فتح بلند از سپر انداختن است / ساده‌لوح آن که زشمشیر ظفر می‌طلبد
نیست هر رشته سزاوار به گلدستهٔ ما / دل صد پارهٔ ما موی کمر می‌طلبد

۱- آ، پر، ق، ل: که شه ازمردم درویش.

گر شود هر سر مو پای طلب کافی نیست / قطع این بادیه سامان دگر می‌طلبد
طمع از خوان بخیلان نکند قطع امید / مورِ حرص از نی بی‌مغز شکر می‌طلبد
گرچه صدبار گره شد به گلویش این آب / صدف خام همان آب گهر می‌طلبد
یوسف آنجاکه به زندان فراموشان است / از دل گمشدهٔ ما که خبر می‌طلبد؟
ماه از هاله عبث می‌شود آغوش طراز / سرو سیمین تو آغوش دگر می‌طلبد
خاك صحرای قناعت جگرش سوخته است / نه ز حرص است اگر مور شکر می‌طلبد
بی‌شکستن به مقامی نرسد عزم درست / کشتی ما مدد از موج خطر می‌طلبد
حاجت خود نکند عرض به هرکس صائب
هرچه می‌بایدش از آه سحر می‌طلبد

۳۲۵۰

قطرهٔ بیجگری کز نظر ما افتد / شور حشری شود و در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خواب عدم بردارد / آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
عذر زندانیِ بی‌جرم چه خواهد گفتن؟ / چشم یعقوب چو برچشم زلیخا افتد
صائب از عمر همین کام تمنّا دارد
که ز هند آید و در خاك نجف وا افتد*

۳۲۵۱

نوبت عقده‌گشایی چو به ما می‌افتد / گره ناز برآن بند قبا می‌افتد
در حریمی که گل و شمع گریبان چاکند / که به فکر دل صد پارهٔ ما می‌افتد؟
چشم مخمور تو بیماری نازی دارد / که زنشکستن پرهیز به جا می‌افتد
در ته خاك همان گردش خود را دارد / آسیایی که در او آب بقا می‌افتد
پرتو حسن تو خورشید جهان‌آرایی است
که بغیر از دل صائب همه‌جا می‌افتد

۳۲۵۲

دل ارباب تنعم ز نوا می‌افتد / جام لبریز چو گردد ز صدا می‌افتد
با توکّل سفری شو که درین راه، به چاه / هرکه از دست نینداخت عصا می‌افتد
می‌شود عیب هنر، نفس چو افتاد خسیس / کری و کوری و لنگی به گدا می‌افتد

دایم از عیش دوبالاست چراغش روشن
دل هرکس که در آن زلف دوتا می‌افتد
آبرو در گره گوشهٔ عزلت بسته است
یوسف از چَه چوبرآید زبها می‌افتد
دل ازان زلف به دام خط مشکین افتاد
از بلا هرکه گریزد به بلا می‌افتد
می‌چکد خون زنوای جرس امروز به خاك
تا ازین قافله دیگر که جدا می‌افتد؟
آن غیورم که گراز حق‌طلبم حاجت خویش
برزبانم گره از شرم و حیا می‌افتد
روی پوشیده ز آیینهٔ ما می‌گذرد
آفتابی که فروغش همه جا می‌افتد
سرم از مغز تهی گشت، همانا کامروز
بر سرم سایهٔ اقبال هما می‌افتد
نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون
آخر این سلسله بر گردن ما می‌افتد!

از نفس تیره شود آینه صائب هرچند
نیست چون همنفسی دل زجلا می‌افتد

۳۲۵۳

هرکجا پرتو جانانهٔ ما می‌افتد
برق در خرمن پروانهٔ ما می‌افتد
از تن غرقه به خون‌کان بدخشان شده‌ایم
سنگ اطفال به دیوانهٔ ما می‌افتد
می‌توان زود دل از خانهٔ ویران برداشت
قدم سیل به ویرانهٔ ما می‌افتد
این چه آهوست کز اندیشهٔ صیّادی او
رعشه بر پنجهٔ شیرانهٔ ما می‌افتد
از دبستان ره کاشانهٔ خود هر طفلی
می‌گذارد، پی دیوانهٔ ما می‌افتد
می‌کند کار نمك با جگر زخمی ما
ماهتابی که به غمخانهٔ ما می‌افتد
خاکبازی همه را برده چو طفلان از راه
که به فکر دل ویرانهٔ ما می‌افتد؟
نیست ممکن که به خرمن نرساند خود را
در دل سنگ اگر دانهٔ ما می‌افتد
در دیاری که بود کعبه برابر با خاك
که به تعمیر صنمخانهٔ ما می‌افتد؟
می‌پرد روزنه را دیدهٔ امید امروز
تا که را راه به کاشانهٔ ما می‌افتد

نیست ممکن که قیامت به خود آید صائب
هرکه را راه به میخانهٔ ما می‌افتد

۳۲۵۴

کورباد آن که ز روی تو نظر می‌پیچد
سر مبادش که ز شمشیر تو سر می‌پیچد
سنبلی از ته هر سنگ برون می‌آید
آه فرهاد چو در کوه و کمر می‌پیچد
شیون دل بود از چشم، که در خانه صدا
دایم از رهگذر حلقهٔ در می‌پیچد

تـا قیامت در دل بسته نخواهـد ماندن عـاقبت دست دعـا قفـل اثر می‌پیچد

بر تهیـدستی آغـوش بگـریم صائب
هاله‌ای را چـو ببینم به قمـر می‌پیچد[1]

۳۲۵۵

یوسفی نیست دل خوش که هویدا گردد عافیت گمشده‌ای نیست که پیدا گردد
سنگ اطفـال بـه دیـوانگی ما افـزود خنـدهٔ کبـك زکـهسار دوبـالا گردد
از فضا کم نشود وحشت خونین جگران لاله را دل سیه از دامـن صحرا گردد
صیقل آینـهٔ غیب همـان در غیب است دل محال است بـه تدبیر مصفتا گردد
دل وحشت‌زده از سینه کجـا یـاد کند؟ چه خیال است‌که‌گوهر به‌صدف وا گردد؟
قطره تـا موج سبکسیر تـواند گـردید حیف بـاشد گـره خاطـر دریـا گردد
در دل سادهٔ مـا عقـل کند جلـوهٔ عشق نقطهٔ سهـو بـراین صفحـه سویدا گردد
رشتهٔ گوهر عبرت که نگاهش خـوانند تـا کی از بی بصری دام تماشا گردد؟
چهـرهٔ شمع شد از سیلی پـروانه کبود بـه چـه امید کسی انجمن آرا گردد؟
سینهٔ چـاك مرا بخیه زدن ممکن نیست هر سر خاری اگـر سوزن عیسی گردد

عشق در پـردهٔ نامـوس[2] نمـاند صائب
قاف پوشیده کجـا از پرِ عنقـا گردد؟

۳۲۵۶

زهـر، تریـاق بـه اکسیر مدارا گـردد خشم را هرکه فـرو خورد توانا گردد
چون به یك جـا نکند منزل مقصود مقام بـه چـه امید کسی بـادیه‌پیما گردد؟
آب گوهر چه غم از تلخی دریـا دارد؟ هـرکه قـانع شود آسوده زدنیا گردد
اگـر از سینهٔ مـن آینه‌ای راست کنند راز پـوشیدهٔ عـالم همـه پیدا گردد
وضع عالم اگر این است که من می‌بینم جای رحم است برآن چشم که بینا گردد
هرنفس دردی‌و هرچشم‌زدن‌تجربه‌ای است هـرکه بیمار تـو گـردید مسیحا گردد
مشرق معنی نـازك جگـر سوخته است این هلالی است کزاین گرد هویدا گردد

۱- مقطع ل:
به چه امّید به میدان تو آیـد صائب؟ که زخونریز خضر تیغ تو سر می‌پیچد

۲- آ، پر، ق: پردهٔ تدبیر.

بی‌نیازست ز اقبال هواداران عشق / از نسیم آتش خورشید چه رعنا گردد؟
ناز لیلی نکند چشم به هر سرمه سیاه / گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد
برنگرداند اگر عشق ورق را صائب
یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گردد

۳۲۵۷

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد / دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
پرتو شمع محال است به روزن نرسد / دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
گرد عصیان اگر از چهرهٔ دل پاك کنی / از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
لب اگر از لب پیمانهٔ می برداری / نفس پاك تو جان‌بخش چو عیسی گردد
اگر از جلوهٔ مینا گذرانی خود را / فیض نازل به تو از عالم بالا گردد
ملك بیگانه بود بیخبری عاقل را / کسی از بهر چه در کشور اعدا گردد؟
دست رغبت زحنای می گلرنگ بشوی / تا ز روشن گهری چون ید بیضا گردد
درحریسی که کشد خط به زمین جبههٔ عقل
کلك صائب زفضولی است که گویا گردد

۳۲۵۸

جوهر می ز رگ ابر مثنّی گردد / از شفق رنگ می لعل دوبالا گردد
یك زمان پرده ازان روی دل‌آرا بردار / تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد
خاکساری است که از درد طلب می‌پیچد / گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله‌جنبانی را / کوه چون ریگ روان بادیه‌پیما گردد
شود از آه پریشان دل خورشید سیاه / خط زرخسار تو روزی که هویدا گردد
کوهکن‌را بهسخن‌صورت‌شیرین نگذاشت / لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاقان را / کف محال است که مهر لب دریا گردد
گریهٔ مردم بیدرد شود خرج زمین / این نه‌سیلی است‌که پیوسته به دریا گردد
گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را / سرو آواره زگلزار به یك پا گردد
هرکه صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

۳۳۵۹

پنبهٔ گوشم اگر پنبهٔ مینا گردد مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گردبادش نفس سوخته خواهد گردید گر غبار دل من دامن صحرا گردد
روز در سینهٔ تاریك تو شب می‌گردد نفس از لب به چه امید به دل وا گردد؟
دل آگاه بود ریختهٔ خامهٔ صنع نقطه از سعی محال است سویدا گردد
ما به‌یك نقطهٔ خال از رخ او محو شدیم وقت‌آن خوش که‌براین‌صفحه سراپا گردد
از ته سبزهٔ خط، همچو مه از ابر تُنُك رفتن حسن به تعجیل هویدا گردد
شمع را جامهٔ فانوس پر وبال شود هرکجا دلبر من انجمن آرا گردد
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم چشم یعقوب محال است که بینا گردد
اشكِ ماتم شود آبی که به رغبت ندهند ابرها روترش از تلخی دریا گردد
کششِ جاذبهٔ اصل بلند افتاده است سخت‌می‌ترسم ازین‌شیشه‌که خارا گردد
مانع رزق مقدّر نشود در بستن در رحم روزی اطفال مهیّا گردد
سفله از منع به دامن نکشد پای طلب که به‌هر دست فشاندن چو مگس واگردد
از گرانجانی من شوق زمین‌گیر شده است آب را ریگ روان سلسلهٔ پا گردد
رتبهٔ حرف زخاموشی هرکس پیداست جوهر آینه از پشت هویدا گردد
صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید
هرکه را آینهٔ سینه مصفّا گردد

۳۳۶۰

آب خوب است لب خشکی ازو تر گردد گره دل شود آن قطره که گوهر گردد
خار پیراهن ماهی است به اندازهٔ فلس جای‌رحم است برآن‌کس‌که توانگر گردد
هرکه قانع به در دل نشود از درها از پریشان نظری حلقهٔ هر در گردد
مکن اندیشه زوحشت که به سودازدگان دامن دشت جنون، دامن مادر گردد
هرکه مجنون تو گردید نگردد عاقل خون چوشد مشك محال‌است دگربرگردد
سربنه بر خط فرمان که برات خط سبز نیست ممکن‌که به صد[1] تیغ دودم برگردد
می‌شود قند گلوسوز مکرّر چون شد چه‌شود چون سخن تلخ مکرّر گردد

۱- س، د: نیست ممکن به دوصد.

دل چو معمور شد از داغ، شود گنج گهر / سر چو از درد گرانبار شد افسر گردد
می‌رسد خشك نگردیده به تشریف جواب / نامهٔ شوقم اگر بال کبوتر گردد
بی‌حیایان به نگه خانهٔ زنبور کنند / پردهٔ شرم اگر سدّ سکندر گردد
بخت خوابیده به فریاد نگردد بیدار / خون‌چوشد مرده،کجا زنده به‌نشتر گردد؟
باش خرسند چو مردان به قناعت صائب
که فقیر از دل خرسند توانگر گردد

۳۳۶۱

سخن عشق محال است مکرّر گردد / بحر در هر نفسی عالم دیگر گردد
سخن عشق به تکرار ندارد حاجت / کی تهی حوصلهٔ بحر زگوهر گردد؟
از جنون حرف مکرّر نشنیده است کسی / حرف عقل است که نشنیده مکرّر گردد
نظر پیر مغان گرمتر از خورشیدست / چه غم از باده اگر دامن ما تر گردد؟
کفر نعمت بود از جنّت اگر یاد کند / دیدن روی تو آن را که میسّر گردد
پلّهٔ حسن به تمکین ز تماشایی شد / یوسف از جوش خریدار به لنگر گردد
نفس آن روز برآرم به خوشی از ته دل / که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد
به زر قلب زاخوان نخرد یوسف را / از تماشای تو چشمی که توانگر گردد
گر به میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان / از کرم راهنما نوبت دیگر گردد:
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه / که مرا طوق گریبان خط ساغر گردد
می‌پرد دیدهٔ امّید دو عالم صائب
تا که را دولت دیدار میسّر گردد

۳۳۶۲

حسن در هرنگهی عالم دیگر گردد / به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
گل‌رویی که نیاید ز لطافت به خیال / چه خیال است در آیینه مصوّر گردد؟
می‌رود خود بخود از کار دل خونشده‌ام / این‌نه خونی است‌که محتاج به‌نشتر گردد
تا زند پر، شود از گرمی پرواز کباب / نامهٔ شوقم اگر بال کبوتر گردد
چون سلیمان سخن مور به رغبت بشنو / تا بر آیینهٔ اقبال تو جوهر گردد
بر دل گرمی اگر دست‌گذاری از لطف / چون صدف آبلهٔ دست تو گوهر گردد

دم جان‌بخش نسیم سحری را دریاب پیش ازان کز نفس خلق مکدّر گردد
تربیت را نبود در دل تاریك اثر جوش دریا سبب خامی عنبر گردد
کار دلها نشود بی‌نفس گرم تمام ماه از خویش محال است منوّر گردد
می‌رساند به صدف دانهٔ گوهر خود را ساده‌لوح آن که پی رزق مقدّر گردد
هر حجابی که درین راه به یك سو فکنم دل مغرور مرا پردهٔ دیگر گردد
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب
تا ترا موج خطر دامن مادر گردد[1]

۳۳۶۳

هرکه باریك شد از فکر، سخنور گردد رشته شیرازهٔ جمعیّت گوهر گردد
بیش ازین‌تاب ندارم، به‌جنون خواهم زد شانه تا چند در آن زلف، سراسر گردد؟
دیدنش می‌برد از هوش نظربازان را دیدهٔ هرکه ز روی تو منوّر گردد
حسن در هر نظری جلوهٔ دیگر دارد سخن تازه محال است مکرّر گردد
صحبت زنده‌دلان جو که گرانقدر شود آب بی‌قیمت اگر در دل گوهر گردد
چون خس وخار درین بحرسبك‌کن خودرا تا ترا موج خطر دامن مادر گردد
شوق پروانه زمهتاب شود بیش به شمع تشنه‌تر تشنهٔ دیدار ز کوثر گردد
از قناعت نشود هرکه توانگر صائب
نیست ممکن به زر و سیم توانگر گردد

۳۳۶٤

نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد چون ز خاصیّت خود مهرگیا برگردد
رفتن از کوی خرابات مرا ممکن نیست مگر از کعبه رخ قبله‌نما برگردد
سپر تیر حوادث سپر انداختن است خاك شو تا دم شمشیر قضا برگردد
دولت و سایه دو مرغند که هم‌پروازند صبر دارم ورق بال هما برگردد
آخر از همرهی خضر به چاه افتادم وقت آن خوش که ازو راهنما برگردد*
مس خود را به دو پیمانه طلا گردانید
صائب از کوی خرابات چرا برگردد؟

۱- ن اضافه دارد:

دست اگر درکمر ساحل تسلیم زند باد برکشتی طوفان زده لنگرگردد

۳۳۶۵

چه بهشتی است که یارم زسفر برگردد / از نظر ناشده چون نور نظر برگردد
قدرت عجز اگر این است که من یافته‌ام[1] / تیغ دندانه شود تا زسپر برگردد
سفر عشق محال است مکرر نشود / هرکه این راه به پا رفت به سر برگردد
نه چنان رفته‌ام از خود که به خود بازآیم / به دل سنگ محال است شرر برگردد
ترك دنیا نکند حرص به دست افشاندن / مگس خیره مکرر به شکر برگردد
تیرآه من و اندیشه زگردون، هیهات / ناوك سخت‌کمان کی زسپر برگردد؟
رم آهو که عنانش به کف خودرایی است / به تماشای تو ای طرفه پسر برگردد
از غریبی دل خود همچو مه بدر مخور / که به خورشید همان نور قمر برگردد
تیرآهی که به صد زور گشایم ز جگر / از نگونساری طالع به جگر برگردد
جان شیرین نکند یاد زدنیای خسیس / به نی خشك محال است شکر برگردد
عمر چون رفت زکف، سودندارد افسوس / کی به نیسان زصدف آب گهر برگردد؟

بیخبر یار مگر بر سرم آید صائب
ورنه آن صبر که دارد که خبر برگردد؟

۳۳۶۶

که گمان داشت زخط حسن توزایل گردد؟ / فرد خورشید که می‌گفت که باطل گردد؟
خط مشکین نفس بیهده‌ای می‌سوزد / سحرچشم‌تو نه سحری‌است‌که باطل گردد
گر فتد چشم صنوبر به نهال قد او / نه به یك دل، که گرفتار به صد دل گردد
عاشق آن‌است‌که ازگریهٔ شادی خونش / شسته از دامن بیرحمی قاتل گردد
خون چوشد مشك، دگربارنمی‌گردد خون / دل دیوانه محال است که عاقل گردد
روز روشن نشود کرم شب‌افروز سفید / با رخ خوب تو چون ماه مقابل گردد؟
می‌شود موج خطر سلسله‌جنبان محیط / شور دیوانه یکی صد زسلاسل گردد
چون صدف طالعی از عقدهٔ مشکل دارم / که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد
حرص پیران شود از ریزش دندان افزون / صدف از بی‌گهریها کف سایل گردد
می‌شود روزی دندان ندامت، دستی / که بدآموز به دامان وسایل گردد
به سپندی دل روشن‌گهران می‌سوزد / که زبیتابی خود دور زمحفل گردد

۱– آ، ق: من می‌دانم

نشود حرص تهی چشم به احسان خاموش   کـه لب نـان، لب دریوزهٔ سایل گردد
دانـهٔ سوختهٔ خـاك فـراموشان بـاد!
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

۳۳۶۷

که گمان داشت زخط حسن تو زایل گردد؟   فرد خورشید که می‌گفت‌که باطل گردد؟
می‌تـواند ز رخ شمع کسی گل چیـدن   که چـو پروانه به گرد سر محفل گردد
ناف دریاست چـو گرداب مرا لنگرگاه   نیستم موج کـه سعیم پی ساحل گردد
مرغ روح شهدا پر به پر هم بسته است   زهرهٔ کیست که گـرد سر قاتل گردد؟
سخـن تـلخ فـرو بـرده و قهقه زده‌ام   کام من تلخ کی از زهـر هلاهل گردد؟*
سر مـژگان سبکرو بـه سلامت بـاشد!   پـا اگـر آبـله از دوری منزل گردد *
شبنمِ آینـه کس چهرهٔ خـورشید نکرد
به چه رو با رخش آیینه مقـابل‌گردد[۱]؟*

۳۳۶۸

درِ واکـرده، درِ بسته ز دربـان گـردد   دولت از خـانهٔ دربسته گـریزان گردد
آه مظلـوم اثـر در دل ظالـم نکنـد   در سیه خانـه کجـا دود نمایان گردد؟
زان به صحرا ننهم روی که مجنون مـرا   آتشی نیست که محتاج بـه دامان گردد
کوه را شورش من سر به بیابان داده است   کیست مجنون که مرا سلسله‌جنبان گردد.
ساده‌لـوحی بـود آیینهٔ صد نقش مـراد   طـوطی از آینهٔ صاف زبـان‌دان گردد
شود از خواب گران بیش سبکسیری عمر   سیل چون‌گشت گرانسنگ شتابان گردد
گـرچنین تنگ شود دایرهٔ عیش و نشاط   پسته درپوست محال‌است‌که‌خندان گردد
می‌شمـارم زگـرانسنگی غفـلت مخمل   بستر خـوابم اگـر خـار مغیلان گردد
می‌شود همچـو مـه بدر دلش نـورانی   هرکه قانع چو مه نو به لب نـان گردد
تن به لنگر نـدهد کشتی طوفان زدگان   سر عاشق چه خیال است بسامان گردد؟
شد ز داغ جگـر لالـه مبـرهن صائب
که تهِ دل، سیه از نعمت الـوان گردد

۱- مقطع این غزل چون باغزل قبل یکسان‌بود، حذف شد.

۳۲۶۹

خواب هرکس زخیال تو پریشان گردد / زلف شب در نظرش سنبل و ریحان گردد
دلم آشفته ز جمعیّت یاران گردد / همچو سی‌پاره که در جمع پریشان گردد
می‌شود فاختگان را خط آزادی سرو / در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
هرکه چون شانه کند دست درازی با زلف / تختهٔ مشق دوصد زخم نمایان گردد
می‌دهد دست نوازش دل ما را تسکین / بحر ساکن اگر از پنجهٔ مرجان گردد[1]
می‌دهد رخنهٔ لب زود سر سبز به باد / جای رحم‌است‌بر‌آن پسته‌که خندان گردد
دزدی‌بوسه عجب دزدی‌خوش عاقبتی است / که اگر بازستانند دوچندان گردد!
از[2] تماشای رخت حیرت صائب افزود
طوطی از آینه هرچند زبان‌دان[3] گردد

۳۲۷۰

دل ما کی تهی از درد به افغان گردد؟ / این نه ابری است که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند آن روز جهان را روشن / که برافروخته از سیلی اخوان گردد
صبرکن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر / که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیری است / که غبار دل ازو سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبکسیر شد از سنگ، ترا / خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
نشود زخم زبان گرمروان را مانع / برق را توشهٔ ره، خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم / تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد؟
دیده‌ای را که چو آیینه پریشان نظرست / هیچ تدبیر چنان نیست که حیران گردد
می‌درد پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او / هرکه باکم‌زخودی دست وگریبان گردد
نیست ممکن که زند تنگی ازو خیمه برون / دیدهٔ مور اگر ملك سلیمان گردد
می‌تواند مژه پیچید عنان اشك مرا / بحر اگر عاجز سر پنجهٔ مرجان گردد*
غم منصور که دارد، غرض عشق این است / که سردار ز منصور به سامان گردد*
بوسه آن روز توانی به لب ساحل زد / که خس و خار تو بازیچهٔ طوفان گردد*
حکمت این بود درین سیر وسفر صائب را
که به جان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

۱- م، آ، پر، ق: بحر اگرعاجز سرپنجهٔ ... متن مطابق س، د
۲- س، م، د: در
۳- پر: سخندان

۳۲۷۱

چشم شوخ تو چو برهمزن مژگان گردد دوجهان فتنه به هم دست و گریبان گردد
در غبار دل ما آه عبث پیچیده است این نه ابری است که از باد پریشان گردد
حیرت وصل زبان بند لب گفتارست طوطی آن به که جدا از شکرستان گردد
بی‌حجاب تن خاکی نرسد جان به کمال پسته بی‌پوست محال‌است‌که خندان گردد
داغ محرومی اگر آب کند سایل را به ازان است که شرمندهٔ احسان گردد
از کفن جامهٔ احرام سرانجام دهد هرکه را درد طلب سلسله‌جنبان گردد
عشق هر روز شد از روز دگر مشکلتر نیست در طالع این کار که آسان گردد
هرکه چون آبله در حلقهٔ اهل نظرست هر قدم گرد سر خار مغیلان گردد
در پریخانهٔ دل نیست قرارش صائب
طفل اشکی که بدآموز به دامان گردد

۳۲۷۲

نخل قدّ تو به باغی که خرامان گردد سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون به گلزار روی خواب ِ خمار آلوده گل زخمیازهٔ آغوش پریشان گردد
هر سیه روز به کیفیّت چشمش نرسد سرمه را جوهر آن نیست‌که حیران گردد
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود چون سهیل عرق شرم فروزان گردد
شرط عشق‌است‌که تاشورمحبّت باقی‌است زخم ناسور به دنبال نمکدان گردد
صائب ازپرتو حسن است‌که بلبل‌شده است
طوطی از صحبت آیینه سخندان گردد

۳۲۷۳

سر شوریده زتسلیم به سامان گردد دل پریشان نشود دیده چو حیران گردد
از پریشانی دل خانهٔ تن زندان است غنچه شو تا نفس تنگ گلستان گردد
از گشایش نبود بهره تهی‌مغزان را پستهٔ پوچ محال است که خندان گردد
چه کشی تیغ به رخسارهٔ گلرنگ، که خط کافری نیست که از تیغ مسلمان گردد
قمری از سرو به زنهار برآرد انگشت در ریاضی که نهال تو خرامان گردد
در کف آه بود بست و گشاد دل من ابر از باد شود جمع و پریشان گردد

نرسد شهر به داد دل مجروح، مرا خوش نمك زخم من از شور بیابان گردد

دل تسلّی شود از دست نوازش صائب
بحر ساکن اگر از پنجهٔ مرجان گردد

۳۲۷٤

نفس سرکش چه‌خیال است به فرمان گردد؟ سگ دیوانه محال است نگهبان گردد
با ضعیفان نظر لطف خدا بیشترست روزی مور شکرخند سلیمان گردد
هوس بیجگر از ناز شود روگردان عشق را چین جبین سلسله‌جنبان گردد
می‌گشاید دل غمگین به سبکدستی آه گوهر اشك اگر سفته به مژگان گردد
می‌شود جمع به شیرازهٔ خرمن آخر تخم هر چند در آغاز پریشان گردد
بی‌ضرورت به سخن لب مگشا در پیری که سخن پوچ زافتادن دندان گردد
لطف حق بیش بود با نظر افتادهٔ خلق زال را شهپر سیمرغ مگس‌ران گردد
رهنوردانِ طلب بال و پر یکدگرند موج را موج دگر سلسله‌جنبان گردد
می‌شود پیش مه روی تو خورشید سفید کرم شب‌تاب اگر روز نمایان گردد

حیرت روی تو مهر لب صائب گردید
طوطی از آینه هرچند زباندان گردد

۳۲۷۵

چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلگون گردد چشم نظّارگیان کاسهٔ پر خون گردد
حسن را آینهٔ صاف بود روشنگر چه عجب لیلی اگر واله مجنون گردد؟
کرد از بوسه مرا آن لب نوخط معمور روزی از پاس نمك داشتن افزون گردد
هرکه دیوانه شد، از پند نگردد عاقل خون‌چوشدمشك،محال‌است‌دگرخون‌گردد
خط لبِ لعل ترا توبه زخونخواری داد دل عاشق به چه امّید دگر خون گردد؟
نیست از گرد گنه رحمت یزدان را باك بحر از سیل محال است دگرگون گردد
فیض حق در دل آلوده نگردد نازل خم چوبی باده شود جای فلاطون گردد
نرسد دام تهی چشم به گرد عنقا چون کسی با خبر از عالم بیچون گردد؟
چارهٔ غفلت سرشار بود بیداری کاین سپه زود پریشان زشبیخون گردد
غوطه درخون‌زده ازحسرت‌شیرین، چه‌عجب دوش فرهاد اگر مسند گلگون گردد
گرچنین خواجه به‌سیم و زرخود تکیه‌کند زود همصحبت و همخانهٔ قارون گردد

حسن صائب زهواداد کند نشو و نما
سرو در زیر پرفاخته موزون گردد

۳۲۷۶

گرچنین خون دل ازان طرّهٔ مشکین گردد — شانه را دست در آن زلف نگارین گردد
مانع شوخی آن چشم نشد پردهٔ خواب — برق در ابر محال است بتمکین گردد
می‌بری دلبری‌ای شوخ زحد، می‌ترسم — کز گرانباری دل زلف تو بی‌چین گردد[1]
از جوان حرص فزون است کهنسالان را — خار چون خشك شود بیش شلایین گردد
عالمی گردن امّید برافراخته‌اند — تا به خون که دم تیغ تو رنگین گردد
اگر از باده شود چهرهٔ خوبان رنگین — باده از چهرهٔ رنگین تو رنگین گردد
چشم خورشید کزاو خیره شود چشم جهان — از تماشای رخت مشرق پروین گردد
کوه غم‌بار به دل نیست طلبکار ترا — که سبکسیر شود سیل چو سنگین گردد

پای خوابیده محال است به معراج رسد
چشم خودبین چه خیال است خدابین گردد

۳۲۷۷

گر چنین خون دل‌ازان طرّهٔ مشکین‌گردد — شانه را دست در آن زلف نگارین گردد
کار عشاق کند صورتی آخر پیدا — تیشهٔ کوهکن آیینهٔ شیرین گردد
حسن بی‌شرم کند اهل هوس را گستاخ — خندهٔ گل سبب جرأت گلچین گردد
سخن عشق کند در دل افسرده اثر — مرده در گور اگر زنده به تلقین گردد
حرص دنیا شود افزون زکهنسالیها — خار هرچند شود خشك شلایین گردد
عمر غفلت‌زدگان زود به انجام رسد — که سبکسیر شود سیل چو سنگین گردد
رنگی از گلشن در بسته ندارد گلچین — هرکه خاموش شد ایمن زسخن‌چین گردد
نه چنان کشتی بیتابی من دریایی است — که وصال تو مرا لنگر تسکین گردد
صلح با ذرّه زخورشید جهانتاب کند — هرکه قانع به زر از چهرهٔ زرّین گردد
طایری را که زدام تو رهایی جوید — نقش بر بال و پرش چنگل شاهین گردد

باخودی ره نتوان برد به یزدان صائب
هرکه پوشد نظر از خویش خدابین گردد

۱– د: پُرچین... ، متن مطابق س.

۳۲۷۸

منحرف از نگـه آن قبلهٔ ابـرو گـردد   این تـرازوی سبکروح به یك مو گردد
بی‌سخن می‌بـرد از هـوش نظربازان را   آه ازان روز که آن چشم سخنگو گردد
سرو را فـاخته از طوق بـه زنجیر کشد   هرکجا جلوه‌گـر آن قامت دلجو گردد
خـاطر جمـع بـود در گـره دلتنگـی   گل نشکفته محال است که بی‌بـو گردد
راز پنهـان فلك ابجـد طفلانـهٔ اوست   هرکه را جـام جم از کاسهٔ زانو گردد
پلهٔ عشرتش از قـاف گرانسنگ‌تـرست   در دل هـرکه خـدنگ تو ترازو گردد
دامن افشان زریاضی کـه تو بیرون آیی   سرو انگشتِ ندامت به لب جـو گردد
هست در پـردهٔ آتش رخ گلـزار خلیل   می‌توان چید گل از یار چو بدخو گردد
هر کـه شد واله و دیـوانهٔ لیلی‌نگهان   در نظـر مـوج سرابش رم آهو گردد
سر مویی بـه دل خلـق گـرانی مپسند   که تـرازوی مکافات بـه یك مو گردد

ماند در صفحهٔ رخسار تو صائب حیران
طـوطی از آینه هـرچند سخنگو گردد

۳۲۷۹

از نظر بازی مـن چشم سخنگو گـردد   پـردهٔ خـواب ز شوخی رم آهو گردد
چون حنا کـز سفر هند شود غالیه رنگ   خون دل مشك در آن حلقهٔ گیسو گردد
می‌شـود تیـره زیـاد گنـه آیینـهٔ دل   کـز نمی سبـزهٔ زنگار بـه نیرو گردد
کیست هم پلّه شود با تو که از شرم، گهر   می‌شود آب کـه در چشم تـرازو گردد
طی شود در نفسی زنـدگیش همچو حباب   سر هرکس کـه درین بحر هوا جو گردد
دخل بیجـاست گران بـردل ارباب سخن   که دماغ قلـم آشفته بـه یك مو گردد
کاهـلی غـوطه به زنگار دهـد جانها را   بیشتر آب روان سبـز دریـن جو گردد

صیقلـی ساز دل تیـرهٔ خـود را صائب
که دورو چون شود این آینه یکرو گردد

۳۲۸۰

وقت اربـاب دل آشفته بـه مویی گردد   صیدِ وحشت‌زده آواره بـه هویی گردد
بی‌تأمّل مـژه مگشای دریـن عبـرتگاه   کـه ترازوی مکافـات بـه مویی گردد

درس آزادگیش زود روان می‌گردد | هرکه چون سرو مقیم لب جویی گردد
عاقبت چون همه‌را خاك‌شدن درپیش است | ای‌خوش‌آن خاك‌که‌جامیّ وسبویی گردد
جگر سوخته از جنبش مژگان ریزد | چون قلم هرکه گرفتار دورویی گردد
زخم شمشیر تغافل همه مخصوص من است | این نه‌آبی است‌که هرروز به‌جویی گردد
صورت خوب به هر مشت گلی می‌بخشند | تا که شایستهٔ اخلاق نکویی گردد؟
بهر روشندلی ما دم گرمی کافی است | چشم یعقوب پر از نور به بویی گردد*
بس بود از دو جهان محوِ تماشای ترا | آنقدر[1] وقت که مشغول وضویی گردد*

هرغباری که ازو چشم نپوشی صائب
در نهانخانهٔ دل آینه رویی گردد

۳۲۸۱

عقده چون وقت رسد عقده‌گشا می‌گردد | غنچه ممنون عبث از باد صبا می‌گردد
زنگ روشنگر آیینهٔ ما می‌گردد | در پریخانهٔ ما جغد هما می‌گردد
دُرد صاف از دل خوش‌مشرب ما می‌گردد | در پریخانهٔ ما جغد هما می‌گردد
دل محال است ز دلدار شود روگردان | هر طرف قبله بود قبله‌نما می‌گردد
خبر از سایهٔ خود آهوی وحشی را نیست | دل سرگشته چه دانم که کجا می‌گردد
چشم کوته‌نظران حلقهٔ بیرون درست | ورنه آن سرو روان در همه‌جا می‌گردد
می‌شود حلقهٔ فتراك براو دامن دشت | از کمند تو شکاری که رها می‌گردد
نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا | سرو را طوق من انگشتر پا می‌گردد
محملی را که درین بادیه من می‌طلبم | نُه فلك در طلبش آبله‌پا می‌گردد
رهنوردی که درین بادیه هموار رود | خار در رهگذرش دست دعا می‌گردد
شاه دریوزهٔ همّت ز فقیران دارد | می‌رسد هرکه به درویش گدا می‌گردد
کاش اندیشهٔ ما در دل او ره می‌داشت | آن که پیوسته در اندیشهٔ ما می‌گردد
سختی راه شود سنگ‌فسان رهرو را | نرمی راه حنای کف پا می‌گردد
آن که بر آتش بیتابی گل آب نزد | کی چراغ سر خاك شهدا می‌گردد؟
عمرچون بادبه‌این سرعت اگرخواهد رفت | دانه و کاه ز هم زود جدا می‌گردد
می‌شود خس ز قبول نظر خلق شریف | کاه اگر قیمتی از کاهربا می‌گردد

۱- فقط ك: اینقدر، متن تصحیح قیاسی است.

بی‌عصایی است درین راه دلیل کوری هرکه بیناست در اینجا به عصا می‌گردد
در بیابان طلب راهروان را شبها نفس سوخته‌ام راهنما می‌گردد
قامت هرکه خم از بار عبادت گردید قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌گردد
فکر صائب نه کلامی است کزاو سیر شوند
تشنه سیراب کی از آب بقا می‌گردد؟

۳۲۸۲

هرکه تسلیم به فرمان قضا می‌گردد بر سرش ابر بلا بال هما می‌گردد
چه ضرورست کشیدن زمسیحا منّت؟ کامرانی چو کند درد، دوا می‌گردد
بی‌ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن مه چو لاغر شود انگشت‌نما می‌گردد
واصلان گوش ندارند به افسانهٔ عقل راه گم کرده پی بانگ درا می‌گردد
در تمنّای تو ای قافله سالار بهار گل جدا، رنگ جدا، بوی جدا می‌گردد
صائب از منّت صیقل جگرم گشت کباب
ای خوش آن‌آینه کزخود به صفا می‌گردد

۳۲۸۳

دولت حسن ز خط زیر و زبر می‌گردد این ورق از نفس سوخته بر می‌گردد
چشم خورشیدکه درخیره نگاهی‌مثل است در گلستان تو پوشیده نظر می‌گردد
ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون ماه از هاله نهان زیر سپر می‌گردد
بر نظر منّت پیراهن یوسف دارد هر نگاهی که زرخسار تو برمی‌گردد
در نگیرد سخن عشق به ارباب هوس آتش افسرده ازین هیزم تر می‌گردد
در ته سنگ ملامت دل سودایی ما کبك مستی‌است‌که درکوه وکمر می‌گردد
بیقراری است مرا باعث آرامش دل لنگر کشتی من موج خطر می‌گردد
شوق چون قافله‌سالار شود رهرو را پای خوابیده پر و بال دگر می‌گردد
سخن از غور سخن‌سنج گرامی گردد قطره در حوصلهٔ بحر گهر می‌گردد
خجلت بی‌ثمری قدّ مرا کرده دوتا شاخ هرچند خم از جوش ثمر می‌گردد
گوهر از خجلت اظهار طمع آب شود آبرو جمع چو گردید گهر می‌گردد
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش خاك در حوصلهٔ مور شکر می‌گردد

منه انگشت به گفتار بزرگان صائب
تیر بر چرخ میانداز که بر می‌گردد

۳۲۸۴

دل هرکس که مقیّد به هوس می‌گردد / عنکبوتی است که عاجز زمگس می‌گردد
چون شرر سر به هوا دل زهوس می‌گردد / شعله سرکش ز هواداری خس می‌گردد
می‌شود دل زپریشان سخنی زیر و زبر / جمع اوراق دل از پاس نفس می‌گردد
بر دل از بیخبری خانهٔ تن گلزارست / بلبل مست خُمش کی به قفس می‌گردد؟
حسن بی‌شرم رود زود به تاراج هوس / شهد بی‌پرده چوشد خرج مگس می‌گردد
داد هرکس که عنان دل خود را به هوس / دربدر همچو سگ هرزه مرس می‌گردد
از هوس سر به هوا شد دل آسودهٔ ما / شعله سرکش ز هواداری خس می‌گردد
خال را می‌کند از حلقه‌بگوشان خط سبز / عاقبت دزد گرفتار عسس می‌گردد
نامرادی مده از دست که پرگار سپهر / دوسه دوری به مراد همه‌کس می‌گردد
بر دل تنگ اگر ناله چنین زور آرد / آخر این بیضهٔ فولاد جرس می‌گردد
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر / برق عاجز زعنانداری خس می‌گردد

هرکه را سینه شد از صدق مصفّا صائب
زندگی‌بخش جهانی به نفس می‌گردد

۳۲۸۵

سر ارباب جدل خرج زبان می‌گردد / رگ گردن چو قوی گشت سنان می‌گردد
از شنیدن سبق نطق روان می‌گردد / به سخن هرکه دهدگوش، زبان می‌گردد
می‌برد راستی از طبع، کج‌اندیش برون / تیر در قبضهٔ ناراست، کمان می‌گردد
سیم و زر پردهٔ بینایی حق‌جویان است / راه پوشیده ازین ریگ روان می‌گردد
غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید / خواب سگ وقت سحرگاه گران می‌گردد
دیدهٔ عاقبت‌اندیش نظر نگشاید / به بهاری که مبدّل به خزان می‌گردد
جذبهٔ بحر نگردد زغریبان غافل / در گهر آب گهر قطره‌زنان می‌گردد
سنگ اطفال گران نیست به سودازدگان / کبک در کوه و کمر خنده‌زنان می‌گردد
می‌توان یافت که برده است به مرکز راهی / آن که پرگار صفت گرد جهان می‌گردد

شکر این لطفِ نمایان چه توانم کردن؟ که مثال تو در آیینه عیان می‌گردد
اژدها می‌شود از طول زمان آخر مار رگ گردن چو قوی گشت سنان می‌گردد
صائب آن‌کس‌که بودخواب گران در بارش
در بیابان طلب سنگ نشان می‌گردد

۳۲۸۶

راست آزرده کی‌از زخم زبان می‌گردد؟ تیر کج باعث آرام نشان می‌گردد
برق اگر پای درین وادی خونخوار نهد از نفس سوختگی سنگ نشان می‌گردد
نفس کجرو زنصیحت ننهد پای به راه تیر کج راست کی از زور کمان می‌گردد؟
دولت سنگدلان را نبود استقرار سیل از کوه به تعجیل روان می‌گردد
شمع در جامهٔ فانوس نماند پنهان هرچه در دل بود از جبهه عیان می‌گردد
در طلب باش که از گرمی صحرای طلب پای پرآبله از دیده‌وران می‌گردد
روزگاری است که از رهگذر ناسازی سنگ اطفال به دیوانه گران می‌گردد
بس‌که خون می‌خورد ازخار درین‌سبزچمن زر به‌کف گل زپی باد خزان می‌گردد
می‌شود حرص هم از جمع زر و سیم غنی تشنه سیراب اگر از ریگ روان می‌گردد
می‌نمایند به انگشت چو ماه عیدش قسمت هرکه زگردون لب نان می‌گردد
گرد کلفت ز دل صاف کشان می‌چینند هرکه در میکده از دُرد کشان می‌گردد
سرخ‌رو سرزند از خاك به محشر صائب
هرکه از جملهٔ خونابه‌کشان می‌گردد

۳۲۸۷* (ف)

دیدنت باعث سرسبزی جان می‌گردد پیر در سایهٔ سرو تو جوان می‌گردد
دیده مگشا[1] به تماشا که درین عبرتگاه هرکه پوشد نظر از دیده‌وران می‌گردد*
در سبك مغز ندارد سخن سخت اثر که فلاخن سبك ازسنگِ گران می‌گردد
بر مدار از لب خود مهر خموشی زنهار کاین سپر مانع شمشیرِ زبان می‌گردد*
از بدان فیض محال است به‌نیکان نرسد تیر کج باعث آرامِ نشان می‌گردد
عالم از جلوهٔ مستانهٔ او شد ویران آب از قوّت سرچشمه روان می‌گردد*

۱- فقط ف: بگشا، اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.

صائب از دور محال است که افتد جامش
هرکه در میکده از دُردکشان می‌گردد*

۳۲۸۸

آدمی پیر چو شد حرص جوان می‌گردد   خواب در وقت سحرگاه گران می‌گردد
آسمان در حرکت ازنظر روشن ماست   آب از قوّت سرچشمه روان می‌گردد
رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب   آبها صاف در ایّام خزان می‌گردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد   همچو دامی است که درخاك نهان می‌گردد
رتبهٔ عشق به تدریج بلندی گیرد   باده چون کهنه شود نشأه جوان می‌گردد
آسمان خاك ره مردم بی‌آزارست   گرگ در گلّهٔ این قوم شبان می‌گردد
هرکه را تیغ زبان نیست به فرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان می‌گردد

۳۲۸۹

اشك دریادل ما گرد جهان می‌گردد   آب از قوّت سرچشمه روان می‌گردد
صادقان زیر فلك قصد اقامت نکنند   صبح‌چون‌کرد نفس‌راست، روان می‌گردد
می‌برد بیخردان را سخن پوچ از جای   طفل را مرکبِ نی تخت روان می‌گردد
پیری از طینت خامان نبرد خامی را   تیر کج راست کی از زور کمان می‌گردد؟
می‌دهد پیچ و خم فکر سخن را پرداز   خامشی جوهر شمشیر زبان می‌گردد
دُرد می کاهربای دل صدپارهٔ ماست   خاك شیرازهٔ اوراق خزان می‌گردد
چون جدل نیست بلایی سر بی‌مغزان را   رگ گردن چوشودراست، سنان می‌گردد
بیشتر گوشه‌نشینان جهان صیّادند   دام در خاك پی صید نهان می‌گردد
از ملامت نشود کُند مرا پای طلب   سخن سخت مرا سنگ فسان می‌گردد
خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید   استخوانی است‌که در لقمه نهان می‌گردد
نیست سیمین ذقنان را زخط سبز گزیر   این تُرنجی‌است‌که نارنجِ نشان می‌گردد
هرکه از دایرهٔ شرع برون ننهد پای   خاتم دست سلیمان زمان می‌گردد
خانه آباد به معماری سیلاب کند   تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد
صبر بر سختی ایّام ثمرها دارد   چشمه‌ها بیشتر از سنگ روان می‌گردد
من دیوانه به هرجا که گریزم از خلق   سنگ اطفال، مرا سنگ نشان می‌گردد

می‌کند ابـر بهـاران دهنش پـر گوهر
هرکه صائب چو صدف پاك دهان می‌گردد

۳۲۹۰

صبر در عشق ز دلـها سفری می‌گـردد
کـوه در راه طلب کبك دری می‌گردد
پـرتـو عـاریتی نعـل در آتش دارد
دولت ماه به یك شب سپری می‌گردد
می و مطرب نبود زنده دلان را در کار
خنده بـر غنچـه نسیم سحری می‌گردد
از نظـرها زخط سبـز شود پنهان حسن
آدمیـزاد دریـن شیشه پـری می‌گردد
غوطه در خون زند آن‌کس‌که کند غمّازی
صبح خـونین‌جگر از پرده‌دری می‌گردد
همچو آیینه کـه در شارع عـام آویـزند
عمر من صرف پـریشان نظری می‌گردد
سیـل را پـل نتواند ز سفـر مـانع شد
قامت هـرکه شود خم، سپری می‌گردد
شد زبی‌حاصلیم قـامت چـون تیر، کمان
شاخ هر چند خم از پـرثمری می‌گردد
عشق گردید هـوس در دل سودازده‌ام
دیـو در شیشـهٔ عشـّاق پـری می‌گردد
هـرکجا کار بـه افتادگی از پیش رود
بال و پر باعث بی بـال و پری می‌گردد
می‌شود نقص بصیرت سبب وسعت رزق
تنگ این دایـره از دیده‌وری می‌گردد
صائب آرام دل من بـه جناح سفـرست
تا کـه دیگر زعزیـزان سفری می‌گردد؟

۳۲۹۱

کـوه در بـادیهٔ شـوق کمـر می‌بندد
خاك چون آب روان بـار سفر می‌بندد
نیست از فـوطه‌ربایـان جهان پـروایش
موی ژولیدهٔ خـود هرکه به سر می‌بندد
ماه شبگرد من از خانه چـو آید بیرون
ماه در خـدمتش از هـاله کمر می‌بندد
گـوهر پاك مـرا کام نهنگ است صدف
کمـر کشتی مـن مـوج خطر می‌بندد
تربتش را به چراغ دگـران حاجت نیست
هرکـه از داغ تـو آیین جگر می‌بندد
سنگ می‌بـارد از افلاك، نـدانم دیگـر
نخـل امید کـه امروز ثمر می‌بندد
سخـن پـاك بـود در طلب سینهٔ پـاك
که گهـر در صدف پـاك گهر می‌بندد
می‌تراود سخن عشق ز لبهـای خمـوش
لنگـر سنگ کجـا بـال شرر می‌بندد؟
دشت چون حلقهٔ فتراك بـراو تنگ شود
چشم شوخ تو به صیدی که نظر می‌بندد

چون به زر عمر مقدّر نفزاید صائب
غنچه چندین به گره بهر چه زر می‌بندد؟

۳۲۹۲

غنچهٔ باغ حیا سر به گریبان خندد — گل بی‌شرم بود آن که پریشان خندد
شد چراغ ره تاریك عدم خندهٔ برق — کس‌درین غمکده دیگربه‌چه عنوان خندد؟
داغ خورشید گذارند به لخت جگرش — هرکه چون‌صبح درین‌بزم، پریشان خندد
صبح را شرم شکرخند تو زندانی کرد[1] — غنچهٔ گل به کدامین لب و دندان خندد؟
از ندامت همه دانند که گل خواهد چید — بررخ تیغ اگر زخم نمایان خندد
نشود زخم زبان خار ره گرمروان — ریگ بر کشمکش خار مغیلان خندد
دل آگاه درین غمکده خرّم نشود — یوسف‌آن‌نیست‌که درگوشهٔ زندان خندد
همه تن شانهٔ شمشاد[2] ازان دندان است — که به طول امل زلف پریشان خندد*

مایهٔ عشرت صائب دل آگاه بود
دهن صبح زخورشید درخشان خندد

۳۲۹۳

دل سنگین ترا هرکه به انصاف آرد — می‌تواند به توجّه پری از قاف آرد
هرکه درپرده خورد خون‌جگر همچوغزال — ای‌بسا نافهٔ سربسته که از ناف آرد
هرکه چون بحر تواند گهر از لب ریزد — به لب خود چه ضرورست کف لاف آرد؟
عشق پاك آینهٔ چهرهٔ معشوق بود — مهر را صبح برون از نفس صاف آرد
بی‌اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند — مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد
غنچه می‌داشت اگر درد سخن، می‌بایست — بلبلان را به سراپردهٔ الطاف آرد

صائب از کلك شکربار دل عالم برد
طوطیان را نتوانست به انصاف آرد

۳۲۹٤

کلفت از سینه می ناب برون می‌آرد — گرد ازین غمکده سیلاب برون می‌آرد

۱– ل: دندانی‌کرد، بهارعجم ومصطلحات‌الشّعرا نیز چنین ضبط‌کرده ومعنی دندانی‌کردن را شرمنده‌کردن نوشته‌اند. ضبط متن مطابق چهار نسخهٔ س، م، د، ف است.
۲– فقط ف: دانهٔ شمشاد، اشتباه‌کاتب بوده‌است، اصلاح شد.

شانه گرغور در آن زلف گرهگیر کند   تا قیامت دل بیتاب برون می‌آرد
هرکه از حلقهٔ آن زلف برآرد دل را   کشتی خویش زگرداب برون می‌آرد
شمع را شوق تماشای تو در بزم شراب   شب آدینه ز محراب برون می‌آرد
در حریمی که لب لعل تو میکش باشد   قدح از خویش می ناب برون می‌آرد
ساده‌لوحی‌که زگردون به‌کجی خواهدکام   گوهر از بحر به قلاّب برون می‌آرد
هرکه عریان شود از جامهٔ هستی چوکتان   سر ز پیراهن مهتاب برون می‌آرد
غیر دندان تو در دایرهٔ هستی نیست   آسیایی که ز خود آب برون می‌آرد
جذبهٔ خون من از شوق شهادت صائب
تیغ از پنجهٔ قصّاب برون می‌آرد

۳۲۹۵

تیغ سیراب تو فیض دم عیسی دارد   خون اگر بر سر این آب شود جا دارد
می‌زداید نفس صدق ز دلها زنگار   صبح در چهره گشایی ید بیضا دارد
جان روشن ز دم تیغ نمی‌اندیشد   شمع از سرزنش گاز چه پروا دارد؟
گرچه نی عقدهٔ خود را نتواند وا کرد   در گشاد گره دل ید طولی دارد
اگر از حلقهٔ زنجیر کشد مجنون پای   دیگر این سلسله را کیست که برپا دارد؟
گرچه چشم تو نبیند به ته پا از ناز   خم ابروی تو خم در خم دلها دارد
دل سنگین ترا حلقهٔ بیرون درست   نالهٔ من که اثر در دل خارا دارد
چهرهٔ او ز نگه گر نشود گردآلود   نه به یك چشم، به صد چشم تماشا دارد
چون برآرد زگریبان سر خود را مجنون؟   که سیه خانهٔ لیلی ز سویدا دارد
رنگ وبو مانع روشن‌گهر ازجولان نیست   شبنم از برگ گل آتش به ته پا دارد
لنگر از قافلهٔ ریگ روان می‌طلبد   هرکه آسودگی از عمر تمنّا دارد
تو ز طفلی همه تن دیدهٔ حیران شده‌ای   ورنه هنگامهٔ عالم چه تماشا دارد؟
بوی پیراهن اگر تند رود معذورست   دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد
صائب ازگردش چشم‌که دگر مست شدی؟
که سخنهای تو کیفیّت صهبا دارد

۳۲۹۶ * (ک، مر، ل)

چهره‌ات رنگ زگلدستهٔ مینا دارد[1] غنچه‌ات درس تبسّم ز مسیحا دارد
عرصهٔ خانهٔ خشت و گل خم دلگیرست دختر رز هوس چادر مینا دارد
دلم از گریهٔ مستانه مدد می‌طلبد این گل ابر نظر بر لب دریا دارد
بوی پیراهن اگر تند رود معذورست دشمنی در پی چون چشم زلیخا دارد[2]

صائب این ذوق که از نشأهٔ می یافته است
جان اگر در گرو باده کند جا دارد

۳۲۹۷

دل آسوده طمع هرکه ز دنیا دارد زیر بال و پر خود بیضهٔ عنقا دارد
غافل از حق نشود روح به ویرانهٔ جسم سیل هرجا که بود روی به دریا دارد
خویش را تا نگدازد ننشیند از پا هرکه چون شمع سر عالم بالا دارد
دم جان‌بخش اثر در دل آهن نکند چشم سوزن چه تمتع ز مسیحا دارد؟
از علم لشکریان را نتوان غافل کرد دو جهان چشم بر آن قامت رعنا دارد
کار چون در گره افتد به دعا دست برآر شانه در عقده‌گشایی ید طولی دارد
نیست خالی سر مویی به تن از جان لطیف هرکه را جا نبود، در همه‌جا جا دارد
دل محال است که ساکن شود از لرزیدن شانه تا راه در آن زلف چلیپا دارد
گرچه یعقوب مرا پای طلب کوتاه است بوی پیراهن یوسف ید طولی دارد
تو زطفلی است که در خانه نداری آرام ورنه هنگامهٔ عالم چه تماشا دارد؟

لازم برق بود ریزش باران صائب
گریه بسیار ز پی خندهٔ بیجا دارد

۳۲۹۸

می در آن لعل گهربار تماشا دارد آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را خط برآن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هردم از شرمِ رخش روی ِ دگر می‌سازد گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد

۱- ک: سرچشمهٔ مینا... ، متن مطابق مر، ل.

۲- این بیت درغزل قبلی نیز آمده است.

ماه هرچند خوش آینده نباشد در روز / حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آیینه و سیماب به هم / عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
زخم‌وداغ است‌که مستانه‌به‌هم می‌جوشند[۱] / لاله‌زار دل افگار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔ خم باید دید / سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما / کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار / دل شب عالم انوار تماشا دارد
هرکجا لاله‌رخان سیب ذقن جلوه دهند / اضطراب دل بیمار تماشا دارد
سخن از رخنهٔ دل روی نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

۳۲۹۹

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد؟ / آتش از سرزنش خار چه پروا دارد؟
سنگ را سرمه کند نقش پی گرمروان / پای مجنون ز خس وخار چه پروا دارد؟
سخن سرد نسیم جگر سوخته است / از نصیحت دل افگار چه پروا دارد؟
بوی خون سنگ ره بیجگران می‌گردد / سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد؟
سر مژگان تو در کاوش دل بی‌پرواست / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد؟
دامن تر نکند تیره دل روشن را / تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد؟
سخن تلخ شراب است جگرداران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد؟

۳۳۰۰

از ترشرویی ما خاك چه پروا دارد؟ / می اگر سرکه شود تاك چه پروا دارد؟
نشود زخم زبان گرمروان را مانع / دامن برق ز خاشاك چه پروا دارد؟
صیقل آینهٔ شعله بود اشك کباب / حسن از دیدهٔ نمناك چه پروا دارد؟
محو سرپنجهٔ خورشید جهان افروزست / سینهٔ صبحدم از چاك چه پروا دارد؟
چاك[۲] اگر از الف زخم شود سینهٔ باز[۳] / تیغ آن غمزهٔ بیباك چه پروا دارد؟

۱- م، د، ن، ه، ل: می‌جوشد، متن مطابق س، ك.
۲- س، د، ن: خاك، متن مطابق م، ف، ه.   ۳- س: سینهٔ چاك.

گر کند شعلهٔ آواز، مرا خاکستر آن گل روی عرقناك چه پروا دارد؟
عاشق از گردش افلاك شکایت نکند کشته از پیچش فتراك چه پروا دارد؟
دل‌چوروشن‌شد،ازودست هوس‌کوتاه‌است چشمهٔ مهر ز خاشاك چه پروا دارد؟
فلك از شکوهٔ ما تنگدلان آسوده است حقه از تلخی تریاك چه پروا دارد؟
در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق عاشق از عقدهٔ افلاك چه پروا دارد؟
دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد
صائب آن شعلهٔ بیباك چه پروا دارد؟

۳۳۰۱

آه عشّاق سیه‌روز اثرها دارد شب این طایفه در پرده سحرها دارد
بر سر راز تو چون بید دلم می‌لرزد شیشه از بادهٔ پرزور خطرها دارد
دل ازان موی میان چون به‌سلامت گذرد؟ از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
دل صاحب‌نظران را به تغافل مشکن کاین حبابی است که‌در پرده‌گهرها دارد
ادبِ عشق زبان بندِ لب اظهارست ورنه هر ذرّه ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمهٔ فاخته موزون گردید نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است شمع از بهر همین کار شررها دارد
گل فتاده است به چشم توزغفلت، ورنه خار در هر سر انگشت هنرها دارد
مرو از راه به آوازهٔ دریا صائب
صدف خامش ما نیز گهرها دارد

۳۳۰۲

چشم پرکار تو در پرده بیانها دارد در تبسّم لب جان‌بخش تو جانها دارد
از دل سنگ تو بر کوه بود پشت بلا فتنه از زلف تو در دست عنانها دارد
چون جهد صید زتیر تو،که ازچین جبین قدر انداز نگاه تو کمانها دارد
خم ابروی تو غافل نشود از دلها که کماندار توجه به نشانها دارد
نه همین پردهٔ دل از تو گریبان چاك است ماه رخسار تو هر گوشه کتانها دارد
حسن از پردهٔ ناموس شود رسواتر ورنه آن آینه‌رو آینه‌دانها دارد
به تکلّف دو سه روزی ز ستم دست بدار کز خط سبز، عذار تو قرانها دارد

تیغ ناز تو زخط زنگ برآورد و هنوز | غمزهٔ شوخ تو سر در پی جانها دارد
ازسر رغبت اگردست زجان خواهی شست | وادی عشق عجب آب روانها دارد
چند در صومعه محشور بود با پیران؟ | آن که در کوی خرابات جوانها دارد
شادی باده سبکسیرتر از رنگ حناست | چه نهی دل به بهاری که خزانها دارد؟
یك زبان نیست فزون قسمت صاحب گفتار | حسن کردار ز هر عضو زبانها دارد
آن که در شکر، زبان بر دهنش مسمارست | چون رسد وقت شکایت چه زبانها دارد
پیش من نیست کم از لالهٔ صحرای بهشت | کف خونی که زداغ تو نشانها دارد
می‌کند دیدنش از داغ جگر را معمور | وادی عشق عجب لاله‌ستانها دارد

شمع هرچند به آتش نفسی مشهورست
خامهٔ صائب ما نیز بیانها دارد

۳۳۰۳

مرهم زخم مرا شور محبت دارد | پنبهٔ داغ مرا صبح قیامت دارد
نیست در آب حیات ودم جان‌بخش مسیح | این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خرد شیشه دل از سنگ خطر می‌ترسد | ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد؟
بوسه‌ای از دهن تیغ شهادت نربود | خضر از زندگی خویش چه لذّت دارد؟
نکند چون به دل جمع سیه نامهٔ خویش؟ | هرکه یك قطره‌گمان اشك ندامت دارد
همه‌کس از دل و جان امّت خاموشانند | خامشی مرتبهٔ مُهر نبوّت دارد
عذر از بهر تُنُك مایهٔ شرم است و حیا | فارغ از عذر بود هرکه خجالت دارد
سر نیاورد برون هیچ‌کس از وادی عشق | دانه سوزست زمینی که ملاحت دارد
گنه از بس‌که عزیزست به دیوان کرم | عاصی از جرم خود امّید شفاعت دارد
جلوه‌گاه دل عاشق زفلك بیرون است | در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
کمترین پایه‌اش از دست سلیمان باشد | مور هرچند به چشم تو حقارت دارد

نیست در پلّهٔ دیوار قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

۳۳۰۴

سالك از منزل نزدیك شکایت دارد | شوق را سست کند ره چو نهایت دارد
تشنهٔ تیغ فنا راست سپر ابر بلا | شمع آتش به سر از دست حمایت دارد

استخوانش اگر از دوری ره سرمه شود | عاشق از یار همان چشم عنایت دارد
آتشی در ته پا هست اگر رهرو را | هر گیاهی به رهش شمع هدایت دارد
تاك از گریهٔ مستانه به میخانه رسید | گریه‌ای کز سر دردست سرایت دارد
سود سودای محبّت همه در نقصان است | ساده‌لوح آن که تمنّای کفایت دارد
اول سیر و سلوك است به دریا چو رسد | گر به ظاهر سفر سیل نهایت دارد

صائب اندیشهٔ انجام نیارم کردن
بس که آشفته مرا فکر بدایت دارد

۳۳۰۵

شوق من سرکشی از زلف معنبر دارد | آتشم بال و پر از دامن محشر دارد
سخن سرد چه تأثیر کند در دل گرم؟ | جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟
خوان خورشید زسرپوش بود مستغنی | سر آزادهٔ ما ننگ ز افسر دارد
عیب خود را چه‌خیال است نپوشد نادان؟ | کَل محال است کلاه ازسر خود بردارد
تارسبحه است ز دل هرسر مو زان خم‌زلف | گره افزون خوردآن رشته‌که‌گوهر دارد
نیست ممکن شود آسوده، دل از لرزیدن | شانه تا راه در آن زلف معنبر دارد
بس که سیراب بود تیغ تو، در هر زخمی | بر جگر سوختگان منت کوثر دارد
چشم خورشید ز رخسار تو می‌آرد آب | نسخه از روی تو آیینه چسان بردارد؟

صائب از بس که جگرسوز بود مضمونش
خطر از نامهٔ من بال سمندر دارد

۳۳۰۶

سخنی کز دل بیتاب بود پردارد | نامهٔ شوق چه حاجت به کبوتر دارد؟
پوست بر پیکر من قلعهٔ آهن شده است | رگ زخشکی به تنم جلوهٔ نشتر دارد
خبر از گوهر اسرار ندارد غوّاص | این محیط از نفس سوخته عنبر دارد
خانه از بحر جدا ساخت به‌یك قطرهٔ آب | دل پر آبله‌ای بحر ز گوهر دارد
تخم چون سوخت، پریشان نکند دهقانش | دل سودازده جمعیّت دیگر دارد
گوش تا گوش زمین پر زگرانباران است | هیچ‌کس نیست که باری ز دلی بردارد

از خط افسرده نشد گرمی هنگامهٔ حسن
جوش دریا چه غم از خامی عنبر دارد؟

۳۳۰۷

عشق صـد لخت جگـر بر مژهٔ تـر دارد گره افزون خوردآن رشته‌که‌گوهر دارد
عاشق آن است که پا بر سر افلاك نهـد باده آن است که خشت از سر خم بردارد
از خط سبز چـه پرواست لب لعل تـرا؟ چـه زیان موج به سرچشمهٔ کـوثر دارد؟
رشك برکوکب اقبـال حباب است مـرا که بـه هر چشم زدن عـالم دیگر دارد
گریـه و آه، گل و سبزهٔ بـاغ هنرست تیغ در آتش و آب است‌که جوهر دارد
غنچه در جامهٔ خود چاك زدن عاجز نیست دل عاشق چـه غم از طارم اخضر دارد؟
مدّعی کیست که هنگامهٔ ما سرد کند؟ آتش مـا مـدد از دامـن محشر دارد

هـرقدر مـرتبهٔ عشق بلنـد افتاده است
سخـن صائب مـا رتبهٔ دیگـر دارد[1]

۳۳۰۸

می‌کجـا مهر حجاب از لب ما بـردارد؟ نه حباب است‌که هر موج ز جا بردارد
رشتـهٔ گـوهر سیـراب شود مـژگانش هرکه خـار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پـاره اگـر همـرهی مـا نکند کیست در راه طلب تـوشهٔ ما بردارد؟
در بیابـان طلب تشنه جگـــر بسیارست به کـه هر آبله‌ای آب جـدا بردارد
از مـه عید جـوانی دل مـا صاف نشد مگر این زنگ ز دل قـدّ دوتا بردارد
آنقـدر دور مشو از نظر ای صبح امید که دل خـونشده دستی بـه دعا بردارد
منفعل رفت ازین غمکده سیلاب بـرون کیست این گرد ملال ازدل ما بردارد؟*

می‌کنـد ساده زمیـن را زعمارت صائب
ابـر اگـر آب ز چشم تـر ما بـردارد

۳۳۰۹

حسن در خـانهٔ زین جلوه دیگـر دارد در نگین خـانه، نگین جلوهٔ دیگر دارد
عالـم آشوب بـود شور قیـامت، لیکن خنـده‌هـای نمکیـن جلوهٔ دیگر دارد
از افق گرچه مه عید خـوش آینده بود چین بر آن طرف جبین جلوهٔ دیگر دارد

۱- ف، ل اضافه دارند:
باغ ازان غنچه جبین است،که‌گل می‌ریزد تلخکام است ازان بحـر، که‌گوهر دارد

عشق بی‌پرده شود حسن چو در پرده رود	در صدف دُرّ ثمین جلوهٔ دیگر دارد
قدم از رخنهٔ دیوار به گلشن مگذار	حسن خوبان زکمین جلوهٔ دیگر دارد
ساده‌لوحی بود آیینهٔ صد نقش مراد	شد چو بی‌نام نگین جلوهٔ دیگر دارد
شوخی سیل ز ویرانه نماید صائب
می به دلهای غمین جلوهٔ دیگر دارد

۳۳۱۰

رهرو عشق کی اندیشهٔ منزل دارد؟	کشتی بیجگران چشم به ساحل دارد
موج سدّ ره طوفان نشود دریا را	دل دیوانه چه پروای سلاسل دارد؟
نیست آیینهٔ ما صاف چو شبنم، ورنه	می‌توان یافت که هرغنچه چه در دل دارد
گرچه مجنون سخن از محمل لیلی گوید	سخن مردم آگاه دو محمل دارد
نظر از دولت نظّارهٔ خود محروم است	قربِ بسیار مرا دور ز منزل دارد
نیست‌مخصوص به‌خورشیدبه‌خون غلطیدن	عشق بسیار ازین طایر بسمل دارد
صائب‌آن‌کس‌که‌بودباهمه‌کس‌راست‌چوشمع
تا دم بازپسین جای به محفل دارد

۳۳۱۱

خصم را عقل مقیّد به تحمّل دارد	سیل را ریگ مسخّر به تنزّل دارد
از ثبات قدم ما دل تیغ آب شود	سیل در بادیهٔ ما خطر از پل دارد
بس‌که چشمم زپریشان نظری ترسیده است	نخورم آب ازان چشمه که سنبل دارد!
حیرت روی‌تو ازهوش چمن‌را برده است[1]	شبنم آیینه به پیش نفس گل دارد
چمن‌آرا چه خیال است که بیند درخواب	غنچه آن گوشهٔ چشمی که به بلبل دارد
چرخ را شورش سودای من ازجا برداشت	طاقت سیل گرانسنگ کجا پل دارد؟
صائب این تازه غزل آن غزل **شاپور** ست
که گران می‌رود آن‌کس که توکّل دارد

۳۳۱۲

در خور مزد فلک کار به آدم دارد	خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

۱- م: ... روی تو هوش چمن‌آرا ...

نخل خشکی است کزاو دست کشیده است بهار / هر که را عشق ز آفات مسلّم دارد
ماتم و سور جهان دست درآغوش همند / که مه عید به دنبال محرّم دارد
نیست پیشانی واکرده درین سبز چمن / جبههٔ گل گره از قطرهٔ شبنم دارد
در سیه دل نکند کلفت مردم تأثیر[1] / نوحه‌گر دف به‌کف از حلقهٔ ماتم دارد
پاکیِ عرض ز رخسار عیان می‌گردد / محضر از چهرهٔ خود عصمت مریم دارد
می‌کشد پیر ز تقصیر جوانان خجلت / که غم تیر خطا پشت کمان خم دارد
نتوان دست ز آب گهر آسان شستن / زیر سنگ است هرآن دست که خاتم دارد
نیست بر خسته روانان نفس عیسی را / چشم بیمار تو نازی که به عالَم دارد
نسبتی نیست به خورشید جهانتاب ترا / دیدهٔ آینه را روی تو پرنم دارد
دوربین امن ز همواری دشمن نشود / زخم ما وحشت الماس ز مرهم دارد
دل هرکس شود از تیغ ملامت صد چاك / راه چون شانه در آن طرّهٔ پرخم دارد
نتوان ساختن از طول امل دل را پاك / جوهر تیغ کی این ریشهٔ محکم دارد؟
علم فتح بود قامت آزاده روان / موی ژولیدهٔ ما شوکت پرچم دارد
پیش روشن‌گهران لب نگشاید صائب / هرکه داند که خطر آینه از دم دارد

۳۳۱۳

بحر هر چند به بر همچو حبابم دارد / شوق سرگشته‌تر از موج سرابم دارد
می‌شود کوتهی راه ز تعجیل دراز / دور ازان کعبهٔ مقصود شتابم دارد
من همان نقش سراپردهٔ خوابم، هرچند / پیری از قامت خم پا به رکابم دارد
چون به افسانه توانم ز سر خود واکرد؟ / غفلتی را که کمند از رگ خوابم دارد
می‌شوم چون تهی از باده، به سر می‌غلطم / همچو خم بر سرپا زور شرابم دارد
نیست افسوس به جانبازی پروانه مرا / گریهٔ ساختهٔ شمع کبابم دارد
تخمِ در سینهٔ کهسار پریشان شده‌ام / سبز گردون مگر از اشك سحابم دارد
منمِ آن بادهٔ پرزور که مینای فلك / چاکها در جگر از زور شرابم دارد
بادهٔ دولت این نشأه بود پا به رکاب / مستی ساختهٔ خلق کبابم دارد

---

۱ - پر: درسیه دل چه اثر دیدهٔ پرنم دارد، ومطلع دوم غزل است.

صائب این باکه توان گفت‌که ازپرکاری
تلخکام آن لب لعل از شکرابم دارد

۳۳۱٤

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد؟ کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد؟
غمزهٔ شوخ ترا نیست محرك در کار تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
چرخ از حلقه بگوشان قدیم است او را سر زلفی که مرا بی سرو سامان دارد
آرزو از دل ارباب هوس می‌شوید چهره‌ای کز عرق شرم نگهبان دارد
دامن شب مده از دست که این ابر سیاه در ته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد
بیشتر ساده‌دلان کشتهٔ شمشیر خودند صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد
مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا مور در زیر نگین ملك سلیمان دارد
از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی که چراغی به سر خاك شهیدان دارد
در پریشانی خلق است مرا جمعیت دل من طالع سی پارهٔ قرآن دارد
آفتاب است چو شبنم ز نظربازانش گلعذاری که مرا واله و حیران دارد*
نتوان جمع به شیرازهٔ سامان کردن خاطری را که غم رزق پریشان دارد*
[آن‌که از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست دست در گردن دلهای پریشان دارد]
خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

۳۳۱٥

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد؟ بیخودی در ته پا تخت سلیمان دارد
این همان عشق غیورست که صد یوسف را از فراموشی جاوید به زندان دارد
خطبه رویش چه‌سخنهای پریشان‌که نگفت نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند این‌چه‌رنگ است‌که‌آن‌سیب زنخدان دارد
نافه از چین نفس سوخته‌ای آورده است سر پیوند به آن زلف پریشان دارد
صفحهٔ خاك کجا و رقم عیش کجا؟ این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مـردهٔ خواب غـرورند حـریفـان صائب
کیست تا گوش به این[1] مرغ خوش الحان دارد[2]؟

۳۳۱۶

مـرکـز از دایـره انگشتر فـرمان دارد — مور در خـانهٔ خـود حکم سلیمان دارد
می‌توان یافت زعنوان که چه در مکتوب است — پا منه بر در آن خانه که دربـان دارد
می‌کند خنـدهٔ گل جلـوهٔ آغوش وداع — تا کـه دیگـر سر تاراج گلستان دارد؟
اگر افتادن ما خـاستنی خـواهد داشت — سقـف افـلاك خطـرهـای نمایان دارد
پایـهٔ نـاز دوبـالا شـود از خـودبینی — شبنم آن بـه که زگل آینه پنهان دارد
نکنـد زخـم زبـان بیخبـران را بیدار — پـای خـوابیده چه پروای مغیلان دارد؟
هرکه را گوشه‌ای از وسعت مشرب دادند — گر همـه مور بـود ملك سلیمان دارد
خبـر از خنـدهٔ سوفـار نـدارد پیکان — چه اثـر در دل غمگین لب خندان دارد؟
روز مـا تیره ز اندیشهٔ فـردا شده است — خـواب ما را غم تعبیـر پـریشان دارد
تشنگان حالِ جگـرسوختگان مـی‌دانند — خبـر از تشنـهٔ مـا ریگ بیابـان دارد

شورش عشق و جنون‌را زدل صائب پرس
روی دریـا خبر از سیلی طـوفان دارد

۳۳۱۷

سالك امّید نجـات از دل روشن دارد — مرغ زیرك نظر از خـانه به روزن دارد
هرکه باصدق عزیمت سفری گردیده است[3] — خطـر از راهنمـا بیش ز رهـزن دارد
می‌بـرد راه بـه سررشتهٔ مقصـود کسی — کـه دلی تنگتـر از دیـدهٔ سوزن دارد
صحبت سوختگان می‌بـرد از دلهـا زنگ — نظـر آیینـه ز گـلزار بـه گلخن دارد
نبود گوهـر شب‌تاب بـه روغن محتاج — به می نـاب چـه حاجت دل روشن دارد؟
هست صد پیرهن از سنگ دلش محکم‌تر — آن که سرگشته مرا همچـو فلاخن دارد

۱- م: براین ۲- ل اضافه دارد:
سر سودا زده فکـر سروسامـان دارد — این چه گوییست که خم‌درخم چوگان‌دارد
ف، ل اضافه دارند:
ذره‌ای نیست کـه نعلش نبود در آتش — نه همین دردِ طلب ریگ بیابـان دارد
دامن کعبه چـو ازگرد تعلّق پاك است — چه غـم ازکشمکش خار مغیلان دارد؟
۳- فقط س (درتکرار غزل): می‌گردد.

از غـم جسم بـود جـان مجرّد فـارغ — طایـر قدس چه حاجت بـه نشیمن دارد؟
هست بر سلسلهٔ زلف روان حکم ِ نسیم — نـاوك آه چـه اندیشه ز جـوشن دارد؟
دست می‌بـایدش اول زسر خـود شستن — هرکه چون غنچه سر وبرگ شکفتن[1] دارد
خـردسالی کـه منم والـه و دیـوانهٔ او — دل سنگین عـوض سنگ بـه دامن دارد
نگه گـرم تـو بـا غیـر نـدارد کاری — هرچـه دارد به من سوخته خـرمن دارد
فرصت حرف نخواهی بـه لب خود دادن — گـر بدانی که چه مقدار مکیدن دارد
جـور بر عـاشق بیدل زمروّت دورست — مرغ بسمل چـه پـر و بال شکستن دارد؟

سخنی کز سر ِ دردست کند دل را گـرم
نالـهٔ صائب دل خستـه شنیـدن دارد

۳۳۱۸

از بتان شسته عـذاری که حجابی دارد — چشم بد دور که خـوش عالم آبی دارد
خـار در دیـدهٔ بی‌پـردهٔ شبنم شکنـد — از حیا چهرهٔ هـر گل که نقـابی دارد
بـه دل روشـن اگـر یـار نمی‌پردازد — حسـن مستـور ز آیینـه حجابی دارد
نتوان دیـد در آن روی عرقناك دلیـر — گل ایـن بـاغ عجب تـلخ گلابی دارد
شـب انـدوه وفـادار نـدارد پایـان — صبـح عشرت نفس پـا بـه رکابی دارد
نیست ممکن‌که به‌خورشید درخشان نرسد — هرکه چـون شبنم گل چشم پرآبی دارد
دم نشمرده محال است برآرد چـون صبح — هرکه در مـدّ نظر روز حسـابی دارد
چون‌نفس راست‌کنم‌من،که به‌صحرای طلب — گـر همه سنگ نشان است شتابی دارد
خضـر را تشنه ز سرچشمهٔ حیوان آورد — وادی عشـق فـریبنـده سـرابی دارد
تـا بـه خـاری نرسانـد ننشیند از پـا — در جگـر آبـلـه تـا قطـرهٔ آبی دارد
شب تارش به دو خورشید بـود آبستن — هرکه در وقت سحـر جـام شرابی دارد

مزرع ماست که‌آبش بود از دیدهٔ خویش
ورنه هرکشت کـه دیـدیم سحابی دارد[2]

۳۳۱۹

لب لعـل تـو اگـر جـام شرابی دارد — دل مـا نیـز نمك خـورده کبابی دارد

۱- ایضاً: تمنّای شکفتن. ۲- مقطع این غزل با غزل بعدی یکی‌است، حذف شد.

ای بسا خون که کند در دل صاحب‌نظران — چهره‌ای کز عرق شرم نقابی دارد
روی خوب از نگه گرم نماند سالم — رزق آتش شود آن گل که گلابی دارد
قرب سیمین‌بدنان آتش بی‌زنهارست — شبنم از صحبت گل چشم پرآبی دارد
از نمکدان تو هرچند اثر پیدا نیست — خوش نمک گردد ازو هرکه کبابی دارد
وعده‌گاهش چمن سینهٔ مجروح من است — هرکه از خون جگر جام شرابی دارد
می‌کشد چون جگرصبح، نفس را به‌حساب — هرکه در مد نظر روز حسابی دارد
خضر را می‌برد از راه به افسون بیرون — وادی خشك جهان طرفه سرابی دارد
کرد مشتاق عدم سختی دوران جان را — سیل در دامن کهسار شتابی دارد
نعمت روی زمین قسمت بی‌شرمان است — جگر خویش خورد هرکه حجابی دارد

نامهٔ ماست که جنگ است جوابش صائب
ورنه هر نامه که دیدیم جوابی دارد

۳۳۲۰

هرکه چون زانوی خود آینه‌داری دارد — روز و شب پیش نظر باغ و بهاری دارد
می‌کند جام علاجش به تُپف کاسه‌گری — هر سری کز خرد خام غباری دارد
چه شتاب است که در دیدهٔ من دارد اشك — باز سیماب بر آیینه قراری دارد
به تهیدستی من کیست زثابت قدمان؟ — سر دیوار به کف دامن خاری دارد
به سیه روزی من کیست درین سبز چمن؟ — داغ در مد نظر لاله‌عذاری دارد
خضر اگرراه به‌سرچشمهٔ حیوان برده است — مست هم در دل شب آب خماری دارد

چهرهٔ صائب اگر رنگ‌فشان شدچه‌غم است؟
شکر لله مژهٔ لاله‌نگاری دارد[۱]

۳۳۲۱

هرکه رخسارهٔ آیینه‌گدازی دارد — رو به هر دل که گذارد در بازی دارد
کرد اگر زیر و زبر بتکده‌ها را محمود — هند هم بهر مکافات ایازی دارد
گر بود دست من از دامن قاتل کوتاه — خون گیرندهٔ من دست درازی دارد

---

۱ ف، ل اضافه دارند:
پنجهٔ ماست‌که چون شانه، حنا بیزارست — ورنه هردست سر دست نگاری دارد

چون دم تیغ ز هر موج دلش می‌لرزد هرکه در دل چوصدف گوهر رازی دارد
من که دارم گره از کار دلم باز کند؟ سینهٔ کبك دری چنگل بازی دارد
دل درآن زلف شب‌و روز بود در تب‌وتاب شمع اگردر دل‌شب سوز و گدازی دارد
در ته پرده زجوهر بودش چین جبین گرچه آیینه در خانهٔ بازی دارد[1]
منزل روی تو بسیار به دل نزدیك است گرچه زلف تو ره دور و درازی دارد
گردن از بندگی عشق مکش چون یوسف که عجب سلسلهٔ بنده‌نوازی دارد
زلف کوته شد و بیدار نگردید از خواب چشم مست تو عجب خواب درازی دارد
می‌برند اهل جهان دست به‌دستش چون گل هرکه خلق خوش و پیشانی بازی دارد
صائب از خامهٔ ما گلشن معنی به نواست
باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

۳۳۲۲

حسن نو خطّ تو سرمایهٔ نازی دارد که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومیدست به سر زلف تو امّید درازی دارد
حسن خود رای مسخّر نشود شاهان را دل محمود به این خوش که ایازی دارد
آن کس از خار ره عشق تواند گل چید که ز هر آبله‌ای چشم فرازی دارد
به که از کف ندهد شیوهٔ مردم‌داری هرکه چون دیده، درِ خانهٔ بازی دارد
سینهٔ گرم تو از جوش نیفتد صائب!
که عجب زمزمهٔ گوش گدازی دارد

۳۳۲۳

گوشه‌گیری که لب نان حلالی دارد سی شب از گردش ایام هلالی دارد
نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام خودنمایی نکند هرکه کمالی دارد
آب برحسن گلوسوز فشاندن ستم است ورنه لب تشنهٔ ما آبِ زلالی دارد
چشم حیران کند از قطرهٔ شبنم ایجاد هرکه چون لاله و گل چهرهٔ آلی دارد
صدف بسته دهان نیست زگوهر خالی نشوی غافل ازان دل که ملالی دارد
فکر آن موی میان برد زمن صبر و قرار خوا ب‌تلخ است برآن کس‌که خیالی دارد

۱- پو: ... آیینه به ظاهر دربازی...

بال طاوس به صد چشم نگهبان خـودست نیست ایمـن زخطـر هـرکه جمالی دارد
هرکه‌چون نافه‌سرخود به‌گریبان‌برده است می‌توان یافت کـه رم کرده غزالی دارد
خال ازاندیشهٔ خط روز خوش ازعمر ندید وای بـر اختـر سعدی کـه وبالی دارد
نتوان نسخه ازان چشم زشوخی بـرداشت ورنه مجنون بـه نظر چشم غزالی دارد
قسمت دیـدهٔ شـورست ازو گـریهٔ تلخ هرکه هرروز چـو خورشید زوالی دارد
پـردهٔ صبح امیـدست شب نـومیـدی دل سـودازده امـّید وصـالی دارد
از ادب نیست شدن دست وگریبان باشمع ورنـه پـروانهٔ مـا هم پـر و بـالی دارد
گرچه از بزم تو دل حلقهٔ بیرون درست با خیـال تو عجب صحبت حـالی دارد
هرکه در دایرهٔ ساده‌دلان نیست چـو ماه دل نبنـدد بـه کمـالی کـه زوالی دارد
دلِ خون‌گشته‌اش از آب بود لـرزانتر هـرکـه سر در قـدم تـازه نهالی دارد
چه ضرورست چو خورشید به درها گردد؟ هـرکه در پـردهٔ شب راه سؤالی دارد

دل زاهـد نشود صاف بـه صوفی صائب
زشت از دیـدن آیینـه مـلالی دارد

۳۳۲۴

هـرکف خـاك ز احسان تو جانی دارد هـر حبـابی ز مـحیط تـو جهانی دارد
هیـچ قفلی بـه کلیـد دگـری وا نشود هر زبـان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبـر دوری راه از دگـران می‌شنـود هرکه چـون بیخبری تخت روانی دارد
جگر ماست ولی نعمت هرجا داغی است لالـه از سفـرهٔ مـا سوخته نـانی دارد
می‌تواند کسی از خـار مغیلان گل چید کـه ز هـر آبلـه چشـم نگـرانی دارد
چشم بر روی مـه عید گشاید هـر شام هرکـه از خوان قناعت لب نـانی دارد
رخنـهٔ ملك محـال است نگیرنـد شهان می‌رسد رزق بـه هرکس کـه دهانی دارد
چرخ دل زنده زهمصحبتی خورشیدست پیر هرگز نشود هـرکـه جـوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین‌سخن است[1]
کلك مـا نیـز زبـانیّ و بیـانی دارد

۳۳۲۵

نرگس از دور بـه آن چشم نگاهی دارد وقت‌گل خوش‌که عجب طرف‌کلاهی دارد

۱- آ، پر، پو، ق، ت: حافظ شیراز که‌گفت

سر سودازدگان را سبک از جای مگیر کاین‌کدو چون خم‌می پشت وپناهی دارد
دست ارباب دعا را مکن از دولت دور کاین چراغی است‌که از دست پناهی دارد
برق تازان به صف خرمن ما می‌آید هرکه در سینه گمان شعلهٔ آهی دارد
صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست ورنه بر چشم تو دل حقّ نگاهی دارد
تارو پود نفس ما ز نظام افتاده است داغ شمعیم که سر رشتهٔ آهی دارد
کعبه هرچند که در مدّ نظر افتاده است هرکه را می‌نگری چشم به راهی دارد
صائب از چشم سخنساز ندارد ذوقی
گردِ آن چشم که رم کرده نگاهی دارد

۳۳۳۶

ذرّه‌ام چشم به خورشید لقایی دارد استخوانم سر پیوند همایی دارد
منزل ماست‌که چون‌ریگ روان ناپیداست ورنه هر قافله‌ای راه به جایی دارد
دردِ درمان‌طلبیهاست که بی‌درمان است ورنه هر درد که دیدیم دوایی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود می‌نازد دامن بادیه هم آبله‌پایی دارد
کشش دل به خرابات مرا راهنماست خانهٔ کعبه اگر قبله‌نمایی دارد
تهمت دامن آلوده و مجنون، هیهات این سخن را به کسی گو که قبایی دارد
در صف اهل ریا از همه‌کس در پیش است چون علم هر که عصاییّ و ردایی دارد
مژه برهم نزد آیینه[1] ز اندیشهٔ چشم خواب راحت نکند هر که صفایی دارد
بوالهوس شوکه زدستش به‌زمین نگذارند هرکه چون جام لب بوسه ربایی دارد
طرف فاخته را سرو به بلبل ندهد هر نوا گوشی و هر گوش نوایی دارد
این که از لغزش مستانه نمی‌اندیشد می‌توان یافت که دل تکیه به جایی دارد
صائب این‌آن غزل **حافظ** شیرین‌سخن است
مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

۳۳۳۷

جام می چهرهٔ اندیشه نمایی دارد سینهٔ دردکشان طرفه صفایی دارد

۱- د، ل: نزند آینه

دل بیدرد ندارد خبر از پیکانش ورنه این بیضهٔ فولاد همایی دارد
دلگشاتر زتماشای بناگوش تو نیست صبح هرچند دم عقده‌گشایی دارد
مستی از گل نکند مرغ چمن را غافل نالهٔ بیخبران راه به جایی دارد
در گلوی جرسش نالهٔ خونین گره است کاروانی که ز پی آبله‌پایی دارد
روزگاری است که از پیشروان می‌گردد چون علم هر که عصایی و ردایی دارد
هر دلی را غمی ازعشق و مرا هرسرموی غم تنهایی و اندوه جدایی دارد
گریهٔ ماست که در هیچ دلی راهش نیست ورنه باران ز صدف خانه‌خدایی دارد
تو غم خانهٔ بی‌صاحب خود خور که حباب خانه پردازتر از سیل، هوایی دارد
بوسه گر نیست، به پیغام دلم را بنواز کز شکر نی چو تهی گشت نوایی دارد
گر نسازد به ثمر کام جهان را شیرین سرو آزادهٔ ما دست دعایی دارد
صفحهٔ روی ترا دیدهٔ بدبین مرساد که عجب آینهٔ زنگ زدایی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پرشور
فرصتش باد که مستانه نوایی دارد

۳۳۲۸

دل آگاه ز تن فکر رهایی دارد از رفیقی که گران است جدایی دارد
زاهد ساده دل ما چه قدر مرحوم است جنت امید ز طاعات ریایی دارد
دل به خط نقل مکان‌کرد ازان حلقهٔ زلف می‌توان یافت که انداز رهایی دارد
دل به مطلب ز نگاه غلط‌انداز رسید این هدف طالعی از تیر هوایی دارد
گل‌که ازبرگ سراپا لب رنگین سخن است طمع بوسه ازان دست حنایی دارد
آفتاب از مه نو، کاسهٔ دریوزه به کف نور ازان صبح بناگوش گدایی دارد
زشت در مرتبهٔ خویش کم از زیبا نیست[1] هرچه را می‌نگری حسن خدایی دارد
نیست ممکن که زکارش گرهی باز شود رهنوردی که غم آبله‌پایی دارد
کاش آن ترك ستمکار به قرآن می‌داشت اعتقادی که به دیوان **نوایی** دارد!
دورگردان وفا را غم نزدیکان نیست ورنه از زلف دل ما چه جدایی دارد؟

۱- س، م، د: ززیباکم نیست، متن مطابق ن، ك.

چون طمع لازم ارباب سخن افتاده است
صائب انصافی از احباب گدایی دارد

۳۳۲۹

پاس اندوه دل تنگ نگه می‌دارد — شیشهٔ ما طرف سنگ نگه می‌دارد
در زمان دل دیوانهٔ من هر طفلی — چون فلاخن به بغل سنگ نگه می‌دارد
بلبل از سیر مقامات ندارد خبری — عشق کی پردهٔ آهنگ نگه می‌دارد؟
چون گل ازخنده‌پریشان شوداوراق حواس — غنچه را جمع دل تنگ نگه می‌دارد
سنگ کم نیست کسی را که به میزان نظر — چون گهر عزّت هر سنگ نگه می‌دارد
غرض این است‌که غیری نکند در دل جای — آن که ما را به دل تنگ نگه می‌دارد

شیشه را از خطر سنگ حوادث صائب
بیشتر بادهٔ گلرنگ نگه می‌دارد

۳۳۳۰

نه همین فکرِ مرا روز به من نگذارد — که به خوابم گل شب بوی سخن نگذارد
هر عقیقی که دلش در گرو نام بود — پشت آسوده به دیوار یمن نگذارد
سر زلفی که من از شام غریبان دیدم — هیچ سودازده‌ای را به وطن نگذارد
گل اگر شرم ز روی چمن‌آرا نکند — آرزو در دل مرغان چمن نگذارد
چون سهیل عرق شرم دلم می‌لرزد — که کسی دست بر آن سیب ذقن نگذارد
یك سحر لالهٔ خورشید نیاید بیرون — که فلك داغ نوی بر دل من نگذارد
در فسونسازی آن چشم سیه حیرانم — که‌خموش است وکسی‌را به سخن نگذارد

چون برم سر به‌گریبان خموشی صائب؟
که گریبان من از دست، سخن نگذارد

۳۳۳۱

دل و دین و خرد و هوش مرا صهبا برد — حاصل عمر من این سیل گران یکجا برد
نه همین تشنه من از میکده بیرون رفتم — که صدف هم دل پرآبله از دریا برد
نکند جاذبهٔ عشق اگر کوتاهی — می‌توان بار دو عالم به تن تنها برد
کوه تمکین فلك، مهرهٔ بازیچهٔ اوست — عالم آشوب نگاهی که مرا از جا برد

هوس داغ تو سرداد به صحرا ما را | طلب درد تو ما را به در دلها برد
چشمهٔ خضر کنون بر سر انصاف آمد | که دل از آب شدن تشنگی ما را برد
نیست شایستهٔ افسوس متاع دل ما | جای رحم است برآن دزدکه این کالا برد
گوهر از گرد یتیمی نتواند دل کند | گرد مجنون نتوان ازدل این صحرا برد
نیست در میکده جز رطل گران دلسوزی | که تواند ز دل امروز غم فردا برد

می‌توان شست سیاهی ز دل شب صائب
نتوان از سر شوریدهٔ ما سودا برد

۳۳۳۲* (ف، ل)

سرو را شیوهٔ رفتار تو از جا ببرد | کبك را با همه شوخی روش از پا ببرد
خانهٔ چشم تو پرداخت مرا از دل و دین | رخت را خانه ندیدیم به یغما ببرد
راه باریك فنا راه گرانباران نیست | سوزنی را نتوانست که عیسی ببرد
شکوهٔ عفو ز گرد گنه ما بیجاست | سیل جز خار چه دارد که به دریا ببرد؟

حیف وصد حیف که درمجمع خوبان صائب
نیست امروز حریفی که دل از ما ببرد

۳۳۳۳

دل محال است ز ما عشوهٔ دنیا ببرد | یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد
این گرانی که من از بار علایق دارم | نیست ممکن که مرا سیل به دریا ببرد
بیش ازین نیست‌که هرکس‌که‌توانگر باشد | حسرتی چند ز ما بیش ز دنیا ببرد
کاش می‌ماند بجا تخته‌ای از کشتی ما | که ازین ورطه به ساحل خبر ما ببرد
می‌تواند کلف از آینهٔ ماه زدود | هرکه زنگار کدورت ز دل ما ببرد
محو در عالم بی‌نام و نشانی گشتیم | خبر عزلت ما کیست به عنقا ببرد؟
نیست جز پیر خرابات عزیزی امروز | که به یك جام ز خاطر غم فردا ببرد
تا چه از لطف بجا با دل عشاق کند | شوخ چشمی که دل از رنجش بیجا ببرد
از جهان با نظر بسته بسازید که عشق | هر که را چشم ببندد به تماشا ببرد
کرد هر چند ز غیرت عرق خون پرویز | نقش شیرین نتوانست ز خارا ببرد
سیل در سلك نفس سوختگان است اینجا | کوه تمکین ترا کیست که از جا ببرد؟
هرچه جز عشق بود قابل دل بستن نیست | هرکه خواهد دل و دین وخرد از ما ببرد

صائب آهسته روی پیشهٔ خود سازکه آب
پنجهٔ آتش سوزان به مدارا ببرد

۳۳۳۴

هرکه آیینه به روشنگر ساغر ببرد / رخی افروخته چون مهر به محشر ببرد
سردرین وادی خونخوار گل پیشرس است / غمزهٔ او نه حریفی است که افسر ببرد
ترك دستار سبکبار نگرداند مرا / فکر دستار مرا کیست که ازسر ببرد؟
چند چون عود درین بزم دل سوخته‌ام / بوی خوش آرد و خاکستر مجمر ببرد؟
داغ محرومیم از وصل کسی می‌داند / که لب تشنه ز سرچشمهٔ کوثر ببرد
در اثرکوش که جز آینه دلسوزی نیست / که چراغی به سر خاك سکندر ببرد
هرکه‌چون مهردلش با همه‌عالم صاف است / نامه‌ای پاکتر از صبح به محشر ببرد
تا دل خویش به همّت بتوان آینه ساخت
صائب آن نیست که حاجت به‌سکندر ببرد

۳۳۳۵ * (ك، مر، ل)

چشم شوخ تو محال است که خوابش ببرد / مگر از مستی سرشار شرابش ببرد
عرق شبنم گل خشك نگشته است هنوز / مگذارید که گلچین به شتابش ببرد
بحر اگر از گهر خویش زند جوش گزاف / طفل اشکم به زبان آید و آبش ببرد*
صائب این‌بار به‌صددست‌نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان زعتابش ببرد*

۳۳۳۶ * (ف، ل)

هرکه چون غنچه سر خود به گریبان نبرد / وقت رفتن زگلستان لب خندان نبرد
از جهان قسمت ارباب نظر حیرانی است / نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد
چشم ما شور بود، ورنه‌کدامین ذرّه است / کز تماشای تو خورشید به دامان نبرد
خط[1] گستاخ چها با گل روی تو نکرد / مور اینجاست که فرمان سلیمان نبرد
دل سودازده عمری است هوایی‌شده است / آه اگر راه به آن زلف پریشان نبرد

۱- ف: خال

ترك سرکن کـه درین دایرهٔ بی سر و پا تاکسی سر ندهـد گوی ز میدان نبرد
زلفش‌ازحلقه سراپـای ازان‌چشم شده‌است که کسی دست به آن سیب زنخدان نبرد
خاکیان را چه بود غیر گنه راه آورد؟ سیل غیر از خس و خاشاك به عمّان نبرد
می‌رسانند بـه آب اهل طمع، خـانهٔ جود خانه را حاتمِ طی چون به بیابان نبرد؟
در و دیوار بـه محرومی مـن می‌گریند هیچ‌کس دامـن خـالی ز گلستان نبرد!
تو که در مکر و حیل دست ز شیطان بردی چه خیال است‌که ایمان زتو[1] شیطان نبرد؟
بازوی همّت ما سست عنان افتاده است ورنه‌گردون نه‌کمانی است‌که فرمان نبرد
صائب ازبس‌که خریدار سخن نایاب است
هیچ‌کس زاهل سخن شعر به دیوان نبرد

٣٣٣٧

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد این ترنجی است‌که برهرکه خورد جان نبرد
هوس از حسن شود کامـروا بیش از عشق جـیب و دامـان تهی طفل ز بستان نبرد
نـوبر گـوی سعـادت نکند چـوگانش هـر که چون غنچه سر خود به‌گریبان نبرد
بی‌نیازی در جنّت بـه رخش بـاز کند مـور اگـر حاجت خود را به سلیمان نبرد
دارد انجامی اگر راه طلب، سوختن است غیر پـروانه کس این راه بـه پایان نبرد
تا ابـد خـواری غربت نکشد دُرّ یتیم دل نه طفلی است‌که عشقش به‌دبستان نبرد
تـلخی بـاده کـم از پنبـهٔ مینـا نشود بـالش نـرم ز سـر خـواب پریشان نبرد
غیر موری کـه بـه لب مهر قناعت دارد دهـن تلـخ کسی از شکـرستان نبرد
بـا لب بستـه بسازیـد اگـر اهل دلیـد که سر از بـزم بـرون پستهٔ خندان نبرد
کی به‌جانهای گرفتار دلش خواهد سوخت؟ یـوسف مصر اگـر زحمت زنـدان نبرد
ترك سر گوی که در معرکهٔ جـانبازان تـا کسی سر ندهد گوی ز میدان نبرد
زان سیه می‌کند از آه جهـان را عـاشق کـه کسی راه بـه سـر منزل جانان نبرد
قسمت‌صائب ازآن‌چهره همین حیرانی‌است
شبنم از بـاغ بجز دیـدهٔ حیـران نبرد

١- ف: ایمان تو

۳۳۳۸

از سری جوی سعادت‌که زدولت گذرد — تن به خواری دهد از افسر عزّت گذرد
هرکه دامن کشد از خار علایق اینجا — سالم از دامن صحرای قیامت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده همان از عمرست — خون‌مرده است دگرهرچه به‌غفلت گذرد
خانهٔ هرکه به اندازه بود چون زنبور — همه ایّام حیاتش به حلاوت گذرد
دامن برق به خاشاك علایق شد بند — تا که زین وادی خونخوار سلامت گذرد؟
می‌توان رست به همواری ازین عالم تنگ — رشته از چشمهٔ سوزن به فراغت گذرد
چون زمین پاك بود تخم مدارید دریغ — صبح حیف است‌که بی‌اشك ندامت گذرد
عاشق از زخم زبان باك ندارد، ورنه — آتش از سایهٔ این خار به دهشت گذرد
شور عشق است نمك مایدهٔ هستی را — ای خوش‌آن‌عمرکه درشغل محبّت گذرد
می‌توان گفت نصیبی ز سخاوت دارد — باددستی که ز آوازهٔ همّت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می‌آید — سیل از سینهٔ کهسار به سرعت گذرد
مردم آزار محال است خجالت نکشد — که نمك آب شود چون به جراحت گذرد
درد خود را نکند پیش مسیحا اظهار — هر که سالم ز دم تیغ شهادت گذرد

دامن هرکه بود پاك زعصیان صائب
چون سیاووش زآتش به سلامت گذرد

۳۳۳۹

زخم عشّاق محال است ز خنجر گذرد — چه خیال است که مخمور ز ساغر گذرد؟
زاهد خشك ز سرچشمهٔ زمزم نگذشت — مست چون ازمی چون خون‌کبوتر گذرد؟
چرخ پر کوکبه سدّ ره عاشق نشود — این‌سپندی است‌که‌چون‌برق زمجمر گذرد
عبث آیینه زره‌پوش ز جوهر شده است — تیر مژگان تو از سدّ سکندر گذرد
نافه را کاکل مشکین تو درهم پیچید — تا چه از نکهت زلف تو به عنبر گذرد

خضر دست هوسی می‌کند از دور بلند
صائب آن نیست زسرچشمهٔ ساغر گذرد[1]

۱- ف، ل اضافه دارند:

عشق(؟) واندیشهٔ آزار زبانی هیهات — رگ این قوم دهدکوچه‌که نشترگذرد
نکند طول امل راه اجل را مسدود — رشته هرچند درازست زگوهرگذرد

۳۳٤۰ * (ف، ل)

چه عجب تیر خدنگ تو گر از دل گذرد؟ راهرو گرم چو گردید ز منزل گذرد
دامن تیغ زخونم شرر افشان گردید تا ازین شعله چه بردامن قاتل گذرد
داغ تا چند نهان در تهِ مرهم باشد؟ عمر آیینهٔ ما چند درین گل گذرد؟
سالك آن است که بنشیند و سیّار شود رهرو آن است که از قطع مراحل گذرد
دل بیتاب من و گوشهٔ عزلت، هیهات چه خیال است که پروانه ز محفل گذرد؟
رهرو عشق غم پای سلامت نخورد خار این بادیه از آبلهٔ دل گذرد
چشم حیرت‌زدگان جذبهٔ دیگر دارد حسن از عشق محال است‌که غافل گذرد
اهل دل فارغ از اندیشهٔ باطل باشند عمر نادان به تمیز حق و باطل گذرد
چه عجب صائب اگر دل به‌تماشای تو داد؟
که صنوبر زتماشای تو از دل گذرد

۳۳٤۱ * (ف، ل)

هر کجا قصّهٔ آن طره و کاکل گذرد موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد
که گذشته است ازین باغ، که تا دامن‌حشر عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد
دامنش در گرو خار ندامت[1] ماند شوخ چشمی که زعاشق به تغافل گذرد
دامن حسن غیور تو ازان پاکترست که تمنّای تو در خاطر بلبل گذرد
ننهم پای ارادت به حریمی که در او حرف طول امل و عرض تجمّل گذرد
گریهٔ حسرت ما از سر افلاك گذشت سیل پرزور چو افتد ز سرِ پل گذرد
کشتی عقل، خراباتیِ این گرداب است زهرهٔ کیست دلیر از قدح مل گذرد؟
بس‌که در هر گذری راهزنی پنهان است رشته از کوچهٔ گوهر به تأمّل گذرد
اگر از عمر گرانمایه بیابد مهلت
صائب آن نیست زکشمیر و زکابل گذرد

۳۳٤۲

کلفت از مردم آزاده شتابان گذرد همچو سیلاب که بر خانه‌بدوشان گذرد
دیدهٔ هرکه نشد باز درین عبرتگاه روزگارش همه در خواب پریشان گذرد

۱- ل: ملامت

خودشکن شهپر توفیق مهیّا دارد	رفرف موج، سبك از سر عمّان گذرد
تاج لعل از سر منصور نهندش بر سر	چون سرِ دار، سر هرکه ز سامان گذرد
گذرد تشنهٔ دیدار تو از روضهٔ خلد	همچو ماتم‌زده کز طرف گلستان گذرد
رود از کار دو دستش ز عنانداری دل	هرکه را از نظر آن سرو خرامان گذرد
قطع پیوند به دلهای دونیم آسان است	که سبك از سر خود پستهٔ خندان گذرد
دل دشمن به تهیدستی ما می‌سوزد	برق چون ابر ازین مزرعه گریان گذرد*
رفت در بیخبری عهد جوانی افسوس	تا بجا ماندهٔ هستی به چه عنوان گذرد*

تا به‌کی صائب از آن جان جهان باشم دور؟
مرگ بهتر زحیاتی که به هجران گذرد

۳۳۴۳

روز وشب بر من مهجور به تلخی گذرد	عید و نوروز به رنجور به تلخی گذرد
ندهد کنج قناعت به دو عالم قانع	از سر تنگ شکر مور به تلخی گذرد
تلخی و شوری و شیرینی‌آب ازخاك است	عمر در عالم پرشور به تلخی گذرد
زندگی را نبود چاشنیی بی مستی	عمر در باغ به انگور به تلخی گذرد
مال خود را نکند هرکه به شیرینی صرف	از سر شهد چو زنبور به تلخی گذرد
روزگار خط شبرنگ به شیرین دهنان	چون شب جمعه به مخمور به تلخی گذرد
راحت و رنج به اندازهٔ هم می‌باید	شب کوتاه به مزدور به تلخی گذرد
تا به کی در تن خاکی، که شود زیر و زبر	روز ما همچو شب گور به تلخی گذرد؟

تلخی مرگ شود شهد به کامش صائب
هرکه زین عالم پرشور به تلخی گذرد

۳۳۴۴

پای بر چرخ نهد هرکه ز سر می‌گذرد	رشته چون بی‌گره افتد زگهر می‌گذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن	سبزهٔ تیغ درین ره زکمر می‌گذرد
در بیابان فنا قافلهٔ شوق من است	کاروانی که غبارش زخبر می‌گذرد
دل دشمن به تهیدستی من می‌سوزد	برق ازین مزرعه با دیدهٔ تر می‌گذرد
گرمی لاله‌رخان قابل دل بستن نیست	که به یك چشم زدن همچو شرر می‌گذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست — خار دیوار ترا آب ز سر می‌گذرد
غنچهٔ زنده‌دلی در دل شب می‌خندد — فیض، آبی است که ازجوی سحر می‌گذرد
عارفان از سخن سرد پریشان نشوند — عمر گل در قدم باد سحر می‌گذرد
نسبت دامن پاك تو به‌گل محض خطاست — که سخن در صدف پاك گهر می‌گذرد
چون صدف مهرخموشی نزندبرلب خویش؟
سخن صائب پاکیزه گهر می‌گذرد

۳۳۴۵

روزگار طرب و نوبت غم می‌گذرد — ماتم و سور جهان زود زهم می‌گذرد
خواب آسودگی و عرصهٔ هستی، هیهات — صبح ازین مرحله با تیغ دودم می‌گذرد
چه کند عرصهٔ ایجاد به دلتنگی ما؟ — سخن از تنگی صحرای عدم می‌گذرد
ماه و خورشید نتابند رخ از سیلی عشق — سکه را حکم به دینار و درم می‌گذرد
هیچ‌کس نیست‌که در فکر دل خود باشد — عمر مردم همه در فکر شکم می‌گذرد
لب لعل تو به این آب نخواهد ماندن — دور فرماندهی خاتم جم می‌گذرد
این چه چشم است‌که از غمزهٔ بی‌زنهارش — آب تیغ از سر آهوی حرم می‌گذرد
صائب از اهل حسد می‌گذرد بر دل من
آنچه برآینه از صحبت نم می‌گذرد

۳۳۴۶

از میان تیغ برآور که زمان می‌گذرد — وقت پیرایش گلزار جهان می‌گذرد
غافلان پشت به دیوار فراغت دارند — عمر هر چند که چون آب روان می‌گذرد
می‌کند خواب فراغت به شبستان عدم — هرکه اینجا سبك ازخواب‌گران می‌گذرد
می‌شود رو به قفا روز قیامت محشور — چون شرر هرکه زدنیا نگران می‌گذرد
در بیابان ملامت دل دیوانهٔ ما — همچو تیغی است‌که‌برسنگ فسان می‌گذرد
نتوان طوطی ما را به شکر داد فریب — سخن از چاشنی کنج دهان می‌گذرد
آه ازان دلبر محجوب که در پردهٔ شب — روی پوشیده ز آیینهٔ جان می‌گذرد
گرچه باشد به هوس، عشق به از عقل بود — تیر هرچند بود کج زکمان می‌گذرد
از جهان گذران نیست گذشتن آسان — شبنم ماست کزاین ریگ روان می‌گذرد

صاف‌شو تا همه خوبان بـه رضایت باشند   در گلستان، سخنِ آبِ روان می‌گذرد
صائب‌ازشرم برون‌آ،که‌درین یك دوسه‌روز
نوبت خـوبی آن غنچه دهـان می‌گذرد

۳۳۴۷ * (ك، مر، ل)

کعبه از کوی تو لبّیك زنـان می‌گذرد   زمزم از خاك درت اشك‌فشان می‌گذرد
با همه تـار تعلق که در او پیچـیده است   شمع در نیـم‌نفس از سر جان می‌گذرد
اگر این است فلك، روز وشب عشرت ما   در شب جمعـه و روز رمضان می‌گذرد
قصهٔ خنجـر الـماس مگـویید بـه مـا   کـه در اینجا سخن از تیغ زبان می‌گذرد
غیرت ازمدّعیان خون‌مرا خواهد خواست
باغبان کی ز سر جـرم خزان می‌گذرد؟

۳۳۴۸ * (ف، ك، مر، ل)

غنچـهٔ راز مـرا آه بـه نـاخن واکـرد   خنـدهٔ چـاك، گـریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرفِ نمایان بربست   داغ در سینهٔ مـن چشم تمـاشا وا کرد
گریهٔ تـلخ مـرا خندهٔ او شیرین ساخت   شعلـهٔ آه مـرا قـامـت او، رعنا کرد
شعلـهٔ حسن، جگـر سوخته‌ای می‌طلبید   عشق درهر دو جهان‌گشت و مرا پیدا کرد
ببر ای باد صبا مژده به طفلان هـوس[1]   که درِ باغ نـوی سبزهٔ خطّش وا کرد
برو ای زورق بی‌ظرفِ حباب از سر اشك   مـوج لنگـر نتوانست دریـن دریا کرد
در هواداری آن زلف کم از شانه مباش   که سر خود همه را در سر این سودا کرد
صائب این تازه غزل را زتو هرکس که‌شنید
از سویـداش به مجمـوعهٔ دل انشا کرد

۳۳۴۹

دولت از دیـدهٔ بیدار طلب بـاید کـرد   گریه چون شمع نهان در دل شب باید کرد
نیست چون‌یك دونفس بیش ترا بهره زعمر   همچوصبح‌این دونفس‌صرف‌طرب باید کرد
صبح صادق شود از مشـرق سودا طالع   سخـن راست ز دیـوانه طلب باید کرد

۱- ل: مرغان چمن

استخـوان جـای طباشیر نگیرد هـرگز / بـا حسب بهر چه اظهار نسب باید کرد؟
شوخی طفل یکی صـد شود ازرو دادن / ادب بـی‌ادبـان را بـه ادب باید کرد
ریزش ابـر نباشد بـه فشردن موقـوف / از کریمان چـه ضرورست طلب باید کرد؟
چشم بستن ز مکافـات رکاب ظفـرست / خصم مغلوب چو شد ترك غضب باید کرد
هست در خـاطر اگر داعیهٔ بخت جـوان
صائب از پیـر خـرابات طلب بایـد کرد

۳۳۵۰

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد / در حضر فکـر سرانجـام سفر باید کرد
پیش ازان دم‌که شود تکمهٔ پیراهن خاك / سر ازین خـرقهٔ تـه تـوی بدر باید کرد
حـاصل کار جهـان غیـر پشیمانی نیست / فکـر شغل دگـر و کار دگـر باید کرد
نفسی چند که در سینهٔ پـرخون باقی است / صرف افغـان شب و آه سحـر باید کرد
پیشتر زان که شود کشتی تن پا به‌رکاب / کشتـی فکـر دریـن بحر خطر باید کرد
سیر انجام در آیینهٔ آغاز خـوش است / دام را پیشتـر از دانـه نظـر باید کرد
تـا مگـر اختر تـوفیق فـروزان گـردد / گـریه‌ای چند به هر شام و سحر باید کرد
پیش ازان‌دم که زمین دوزکند خار اجل / دامـن سعـی، میـان بند کمر باید کرد
تا گل ابری از ایّام بهاران بـاقی است / صـدف خـویش لبـالب ز گهر باید کرد
بـه رفیقـان گـرانبـار نپـردازد شوق / تـوشهٔ این سفر از لخت جگـر باید کرد
فکر جان در سفر عشق به خاطر بـارست / از گـرانباری ایـن راه حـذر باید کرد
قسمت مـردم بی‌برگ بـود میوهٔ خلـد / دهنـی تـلـخ بـه امّید ثمـر باید کرد
نتوان راه عـدم را بـه عصا طی کـردن / پا چو از کار شد انـدیشهٔ پـر باید کرد
شـارع قـافلـهٔ فیض بـود رخنـهٔ دل / چشم خود وقف بـراین راهگذر باید کرد
پـرتـو عـاریتـی نعـل در آتـش دارد / شمع محراب ز رخسار چـو زر باید کرد
مـادر خـاك بـه فـرزنـد نمـی‌پـردازد / روی در منزل و مأوای پـدر باید کرد
یك جهت گـر شده‌ای در سفـر یکتایی
صائب از هردو جهان قطع نظر باید کرد

۳۳۵۱

ای دل از دشمن خاموش حذر باید کرد | از گزند می بی‌جوش حذر باید کرد
بیشتر کار کند تیغ چو لنگردارست | از دعای لب خاموش حذر باید کرد
بر جگرداری دزدست شب ماه گواه | از خط و خال بناگوش حذر باید کرد
تیر از بحر کمان می‌کند انشای سفر | چون رسد کار به آغوش حذر باید کرد
فقرِ پوشیده و شمشیر برهنه است یکی | از فقیران قباپوش حذر باید کرد

صائب از جوش سخن داد به طوفان عالم
از محیطی که زند جوش حذر باید کرد

۳۳۵۲

نوبهارست سرانجام زری باید کرد | به خرابات ز مسجد گذری باید کرد
زر به زر هر که دهد نیست پشیمان شدنش | نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
پیش ازان کاین دل صدپاره پریشان گردد | فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد
خس و خاشاك به دریا نرسد بی‌سیلاب | سر فدای قدم راهبری[1] باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد | سالها خدمت روشن‌گهری باید کرد
نیست انصاف ازین مرحله غافل رفتن | خفتگان را به سرپا خبری باید کرد
پیش ازان کاین قفس تنگ بهم درشکند | فکر بالیّ و سرانجام پری باید کرد
چون نی از ناله دلی را نکنی گربیدار | نُقل این تلخ دهانان شکری باید کرد
گر به خاکستر شب آینه روشن نکنی | صیقل از قامت خم هر سحری باید کرد
لاابالی است حقیقت همه‌جا می‌باشد | به خرابات مغان هم گذری باید کرد
چون به بی‌حاصلی آزاد توان‌شد چون‌سرو | چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد؟
تا به‌کی خرج تماشای جهان خواهی شد؟ | در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
جای رحم است به آشفته دماغی کاورا | زندگانی به مراد دگری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
صائب ازخویش چو مردان سفری بایدکرد

۱- س، م، د: سیمبری، متن مطابق ن، ك، ه، ل.

۳۳۵۳

دل چون آینه را تار نمی‌باید کرد | پشت بر دولت دیدار نمی‌باید کرد
عارفی را که پر و بال فلك جولان نیست | سیر در کوچه و بازار نمی‌باید کرد
می‌رود زود برون از ته پا کرسی دار | تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد
تا توان بود خمش، چون قلم از بی‌مغزی | سر خود در سر گفتار نمی‌باید کرد
می‌رسد نامهٔ سربسته در اینجا به جواب | درد دل پیش حق اظهار نمی‌باید کرد
نقطه در سیر و سکون تابع رمّال بود | شکوه از ثابت و سیّار نمی‌باید کرد
هرکه برخودنکندرحم، براو رحم جفاست[1] | باده تکلیف به هشیار نمی‌باید کرد
از در حق به در خلق مبر حاجت خود | شکوه از یار به اغیار نمی‌باید کرد
از تهی مغز طمع بند زبان نتوان داشت | خامه را محرم اسرار نمی‌باید کرد
رتبهٔ حسن یکی صد شود از دیدهٔ پاك | منع آیینه ز دیدار نمی‌باید کرد
مرکز دایرهٔ عیش ثبات قدم است | سیر بی نقطه چو پرگار نمی‌باید کرد
ذکر خالص بود از بند علایق رستن | رشتهٔ سبحه ز زنّار نمی‌باید کرد
تا دولب تیغ دو دم می‌شود از خاموشی | دهن زخم ز گفتار نمی‌باید کرد
مکن آن روی عرقناك ز عاشق پنهان | ظلم بر تشنهٔ دیدار نمی‌باید کرد

صائب از آب شود آتش سرکش مغلوب
جنگ با مردم هموار نمی‌باید کرد

۳۳۵٤

روی آیینهٔ دل تار نمی‌باید کرد | پشت بر دولت دیدار[2] نمی‌باید کرد
از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه | زندگی در سر گفتار نمی‌باید کرد
بالش نرم، کمینگاه گرانخوابیهاست | تکیه بر دولت بیدار نمی‌باید کرد
ای گل از آتش اگر خط‌ّ امان می‌خواهی | خنده بر مرغ گرفتار نمی‌باید کرد
با متاعی که به سیم و زر قلب است گران | ناز یوسف به خریدار نمی‌باید کرد
بوسه گر نیست دل‌خسته به‌پیغام‌خوش است | زندگی تلخ به بیمار نمی‌باید کرد
ابر رحمت نبود قابل هر شوره زمین | باده تکلیف به هشیار نمی‌باید کرد

۱- س، د: نیست هرشوره زمین قابل احسان بهار، متن مطابق ت وچاپ مدراس.
۲- د: بیدار

دردها می‌شود اکثر ز طبیبان افزون غم خود عرض به غمخوار نمی‌باید کرد
از رخ تازه زند خون خریداران جوش جنس خود کهنه به بازار نمی‌باید کرد
بر لباس است نظر مردم کوته‌بین را سر خود در سر دستار نمی‌باید کرد
بی‌نگهبان چو شود حسن خطرها دارد خار را دور زگلزار نمی‌باید کرد
دل آزادهٔ خود را چو بخیلان صائب
کیسهٔ درهم و دینار نمی‌باید کرد

۳۳۵۵

خنده چون کبك به آواز نمی‌باید کرد خویش را طعمهٔ شهباز نمی‌باید کرد
گل به زانو دهد آیینهٔ شبنم را جای روی پنهان ز نظرباز نمی‌باید کرد
گوهر راز به غماز سپردن ستم است باده در شیشهٔ شیراز نمی‌باید کرد
عرصهٔ تنگ فلك جای پرافشانی نیست ظلم بر شهپر پرواز نمی‌باید کرد
بوی گل در گره غنچه پریشان نشود پیش غماز دهن باز نمی‌باید کرد
هیچ رنگی ز سیاهی نبود بالاتر سرمه در چشم فسونساز نمی‌باید کرد
کار سیلاب کند ریگ روان با بنیاد تکیه بر عالم ناساز نمی‌باید کرد
چشم در خانهٔ پر دود گشودن ستم است پیش زشت آینه پرداز نمی‌باید کرد
چون ز خط قافلهٔ حسن شود پا به رکاب به خریدار، دگر ناز نمی‌باید کرد
دهن از حرف بد و نیك چو بستی صائب
هیچ اندیشه ز غماز نمی‌باید کرد

۳۳۵۶

رو نهان از دل بی‌کینه نمی‌باید کرد اینقدر ناز به آیینه نمی‌باید کرد
در جوانی ز می ناب گذشتن ستم است شنبهٔ خود شب آدینه نمی‌باید کرد
می‌توان تا گره زلف پریشانی ساخت دل خود را گره سینه نمی‌باید کرد
می‌برد دیدهٔ بی‌شرم طراوت ز عذار جلوه بی‌پرده در آیینه نمی‌باید کرد
تا به اکسیر ریاضت نکنی خون را مشك خرقه چون نافه ز پشمینه نمی‌باید کرد
تشنه چشمی غم همکاسه ز دل می‌شوید باده در جام سفالینه نمی‌باید کرد
تیغ بر مرده کشیدن زجوانمردی نیست غیبت مردم پیشینه نمی‌باید کرد

می‌کند فـاش زبان راز نهـان را صائب
دزد را محـرم گنجینه نمی‌بـایـد کرد

۳۳۵۷

رخنه‌هایی که مرا در جگر آن مژگان کرد — زرهی نیست که بتوان به قبا پنهان کرد
این طراوت که گل روی تـرا داده خدا — می‌تـواند نفس سوختـه را ریحان کرد
گوی‌خورشید به‌خون‌دست‌زآسایش شست — حسن روزی که سر زلف ترا چوگان کرد
سرمـهٔ خـامشی طـوطیِ گـویا گـردید — بس‌کـه نظّارهٔ او آینـه را حیران کرد
تخـم امیّد مـن از سعی فلك سبز نشد — دانهٔ سوخته خـون در جگر دهقان کرد
هیـچ جـا زیـر فلـك قابـل آرام نبود — این صدف گوهر محبوس مرا غلطان کرد
غوطه در خون شفق زد زندامت صائب
هرکه چون صبح لبی زیرفلك خندان‌کرد

۳۳۵۸

حسن روزی که صف‌آرایی آن مژگان‌کرد — صف محشر علم شهرت خود پنهان کرد
پیش ازین گر به‌شکر پسته نهان می‌کردند — لب نو خطّ تو در پسته شکر پنهان کرد
نیست ممکن که دگر قامت خود راست‌کند — هرکـه را جلوهٔ مستانهٔ او ویـران کرد
داد بربـاد سر سبـز خـود از بی‌مغزی — هرکه چون پسته درین‌بزم لبی خندان کرد
چه ضرورست بـه تـدبیر کنی مشکلتر؟ — مشکلی را که به تسلیم توان آسان کرد
بیقـراری نتوان بـرد بـه دریا از مـوج — بـه دوا درد طلب را نتوان درمان کرد
هرکه بـا ابرکرم کرد چـو دریا صائب
در حقیقت به همه روی زمین احسان کرد

۳۳۵۹

از تپش منـع دل بی‌سر وپا نتوان کـرد — منـع بیطـاقتـی قبلـه‌نـما نتوان کرد
نتـوان آب گـرفت از جگـر تشنهٔ تیغ — دل ز دلـدار بـه تدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پـوچ گذشتن سهل است — دوجهان چیست‌که در عشق فدا نتوان کرد؟
تن چه باشد که دریغ ازسگ‌آن‌کو دارند؟ — استخوان چیست‌که درکار هما نتوان کرد؟
سدّ آیینـه تـرا پیش نظـر تـا بـاشد — چون سکندر هـوس آب بقا نتوان کرد

شـود از سجدهٔ حـق آینـهٔ دل روشن   بی قـد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی کـه کند دلبر مـا دست بلند   چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد؟
صبح در خـون شفق می‌تپد و می‌گـوید   که نفس راست درین تنگ فضا نتوان کرد
نگذری تـا زسر دانهٔ دل[1] چـون پرکاه   دست خـود در کمر کاهربا نتوان کرد
به زبانی کـه کشد خـار ملامت صائب
دامـن کعبهٔ مقصـود رهـا نتوان کـرد

۳۳٦۰ * (ف، ل)

قطـع امیّد ازان مـوی کمر نتوان کرد   راه باریك چـو افتاد گذر نتوان کرد
صبر را حوصلهٔ جنبش مژگان تـو نیست   پیش شمشیر قضا سینه سپر نتوان کرد
دلم از رشك تماشایی او پـرخون است   گرچه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خـرد سست قـدم را بـه حریفان بگذار   که‌به این بدرقه ازخویش سفر نتوان کرد
نگذری تا ز سر هستی ناقص چو حباب   سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
ای بسا رزم کـه مردی سپر انداختن است   به شجاعت همه‌جا دست بـدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی خونخوار گداخت   از تمنّای جهـان زود گذر نتوان کرد
عقده‌ای نیست درین دایرهٔ بی‌سر و پـا   که ز هم باز به یك آه سحر نتوان کرد
دهن از خبث بشو پاك کـه مانند صدف   آب را بی‌دهـن پـاك، گهر نتوان کرد
تا چو کشتی ننهی بـار رفیقان بـر دل   پنجه در پنجهٔ دریـای خطر نتوان کرد
تا نمی در قدح اهل مروّت بـاقی است
صائب از کـوی خرابات سفر نتوان کرد

۳۳٦۱ * (ك، ب، ه، ل)

بیش‌ازین پیروی[2] حرص‌وهوس نتوان‌کرد   همعنانی بـه سگ هرزه مرس نتوان کرد
دامـن دولت دنیا نتـوان سخت گـرفت   سایـهٔ بـال هما را بـه قفس نتوان کرد
اینقدر کز تودلی چند بود شاد، بس است   زندگانی بـه مراد همه کس نتوان کرد
شرر کـذب بـه یك چشم زدن می‌میرد   تکیه بر دوستی اهل هـوس نتوان کرد*
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن   ترك وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد*

۱- ه، ل: دانهٔ خود، متن مطابق ن.   ۲- ب، ك، ه، ل: عمر درپیروی

صائب ازطول امل دست هوس کوته دار[1]
که دراین[2] دام بجز صید مگس نتوان کرد*

۳۳۶۲ * (ف، ل)

دعوی بوسه به آن غنچه دهن نتوان کرد — در میان چون نبود هیچ، سخن نتوان کرد
بس که تقریب پی آب شدن می‌جوید — نگه گرم به آن سیب ذقن نتوان کرد
خلوتی نیست که خالی زسخن‌چین باشد — پیش آیینه درین عهد سخن نتوان کرد
ای‌که بر آتش گل داشته‌ای دست از دور — خنده بر نالهٔ مرغان چمن نتوان کرد
دعوی خون من و وعدهٔ دلدار یکی است — که به افسون مه و سال کهن نتوان کرد
هرکجا خامهٔ صائب بگشاید سر حرف
سخن‌از خسرو[و]افکار [حسن] نتوان کرد[3]

۳۳۶۳

تا حیا قطع نظر زان گل رخسار نکرد — مور خط رخنه در آن لعل شکربار نکرد
دهن غنچهٔ تصویر، تبسم زده شد — دل ما نوبر یك خندهٔ سرشار نکرد
رفت چون آبله هر بدگهری دست بدست — گوهر ما ز صدف روی به بازار نکرد
چشم بر شربت خون دو جهان دوخته است — خویش را چشم تو بی‌واسطه بیمار نکرد
یوسف ما به تهیدستی کنعان درساخت — جنس‌خود چون دگران‌کهنه به بازار نکرد
هرکسی گوهر خود را به خریدار رساند
صائب ماست که پروای خریدار نکرد

۳۳۶٤

برق را در نظرآور به خس و خار چه‌کرد — تا بدانی که به من شعلهٔ دیدار چه کرد
گر بگویم، رود از دست صدف گیرایی — که به آب گهرم سردی بازار چه کرد
میوه‌چون پخته‌شود شاخ براو زندان است — سر منصور به آرامگه دار چه کرد؟
هدف سوزن الماس شود پردهٔ گوش — گربگویم به‌من‌آن‌غمزهٔ خونخوار چه کرد

۱- ب، ل: کوته‌کن ۲- ب، ل: ازین.
۳- فقط ف: سخن ازخسرو افکار نتوان‌کرد. گره این مشکل به‌دست استادگلچین معانی‌گشوده شد. ایشان پس‌از دقت دربیت، درحاشیه نوشته بودند: حسن هم صفت افکارخسرودهلوی وهم تلویحاً اشارت‌است‌به‌حسن سجزی‌دهلوی.

مشتی از خار فراهم کن و در آتش ریز		چند پرسی به‌تو گردون ستمکار چه کرد؟
از ترشرویی گردون گله بی‌انصافی است		خندهٔ برق شنیدی به خس و خار چه کرد
سر به دامان بهارست رگ خواب ترا		تو چه دانی‌که به‌من دیدهٔ بیدار چه کرد؟
غافل از خویش نه‌ای نیم‌نفس، چون دانی
که تمنای تو با صائب افگار چه کرد[۱]؟

۳۳۶۵

سیل را در نظرآور که به ویرانه چه کرد		تا بدانی به من آن جلوهٔ مستانه چه‌کرد
هوشیاران جهان راه بیابان گیرند		گربگویم‌که شب‌آن نرگس مستانه چه‌کرد
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام		یارب این زلزله با کعبه و بتخانه چه‌کرد
تو که هرگز سخن سخت زکس نشنیدی		سنگ اطفال چه دانی که به دیوانه چه‌کرد
طاقت سیلی اخوان نبود یوسف را		خط بیرحم به رخسارهٔ جانانه چه‌کرد
می‌کند یك دل دیوانه جهان را پرشور		یارب آن زلف به‌چندین‌دل دیوانه چه‌کرد
بوی گل بار بود بر دل روشن‌گهران		شمع با بال و پرافشانی پروانه چه‌کرد
خواب را بستر بیگانه پریشان سازد		جان آگاه درین عالم بیگانه چه‌کرد
نیست تاب سخن سخت دل نازك را		با لب نازك او تا لب پیمانه چه‌کرد
بود بر شوخی او نه صدف گردون تنگ		در دل تنگ من آن گوهر یکدانه چه‌کرد
دوش کزگردش چشم تو دو عالم شد مست		زاهد خشك ندانم که به شکرانه چه‌کرد
سیل بردامن صحرا نگذشته است ترا		تو چه‌دانی که به من جلوهٔ مستانه چه‌کرد
کف ساقی ید بیضا شد ازین می صائب
یارب آن بادهٔ لب‌سوز به پیمانه چه کرد

۳۳۶۶

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد		سفر آینه را رو به قفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توام		نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام		در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد؟
وقت نازکتر ازان موی میان گردیده است		رحم اگر بر دل صدپارهٔ ما خواهی کرد

۱-س، د: با این دل‌افگار... ، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م، ونیزچنین است در ل.

با رخ ساده کنی خون دل پرکاران را / در زمان خط شبرنگ چها خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده به هر نقش ونگار / گر گذر بر سر خاك شهدا خواهی کرد
دل بی‌قید تو زندان فراموشان است
صائب دلشده را یاد کجا خواهی کرد؟

۳۳۶۷

آن که منع من مخمور ز صهبا می‌کرد / لب میگون ترا کاش تماشا می‌کرد
عشق در کف زدل سوخته خاکستر داشت / حسن آن روز که آیینه مصفا می‌کرد
دل پر خونم اگر آبله بیرون می‌داد / از گهر بادیه را دامن دریا می‌کرد
در دل سخت تو تأثیر ندارد، ورنه / کوه را نالهٔ من بادیه‌پیما می‌کرد
از خط سبز چو موم‌است‌کنون نقش‌پذیر / دل سخت تو که خون در دل خارا می‌کرد
عاشقان را به سر خاك شدن خون می‌شد / زیر پا گر نظر آن قامت رعنا می‌کرد
آن که تسبیح ز دستش نفتادی هرگز / دیدمش دوش سر شیشه به لب وا می‌کرد
یاد آن عهدکه خون درقدحم گر می‌ریخت / به نگه کردن دزدیده گوارا می‌کرد
می‌گشاید نظر از دور به حسرت امروز / آن که گستاخ ترا بند قبا وا می‌کرد
شب‌که از تاب می آن چهره برافروخته بود / شمع بال و پر پروانه تمنا می‌کرد
دل سنگین تو خون می‌شد اگر می‌دیدی / که فراق تو چه با این دل شیدا می‌کرد
لب جان‌بخش تو از خاك قیامت انگیخت / روح اگر در تن خفاش مسیحا می‌کرد
آن که می‌گفت‌که درپردهٔ کفر ایمان نیست / روی نو خط ترا کاش تماشا می‌کرد
صائب‌از **خواجه** مدد خواست درین‌تازه‌غزل
که در احیای سخن کار مسیحا می‌کرد

۳۳۶۸

از دو عالم دل اگر رو به سویدا می‌کرد / سیر پرگار درین نقطه تماشا می‌کرد
ساده‌لوحی که به دنبال دوا می‌گردد / کاش دریوزهٔ درد از در دلها می‌کرد
بر چراغ نفسش دست حمایت می‌شد / برق اگر با خس و خاشاك مدارا می‌کرد
تازه گرداندن احرام سفر مطلب بود / روی در ساحل اگر موج ز دریا می‌کرد
گر زافتادگی این راه نمی‌شد کوتاه / دوری کعبهٔ مقصود چه با ما می‌کرد

آب حیوان‌که سکندر ز سیاهی می‌جست — بود آماده اگر رو بـه سویدا می‌کرد
سالك از دوری این راه خبر گر می‌یافت — توشه در گام نخستین ز کمر وا می‌کرد
خبـر از سینهٔ پـر آبلهٔ خـویش نداشت — آن که گوهر طلب از سینهٔ دریا می‌کرد
آب مـی‌گشت بـه چشم دل پـرآبـله‌ام — هرکه از کار دل خـود گرهی وا می‌کرد
زاهـد خشـك ز درد طلب آگاه نبـود — ورنـه تسبیـح خـود از آبلهٔ پا می‌کرد
منت جان مکش از خلق‌که درشب خفتاش — جلوه از خجلت جان‌بخشی عیسی می‌کرد

داشت از شـاه سخن‌سنج امیـد تحسین
صائب‌آن روزکه این‌خوش‌غزل انشامی‌کرد

۳۳۶۹

بی‌تو گر شاخ گلی دیـده تماشا می‌کرد — مشـق نظـّارهٔ آن قـامت رعنا می‌کرد
دل صـدپـارهٔ مـا دفتـر اگر وامی‌کرد — آتش لالـه چه بـا دامـن صحرا می‌کرد
وصلِ جاویـد حجاب نظر آگاهی است — قطـرهٔ مـا سفری کاش ز دریا می‌کرد
ماه رخسار تو انگشت‌نما بـود آن روز — کـه فلك هـالهٔ آغـوش مهیـّا می‌کرد
تیغ نـاز تـو اگـر آب مروّت می‌داشت — گریه بـر زندگی خضر و مسیحا می‌کرد
گرچه دل روز خوش از گلخن افلاك ندید — اینقــدر بـود کـه آیینه مصفـّا می‌کرد
حسن خود را اگر از چشم تـر ما می‌دید — آن ستمـکارهٔ بیباك چـه با ما می‌کرد*

اگـر از چشـم بـد خلق نمی‌انـدیشید
صائب از لطف سخن کار مسیحا می‌کرد[1]

۳۳۷۰

حسن آن روز کـه آیینه مصفـّا می‌کرد — عشـق در پـردهٔ زنگار تمـاشا می‌کرد
از نـفس سوختگی خال لب ساحـل شد — گـوهر مـا کـه تلاش دل دریا می‌کرد
شوق هر چاك که در پردهٔ دل می‌افکند — رخنه‌ای بـود که در گنبد مینا می‌کرد
برق‌آن حسن جهانسوز به یکدم می‌سوخت — شوق چندان که پـر و بال مهیـّا می‌کرد
سنگِ اطفـال مـرا لنگـر بیتـابی شد — ورنه دیـوانهٔ من روی بـه صحرا می‌کرد

۱- مقطع ب، ه:
می‌شنید ازلب شیرین سخنی گرصائب — سنگ را تیشهٔ من آینه سیما می‌کرد

آن که شد گوهر جان دو جهان پامالش / کاش یك بار نگاهی به ته پا می‌کرد
هرطرف نافهٔ دل بود که می‌ریخت به خاك / هرگره کز سر زلف تو صبا وا می‌کرد
به تو می‌داد خط بندگی یوسف را / گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا می‌کرد
مردم از عشق مراد دو جهان می‌جستند
صائب از عشق همان عشق تمنّا می‌کرد

۳۳۷۱

در چمن جلوه‌گر آن قامت رعنا می‌کرد / نالهٔ فاخته را سرو دوبالا می‌کرد
گر نمی‌بود تماشای غزالان مانع / گرد ما را که درین بادیه پیدا می‌کرد؟
در نظر داشت تماشای خط سبز ترا / خال روزی‌که درآن‌کنج دهن جا می‌کرد
دل به سررشتهٔ عیش دو جهان می‌پیوست / سر اگر در سر آن زلف چلیپا می‌کرد
پیرهن چاك برون آمده بودی امروز / تا دگر چشم که را بوی تو بینا می‌کرد؟
هر سر خار مرا نشتر الماسی بود / تا سپرداری من آبلهٔ پا می‌کرد
تیغ عریان ترا دید و ورق برگرداند / آن که دایم ز خدا عمر تمنّا می‌کرد
گر نمی‌شد دل بیتاب من از غیرت آب / خشکی شانه چه با زلف چلیپا می‌کرد
داشت تا گوهر من در دل این دریا جای / ساحل از آب گهر جلوهٔ دریا می‌کرد
صائب این آن‌غزل **حافظ** شیراز که گفت
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

۳۳۷۲

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت می‌کرد / ز آب حیوان به لب خشك قناعت می‌کرد
کشتی حوصله طوفانی شبنم می‌شد / گل اگر از رخ او کسب طراوت می‌کرد
می‌شد از غیرت آیینه دل عاشق آب / خوبی معنی اگر جلوه به صورت می‌کرد
این زمان ناز هما می‌کشد از سایهٔ جغد / بی‌نیازی که دوصد ناز به دولت می‌کرد
این‌که درکوی تودل رنگ‌اقامت می‌ریخت / کاش برریگ روان طرح عمارت[1] می‌کرد
صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند / ساده‌لوحی‌که به‌من دوش نصیحت می‌کرد
پیشتر زان که دهد خامه به دستش استاد / الف قامت او مشق قیامت می‌کرد

۱- م: اقامت

در نظر جلوهٔ خمیازهٔ حسرت می‌کرد
بی‌لب لعل تو صائب المی داشت که گل

۳۳۷۳

از خموشی دل روشن‌گهران آب خورد
کوزه سربسته چو گردید می‌ناب خورد
گرد غربت ز رخش بحر کند پاك آخر
هرکه در راه طلب گرد چو سیلاب خورد
می‌فزاید گرهی بر گره مشکل دل
رشتهٔ جان اگر از چرخ چنین تاب خورد
نیست یك‌جرعه درین[1] میکده بی‌خون‌جگر
باده در جام کند عاشق و خوناب خورد
دایم از خانه برون دشمن من می‌آید
سنگ بر شیشه‌ام از زور می‌ناب خورد
نفسش نکهت پیراهن یوسف دارد
دل هرکس که ازان چاه ذقن آب خورد
به زبان صحبت اشراق ندارد حاجت
شمع روشن دل خود درشب مهتاب خورد
عمر جاوید شود در نظرش موج سراب
خضر اگرزخمی ازان خنجرسیراب خورد
نرود حسرت شمشیر تو از دل به هلاك
گرچه درخواب بودتشنه‌همان آب خورد
حسن بر عاشق صادق نکند رحم که صبح
خون زپیمانهٔ خورشید جهانتاب خورد
در جهانی که تهیدست برون باید رفت
ساده‌لوح آن که غم رفتن اسباب خورد
کرد دخل کج احباب ز جان سیر مرا
تا به کی ماهی من طعمه زقلاب خورد؟
ندهد لعل تو از سنگدلی نم بیرون
مگر از چاه زنخدان تو دل آب خورد

چند در شیشهٔ سربستهٔ گردون صائب
خون خود را دل بیتاب چو سیماب خورد

۳۳۷۴

چند دل خون خود ازدوری احباب خورد؟
کف خاکی چه‌قدر سیلی سیلاب خورد؟
ترك آداب بود حاصل هنگامهٔ می
می‌حرام است برآن‌کس‌که به‌آداب خورد
شود از زخم نمایان جگرش جوهردار
هرکه از چشمهٔ تیغ تو دمی آب خورد
تا بود دل بصفا، نفس مکدر باشد
دزد بیدل جگر خویش به مهتاب خورد
بیقراری زرگ جان حریصان نرود
بر سر گنج بود مار و همان تاب خورد
فتنه در سایهٔ آن زلف سیه در خواب است
آه اگر باد برآن زلف سیه تاب خورد

۱- د: ازین

هرکه چون‌شبنم گل صاف کندمشرب‌خویش — آب از چشمهٔ خورشید جهانتاب خورد
روزی بی‌دهنان می‌رسد از عالم غیب — کوزه سربسته چو گردید می ناب خورد
چه کند با جگر تشنهٔ صائب دریا؟
ریگ از چشمهٔ سوزن چه‌قدر آب خورد؟

۳۳۷۵

اوست عاقل که درین غمکده صهبا نخورد — روی دست از قدح و پای ز مینا نخورد
شاهد بیخبریهاست سکندر خوردن — هرکه فهمیده نهد پا به زمین، پا نخورد
از دورویان نتوان داشت طمع یکرنگی — بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد
نکند زحمت ناآمده را استقبال — هرکه امروز غم روزی فردا نخورد
همّت آن است که موقوف نباشد به طلب — رگ ارباب کرم نیش تقاضا نخورد
ابر نیسان کند از آب گهر سیرابش
هرکه صائب چو صدف آب زدریا نخورد

۳۳۷۶

جان ما تاب زهر زلف پریشان نخورد — دل ما آب ز هر چاه زنخدان نخورد
می این بزم به خوناب جگر آغشته است — طفل بی‌گریه دمی شیر زپستان نخورد
تا کسی نشکند آیینهٔ خودبینی را — آب چون خضر زسرچشمهٔ حیوان نخورد
به تهیدستی و بی‌برگی خود ساخته‌ایم — چون سرِ دار، سرِ ما غم سامان نخورد
طرّهٔ خم به خمش شب همه شب می‌لرزد — که نسیمی به چراغ دل سوزان نخورد
نشود واسطهٔ رزق جهان چون یوسف — هرکه یك چنددل خویش به زندان نخورد
رزق ما تنگ زاندیشهٔ بی‌حاصل ماست — نان کسی می‌خورد اینجاکه غم نان نخورد
نیست سرگشتگی عشق به‌صائب مخصوص
کشتیی نیست درین بحرکه طوفان نخورد

۳۳۷۷

شعلهٔ شوق اگر در دل خارا گیرد — کعبه چون محمل لیلی ره صحرا گیرد
یوسف این‌گرمی بازارندیده است‌به‌خواب — مهر در کوی تو شب جای تماشا گیرد
ذرّه چون پرتو خورشید دلیلی دارد — ما که داریم چراغی به ره ما گیرد؟

ز اشتیاق لب میگون تو نزدیك شده است — که قدح پنبه بـه لب از سر مینا گیرد
در نـگهبانی دل عقـل عبث می‌کـوشد — سوزن آن نیست که دامان مسیحا گیرد
چرخ بیهوده خمی در خم صائب‌کرده است
دام گنجشك محال است که عنقا گیرد[1]

۳۳۷۸

زاهـد خشك ز میخانه چه لذت گیرد؟ — گل کاغـذ ز بهـاران چه طراوت گیرد؟
کنج عزلت بـه پریشان‌نظران زندان است — دل رم‌کرده محال است ز خلـوت گیرد
دل پریشان و پریشانتر ازو زلف حـواس — به چـه امید کسی دامن فرصت گیرد؟
سرو از برگ سراپا کف دریوزه شده است — که ز بالای تو سرمشق رعـونت گیرد
نـکشد زیـر زمیـن وحشت تنهـایی را — هرکه درروی زمین‌خوی به وحدت گیرد
تـا نشویند بـه خـونابهٔ دل دست دعـا — چه خیال است که دامان اجابت گیرد؟
کوتـه‌اندیش‌تـری نیست ز من عـالم را — در ره سیل مـرا خواب فـراغت گیرد
مشو از پـاس نفس پیش عزیزان غـافل — کـز نفس آینـهٔ صاف کـدورت گیرد
غیر صائب‌که به‌جور تو بدآموز شده است
کیست این کاسهٔ پر زهر به رغبت گیرد؟

۳۳۷۹

هرکـه در وقت جـوانی ره طاعت گیرد — خط پـاکی ز عرق‌ریـزی خجلت گیرد
تا به کی چون سگ دیـوانه زبی‌تـوفیقی — در دم صبح تـرا[2] خـواب زغفلت گیرد؟
چون سرآمـد همهٔ عمـر به نـافـرمانی — به چه سرمایـه کسی دامـن فرصت گیرد؟
د ل‌هرکس‌که بدآموز به‌صحبت شده است — چـه تمتع ز پـریخانـهٔ خلـوت گیرد؟
می‌نهد سنگ نشان در ره آمد شد خلق — هرکه از بی‌بصری گـوشهٔ عزلت گیرد
نور خـورشید، نظربنـد ز روزن نشود — دامـن عمـر کجـا دیدهٔ حسرت گیرد؟
هرکه‌را دل‌سیه ازهستی این‌نشأه شده است — فیض صبح از دم شمشیر شهادت گیرد
گیرد از بیجگری عقل سر خود به‌دو دست — سر مجنون زهـوا سنگ ملامت گیرد

۱- ف اضافه دارد:
جذبهٔ ما نفس بادیه پیمایان نیست — که دل ازسینهٔ لیلی ره صحرا گیرد
۲- س: مرا

گـر شود دیـدهٔ مـردم ز تماشا روشن / چشم مـا روشنی از سرمهٔ عبرت گیرد
نیست بالاتـر اگـر رتبهٔ فقـر از دولت / شاه از گـوشه‌نشینان ز چه همّت گیرد؟
می‌شود نقـل محـافل سخـن شیـرینش / گـر سبق طوطی ازان آینه طلعت گیرد
دست هرکس که چوخورشید زرافشان باشد / همهٔ روی زمیـن را بـه فراغت گیرد
می‌رود دست و دل از کار زنظّارهٔ تـو / کیست دامـان تـرا روز قیـامت گیرد؟

دل هرکس که شود سخت زغفلت صائب
مشکل اندام بـه سوهـان نصیحت گیرد

۳۳۸۰

اگر آن غنچـه دهن مهر ز لب بـرگیرد / جگـر تشنهٔ خـورشید بـه کوثر گیرد
دل مـادرشکن زلف کنـد نشو و نمـا / طفل مـا پرورش از دامن محشر گیرد
ما چـو مینا سرگفتار نـداریم بـه خلق / دیگـری مهر مگـر از لب مـا برگیرد
مست عشق تو چـه پروای ملامت دارد؟ / گردن شیشه به کف دامن محشر گیرد
عـاشق از نیستـی آبستن هستی گـردد / مـه نـو فربهی از پهلـوی لاغر گیرد
خلـوت عشق کجـا، نغمهٔ منصور کجا؟ / کیست این شمع پریشان شده‌را سرگیرد؟
رشك بـردولت بیدار حباب است مـرا / که به هر چشم زدن عـالم دیگـر گیرد

جلوه‌گاهش خم چوگان حـوادث بـادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

۳۳۸۱

چـه تمتّع زلبش دیـدهٔ حیـران گیرد؟ / از نمکزار چـه مقـدار نمکدان گیرد؟
نـدهد دست نـوازش دل ما را تسکین / دامـن بحـر کجا پنجهٔ مـرجان گیرد؟
سنگ را سرمه کند گرمی نقش قـدمش / جذبهٔ شوق تو آن را که گریبان گیرد
خضر چون آب زعمـر ابـدی می‌گذرد / تاز[۱] شمشیـر تـو یك زخم نمایان گیرد
اگـر از جلوه کند زیر و زبر عـالم را / کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد؟
چون شود نکهت‌گل را چمن‌آرا مـانع؟ / گر بـه گل رخنهٔ دیـوار گلستان گیرد
بـاده در مـردم بی‌مغـز اثـر بیش کند / طرفه‌شوری استچوآتش به‌نیستان گیرد

---

۱ - آ، ق: که ز

خرده‌بینان نگذارند بـه حرفش انگشت مور را گر به کف دست سلیمان گیرد
کار خس نیست عنانـداری آتش صائب
زهـرهٔ کیست سر راه بـه جانان گیرد؟

۳۳۸۲

کیست دست مـن آزاده ز یـاران گیرد؟ سرو را دست مگـر ابـر بهاران گیرد
نفس سوختـه‌اش نقطـهٔ حیـرت گـردد نی‌سواری کـه پی بـرق سواران گیرد
دانـهٔ سوخته را گـریـهٔ مـا سبـز کند زاغ در گلشن مـا رنگ هـزاران گیرد
نشـود زخـم زبـان مانع طغیان جنـون خار چـون دامـن سیلاب بهاران گیرد؟
بگذر از مـردم خودبین‌که کند خود راگم هـر کـه آیینـه ازیـن آینه‌داران گیرد
خـرده‌بینانِ فلك، خـانه‌شماری چندنـد چـه کسی یاد ازین خانه‌شماران گیرد؟
هست امیّد کـه نومیـد نگـردد صائب
دل اگـر سایـهٔ سیمرغ شکاران گیـرد

۳۳۸۳

تـا دلـی از کف اربـاب وفـا می‌گیرد بـارهـا فـال ز دیـوان حـیا می‌گیرد
گـره نـاز بـه ابـروی تبسّم بستـن غنچـه تعلیـم ازان بنـد قبا می‌گیرد
آن کـه چندین قفس از نغمه‌سرایان دارد کار بـر بـلبل مـا تنگ چرا می‌گیرد؟
نـاوکی کـز دل الـمـاس تـرازو گـردد زان کمـانخانـهٔ ابـروی هـوا می‌گیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلّق کرده است که به تقریب سخن دست تـرا می‌گیرد؟
صائب از فیض هـواداری اشك سحری
لالـهٔ بـاغ سخـن رنگ ز مـا می‌گیرد

۳۳۸٤

شد فنا هـرکه سر از تیغ شهادت وا زد تـر نشد هرکه دلیـرانه بـراین دریا زد
هرکسی حاجت خودرا به دری عرض نمود دسـت دریـوزهٔ مـا بـر در استغنا زد
به ادب بـاش که سر در قـدم تیغ افشاند چـون حباب آن که درین بحر دم بیجا زد
گـر خس و خـار تعلّق نبـود دامنگیر می‌توان خیمه چو شبنم به چمن هرجا زد
آب روشن که صفا در قـدمش می‌غلطید دیـد تا روی تـرا آینه بـر خـارا زد

هرکه بر سینهٔ ارباب دعا دست گذاشت خبر از خویش ندارد که به دولت پا زد
صائب از وادی دریوزهٔ دلها مگذر
که پریشان نشد آن کس که در دلها زد

۳۳۸۵

قدم از صدق درین مرحله می‌باید زد می لعل از قدح آبله می‌باید زد
می‌شود دانهٔ انگور به مهلت می ناب مُهر طاقت به لب پرگله می‌باید زد
فرضِ عین است برآزاده روان عزّت خار قطره با چشم درین مرحله می‌باید زد
سوخت هرکس پی‌ما سوخته‌جانان برداشت آب بر آتش این قافله می‌باید زد
نیست جز پیچ و خم این مرحله را راه دگر دست مردانه درین سلسله می‌باید زد
می‌شود بزم می از لنگر تمکین بی‌ذوق باده با مردم بی‌حوصله می‌باید زد
صائب از خار به تعجیل گذشتن ستم است
همه را بر محك آبله می‌باید زد

۳۳۸۶

عشق اول به دل سوختهٔ آدم زد مایه‌ور شد ز دل آدم و بر عالم زد
در دل و جان ملك شور قیامت افتاد زان نمك کز لب خود برجگر آدم زد
تن خاکی که همان دید ز انسان ابلیس مشت خاکی است که بر دیدهٔ نامحرم زد
من همان روز ز جمعیّت دل شستم دست که صبا دست در آن طرّهٔ خم درخم زد
چون گل صبح به‌خون‌شست‌همان دم‌رخسار به خوشی یك دو نفس هرکه درین عالم زد
برد از دست و دل تاجوران گیرایی پشت‌پایی که به دولت پسر ادهم زد
شادیِ بُرد نیرزد به حریف آزاری بیش برد آن که درین دایره نقش‌کم زد
پای خم را مده از دست به افسون صلاح که مرا راه خرابات زد و محکم زد
در شکنجه است زشورابهٔ دریا دایم هرکه چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد
هرکه قدساخت دوتا پیش حق ازبهر بهشت بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
معنی از دعوی گفتار قلم را لب بست عیسی این مهر خموشی به لب مریم زد
گرچه جان‌بخش بود همچو مسیحا نفست پیش آن آینه رخسار نباید دم زد
صائب ازعشق چسان‌قامت خود راست‌کند؟
که فلك از ته این بارگران پس‌خم زد

۳۳۸۷

قطره آن‌کس که پی آب به ظلمت می‌زد / کاش خـود را به دم تیغ شهادت می‌زد
دید تاروی تو، چون گل همه تن دامن شد / آن‌که بـر آتش من آب نصیحت می‌زد
این زمان نـامهٔ اعمـال گنهکاران است / برروئـی کـه دم از صبح قیامت می‌زد
گرچه روی سخنش بـود به ظاهـر باغیر / نمکی بـود که ما را به جراحت می‌زد
سیر صحـرای شکـرخیز قنـاعت کـردم / چون‌شکر، مور دراو جوش‌حلاوت می‌زد
آن‌که می‌بست به ظاهر در صحبت برخلق[1] / با دوصد دست به بـاطن در شهرت می‌زد
گنبد مسجد شهر از همـه فاضلتر بـود / گـر به عمّامه کسی کوس فضیلت می‌زد

از بلنـدیِّ نظـر بود نـه از بیخبـری
همّت صائب اگر پـای بـه دولت می‌زد

۳۳۸۸

هرکه در دامـن اربـاب نظر دست نـزد / غـوطه زد در دل دریا، به گهر دست نزد
هرکه چون صبح گشایش ز دل شبها یافت / تا نفس داشت بـه دامان دگر دست نزد
سیر چشمی است به‌خال لب شیرین تو ختم / که به تلخی گذراند و به شکر دست نزد
پی‌سفیدست شب هـرکـه صباحی دارد / ای‌خوش آن‌شب که به‌دامان‌سحر دست نزد
هرکه چون سرو نگردید درین باغ آزاد / با دوصد عقـدهٔ مشکل به کمر دست نزد
کـی نگاهی زتمـاشای جمالت برگشت؟ / کـه بهم از مـژه‌هـا دیدهٔ تر، دست نزد
خـار تهمت، خلهٔ پیرهـن یـوسف شد / گل بـه دامان تـو ای پاك‌گهر دست نزد
بـه زمین سیه هند کـه رفت از ایران؟ / که به هرکرنش و تسلیم به سر دست نزد
باش بیدار کـه ره در حـرم کعبه نیافت / دل شب هرکه بر آن حلقهٔ در دست نزد

صائب این‌آن غزل **سیّد معصوم** که گفت
شانه بـر موی کمر زد، به کمر دست نزد

۳۳۸۹ * (ك، مر، ل)

چه عجب دل اگر از شوق جگر می‌بـازد؟ / نقد جـان را بـه سر شعله شرر می‌بازد
پیش ما سوخته‌جانان کـه نظر می‌بـازیم / حـرف پـروانه مگویید کـه پر می‌بازد

۱- م: با خلق

پاس گفتار نگهبان حیات ابدست	شمع از تیززبانی است که سر می‌بازد
چون زفرهاد نگیرم سند جان سختی؟	من که از تاب غمم کوه کمر می‌بازد
نتوان همچو خضر آب به تنهایی خورد	تشنهٔ ما به لب بحر جگر می‌بازد
آن‌کسی چشم و چراغ است نظربازان را	که چو یعقوب درین کار نظر می‌بازد
نیست امروز نظر بازی صائب با اشك
عمرها رفت که با گریه نظر می‌بازد

۳۳۹۰ * (ك، ه، ل)

نیست ممکن دل آشفته به سر پردازد	بید مجنون به سرانجام ثمر پردازد
نیست در خاطر سودازدگان فکر وصال	به چه دل غرقهٔ دریا به گهر پردازد؟
چشم بیمار تو درماندهٔ تدبیر خودست	فرصتی کو به من خسته جگر پردازد؟
عاشق پاك نظر اوست که در خلوت وصل	چشم پوشد ز تماشا، به خبر پردازد
صفحهٔ روی تو اکنون که خط آورد برون	عجبی نیست به ارباب نظر پردازد
محو در پرتو خورشید جهانتاب شود	هر که چون شبنم گل دیده به زر پردازد
نامه‌اش پاکتر از صبح قیامت باشد	هر که آیینهٔ دل وقت سحر پردازد
عیش شیرین نشود با نفس گیرا جمع	بی‌نوا ماند اگر نی به شکر پردازد
هر که در تربیت جوهر بینش باشد	به جگر سوختگان همچو شرر پردازد
زان عقیق لب سیراب چه کم می‌گردد؟	یك نفس گر به من تشنه جگر پردازد
دایم از تنگدلی سر به گریبان باشد	هر که چون غنچه درین باغ به زر پردازد
گرد ما فرد روان را نتواند دریافت
رهنوردی که به اسباب سفر پردازد

۳۳۹۱

عاشق محو به دلدار نمی‌پردازد	بلبل مست به گلزار نمی‌پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل	عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
هر که چون نقطه زاندیشه فرورفت به‌خویش	هیچ با گردش پرگار نمی‌پردازد
زور بر آینهٔ صاف نیارد صیقل	چرخ با مردم هموار نمی‌پردازد
کام آن‌کس بود از شهد سلامت شیرین	که به اقرار و به انکار نمی‌پردازد

خبـرش نیست زتعجیل بهـاران، ورنـه / گـل بـه آرایـش دسـتـار نمی‌پردازد
آتشی در جگر بلبل اگـر هست، چـرا / این چمن را ز خس و خـار نمی‌پردازد؟
تا به آن آینه‌رو راه سخـن یـافته است / طـوطی مـا بـه شکـرزار نمی‌پردازد
زاعتمادی است که کرده است به‌اعجاز نفس / عیسـی مـا کـه بـه بیـمار نمی‌پردازد
گرم کرده است چنان بیخبری صائب را / کـه زگفتـار بـه کـردار نمی‌پـردازد

۳۳۹۲ * (ف)

گوهر عکس لبش گر به شراب انـدازد / کُلهِ عیش، می از جـوش حباب اندازد
جدل شبنم و خورشید بود مشت و درفش / خرد آن به که سپر پیش شراب اندازد
کوس شهرت زند ازخم چوفلاطون هرکس / خشت برگیرد و از دست کتاب اندازد
هرکه خواهد که کند مشکل عـالم را حل / دفتر عقل همان به کـه در آب اندازد
نه زمستی[1] است نمك گر به شراب افکندم / چشم تا چند به روی تـو حباب اندازد؟
غلطانـدازی حسن است که آب حیوان / پرده برروی خود ازموج سراب[2] اندازد
خـواب مخمل نبـود در گـرو افسانـه / بخت‌کی گوش به افسانهٔ خـواب اندازد؟
نگرفته است کس آیینهٔ خـورشید به‌موم / چون به رخسار تو مشاطه نقاب اندازد؟
صائب از بحر به یك جرعه برآوردی گرد / در خور ظرف تو، ساقی چه شراب اندازد؟

۳۳۹۳

باد اگـر پـرده ز رخسارهٔ یـار انـدازد / لـرزه بـر دسـت نگاریـن بهار اندازد
آب آیینه ز شرم خط او چون خس وخار / هرنفس جـوهر خود را به کنار اندازد
شرم رخسار تو صد پردهٔ خـونین از گل / هـر سـر سال بـه رخسار بـهار اندازد
زلف رخسارهٔ خـورشید شود شبگیـرم / شوق اگر سایـه براین مشت غبار اندازد
پیشگاه حـرم و دیر گریبان چاك است / تـا کجـا غمزهٔ او طـرح شکار اندازد
گر مرا حـوصلهٔ فقـر نبـاشد چه عجب / کـه تهیـدستی، آتش بـه چنار اندازد

۱- فقط ف: به مستی، اصلاح شد. ۲- ایضاً: شراب، متن تصحیح قیاسی است.

کلك صائب چو گشاید گره از زلف سخن
تاب در نافهٔ آهوی تتار اندازد

۳۳۹٤

برزنخدان تو هرکس که نگاه اندازد
گربود خضر، دل خویش به چاه اندازد
گرد بر دامن دریای کرم ننشیند
ابر اگر سایهٔ رحمت به گیاه اندازد
عقدهٔ مشکل ما را به نسیمی دریاب
تا به کی آه به اشك، اشك به‌آه اندازد؟
درگذر از سر نظارهٔ آن قد بلند
کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
دورباش مژه از هر دوطرف استاده است
زهرهٔ کیست برآن چشم نگاه اندازد؟
شکوه در دل گره و جرأت گفتارم نیست
مگر این سلسله را اشك به راه اندازد

صائب از درد تغافل دل اگر خون گردد
به ازان است کسی رو به نگاه اندازد

۳۳۹۵

اشك را دیدهٔ من گوهر غلطان سازد
آه را سینهٔ من سنبل و ریحان سازد
هست چون تیغ دودم در نظر غیرت من
حسن را آینه هرچند دوچندان سازد
گریه از جانبرد حسن گران تمکین را
سرو را آب محال است خرامان سازد
پرده‌پوشی طمع از پرده‌دران نتوان داشت
چون‌کسی عیب‌خود ازآینه پنهان سازد؟
شور محشر که کند زیر و زبر عالم را
وقت ما را نتوانست پریشان سازد
عیب خود صاف‌ضمیران نتوانند نهفت
مرده را آب محال است که پنهان سازد

زردرویی نکشد روز قیامت صائب
هرکه با خون دل از نعمت الوان سازد

۳۳۹٦

زهر را صبر جوانمرد شکر می‌سازد
خار را نخل برومند ثمر می‌سازد
سر ما گرد سر دار فنا می‌گردد
میوه چون پخته شود برگ سفر می‌سازد
تو نداری سر آمیزش عاشق، ورنه
با لب خشك صدف آب گهر می‌سازد
ناوك غمزه ز الماس ترازو شده است
طاقت ساده‌دل از موم سپر می‌سازد
چون برم پی به سر خویش، که‌نیرنگ قضا
هرگل صبح، مرا رنگ دگر می‌سازد

هر سبکسیر درین دشت کمندی دارد / دل بیتاب مرا موی کمر می‌سازد

صائب از پرتو خورشید تواند گل چید
هرکه چون شبنم گل، دیده سپر می‌سازد

۳۳۹۷

صبر را زمزمهٔ من سفری می‌سازد / کوه را نالهٔ من کبك دری می‌سازد

پرکاهی است به دوش دل سودازده‌ام / کوه دردی که فلك را کمری می‌سازد

در جوانی ز ثمر قامت نخل است دوتا / راستی سرو مرا بی‌ثمری می‌سازد

نکند صبر به زندان فلك، جان چه کُند؟ / مرغ در بیضه به بی‌بال و پری می‌سازد

عقل در کاسهٔ سر عشق شد از بیخبری / دیو را بادهٔ گلرنگ پری می‌سازد

هرکه را آینه چون آب مصفا شده است / با گل و خار ز روشن‌گهری می‌سازد

به شکستی که ز دوران رسد آزرده مباش / که تمامی مه نو را سپری می‌سازد

می‌شود از جگر سنگ چراغش روشن / هرکه چون لاله به‌خونین جگری می‌سازد

می‌جهد از خم چوگان حوادث گویش / چون فلك هرکه به بی‌پا و سری می‌سازد

آه سردست علاج دل غمگین صائب
غنچه را صحبت باد سحری می‌سازد

۳۳۹۸

سینه را تیره هوا و هوسی می‌سازد / وقت آیینه مکدر نفسی می‌سازد

دل معشوق اگر بیضهٔ فولاد بود[1] / نالهٔ سینه‌شکافم جرسی می‌سازد

راستی پیشهٔ خود کن که خیانت کردن / در و دیوار جهان را عسسی می‌سازد

چون گل ازپوست برون خنده‌زنان می‌آید / هرکه چون غنچه‌به صاحب نفسی می‌سازد

چه شود گر به شکرخنده مرا شاد کنی؟ / شهد با آنهمه‌شان با مگسی می‌سازد

نیست در کار، شتاب اینهمه در سوختنم / با سپند آتش سوزان نفسی می‌سازد

دل ارباب هوس هرنفسی درجایی است / کی سگ هرزه‌مرس با مرسی می‌سازد؟

در پس پردهٔ تزویر و ریا زاهد خشك / عنکبوتی است که دام مگسی می‌سازد

هردمی کز سر صدق است اثرها دارد / صبح صد شمع خموش از نفسی می‌سازد

۱- آ، پو، ق: شود

بودم از ناکسی خویش خجل، زین غافل که ازین خاك سیه عشق کسی می‌سازد

روح در جسم محال است بماند صائب
طایر قدس کجا با قفسی می‌سازد؟

۳۳۹۹ * (ف)

چه میان است‌که دایم چو دل من لرزد اینقدر مور مگر بر سر خرمن لرزد؟
عجبی نیست ز تأثیر نظربازیها که دل چشمهٔ خورشید به روزن لرزد
سخن از موی میان و سر زلفش مکنید میپسندید کزاین بیش دل من لرزد
دانه‌ام خال لب کشت شد از سوختگی در زمینی که دل برق به خرمن لرزد
تنگ چشمی اگر [از] خاك‌چنین گیرد اوج دل عیسی به سر سوزن آهن لرزد

لرزش مردم عالم به سر دین و دل است
دل صائب به سر طرّهٔ پرفن لرزد[1]

۳٤۰۰

پیر بر زندگی افزون ز جوان می‌لرزد برگ بر خویش در ایام خزان می‌لرزد
نیست تاب نفس سرد دل روشن را شمع در وقت سحرگاه ازان می‌لرزد
دل ز آسودگی جسم نیاید به قرار شد زمین ساکن و این خانه همان می‌لرزد
از جلای دل خود هرکه به تن پردازد ساده‌لوحی است که برآینه‌دان می‌لرزد
می‌شود از در نابسته پریشان، خاطر دل آسوده ز چشم نگران می‌لرزد
مهد آرام پریشان سخنان خاموشی است بیشتر بر سر گفتار زبان می‌لرزد
وطن از یاد به خونگرمی غربت نرود آب در لعل گران قیمت ازان می‌لرزد
دل‌به جان لرزد ازان قامت چون تیرخدنگ آنچنان کز قدرانداز نشان می‌لرزد
در ته آب بقا پاس نفس می‌دارد زیر شمشیر تو هرکس‌که به جان می‌لرزد
به زر قلب اگر یوسف خود بفروشم دلم از غبن خریدار همان می‌لرزد
گرچه فرسوده شد از خوردن نان دندانش کوته‌اندیش همان در غم نان می‌لرزد

آنچنان کز نفس سرد خزان لرزد برگ
صائب از گرمی احباب چنان می‌لرزد

۱- یك بیت مغلوط‌که اصلاح آن ممکن نشد ازغزل حذف گردید.

۳٤۰۱

در حریمی که گل روی ایاغ افروزد خار در دیدهٔ آن‌کس که چراغ افروزد
لالهٔ تربتش آتش به ته پا دارد در دل هر که طلب شمع سراغ افروزد
می‌شود فاخته‌ای جامهٔ مینایی سرو گر چنین نالهٔ گرمم رخ باغ افروزد
روزگاری است که‌درساغر خورشید،شراب آنقدر نیست‌که یك ذرّه دماغ افروزد
آن که ترساندم از داغ، به آن می‌ماند که کسی کوری پروانه چراغ افروزد
هرکه در مذهب ما غیرت مشرب دارد شب آدینه به میخانه چراغ افروزد
انفعالی که ز داغ دل من لاله کشید
شرم‌بادش که دگر چهرهٔ باغ افروزد[1]*

۳٤۰۲

عشق در سینه خس و خار تمنّا سوزد آرزو را به رگ و ریشهٔ دلها سوزد
دل بیدار ازین گوشه‌نشینان مطلب کاین چراغی است‌که درخلوت عنقا سوزد
چون سیاووش زآتش به سلامت گذرد هرکه امروز در اندیشهٔ فردا سوزد
گل چراغی است‌که روشن شود ازباد سحر لاله شمعی است که در دامن صحرا سوزد
جلوهٔ ساحل اگر سلسله‌جنبان گردد کشتی از گرمروی در دل دریا سوزد
آتشین چون شود از می گل رخسار ترا در شبستان تو پروانه دوبالا سوزد
در جگر آه مرا سردی دوران نگذاشت نکند دود درختی که ز سرما سوزد
کشش عشق ز معشوق نمی‌دارد دست شمع بر تربت پروانه دوبالا سوزد
آتش از صحبتِ همدرد گلستان گردد جای رحم است برآن شمع‌که تنها سوزد
هست در شرع محبّت کسی امروز تمام که ز احباب دلش بیش ز اعدا سوزد
صائب ایمن شود از وحشت تاریکی قبر
هرکه با دیدهٔ گریان دل شبها سوزد

۳٤۰۳ * (ف، ك، مر، ل)

اشك گرمم جگر وادی محشر سوزد داغ تبخال[2] به کنج لب کوثر سوزد

۱- مقطع ف، ل:
جوهر خویش به دشمن چه نمایی صائب؟ گل چرا چهره به دلجویی داغ افروزد؟
۲- ك، ل: تبخاله

آستین دست ندارد بـه چراغِ گلِ داغ — این چراغی است که تا دامن محشر سوزد
آتش عشـق ز خـاکستر هنـدست بلنـد — زن درین شعله‌ستان بر سر شوهر سوزد
از می این چهره که امروز تـو افروخته‌ای — گرکنی بـاد زن از بـال سمندر، سوزد[۱]
از کلاه نمدی دود کنـد اخگـر عشق — این نه‌عودی است‌که درمجمر افسر سوزد
به که سر بـر سر بـالین سلامت بنهم[۲] — چند از پهلوی مـن سینهٔ بستر سوزد؟

از چه برده است نواهای ملال‌انگیزت؟
که برافغان تـو صائب دل کافـر سوزد

۳٤۰٤

پـایم از گـرمی رفتـار چنان می‌سوزد — کـه دل آبـله بـرریگ روان می‌سوزد
وادی شوق چه‌وادی است‌که‌طفلی به‌هوس — گر کند مرکب نی گرم، عنان می‌سوزد
حرم عصمت میخانه چـه دارالامنی است — شمع مهتاب بـه فانـوس کتان می‌سوزد
دل بیـدار ازیـن صومعـه‌داران مـطلب — کاین چراغی است‌که در دیرمغان می‌سوزد
آتشین شکوه‌ای از لعل تو در دل دارم — که اگر لب بـگشایم دوجهان می‌سوزد
صبح محشر ز جگر صدنفس سرد کشید — همچنان لقمـهٔ عشق تـو دهان می‌سوزد

چون به دیوان برم این تازه غزل راصائب؟
که به یك چشم‌زدن کلك وبنان می‌سوزد[۳]

۳٤۰۵

هرکه زشت است همان زشت به‌عقبی خیزد — کور از خـواب محال است که بینا خیزد
خـازن مـرگ مبدّل نکنـد گـوهر را — جـاهل از خواب محال است‌که دانا خیزد
ننگِ همت بـود از هیچ فشاندن دامن — سهل زهدی است‌که‌کس ازسر دنیا خیزد
حـاصلش مانـدگی و آبلـهٔ پـا بـاشد — هـرکه بی‌جـاذبهٔ آن طرف از جا خیزد
روی در قبلهٔ عشق است همه عـالم را — منـزلش بحـر بـود سیل ز هرجا خیزد
رحمت از چهرهٔ دل گرد گنه پـاك کند — تیـرگی از دل سیـلاب بـه دریا خیزد
هرنسیمی که بـه گرد سر یوسف گـردد — آه بیطـاقتـی از جـان زلیـخا خیزد

۱- ك: گر ترا باد زند بال سمندر... ۲- ك، م: ننهم
۳- ل اضافه دارد:
راستی چشم مـدار از قسم کعبه روان — این چراغی‌است‌که در دیر مغان می‌سوزد

گرچنین دست برآرند بزرگان به طمع ابر چون پنبهٔ افشرده ز دریا خیزد
شمع بینش شود از خاك شهیدان روشن نرگس از تربت این طایفه بینا خیزد
گر به بالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

۳٤۰٦

دل اگر از سر اخلاص زجا برخیزد خضر چون سبزه ز بوم و برما برخیزد
آه اغیار دلیل است به محرومی عشق از نشان گرد کی از تیر قضا برخیزد؟
فیض بی‌پرده تمنّا کن اگر اهل دلی چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد؟
پیش روشن‌گهران صحبت ناجنس بلاست به نمك چون رسد از شعله صدا برخیزد
شکوه از چرخ مکن تا نکند بنیادت کاین بخاری است کزاو ابر بلا برخیزد
شبنم سوخته‌اش گریهٔ شادی باشد لاله‌ای کز سر خاك شهدا برخیزد
چه امیدست که در عالم نومیدی نیست؟ راه گم کرده ز جا راهنما برخیزد
می‌کند آب دل سوختگان را صائب
ناله‌ای کز جگر خامهٔ ما برخیزد

۳٤۰۷

چون خط از چهرهٔ آن ماه‌لقا برخیزد زنگ از آینهٔ بینایی ما برخیزد
بر دل ازرهگذر خطّ تو چون خطّ غبار ننشسته است غباری که ز جا برخیزد
داغ غیرت به دل خضر و مسیحا سوزد لاله‌ای کز سر خاك شهدا برخیزد
در بساطی که گهر گرد یتیمی دارد چه غبار از دل غم‌دیدهٔ ما برخیزد؟
خضر از سبزهٔ خوابیده گران‌خیزترست پیش آن‌کس که ز شوق تو ز جا برخیزد
من و آن حسن جهانسوز که در محفل او از سپندی که نسوزند صدا برخیزد
تا نظر واکند از پای فتد چون نرگس هرکه از خاك به امداد عصا برخیزد
راه خوابیده محال است که بیدار شود اگر از شش جهت آواز درا برخیزد
اژدها را طمع گنج گوارا سازد از سر راه محال است گدا برخیزد
خامشی تبّت وارونهٔ پرگویان است نیست ممکن که زیك دست صدا برخیزد
به شتابی گذرم صائب ازین وحشتگاه
که ز هر آبله‌ام بانگ درا برخیزد

۳۴۰۸

در گنه اشك ندامت ز جگر برخیزد — این سحابی است که از دامن تر برخیزد
باده در چشم و دل پاك پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
به شکر یا به نوای شکرین پیوندد — هرکه از خاك چو نی بسته‌کمر برخیزد
از حریصان نرود حرص زر و سیم به‌مرگ — تشنه از خواب همان تشنه‌جگر برخیزد
غفلت نفس دوبالا شود از موی سفید — سگ محال است‌که ازخواب سحر برخیزد
خانهٔ کعبهٔ مقصود سویدای دل است
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد*

۳۴۰۹

منعم از خواب عدم تیره‌روان برخیزد — هرکه شب سیر خورد صبح گران برخیزد
شکر هنگام شکایت به زبان می‌آرم — سبزه از آتش من جای دخان برخیزد
پرده‌بردار ز رخسار که چون طوطی مست — زنگ از آینهٔ من بال‌فشان برخیزد
دلبری نیست به ابروی کج وقامت راست — بی‌کماندار چه از تیر و کمان برخیزد؟
همه برجای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان برخیزد
ای‌که چون غنچه به شیرازهٔ خود می‌نازی — باش تا سلسله‌جنبان خزان برخیزد
برسر تربت هرکس گذری، چون نرگس — تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
بادهٔ سی‌شبه باید، که ز آیینهٔ دل — زنگ سی‌روزهٔ ماه رمضان برخیزد
هرکه را سیر مقامات بود در خاطر — به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
از خزان زیر و زبر گشت گلستان صائب — شبنم ما نشد از خواب گران برخیزد
صائب این آن غزل عارف روم[1] است که گفت
چون عیان جلوه دهد[2] چهره، گمان برخیزد

۳۴۱۰

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد — نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان — آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

۱- ن، ل: مرشد روم، متن مطابق ب، ك، هـ. ۲- درکلیات شمس تصحیح شادروان فروزانفر: جلوه‌کند، وپیش مصراع چنین است: من‌گمانم تو عیان، پیش تو من محو بهم

نام بلبل ز هواداری عشق است بلند ‌‌ ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
بزم ارباب خرد خوابگه بیخبری است ‌‌ مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
دل سرگشتهٔ ما راه به منزل نبرد ‌‌ گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد
جگر خاك نگردید ز طوفان سیراب ‌‌ مگر از دیدهٔ ما ابر تری برخیزد
تیر اگر در هوس صید شود خاك‌نشین ‌‌ به ازان است به بال دگری برخیزد
عشق از خرمن ما دود به افلاك رساند ‌‌ آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
گو برو ماتم دلمردگی خویش بدار ‌‌ هرکه از خواب به بانگ دگری برخیزد

غنچهٔ ما نفسی می‌کشد از دل صائب
که به امداد نسیم سحری برخیزد

۳٤۱۱

خط سبزی که زپشت لب[1] جانان خیزد ‌‌ رگ ابری است که ازچشمهٔ حیوان خیزد
می‌توان گرد خط از آینهٔ حسن زدود ‌‌ از گهر گرد یتیمی اگر آسان خیزد
لعل چون لاله به دور لب رنگین سخنت ‌‌ داغدار از جگر کان بدخشان خیزد
روی برتافتن از ما ز مروت دورست ‌‌ غیر تسلیم چه از دیدهٔ حیران خیزد؟
گرد پاپوش به ویرانهٔ ما افشاند ‌‌ هرکجا سیلی ازین کوه و بیابان خیزد
مرگ عیدست ز افلاس به تنگ آمده را ‌‌ همچو آن خفته‌که ازخواب پریشان خیزد

پای در دامن تسلیم و رضاکش صائب
تا ترا نکهت یوسف زگریبان خیزد

۳٤۱۲

گریه ابری است که از دامن دل می‌خیزد ‌‌ آه گردی است که از رفتن دل می‌خیزد
دم جان‌بخش به هر تیره درونی ندهند ‌‌ این نسیمی است‌که ازگلشن دل می‌خیزد
زاهد خشك کجا، نغمهٔ توحید کجا؟ ‌‌ این نوا از شجر ایمن دل می‌خیزد
در حریم دل اگر ماهرخی مهمان نیست ‌‌ این چه نورست که از روزن دل می‌خیزد؟
هر حجابی که به علم نظر از پیش نخاست ‌‌ به دو پیمانه می روشن دل می‌خیزد
عشق درمان گرانجانی ما خواهد کرد ‌‌ آخر این کوه غم از دامن دل می‌خیزد

۱- س، د، ق، ی: لعل لب، متن مطابق آ، پر.

چشم بـد دور ازان سلسلـهٔ زلف دراز! که ز هـر حلقـهٔ او شیون دل می‌خیزد
منع صائب نتوان کرد زفـریاد و فغـان
کاین نـوایی است‌که از رفتن دل می‌خیزد

۳٤۱۳

زنگ غـفلت ز دل مـن نگران می‌خیزد از زمین سبزهٔ خـوابیده گران می‌خیزد
دیده‌ای آب ده از چهرهٔ گل چون شبنم کـه دمـادم نفس سـرد خـزان می‌خیزد
عیش در کوی مغان برسر هم ریخته است پیر ازین خـاك طرب‌خیز جوان می‌خیزد
عاشق و شکوهٔ معشوق، خـدا نپسندد! سبزه از تـربت من بسته زبـان می‌خیزد
اثـر آه مـن از سینـهٔ افـلاك بپـرس گرد ایـن تیـر سبکرو ز نشان می‌خیزد
اثـر ظلم محـال است بـه ظـالم نـرسد ناله پیش از هدف از پشت کمان می‌خیزد
با دل سوخته خوش باش‌که در محفل عشق از سپنـدی کـه نسوزنـد فغان می‌خیزد
رایـت قـافلـهٔ عشق سبکـرفتاری است که به همّت ز سر هر دو جهان می‌خیزد
سینه‌چـاکان تـرا از دل بی‌صبر و قـرار چون جـرس از در و دیوار فغان می‌خیزد
بی‌سپـر در دهـن تیـغ درآیـد صائب
هرکه را مهر خمـوشی زدهـان می‌خیزد

۳٤۱٤

من که دارم که گلم برسر بالین ریـزد؟ قطـره‌ای چند مگـر دیدهٔ خـونین ریزد
بهله هـرگاه کند بـرکمرش دست‌انـداز رشك در سینهٔ مـن نـاخن شاهین ریزد
به امیدی که به آن گـوشهٔ دستار رسد گل زر خـود همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یـوسف بـه عبیری نخـرد هـر غباری کـه ازان طرّهٔ مشکین ریزد
نـارسا نیست سـر زلف تـو در گیرایی از کمند تو محال است کـه یك چین ریزد
کیست بـر صفحـهٔ ایّام بغیر از صائب؟
کز زبـان قـلمش معنـی رنگین ریـزد

۳٤۱۵ * (ك، مر، ل)

عشق در پـای گلی رنگ وفـا می‌ریـزد فـرصتش بـاد کـه بسیـار بجا می‌ریزد
زان سفر کردهٔ بستان خبری هست که‌گل زر خود را همـه در پـای صبا می‌ریزد

می چنان دشمن شرم است که گرسایهٔ تاك بـر سـر حسن فتـد، رنگ حیا می‌ریزد
برکف پـای تو تا تهمت خونـریزی بست هرکه را دست دهـد خون حنا می‌ریزد
صائب از دیـدهٔ خـونبار کـرم دارد یاد
کآنچه دارد همه در پـای گدا می‌ریـزد

۳٤۱٦

زین سعادت که ز بال و پر ما می‌ریـزد استخـوان‌بنـدی اقبـال هـمـا می‌ریزد
به سبکدستی من نیست درین بـزم کسی اول از نـاخـن مـن رنگ حنا می‌ریزد
خارصحرای جنون می‌بردش دست بدست هرکـه را آبلـه گل در تـه پا می‌ریزد
رهـروی را که بـود درد طلب دامنگیر خـار در رهـگـذر راهنـما می‌ریزد
زخم ناسور من ازحسرت مشك است‌کباب زلف او عطـر بـه دامـان صبا می‌ریزد
از لحد خاك گشاده است بغل در طلبش خـواجـه از بیخبری رنگ سرا می‌ریزد
با دل خونشده بر گرد جهـان می‌گـردیم تا نصیب این کف خون را به کجا می‌ریزد
می‌شود گـوهر، اگر جمع تـواند کردن آبـرویی کـه بـه دریـوزه گدا می‌ریزد
می‌شود دعوی خـون روز قیامت صائب
رنگ هـرگل که زنظّارهٔ مـا می‌ریـزد

۳٤۱۷

صبر هرچند به دل رنگ حضر می‌ریـزد شوق از خـانه بـرون رخت سفر می‌ریزد
صدف از تشنه لبی مشرق تبخال شده است ابـر در کام نهنـگ آب گـهر می‌ریزد
عـارفان جان خود از خصم ندارند دریغ گل بـه دامان صبا زر بـه سپر می‌ریزد
بـا سبکدستی ما برق حوادث چـه کند؟ جـرأت کشتـی مـا رنگ خطر می‌ریزد
بس‌که از سبزهٔ آن طرف بناگوش‌ترست خط ریحان چمن خـاك بـه سر می‌ریزد
بـرگـریـزان کـرم لـذت دیگـر دارد گردِ آن نخل که بی‌خواست ثمر می‌ریزد
هر زمین تخمـی و هر تخم زمینی دارد داغ، ته جـرعهٔ خود را به جگر می‌ریزد
مور ما را بـه کف دست سلیمان برسان تـا ببینی بـه تکلّم چـه شکر می‌ریزد
دل محال است لب از حرف شکایت بندد شعلـه را تـا نفسی هست شرر می‌ریزد
با لب او سخن از حسن گلوسوز زده است زهر خـود را خط سبزش‌به شکر می‌ریزد

دیده ازاشك و لب ازآه ودل از داغ‌پرست عشق در هـر گذری رنگ دگر می‌ریزد
نیست جز خامهٔ صائب که زوالش مرساد!
رگ ابری که شب و روز گهـر می‌ریزد[1]

۳٤۱۸

محـو دیـدار تـو راحت ز الم نشناسد صورت خـوب و بد آیینه ز هم نشناسد
سنگ میزان برهمن شود آن روز تمـام که به هر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد
اوست بینا که اگر خـاك دهندش به بها سرمه از خودشکنی سازد و کم نشناسد
نشأهٔ بـادهٔ توحیـد بـر آن رند حلال[2] که بط باده کم از مرغ حـرم نشناسد
از تو آن روز شود سلطنت روی زمین کـه ترا راهـرو از نقش قـدم نشناسد
هـرکه را از سر آزاده دهد افسر، فقر رتبـهٔ خـاك کـم از مسند جم نشناسد
خاك در دست کسی زر شود از درویشان که شود خاك و در اهل کـرم نشناسد
هرکه افسانهٔ چشم تـو کند در خـوابش بستـر عـافیت از تیـغ دو دم نشناسد
چون ترا فرق زیوسف‌کند آن کوته‌بین؟ کـه سر کـوی تو از باغ ارم نشناسد
پیش جمعی که تمـامند بـه میزان خـرد صیرفی اوست کـه دینار و درم نشناسد
عام می‌بـود اگـر درد سخن، می‌بایست که کسی نبض سخن بـه ز قلم نشناسد
فارغ ازپوست بودهرکه‌رسیده‌است به‌مغز چه‌عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد؟
چون زآغـاز به انجـام رسد نـامهٔ من؟ در مقـامی کـه سر از پای قلم نشناسد
ملك حیرت زحوادث نشود زیر و زبـر
چه عجب صائب اگر شادی و غم نشناسد؟

۳٤۱۹

چه خیال است به تیغش دل بیتاب رسد؟ بیخبر بر سر ایـن تشنه مگر آب رسد
هم به بـال و پر خـورشید مگر شبنم مـا بـه سراپردهٔ خـورشید جهانتاب رسد
رشتهٔ عمر ازان چـاه ذقن کـوتاه است به‌گسستن مگر این رشته به‌آن آب رسد
نفس هردو جهان سوخت درین غوّاصی تا کـه را دست به آن گوهر نایاب رسد

۱- ف، ل اضافه دارند:
جلوهٔ ساغر خورشید گل ساده دلی است عشق کی باده به هرکاسهٔ سر می‌ریزد؟
۲- س، م، د: سالك آن روز زبالغ‌نظران می‌گردد ، متن مطابق پر، پو، ق.

در سبب‌کوش که بی ابـر بهار از دریـا نیست ممکن به‌لب خشك صدف‌آب رسد
آسمانش یکـی از حلقه‌بگـوشان بـاشد هرکه را دست به آن زلف سیه‌تاب رسد
ساقی از گـردش آن چشم به فریادم رس که من آن صبر نـدارم که می ناب رسد
گرچه از ثابت و سیّار بهشتی است فلك حـاش‌لله کـه بـه هنگامهٔ احباب رسد
دامن تیغ تـرا خـون دو عالم نگـرفت چه گرانی ز خس و خار به سیلاب رسد؟
روزی هـرکسی ازراه نصیب آمـاده است قسمت گرگ محال است به قصّاب رسد
هست تامجلس می روشنی‌آنجا فرش است شب آدینه مگـر شمع بـه محراب رسد
پیش‌کج بحث‌خمش‌باش‌که سرگردانی‌است آنچه ازماهی لب‌بسته بـه قلاّب رسد
نیست جز زخم زبان قسمت سرگشتهٔ عشق خس و خاری مگر از بحر به‌گرداب رسد
صائب از کـوتهـی بخت نـدارم امیّد که به ویـرانهٔ مـن پرتـو مهتـاب رسد

۳۴۲۰

تا کیم نوحه به گوش از دل ناشاد رسد؟ تـا نظر بـاز کنـم نـاوك بیـداد رسد
برسر هر گره زلف تو لـرزم کـه مباد دست خشکیده‌ای از جانب شمشاد رسد
می‌شود دل نشود مضطـرب از آمدنت؟ دست‌و پا گم نکند صید چو صیّاد رسد؟
جگـرم تـازه نشد از گهـرافشانی ابـر مگـر این سوخته را بـرق به فریاد رسد
مورشو مور،که حشمت به سلیمان گذرد گر بـه صحرای تـو با لشکر ایجاد رسد
نرود کاوش رشك از دل عاشق که هنوز نالهٔ تیشه به گوش از دل فـرهاد رسد
بر سر قسمت تیغ و قلـم آیـد چـو قضا مُنشی ظلـم تـرا خـامهٔ فـولاد رسد
رو به دل بـردن صائب چو کند چهرهٔ او از دوجانب سپه زلف بـه امـداد رسد

۳۴۲۱

کوهکن کیست به گرد من شیدا برسد؟ جنبش قـاف محال است به عنقا برسد
جگـر تشنـهٔ صحـرای عـلایق تـرسم سیل مـا را نگذارد کـه به دریـا برسد
عالمی‌همچوصدف‌چشم‌ودهن[1] واکرده‌است به کـه تا گـوهر عبرت ز تماشا برسد؟

۱- ن، ك، هـ، ل: چشم طمع

می‌گذارند کم نعمت باقی فردا هرچه اینجا به تو از نعمت دنیا برسد
هرگز از کبر نکردی نگهی در ته پا به تو چون مایدهٔ فیض ز بالا برسد؟
ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل بادهٔ خام محال است به مینا برسد
حیف وصد حیف‌که در دایرهٔ امکان نیست اهل دردی که به درد سخن ما برسد
شهپر دامن عصمت به فلك می‌ساید پی یوسف چه خیال است زلیخا برسد
از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
دست هرکس که به آن زلف چلیپا برسد

۳۴۲۲

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است سیل پر زور محال است به عمّان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد
منتهی گشت به خط سلسلهٔ زلف دراز نامهٔ شکوهٔ ما نیست به پایان نرسد
تو و چشمی‌که ز دلها گذرد مژگانش من و دزدیده نگاهی که به مژگان نرسد
شعلهٔ شوق محال است ز پا بنشیند تا دل تشنه[1] به آن چاه زنخدان نرسد
هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امّید که دستش به گریبان نرسد
درد رنگین چو کند روی سخن را صائب
کار اهل سخن آن به که به سامان نرسد

۳۴۲۳

دل به مطلب اگر از راه تپیدن نرسد گو مکن سعی که هرگز به دویدن نرسد
بهترین پایهٔ صاحب‌نظران حیرانی است دیده هرگز به مقامی ز پریدن نرسد
پای فهمیده در آن سلسلهٔ زلف گذار که در آن کوچه به خورشید دویدن نرسد
از دل پخته مزن لاف که این میوهٔ خام نرسد تا به لبت جان، به رسیدن نرسد
وحشتی قسمت‌مجنون من‌ازعشق شده‌است که به من هیچ غزالی به رمیدن نرسد
گرچه چون لاله نگونسار بود کاسهٔ من از دل سوخته خونم به چکیدن نرسد

۱- س، م، د: خسته ، متن مطابق آ، پر، پو، ق که با تغییر مصراع اول به‌صورت: شعلهٔ شوق من ازپا ننشیند صائب این بیت مقطع قرارگرفته است ونیزمطابق است با ب، ل که مقطع آنها همانند متن است.

نرسد زان به تو از چشم بدان آسیبی — کز لطافت گل روی تو به دیدن نرسد
نه چنان رفته‌ام از خود که دگر باز آیم — دامن رفته ز دستم به کشیدن نرسد
می‌دود در پی آن چشم دل خام طمع — طفل هرچند به آهو به دویدن نرسد
از لطافت به تماشایی آن سیب ذقن — بجز از دست و لب خویش گزیدن نرسد
آنچنان محو تو شد دیدهٔ نظّارگیان — که به گلهای چمن نوبت چیدن نرسد
دل سودازده و حرف شکایت، هیهات — دانهٔ سوخته هرگز به دمیدن نرسد
مهربان گر به یتیمان نشود دایهٔ لطف — هوش اطفال به انگشت مکیدن نرسد

چه کند با دل سنگین طبیبان صائب؟
ناتوانی که فغانش به شنیدن نرسد

۳۴۲۴

چشم عاشق پی جانان به پریدن نرسد — دل صیّاد به آهو به تپیدن نرسد
اختر عاشق و امّید ترقّی، هیهات — دانهٔ سوخته هرگز به دمیدن نرسد
بهر گلگونه ربایند ز هم حورانش — کشتهٔ تیغ ترا خون به چکیدن نرسد
ما قدم بر قدم جاذبهٔ دل داریم — خبر قافلهٔ ما به شنیدن نرسد
به تماشا ز بهشت رخ او قانع باش — که گل و میوهٔ این باغ به چیدن نرسد
قسمت این بود که از دفتر پرواز بلند — به من خسته بجز چشم پریدن نرسد
پردهٔ صبح امیدست شب نومیدی — تا نسوزد نفس اینجا به کشیدن نرسد
دورتر می‌شود از قطع مسافت راهش — رهنوردی که به منزل به رمیدن نرسد
تو ز لعل لب خود، کامِ مکیدن بردار — که به ما جز لب خمیازه مکیدن نرسد

در حریمی که من از دُرد کشانم صائب
بحر را دعوی پیمانه کشیدن نرسد

۳۴۲۵

بی تب و تاب به مخمور شرابی نرسد — تا به آتش نرود کوزه به آبی نرسد
به چه امّید به گرد دل خوبان گردد؟ — ناله‌ای را که ز کهسار جوابی نرسد
طمع بوسه و امّید شکرخند کراست؟ — که به ما زان لب شیرین شکرابی نرسد
زندگی چون شرر ازسوختگان است مرا — آه اگر از جگری بوی کبابی نرسد

گل مگر بست ز شرم تودکان را، کامروز — بـه دمـاغم ز چمن بـوی گلابی نرسد
عمرچون سیل‌به‌این سرعت اگرخواهدرفت — فـرصت چشم گشودن بـه حبابی نرسد
تو بـه ویرانی دل‌کوش که آن گنج گهر — نیست‌ممکن که به هر خـانه خرابی نرسد
نیست انصاف که از بحر تو با این وسعت
صائب تشنـه جگـر را دم آبـی نـرسد

۳٤۲٦

دل تهی ناشده از خویش به جایی نـرسد — تا بـود پر زشکر نی بـه نـوایی نرسد
تیر را شهپـر پرواز بـود پـاکیِ شست — آه بـا دامـن آلـوده بـه جـایی نرسد
نیست در سینهٔ هـرکس که ز غفلت آهی — همچوکوری است‌که‌دستش‌به‌عصایی نرسد
در شفـاخـانـهٔ ایجـاد بجـز بیـدردی — هیـچ دردی نشنیـدم بـه دوایی نرسد
پنبه‌زاری است تـرا گوش ز غفلت، ورنه — نفسی نیست کـه از غیب نـدایی نرسد
قیمت گـوهر نادیده که می‌دانـد چیست؟ — چـه عجب گـر سخن مـا به بهایی نرسد
گر مرا نیست چـو خـار سر دیوار گلی — گلم این بس‌که زمن زخم[1] به پایی نرسد
نشود زشتی دنیا بـه تو روشن چـون آب — تـا تـرا آینـهٔ دل بـه جلایی نرسد
کیست از اهل مروّت که کند سیرابش؟ — بـر سـر خـار اگـر آبلـه‌پـایی نرسد
خـرج ره‌می‌شود این‌خردهٔ جانی‌که مراست — گـر بـه فریـاد مـن آواز درایی نرسد
چه‌گل ازبرگ‌خودآن خونی احسان چیند؟ — کـه ازو دست یتیـمی بـه حنایی نرسد
دل هرکس که شود آب چو شبنم صائب
نیست ممکن که به خورشید لقایی نـرسد

۳٤۲۷

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد؟ — چون‌توبریك‌طرف‌افتی‌که‌طرف خواهدشد؟
آن ترنج ذقنی را کـه بـه آن می‌نـازی — ازخط سبز، چو نارنجِ هدف خواهدشد
خـرق عـادت اگـر از خـرقهٔ تنها خیزد — صاحب‌کشف وکرامات،کشف خواهدشد!
روی بازار اگـر این است که من می‌بینم — گوهر از پرده‌نشینان صدف خواهدشد
صائب از هند جگرخوار بـرون می‌آیـم
دستگیر من اگر شاه نجف خـواهد شد

۱- د: خار، متن مطابق س، ت.

۳۴۲۸

خط شبرنگ ز روی تو عیان خواهد شد علم زلف درین گرد نهان‌خواهدشد
گرچه دست ستم زلف درازست، خطش چون شب قدر شفیع رمضان‌خواهدشد
خط زبان بند بتان بود، نمی‌دانستم که ترا جوهر شمشیر زبان‌خواهدشد
گرگ در پیرهن جلوهٔ یوسف دارد نوبهاری که مبدّل به خزان‌خواهدشد
هرکه چون دام گرفتار تهی چشمی گشت در ته خاك به چشم نگران‌خواهدشد
شوق خواهد تن افسردهٔ ما را جان کرد با قفس طایر ما بال‌فشان‌خواهدشد
دل چو اطفال مبندید بر این نقش ونگار کاین‌بهاری‌است‌که‌یکدست‌خزان‌خواهدشد
بحر از موج شود گر لب دریوزه تمام دُر نصیب صدف پاك دهان‌خواهدشد
رهرو صادق و سامان اقامت، هیهات صبح‌چون‌کرد نفس‌راست، روان‌خواهدشد
نیست در سایهٔ اقبال هما آرامش استخوانی که به تیر تو نشان‌خواهدشد
هست اگر لنگر تسلیم درین بحر ترا عاقبت موج خطر خطّ امان‌خواهدشد
چشم نرگس نشود باز ز مستی، غافل که سرش درسر این خواب‌گران‌خواهدشد

قامت هرکه شود خم زعبادت صائب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

۳۴۲۹ * (ك)

خارج از پردهٔ آهنگ نمی‌باید شد تا توان شیشه شدن، سنگ نمی‌باید شد
نقش اقبال وظفر در سپر انداختن است تا توان موم شدن سنگ نمی‌باید شد
جامهٔ بوقلمونی غم الوان دارد همچو طاوس به صد رنگ نمی‌باید شد
زردرویی گلِ رویِ سبدِ تزویرست در پی حیله و نیرنگ نمی‌باید شد
چرب نرمی چه[1] اثرهای نمایان دارد تیغ در معرکهٔ جنگ نمی‌باید شد
به بد و نیك به یك چشم نظر باید کرد ورنه آیینهٔ بی‌زنگ نمی‌باید شد
بوی خون از نگه حسن ازل می‌آید محو هر چهرهٔ گلرنگ نمی‌باید شد

ننگ عشاق بود بر[2] سر بستر مردن
صائب آلودهٔ این ننگ نمی‌باید شد

۱- فقط ك، ظ : چو ۲- ایضاً: در، تصحیح قیاسی.

٣٤٣٠

هرکه ایّام خط از سیمبران غـافل شد / از شب قـدر بـه ماه رمضان غافل شد
بیخودی می‌کند اوضاع جهـان را هموار / وای برآن‌که ازین خواب‌گران غافل شد
روزی بسته‌دهانـان رسد از غیب، چـرا / از دل تنگ من آن غنچه‌دهان غافل شد؟
با قد خم شده خوش‌نیست پریشان نظری / در کمانخـانـه نبایـد ز نشان غافل شد
به فلك می‌رسد این دود کبابی که‌مراست / از دل سـوختهٔ مـن نتـوان غافل شد
هرکه‌ازپشت ورق‌روی‌ورق راخوانده‌است / در بهـاران نتـوانـد ز خزان غافل شد
رتبـهٔ جـاذبهٔ عشـق بلنـد افتـاده است / بـر فلك مـه نتوانـد ز کتان غافل شد
یوسف از سیلی اخـوان بـه غریبی افتاد / چـون تواندکس از ابنای زمان غافل شد؟
یاد آن جان جهان است حیاتی گر هست / مرده دل آن‌که ازان جان جهان غافل شد
دامن بخت جوان رفت زدستش بیـرون
صائب آن روز که از پیر مغان غافل شد

٣٤٣١

جگـر پـاره اگـر مایـدهٔ خـوانم شد / چشـم شور فـلك سفلـه نمـکدانم شد
تنگـدل داشت پـریشانـی پـرواز مـرا / غنچـه گشتم، قـفس تنگ گلستانم شد
دست شستم ز جهان، آب حیاتم گـردید / پـا نهـادم به هـوا، تخت سلیمانم شد
تا دریـن عـالم پرشور نظر کردم بـاز / تختهٔ مشق دوصـد خـواب پریشانم شد
خـامشی از سگ گیرنده کمینگاه بلاست / نیستم ایمـن اگر نفس بـه فـرمانم شد
از خـودی بود بـه من دامن صحرا زندان / رفتم از خویش بـرون، شهر بیابانم شد
رود نیلـم بـه مکافات عـزیزی بخشید / چهره نیلـی اگـر از سیلی اخـوانم شد
کـرد از تهمـت اگـر مصر غبارآلـودم / دامـن پـاك، کلیـد درِ زنـدانم شد
صائب از خـامهٔ من سنبل تـر می‌ریـزد
تـا دل آشفتـهٔ آن زلف پـریشانم شد

٣٤٣٢

لوح محفوظ شد آن دیده که حیران توشد / گشت سی‌پاره دل هرکه پریشان تو شد
گوی سبقت ز مه و مهر درین میدان برد / سر سودازده تـا زخمی چوگان تو شد

عشق‌محجوب‌چه‌گل‌چیند ازان‌رو،که‌هوس دست خالی ز تماشای گلستان تو شد
چون ز روی توکسی چشم تواند برداشت؟ آب بیرون نتواند ز گلستان تو شد
جوی‌شهدی استز هرنیش‌روان‌در رگ‌من تا دلم خانهٔ زنبور ز مژگان تو شد
گرچه دندان گهر بود به پاکی مشهور منزوی در صدف از پاکی دندان تو شد
اشك بی‌خواست ز چشم تر من می‌جوشد تا دلم آینهٔ چهرهٔ تابان تو شد
نشود چون ز تماشای تو طوطی حیران؟ که دوصد آینه‌رو واله و حیران تو شد
آشیان کرد چو مجنون به سرِ سرو تذرو بس‌که حیرت‌زده از نخل خرامان تو شد
خود فروشیش مبدّل به خریداری گشت یوسف ازبس خجل ازحسن بسامان تو شد
از بساط گل بی‌خار قدم می‌دزدد زخمی آن پای که از خار مغیلان تو شد
می‌کند خندهٔ خونین به ته پوست نهان پسته از بس خجل از غنچهٔ خندان تو شد
سرخ‌رو باد خدنگ تو ز نخجیر مراد! که گلستان دلم از غنچهٔ پیکان تو شد
تشنهٔ بوسه مرا روی عرقناك تو کرد سبز این دانهٔ امید ز باران تو شد
شد دل هرکه تنك، شمع ترا شد فانوس روز هرکس‌که سیه‌گشت شبستان تو شد
می‌کشد سلسلهٔ ابر[1] به دریا آخر خنك آن دیدهٔ بیدار که گریان تو شد
کرد در دیدهٔ خورشید سیه مشرق را طالع آن صبح که از چاك گریبان تو شد
کیست از حلقهٔ فرمان تو گردن پیچد؟ سرو چون فاخته از حلقه‌بگوشان تو شد
از شکر طوطی خوش‌حرف نصیبی دارد عیش من تلخ چرا از شکرستان تو شد
نیست چون قطرهٔ سیماب قرارم یك‌جا تا دل من صدف گوهر غلطان تو شد
گفتم از روی تو گل در سرمستی چینم عرق شرم به صد چشم نگهبان تو شد
داد چون خامهٔ بی‌مغز سر خویش به باد هرکه یك نقطه برون ازخط فرمان تو شد
بود صد پیرهن از شام سیه‌تر صبحم دست من پنجهٔ خورشید ز دامان تو شد

صائب از گلشن فردوس شود مستغنی
آشنا دیدهٔ هرکس که به دیوان تو شد

۳٤۳۳

بیت معمور شد آن خانه که ویران تو شد حلقهٔ کعبه شد آن چشم که حیران تو شد
بس‌که جان در طلبت راهروان افشاندند سر بسر خردهٔ جان ریگ بیابان تو شد

۱– س، د: سلسلهٔ موج، متن مطابق م، ت.

چون در فیض شود قبلهٔ ارباب نیاز / چاك هر سینه که از خنجر مژگان تو شد
بی‌نمك می‌شمرد مایدهٔ جنّت را / کام هرکس نمکین از نمك خوان تو شد
گرچه از گوهر جان شد صدف خاك تهی / جگرش کان بدخشان ز شهیدان تو شد
می‌کند خون به دل غازهٔ حوران بهشت / خون هرکشته که گلگونهٔ دامان تو شد
غوطه زد در عرق خون ز شفق پیرهنش / صبح از بس خجل از چاك گریبان تو شد
آب روشن که روان بود درین سبز چمن / خشك چون آینه از حیرت جولان تو شد
رم آهو که بر او بود بیابانها تنگ / پای خوابیده زگیرایی مژگان تو شد
ماه کنعان که ز جان مصر خریدارش بود / محوچون خواب فراموش به‌زندان تو شد
آید از دیدن خورشید جهانتاب به حال / خیره هر چشم که از چهرهٔ تابان تو شد
شور محشر چه کند با دل صدپارهٔ من؟ / خوش‌نمك زخم من ارپستهٔ خندان تو شد
نتوان کرد به شیرازهٔ محشر جمعش / هرکه زیر و زبر ازشوخی جولان تو شد
با خیال تو چه شبها که به روز آوردم / تا دل سوخته‌ام شمع شبستان تو شد
قسمت من چه بود زان لب سیراب، که خضر / با لب تشنه ز سرچشمهٔ حیوان تو شد
خط یاقوت غبار نظر من گردید / سرمهٔ بینش من تا خط ریحان تو شد
گرچه از میوهٔ شیرین نشود دندان کُند / کُند دندان من از سیب زنخدان تو شد

گرچه هربیت زدیوان تو بیت‌الغزل است
صائب این تازه غزل زینت دیوان تو شد

۳٤۳٤

اگر آن غمزهٔ خونریز مصوّر می‌شد / آب آیینه چو شمشیر بجوهر می‌شد
بود شیرازه‌اش اندیشهٔ آن موی میان / پاره‌های دلم آن روز که دفتر می‌شد
جگر سوختهٔ فاختگان آبکش است / ورنه از سایهٔ سرو تو زمین تر می‌شد
قد رعنای تو می‌کرد اگر قامت راست / سرو با سبزهٔ خوابیده برابر می‌شد
شب که رخسار تو از باده برافروخته بود / شعله پنهان به ته بال سمندر می‌شد
گل رخسار عرقناك ترا گر می‌دید / باغ جنّت خجل از چشمهٔ کوثر می‌شد
خشك ناگشته به دلدار رسیدی خط من / نامهٔ شوقم اگر بال کبوتر می‌شد
اگر از تیغ تو می‌شد جگر من سیراب / سبزهٔ خضر زشادابی من تر می‌شد
می‌شد از غیرت شاهان دل مسکینان خون / وصل او گر به زر و زور میسّر می‌شد

بود از چاشنی خاك قناعت غافل　　مور روزی که گرفتار به شکّر می‌شد
بودم آن روز من از جملهٔ آزاده روان　　که مرا سدّ رمق سدّ سکندر می‌شد
گشت از تلخی ایام گوارا صائب
ورنه شیرینی جان زود مکرّر می‌شد

۳٤۳٥

پیر گردیدی و کشت املت زرد نشد　　بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
آخرین عطر تو کافور ازان می‌سازند　　که به مردن دلت از کار جهان سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید　　که به این طایفه آمیخت که نامرد نشد؟
عشق تردست تو صد خانهٔ دل کرد خراب　　که ز یك سینه نمایان اثرِ گرد نشد
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد؟　　چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد
خام چون سرو به باغ آمد وبیرون شد خام
هرکه صائب زجهان حادثه‌پرورد نشد

۳٤۳٦

صاف با ما دل آن شعلهٔ بیباك نشد　　سوخت پروانهٔ ما و ز گنه پاك نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون　　سر ما بود که شایستهٔ فتراك نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد　　دل هرکس که ز زنگار خودی پاك نشد
خندهٔ صبح به خوناب شفق پیوسته است　　هیچ‌کس شاد نگردید که غمناك نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت　　هرکه زیر قدم راهروان خاك نشد
نگشودند به رویش در جنّت صائب
سینهٔ هرکه به شمشیر جفا چاك نشد

۳٤۳۷

عاشقان را چه غم از سلسلهٔ پا باشد؟　　موج کی مانع آمد شدِ دریا باشد؟
پیش چشمی که نرفته است ازو آب حیا　　درو دیوار جهان دیدهٔ بینا باشد
سنگ‌را صنعت فرهاد به‌حرف آورده است　　ناز تحسین نکشد کار چو گویا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان گردد　　رشتهٔ شمع، گر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد　　یوسف مصر به صد قافله تنها باشد

شمع در پردهٔ فانوس نماند پنهان / هرچه در دل بود از جبهه هویدا باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان؟ / شور دیوانه به اندازهٔ صحرا باشد
چهرهٔ عاقبت کار به روشن‌گهران / هم ز آیینهٔ آغاز هویدا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویزترست / نقطه‌ای نیست درین صفحه که بیجا باشد
کف بی‌مغز چه پروای معلّم دارد؟ / روی عنبر سیه از سیلی دریا باشد
نکشد سر به گریبان خجالت صائب
هرکه امروز در اندیشهٔ فردا باشد

۳۴۳۸

چند جان سختی ما سنگ ره ما باشد؟ / صدف ما گره خاطر دریا باشد
رحمت آن نیست که طاعت نکند عصیان را / سیل یك لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم / درد عشقم که مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی، دل روشن به کف‌آر / لگن شمع تجلی ید بیضا باشد
اشك عشاق، نظر بسته به دامان آید / طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هرکه با دختر رز دست در آغوش کند / می‌خورم خونش، اگر پنبهٔ مینا باشد!
عجبی نیست که رفتار فراموش کند / عرق از بس به رخش محو تماشا باشد
هرکه را درد طلب نیست غم رزق خورد / رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد
دل صائب نکشد ناز ترشرویی بحر
روزی این صدف از عالم بالا باشد[1]

۳۴۳۹ * (ف، ك، مر، ل)

ساقی بزم اگر آن دلبر رعنا باشد / دور اول همه را نشأه دوبالا باشد
از هوای شب آدینه مجو صافدلی / دُرد می در قدح آخر مینا باشد
دور ازان بزم شرابی به قدح می‌ریزم / که کبابش همه از سینهٔ عنقا باشد
داغ این‌است‌که درسینهٔ من پهن‌شده است / لاله آن نیست که در دامن صحرا باشد
داغ اغیار به صد کان نمك شور نشد / داغ ما نیست نمك خوردهٔ سودا باشد

۱– ف، ل اضافه دارند:
وصل اگر می‌طلبی دشت بقا را طی‌کن / که حجاب است اگر دامن صحرا باشد

چون کشم با لب او بادهٔ پنهان صائب
رشك برچشم حباب است اگر وا باشد

۳۴۴۰

شمع ما مضطرب از دست حمایت باشد ‌ ‌ مرگ بهتر زحیاتی که به منت باشد
ثمر از بید و گل از شوره زمین می‌چیند ‌ ‌ از تماشا نظر آن را که به عبرت باشد
خاك را چاشنی شهد مصفا دادن ‌ ‌ چشمه کاری است که در شان قناعت باشد
خط که پروانهٔ قتل است هوسناکان را ‌ ‌ پیش بالغ نظران آیهٔ رحمت باشد
باش بر روی زمین بر سر آتش چو سپند ‌ ‌ تا ترا زیر زمین خواب فراغت باشد
چون صدف بخیهٔ لب می‌شودش عقد گهر ‌ ‌ هر که گنجینهٔ اسرار حقیقت باشد
حیف وصد حیف که درحلقهٔ این سنگدلان ‌ ‌ نیست گوشی که پذیرای نصیحت باشد
گرچه پستیم، نیاریم فلك را به نظر ‌ ‌ پایهٔ مرد به اندازهٔ همت باشد
دولت آن است که پیوسته و جاوید بود ‌ ‌ دولت آن نیست که موقوف به نوبت باشد

دیولاخی است جهان در نظر او صائب
هرکه را ره به پریخانهٔ عزلت باشد

۳۴۴۱

قبلهٔ زن‌صفتان آینهٔ زر باشد[1] ‌ ‌ مرد را آینه زندان سکندر باشد
از خموشی دهن غنچه پر از زر باشد ‌ ‌ صدف از بسته لبی مخزن گوهر باشد
در سپرداری سیمین بدنان آفتهاست ‌ ‌ که گریبان صدف چاك ز گوهر باشد
باطن و ظاهر خود هرکه کند صاف چوبحر ‌ ‌ ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
در خطرگاه جهان صید سلامت‌جو را ‌ ‌ جوشنی بهتر ازان نیست که لاغر باشد[2]
بی‌نیازند ز دنیای دنی ناموران ‌ ‌ سکه را روی‌محال است که در زر باشد
دشمن خانگی از خصم برونی بترست ‌ ‌ بیشتر شکوهٔ یوسف ز برادر باشد
پا به دامن چوکشیدی به بهشت افتادی ‌ ‌ دل چو شستی زطمع چشمهٔ کوثر باشد
ناله و آه ندارد اثری در دل عشق ‌ ‌ تیغ آسوده زپیچ و خم جوهر باشد

۱- آ: روی صاحب‌نظران دردل انور باشد، متن مطابق پر ونیز نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنر اصفهان (خط صائب) ۲- پر: هیچ جوشن به ازان نیست... ، آ: جوشنی بهتر ازین، متن مطابق ی.

بس‌که ترسیده‌ام از صورت بی‌معنی خلق	ننهم پا به سرایی که مصوّر باشد!
در کف عشق جوانمرد، دلِ چاك، مرا	ذوالفقاری است که در قبضهٔ حیدر باشد
عالم خاك بود منتظم از پست و بلند	مصلحت نیست ده انگشت برابر باشد
نیست جز چشم تهی رزق حباب از دریا	باده خوب است به اندازهٔ ساغر باشد
هرکه را خوف و رجا نیست زمین‌گیر بود	به کجا می‌رسد آن مرغ که یك پر باشد؟
در قیامت که شود آب ز گرمی دل سنگ	چه خلل دارد اگر دامن ما تر باشد؟
ما به یك سجدهٔ خشکیم ز بیرون قانع	تا که را راه به آن مجلس انور باشد
نیست ممکن به فراغت نکشد همواری	بستر رشتهٔ هموار ز گوهر باشد
دیدهٔ سیر به دست‌آر درین عرصه که دام	از تهی چشمی با خاك برابر باشد

نیست چون شعلهٔ جوّاله قرارش صائب
شعله‌گر بستر و بالین سمندر باشد

۳۴۴۲

چشم ناقص گهران بر زر و زیور باشد	زینت ساده‌دلان پاکی گوهر باشد
پردهٔ چشم خدابین نشود خودبینی	مرد را آینه زندان سکندر باشد
خود حسابان نگذارند به فردا کاری	عید این طایفه روزی است که محشر باشد
گشت در سنگ ملامت تن زارم پنهان	رشته شیرازهٔ جمعیّت گوهر باشد
جلوهٔ شاهد غیبی به تو رو ننماید	خانهٔ چشم تو چندان که مصوّر باشد
غم افسر نخورند اهل خرابات مغان	سرگران چون ز می‌ناب شد افسر باشد
اهل مسجد ز خرابات سیه مست‌ترند	گردش سبحه در او گردش ساغر باشد
شمع و پروانه به دلگرمی هم می‌سوزند	شعلهٔ خواهش ما نیست که یك سر باشد

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هرکه را گوشهٔ میخانه میسّر باشد

۳۴۴۳

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد	هرکه را سدّ رمق هست سکندر باشد
هرکه چون بحر به تلخی گذراند ایام	ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
حرف‌سامان مزن‌ای‌خواجه‌که درکشورعشق	هرکه آهش به جگر نیست توانگر باشد

هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست / تلخی تازه به از قند مکرّر باشد
زندگی بی‌جگر سوخته ظلم است، ارنه / جام تبخالهٔ ما بر لب کوثر باشد
نی محال است که از بند خلاصی یابد / تا دلش در گرو صحبت شکتر باشد
به ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا / در ترازوی مکافات برابر باشد
مست نازی که دل وحشی ما کرده شکار / شاهبازش می چون خون کبوتر باشد
پیش جمعی‌که ز منت دلشان سوخته است / تشنه‌لب مردن از اقبال سکندر باشد
صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

۳۴۴۴

دایم از فکر سفر پیر مشوّش باشد / قامت خم شده را نعل در آتش باشد
دامن سوختگی را مده از کف زنهار / که به قدر رگ خامی ره آتش باشد
پاك‌کن از رقم دانش رسمی دل را / خانهٔ آینه حیف است منقّش باشد
در سفر راهرو از خویش خبردار شود / کجی تیر نهان در دل ترکش باشد
عشق حیف است برآن‌دل‌که ندارد دردی / این نه عودی است‌که شایستهٔ آتش باشد
دردسر بیش کند صندلِ دردِ سرِ عام / ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد
می‌کشد سلسلهٔ موج به دریای گهر / جای رشك است برآن‌دل‌که مشوّش باشد
از می لعل رخ هرکه نگرداند رنگ / پیش ماهمچو طلایی است‌که بی‌غش باشد
دل ما با غم و اندوه بدآموز شده است / نیست ما را به خوشی‌کار، ترا خوش باشد
گرچه درروی زمین نیست حضوری صائب
خوش بود عالم اگر وقت‌کسی خوش باشد

۳۴۴۵

من و راهی که ز سر سنگ نشانش باشد / برق خنجر بَلَد راهروانش باشد
کی عنانداری بیتابی ما خواهد کرد؟ / آن که از رفتن دل آب روانش باشد
از عقیقی است مرا بوسه توقّع‌که سهیل / یکی از جملهٔ خونابه‌کشانش باشد
نتوان یافت ز پیچیدگی افکار مرا / راه فکر من اگر موی میانش باشد
هرکه چون جام درین بزم تهی‌چشم افتاد / چشم پیوسته به دست دگرانش باشد

سرد مهری چه کند با دل آزادهٔ ما؟ / این نه‌سروی است‌که پروای خزانش باشد
تیر آهش ز دل سنگ ترازو گردد / هرکه از قامت خم‌گشته کمانش باشد
می‌برد تربتش از نوحه‌گران گویایی / هر که گنجینهٔ اسرار نهانش باشد
از ته دل چقدر خنده تواند کردن؟ / نوبهاری که به دنبال، خزانش باشد
حسن غافل نشود از دل عاشق صائب / که کماندار توجّه به نشانش باشد

۳٤٤٦

نیست در دست مرا غیردعا، خوش باشد / گرخوشی بامن بی‌برگ ونوا خوش باشد
گر سر صحبت یاران موافق داری / منم و فکر و خیال تو، بیا خوش باشد
اشك وآهی‌است من‌غم‌زده‌را در دل وچشم / سازگارست اگراین آب‌وهوا خوش باشد
خون بود بادهٔ ما و دل صدپاره کباب / گر گواراست ترا محفل ما خوش باشد
هست اگر بستگیی، در کمر خدمت ماست / نشود بسته در خانهٔ ما خوش باشد
وصل موقوف به خلوت شدن دل گر بود / من کشیدم زمیان پای، درآ خوش باشد
با دل سوخته هنگامهٔ گرمی داریم / گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد
دل بی‌کینهٔ ما چون در رحمت بازست / اگر از جنگ شدی سیر، درآ خوش باشد
می‌شود ناخوش عالم به‌خوشیهای توخوش / من‌اگرناخوشم‌ای‌دوست، ترا خوش باشد
جلوهٔ موج سراب است خوشیهای جهان / عارفی را که دل از یاد خدا خوش باشد
پاس دل‌دار، چه در خوبی جا می‌کوشی؟ / که‌چوخوشوقت‌شوددل،همه‌جا خوش باشد
ما ز کردار به گفتار قناعت کردیم / راه گم کرده به آواز درا خوش باشد
می‌چکد خون دل از زمزمهٔ من صائب / می‌زنی گر به لب انگشت مرا خوش باشد

۳٤٤۷

دل ازان دورتر افتاده که واصل باشد / یار وحشی‌تر ازان است که در دل باشد
چهرهٔ لیلی اگر پردهٔ شرمی دارد / چه ضرورست که زندانی محمل باشد؟
عشق در وصل همان پرده‌نشین ادب است / موج در بحر مقیّد به سلاسل باشد
عاقبت خال لب لعل تو از خط شد سبز / ریشه در سنگ کند تخم چو قابل باشد

خون بیدرد شود قسمت خاك آخر کار / خون ما نیست که گلگونهٔ قاتل باشد
در مقامی که کماندار بود هوش‌ربا / جای رحم است برآن صید که غافل باشد
دوری راه تو از خواب گران است، ارنه / چشم بیداردل آیینهٔ منزل باشد
دل دریایی ما تشنهٔ طوفان بلاست / لنگر کشتی ما دوری ساحل باشد
مرگ سیماب سبکسیر بود آسایش / دوزخ راهروان راحت منزل باشد
حرف باطل ز دل آن به که نیاید به زبان / سحر خوب است نهان درچَه بابل باشد
دادهٔ ابر بود هرچه ز دریا یابی / جود اهل کرم از کیسهٔ سایل باشد
استقامت بود از خاك نهادان مطلوب / عیب دیوار در آن است که مایل باشد
طمع جود ازین حبه‌ربایان غلط است / خرج این طایفه از کیسه سایل باشد
کاهلان خود گره کار پریشان خودند / ورنه این‌راه نه‌راهی است که مشکل باشد
نیست ممکن که رود پیچ و خم دوری ازو / راه هرچند که پیوسته به منزل باشد
در نگشاده بود گوش برآواز سؤال / دست ارباب کرم بر لب سایل باشد
به ادب باش که در دفتر ایجاد جهان / هیچ فردی نتوان یافت که باطل باشد
خودفروشان ز خریدار توانگر نشوند / شمع را نعل در آتش پی محفل باشد
می‌رسد روزی ناقص به تمامی صائب
می‌خورد ماه دل خویش چو کامل باشد

۳۴۴۸

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد / زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد
تا نبندی ز سخن لب، نشود دل گویا / نطق عیسی ثمر روزهٔ مریم باشد
دست حرص از دل‌سوخته‌دلان کوتاه است / دانهٔ سوخته از مور مسلّم باشد
برگ عیش از چمن سبز فلك چشم مدار / که گلش کاسهٔ دریوزهٔ شبنم باشد
چون سبك‌دست تواند به‌جهان افشاندن؟ / دست هرکس به ته سنگ ز خاتم باشد
همه دانند که مطلب ز دعا آمین است / زلف اگر بر خط شبرنگ مقدم باشد
می‌خلد در دل مغرور مرا چون سوزن / بخیهٔ زخمم اگر رشتهٔ مریم باشد
صائب آنان که به گفتار سرآمد شده‌اند
خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

۳۴۴۹

نقد روشن‌گهران در گره غم باشد / سور این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد
تلخی عیش بود لازم ارباب صفا / کعبه را آب ز شورابهٔ زمزم باشد
کی به فردوس دهد چهرهٔ گندم‌گون را؟ / هر که در سلسلهٔ نسبت آدم باشد
نیستند اهل تجرّد پسر مادر خویش / عیسی آن نیست که دلبستهٔ مریم باشد
خون ما چیست‌که عشق تو بود تشنهٔ او؟ / چشم خورشید چرا در پی شبنم باشد؟
خواب آن چشم رباینده‌تر از بیداری است / پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
هرکه را می‌نگری مرکز پرگار غم است / کیست در دایرهٔ چرخ مسلّم باشد؟
هنرش جوهر شمشیر زبانها گردد / هرکه چون تیغ درین معرکه اَبکم باشد
وعدهٔ غنچه‌دهانان گرهی برباداست / گرهی نیست درین رشته که محکم باشد
صائب آنان که زانصاف مؤدّب شده‌اند
خصم خود را نپسندند که ملزم باشد

۳۴۵۰

نقدجان را لب خاموش نگهبان باشد / رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
جلوهٔ صبح قیامت کف دریای من است / کیست مجنون که مرا سلسله‌جنبان باشد
سینه‌ای صافتر از چهرهٔ یوسف دارم / نقش امّید من از سیلی اخوان باشد
روزن عالم غیب است دل اهل جنون / من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
دم آبی که در او تلخی منّت نبود / جگر سوخته را چشمهٔ حیوان باشد
شکر، ابری است که باران کرم می‌آرد / برق آفت ثمر شکوهٔ دهقان باشد
چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست / زین چه حاصل‌که زرو سیم فراوان باشد؟
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ / خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
می‌کند جلوهٔ خورشید قیامت داغش / راز عشق تو در آن سینه که پنهان باشد
دانه‌ای را که دل موری ازان شاد شود / خوشه‌اش روز جزا تاج سلیمان باشد
از سر خوان سلیمان گذرد دست افشان / هرکه را مرغ کباب از دل بریان باشد*
جگر گرم نبخشند به هر سنگدلی / این نه لعلی است‌که درکوه بدخشان باشد*
نالهٔ نای بود داروی بیهوشی من / شیر را خواب فراغت به نیستان باشد*

جذبهٔ عشق نپیچد به ملایك صائب
این کمندی است که در گردن انسان باشد

۳۴۵۱

نمك صبح در آن است‌که خندان باشد
بخیه ظلم است به زخمی‌که نمایان باشد
نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت
عکس در بحر محال است نمایان باشد
عکس از آیینهٔ تصویر به جایی نرود
حسن‌فرش است‌درآن دیده‌که‌حیران باشد
شور سودای‌من ازشورش مجنون‌کم‌نیست
حلقهٔ چشمی اگر سلسله‌جنبان باشد
تیرباران حوادث برد از هوش مرا
شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
سخی آن است که بی‌رنج طلب دنیا را
به گدا بخشد و شرمندهٔ احسان باشد*
صبر بر زخم زبان کردن و خامُش بودن
در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد*
در بساطی که خزف جلوهٔ گوهر دارد
صرفهٔ جوهری آن است‌که حیران باشد*
خاك در چشمش اگر نعمت الوان خواهد
هرکه را لخت دلی بر سر مژگان باشد*

جگر گرم نبخشند به هرکس صائب
این نه لعلی است که در کوه بدخشان باشد

۳۴۵۲

حجّت زنده‌دلی دیدهٔ گریان باشد
شاهد مرده دلیها لب خندان باشد
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سرخود می‌خوردآن پسته‌که خندان باشد
برسر خوان فلك شکوه ز طالع کفرست
شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
مستی از دایرهٔ عقل برون برد مرا
گِرد خوابی‌که کلید در زندان باشد
می‌کند پرتو خورشید سپرداری خویش
حسن آن نیست که محتاج نگهبان باشد
عشق بی صفحهٔ رخسار نگردد گویا
مور را آینه از دست سلیمان باشد
همچو خورشید به ذرّات جهان قسمت‌کن
گر نصیب تو زگردون همه‌یك نان باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن
می چه سازد به دماغی که پریشان باشد؟
بگریزید ز مردم که درین وحشتگاه
فتح ازان است‌که ازخلق گریزان باشد
اهل دل اوست‌که در وسعت خُلق افزاید
کعبه آن است‌که در ناف بیابان باشد
حیف ِ خود می‌کشد آخر ز فلك نالهٔ من
این شرر چند درین سوخته پنهان باشد؟

مـرگ بیداردلان صحبت بیدردان است شرر از دود سیـه کار گریـزان باشد*

صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است
جای آن است که تاج سر دیوان بـاشد

٣٤٥٣

آسمان ساغری از محفل مـردان بـاشد گردش چـرخ به کـام دل مردان باشد
نیست انگشتری از حکم سلیمان بیـرون دور گـردون بـه مراد دل مردان باشد
از گرانخـوابیِ تسلیم شود چشم غـزال دهـن شیـر اگـر منـزل مردان باشد
لعـل شـد شیشه ز مشاطگی دختـر رز تـا چهـا در نظـر کامـل مردان باشد
دانـهٔ سوختـهٔ خـاك فـرامـوشان است آرزویی کـه نهـان در دل مردان باشد
می‌فشانند بـه بزمی که در آیند چـو شمع خـوشهٔ اشکی اگـر حاصل مردان باشد
قسمت هـر سـر بی‌مغـز نمی‌گردد دار تـا که را بار به سر منزل مردان باشد
هـرکناری نـدهـد کشتی مـا را آرام دست شستن ز جهان ساحل مردان باشد
هرکـه از پـردهٔ نـاموس نیایـد بیرون مصلحت نیست که در محفل مردان باشد
خیمه مـانع ز تمـاشای رخ لیلـی نیست پـردهٔ شـرم مگـر حـایل مردان باشد
نـامـرادان مصیبتکـدهٔ امـکـان را هست اگر خاك مرادی، دل مردان باشد

وسعـت دامـن صحـرای قیـامت صائب
گـوشهٔ مختصری از دل مـردان بـاشد

٣٤٥٤

آتـش قـافلـهٔ مـا دل روشـن بـاشد گـرد ما سرمـهٔ بیـداری رهـزن باشد
حسن هرجا کـه بـود در نظر مـن باشد مهـر را آینـه از دیـدهٔ روزن باشد*
هرکه چـون رشته ز باریك‌خیالان گردید روزیش تنگتـر از دیـدهٔ سوزن باشد
یوسف از دامن اخوان بـه غریبی افتاد خـطـر مـردم آگـاه ز مـأمـن باشد
جلوه ضایع مکـن ای شوخ که بیتابی مـا آتشی نیست که محتاج بـه دامن باشد
قانعی را کـه به ماتمکدهٔ ظلمت ساخت مـاه نـو نـاخنـهٔ دیـدهٔ روزن باشد
دیـدهٔ تنگ کند فخر بـه دنیای خسیس خس و خاشاك شرر را رگ گردن باشد
حسن مغرور زحیرانی مـا آسوده است مـاه فـارغ ز نظـر بـازی روزن باشد

مور در حسرت یك دانه دل خویش خورد / روزی برق جهانسوز به خرمن باشد
نیست پروای اجل دلزدهٔ هستی را / شمع ماتم ز چه دلگیر ز مردن باشد؟
آفتابی که منم ذرّهٔ او، در طلبش / کعبه سرگشته‌تر از سنگ فلاخن باشد
زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن؟ / شب بخت سیه آن به که سترون باشد
چه خیال است شود روزی من شادی وصل / که غمش را نگذارند که با من باشد*
هست امید که هرگز نشود دشمنکام / هرکه را آینه از دیدهٔ دشمن باشد
از سیه‌بختی خود شکوه ندارد صائب
که صفای دل آیینه زگلخن باشد

۳۴۵۵

بیخودی بال و پر روح گشودن باشد / کم‌زنی مرتبهٔ خویش فزودن باشد
عاقل آن است‌که دخلش بود ازخرج زیاد / به که گفتار تو کمتر ز شنودن باشد
خواب چشم تو ز بیداری زهّاد به است / طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
شکر خاصی است در این دایره هرطایفه را / شکر منعم دهن کیسه گشودن باشد
هرکه را تیغ زبان نیست به فرمان صائب
به که چون خوشه مهیّای درودن باشد

۳۴۵۶

زردی روی من از باده کشیدن باشد / موج می رنگ مرا بال پریدن باشد
زان به خون قانعم از بادهٔ گلرنگ‌که خون / باده‌ای نیست که موقوف رسیدن باشد
دل عاشق ز غم روز حساب آسوده است / دانهٔ سوخته فارغ ز دمیدن باشد
تا به چند از لب میگون تو ای بی‌انصاف / روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد
بردباری" و تواضع سپر آفتهاست / پل این سیل گرانسنگ خمیدن باشد
راه در بی‌جهت از یك جهتی بتوان برد / خضر این بادیه دنبال ندیدن باشد
سخن پاك محال است که افتد بر خاك / در گهر آب مسلّم ز چکیدن باشد
چند چون شمع درین بزم زروشن‌گهری / روزی من سر انگشت مکیدن باشد
نیست غیر از سخن مهر و محبّت صائب
گفتگویی که سزاوار شنیدن باشد

۳۴۵۷

داغ هر لاله که برسینهٔ هامون باشد
مهری از محضر رسوایی مجنون باشد

دورگردی نشود مانع یکتایی دل
قطره در ابر همان در دل جیحون باشد

ناز گرداند ورق، حسن به انصاف آمد
یارب آن خطّ دلاویز چه مضمون باشد

گرچه دست ستم خار بلند افتاده است
کوته از دامن عریانی مجنون باشد

خوشدلی نیست درین دایرهٔ گوژ وکبود
وقت‌آن خوش‌که ازین دایره بیرون باشد

گرچه رنگین به نظر جلوه‌کند عالم خاك
نیك چون درنگری یك دل پرخون باشد

کیست با او طرف بحث تواند گشتن؟
هرکه را پشت به‌خم همچو فلاطون باشد

آنچه از چرخ به ارباب سخن می‌گذرد
جای‌رحم است‌برآن سروکه موزون باشد*

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
جغد در گوشهٔ ویرانه همایون باشد

۳۴۵۸

چشم بیدار چراغ سر بالین باشد
خواب درپلهٔ مرگ‌است‌چو سنگین باشد

درد بیمار ترا باعث تسکین باشد
خواب‌خودبسترخاراست چوسنگین باشد

شوخی حسن عیان می‌شود از پردهٔ شرم
برق در ابر محال است به تمکین باشد

همه شب فیض چو پروانه به‌گردش گردد
هر که را داغ چراغ سر بالین باشد

عشق در طینت آدم رگ گردن نگذاشت
استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد

حسن را جبههٔ واکرده به تاراج دهد
خندهٔ گل سبب جرأت گلچین باشد

دولت سنگدلان زود بسر می‌آید
سیل در کوه محال است به‌تمکین باشد

مهر زن برلب گفتار کزاین مرده دلان
مرده‌ای نیست که شایستهٔ تلقین باشد

بی‌نیازی است‌که دریوزه کند از در خلق
هرکه را چشم زگفتار به تحسین باشد

گل مستور اگر از خار دوصد نیش خورد
به ازان است که در دامن گلچین باشد

بیستون لنگر بیتابی فرهاد نشد
خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

غنچه در پوست سرانجام بهاران دارد
عشرت روی زمین در دل غمگین باشد

حرص از قامت خم گشته دو بالا گردد
خار چون خشك شود بیش‌شلایین باشد

خندهٔ کبك اگر سر به ته بال کشد
باد در پنجهٔ گیرایی شاهین باشد

فرد خورشید سزاوار خط باطل نیست
حیف ازان جبهه نباشدکه پراز چین باشد؟

طاق ابروی تو پیوسته بود بر سر جنگ جبههٔ تیغ محال است که بی‌چین باشد

یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب
می‌دود گرد جهان فکر چو رنگین باشد

۳۴۵۹

هرکه را چشم برآن گوشهٔ ابرو باشد دلش آویختـه پیوسته بـه یك مو باشد
نکشد دل بـه تماشای خیابان بـهشت هرکه را در نظر آن قامت دلجو باشد
خطآن پشت‌لب از چهره خوشاینده‌ترست سبزه را جلوهٔ دیگر به لب جو باشد
صحبت قال شمارند خیال‌اندیشان خلوتی را که در او چشمِ سخنگو باشد
باطن ما بود از ظاهر ما روشنتر پشت آیینهٔ ما صافتر از رو باشد
سنگ و زر در نظر عارف آگاه یکی است صدف گوهر انصاف ترازو باشد
می‌پرد دیده به جوی دگرانش چوحباب روزی هرکه نه از قوت بازو باشد
نیست پوشیده براو صورت احوال جهان هرکه را جام جم آیینهٔ زانو باشد
نتوان گوهر نایاب به غواصی یافت جای رحم‌است برآن‌کس‌که خداجو باشد
هرکه بی‌جاذبهٔ آن طرف از جا خیزد حاصلش آبلهٔ پا ز تکاپو باشد
بلبلان خود سر و گلها همه بی‌شرم شوند گلستانی‌که در او یك گل خودرو باشد

نیست موقوفِ سبب، سوز دل ما صائب
لالهٔ داغ درین غمکده خودرو باشد

۳۴۶۰

نیستم گل که مرا برگ نثاری باشد تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است وحصارم سرکوه من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
غنچهٔ آبله‌ام، برگ قناعت دارم روزی من ز دو عالم سر خاری باشد
تیره‌روزان جهان را به چراغی دریاب تاپس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که ازو سینه ندزدی امروز در شبستان کفن لاله‌عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری در دل خاك ترا باغ و بهاری باشد
به شمار نفس افتاد ترا کار و ز حرص هر سر موی تو مشغول به کاری باشد
زنده در گور کند حشرِ مکافات ترا بردل موری اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

۳۴۶۱

گرچه آن سرو روان در همه‌جا می‌باشد — نیست ممکن که توان یافت کجا می‌باشد
خلق را داروی بیهوشی حیرت برده است — ورنه او با همه‌کس در همه‌جا می‌باشد
نیست ممکن که ز من دور توانی گردید — عینک صافدلان دورنما می‌باشد
از سر کوی تو هرکس که کند عزم سفر — گر به فردوس رود رو به قفا می‌باشد
در دل ماست خیال تو و از ما دورست — عکس از آیینه در آیینه جدا می‌باشد
خضر در دامن صحرای طلب کمیاب است — ورنه در هر سیهی آب بقا می‌باشد
جگر سوخته صاحب‌نظران می‌دارند — مشك در ناف غزالان ختا می‌باشد
دل سنگ تو ز بیتابی ما آسوده است — قبله را کی خبر از قبله‌نما می‌باشد؟
نیست ممکن که به رویش نگشایند دری — هرکه در حلقهٔ مردان خدا می‌باشد
سر آزاده و درد سر دولت، هیهات — تیغ بر فرق من از بال هما می‌باشد
رهنوردی که سبکبار ز دنیا گذرد — خار در رهگذرش[1] دست دعا می‌باشد
هرکه‌جان داده‌درین‌راه، رسیده‌است‌به‌جان — دل هرکس که ز جا رفت بجا می‌باشد

از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند
نفس سوختگان عقده‌گشا می‌باشد

۳۴۶۲

کی دل سالك سرگشته بجا می‌باشد؟ — حرکت لازمهٔ قبله‌نما می‌باشد
دیدهٔ عالمی از خواب، دم صبح گشود — نفس صافدلان عقده‌گشا می‌باشد
هر غمی هست به‌انجام رسد در دوسه روز — غم روزی است‌که سی‌روز به جا می‌باشد
پردهٔ فقر دریدن گل بیحوصلگی است — خرقهٔ ما چو زره زیر قبا می‌باشد
عاشقان را نبود در جگر سوخته آه — دانهٔ سوخته بی‌نشو و نما می‌باشد
هرکه خود را به تمامی شکند شهره شود — مه چو باریك شد انگشت‌نما می‌باشد
پیروان را نگرانی نبود از دنبال — دیدهٔ راهنمایان به قفا می‌باشد

[1] آ، پر، ق: خار زیرقدمش

از خودی در ته سنگ است ترا پا، ورنه هرکه از خویش برآمد همه‌جا می‌باشد
خون کند در جگر تیغ حوادث صائب
عاجزی را که سپر دست دعا می‌باشد

۳٤٦۳

ظاهر و باطن مردان به صفا می‌باشد پشت این آینه‌ها روی نما می‌باشد
خودنمایی نبود شیوهٔ روشن‌گهران چون زره جوهرشان زیر قبا می‌باشد
می‌فتد زود زچشم آنچه مکرّر گردد[1] که شبی ماه نو انگشت‌نما می‌باشد
کاه را گر نکشد از ته دیوار برون نقص در جاذبهٔ کاهربا می‌باشد
حاجت ایجاد کند فقر به دلهای غیور شه ز درویش طلبکار دعا می‌باشد
هر که در قید خودی ماند[2] زمین‌گیر بود هرکه بیرون رود از خود همه‌جا می‌باشد
نخوت از مغز برون‌کن که حباب از دریا تا بود در سرش این باد، جدا می‌باشد
من که از خود خبرم نیست ز بی‌پروایی دل سرگشته چه دانم که کجا می‌باشد؟
بوسه‌ای زان دهن تنگ به صد جان ندهد هرچه کمیاب بود بیش‌بها می‌باشد
تازه شد جان من از بوسهٔ آن غنچه دهن صحبت خوش‌نفسان روح‌فزا می‌باشد
درنظرها شود انگشت‌نما چون مه نو از تواضع قد هرکس که دوتا می‌باشد
دامن آه سحر را مده از کف صائب
که فتوحات درین زیر لوا می‌باشد

۳٤٦٤

پیچ و خم لازمهٔ رشتهٔ جان می‌باشد نیست بی سلسله تا آب روان می‌باشد
جان روشن نکند در تن خاکی آرام آب در صلبِ گهر قطره‌زنان می‌باشد
اختیاری نبود آه، کهنسالان را تیر را شهپر پرواز، کمان می‌باشد
صحبت بدگهران بر دل نیکان بارست در ترازوی گهر سنگ گران می‌باشد
رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان دل هرکس که موافق به زبان می‌باشد
چشم حیران نشود سیر ز نظارهٔ حسن دیدهٔ آینه دایم نگران می‌باشد
می‌رسد روزیش از عالم بالا بی‌خواست هرکه مانند صدف پاك دهان می‌باشد

۱- س، د: گردید، متن مطابق ت. ۲- د: مانده

شوخی حسن محال است ز خط گم گردد — برق در ابر سیه خنده‌زنان می‌باشد
دیدهٔ حرص محال است شود سیر به خاك — دام در زیر زمین هم نگران می‌باشد
عشق در پردهٔ ناموس نماند صائب
ماه پوشیده کجا زیر کتان می‌باشد؟

۳٤٦٥

دیدهٔ زنده‌دلان اشك فشان می‌باشد — آب از قوّت سرچشمه روان می‌باشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم — در حرم صورت محراب نهان می‌باشد
صیقل سینهٔ روشن‌گهران گفتارست — طوطی لال بر آیینه گران می‌باشد
طفل را هر سر انگشت بود پستانی — روزی بیخبران دست و دهان می‌باشد
عاشق از عشق به معشوق نمی‌پردازد — کعبهٔ اهل ادب سنگ نشان می‌باشد
در دل پیر تمنّای جوان بسیارست — این بهاری است‌که درفصل خزان می‌باشد
می‌شود زندگی از قامت خم پا به رکاب — تیر را شهپر پرواز کمان می‌باشد
چه کند قرب به عشاق، که در دامن گل — همچنان دیدهٔ شبنم نگران می‌باشد
برحذر باش ز خصمی که شود روگردان — که هدف را خطر از پشت کمان می‌باشد
مشو از صحبت بی‌برگ و نوایان غافل — که شب قدر نهان در رمضان می‌باشد
نشأهٔ باده نگردد به کهنسالی کم — ساکن کوی خرابات جوان می‌باشد
زندگانی به ته تیغ سرآرد صائب
دل هرکس که به فرمان زبان می‌باشد

۳٤٦٦

شکوهٔ اهل دل از خلق نهان می‌باشد — این عقیقی است که در زیر زبان می‌باشد
صحبت راست روان راست نیاید با چرخ[۱] — تیر یك لحظه در آغوش کمان می‌باشد
بی‌ندامت نبود صحبت بی‌حاصل خلق — شمع در انجمن انگشت‌گزان می‌باشد
جگر غنچه ز همصحبتی خار گداخت — غم به دلهای سبکروح گران می‌باشد
عشق هرچند که در نام و نشان ممتازست — طالب مردم بی‌نام و نشان می‌باشد
حسن را در دم خط ناز و غرور دگرست — خواب در وقت سحرگاه گران می‌باشد

۱– ب، ك، ه، ل: صحبت پیروجوان راست نیاید باهم

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده‌نماست در صفا جوهر آیینه نهان می‌باشد
در خموشی نشود جوهر مردم ظاهر
صائب این گنج[1] نهان زیر زبان می‌باشد[2]

۳۴۶۷

دل سودازدگان گوشه‌نشین می‌باشد دانهٔ سوخته در زیر زمین می‌باشد
ماه در دایرهٔ هاله نماید خود را حسن مشتاقِ پریخانهٔ زین می‌باشد
از خط پشت لبت شور به دلها افتاد سبزهٔ کان ملاحت نمکین می‌باشد
نیست بی موج بلاگوشهٔ ابروی بتان این کمندی است که پیوسته به‌چین می‌باشد
قسمت سرو درین سبز چمن بار دل است روزی مردم آزاده همین می‌باشد
کمر خدمت دل باز نخواهی کردن گربدانی، که درین شاه‌نشین می‌باشد
نظر عاقبت‌اندیش به هرکس دادند
هر نگاهش نگه بازپسین می‌باشد

۳۴۶۸

دل پیران کهنسال غمین می‌باشد قامت خم شده را داغ نگین می‌باشد
در دل هرکه بود خردهٔ رازی مستور همچو دریای گهر تلخ جبین می‌باشد
از لب ساغر می راز تراوش نکند ساکن کوی خرابات امین می‌باشد
یاد رخسار تو هم آتش بی زنهارست رتبهٔ حسن گلوسوز همین می‌باشد
خال در کنج لب و گوشهٔ چشم است مقیم دزد پیوسته طلبکار کمین می‌باشد
دهن خویش مکن باز به دریا صائب
که غذای صدف از دُرّ ثمین می‌باشد

۳۴۶۹

چهرهٔ زرد، مرا ساغر زر می‌بخشد سینهٔ چاک، مرا فیض سحر می‌بخشد
گرچه آهونگهان روح فزایند همه چشم بیمار، مرا جان دگر می‌بخشد
خرد شیشه دل از سنگ خطر می‌ترسد ورنه دیوانه به اطفال جگر می‌بخشد

۱- م: جای این گنج ۲- مقطع ب، ك، ه، ل:
همّت ازدیدهٔ خونبار طلب کن صائب سرو دایم به‌لب آب روان می‌باشد

رزق صاحب‌نظران از تو بود خون، ورنه
گل زر سرخ به شبنم به سپر می‌بخشد
دارد از نقش قدم قافله‌ها در دنبال
هرکه را شوق پر و بال سفر می‌بخشد
شست از چشم جهان خواب دم تازهٔ صبح
نفس مردم شبخیز اثر می‌بخشد
تا یقین شد که بود نیش جهان پردهٔ نوش
سخن تلخ، مرا طعم شکر می‌بخشد
گرنه فرزندِ عزیزست به از جان عزیز
چون پدر زندگی خود به پسر می‌بخشد؟
غافل است از سر آزاد و دل فارغ من
ساده‌لوحی که به من تاج وکمر می‌بخشد
می‌توان برد پی از گرد به تعجیل سوار
نفس از عمر سبکسیر خبر می‌بخشد
پایهٔ ابر ز دریاست ازان بالاتر
که به هر خشك لبی آب گهر می‌بخشد
تیر را شهپر پرواز بود صافی شست
دل چو پاك است دعا زود اثر می‌بخشد
خوابگاهش دهن شیر بود چون مجنون
هرکه را عشق جوانمرد جگر می‌بخشد
توتیای نظر پاك بود دامن پاك
نکهت مصر به یعقوب نظر می‌بخشد
کیسه بر چرخ مدوزید که این دون همت
ماه را از دل خود زاد سفر می‌بخشد
کشت چون برق زباران پیاپی سوزد
می ز اندازه چوشد بیش، ضرر می‌بخشد
کرد دیوانه مرا نالهٔ بلبل صائب
ناله‌ای کز سرِ دردست اثر می‌بخشد

۳۴۷۰

جذبه‌ای کوکه مرا جانب دلدار کشد؟
دامن جان مرا زین ته دیوار کشد
نظر پاك به خاك است برابر امروز
ورنه آیینه چرا حسرت دیدار کشد؟
ذوق آزار اگر این است که من یافته‌ام
جای‌رحم است‌برآن‌کس که زپا خار کشد
از جهان چشم بپوشید که این خاك سیاه
سرمهٔ خواب به چشم و دل بیدار کشد
نتواند خرد از عالم گل بیرون رفت
کور اگر نیست چرا دست به دیوار کشد؟
نبرد طوطی اگر حرف ز مجلس بیرون
در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
لب پیمانه به گفتار نیاورد او را
خط مگر حرفی ازان لعل گهربار کشد
خاطر مردم آزاده پریشان نشود
از خزان سرو محال است که آزار کشد
سر برآرد زگریبان مسیحا صائب
سوزنی کز قدم راهروان خار کشد

۳۴۷۱

دل چسان دست ازان طرّهٔ طرّارکشد؟ چون‌کسی ازدوجهان دست به‌یکبار کشد؟
سر برآرد چه عجب گر ز گریبان مسیح سوزنی کز قدم راهروان خار کشد
جای شکرست نه‌جای گله،گر دیده‌ورست هرکه در راه خدا بیشتر آزار کشد
سبك از خواب ِ گرانجان اجل برخیزد بردباری که درین نشأه فزون‌بار کشد
کشد از غفلت مردم دل آگاه ملال[1] بار ِ یك قافله را قافله سالار کشد
گر برابر شود از گرد کسادی با خاك به ازان است گهر ناز خریدار کشد
می‌شود باعث بیداری عالم چون صبح هرکه از صدق نفس از دل افگار کشد
سرکشی لازمهٔ سنگدلان افتاده است تیغ را چون کسی از قبضهٔ کهسار کشد؟
گر زند مهر خموشی به لب خود طوطی در بغل آینه را تنگ چو زنگار کشد
می‌توان گفت‌که بویی ز محبّت برده است نازگل هر که ز خار سر دیوار کشد
نیست با دیر و حرم مردم حق‌بین را کار کوردر ُجستن ِ در[2]، دست‌به دیوار کشد
نظر پاك به خاك است برابر صائب
ورنه آیینه چرا حسرت دیدار کشد؟

۳۴۷۲

چند چون طفل ز انگشت کسی شیر کشد؟ ز استخوان چند کسی ناز طباشیر کشد؟
شوخی حسن نماند به ته پردهٔ شرم برق را ابر محال است به زنجیر کشد
صدف ما به رگ ابر دهن وا نکند زخم ما آب ز سرچشمهٔ شمشیر کشد
نتواند سخن عشق کشید از من، غیر بیجگر طعمه چسان از دهن شیر کشد؟
به خرابی چو توان گشت ز سیلاب ایمن چه ضرورست کسی منّت تعمیر کشد؟
هرکه داند کرم از عفو چه لذّت دارد خجلت جرم ز ناکردن تقصیر کشد
خواب سودازدگان مشق جنون است تمام از معبّر چه کسی منّت تعبیر کشد؟
گره رشته[3] بود مانع جولان گهر دل چسان پای ازان زلف گره‌گیر کشد؟*
نیست چون دامن صحرای طلب را پایان به چه امّید کسی زحمت شبگیر کشد؟*

۱- ت: غفلت خلق بود بردل آگاه‌گران ۲- بهارعجم: ره
۳- فقط ف: درگره رشته ، اشتباه‌کاتب بوده است، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

می‌شود رزق کمان دست نوازش صائب
گرچه برخاك هدف را کشش تیر کشد

۳٤٧۳

کی ز تن کار دل خسته به آرام کشد؟ — مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد؟
سخت گستاخ شد از وصل دلم، می‌ترسم — عاقبت کار من از بوسه به پیغام کشد
از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد — نمك سنگ کجا تلخی بادام کشد؟
غم مرغان گرفتار ندارد صیّاد — مور از رحم مگر دانه به این دام کشد
نکشد پای پر از آبله از خارستان — آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد
دانه‌اش از گره دام مهیّا باشد — هر که را زلف گرهگیر تو در دام کشد
دستِ کوتاه، گل از وصل فزون می‌چیند — شانه گستاخ سر زلف دلارام کشد
شکوه‌ای کزسر زلف تومرا هست این‌است — که دل عاشق و اغیار به یك دام کشد
این چه‌کیفیّت حسن است‌که مخمور وصال — از لب بام تو می همچو لب جام کشد
آب را دست درین باغ ز حیرت شد خشك — کیست تا دامن آن سرو گل‌اندام کشد؟

پلّهٔ ناز تو سنگین‌تر ازان افتاده است
که ترا جذبهٔ صائب به لب بام کشد

۳٤٧٤

هرکه اینجا ز جگر آه ندامت نکشد — نفس صاف ز دل صبح قیامت نکشد
هرکه خواهد که گرانسنگ بود میزانش — به که امروز سر از سنگ ملامت نکشد
تا ازان یار سفر کرده نگیرد خبری — اشك ما پای به دامان اقامت نکشد
نفس سوختهٔ عشق ز پا ننشیند — تا گلاب از گلِ خورشید قیامت نکشد
سایهٔ عشق گران است، عجب نیست اگر — سرو در زیر پر فاخته قامت نکشد

کرده‌ام خنده به ارباب ملامت صائب
ارّه چون بر سرمن سینِ سلامت نکشد؟

۳٤٧٥

سر آزادهٔ ما منّت افسر نکشد — بیضهٔ ما به ته بال هما سر نکشد
هرکه اینجا شود از تیغ شهادت سیراب — منّت خشك ز سرچشمهٔ کوثر نکشد

عشق سر بر خط فرمان خرد نگذارد
قلم راست‌روان منّت مسطر نکشد

طاقت بی‌ثمری نیست سبك مغزان را
بید برخویش محال است‌که خنجر نکشد

می‌شود خرج بدن روح چو تن‌پرور شد
آتش مرده سر از روزن مجمر نکشد

خوبی گل به نگاهی سپری می‌گردد
آه اگر بلبل ما سر به ته پر نکشد

دادهٔ خویش نگیرند کریمان واپس
ابر ما آب ز سرچشمهٔ گوهر نکشد

فارغ است از غم عالم دل آزادهٔ ما
در حرم وحشت صیّاد کبوتر نکشد

با خبر باش کز آیینه ترا خودبینی
ساده‌لوحانه به زندان سکندر نکشد

شمع حاجت نبود خاك شهیدان ترا
ناز گلگونه رخ لالهٔ احمر نکشد

آنچه برمن شده معلوم ز ستاری حق
پرده از روی گنه دامن محشر نکشد

ادب آموختگان حلقهٔ بیرون درند
سرو را فاختهٔ ما به ته پر نکشد

عزّت عشق نگه‌دار که رعنا نشود
شعله‌ای را که در آغوش سمندر نکشد

هرکه آورد رگ خواب سخن را در دست
به بریدن چو قلم پای ز دفتر نکشد

گوهر از جوهریان قدر و بها می‌گیرد
از سخن‌سنج چرا ناز، سخنور نکشد؟

دیدهٔ باز به هرکس که چو میزان دادند
گوهر و سنگ محال است برابر نکشد

موج از چشمهٔ تیغ تو نیفتد به کنار
رخت ازین آب برون هیچ شناور نکشد

در ترازو نبود سنگ تمامش صائب
کعبه و بتکده را هرکه برابر نکشد

۳۴۷۶

عاشقان را دم تسلیم نفس می‌رقصد
مرغ آزاد چو گردد ز قفس می‌رقصد

ناله در انجمن وصل سرود طرب است
محمل لیلی از افغان جرس می‌رقصد

می‌برد دایرهٔ ذکر قرار از دلها
کوه اینجا به سبکروحی خس می‌رقصد

زاهد خشك درین حلقه اگر پای نهد
با گرانجانی ذاتی به هوس می‌رقصد

از هوادار بود گرمی هنگامهٔ حسن
شکر اینجا به پر و بال مگس می‌رقصد

در سراپردهٔ عقل است زمین‌گیر سپند
بزم عشق است که آنجا همه‌کس می‌رقصد

مطرب سوخته جانان نفس گرم بس است
شرر از زمزمهٔ شعلهٔ خس می‌رقصد

اشك و آهم اثری کرده درآن دل کامروز
آب در دیده و در سینه نفس می‌رقصد

چون سپندی که به هنگامهٔ مجمر افتد
هرکه آید به جهان، یك دونفس می‌رقصد

عارف از چرخ ستمکار ندارد پروا مست در حلقهٔ زنجیرِ عسس می‌رقصد
شد خمُش دایرهٔ گل ز تریهای خزان دل همان در بر مرغان قفس می‌رقصد
به هوای دهن تنگ تو ای غنچهٔ گل روزگاری است‌که در سینه نفس می‌رقصد
خامهٔ صائب اگر دست‌فشان شد چه عجب
این‌مقامی است‌که دروی همه‌کس می‌رقصد

۳٤۷۷

تا مرا در نظر آن حسن خداداد آمد هر سر موی مرا نام خدا یاد آمد
چون دل از دامن صحرای جنون بردارم؟ که سرابم به نظر موج پریزاد آمد
در دل سخت تو بیرحم ندارد تأثیر ورنه از نالهٔ من کوه به فریاد آمد
بر سر سرو چمن فاخته‌ای می‌لرزید جنبش پرّ کلاه تو مرا یاد آمد
شهپر نصرت و اقبال مصوّر گردید تا برون تیغ تو از بیضهٔ فولاد آمد
خط پاکی است ز تاراج خزان هر برگش هرکه چون سرو درین باغچه آزاد آمد
برمدار از لب خود مهر خموشی زنهار که درین شیشهٔ سربسته پریزاد آمد
بر سر خاك شهیدان تو نیایی، ورنه نقش شیرین به سر تربت فرهاد آمد
زلف مشکین تو در دلشکنی بود علم خط شبرنگ برای چه به امداد آمد؟
مُستمال از رقم عزل نگشته است کسی چون ز خط غمزهٔ او بر سر بیداد آمد؟
صائب از ملك عدم این دل بی‌حاصل من
به چه امّید به معمورهٔ ایجاد آمد؟

۳٤۷۸

دیگر از پرده برون نغمهٔ طنبور آمد باز ناخن زن دلهای پر از شور آمد
از دم سرد خزان بر گل صد برگ نرفت آنچه بر زخم من از مرهم کافور آمد
نوش این نشأه یقین شد که نباشد بی‌نیش تا ز تنگ شکر یار برون مور آمد
لب ببند از سخن حق که ازین راهگذر عالمی تیغ به کف بر سر منصور آمد
آن که چشمش پی عیب دگران است چهار چون به عیب خودش افتاد نظر، کور آمد
گرو از برق، پی مطلب دنیا می‌برد آن که با مرکب چوبین به لب گور آمد
کردم انگشت ز عیب دگران تا کوتاه سالم انگشت من از خانهٔ زنبور آمد

تا به دامـان قیامت رود از چشمش آب هرکـه را در نظر آن چهرهٔ پرنور آمد
نـالـهٔ بـلبل سـودازده شد پـرده‌نشین تـا بـه سیر چمن آن غنچهٔ مستور آمد
صائب از شمع به بال و پر پروانه نـرفت
آنچه از دوری او بر من مهجور آمـد

۳۴۷۹

از قضا چشم سیاه تـو بـه یـادم آمـد قـدر انـداز نـگاه تـو بـه یـادم آمد
تـرکش تیـر جگـردوز قضـا را دیـدم صف مـژگان سیاه تـو بـه یـادم آمد
بـه دل سـادهٔ خـود راه نگاهم افتـاد صفحهٔ روی چو مـاه تـو بـه یـادم آمد
بـرق را دست و گریبان گیاهی دیـدم بیگنـه سوز نـگاه تـو به یـادم آمد
عندلیبی بـه سر شاخ گلـی می‌لـرزید جـنبش پـرّ کـلاه تـو بـه یـادم آمد
موی پر پیچ و خمی بر سر آتش دیـدم زلف خـورشید پناه تـو بـه یـادم آمد
صائب از جلوهٔ برقی کـه به خرمن افتاد
سینه‌پـردازی آه تـو بـه یـادم آمـد

۳۴۸۰

بـه لبم بی‌تـو چنان تند نفس می‌آمـد کـه ز تبخالـه‌ام آواز جـرس می‌آمد
سالـم از بـادیـه‌ای بـرد مرا بیخبـری که ز هـر خار در او کار عسس می‌آمد
نـالـهٔ مـرغ گـرفتار اثـرگر می‌داشت گل نفس سوخته تـا کنج قفس می‌آمد
به شتابی دل‌ازین وادی خونخوار گذشت که ز هر آبله‌اش بانگ جـرس می‌آمد
آرزو خار و خسی نیست که آخـر گردد ورنه با شعلهٔ خـوی تو که بس می‌آمد؟
به چـه تقصیر به زنـدان گهر افکندند؟ آن که چون آب به کار همه‌کس می‌آمد
به تهیدستی مـن موج کجـا می‌خندید؟ از حباب مـن اگـر ضبط نفس می‌آمد
فـارغ از پـرسش دیـوان قیامت می‌شد اگر آن دشمن جـان بر سرکس می‌آمد
بوالهوس برسر کوی تو مجـاور می‌بود گر حقیقت ز سگ هرزه مـرس می‌آمد
صائب آن شوخ اگر درد محبّت می‌داشت
کی به دلجویی اربـاب هـوس می‌آمد؟

۳۴۸۱

شوق من قـاصد بیـدرد کجـا می‌داند؟ آنقـدر شوق تـو دارم که خدا می‌داند!
تو همین سعی کن ای کاه سبکروح شوی روش جـاذبـه را کـاهـربا می‌داند
هرکه فـرهاد صفت جـوهر مـردی دارد تیشه را بـر سر خـود بال هما می‌داند
بوتـهٔ خاری اگـر در کف صرصر بیند دل سـرگشتـهٔ مـن راهنما می‌داند
گاه‌درخواب وگهی‌مست‌وگهی مخمورست چشم پرکار تـو کی حـال مـرا می‌داند؟
صائب ازلالـه عذاران چه توقّـع داری؟
گل ده روزه چـه آیین وفـا می‌دانـد؟

۳۴۸۲

دلش از گـریهٔ مـن رنگ نمی‌گـرداند کـوه را سیـل گـرانسنگ نمی‌گرداند
بس‌که ویرانه‌ام از گرد علایق پاك است سیل در خـانـهٔ مـن رنگ نمی‌گرداند
غم عـالم چه کند با دل خوش مشرب من؟ عـکس بـر آینـه جـا تنگ نمی‌گرداند
گرچه مضراب من از ناخن الماس بـود سـاز مـن پـردهٔ آهنـگ نمی‌گرداند
مگر از خط دل سخت تـو ملایم گـردد ورنـه سیلاب من این سنگ نمی‌گرداند
جگر خـاك ز تیغ تـو بـدخشان گردید دل سنگ تـو همـان رنـگ نمی‌گرداند
روشنی آینه را می‌کند از جـوهر پـاك حسن رو از خـط شبـرنگ نمی‌گرداند
دل سنگین تـرا گـریـه‌ام از جـا نبرد زور سیلاب مـن این سنگ نمی‌گرداند
انقـلاب و دل سـودازدهٔ مـن، هیهـات چهـرهٔ سـوختگـان رنـگ نمی‌گرداند
نیست از ذرهٔ مـن بـردل گردون بـاری مـرکـز این دایـره را تنگ نمی‌گرداند
از حضـر آنقـدر آزار کشیـدم صائب
کـه سفر خُلق مـرا تنگ نمی‌گـرداند

۳۴۸۳

خویش راگر زخور وخواب توانی‌گذراند کشتی خـود سبك از آب توانی گذراند
راه چـون آبلـه در پـردهٔ دلهـا یـابی گـر به یك ساغر خوناب توانی گذراند
بادهٔ جان تو آن روز شود روشن و صاف کـز سـراپـردهٔ اسباب توانی گذراند
در شبستـان عـدم صبح امیـد تـو شود هـر شبی را که بـه مهتاب توانی گذراند

آن زمـان رشتهٔ زنّار تـو تسبیح شود — که بـه چندین دل بیتاب توانی گذراند
نخورد کشتیِ‌َت از بـاد مخالف بـر سنگ — دیگران را اگـر از آب توانی گذراند
دل روشن به تو چون شمع ازان بخشیدند — که شبی زنده به محراب توانی گذراند
وقت خود تیره زهمصحبت ناجنس مکن — تـا بـه آیینه و بـا آب توانی گذراند
خـار پیراهـن آرام بـود مـوی سفید — این نه‌صبحی‌است که‌درخواب‌توانی گذراند
سالم از آتش سوزان چو سیاوش گذری — خـویش را گر ز می ناب توانی گذراند
نفس خویش یکی‌ساز به دریـای وجـود — تـا چـو ماهی به ته آب توانی گذراند

حیف باشد که به عزلت گـذرانی صائب
آنچه[1] از عمر به احباب تـوانی گذرانـد

۳۴۸۴

نه زر و سیم و نه لعل و نه‌گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که به رنگینی آن مغروری — مشت‌خاکی‌به‌تو ای‌باد سحر خواهد ماند
زینهمـه لالـهٔ بی‌داغ کـه در گلزارست — داغ افسوس براوراق جگر خواهد ماند
کام بی‌برگ و نوایان به ثمر شیرین کن — در ریاضی‌که نه‌برگ ونه‌ثمر خواهد ماند
توشهٔ ره، دل ازیـن عـالم فـانی بـردار — که همین باتو ز اسباب سفر خواهد ماند
چون فلك وام عناصر ز تو واپس گیرد — ازتو‌ای‌خواجه‌نظر‌کن‌چه‌دگر خواهد ماند
خشت، بـالین تـو سازنـد پـرستارانت — ازتو هرچند دوصدبالش پر خواهد ماند
این جهـان آینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آینه آخـر چه قدر خواهد ماند؟
عشق دل را چه خیال است به ما بگذارد؟ — به صدف سینهٔ چاکی زگهر خواهد ماند
تیشه بر پای خود آن‌کس که‌درین ره نزند — دردل سنگ‌نهان همچوشرر خواهد ماند

مشق پرواز زبی‌بال و پـری کن صائب
که درین بادیه نه بال و نه پر خواهد ماند

۳۴۸۵

حسرت عمر، مرا در دل افگـار بمـاند — رفت سیلاب به دریا و خس وخار بماند
در بساط من سودازده زان[2] باغ و بهـار — خار خاری است که در سینهٔ افگار بماند

۱- س، م، د: هرچه

۲- س: از

مرکز از دایره پروانهٔ آزادی یافت — دل ما بود که در حلقهٔ زنّار بماند
بال پرواز ز هر موج سرابش دادند — هر که در بادیهٔ عشق ز رفتار بماند
عنکبوتی است که درفکرشکار مگس است — زاهد خشك که در پردهٔ پندار بماند
زیر گردون خبر از حال دل من دارد — هر که را آینه در پردهٔ زنگار بماند
دل به نظّارهٔ او شد که دگر باز آید — آب گردید و در آن لعل گهر بماند
جان نمی‌خواست درین غمکده ساکن گردد — از غبار دل ما در ته دیوار بماند
شست از خونِ شفق صبح قیامت دامن — خون ما بود که بر گردن دلدار بماند
می‌تواند گره از کار دو عالم وا کرد — دست هرکس ز تماشای تو از کار بماند

دانهٔ سوخته از خاك برآمد صائب
دل بی‌حاصل ما در ته دیوار بماند[1]

٣٤٨٦

چهره‌ات شمع فروزان شده را می‌ماند — کاکلت دود پریشان شده را می‌ماند
در تماشای تو هر قطرهٔ خون در تن من — دیدهٔ بسمل حیران شده را می‌ماند
خط سبزی که برون آمده زان تنگِ دهن — راز از غیب نمایان شده را می‌ماند
می‌برد دل خط سبز تو به شیرین سخنی — طوطی تازه سخندان شده را می‌ماند
خط نارسته در آن لعل ز روشن گهری — در گهر رشتهٔ پنهان شده را می‌ماند
گر به‌ظاهر ز خط آن‌حسن ملایم شده است — گبر از ترس مسلمان شده را می‌ماند
از سیه‌کاری خط صفحهٔ رخسارهٔ او — نامهٔ تیره ز عصیان شده را می‌ماند
در تن کشتهٔ شمشیر تو از جوش نشاط — استخوان پستهٔ خندان شده را می‌ماند
اشك بر چهرهٔ پر گردو غباری که مراست — تخم در خاك پریشان شده را می‌ماند
سرنوشت من مجنون ز پریشان حالی — زلف از باد پریشان شده را می‌ماند
می‌شود تازه ز ایّام بهاران داغم — دل من دانهٔ بریان شده را می‌ماند
دانهٔ سبحهٔ تزویر من از دوری می — دل از توبه پشیمان شده را می‌ماند
دل ز فکر تو به خود ره نتواند بردن — قطرهٔ واصل عمّان شده را می‌ماند
جان آگاه به زندان تن پروحشت — یوسف عاجز اخوان شده را می‌ماند
شادی اندك دنیا و غم بسیارش — برق از ابر نمایان شده را می‌ماند

١- س، م، د، ن: ما بودکه ازجسم به دیوار...

سخـن تازهٔ مـن در قلـم از بیم حسود — در گلـو گـریهٔ پنهـان شده را می‌ماند
از خیـالات پـریشان، دل روشن صائب
آبِ در ریگ پریشان شده را می‌ماند

۳۴۸۷

نه زر و سیم و نه باغ و نه دکان می‌ماند — هرچه در راه خدا می‌دهی آن می‌ماند
ز آنچه امـروز بـه جمعیّت آن مغروری — به تـو آخر دل و چشم نگـران می‌ماند
دل بر این عمر مبندید که از صحبت تیر — عـاقبت خـانـهٔ خـالی به کمان می‌ماند
از جهان گذران کیست‌که آسان گذرد؟[1] — رفـرف موج درین ریگ روان می‌ماند
روزگاری است‌که دریا چودهد قطره به‌ابر — در عـقب چشم حبابش نگـران می‌ماند
از دل تنگ نـدارم سر صحرای بهشت[2] — که دل تنگ بـه آن غنچه دهـان می‌ماند
خار خاری که ز رفتار تو در دلها هست — خس‌وخاری است‌که ازآب روان می‌ماند
پردهٔ شـرم و حیا شهپـر عنقا شده است — پیر این عهد ز شوخی به جوان می‌ماند
بس‌که در غارت دل جلوهٔ او سرگرم است — سایه هـرگام ازان سرو روان می‌ماند
لب فرو بستنم از شکوه ز خرسندی نیست — نـفس سوخته دستـم بـه دهان می‌ماند*
نسبت روی تو باچهرهٔ گل بی‌بصری است — کز عرق بـرگل روی تو نشان می‌ماند
چه کند سبزهٔ نورس به گرانجانی سنگ؟ — پای من در ته این خواب گـران می‌ماند
با کمال سبکی بر دل خلق است گـران — زاهـد خشك بـه مـاه رمضان می‌ماند
زخـم شمشیـر بـه تـدبیر بهم می‌آیـد — تـا قیـامت اثـر زخـم زبـان می‌ماند
صائب از غیرت آن زلف به خود می‌پیچم — که ز هر حلقه بـه چشم نگران می‌ماند
نام هرکس کـه بلند از سخن صائب شد
تا سخن هست بر اوراق جهان می‌مـاند

۳۴۸۸

عارفانی که بـه تسلیم و رضا ساختـه‌انـد — مـردمـك را سپـر تیـر قضا ساخته‌اند
وای بر ساده دلانی که ز دریا چو حباب — از پی کسب هـوا خـانه جدا ساخته‌اند
از پریشان نفسیهای تو تـاریك شده است — ورنـه آیینـهٔ دل را بـصفا ساخته‌اند

۱- ت: ... گذران نیست گذشتن آسـان — ۲- ت: گلزار بهشت

جسم و جان تو نپیوسته به بازی برهم / هردو عالم به هم آورده ترا ساخته‌اند
نفس خود نکنی راست درین وحشتگاه / گر بدانی که ترا بهر کجا ساخته‌اند
گر به معمار ز غفلت نتوانی پی برد / در کف خاك تو بنگر که چها ساخته‌اند
چون پریشان سفران خرج بیابان نشوند / رهروانی که به یك راهنما ساخته‌اند
لله الحمد که بی‌منّت خواهش ز ازل / رزق ما از دل صدپارهٔ ما ساخته‌اند
هیچ‌جا یك‌نفس از شوق ندارم آرام / تا مرا همچو فلك بی‌سرو پا ساخته‌اند
هرکه خود را به تمامی شکند اوست تمام / ماه را زین سبب انگشت‌نما ساخته‌اند
خودپسندان‌که به‌کس دست ارادت ندهند / از تکبّر ز عصاکش به عصا ساخته‌اند
صلح ارباب نفاق است پی جنگ دگر / زره خویش نهان زیر قبا ساخته‌اند
فارغ از تنگی رزقند، نظربازانی / که ازان یار ستمگر به جفا ساخته‌اند

سفر کعبه حلال است به جمعی صائب
که به همراهی هر آبله پا ساخته‌اند

۳٤٨۹

در لب یار نهان عیش جهان ساخته‌اند / باغ را در گره غنچه نهان ساخته‌اند
نیست چون آینه حیرانی ما امروزی / از ازل دیدهٔ ما را نگران ساخته‌اند
نکته‌هایی که نهان بود در آن نقطهٔ خال / موبمو زان خط شبرنگ عیان ساخته‌اند
چه خیال است دم‌تیغ بتان کند شود؟ / کز دل محکم خود سنگ فسان ساخته‌اند
اینقدر حسن گلوسوز در آن نقطهٔ خال / آفتابی است که در ذرّه نهان ساخته‌اند
تا دلت آب نگردد نتوانی دریافت / گوهری را که درین حقه نهان ساخته‌اند
در کشش نیست کمی قوّت بازوی مرا / طاق ابروی ترا سخت‌کمان ساخته‌اند
در دل ما نگذشته است، خدا می‌داند / سخنی چند که ما را ز زبان ساخته‌اند
چهرهٔ زرد، بهار دل غمگین من است / برگ عیش من از اوراق خزان ساخته‌اند
دو جهان عینك بینایی من گردیده است / تا به روی تو دو چشم نگران ساخته‌اند
راست‌کیشان که طلبکار نشانند چو تیر / با کمانخانهٔ ابروی بتان ساخته‌اند
حاجیانی که طواف حرم کعبه کنند / کاهلانند که با سنگ نشان ساخته‌اند
زحمت بادیه و خار مغیلان نکشند / بیخودانی که ز دل تخت روان ساخته‌اند
نیست در چاشنی شیرهٔ جان هیچ کمی / اینقدر هست که بسیار روان ساخته‌اند

خاطر جمع ازان قوم طلب کن صائب
که به شیرازهٔ آن موی میان ساخته‌اند

۳۴۹۰

عاشقان زان لب شیرین به سخن ساخته‌اند
بوشناسان به نسیمی ز چمن ساخته‌اند

چون قلم، موی شکافان دبستان وجود
از دو عالم به سر زلف سخن ساخته‌اند

کی به آن گلشن بیرنگ توانند رسید؟
بلبلانی که به این سبز چمن ساخته‌اند

گوشه‌ای گیر ازین بزم که صحبت‌سازان
بارها از لب پیمانه سخن ساخته‌اند

خون به جای عرق افشانده‌ام ازجبههٔ سعی
تاکف خون مرا مشك ختن ساخته‌اند

زود باشد که زبان در قفس کام کشند
صائب آنان که به گلهای چمن ساخته‌اند

۳۴۹۱

محض حرف است که او را دهنی ساخته‌اند
در میان نیست دهانی، سخنی ساخته‌اند

دل روشن‌گهران فلکی آب شده است
تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

آب ده چشمی ازان سیب زنخدان که فلك
دورها کرده که سیب ذقنی ساخته‌اند

گنج در گوشهٔ ویرانهٔ جمعی فرش است
کز زر و سیم به سیمین بدنی ساخته‌اند

زان غباری که خط ازلعل تو انگیخته است
هر طرف طوطی شکر سخنی ساخته‌اند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
سایه افکنده، ختا و ختنی ساخته‌اند

در دل سنگ صنم قحط شرار افتاده است
تا به سرگرمی من برهمنی ساخته‌اند

زان شراری که گرفته است هوا زآتش گل
هر طرف بلبل رنگین سخنی ساخته‌اند

جای شکرست که غمهای گرانمایهٔ تو
با دل سوختهٔ همچو منی ساخته‌اند

نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
خودپرستان جهان ما و منی ساخته‌اند

آه کاین مرده‌دلان جامهٔ احرامی صبح
برتن خویش ز غفلت کفنی ساخته‌اند

فارغ از فکر لباسند نظردوختگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته‌اند

عارفان از نظر پاك، چو شبنم صائب
زنگ آیینهٔ دل را چمنی ساخته‌اند

۳۴۹۲

هـر گـروهی به دلیل دگـر آویخته‌اند / بوشناسان بـه نسیم سـحر آویخته‌اند

بهـر فـردوس گروهی که ز دنیا گذرند / از هـوایی بـه هـوای دگـر آویخته‌اند

رگ خامی رسنِ گردن منصور شده است / میـوهٔ پخته کجـا از شجر آویخته‌اند؟

پـرده بردار که چون ابر پریشان گردد / هـر حجـابی که زپیش نظر آویخته‌اند

تا به آن موی میان کس نتواند ره بـرد / زلف مشکین تـرا تـا کمـر آویخته‌اند

چشم شوخ تو به عیب دگران مشغول است / ورنـه صد آینـه در رهگذر آویخته‌اند

غـافلند از دل پـرآبلـهٔ خـود صـائب / ساده‌لوحان که به عقـد گهـر آویخته‌اند

۳۴۹۳ * (ك، ب، ه، ل)

عارفانی کـه ازین رشته سری یافته‌انـد / بی‌خبر گشته ز خـود تا خبری یافته‌اند

سالها مـرکز پرگار حـوادث شـده‌انـد / تـا ازیـن دایـره‌ها پـا و سری یافته‌اند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است / تـا ز سرچشمـهٔ حیـوان خبری یافته‌اند

سالها کف به سر خویش چـو دریا زده‌اند / تا ز دریـای حـقیقت گـهری یافته‌اند

بار بـرداشته‌انـد از دل مـردم عمـری / تـا ز احسـان بهـاران ثـمری یافته‌اند

سالها غـوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند / تـا ز چـاك جگـر خود سحری یافته‌اند

گر سر از جیب نیارند بـرون معذورنـد / در نهـانخـانـهٔ دل سیـمبری یافته‌اند

بسته‌اند ازدوجهان چشم‌هوس چون‌یعقوب / تـا ز پیراهـن یـوسف نظـری یافته‌اند

دلشان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است / تـا ز سـررشتـهٔ مقصـود سری یافته‌اند

دست بیداردلان آبله فرسود شده است / تـا ازیـن خـانهٔ تـاریك دری یافته‌اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش / بـارها سوخته تا بـال و پـری یافته‌اند

مکش از رخنهٔ دل پـای تـردد زنهـار / که درین کوچه ز سیمرغ پـری یافته‌اند

گـرد مجنون نظرباز، غزالان شب و روز / چون نگردند، که صاحب نظری یافته‌اند

صائب از گریهٔ مستانه مـکن قطع نظـر / که ز هـر قطرهٔ اشکی گهری یـافته‌اند

۳۴۹۴

عاقلانی کـه ز زنجیر تـو سر وازده‌اند / غافلانند که بـر دولت خـود پا زده‌اند
در و دیـوار ز شوق تـو نـدارد آرام / کوهها را بـه کمـر دامن صحرا زده‌اند
هرقـدم بی‌سروپایانِ تـو پـرگارصفت / چـرخهـا بـر سر یـك آبلـهٔ پا زده‌اند
اشك‌ریزان تو هـرجا گهرافشان شده‌اند / مهر گـوهر به لب دعـوی دریا زده‌اند
به قدم فیض‌رسان باش که روشن‌گهران / بـر سر خـار گـل از آبلـهٔ پا زده‌اند
نیست در عـالم تجـریـد سبکباری هم / گـره از قاف بـه بال و پر عنقا زده‌اند
می‌دهـد از جگـر سوختهٔ مجنون یـاد / هر سیه خیمه کـه بر دامن صحرا زده‌اند

فـلك بی‌سروپا حـلقهٔ بیـرون درست
صائب آنجا که سراپـردهٔ دلهـا زده‌انـد

۳۴۹۵

تـا بـه تعظیم نهال تـو ز جـا برجستند / سروهـا یکقلم از پـای دگـر ننشستند
از تماشای تـو نظارگیان راست دو عید / تا دو ابـروی هلال تـو به هم پیوستند
مـزن ای شانه به هم زلف دلاویزش را / کـه درین سلسله بسیار عزیـزان هستند
می‌توان کرد عمارت چو شود کعبه خراب / وای بـر سنگدلانی کـه دلی را خستند
چه خیال است که در روز جزا سبز شوند؟ / دانه‌هایی که دریـن شوره زمین پا بستند
وقت‌آن صافدلان خوش‌که زلبهای خموش / پیش یأجوج سخـن سدّ خموشی بستند
می‌برم رشك درین بزم برآن مشت سپند / کـه بـه یـك نالهٔ جانسوز زآتش جستند

از گدازند دریـن دایـره ایمـن صائب
چون مه آنان کـه لب نان فلك نشکستند

۳۴۹۶

دردمندان که به ناخن جگر خود خستند / چشمهٔ خویش بـه دریـای بقا پیوستند
خود حسابان که کشیدند به دیوان خود را / در همیـن نشأه ز آشوب قیامت رستند
خاکیانی کـه به معمٰری تـن کوشیدند / در ره آب بقـا سـدّ سکنـدر بستند
چـه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند؟ / دانه‌هایی کـه درین شوره زمین پا بستند
عمـر در مـاتم احباب بـه افسوس مبر / شکرکن شکرکزاین‌خواب پریشان‌جستند

سنگ بر کعبه‌زنان شیشهٔ خود می‌شکنند وای بر سنگدلانی که دلی را خستند
عرق چهرهٔ خورشید جهانتاب شوند شبنمی چند که در دامن گل ننشستند
می‌توانند به‌یك حمله دو صد قلب شکست همچو ابرو دوسر آمد چو بهم پیوستند
دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد که چو نی در جگر خاك کمر را بستند
ای خوش آن مایه درستان که زبی‌آزاری هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند*
صائب از خلق جدا باش که موران ضعیف
مار گشتند به ظاهر چو به هم پیوستند

۳۴۹۷

بال پرواز خود آن مردم غافل بستند که به زنار علایق کمر دل بستند
جلوهٔ موج سراب است جهان در نظرش چشم حق‌بین کسی را که ز باطل بستند
در جنّت نگشایند به رویش فردا بر رخ هر که درین نشأه در دل بستند
شکوهٔ[1] اهل دل از عشق ندارد انجام چون ننالد جرسی را که به محمل بستند؟
نشود پنجهٔ تدبیر عنانگیر قضا خار و خس کی ره امواج به ساحل بستند؟
رو مگردان ز دم تیغ که بسمل شدگان دام از دیدهٔ خود در ره قاتل بستند*
زود باشد که گشایند دهن را به سؤال
صائب آنان که در فیض به سایل بستند

۳۴۹۸

کیستند اهل جهان، بی‌سرو سامانی چند در ره سیل حوادث، ده ویرانی چند
چرخ کز خون شفق چهرهٔ خود دارد سرخ چه سرانجام دهد کار پریشانی چند؟
زین گلستان که چو گل خیمه درآنجا زده‌ای چیست در دست تو جزچاك گریبانی چند؟
دوسه روزی است تماشای گلستان جهان در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی‌شرم عجب پرده‌دری پوشش امید چه دارید ز عریانی چند؟
دل‌سیه‌شد زپریشان سخنان، صبح کجاست؟ تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند؟
داغ دیگر به دل از لاله‌ستانم افزود چه تراوش کند از سینهٔ سوزانی چند؟
آن که برآتش ما آب نصیحت می‌ریخت کاش می‌زد به دل سوخته، دامانی چند

۱- س، م، د: نالهٔ ، متن مطابق ن، ك.

چه کنم آه که هر لحظه بـرون می‌آرد — عـرق شرم تو از پـرده نگهبانی چند
شد ز یك صبح قیامت همه عالم پرشور — چه کند دل به شکر خندهٔ پنهانی چند؟
وقت‌آن راهروی خوش‌که چودریای‌سراب — دارد از مـوجهٔ خود سلسله‌جنبانی چند
رهـروان تو چه پروای علایق دارنـد؟ — چه کند خـار به این برزده دامانی چند
نبـرد آینـه از آینـه هـرگـز زنـگار — چه‌دهی حیرت خود عرض به‌حیرانی چند؟
صائب‌ازقحط‌سخندان‌همه‌کس موزون‌است
کاش می‌بود دریـن عهد سخندانی چند

۳٤۹۹

ما به ساقیّ و حریفان به شراب افتادنـد — ما به سرچشمه و یـاران به سراب افتادند
ثمر از ماست اگر بـرگ دگرها بردنـد — گـوهر از ماست اگر خلق در آب افتادند
خبـر از داغ جگـرسوز غریبان دارنـد — مـوجهایی کـه ز دریا به سراب افتادند
پشت دادند بـه دیـوار صدف چون گوهر — قطره‌هایی که بـه دریا ز سحاب افتادند
آه افسـوس بـود حـاصـل معمـارانی — که بـه تعمیر من خـانه خـراب افتادند
در چمـن رشك برآن بـال فشانان دارم — که بـه سرپنجهٔ شاهین و عقاب افتادند
شب زلف تو چـه افسانه نـدانم سرکرد — که حریفان همه یکبار[ه] به‌خواب افتادند
بـه جـزای عسل خویش رسیدند اینجا — عاملانی کـه بـه دیـوان حساب افتادند
دل معمور از آن قوم طلب‌کـن صائب
که به‌یك جلـوهٔ مستانه خـراب افتادنـد

۳۵۰۰

گر به شاهان جهان مسند عزّت دادنـد — گـوشه‌ای هم به من از ملك قناعت دادند
دیولاخی است جهان در نظر وحشت من — تـا مـراره بـه پـریخانهٔ عـزلت دادند
کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر؟ — کـز خموشی بـه لبم مهـر نبوّت دادند
یافت در بی‌بصری گمشدهٔ خـود یعقـوب — بصر[۱] از هـرکه گـرفتند بصیرت دادند
لب به خون ترکنم از نعمت الوان جهان — تا چـو شمشیر به من جوهر غیرت دادند
وای بـر ساده‌دلانی کـه درین وحشتگاه — پشت از جسم به دیـوار فـراغت[۲] دادند

۱- آ، پر، پو، ق، یا، ل ونیز نسخه بدل م، د: دیده ، متن مطابق س، م، د، ی، ت ونیز نسخه بدل آ، ق.
۲- س، م، د، یا: اقامت

چـه کنـد آتش دوزخ بـه گنهکـارانی   کز جبین آب بـه صحرای قیامت دادند
منّت خشـك ز سرچشمهٔ کـوثـر نکشد   هـرکـه را آب ز شمشیر شهادت دادند
صائب از صافی مشرب می نابش کـردم   گر به مـن دُرد زمیخانهٔ قسمت دادنـد

۳۵۰۱ * (ف)

قسمتی در خور هرکس چـو ز اوّل دادند   بیقـراری به من و خواب به مخمل دادند
چون سر از کـوچهٔ زنجیر نیارم بیرون؟   کـه عنانم بـه کف زلف مسلسل دادند
چشم هرسوی مگردان[1] که‌درین‌تنگ بساط   خـواب آسودگیی بود، به مخمل دادند
مژدهٔ آمـدنت سنگ بـه محفل برساند[2]   برگ برگ چمـن آیینه بـه صیقل دادند
شکر این تلخ نگاهان به چه عنوان گویم؟   کـه بـه من شهد ز پیمانهٔ حنظل دادند
تن بـه مـالش ده و از دردسر آزادنشین   لوح تعلیم بـه دست تو ز صندل دادند
مـوسم عـالم آب است بـرونآ صائب   سبزه‌ها بـوسه به کنج لب جدول دادند

۳۵۰۲

بـا لب تشنه جـگر سر به سرابم دادنـد   آتشم را ننشانـدنـد و بـه آبم دادند
نمـك شوری بختم بـه جگر افشاندند   تکیه بـر بستر آتش چـو کبابم دادند
خنـدهٔ بیغمـی و گـریـهٔ شادی بـردند   جگـر تشنـه و مـژگان پـر آبم دادند
حاش لله کـه بیـابـد گهـرم آب قبـول   منم آن قطـره که واپس به سحابم دادند
نیستم خـال، بـرآتش چه نشاندند مـرا؟   نیستـم زلف، چـرا اینهمـه تابم دادند؟
صلح در ذایقه‌ام بـادهٔ لب شیرین است   بس که عـادت بـه می تلخ عتابم دادند
من جـدا می‌روم و خـرقهٔ پشمینه جـدا   تـا ز خمخانـهٔ تجـریـد شـرابم دادند
چون نلرزم به سرهرنفسی همچو حباب[3]؟   خـانه‌ای تنگتـر از چشم حبابم دادند*

۱- فقط ف: بگردان، اصلاح شد.   ۲- اگرچه به‌نظر استادگلچین معانی به‌استناد: همیشه سنگ به درهای بسته می‌آید، ونظایرآن - که‌کوفتن در را با سنگ می‌رساند - متن صحیح است، ولی به‌نظر بنده درمصراع تحریفی روی داده است وظاهراً باید چیزی دراین حدود باشد: مژدهٔ آمدنت باد به‌گلشن برساند.

۳- فقط ف: چون بلرزم به سرهمنفس... ، متن تصحیح قیاسی است.

فکرمن‌همچو **ظفرخان** همه باشد به‌صواب
صائب از مبـــدأ فیّاض خطابـم دادنـــد[1]

۳۵۰۳

داروی بیهشـی از جـام صفاتـم دادنـد — سرمـهٔ خـامشی از نقطـهٔ ذاتـم دادند
گرد راه عـدم از خویش نیفشانده هنـوز — تنگ چشمان حـوادث بـه بـراتم دادند
منم آن رهرو لب تشنه که از صدق طلب — هـم ز تبخالـهٔ خـود آب حیاتم دادند
گرچه از عشق کشیدند بـه صد بند مـرا — از گـرفتـاری ایام نجـاتم دادند
آخر کار من و بید تهیـدست یکی است — کـه پس از خشك شدن آب نباتم دادند
چشم بر هرچه درین باغ گشودم صائب
یاد ازان دلبـر شیرین حرکاتم دادنـد[2]

۳۵۰۴

قـدرت حرف گـرفتند و زبـانم دادنـد — پـای رفتـار شکستنـد و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کـردند — جگـری تشنه‌تـر از ریـگ روانم دادند
ظاهـر و بـاطن مـن آینهٔ یکـدگـرند — سینـه‌ای صافتـر از آب روانم دادند
چشم پـوشیده تمـاشای رخش می‌کـردم — به چـه تقصیر دو چشم نگـرانم دادند؟
خامه‌ام،گفت وشنیدم به‌زبان دگری است — من چه دانم چه سخنها به زبـانم دادند
سالهـا در پـی بی‌نـام و نشانـان رفتم — تا بـه سر منـزل مقصود نشانم دادند
لب پرخنده گـرفتند گر از مـن صائب
به تلافـی مـــژهٔ اشك فشـانم دادنـد[3]

۱- مقطع دیگر ف:
تا بود عمر چـرا مدح **ظفرخان** نکنم؟ — که ازین میکدهٔ فیض، شرابم (دراصل: ترابم)دادند
۲- ب، ه، ل اضافه دارند:
مهـر تبخال ادب برلب‌گستاخ زدنـد — بعدازان سر(ل: جا) به‌لب‌آب‌حیاتم‌دادند
ل اضافه دارد:
تو جفا ورز که صدکوه گرانسنگ فـراق — دست دادنـد به هم ، پای ثباتم دادند
۳- ك، ل اضافه دارند:
آفتابی‌که جهان تنگ بود برنورش — به سویدای دل ذره ، نشانم دادند
ل اضافه دارد:
اول انگشتر زنهـارگرفتند از من — به عقیق لبش آنگاه نشانم دادند
درزمینی‌که‌چوغربال سراسرچاه است — قوّت دست‌گرفتند و عنـانم دادند

۳۵۰۵

بی‌سخن غنچه‌لبان مست مدامم کردند / باده از شیشهٔ سربسته به جامم کردند
استخوان در تن من پنجهٔ مرجان گردید / زان میی کز لب لعل تو به جامم کردند
در طلب رفت چو قمری همهٔ عمر مرا / تا سر افراز به یك حلقهٔ دامم کردند
کوه را لنگر من داشت سبك چون پرکاه / لاله‌رویان جهان کبك خرامم کردند
سالها سختی ایّام کشیدم چو عقیق / تا عزیزان چو نگین[1] صاحب نامم کردند
شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو / تا درین دایره چون بدر[2] تمامم کردند
للّه‌الحمد که از خوان جهان روزی من / رغبتی بود که مردم به کلامم کردند

صائب از بی‌دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

۳۵۰٦

از لب خشك مهیّا لب نانم کردند / فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
پیچ وتابی که به دل داشتم از خاموشی / عاقبت جوهر شمشیر زبانم کردند
خار صحرای ملامت پر و بالی است مرا / تا ز بیتابی دل برق‌عنانم کردند
مدّتی غنچه صفت سر به گریبان بردم / تا درین باغ چو گل خنده‌زنانم کردند
نعل بیتابی من بود در آتش چون موج / بَلَدِ قافلهٔ ریگ روانم کردند
تا کدامین دل بیدار مرا دریابد / چون شب قدر نهان در رمضانم کردند
پشت من گرم به خورشید قیامت نشود / بس‌که دلسرد ز اوضاع جهانم کردند
صاف شد سینهٔ من با همه آفاق چو صبح / تا درین میکده از دُرد کشانم کردند
هر پریشان‌نظری قابل حیرانی نیست / همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
چون گذارم قدم از حلقهٔ مستان بیرون؟ / که سبکبار به یك رطل گرانم کردند
به چه تقصیر چو آیینهٔ روشن یارب / تختهٔ مشق پریشان نفسانم کردند
گرچه در صومعه‌ها پیر شدم، آخر کار / از دم پیر خرابات جوانم کردند
نوش دادم به کسان، نیش شکستم در دل / تا چو زنبور عسل صاحب شانم کردند
سادگی آینه را جوهر بینایی شد / آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند

۱- آ، پر، پو، ل: تا عزیزان جهان

۲- متن مطابق آ، پو، نسخه‌های دیگر ونیز نسخه بدل آ: چون ماه

آه کز لاله‌عذاران جهان حاصل من / جوی خونی است‌که از دیده روانم کردند
می‌دهد روزی من ابر بهاران ز گهر / تا به دریا چو صدف پاك دهانم کردند
عقل وهوش وخردآن روز زمن وحشی شد / که نظرباز به آهونگهانم کردند
من همان روز ز بال و پرخود شستم دست / که درین تنگ قفس بال فشانم کردند
در خرابات ز اسرار حقیقت صائب / تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

۳۵۰۷

غنچه‌هایی که درین سبز چمن خنده زدند / ای‌بسا زخم نمایان به دل زنده زدند
محو یکتایی نقاش نگردید کسی / همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
شکوه از بخت نکردند سبکرفتاران / در دل ابر سیه برق‌صفت خنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت / ساده‌لوحان که در طالع فرخنده زدند
دست منعی که فشاندند بزرگان به فقیر / پشت‌پایی است که بر دولت پاینده زدند
مرکز دایرهٔ حسن مصوّر گردید / خال مشکین چو برآن چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریابار / می‌توان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان، که به تقصیر پریشان نظری / مشت خاری است به چشم من بیننده زدند
صائب آنان که گزیدند به غمها غم عشق / دست بر سینهٔ غمهای پراکنده زدند

۳۵۰۸

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند / پشت پا بر فلك از همّت مردانه زدند
مستی از شیشه و پیمانهٔ خالی کردند / ساده‌لوحان که در کعبه و بتخانه زدند
فلك بی‌سر و پسا حلقهٔ بیرون درست / در مقامی که سراپردهٔ جانانه زدند
دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد / که به سر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش / هرکه را راه به آن نرگس مستانه زدند
شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز / به چه تقصیر مرا گِل به در خانه زدند؟
نیست ممکن که به صد گریهٔ مستانه رود / مشت خاکی که به چشم من دیوانه زدند
تن چه خاك است‌که مسجود ملایك باشد؟ / بهر می بوسه به کنج لب پیمانه زدند

چشم ازان خال بپوشید که در روز نخست / بـرق در خرمن آدم به همین دانه زدند
فیض ارباب جنون هیچ‌کم از دریا نیست / شد گهر، سنگی اگر برمن دیوانه زدند
تا به آن گنج گهر دیدهٔ بـدبین نـرسد / جغد، نیلی است که بر چهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بـود که آتشدستان / سکهٔ داغ بـه نـام مـن دیـوانه زدند
عشق و هنگامهٔ آغـوش طرازی، هیهـات / شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زدند
سردستی کـه فشاندند بـه عـالم رنـدان / زاهدان در کمـر سبحهٔ صد دانه زدند*
خبر بحـر ازان راهـروان بـاید جُست / کـه قـدم بـر قدم گریهٔ مستانه زدند*

صائب از شرم برون آی که در[1] روز ازل
طبل رسوایی مـا بر در میخـانه زدنـد

۳۵۰۹* (ف، ل)

نغمهٔ عشق به گـوش من دیوانه زدنـد / این چه اکسیر بهارست براین دانه زدند
کعبه چون جامهٔ غیرت[2] نکند برتن چـاك؟ / رقـم حسن خـداداد بـه بتخانه زدند *
پیشتر زان که کند لاله به خون چشم سیاه / چشم را پنجهٔ خونین به در خانه زدند[3]*
دل سودازده از آب و گل عـالم نیست / اشكِ شمع‌است به‌خاکستر پروانه زدند
حلقه درگوش سخن‌باش‌که از سینِ سخن / به سر زلف گرهگیر عـدم شانه زدند *
عـوض گنـج گهـر، نقد دل درویشان / خواب‌امنی‌است‌که‌درگوشهٔ ویرانه زدند
شهد فـردوس کجا، چاشنی وصل کجا؟ / راه اطفـال بـه شیـرینی افسانه زدند *
صفحه‌ای را که سویداست براو نقطهٔ سهو / ساده‌لـوحان رقم کعبه و بتخانه زدند

چشم بیـدار ازان قـوم طلب‌کن صائب
که سرزلف سخن را دل شب شانه زدند[4]*

۳۵۱۰

تا تو بی‌پرده شدی لاله‌رخان خوار شدند / همه گلهای چمـن در پس دیوار شدند
ای‌بسا خیره‌نگاهان که به یك چشم زدن / چون شرر محو در آن شعلهٔ دیدار شدند
پرده‌بردار کـه از شوق تمـاشای رخت / در و دیـوار جهـان آینه رخسار شدند

۱- آ، پو، ق، ل: از
۲- ل: جامهٔ مقصد(!) متن مطابق ف، و ظ: جامه زغیرت اصلاح شد.
۳- فقط ف: زدرخانه، اشتباه‌کاتب بوده است،
۴- ف: سخن دردل شب...

این چه قدست که تا سایه به گلزار افکند سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
هیچ کس نیست که داند به‌چه کار آمده است بس که مردم ز تماشای تو ازکار شدند
کار موقوف به وقت است که اشجار چمن به نسیمی همه از برگ سبکبار شدند
مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد جای شکر است که افلاك ستمکار شدند
یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیری تو که همه بیجگران از تو جگردار شدند
مهرزن بر لب دعوی که بسا چون منصور از تهی مغزی خود تاج سردار شدند
رشتهٔ عمر به مقراض دولب قطع شود بیشتر خلق جهان در[1] سر گفتار شدند

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

٣٥١١

اهل معنی به سخن بلبل بستان خودند به نظر آینه‌دار دل حیران خودند
پای رغبت نگذارند به دامان بهشت همه در سیر گلستان ز گریبان خودند
جگر تشنه به سرچشمهٔ حیوان نبرند این سکندرمنشان چشمهٔ حیوان خودند
چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
در ته تودهٔ خاکستر هستی چون برق گرم روشنگری آینهٔ جان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند مرهم زخم کسان، داغِ نمایان خودند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند همچو دستار سر صبح، پریشان خودند
عشوهٔ خرمن گل را به جوی نستانند غنچه خسبان ریاضت گل دامان خودند
گاه در قبضهٔ بسطند و گهی در کف قبض دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
چه عجب گر سخن تلخ به شکر گویند که زشیرین‌سخنیها شکرستان خودند
پرتو مهر به افسرده دلان ارزانی خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست؟ که‌به صدچشم، شب وروز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

١- متن مطابق هـ . نسخ س، م، د، ن، ف، ك، ل: بر

۳۵۱۲

روشنانی که درین دایره صاحب دیدند همه چون شبنم گل آینهٔ خورشیدند
اگر از عقده‌گشایان اثری باقی هست دست جمعی است‌که در دامن‌شب پیچیدند
زود از لاغری انگشت‌نما می‌گردند چون مه آنان که به احسان فلك بالیدند
حاصل روی زمین قسمت بی‌برگانی است که به‌ظاهر ز ثمر عور چو سرو و بیدند
صدف گوهر توفیق سیه‌کاران شد کف‌دستی که ز افسوس بهم مالیدند
تشنگانی که پی آب خضر می‌گشتند خشك گشتند چو از دور سیاهی دیدند
خبر از مرکز این دایره جمعی دارند که چو پرگار به گرد دل خود گردیدند
باده‌هایی که رسیدند به لعل لب یار مزد آن است که در سینهٔ خم جوشیدند
ره به سررشتهٔ مقصود گروهی بردند کز دو عالم به سر زلف سخن پیچیدند
از خجالت همه چون شبنم گل آب شدند ساده‌لوحان که درین باغ چو گل خندیدند
این نه دریاست، که ازبهر گرانخوابی ما مشت آبی است که بر روی زمین پاشیدند
گل بی‌خاری اگر بود درین خارستان دامنی بود که از صحبت مردم چیدند
تنگ شد دایرهٔ عیش براو چون خاتم هرکه را خانه به مقدار نگین بخشیدند
چه عجب صائب اگر روز جزا رسته شوند
خودحسابان که درین نشأه قیامت دیدند

۳۵۱۳

به کمان پشت و به شمشیر دهن بخشیدند سینهٔ گرم چو خورشید به من بخشیدند
جام خورشید زیاد از دهن گردون بود به لب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند
رنگ و بویی‌که ازان باغ جنان رنگین بود گرد کردند و به آن سیب ذقن بخشیدند
زان گرهها که در آن زلف سیه بار نیافت نافه‌ای چند به صحرای ختن بخشیدند
پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد به سر زلف پریشان سخن بخشیدند
نور را باده کند در قدح چشم سهیل جرعه‌ای کز لب لعلش به یمن بخشیدند
لغزشی چند کز ارباب نظر صادر شد به صفای رخ آن سیم بدن بخشیدند
عذرمی خوردن‌ما روز جزاخواهد خواست چشم مستی‌که به آن توبه‌شکن بخشیدند
دوربینان جهان خردهٔ جان پیش از مرگ نقد کردند و به آن غنچه دهن بخشیدند
قمریانی که درین دایره بینا بودند عمر خود جمله به آن سرو چمن بخشیدند

بود اگر پیرهنی برتن یوسف‌صفتان   وقت احرامِ غریبی به وطن بخشیدند
کرد با شکّر اگر دست درازی صائب
گنه طوطی ما را به سخن بخشیدند

۳۵۱۴

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرارند   که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند
نقطه‌هایی که درین دایره فرد آمده‌اند   همه حیرت‌زدهٔ گردش این پرگارند
بی‌گره‌شو که به یك چشم زدن می‌گذرند   رشته‌ها از نظر سوزن، اگر هموارند
به ادب باش درین بزم که این پست وبلند   همه در کار، پی رونق موسیقارند
قانعانی که فشردند به دل دندان را   خبر از چاشنی میوهٔ جنّت دارند
آنچه از مایدهٔ فیض براین ُنه طبق است   رزق جمعی است که در پردهٔ شب بیدارند
سالکانی که دل روشن از اینجا بردند   در ته خاك چو خورشید همان سیّارند
می‌رسد زود به معراج فنا دست بدست   هرکه را خانه براندا‌ختگان معمارند
پیش جمعی که رسیدند ز ساحل به محیط   کوهها کبك صفت جمله سبکرفتارند
نیست ممکن که تراوش کند از ما سخنی   در نهانخانهٔ ما آینه‌ها ستّارند
خاکساری نه بنایی است که ویران گردد   سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
سر درین معرکه بیقدرتر از دستارست   این رفیقان سبکسر به غم دستارند
خوبرویان که ندارند رگ تندی خوی   مفتِ طفلان هوس همچو گل بی‌خارند
خودفروشان جهان راست غم ردّ و قبول   عارفان فارغ از اقرار و غم انکارند
من گرفتم چمن‌آرا ز چمن بیرون رفت   سر بسر شبنم این باغ اولوالابصارند
صائب آنان که درین عهد سخن خرج کنند
دانهٔ سوخته در شوره زمین می‌کارند

۳۵۱۵

نه غم خار و نه اندیشهٔ خارا دارند   رهنوردان تو پیشانی صحرا دارند
به زر و سیم جهان چشم نسازند سیاه   پا به گنج گهر از آبلهٔ پا دارند
وادیی نیست که صدبار براو نگذشتند   گرچه از خواب گران سلسله برپا دانند
فکر زاد سفر از دوش خود انداخته‌اند   توشه از لخت دل خویش مهیّا دارند

چـون صدف کاسهٔ دریـوزه به دریا نبرند / روزی خـود طمع از عـالم بـالا دارند
مهر بر لب زده چون غنچه و رنگین‌سخنند / چشم پوشیده و صدگـونه تماشا دارند
کـودکانی که درین دایـره سرگـردانند / بـر سر جـوز تهی اینهمـه غوغا دارند
یك جهت تـا نشوی برتـو نـگردد روشن / کاین مخالف سفران روی به یك‌جا دارند
خـار در دیـدهٔ مـوری نتوانند شکست / در خـراش جگر خـود ید طولی دارند
پردهٔ گنج شود خـانه چـو ویران گردد / مـردم از سیـل فنـا شکوهٔ بیجا دارند
صائب این‌دامن پرگل‌که بهار آورده است
مزد خاری است‌که این طایفه درپا دارند

۳۵۱۶ * (ف، لئ، مر، ل)

همه از تاب کمر در خمِ ایمان دارنـد / چه خرام است که این سرونژادان دارند
چون به نیرنگ دل از موی شکافان نبرند؟ / صد زبان در دهن این غنچه‌دهانان دارند[1]
شعله‌ای هست ز خونگرمی باطـن همه را / همچو فانـوس چراغی تهِ داماں دارند
بـوسه‌شان چـاشنی عمـر ابـد می‌بخشد / آب حیوان همه در چاه زنخدان دارند
خرمن کهنهٔ گل چند توان داد بـه باد؟
خرمن آن است‌که این مور میانان دارند

۳۵۱۷ * (ف، ل)

عشرت روی زمین بی‌سرو پایان دارنـد / دخل بی‌خرج اگر هست گدایان دارند
فارغند از غـم دستـار و سرانجام لباس / چه حضورست که خورشید قبایان دارند
گرچه چون غنچهٔ نورسته به ظاهر گرهند / در سـراپـردهٔ دل عقـده‌گشایان دارند
چهرهٔ نعمت الوان دوسه روزی سرخ است / دامـن عیشِ ابـد لقمه ربـایان دارند
سـرو از کشمکش بـاد خـزان آزادست / بی‌کلاهان چه غم از فوطه‌ربایان دارند؟
بر سر گنج بـه خـون جگر افطار کنند / این‌چه فقرست‌که‌این خواجه‌نمایان دارند
روزگاری است کـه ارباب تنعّم صائب
چشم رغبت به لب نـان گدایان دارنـد

۱- ف، ل: ... دردهن تنگ خود از پان (دراصل: نان) دارند.

۳۵۱۸

شیشه‌هایی که درستی ز شکستن دارند / پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند
نور آیینه به اندازهٔ خاکستر اوست / تیره‌روزان جهان سینهٔ روشن دارند
شبروان گرچه به ظاهر ز سیه‌روزانند / شمع خورشید نهان در ته دامن دارند
بر ندارند ز دل چشم سبك‌پروازان / چشم ازین خانهٔ تاریك به روزن دارند
پردهٔ دام بود نرمی و همواری خاك / دوربینان دل صدپاره ز مأمن دارند
با ضعیفان به ادب باش که عیسی‌صفتان / در فتادن خطر از دیدهٔ سوزن دارند
حیف کز لذّت سرگشتگی آگاه نیند / سنگهایی که شکایت ز فلاخن دارند
نسبت بندگی فاختگان را با سرو / می‌توان یافت ز طوقی که به‌گردن دارند
تا که دیوانه شد امروز، که دیگر طفلان / دل سنگین عوضِ سنگ به دامن دارند
نیست حقّی که فراموش شود خونگرمی / در چمن آینه‌ها روی به گلخن دارند
چه‌شکایت‌کنم ازطالع‌خوش‌قسمت خویش؟ / کآنچه دارند نکویان همه بامن دارند

صائب از گوشه‌نشینان قفس درتابند
بلبلان راه سخن گرچه به گلشن دارند

۳۵۱۹

گوشه‌گیران که ز ایام کناری دارند / همچو صیّاد کمینگاه شکاری دارند
بوسهٔ آن لب تیغ است و کنار از هستی / عاشقان گر هوس بوس و کناری دارند
نور آیینه به اندازهٔ خاکستر اوست / تیره‌روزان دل خورشید شعاری دارند
گرچه چون آبله عشّاق به ظاهر گرهند / در سراپردهٔ دل طرفه بهاری دارند
نیست ممکن که سرافراز نگردند چوگرد / خاکساران که سرِ راه سواری دارند
سطحیان غور معانی نتوانند نمود / بیشتر آینه‌ها نقش و نگاری دارند
چون توانند بتان‌چشم ز خودسازی بست؟ / که ز هر پارهٔ دل آینه‌داری دارند
نیست ممکن همه‌شب سیر چراغان نکنند / در جگر، سوخته‌هایی که شراری دارند
به که در دامن روشنگر عشق آویزند / سینه‌هایی که ز افلاك غباری دارند

همّت از تربت آن قوم طلب‌کن صائب
که زسوز دل خود شمع مزاری دارند

۳۵۲۰

حال من از نظر یار نهان می‌دارند | خبر مرگ ز بیمار نهان می‌دارند
دردمندان که ز درد دگران داغ شوند | درد خود را ز پرستار نهان می‌دارند
صبر بر زخم زبان کن اگر از اهل دلی | غنچه را در بغل خار نهان می‌دارند
دوربینان که ز غمازی راز آگاهند | راز خود از در و دیوار نهان می‌دارند
چاك چون غنچه شود سینهٔ جمعی آخر | که به دل خردهٔ اسرار نهان می‌دارند
بی‌نیازست ز پوشش سر ارباب جنون[1] | سر بی‌مغز به دستار نهان می‌دارند
قدردانان بلا از نظر بیدردان | خار را چون گل بی‌خار نهان می‌دارند
هیچ‌کس را خبری نیست ازان موی میان | کافران رشتهٔ زنار نهان می‌دارند
پرده از روی سخن پیش سیه‌دل مگشا | چهره از آینهٔ تار نهان می‌دارند
سخت‌جانان صدف گوهر اسرار دلند | لعل در سینهٔ کهسار نهان می‌دارند
عشق را ساده‌دلانی که بپوشند به صبر | شعله در زلف شب تار نهان می‌دارند

روی مقصود نبینند گروهی صائب
که گل از مرغ گرفتار نهان می‌دارند

۳۵۲۱

بد درونان که به همواری ظاهر سمرند | همه چون آب تُنُك، پردهٔ سنگ خطرند
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق | اهل دنیا همه درمانده‌تر از یکدگرند
نه همین سبزه درین راهگذر پامال است | بیشتر تیغ‌زبانان جهان پی‌سپرند
عمر جاوید خضر را به نظر می‌آرند | آه ازین مردم عالم که چه کوته‌نظرند!
یك حباب است سپهر از قدح لبریزش | زان می ناب که صاحب‌نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صائب
اینقدر هست که دلباختگان بیجگرند

۳۵۲۲

خاك‌شو تا ز بهارت به گل تر گیرند | مرده‌شو تا به سر دست ترا بر گیرند
با فلك کار ندارند سبك پروازان | بیضه مرغان سرایی به ته پر گیرند

۱- س: سرسودازدگان

دامن افشان ز فلکها بگذر چون مـردان | که زنـان دامن خـود بر سر مجمر گیرند
مطلب سوختگان آینه روشن‌سازی است | گـر درین خاك سیه جای‌چو اخگر گیرند
آتشـی نیست سـزاوار سمندر صفتـان | مگر از بـال و پرافشانی خـود درگیرند
باده و خون جگر هردو به‌یك کس ندهند | که به‌یك دست محال است دوساغر گیرند
تنگ‌شدمیکده،آن رطل گرانسنگ کجاست؟ | که تنُك حـوصلگان جمله ره در گیرند
غرض این است‌که تیغ تو زخون پاك کنند | کشتگـان تـو اگر دامـن محشر گیرند
گر درین بحر زنی مهر خموشی بـر لب | سینه‌ات را چو صدف زود به‌گوهر گیرند
نمك سوده شـود دیـدهٔ بیخـواب مرا | همچو بادامم اگـر چشم به شکرّ گیرند
عشق چون فاخته برگردن ما افتاده است | این نه طوقی است که‌از گردن‌ما برگیرند
به تمنّای تو دست از دو جهان می‌شویند | تشنگـان تـو اگـر دامن کـوثر گیرند
نیست ممکن که به‌کس روی دلی بنمایی | همچو آیینه اگر پشت تو در زر گیرند

صائب این آن غزل **مولوی** روم‌که‌گفت
ما نه زان محتشمانیم کـه ساغر گیرنـد

۳۵۲۳

مهر را سوختگان بـوتهٔ خـاری گیرند | مـاه را زنـده‌دلان شمع مزاری گیرند
چـون گشایند نظر مـملکتی بگشاینـد | بـاز چـون چشم ببندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گـردش خود سیر شوند | ورنه عشّاق محال است قـراری گیرند
مـرکز از دایـره بیـرون نتوانـد رفتن | عاشقان چـون ز غم و درد کناری گیرند؟
آنقدر ریگ روان نیست درین قحط آباد | کـه اسیران تو از داغ شماری گیرند

صائب این آن غزل **حافظ** شیرین‌سخن است
که درین خیل، حصاری به سواری گیرنـد

۳۵۲۴

روشنائی کـه ز خـورشید نظر می‌گیرند | چشـم نظّارگیان را بـه گـهر می‌گیرند
جـامـهٔ شهپـر طاوس در او می‌پـوشند | بیضـهٔ زاغ اگـر در تـه پـر می‌گیرند
نتوانند بـه صد قـرن گـرفتن شاهـان | کشوری را که به یك آه سحر می‌گیرند
رهرو عشق به دنبال نبیند چـون بـرق | کاهلان هر نفس از خویش خبر می‌گیرند

سخن پـاك محال است کـه بر خاك افتد / طوطیان مزد خود آخر ز شکر می‌گیرند
ای کـه با سوختگان ذوق تکلّم داری / سرمـه در راه نفس ریز که در می‌گیرند
خبر از قـافلهٔ[1] ریـگ روان می‌گیرنـد / از مـن این بیخبرانی که خبر می‌گیرند
پردلان چشم نـدارند کـه دشمن بینند / نه ز عجزست که بر روی، سپر می‌گیرند
خجل از آبله‌های دل خـویشم کـه مـدام / ساغـری پیش مـن تشنه جگر می‌گیرند
خنـده بـا چاشنی عمر نمی‌گـردد جمع / پسته را بی‌لب خندان بـه شکر می‌گیرند
عنقـریب است نفس سوختگان خط سبز / از لبش داد مـن تشنه جـگر می‌گیرند
صائب این صاف ضمیران چودهن بازکنند
چون صدف دامنی از درّ و گهر می‌گیرند

۳۵۲۵

عاشقانی کـه به تسلیم و رضا می‌باشند / تا بـه گردن همـه در آب بقا می‌باشند
به خبرصلح‌کن ازخلق‌که چون موج سراب / بیشتـر اهـل جهـان دورنمـا می‌باشند
برحذرباش که این دست و دهن آب‌کشان / خانـه‌پـردازتـر از سیـل بـلا می‌باشند
غنچه‌خسبان که به ظـاهر گره‌کار خـودند / از بـرای دگـران عقـده‌گشا می‌باشند
نیك چون درنگـری رو بـه قفا می‌تازند / ساده‌لوحـان که گریزان ز قضا می‌باشند
خویش را زین تن خاکی به‌بصیرت بشناس / که ز هـم آینه و عکس جـدا می‌باشند
در دل سـرو غـم فـاخته تـأثیر نکـرد / گـردن افراختگان سر بـه هوا می‌باشند
مـرکز حلقـهٔ دامنـد بـه معنـی صائب
دانـه‌هایی که دریـن خدعه‌سرا می‌باشند

۳۵۲۶

جرم یوسف به چه تقریب عزیزان بخشند؟ / بیگناهی گنهی نیست کـه آسان بخشند
نیست در طینت بیرحم تو چون بخشایش / کاش صبری به من بی‌سرو سامان بخشند
مورم امّا عوض گوشهٔ بی‌توشهٔ خـویش / نپـذیـرم اگـرم مـلك سلیمـان بخشند
گل بی‌خـار بـه خـار سر دیـوار رسد / چـون زکات رخ او را به گلستان بخشند
آبرویی‌کـه بود چهـرهٔ یوسف[2] صدفش / حیف بـاشد که به گوهرنشناسان بخشند

۱- م، د: خبرقافلهٔ .

۲- س: چهرهٔ روشن

نیست کار در و دیوار عنانداری سیل	کاش دیوانهٔ ما را به بیابان بخشند
چه بهشتی است اگر آینه‌رویان صائب
تاب نظّاره به چشم من حیران بخشند

۳۵۲۷

ساده‌لوحان که می از خم به مدارا نوشند	از بخیلی به قلم آب ز دریا نوشند
پیش ما تشنه‌لبان چند مکیدن لب خود؟	خون دل به ز شرابی است‌که تنها نوشند
نشأه در حوصلهٔ شهر شود زندانی	باده آن است که در دامن صحرا نوشند
به سفالین قدح خاك کجا پردازند؟	میکشانی که می از عالم بالا نوشند
گر فتد کاسهٔ خونی به کف سوختگان	لاله‌سان سر بهم آورده به یك‌جا نوشند
ما همان مست جنونیم که دنباله‌روان	جام سرشار ز نقش قدم ما نوشند
عوض آبِ خضر، نقدِ دل مخموران	آب سردی است که در پردهٔ شبها نوشند
صائب آن درد نصیبم که شود خون‌جگر
هر شرابی که به یاد من شیدا نوشند

۳۵۲۸

غافلان رطل گران را به دو دم می‌نوشند	عاقلان آب ز دریا به قلم می‌نوشند
از نظربندی حرص است که کوته‌نظران	خون خود بر لب دریای کرم می‌نوشند
هست از جام دگر مستی هر طایفه‌ای	حاجیان باده ز قندیل حرم می‌نوشند
تازه‌رویان چه غم از موج حوادث دارند؟	همچو گل صد قدح خون پی هم می‌نوشند
چشم حسرت به سفالین قدح ما دارند	منعمانی که می از ساغر جم می‌نوشند
دوستانی که درین میکده یکرنگ همند	می گلرنگ ز خون دل هم می‌نوشند
عاشقان پای غم از می به حنا می‌گیرند	بیغمان می ز پی دفع الم می‌نوشند
گر فتد سوخته‌نانی به کف بی‌برگان	همه یکجا شده چون لاله به هم می‌نوشند
مستی اهل فنا رتبهٔ دیگر دارد	می بی‌جام ز دریای عدم می‌نوشند
صائب این آن غزل **هادی** وقت‌است که گفت
ای خوش آنان که می از جام عدم می‌نوشند

۳۵۲۹[1]

چون نفس زیرفلك دل به‌هوس راست‌کند؟ زیرسرپوش، چراغی چه نفس راست کند؟
چون مگس‌گیر، ز تسبیح ریایی زاهد دام تزویر پی صید مگس راست کند
دل افسرده به فریاد نگردد بیدار ره خوابیده کجا قد به جرس راست کند؟
تا به مقصد نرسد شوق نگیرد آرام
سیل در راه محال است نفس راست کند

۳۵۳۰

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند به ازان است که صد میکده آباد کند
چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی من و آن صید که خون در دل صیّاد کند
آخر ای پادشه حسن چه‌انصاف است این؟ که در ایّام تو عشق اینهمه بیداد کند
یاد ایّام جنون بر سر من بارد سنگ کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد آدمی را که تواند که پریزاد کند؟
گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست؟ که نظر بازِ دگر از عرق ایجاد کند
برزبانش بجز از نام خدا ناید هیچ هرکه نظارهٔ آن حسن خداداد کند
نایتیمانه ز دیوانه‌ام آن طفل گذشت می‌توانست به سنگی دل من شاد کند
ماتم واقعهٔ لیلی و مجنون دارد هر درایی که درین بادیه فریاد کند
چون‌رسد وقت، دهدجان به‌دم‌تیشهٔ خویش بیستون گرچه سپرداری فرهاد کند
اگر از سختی ایّام شود آدم نرم روی من تربیت سیلی استاد کند
بخل بهتر زسخایی که به آوازه بود تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند
خندهٔ کبك شود نالهٔ خونین صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

۳۵۳۱

فتنه را چشم سیه مست تو هشیار کند شرم را روی عرقناك تو بیدار کند
هرکه را فکر سر زلف تو درهم پیچد کمر وحدت خود حلقهٔ زنّار کند

۱– ازغزلهایی‌که آقای سیّدیونس جعفری از دهلی برای برای انجمن ادبی صائب به‌اصفهان فرستاده‌اند، با این‌نشانه : نسخهٔ ۹ ، ورق ۳٤۳ (اسلاید فتو ۵۲۷).

نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب آب کوثر چه به لب تشنهٔ دیدار کند؟
آنقدر گرد کدورت ننشسته است به دل که مرا سیل گرانسنگ سبکبار کند
ادب عشق بر آن رند نظرباز حلال که تماشای گل از رخنهٔ دیوار کند
راهِ هموار کند پردهٔ خواب آبله را رهنورد تو حذر از گل بی‌خار کند
زنگ در سینهٔ من ریشه رسانده است به‌آب
سعی صیقل چه به‌این آینهٔ تار کند؟

۳۵۳۲

خط شبرنگ چه با آن رخ پرنور کند؟ برق را ابر محال است که مستور کند
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست؟ در نمکزار، نمکدان چه قدر شور کند؟
ادب عشق مرا در حرم وصل گداخت وقت آن خوش که تماشای تو ازدور کند
پردهٔ صبح نقاب رخ خورشید نشد چون نهان داغ مرا مرهم کافور کند؟
دل پرخون چه پر و بال گشاید در جسم؟ دانه چون نشو و نما در دهن مور کند؟
چشم خورشید ز نظارهٔ او آب آورد نگه خیره چه با آن رخ پرنور کند؟
می‌کند گریهٔ مستانه مرا با دل تنگ آنچه با شیشهٔ نازك می پرزور کند
به لب خشك مکن عیب من تشنه جگر کاین سفالی‌است که‌خون‌دردل فغفور کند
خانه را با سپر موم کند زآتش حفظ هر که شیرین دهن خلق چو زنبور کند
نتوانست کند نکهت خود را گل جمع دل صدچاك چسان راز تو مستورکند؟
از وصال تو نصیبش جگر پرخون بود
تا فراق تو چه با صائب مهجور کند

۳۵۳۳

چشم خود خواجه اگر سیر به تدبیر کند به ازان است که صد گرسنه را سیر کند
سالها شد دل خوش مشرب ما ویران است کیست در راه حق این بتکده تعمیر کند؟
تربیت یافتهٔ عشق جوانمردم من چرخِ نامرد که باشد که مرا پیر کند!
سخن عشق اثر در دل زهاد نکرد نفس صبح چه با غنچهٔ تصویر کند؟
می‌تواند به هم آمیزش ما و تو دهد آن که مهتاب وکتان راشکر وشیر کند
هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست رخت خود سرو محال است‌که تغییر کند

گره از موی به دندان نگشوده است کسی / شانه چون رخنه درآن زلف گرهگیر کند؟
خسته را در جگر گرم اگر صدقی هست / استخوان سوختـه هم کار طباشیر کند
شحنهٔ دیده‌وری کو، که درین فصل بهار / هرکه دیوانه نگشته است به زنجیر کند
چشم مخمور تو در خواب جهانی را کشت / پشت شمشیـر تـو کار دم شمشیر کند
همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست / مس بدگوهر اگـر نـاز به اکسیر کند
در جگر سوختگان باده چه تأثیر کند؟
نبرد تشنگـی از ریگ روان صائب آب

۳۵۳٤

هردلی را کـه محبّت صـدف راز کند / زخمش از تیغ محال است دهن بـاز کند
عـاشق از سرزنش خلق چـرا انـدیشد؟ / شمع جـایی که زبان در دهن گاز کند
کوه تمکین تـرا نـاله بـود خندهٔ کبك / به چـه امّـید کسی درد دل آغاز کند؟
از لطـافت نشـود حسن مصوّر، ورنـه / سنـگ را تیشـهٔ مـن آینه‌پـرداز کند
شد ز پرواز پـریشان پروبـالم، کوعشق / کـه مـرا جمع بـه سرپنجهٔ شهباز کند؟
در سراپـردهٔ اسـرار نفس محـرم نیست / چشم گویای تـو خون در دل غمّاز کند
جگر سوخته را نـالهٔ گـرم است علاج / حشـرِ خاکستر مـن شعلـهٔ آواز کند
مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگ است / غنچه در پوست مگر برگ سفرساز کند
نـرود گـرد یتیمـی ز جبیـن گهـرش / چون صدف‌هرکه به‌دریوزه دهن باز کند
کی رسد نـوبت نازتو بـه اربـاب نیاز؟ / کـه تـرا هر سر مو بـر دگـری ناز کند
می‌کند هـر سخنی بـاز دهـن را صائب
سخنی کـو که ز خاطر گرهی بـاز کند؟

۳۵۳۵

در صدف چشم محال است گهـر باز کند / گـره از دیـدهٔ پـوشیده سفر باز کند
آه سـردست گشاینـدهٔ دلـهـای غمیـن / از دل غنچـه گـره بـاد سحر باز کند
هرکه بیرون ننهد پـای خود از حلقهٔ ذکر / چشم چون سبحه زصد راهگذر باز کند
زآستین دست بـرون گر نکند بـالیدن / کیست تـا بند قبای تـو دگر باز کند؟
از وبـال اختر مـا نیـز بـرون می‌آیـد / چشم اگر در جگر سنگ شرر باز کند

صافدل محرم و بیگانه نمی‌داند چیست / که به روی همه‌کس آینه در باز کند
مردم چشم مرا گر هدف تیر کنی / به تماشای رخت چشم دگر باز کند
چه خیال است دل آزاد شود زیر فلك؟ / مرغ در بیضه محال است که پر باز کند
پختگی گر نکند رحم به کوته‌دستان / کیست کز نخل بلند تو ثمر باز کند؟
خبری نیست سزاوار شنیدن صائب
گوش خود کس به امید چه خبر بازکند؟

۳۵۳۶

آتش خشم به یاقوتِ مدارا چه کند؟ / تندی سیل به همواری دریا چه کند؟
بی‌مددکاری دل دست دعا بیکارست / تیشه بی بازوی فرهاد به خارا چه کند؟
نشود طول امل دام ره گرم‌روان / کشش رشتهٔ مریم به مسیحا چه کند؟
عقل را معرکهٔ عشق کند طفل مزاج / نشود کودك ما محو تماشا، چه کند؟
گل ز یك خندهٔ بیجا به زبانها افتاد / تا به آن غنچه‌دهن خندهٔ بیجا چه کند
در نگیرد نفس شعله به خاکستر سرد / با دماغ من سودازده سودا چه کند؟
عشق در سینهٔ ما گرد کدورت نگذاشت / نبرد سیل غبار از دل صحرا، چه کند؟
در مصافی که جگرداریِ رستم زال است
صائب خسته روان با تن تنها چه کند؟

۳۵۳۷

داغ با سینهٔ ارباب محبّت چه کند؟ / لاله با دامن صحرای قیامت چه کند؟
زهر در مشرب ما بادهٔ لب شیرین است / با دل ما سخن تلخ نصیحت چه کند؟
فارغ از بیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ به ارباب قناعت چه کند؟
نرگس ازخواب‌گران داد سر خویش به‌باد / تا به ما عاقبتِ خواب فراغت چه کند؟
می‌شود قیمت یوسف ز غریبی افزون / با عزیزان جهان، خواری غربت چه کند؟
خردهٔ گل چه بود پیش سبکدستی باد؟ / حاصل روی زمین پیش سخاوت چه کند؟
با چراغی که بود صرصرش از سینهٔ خویش / گرشود هردو جهان دست حمایت چه کند؟
آسمان از سپر انداختگان است اینجا / در چنین معرکه‌ای تیغ شجاعت چه کند؟
بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آن‌که داده‌است‌زکف دامن‌فرصت چه کند؟

کوه را می‌بـرد این بـادهٔ پرزور از جـا تا به این شیشه‌دلان مستی دولت چه کند؟

شـب تـاریك بـود پـردهٔ جمعیّت دل
صائب از تیرگی بخت شکایت چه کند؟

۳۵۳۸

دل نـازك به زبان‌بازیِ مژگان چه کند؟ سپـر آبلـه بـا خـار مغیلان چه کند؟
بیش ازین بامن سودازده دوران چه کند؟ شومی جغد به این خانهٔ ویران چه کند؟
سبکـی کشتی نوح است گـرانباران را کف دریا حذر از موجهٔ طوفان چه کند؟
دیدهٔ شوخ درین باغ ز شبنم بیش است در دل خود نخزد غنچهٔ خندان چه کند؟
پنجهٔ شوخی خـورشید بلند افتاده است نکند پـاره گل صبح گـریبان چه کند؟
دست پرورد بـلا را ز بلا بـاکی نیست رعشهٔ بحر به سرپنجهٔ مـرجان چه کند؟
دل سودایـی مـن نیست سزاوار وصال دانـهٔ سوخته احسان بهـاران چه کند؟
خاکساران ز حوادث خط پـاکی دارنـد شومی جغد به‌این خانهٔ ویران چه کند؟
نتـوان دیـد ز بیـداد خجـل دشمن را ورنه سیلاب به ما خانه‌بدوشان چه کند؟
شبنم از دیـدن گل سیر نشد با صد چشم با گل روی تو یك دیدهٔ حیران چه کند؟*

نکند خنـدهٔ سوفـار بـه پیکان تـأثیر
با دل غمزده صائب لب خندان چه کند؟

۳۵۳۹

خرمن صبر به این برق عنانـان چه کند؟ سپر عقل بـه این سخت کمانان چه کند؟
ریشه در بیضهٔ فـولاد دوانـد جـوهـر دل چون موم به این مور میانان چه کند؟
وعدهٔ بـوسه به دوران خط سبز دهنـد دل بی‌صبر به این تنگ دهـانان چه کند؟
سنگ را نـرم کند ساقی شیرین گفتـار خشکی زهد به این چرب‌زبانان چه کند؟
آتش از خار و خس افـروخته‌تر می‌گردد طعـن اغیـار به ما سوخته‌جانان چه کند؟
پـای خـوابیده بـه فریاد نگـردد بیدار شورش صبح قیامت بـه گرانان چه کند؟
بیضـهٔ چـرخ اگـر بیضـهٔ فـولاد شود پیش بیتابـی مـا بـال‌فشانـان چه کند؟
پـاکبـازان تـو از تیـغ اجـل آزادنـد گزلكِ محو به بی‌نام و نشانـان چه کند؟
سرو را فـاخته از نشو و نما مانع نیست فلك پیـر بـه اقبـال جـوانان چه کند؟

بحر روشنگـر آیینه سیلاب شود | می ناصاف به ما صاف روانان چه کند؟
دل بیدار بجان از سخن سرد رسید | شمع بی‌پرده به‌این دست‌فشانان چه کند؟
درگرفت از نفس گرم تو صائب دل سنگ
این شرر تا به دل سوخته‌جانان چه کند

۳۵۴۰

سالکان را ز جهان عشق تو بیگانه کند | سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کند؟
می‌شود جلوهٔ بت راهنمایش به خدا | گر به اخلاص کسی خدمت بتخانه کند
از شبیخون نسیم سحر ایمن گردد | شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند
خاك در کاسهٔ خورشید کند جولانش | هر که را سلسلهٔ زلف تو دیوانه کند
بر دل سنگ خورد شیشهٔ رعنایی سرو | در ریاضی که قدت جلوهٔ مستانه کند
لنگر کشتی طوفان زده گوهر نشود | سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند؟
زاهد از گردش او نشأهٔ ساغر یابد | چرخ اگر خاك مرا سبحهٔ صد دانه کند
صائب از قید فلك می‌جهد آخر بیرون
تیر چون قصد اقامت به کمانخانه کند؟

۳۵۴۱

رفع دلتنگی من نشأهٔ صهبا نکند | هیچ‌کس غنچهٔ پیکان به نفس وا نکند
از سپر، تیر قضا روی نمی‌گرداند | سیل از خانهٔ دربسته محابا نکند
گر شود دامن پیراهن یوسف صد چاك | رخنه در پردهٔ ناموس زلیخا نکند
سعی در خون خود از خصم فزونتر دارد | هرکه با دشمن خونخوار مدارا نکند
شود از گوهر عبرت صدفش سینهٔ بحر | دوربینی که نگه خرج تماشا نکند
می‌کند زلف دراز تو به دلهای حزین | آنچه با خسته روانان شب یلدا نکند
سخن تلخ نگردد به تبسّم شیرین | چارهٔ تلخی می قهقه مینا نکند
هرکه چون شانه نسازد دل خودرا صدچاك | پنجه در پنجهٔ آن زلف چلیپا نکند
سنگ دارند ز دیوانه دریغ اطفالش | چون ازین شهر کسی روی به صحرا نکند؟
سوز عشق از سر عاشق به مداوا نرود | که علاج تب خورشید مسیحا نکند
می‌رسد روزیش از عالم بالا صائب
چون صدف هرکه دهن باز به دریا نکند

۳۵۴۲

مکث لب تشنهٔ دیدار به جنّت نکند / برق در بوتهٔ خاشاك اقامت نکند
قطره‌اش واصل سرچشمهٔ حیوان گردد / هرکه گردنکشی از تیغ شهادت نکند
عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب / تیر در بحر کمان قصد اقامت نکند
می‌شود نخل برومند سبکبار از سنگ / عاشق از سختی ایّام شکایت نکند
نشود نفس بداندیش به احسان هموار / آشنایی سگ بیگانه رعایت نکند
هرکه از مرده‌دلی زنده ندارد شب را / در شبستان لحد خواب فراغت نکند
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما / به وطن هر که رسد یاد ز غربت نکند
کرد دلگیرِ سفر پای گرانخواب، مرا / هیچ‌کس با قلم کند کتابت نکند!

آب حیوان سمندر بود آتش صائب
عاشق اندیشه ز خورشید قیامت نکند

۳۵۴۳ * (لك، مر، ل)

غم محال است که تدبیر دل من نکند / این نه برقی است‌که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد / چه‌کند فاخته گر طوق به گردن نکند؟
ما و فرهاد به یك زخم ز عالم شده‌ایم / خون ما خواب‌به افسانهٔ دشمن نکند
همه‌شب ناخن من با دل من در جنگ است / چه کند صیقل اگر آینه روشن نکند؟
بال پروانهٔ ما شمعِ تجلّی‌طلب است / عشقبازی به جگرگوشهٔ گلخن نکند
بس‌که غم قفل به دلهای پریشان زده است / غنچه‌ای در دل شب یاد شکفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست
که توجّه به گل و لالهٔ ایمن نکند

۳۵۴۴ * (ف)

چرخ هرچند[1] دل اهل هنر را شکند / چون خریدارکه رسم است‌گهر را شکند
کاسه و کوزهٔ افلاك، شکستن دارد / چند بیهوده دل اهل هنر را شکند
چه کمی چشم من از ابر بهاران دارد؟ / چون ز مژگان به میان دامن تر را شکند

۱- چنین است درنسخهٔ ف وبی‌شك اشتباه‌کاتب بوده است. صفتی چون نامرد یا دلسنگ مناسب مقام است. به‌احتمال ضعیف، تا چند نیز تواند بود.

ای گل ابر، من تشنه جگر را دریاب　　به دمی آب که صفرای جگر را شکند
دست برصاف ضمیران نبود لغزش را　　لرزهٔ موج کجا آب گهر را شکند؟
آبِ رونق به رخِ کارِ پدر می‌آرد
صائب آن نیست که بازار پدر را شکند

۳۵۴۵

دست تاك از اثر نشأهٔ صهباست بلند　　این رگ ابر ز سرچشمهٔ میناست بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت　　همچنان گردن آهو به تماشاست بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است　　گردبادی که ازین دامن صحراست بلند
جرأت خصم شود از سپر عجز افزون　　خار از افتادگی آبلهٔ پاست بلند
با تو خورشید فلك یوسف چاهی باشد　　پایهٔ حسن تو بنگر چه قدرهاست بلند
گردکلفت چه خیال است کند قامت راست؟　　در حریمی که کُله‌گوشهٔ میناست بلند
به تماشای سر زلف نخواهی پرداخت　　گر بدانی که چه مقدار شب ماست بلند
جای رحم است نه‌غیرت، که بودشاهد عجز　　دست هرکس که درین قلزم خضر است بلند
دست بی‌حاصل ما صائب اگر کوتاه است
دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

۳۵۴۶

رتبهٔ خطّ تو بالغ‌نظران می‌دانند　　قدر یاقوت تو روشن‌گهران می‌دانند
شیوهٔ چشم ترا اهل نظر می‌یابند　　نشأهٔ حسن ترا بیخبران می‌دانند
از نگاه تو چه یابند پریشان سخنان؟　　این زبانی است که‌صاحب‌نظران می‌دانند
سرو و شمشاد همین قامتی افراخته‌اند　　روش دلبری این خوش‌کمران می‌دانند
منعمان را به حساب غم ایتام چه کار؟　　این حسابی است که بی‌سیم وزران می‌دانند
رهروانی که درین بادیه گرم طلبند　　برق را داخل بی‌بال وپران می‌دانند
با سخنهای تو صائب که زوالش مرساد!
حالتی هست که کامل‌نظران می‌دانند

۳۵۴۷ * (ك، ه، ل)

یاد رویش نه چراغی است که خاموش کنند　　نمکی نیست لب او که فراموش کنند

نکنـد بـادهٔ روشن بـه خـردهای ضعیف — آنچه چشمان سیه‌مست تو بـاهوش کنند
نیست ممکن کـه به معراج اجابت نرسد — هر دعایی که در آن صبح بناگوش کنند
کار صد رطل گـران می‌کند از شادابی — گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
دایـم از غیرتِ خونابـه‌کشانند خـراب — ناتـوانان‌که شب و روز قدح نوش کنند
قد برافـراز که سیمین‌بدنان نقـد حیات — همچو گل صرف به خمیازهٔ آغـوش کنند
عشق بالاتر ازان است که پنهان گـردد — شعله رعناتر ازان است که خس‌پوش کنند
سرد مهران جهان گر همه صرصر گـردند — دل‌روشن نه چراغی است‌که خاموش کنند
صاف‌طبعان که به زنـدان بـدن محبوسند — خشت را ازسر خُم دور به‌یك جوش کنند

مست آینـد بـه صحـرای قیامت صائب
خلق اگر از ته دل فکر تـرا گوش کنند

۳۵٤۸ * (ك، ب، ه، ل)

درد را سوختگان تو بـه درمـان ندهند — جگـر تشنه بـه سرچشمهٔ حیوان ندهند
بیقراران تـو چون دامن صحرا گیرنـد — خـار را فرصت گیـرایی دامـان ندهند
علم رسمـی ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودك خود را به دبستان ندهند
روزگاری است که بی‌پای ملخ، نزدیکان — مـور را راه سخن پیش سلیمان ندهند
تا درین بـاغ چـو شبنم نشود آب دلت — ره به سرچشمهٔ خورشید درخشان ندهند

این‌چه رسمی است‌که‌ارباب سخاوت‌صائب
به کسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

۳۵٤۹

کاهلانی که درین ره بـه هوس می‌آیند — دو قـدم راه نپیمـوده بـه پس می‌آیند
هست در هـرزه درایـی خطر راهـروان — رهزنـان بیش بـه آواز جـرس می‌آیند
برخورند از می جان‌بخش حیات‌آن جمعی — کـه درین نشأه به کار همه‌کس می‌آیند
فیض خـود سازد اگر ذوق گرفتاری عام — همه مرغان ز گلستان بـه قفس می‌آیند
عالم غیب اگـر نیست روان‌بخش، چـرا — مردگان زنده به خواب همه‌کس می‌آیند؟
شوخ‌چشمان کـه نـدارند حیا در دیـده — بی‌طلب در همه بزمی چـو مگس می‌آیند

اگر از پـرده بـرآیند چنین لاله‌رخـان
صائب از پرده برون اهل هوس می‌آیند

۳۵۵۰

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشایند
در فردوس به روی دل ما بگشایند
وسعت دایرهٔ کون و مکان چندان نیست
که به یکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی و این عالم فانی، هیهات
این نه فالی است که از بال هما بگشایند
ای‌بسا ناخن تدبیر که از دست رود
تا گره از دل غم دیدهٔ ما بگشایند
کیمیاگر نکند چشم به هر قلب سیاه
بی‌نیازان به جهان چشم کجا بگشایند؟
سپر انداختگان دست درازی دارند
که فلك را ز میان تیغ جفا بگشایند
موشکافان که گرههای فلك وا کردند
کاش یك عقده ازان زلف دوتا بگشایند
سنگ برسینه‌زنان محرم این درگاهند
در توفیق به هر خام کجا بگشایند؟
در فردوس به روی تو نبندد رضوان
گر در اینجا در تسلیم و رضا بگشایند
صبرکن‌پای‌توچون‌رفت‌به‌گل،این‌نه‌حناست
که ببندند شب و صبح ز پا بگشایند
با دل تیره، جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهرهٔ آیینهٔ ما بگشایند
در شب تیرهٔ امکان، اثر صبح وجود
آنقدر نیست که دستی به دعا بگشایند
رهنوردان تو از درد طلب در هر گام
جوی خون از مژهٔ[1] راهنما بگشایند
سوخت شمع من و آشفته دماغی برجاست
رشته‌ای نیست غم او که ز پا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت به زنجیر نگاه
در مقامی که ره ملك فنا بگشایند

صبح محشر شود از نامه ساهان صائب
چون سر نامهٔ ما روز جزا بگشایند

۳۵۵۱

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می‌چیند
صدف از حوصلهٔ خویش گهر می‌چیند
سخن عشق بود صیقل آیینهٔ جان
از دل سوخته زنگار شرر می‌چیند
کام حرص است‌که از شهد نگردد شیرین
ورنه قانع ز نی خشك شکر می‌چیند
به چه امیّد درین بحر توان لنگر کرد؟
دامن از کشتی ما موج خطر می‌چیند
گل بی‌خار بود قسمتش از خارستان
هرکه از باغ جهان گل به نظر می‌چیند
به ادب باش درین باغ که هرکس اینجا
می‌نهد بر سر هم دست، ثمر می‌چیند

۱- ك، ه، ل: ازنظر، متن مطابق ن.

هرکه از زخم زبـان می‌دهد آزار تـرا / خس وخاری است‌که از راه تو بر می‌چینند
می‌زنـد طعنهٔ غفلت به تـو کافـر نعمت / مور هر ریـزه کـه از راهگذر می‌چینند
لذّت سنگ ملامت ز دل صائب پـرس
کبك سرمست گل از کوه وکمر می‌چینند

۳۵۵۲

هرچه دریـافت کلیم از نظـر بینا بـود / کف ایـن بحر گهـرخیز یـد بیضا بود
نـرسیدیم بـه جـایی کـه ز پا بنشینیم / ساحل خار و خس ما کف این دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جـا می‌نالید / آسمان یك گـره خاطر آن صحرا بود
بیشتر نـوسفران طـالع شهـرت دارنـد / ورنـه آوارگی مـا، چه کم از عنقا بود؟
یك سر تیر ز مـا سایه جـدا می‌گـردید / روزگاری کـه دل وحشی مـا بـا ما بود
پیش ازان دم که رسد بحر به شیرازهٔ موج / صف مژگان تـو در دیـدهٔ خونپالا بود
در غم این شادی ناآمـده را می‌دیـدیم / چهـرهٔ صبح ز زلف شب مـا پیدا بود
حسن یك جلوهٔ مستانـه درین بـزم نکرد / تنگـی حـوصله‌هـا مُهـر لب مینا بود
نـرسیدیـم بـه پـروانـهٔ راحـت صائب
خـط آزادی مـا نقش پـر عنقـا بـود[1]

۳۵۵۳

هرکه خـامش شود از حادثه آزاد بـود / خـنـدهٔ کبـك دلیـل ره صیّاد بـود
ده زبـانی بـه بـلای سیـهت انـدازد / لوح تـعلیم بس از شانـهٔ شمشاد بـود
دست گردون پرو بالم شکند چون جوهر / اگـر آرامـگهـم بـیضـهٔ فـولاد بـود
داغ رشك‌است که‌درخون‌جگرغوطه‌زده‌است / این نـه لاله است که بر تربت فرهاد بـود
چون صبا گـرد سراپـای چمن گردیـدم / غنچه‌ای نیست که نیمی ز دلش شاد بـود
صائب از طبع خدا داد جهان گلشن ساخت
چشم بد دور ز حسنی که خدا داد بـود

۱- ن، ك، ل اضافه دارند:
جگر سوخته شد تا به لب جام رسید / پریی بود می عشق چو در مینا بود

۳۵۵۴

دل اهل نظر آن به که گرفتار بود | صحّت چشم در آن است که بیمار بود
جسم در دامن جان بیهده آویخته است | نور خورشید کجا خانه نگهدار بود؟
سر به بالین فراغت نگذارد هرگز | هرکه را درد سخن قافله سالار بود
زهر در ساغر ما چاشنی قند دهد | زنگ بر سینهٔ ما مرهم زنگار بود
دل ندارد خبر از راز نهانی که مراست | در نهانخانهٔ من آینه ستّار بود
بیشتر باعث سرگشتگی ما فلك است | نقطه را سیر به بال وپر پرگار بود

صائب از دیدهٔ انصاف اگر درنگری
نیست یك خار درین باغ که بیکار بود

۳۵۵۵

تا به کی مردم چشمم هدف خار بود؟ | رگِ من جادّهٔ نشترِ آزار بود
همچنان در ته دیوار شکسته است تنم | اگرم بال هما طرّهٔ دستار بود
تازه و تر برساند به بهار دگرش | گل اگر در قفسِ مرغِ گرفتار بود
چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا | نامه‌ام در بغل رخنهٔ دیوار بود؟
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار | سر منصور ز خامی است که بر دار بود
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام | ساکن میکده شرط است‌که ستّار بود
کمترین عقدهٔ سردرگم او آبله است | در ره عشق که یك عقده‌گشا خار بود*

لذّت عشق فراموش نگردد صائب
این‌نه درسی است‌که محتاج به‌تکرار بود*

۳۵۵۶ * (ك، مر، ل)

عشق لب تشنهٔ بدمستیِ اظهار بود | گل این باغچه شیدایی دستار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیّاد | نالهٔ سوختگان خونیِ منقار بود
عزّت غنچهٔ این باغ به گلچین فرض است | که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوا می‌گیرد | آب آیینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس‌اگریوسف مصری‌است،که‌ارزان‌گردد | ناز اگر از طرف میل خریدار بود

صائب ازلطفِ سخن گل به سر ُشهرت زد
میپسندید که در پیرهنش خار بود

۳۵۵۷

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود — جگر سوخته‌ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سراسر از من — سایهٔ سرو تو روزی که مرا برسر بود
گرچه از حسن گلوسوز شکر دل می‌برد — سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
سرمه گردید ز شرم تو زبانش در کام — شمع هرچند درین بزم زبان‌آور بود
در تمامی شود آیینهٔ مه زنگ‌پذیر — بود ایمن ز کلف تا مه نو لاغر بود
ساده‌لوحی به بلای سیه انداخت مرا — زنگ صد پرده به از منت روشنگر بود
کاوش عشق به مقصود رسانید مرا — بحر شد قطرهٔ آبی که درین گوهر بود
عشق‌بحری‌است که‌هرکس ز نفس‌سوختگان — به کنار آمد ازین بحر گهر، عنبر بود
به نظرِ کار مرا ساخت جوانمردی عشق — ورنه این باده زیاد از دهن ساغر بود

کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب
دل بیتاب همان کشتی بی‌لنگر بود

۳۵۵۸

دار هرچند به ظاهر ز ثمر عور بود — ثمر پیشرس او سر منصور بود
بهتر از دیدن سیمای گرانجانان است — بندبند من اگر در ته ساطور بود
خلوت خویش اگر بیضهٔ عنقا سازم — گوشم از جوش سخن خانهٔ زنبور بود
چون نسیم سحر ازبس‌که سبك می‌گذرم — پای من دست حمایت به سر مور بود
شور عالم همه از پستهٔ لب بستهٔ توست — ورنه در ساغر محشر چه‌قدر شور بود؟
بندهٔ حسن خداداد شوم همچو کلیم — آتش داغ من از مجمرهٔ طور بود
چاك در پردهٔ زنبوری انگور افکند — شیوهٔ دختر رز نیست که مستور بود*

عیش بی‌غم نتوان یافت به عالم صائب
نیش زنبور نهان در دل انگور بود

۳۵۵۹

چشمهٔ زمزم ما تیغ تو بیباك بود — حلقهٔ کعبهٔ ما حلقهٔ فتراك بود

نیست یک سبزهٔ بیگانه درین وحدتگاه — گر ترا آینه از زنگ دویی پاك بود
گریه بر عقدهٔ ما عقدهٔ دیگر افزود — گره خاطر عاشق گره تاك بود
حاصل از داغ جنون سینهٔ چاکی داریم — قسمت صبح ز خورشید دل چاك بود
خاکسارانه اگر زیست توانی کردن — چون زمین جامه‌ات از اطلس افلاك بود
تخم قارون ز دل خاك به صحرا آمد — تا به کی دانهٔ ما در جگر خاك بود؟
عید قربان من بی‌سر وپا آن روزست — که گریبان من آن حلقهٔ فتراك بود

به خیالی ز وصال تو قناعت کرده است
صائب آن نیست که از هجر تو غمناك بود

۳۵۶۰

دانهٔ خال تو روزی که مرا در دل بود — حاصل روی زمین از من بی‌حاصل بود
مست نازی که تسلی به خبر بودم ازو — در میان من و او بیخبری حایل بود
نیست امروز غم روی زمین بر دل من — دایم این آینه را آینه‌دان از گل بود
ریخت در دامن صحرای جنون باد بهار — نقد رازی که مرا غنچه‌صفت در دل بود

صائب اوراق جهان را به نظر آوردم
هرچه جز نقطهٔ شك بود خط باطل بود[1]

۳۵۶۱

می روشن گهران چهرهٔ گلفام بود — نُقل صاحب‌نظران چشم چو بادام بود
لب نوخطّ تو از چشم، سیه مست‌ترست — دانهٔ خال تو گیرنده تر از دام بود
گرچه درساغر خوبان دگر دُردِ می است — خط به گرد لب او، خطّ لب جام بود
ناامید از سر کوی تو چرا برگردد؟ — قانع از بوسه فقیری که به پیغام بود
کف خاکی‌که ز کوی تو کنم برسر خویش — خشکی مغز مرا روغن بادام بود
چهره‌ای را که خط از صبح بناگوش دمد — پیش صاحب‌نظران نیك سرانجام بود
می‌فتد زود سبك مغز ز معراج غرور — چه قدر کوزهٔ خالی به لب بام بود؟

۱- ف، ل اضافه دارند:

سیلیی‌خوردکه باتاج ، سرش رفت به‌باد — گل مغرورکه ازباد خزان غافل بود
آنچنان رفت‌که یك حرف زبانی نشنید — قاصد عمرگرانمایه چه مستعجل بود
درجواب غزل حافظ اگر سستی کرد — نیست تقصیرزصائب،که زمین‌مشکل بود

پختگی جمع محال است شود با دولت — سایه پروردِ پر و بالِ هما خام بود
لب بی‌وقت گشودن پر و بال اجل است — نشود کشته خروسی که بهنگام بود
تلخی مرگ به کامش میِ لب شیرین است — دهن هرکه بدآموز به دشنام بود
حاصلش نیست بجز روسیهی همچو عقیق — غرض خلق ز همواری اگر نام بود
چه خیال است به این نشأه تواند پرداخت؟
صائب آن‌کس که دراندیشهٔ انجام بود

۳۵۶۲

دست و دامن چه سزاوار عطای تو بود؟ — ظرف در یوزه کند هر که گدای تو بود
بی‌نیاز از زر و سیمند طلبکارانت — گنج زیر قدم آبله پای تو بود
خون کند در دل گلگونهٔ حوران بهشت — خون هرکس که حنای کف پای تو بود
گنج را گوشهٔ ویرانه بلاگردانی است — ورنه دل لایق آن نیست که جای تو بود
دامن دولت جاوید به دست آورده است — هرکه در سلسلهٔ زلف رسای تو بود
شبنمی سیر ندیده است گل روی ترا — وای بر بلبل اگر گل به صفای تو بود
خضر از سبزهٔ خوابیده گران‌خیزترست — آتش شوقی اگر در ته پای تو بود
برقِ خاروخسِ تقصیرِ هزاران سال است — یك‌دم گرم که مقرون رضای تو بود*
نرسد چاشنی خواب به شیرینی وصل
چه خیال است خیال تو به جای تو بود؟

۳۵۶۳ * (ك، مر، ل)

تا حیا سرمه‌کش نرگس جادوی تو بود — شبنم خلد نظرباز گلِ روی تو بود
شعلهٔ شوخ ملاحت ز رخت می‌تابید — آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم بر سرمه نمی‌کرد سیه، مژگانت — وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان رعونت بودی — شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق با آنهمه شوخی که جهان می‌سوزد — شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی به لب ساغر و رفتی از دست
حیف ازان هیکل شرمی که به‌بازوی توبود

۳۵٦٤

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود / شب‌من موی توو روز خوشم روی تو بود
نور چـون چشم ز پیشانی مـن می‌بـارید / تا مرا قبلهٔ طـاعت خـم ابـروی تو بود
از گهر بـود اگر رشتهٔ من آبی داشت / پـردهٔ لاغـریـم چـربی پهلـوی تو بود
آن که می‌برد مرا از خود و از راه کـرم / باز می‌داد به خود هر نفسی، بوی تو بود
غمگساری کـه به رویم گه بیهـوشی آب / می‌زد از راه مـروّت، عرق روی تو بود
تخم امّید من آن روز بـرومندی داشت / که سویـدای دلم خـال لب جوی تو بود
همزبانی که غمی از دل من برمی‌داشت / در سراپـردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود
خـال رخسار جهان بـود سیه‌رویی مـن / دل سودازده آن روز کـه هندوی تو بود
دل کافر بـه تهیدستی رضوان می‌سوخت / روزگاری که بهشتم گل خودروی تو بود
بود بر خون گل‌آن روز شرف خـاك مرا / کـه دل خـونشده‌ام نافهٔ آهوی تو بود
پرده‌ای بـود بـه چشم من گستاخ نگاه / هیکل شرم و حیایی که به بازوی تو بود
خار در پیرهن شبنم گل بـود از رشك / تا مرا تکیه‌گه از خـاك سر کوی تو بود
عشرت روی زمین بـود سراسر از مـن / تاسرم درخم چوگان تو چون‌گوی تو بود
تا تو رفتی زنظر، دیـدهٔ من شد تاریك / صیقـل دیـدهٔ مـن آینـهٔ روی تو بود

دل یوسف هوس حلقهٔ زنجیر تو داشت
صائب آن روز که در سلسلهٔ موی تو بود

۳۵٦۵

حـاصل عمـر ز خود بیخبـران آه بـود / هرکـه از خـویشتن آگاه شد آگاه بود
نتوان در حـرم قدس بـه پـرواز رسید / پـر سیمـرغ دریـن راه پـر کاه بود
پیش چشمی که به یکتایی آن سرو رسید / طـوق هـر فاخته‌ای های هـوالله بود
ازوصول آن‌که زندم، خبرازراهش نیست / آن بـود واصل این راه که در راه بود
هرکه باریك ز اندیشه شود همچـو هلال / می‌تـوان یـافت که جـویندهٔ آن ماه بود
ای که کام دو جهان را ز خدا می‌طلبی / هردو موقوف بـه یك آه سحرگاه بود
غافل از مـور مشو گـرچه سلیمان بـاشی / که ز هر ذرّه بـه درگاه خـدا راه بود
از وصـال رخ او بی‌ادبـان محـرومنـد / گل این باغ ز دستی است که کوتاه بود
می‌رسد جـاذبـهٔ عشق بـه فـریـاد مـرا / یوسف آن نیست‌که پیوسته‌درین چاه بود

صائب ازکشمکش ردّ و قبول آسوده‌است
هـرکه را روی دل از خلق به الله بود[1]

۳۵۶۶

هرچه دیدیم درین باغ، ندیدن به بـود / هرگل تـازه کـه چیدیم نچیدن به بود
هـر نـوایی کـه شنیدیم ز مرغان چمـن / چون رسیدیم به مضمون، نشنیدن به بود
زان ثمرها که گَزیدیم دریـن بـاغستان / پشت دست و لب افسوس گزیدن به بود
زان شکرها که چشیدیم به امّید تمـام / زهر نومیدی از آنها بـه چشیدن به بود
هـرکجـا منـزل آرام تصـوّر کـردیم / چون نفس راست نمـودیم رمیدن به بود
گرچـه بسیار مکیدیـم لب لعـل بتـان / جگـر سوختهٔ خـویش مـکیدن به بود
دامـن هـرکه کشیدیـم دریـن خـارستان / بجـز از دامـن شبهـا ، نکشیدن به بود
حرف هرکس که شنیدیم ز ارباب کمـال / در شنیدن بـه مـراتب ز رسیدن به بود
هر متاعی کـه خـریدیم بـه اوقـات عزیز / بود اگر یوسف مصری، نخـریدن به بود
لـذّت درد طلب بیشتر از مطلـوب است / نـارسیدن بـه مطـالب ز رسیدن به بود
سرو را بـی‌ثمـری بـاعث رعنـایی شـد / قـامت از بـار عـلایق نکشیدن به بود
خنده شیـرازهٔ اوراق گل از هم پـاشید / در دل غم‌زده چون غنچه خـزیدن به بود
برق از مزرع ما با جگـر سوخته رفت / تخم بی‌حـاصل مـا را نـدمیدن به بود
گشت قـلاّب ز بیتـابی مـاهـی محکم / زیـر شمشیـر حـوادث نتپیـدن به بود
جهـل سررشتـهٔ نظّاره ربـود از دستـم / ورنـه عیب و هنر خلق نـدیدن به بود
موشکافی بـه بلای سیه انـداخت مـرا / بـه نظر پـردهٔ اغمـاض کشیدن به بود
سوخت از داغ یتیمی جگـرم را گـوهر / ورنه چون رشته به گوهر نتنیدن به بود
خجـلت بی‌ثمـری عیش مـرا دارد تلخ / نخل بـی‌بـار مـرا زود بـریدن به بود
مانـع رحـم شد اظهـار تحمّل صـائب
زیـر بـار غـم ایّام خمیـدن بـه بـود

۳۵۶۷

خـانـهٔ دل بـه صفـا از نظـر بسته بـود / فیض در کعبـه مجـاور ز در بسته بود

۱– ب، ك، ل اضافه دارند:
نتوان داغ کلف شست زرخسارهٔ ماه / کلف چهرهٔ دل ، دوستیِ جاه بود

نیست آزاده روان را[1] غم اسباب سفر — توشه و راحلهٔ ما کمر بسته بود
دیده بربند چو بادام درین باغ که مغز — یکی از پردگیان نظر بسته بود
جز دل من که زعزلت گرهش باز شود — نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود
شود از مهر خموشی[2] دل خامش گویا — جوش می در جگر خم ز سر بسته بود
معنی از لفظ متین قدر و بها می‌گیرد — قیمت آب فزون در گهر بسته بود
قرب اگر می‌طلبی پاس نظر[3]دار که باز — بر سر دست شهان از نظر بسته بود
نبرد آب گهر تشنگی از سوختگان — سایلان را چه گشایش ز در بسته بود؟
چرب نرمی دل شیرین دهنان سازد نرم — شیر را حکم روان بر شکر بسته بود
بلبل از خردهٔ افسردهٔ گل درنگرفت — عشق را دوزخ نقد از شرر بسته بود
هرکه را سیر مقامات بود در خاطر — به که پیوسته چو نی با کمر بسته بود
تا شوی راست، ز خود بار علایق بفشان — که دوتا قامت شاخ از ثمر بسته بود
قسمت ما سخن سخت شد از روی گشاد — سنگ هرچند سزاوار در بسته بود
غنچه خسبی است به گل راهنما بلبل را — فتح ما در گره بال و پر بسته بود

فیض در غنچهٔ مستور[4] زگل بیشترست
صائب از حلقه‌بگوشان در بسته بود

۳۵۶۸

باغ ِ دربستهٔ ما دیدهٔ پوشیده بود — گل ناچیدهٔ ما دامن برچیده بود
صورت خوب به هر مشت ِ گلی می‌بخشند — تا که شایستهٔ اخلاق پسندیده بود؟
دانه‌ای می‌جهد از برق حوادث سالم — که زمین در نظرش تابهٔ تفسیده بود
فیض آزادگی و آب حیات است یکی — سرو را خرّمی از دامن برچیده بود
نیست در چشم پریشان نظران نور یقین — این گهر در صدف دیدهٔ پوشیده بود
پیش چشمی‌که شد از سرمهٔ وحدت روشن — صدفی نیست که بی‌گوهر سنجیده بود
از جهانگردی ظاهر نشود کار تمام — هرکه در خویش سفر کرد جهاندیده بود
سالکان بی‌نظر پیر به جایی نرسند — رشته بی‌دیدهٔ سوزن ره خوابیده بود
تا قیامت نشود غنچه گل ِ آغوشش — هرکه در خانهٔ زین مست ترا دیده بود

۱- س، م، د، پو: نیست ما فرد روان را ، متن مطابق آ، پر، ق. ۲- آ، پر، ق: می‌شود ازلب خامش
۳- د، آ: پاس ادب ۴- پو: محجوب

فارغ از سیر گلستان جهانم صائب
که پریخانهٔ من دیدهٔ پوشیده بود

۳۵٦۹

لب لعل تو همان تلخ‌زبان است که بود
در نگین تو همان زهر نهان است که بود

حسن اهلیّت خط هیچ اثر در تو نکرد
آتش خوی تو جانسوز چنان است که بود

دل سنگین ترا نالهٔ ما نرم نکرد
حلقهٔ زلف همان سخت کمان است که بود

شب زلفت ز خط سبز، سیه‌دل‌تر شد
این سیه‌کار همان دشمن جان است که بود

گرچه شد کشور حسن تو زخط زیر و زبر
همچنان دیده‌به رویت نگران است که بود

خط بیرحم به انصاف نیاورد ترا
خشم وناز وستم وجور همان است که بود

خط ز رخسار تو هرچند قیامت انگیخت
چشم‌مستت‌به‌همان‌خواب‌گران است که بود

دل ما باتو چنان است که خود می‌دانی
گوشهٔ چشم تو با ما نه‌چنان است که بود

نیست ممکن که دل ما ز وفا برگردد
ما همانیم اگر یار همان است که بود

گرچه نگذاشت اثر عشق تو از نام و نشان
دل‌ز داغت به‌همان‌مهرو نشان است که بود

گرچه شد بادهٔ حسن تو زخط پا به رکاب
صائب از جملهٔ خونابه‌کشان است که بود

۳۵۷۰

دل خالی زهوس خلوت جانانه بود
شیشه چون شد تهی ازباده پریخانه بود

دلش از کوتهی رشتهٔ عمرست کباب
گریهٔ شمع نه در ماتم پروانه بود

شکن زلف تو از خال فریبنده‌ترست
گره دام تو دلچسب‌تر از دانه بود

بی‌جنون دایرهٔ حسن بود بی‌پرگار
مرکز حلقهٔ اطفال ز دیوانه بود

دایم ازکیفِ دوبالاست دماغش برتخت
هرکه را تاج و نگین، شیشه وپیمانه بود

بخت سبزی که توانگر به دعا می‌طلبد
قانعان را به نظر سبزهٔ بیگانه بود

خرج من دایم از اندازهٔ دخل است زیاد
مور در خرمن من بیشتر از دانه بود

لب پیمانه بود نقل شرابم صائب
مطرب محفل من نعرهٔ مستانه بود

۳۵۷۱

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود / دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم جوهر ذاتی می‌ریخت / بس‌که چون تیغ مرا ذوق ز عریانی بود
دیدهٔ شوخ به گرداب غم انداخت مرا / یاد آن روز که در عالم حیرانی بود[1]
شیشه و سنگ بغل‌گیری هم می‌کردند / چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزی که به گرد تو مرا می‌گرداند / آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهری از حسن غریب تو بیابانی شد / عاشق لیلی اگر یك دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزی که به جنت رفتم / توشهٔ راه من از اشك پشیمانی بود
چون قلم تا کمر هستی ناقص بستم / تیغ دایم به سرم از خط پیشانی بود
تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه‌کش زلف پریشانی بود

۳۵۷۲

دل دیوانهٔ من[2] قابل زنجیر نبود / ورنه کوتاهی ازان زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت / عالم خاك کم از عالم تصویر نبود
کار بر نعمت الوان جهان می‌شد تنگ / اگر از خوردن دل، دیدهٔ ما سیر نبود
وحشت آن به که ز تکرار دوبالا نشود / خواب آشفتهٔ ما قابل تعبیر نبود
داشت تا شرم کرم راه سخن در دیوان / عذر هرگز به پذیرایی تقصیر نبود
سر ازان بر خط تسلیم نهادیم که عشق / دولتی بود که محتاج به تدبیر نبود
عشق برداشت زکوچکدلی از خاك مرا / ورنه ویرانهٔ من قابل تعمیر نبود
بی‌تو گر روی به محراب نماز آوردم / چون کمانخانهٔ ابروی تو بی‌تیر نبود
شرح خط پیچ وخمی چند به‌گفتار افزود / نقطهٔ خال تو محتاج به تفسیر نبود
خشکی طالع ما سدّ سکندر گردید / ورنه پستان نصیب اینهمه بی‌شیر نبود
نالهٔ اهل جنون بود برون از پرگار
صائب امروز که در حلقهٔ زنجیر نبود

۱- ل:
تا به هوش آمدم ازعرش به فرش افتادم / یاد آن روزکه دل مرکز حیرانی بود
مصراع اول درمطلع غزلی نیز آمده است.
۲- س، م، د، ن: ما

۳۵۷۳

باشد ایمن ز زوال آن کـه کمالش نبود / بی‌کمـالی است کمـالی که زوالش نبود
طفل‌شوخی است‌که غافل ز معلّم‌شده است / هـر کـه از بیخبری فـکر مآلش نبود
زشت‌رو، به که ز منزل ننهد پای بـرون / پرده‌پوشی اگـر از حسن خصالش نبود
واصل عالم بیرنگ درین نشأه شده است / هرکه از حسن نظر برخط و خـالش نبود
بر سر خـوان وصالش دل محجـوب، مرا / تنگدستی است که یـارای سؤالش نبود
ایمن از دیـدهٔ شورست درین نشأه کسی / که بجز خون جگـر می بـه سفالش نبود
اختـر سوختـهٔ مـاست مـسلّم، ورنـه / اختری نیست فـلك را کـه زوالش نبود
محو شد دیدهٔ هرکس که در آن نور جمال / خطـر از بـرق جهانسوز جـلالش نبود
ای‌بسا خـون که کند در دل آیینه و آب / جلـوهٔ حسن لطیفـی کـه مثـالش نبود
رویش از قبله محال است نگـردد صائب
دیـدهٔ هـرکه بـه ابـروی هلالش نبود

۳۵۷٤

بـاد را راه در آن طـرّهٔ پیچان نبـود / شانه را دست بر آن زلف پـریشان نبود
در شهـادت دل مـن همّت دیگـر دارد / نشوم کشته بـه زخمی که نمایان نبود
عندلیبی کـه بـه هر غنچه دلش می‌لـرزد / بهتر آن است‌که در صحن گلستان نبود
دل ز تسخیر سر زلف تو شد شادی مرگ / مـور را حـوصلـهٔ مـلك سلیمان نبود
صحبت دختـر رز طرفـه خمـاری دارد / هیچ‌کس نیست که از توبه پشیمان نبود
شرمگینان بـه خموشی ادب خصم کنند / تیغ این طایفـه در معـرکه عریان نبود
شانه را ناخـن تدبیر به سرپنجه نمـاند / مشکل زلـف گشودن زهم، آسان نبود*
آنقدر شور که باید همـه با خـود دارد / داغ ما در خَمِ تاراجِ نمکدان نبود*
مصرعی سر نزند از لب فکـرت صائب
اگـر آن زلف سیـه سلسله‌جنبان نبـود

۳۵۷۵

مکن از بخت شکایت که وبالش می‌بـود / پـای طاوس اگر چون پرو بالش می‌بود
چون ثمر دست به رعنایی اگر می‌افشاند / لاف آزادگـی از سـرو حلالش می‌بود

گر برون نامـدی از پرده جمالش، عالم — کف خـاکستری از بـرق جلالش می‌بود
مرگ می‌شد بـه نظر دولت بیدار مـرا — در قیـامت اگـر امیّد وصـالش می‌بود
سالم از آتش سوزان چو سمندر می‌رفت — مرغ اگر نامهٔ من بر پـر و بالش می‌بود
اینقدر در دل خون گشته نمی‌گشت گره — بـوسه گر رنگی ازان چهرهٔ آلش می‌بود
می‌شد انگشت‌نما چـون مه نو صائب فکر
اگر آن موی میان راه خیالش می‌بـود

۳۵۷۶

در خیالم اگر آن زلف پریشان می‌بـود — نـفس سوختـه‌ام سنبل و ریحان می‌بود
دردمندان چه‌قدر خـون جگر می‌خوردند — درد بیدردی اگـر قـابل درمـان می‌بود
می‌شد از حبس دل دولت هرجـایی خون — رزق اسکندر اگـر چشمهٔ حیوان می‌بود
گر گلوگیر نمی‌شد غـم نـان مـردم را — همهٔ روی زمین یـك لب خندان می‌بود
دارد از خرمن مـن برق دریغ ابـر بهـار — آه اگـر مزرع مـن تشنهٔ بـاران می‌بود
داده بـودند عنان تـو به دست تو، اگر — جنبش نبض تـو در قبضهٔ فـرمان می‌بود
صائب اسرار جهان جمله به من می‌شد فاش
اگـر آیینهٔ مـن دیـدهٔ حیـران می‌بـود

۳۵۷۷

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود — بازی نعمت الوان مخور از خوان وجود
گریهٔ تـلخ بـود چشمـهٔ شیـرین حیـات — آه افسـوس بـود گـرد بیابـان وجود
رحم کن بـر دل صدپاره، مشو هم نمکش — کـه بـود شور قیامت نمك خوان وجود
زود بـاشد که کند زهر نـدامت سبزش — هرکـه لب ترکند از چشمهٔ حیوان وجود
دامن دشت عدم تـا بـه قیامت سبزست — دوسه روزی است برومندی بستان وجود
چه بغیر از دل و چشم نگران با خود برد؟ — شبنـم مـا ز تمـاشـای گلستـان وجود
پیش شمعی[1] که شد از آفت هستی آگاه — دهـن گاز بـود طـوق گـریبان وجود
پرِ کاهی است کـه بر بـاد بود بنیادش — در بیـابـان عـدم تـخت سلیمان وجود
می‌توان یافت به صبح دل بیدار نجـات — از خیال عـدم و خـواب پریشان وجود

۱- س، م، د: چشمی، متن مطابق ن.

نیست جز جوهر شمشیر شهادت صائب
خط آزادی اطفال دبستان وجود

۳۵۷۸

مَی شود آبِ روان چون به رگ تاك رود / صرفهٔ آب در آن است که در خاك رود
همه شب گرد دل سوختگان می‌گردی / کس ندیدم که در آتش چو تو بیباك رود
گرد گشتیم و بلندست همان پایهٔ ما / خاکساری علمی نیست که در خاك رود
خشك شد چشمهٔ شمشیر ز سرگرمی من / تا ازین شعلهٔ آتش چه به فتراك رود
چشمهٔ عشق به دریای کرم پیوسته است / نظر عشق به هرکس که فتد پاك رود
حال مرغان گرفتار چه خواهد بودن؟ / در مقامی که قفس با دل صد چاك رود

حیف و صد حیف که درعالم امکان صائب
گوشه‌ای نیست که کس با دل غمناك رود

۳۵۷۹

یاد آن جلوهٔ مستانه کی از دل برود؟ / این نه موجی است که ازخاطر ساحل برود
خط سبز تو محال است که از دل برود / این نه نقشی است که هرگز ز مقابل برود*
نیست بیرون ز سراپردهٔ دل لیلی ما / هر که خواهد به تماشا پی محمل برود
ما نه‌آنیم که بر ما نکند رحم کسی / خون ما پیشتر از دیدهٔ قاتل برود
سوزنی لنگر پرواز مسیحا گردید / این‌نه راهی‌است‌که‌مجنون به‌سلاسل برود
صرف افسوس شود مایهٔ اشك و آهش / هرکه چون شمع، ندانسته به محفل برود
هرکه باری ز دل راهروان بردارد / راست چون راه، سبکبار به منزل برود
دیدهٔ روزنه‌اش داغ ندامت گردد / ناامید از در هر خانه که سایل برود
ساده‌لوحی که شکایت کند از شورش بحر / واگذارش که چو خاشاك به ساحل برود
صید ما گرچه زبون است، ولی بیرحمی / جوهری نیست که از خنجر قاتل برود
جستجوی گهر از نقش پی موج کند / ساده‌لوحی که ره حق به دلایل برود
بی‌صفا شد گهر روح ز آمیزش جسم / چند این قافلهٔ آینه در گل برود؟
می‌کشد در دل شبها نفسی موج سراب / وای بر حال نگاهی که پی دل برود
آه حسرت نفس بیهده‌ای می‌سوزد / خط ریحان نه غباری است که ازدل برود

چه گل از لیلی بی‌پرده تواند چیدن؟ هرکه از راه به آرایش محمل برود
منع صائب مکن ازبیخودی ای‌عقل فضول
هرکه مجنون بود از میکده عاقل برود

۳۵۸۰

هرکه پوشد نظر از کام به منزل برود دایم آواره بود هرکه پی دل برود
دامن برق کجا، پنجهٔ خاشاك کجا خار در پای طلبکار تو مشکل برود
چون نفس سوختگان کعبه رود بر اثرش هر که در راه طلب براثر دل برود
ترك اندیشه بود خضرِ ره فردروان چند عمر تو به اندیشهٔ باطل برود؟
دست در دامن توفیق زن از خویش برآی قوّت پای تو حیف است‌که در گل برود
اگر این است که من یافته‌ام ذوق طلب جای رحم است برآن‌کس‌که به‌منزل برود
زود بر مسند خاکستر خود بنشیند هرکه بی‌خواست چوپروانه به‌محفل برود
هرکه خواهدکه به‌حرفش نگذارند انگشت چون قلم راه سخن را به انامل برود
زخم در پیرهنش سنبل تر می‌ریزد هر که از هوش ز نظارهٔ قاتل برود
گر سخنهای تو صائب سوی بابل ببرند
سحر از خاطر جادوگر بابل برود

۳۵۸۱

دل آگاه به هر شورشی از جا نرود آب گوهر بسر از جوشش دریا نرود
غرض اهل دل از سیر و سفر آزارست می‌کشم دامن ازان خار که در پا نرود
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت؟ ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آینه ناسور شود درد عاشق به فسونسازی عیسی نرود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
چشم بینا دهن زخم دل آگاه است خون محال است که از دیدهٔ بینا نرود
نقطهٔ بختِ سیه، ریختهٔ کلك قضاست این سیاهی به عرق‌ریزی دریا نرود
گره از کار جهان وانکند چون دم صبح دل شب هرکه به دریوزهٔ دلها نرود*
جلوهٔ موج سراب آفت کوته‌نظرست
صائب از راه به آرایش دنیا نرود

۳۵۸۲

عارف از راه بـه سجّادهٔ تقـوی نـرود / تیغ بـرکف بـه سر منبر دعـوی نرود
با سیه‌دل ید بیضا چـه تـواند کـردن؟ / زنگ کفـر از دل فرعون به موسی نرود
سطحیان چون به ته کار تـوانند رسید؟ / صورت از خـاطر آیینه بـه معنی نرود
خضر از رهزنی مـوج سراب آسوده است / دل آگـاه بـه دنبـال تـمنّی نرود
در بیابان نتوان زاد ز همراهان خـواست / وای بـرآن کـه پی تـوشهٔ عقبی نرود
تشنـهٔ میکـده از جـام نگـردد سیراب / بـه غـزال از دل من حسرت لیلی نرود
دل نفس بیهده سوزد بـه صفاکاری جسم / زنگ از سرو بـه خـاکستر قمری نرود
صائب آید زپیَش نعمت دنیا بی‌خواست
طـالب رزق اگـر از پـی دنیی نـرود

۳۵۸۳

پند ناصح به جنون من افگـار افـزود / شربت تـلخ بـه بدخـویی بیمار افزود
هیچ‌کس عقده‌ای از کار جهان باز نکرد / هرکه آمد گرهی چند براین کار افزود
زهد را پیشه گـرفتم که ز غفلت بـرهم / پـردهٔ غفلتـم از جبّه و دستـار افزود
بـاعث کلفت من جـوش هواداران شد / عکس طـوطی بـه دل آینه زنگار افزود
هرکه آمد غمـی از روی دلـم بـردارد / رخنه‌ای چند بـر این سینهٔ افگار افزود
شعلـهٔ عشق ز تقلیـد بـلنـدی گیـرد / شور بـلبل ز تمـاشایـی گلـزار افزود
عشـق از روز ازل اینهمـه دشوار نبـود / هرکه در دل گرهی داشت براین کار افزود
پشت آیینه بـه من چهرهٔ مقصـود نمـود / رغبت خیر مـن از صحبت اشرار افزود
شغل فرهاد گـرفتن ز جوانمردی نیست / نتوان کـوه غم خـویش به‌کهسار افزود
چون قلم صحبت من تا به دورویان افتاد / هـرچه کاهید ز کردار بـه گفتار افزود
این چه راه است که هرچندکه مشکلتر شد / بیشتـر درد طلب بـر دل افـگار افزود
هرقدر در چمن حسن تو گل افزون شد / شرم بیـرحم بـه خـار سر دیوار افزود
گرمتر کرد من سوخته را زخـم زبـان / شعلـهٔ آتش سوزان ز خس وخار افزود
آه ازین رسم که هرچند که مشکل شد راه
عشق صائب بـه دل راهروان بـار افزود

۳۵۸۴ * (ف)

رفت در خلوت مینا گل و بلبل آسود[1] بلبل از ناله فرو بست لب و گل آسود
شعلهٔ گرمی هنگامهٔ گلزار نشست غنچه شد شهرت گل، دیدهٔ بلبل آسود
دم شمشیر تغافل همه را با من بود من چو رفتم ز میان، تیغ تغافل آسود
پرتو صبح بناگوش گران بود براو چون گل روی تو در سایهٔ سنبل آسود؟
چون به زیر فلك از تفرقه ایمن باشم؟ نتوان فصل بهاران به ته پل آسود
چشم جادوگرش آن روز که آمد[2] به‌سخن در دل چه دل جادوگر بابل آسود
توسنی نیست توکل که سکندر بخورد هرکه بسپرد عنان را به توکل آسود
با چنان شوخی طبعی که به‌گل خنده زدی[3] در دل خاك چسان **طالب‌آمل** آسود؟
حیرتی دارم ازان[4] شبنم غافل صائب
که به دور رخ او بر ورق گل آسود

۳۵۸۵

جگر تشنه محال است که سیراب شود گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد؟ هرکه در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز بهار سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
هرکه یك چند درین دایره برخود پیچد در کف بحر بقا خاتم گرداب شود
زخم اغیار به صدکان نمك بی‌نمك است داغ ما نیست نمکسود ز مهتاب شود
عشق آخر به دل غمزده می‌پردازد بحر روشنگر آیینهٔ سیلاب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد مژه در دیدهٔ بیدرد رگ خواب شود
طوطی از پرتو آیینه شود حرف‌شناس سخن آن روز شود سبز که دل آب شود
از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد!
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

۳۵۸۶

از ملامت دل روشن‌گهران شاد شود دیو در شیشهٔ این جمع پریزاد شود

۱- فقط ف، وممکن‌است به‌جای مینا دراصل‌کلمه‌ای دیگر بوده . ۲- ایضاً : آید. ۳- ایضاً : خنده دهی.
۴- ایضاً : ازین، سه مورد فوق درمتن تصحیح قیاسی شده‌است.

دشمنان گر ز پریشانی من خوشوقتند چه ازین به که دلی چند ز من شاد شود؟
در بیابان طلب گر نفسی راست کنم در خراش دل من ناخن فولاد شود
نکند نالهٔ مظلوم اثر در ظالم خواب این قوم گرانسنگ به فریاد شود
آنچه من یافتم از ذوق گرفتاری عشق جای رحم است برآن بنده که آزاد شود
که گمان داشت‌که‌چون زلف‌شود روگردان خط شبرنگ، ترا خانهٔ صیاد شود
نیست در طالع این خانه که آباد شود
چه به تعمیر دل خویش کنم صائب سعی؟

۳۵۸۷

طایری را که به دام تو گرفتار شود دانه در حوصله‌اش گوهر شهوار شود
می‌کند کعبه نفس سوخته استقبالش هرکه را صدق طلب قافله‌سالار شود
خاك را زلزله از جای اگر بردارد نیست ممکن دل غفلت زده بیدار شود
طرف حرف بود صیقل روشن‌گهران طوطی لال برایـن آینه زنگار شود
نیست در مصر مروّت ز عزیزان اثری ماه کنعان مرا کیست خریدار شود؟
از دوا دست کشیدند طبیبان یکسر تا که از درد من خسته خبردار شود؟
می‌برد دست و دل ازکار تماشای جنون مصلحت نیست که دیوانه به بازار شود
تازه‌رویی خط آزادی بی‌برگیهاست در خزان سرو محال است که بی‌بار شود
از خجالت نتواند سر خود بالا کرد عمر هرکس چو قلم صرف به گفتار شود
ذرّه تا مهر درین دایره سرگردانند تا که را جذبهٔ توفیق مددکار شود
می‌خورندش به‌نظر گرسنه چشمان چوماه ساغر هرکه درین میکده سرشار شود
پای هرکس که به گل رفت نیاید بیرون رشتهٔ سبحه محال است که زنار شود
بیخودی پردهٔ عیب است درین وحشتگاه جای رحم‌است برآن‌مست‌که هشیار شود
ره به معنی نبرد هرکه ز صورت صائب
همچو آیینه تهیدست ز بازار شود

۳۵۸۸

گل رخسار تو هرجا که نمودار شود باغ[1] بر شبنم گل بستر بیمار شود

۱- س، م، د، ن، ف، ل: لاله .

عشق فکر دل افگار ز من دارد بیش		دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آن که از چشم تو افکند مرا بی‌تقصیر		چشم دارم به همین درد گرفتار شود
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد		صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
تن چو کاهید ز غم، رشتهٔ جان می‌گردد		دل چو گردید تُنُك، پردهٔ اسرار شود
گلشنی را که کند ناز چمن پیرایی		بر دل غنچه نسیم سحری بار شود
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز		آه ازان روز که آیینهٔ ما تار شود
می‌توان رفت به یك چشم پریدن تا مصر		بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح		راه خوابیده محال است‌که بیدار شود
یوسف‌آن است‌که‌خودرا نکندگم، هرچند		ساحت روی زمین پر ز خریدار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود[1]

۳۵۸۹ * (ف، ل)

گل به‌خون غوطه‌خورد جزوچوافگارشود		دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
باده‌گرآب حیات‌است‌به‌اندازه خوش‌است		خون چو بسیار شود نشتر آزار شود
از پریشان‌نظری بس‌که دلم مجروح است		زنگ بر آینه‌ام مرهم زنگار شود
هرکجا پرده ز روی توفتد، بر شبنم		دامن لاله و گل بستر بیمار شود
دست در دامن مطلب همه‌جا سیر کند		هرکه در راه طلب قافله سالار شود[2]
عندلیبان نفس بیهده‌ای می‌سوزند		این نه‌کاری است‌که ازپیش به‌گفتار شود

کار چون راست به تدبیر نیاید صائب
می‌برم رشك برآن دست‌که از کار شود

۳۵۹۰

چه بهشتی است که دستم کمر یار شود		مغرب بوسه‌ام آن مشرق گفتار شود
برندارم لب خود آنقدر از لعل لبش		که دل خسته‌ام از درد سبکبار شود

۱- ل اضافه دارد:

زلف تا هست بجا ، سلسله جنبانی هست		چه خیال است‌که این سلسله بیکار شود

۲- درغزلی دیگر و با پیش مصراعی جزاین، چنین است:هرکه را صدق طلب قافله سالار شود وشاید دراینجا نیز همین‌گونه بوده است.

گـرد آن شمع جهانسوز بگـردم چنـدان که پـر سوختـه‌ام شعـلهٔ دیـدار شود
گر من از تلخی این درد بمیرم حیف است کـه شکـر خنـدهٔ او شربت بیمار شود
ازجگرخوردنِ ما عشق جگردار شده‌است کـه شرر شعلهٔ سرکش ز خس وخار شود
خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریـزد چشم مست تو محال است‌که هشیار شود
پای بیرون منه از گوشهٔ عـزلت صائب
تا گلستان جـهان یك گل بی‌خـار شود

۳۵۹۱

کی بـود دل به سر کوی تـو سیـّار شود؟ گل دستار مـن آن سایهٔ دیـوار شود
عجبی نیست کـه از طـالع وارون اثـرم مـوج صیقل مـدد سبـزهٔ زنگار شود
پـای در دامن زنجیر جنون پیچیـدیم چه فتاده است‌کسی خونی صدخار شود؟
رو به زیـر سر دیگر بنه این بالش نـرم تـکیه‌گاه سـر منصـور سـر دار شود
شبنمی رنگ نـدارد ز گلستان خـورشید غیـرت بـلبل اگـر ضامن گلزار شود
تـا سری در قـدم او نگـذارم صـائب
دلم از گـریه محـال است سبکبار شود

۳۵۹۲

نیست ممکن دل ازان جان جهان سیرشود حسن از آیینه محال است که‌دلگیر شود
دهن تنگ تـو هرجا که بـه گفتار آیـد لب رنـگین سخنـان غنچهٔ تصویر شود
بیقرار تـو چـو مجنـون ننشیند از پـا چشـم آهـو اگـرش حلقهٔ زنجیر شود
هیچ‌جا تا هـدف آرام نگیـرد چـون تیر هـرکـه را جـاذبهٔ شوق عنانگیر شود
اثـر ظلـم مگـر دامـن ظـالـم گیـرد ورنه آن صبر که دارد که خداگیر شود؟
حرص از طینت پیران نبرد موی سفید[۱] این تبی نیست‌که ساکن به طباشیر شود
اشتیاق لب شیریـن ننشینـد از جـوش خون فرهاد پس از کشته شدن شیر شود
در قیـامـت سپـر آتـش دوزخ گـردد سینهٔ هـرکه در اینجـا هـدف تیر شود
آب در قبضهٔ فـولاد نخواهـد مـاندن پیچ و تـاب من اگر جوهر شمشیر شود
دانـهٔ سوختـهٔ خـاك فـرامـوشان است هرکه مشغول به آب وگل تعمیر شود*

۱- م، د، ك: نشد ازموی سفید، متن مطابق س، آ.

شبنم از دیدن خورشید نمی‌گردد سیر
چشم صائب[1] ز تماشای تو چون سیر شود؟

۳۵۹۳

شوق را صبر محال است عنانگیر شود — که شنیده است نیستان قفس شیر شود؟
از عنانگیری خاشاك چه پروا دارد؟ — سیل را چون کشش بحر عنانگیر شود
تا توان در قدم خم چو فلاطون گذراند — چه ضرورست کس آلودهٔ تعمیر شود؟
هر که درکیش وفا راست نباشد چوخدنگ — دیده‌اش چون گل کاغذ هدف تیر شود
زاهد خشك کجا، پیچ و خم عشق کجا؟ — آهن سرد محال است که زنجیر شود
رهبر کعبهٔ مقصود ثبات قدم است — قطع این راه محال است به شبگیر شود*

دیدهٔ آینه از عکس ندارد سیری
چشم صائب[1] زتماشای تو چون سیر شود؟

۳۵۹٤

از ریاضت دل اگر آینه‌پرداز شود — چون صدف مخزن چندین گهر راز شود
طاقت حرف سبك نیست گرانقدران را — کاه، دیوارِ مرا شهپر پرواز شود
نبود سیرت شایسته خودآرایان را — که برون ساز محال است درون‌ساز شود
شده یك شهر به امید خرابی معمور — تا که را جلوهٔ او خانه براندار شود
نیست جز گوش گران، بار درین قافله‌ها — به چه امید جرس زمزمه‌پرداز شود؟
بردل سادهٔ من فکر علایق بارست — نقش بر بال و پرم چنگل شهباز شود
مغتنم‌دان دلت از عشق اگر گشت دونیم — کاین‌دری نیست به‌روی همه‌کس باز شود
نفس گرم من ازبس جگرش سوخته است — کوه را نالهٔ من سرمهٔ آواز شود
شود از هستی خود در دونفس پاك‌فروش — هر که چون صبح‌به خورشید نظرباز شود
نیست در طالع شیرین‌سخنان آزادی — جای رحم‌است به‌طوطی که سخنساز شود

دل ما نیست تنك ظرفِ شکایت صائب
صبح محشر سر این نامه مگر باز شود

۱- ف، ل: چشم عاشق... ومقطع چنین است:
چشم صائب زتماشای تو سیری دارد — از نم شبنم اگر ریگ روان سیر شود

۳۵۹۵

خط ازان صفحهٔ رخسار سخنساز شود — طوطی از پرتو این آینه غمتاز شود
در ته زلف، رخش پرده‌گداز نظرست — آه ازان روز که این‌آینه پرداز شود
از نظربازی بی‌پردهٔ ارباب سخن — چشم‌کم حرف تو وقت است سخنساز شود
بحرکم‌ظرفتر از جام حباب است آنجا — لب میگون تو چون حوصله‌پرداز شود
اگر از کوی تو اندیشهٔ پرواز کنم — نقش بر بال و پرم چنگل شهباز شود
بر رخ صبح، شفق پنجهٔ خونین مالید — این سزایش که دگر پرده‌در راز شود
برگشاد دل ما دست ندارد تدبیر — به دریدن مگر این نامه ز هم باز شود

دل ما نیست تنك ظرفِ شکایت صائب
صبح محشر سر این شیشه مگر باز شود

۳۵۹۶

گل بی‌خار درین غمکده کم سبز شود — دست در گردن هم شادی وغم سبز شود
حاصل ما دل پاره است، چنین می‌باشد — سرزمینی که به شورابهٔ غم سبز شود
طی شد ایام برومندی ما در سختی — همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
اگر از تشنه‌لبی آب شود دانهٔ دل — به ازان است که از ابر کرم سبز شود
نیست غیر از دل خرسند درین خارستان — کف خاکی که در او باغ ارم سبز شود
تا بود ریشهٔ قارون به زمین، هیهات است — که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
گر براندازی ازان روی عرقناك نقاب — سر بسر ریگ بیابان عدم سبز شود
می‌توان‌بخت برومند به‌خون خوردن یافت — که ز میرابی شمشیر، علم سبز شود
آنقدر در حرم از شوق تو اشك افشانم — که چو طوطی پر مرغان حرم سبز شود
گر چنین عشق تو بر سنگدلان زور آرد — سبحهٔ برهمن از اشك صنم سبز شود
بگسل ازصحبت این‌همسفران تاچون خضر — هرکجا پای نهی جای قدم سبز شود

از سخنهای تو صائب که ازو آب چکد
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

۳۵۹۷

گوهری نیست سخنهاش‌که از گوش شود — نمکی نیست لب او که فراموش شود

حلقه‌ای نیست دوزلفش که برآید ازگوش / یاد رویش نه‌چراغی‌است‌که خاموش شود
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود / مصرعی نیست خرامش که فراموش شود
خواب در دیدهٔ غفلت زدگان می‌سوزد / چون کسی غافل ازان صبح بناگوش شود؟
جام در دست به صحرای قیامت آید / هرکه ازگردش چشمان تو مدهوش شود
دل در اخفای غم عشق عبث می‌کوشد / این‌نه‌آن شعلهٔ‌شوخ‌است‌که‌خس‌پوش شود
زاهد خشك اگر قامت او را بیند / همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشك[1] در دیدهٔ من بیش شد از سوز جگر / آب دریا، چه‌خیال است‌کم ازجوش شود؟
جامه تبدیل کند آب حیات از خجلت / چون‌ز خط‌آن لب‌جان‌بخش سیه‌پوش‌شود[2]

واگذارش که به خون جگر خود سازد
کیست صائب‌که به بزم توقدح نوش شود؟

۳۵۹۸

از نظر دورکی آن خطِّ بناگوش شود؟ / طفل را چون شب آدینه فراموش شود؟
شد یکی صد ز خط سبز فروغ رخ او / این‌نه‌آن‌شعلهٔ‌شوخ‌است‌که خس‌پوش شود
چند در خانهٔ زین سیر توان کرد ترا؟ / تاکی این خرمن‌گل خرج‌یك آغوش شود؟
می‌شود آب و به پای تو روان می‌افتد / سرو اگر با قد رعنای تو همدوش شود
جسم آتش‌نفسان خرج زبان می‌گردد / صرفهٔ شمع دراین است[3] که خاموش شود
نیست موقوف طلب روزی ثابت‌قدمان / قسمت خشت سر خُم می سرجوش شود
شور مرغان گلستان به جناح سفرست / گل ازان فصل بهاران همه‌تن‌گوش شود
دیگ کم‌حوصلگان می‌شود ازجوش تهی / آب دریا چه‌خیال است‌که ازجوش شود؟
سر بی‌مغز زعمامه نگردد پر مغز / این‌نه‌عیبی‌است‌که‌پوشیده‌به‌سرپوش شود
شور محشر شود افسانهٔ خوابش صائب / هرکه از نشأهٔ گفتار تو مدهوش شود

پیش ما موی شکافان بصیرت[4] صائب
چاه خس‌پوش بود هرکه خشن‌پوش شود

۱- س، م، د: آب، متن مطابق ن، ك، هـ، ل.   ۲- ن: لب جان‌بخش تو ازخط چو... ، متن مطابق ك، هـ، ل.
۳- متن مطابق س، آ (خط صائب)، د: آن است، ومناسب‌تر می‌نماید.   ۴- س،د: طریقت.

۳۵۹۹

باده در شیشه و پیمانهٔ من سنگ شود / سبزی بخت برآیینهٔ من زنگ شود
تا فشاندم بـه جهان دست سبکبار شدم / شود آسوده فلاخن چـو سبك‌سنگ شود
بـرزمین می‌زنـدش سنگدلیهـای فلك / ساز هرکس که درین دایره آهنگ شود
کـوه تمکین تو در پلهٔ نـازست تمـام / این نه‌سنگی‌است که‌محتاج به‌پاسنگ شود
بوی گل در گره غنچه کند خود را جمع / غم محال است که بیرون ز دل تنگ شود
عمر را کوه غم و درد سبك جـولان کرد / می‌رود تند چـو سیلاب گرانسنگ شود

هرکه را تنگ شود خلق ز سودا صائب
چرخ و انجم به نظر دامن پـرسنگ شود

۳۶۰۰

حرص را تشنگی افزون به زر و مال شود / چشـم آیینه کـجا سیـر ز تمثال شود؟
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست / عـرق از بار گـران قسمت حمّال شود
تا نمیرد، ز تردّد نکشد پـای حـریص / راحت مـور در آن است که پامال شود
می‌دود بس‌کـه پی خـرمن مردم چشمت / پوست وقت است براندام تو غربال شود
چون شب تار به یك روز سیه می‌سازی / گر تـرا روی زمیـن نـامهٔ اعمال شود
به شکستی که زدوران رسد آزرده مباش / که قفس چـون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز شیرین‌سخنان خـاموشی / زنگِ آیینه بـود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر می‌بـازد / دزد را هر که شب تـار به دنبال شود

صـائب از چـرخ همیـن کام تمنّا دارد
که سرش در قـدم سرو تـو پامال شود

۳۶۰۱

باده کو تا به من آن تلخ‌زبان رام شود؟ / تلخـی مـی نمـك تلخـی بـادام شود
بوسه در ذائقه‌اش بادهٔ لب شیرین است / تلخکامی کـه بدآمـوز بـه دشنام شود
رهنـوردان تـرا مـرگ نـگیـرد دامـن / بـر شهید تـو کفـن جـامهٔ احـرام شود
لب جام از هوس بـوسه دهن غنچه کند / چون ز می صفحهٔ رخسار تو گلفام شود
موج گـرداب نیم، گـردش پـرگار نیم / تا بـه کـی نقطهٔ آغـاز من انجام شود؟

شوق دریاکش و در شیشهٔ کم‌ظرف فلك آنقدر خون جگر نیست که یك جام شود

تا در آن زلف توان رفت سراسر صائب
دل رم‌کرده چه افتاده بـه من رام شود[۱]؟

۳۶۰۲

اگـر از همسفـران پیشتر افتم چه شود؟ پیش ازین قافله‌همچون خبر افتم چه شود؟
مرده‌ام تا ز دل سنگ بـرون آمـده‌ام در دل سوخته‌ای چون شرر افتم چه شود؟
شهر چون لاله به دلسوختگان زندان است گر به‌صحرا من خونین‌جگر افتم چه شود؟
چند اوقـات به تعمیر صدف پـوچ شود؟ گر به فکر دل روشن‌گهر افتم چه شود؟
هرکه‌درمغز رسد، پوست براو زندان است اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود؟
چـون ز پا می‌فکنـد سختی ایام مـرا زیـر کوه غـم او از کمر افتم چه شود؟
چون به خشکی ز نبات است ثمر بید مرا در بـرومندی اگر در ثمر افتم چه شود؟
من‌که چون آب دلم باهمه عالم صاف است در ته پـای گل و خار اگر افتم چه شود؟
پر پروانه شد از سوختگی سرمـهٔ شمع در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود؟
عمرها رفت که چون زلف، پریشان توام زیر پـای تو شبی گر بسر افتم چه شود؟
توتیا شد گهـرم زیـن صدف تنگ فلك گر برون زین صدف بدگهر افتم چه شود؟
روزگاری است‌که ازپوست برون آمده‌ام همچو بـادام اگر در شکر افتم چه شود؟
این که در جستن عیب دگران صدچشمم به عیوب خود اگر دیده ور افتم چه شود؟
سایه چون کوه‌گران است به‌وحشت‌زدگان گر زخود یك دوقدم پیشتر افتم چه شود؟
یوسف جان نه عزیزی است که ماند دربند گر به زنـدان تن مختصر افتم چه شود؟

نیست دریـوزهٔ دیـدار، گـدایـی صائب
از نظربازی اگر در بدر افتم چه شود؟

۳۶۰۳

گر ز رخسار شوی باغ و بهـارم چه شود؟ سبز اگر ازتو شود بوتهٔ خارم چه شود؟
پیش ازان دم‌که رود کارمن ازدست برون گر تو بیرحم کنی چـارهٔ کارم چه شود؟

۱- ف، ل اضافه دارند:
غـورهٔ بیخبران بادهٔ گلگون گـردید فکرمانیست‌که چون پخته شود خام شود

از تماشای تو از دل سیهی محرومم — صیقلی گر کنی آیینهٔ تارم چه شود؟
غنچه از باده نگردد گل خمیازهٔ من — اگر از بوسه کنی رفع خمارم چه شود؟
در گره می‌فتد از بند قبا رشتهٔ شوق — یك ته پیرهن آیی به کنارم چه شود؟
بعد عمری که به دلجویی من آمده‌ای — نشوی راهزن صبر و قرارم چه شود؟
چون نچیدم گلی از روی تو ایام حیات — اگر از چهره شوی شمع مزارم چه شود؟
کرد چون مرگ ز دامان تو دستم کوتاه — نکشی دامن خود گر ز غبارم چه شود؟
چون به خلوت ندهی راه من از ناز وغرور — نکنی دور اگر از راهگذارم چه شود؟
ماه نو بدر شد و پرتو خورشید بجاست — کامیاب از تو شود گر دل زارم چه شود؟
نیست چون لایق رخسار تو گلگونهٔ من — دست رنگین‌کنی ازخون شکارم چه شود؟
تا کنم خون به دل از حسرت دیدار ترا — گرکنی یك دو نفس آینه‌دارم چه شود؟

صائب از داغ سراپا شده‌ام چشم امید
شمع بالین شود آن لاله‌عذارم چه شود؟

۳۶۰۴

در سر زلف تو مجنون دل فرزانه شود — هرکه پیوست به این سلسله دیوانه شود
حسن را عشق ز آفات بلاگردانی است — شمع را دست حمایت پر پروانه شود
دل اطفال ز سنگ است گران تمکین‌تر — کس درین شهر به امیدکه[1] دیوانه شود؟
غم روزی نبود مرغ گرفتار ترا — گره دام، اسیران ترا دانه شود
سالها شد دل صدچاك به خون می‌غلطد — به امیدی که سر زلف ترا شانه شود
گذرد سرسری از ملك سلیمان چون باد — سر هرکس ز خیال تو پریخانه شود
می‌برد چشم دو عالم پی آن طرفه غزال — آشنا تا که به آن معنی بیگانه شود؟
نه چنان است تماشای صنم دامنگیر — که برون نالهٔ ناقوس ز بتخانه شود
هست امید که از دور نیفتد هرگز — گِل پیمانه اگر سبحهٔ صد دانه شود
پیش آن کس که ازین نشأه به‌تنگ آمده‌است — دم شمشیر شهادت لب پیمانه شود
بی‌نیازست ز افسون خوشامد دولت — این نه‌خوابی است که‌محتاج به‌افسانه شود
خالی ازفکر چو گردید شود دل پر ذکر — تهی از می چوشد این‌شیشه پریخانه شود
برنخیزد به سبکدستی محشر از جای — هرکه زیر و زبر از جلوهٔ مستانه شود

۱- پر، ت: به امید چه .

از غـریبی دل ناقـوس بـه فریـاد آیـد
صائب آن روز که بیرون ز صنمخانه شود

۳۶۰۵

راه مقصـود طـی از آبلـهٔ پـا نشـود / گـره از رشته بـه دنـدان گهر وا نشود
محفل‌آرای سخن را طـرفی در کارست / طـوطی از آینـه بی‌واسطه گـویا نشود
عشرت روی زمین در گـره دلتنگی است / غنچه تـا سر به گریبان نکشد وا نشود
می‌رسند اهل سخن از قلم آخر به نـوال / خار این نخل محال است که‌خرما نشود
رهـرو بـادیـهٔ عشـق و تأمل، هیهـات / سیـل هـرگز گـره سینـهٔ صحرا نشود
پـاك گـردیـد ز داغ کلف آیینـهٔ مـاه / صفحـهٔ سینـهٔ مـا نیسـت مصفـّا نشود
دل از انـدیشهٔ فـردای قیامت خون است / صحبت خـلق همـان بـه که مثنـّی نشود
جـوهر آینـه شد مـوج شکستن صائب
هیـچ غمـّاز ندیـدیم کـه رسوا نشـود

۳۶۰۶

مانـع شور جنـون سلسلـهٔ پـا نشـود / سیل را مـوج عنان تـاب ز دریا نشود
نشد از خندهٔ ظاهر دل پرخـون شادان / تلخی بـاده کـم از قهقه مینا نشود
نیست گنجـایـش اسرار حـقیقت دل را / گوش ماهی صدفِ گـوهر دریا نشود
نشود سنگ ره آب روان جوش حباب / مـانـع گـرمـروان آبـلـهٔ پا نشود
جمع در حـوصلهٔ مـور شود دانـهٔ مـا / خـرمـن مـا گـره سینهٔ صحـرا نشود
چـه کند صبح قیـامت بـه شب تیرهٔ مـا؟ / دل فـرعون سفیـد از یـد بیضا نشود
پیچ وتاب از رگ‌جان در حرم وصل نرفت / مـوج ساکـن بـه بغل‌گیری دریا نشود
عشق مغرور کند خون به‌دل حسن آخـر / یوسف آن نیست‌که مغلوب[۱] زلیخا نشود
صدف گوهر عبرت شودش دیـدهٔ پـاك / عارفی[۲] را کـه نگه خـرج تماشا نشود
صبـح پیـری نشود پـرده سیه‌کاری را / مو درین شیر محال است‌که رسوا نشود
آتش عشق به تدبیر نگـردد خـامـوش / تب خـورشید خنك از دم عیسی نشود[۳]

۱- س، د: مفتون، متن مطابق آ، پر (هردو نسخه خط صائب).
۲- آ: دیده‌ای، سهوالقلم صائب است.
۳- آ: کم ازمعجزعیسی...

صائب از داغ جنون است سیه‌مستی ما
سرما گرم ز کیفیّت صهبا نشود

۳۶۰۷

چهرهٔ شوخ به یك رنگ مصوّر نشود — عکس روی تو در آیینه مکرّر نشود
چهره تا از عرق شرم و حیا سیراب است — حسن محتاج به پیرایهٔ دیگر نشود
اثر صحبت روشن گهران اکسیرست — موم در بحر محال است که عنبر نشود
هر تنُك مایه که گیرد سخن از مردم یاد — همچو طوطی خجل از حرف مکرّر نشود
عمر را قامت خم باز ندارد ز شتاب — تیر را بال و پر از بحرکمان تر نشود
می‌رسد مزد خموشان ز نهانخانهٔ غیب — دهن غنچه محال است که پر زر نشود
دل بیطاقت ما صبر ندارد، ورنه — موجه‌ای نیست درین بحر که لنگر نشود
رفتن و آمدن مردم آزاده یکی است — این سپندی است که بار دل مجمر نشود
رهزن از راه محال است نهد پای به راه — طینت کج‌قلمان راست به مسطر نشود
گره گوشهٔ ابروی بخیلان به ازوست — چون گهر هرکه ز آبش دهنی‌تر نشود

به که برگرد دل خویش بگردد صائب
سفر کعبه کسی را که میّسر نشود

۳۶۰۸

چون ز خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود؟ — خط شبرنگ براتی است که راجع نشود
سخن خوب محال است که شایع نشود — نفس پاك براتی است که راجع نشود
یا سبو، یا خم می، یا قدح باده کنند — یك کف خاك درین میکده ضایع نشود
لازم حسن فتاده است پریشان نظری — حفظ پرتو نتوان کرد که ساطع نشود
بوسه هرچندکه درکیش محبّت کفرست — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود؟
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا — ترسم آیینه به دیدن ز تو قانع نشود
می‌شناسد همه کس سوختهٔ عشق ترا — داغ‌سودا نه چراغی است‌که لامع نشود
حسن هرچندکه در پرده در آغوش آید — ادب عشق محال است که مانع نشود*

ورق حسن محال است نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

۳۶۰۹

دل عـاشق تهـی از اشك دمـادم نشود — بحرچندان که زنـد جوشِ کرم کم نشود
نتوان حرف کشید از لب ما چون لب جام — راز مـا اخگـر پیـراهن مـحرم نشود
بیشتـر شد ز مـی نـاب مـرا تنگی دل — گره از آب محال است که محکم نشود
رفت عمـرم همه در پند و نصیحت، غافل — کـه سگ نـفس بـه تعـلیم معلّم نشود
یافت سی پاره ز پاشیدن صحبت دل جمع — دل صـدپـارهٔ مـا نیست فـراهـم نشود
نیست ممکن‌که به خورشید توانی پیوست — تا دلت آب دریـن باغ چـو شبنم نشود

بوسه زان لب نشودکـم به‌گرفتن[1] صائب
از نـگین نقش ز بسیار زدن کـم نشود

۳۶۱۰

عشق را پـردهٔ نـامـوس نگهبـان نشود — بـادبـان پـردهٔ مستـوری طـوفان نشود
خط پـاکی است ز اوضاع جهان حیرانی — وقت آیینه بـه هر نقش پـریشان نشود
مصر از چهـرهٔ یـوسف نشود بـاغ خلیل — تا بـرافـروخته از سیلـی اخوان نشود
موم در دامـن دریـای کـرم عنبر شد — کفر در عشق محال است‌که ایمان نشود
سیرچشمیّ و بزرگی نشود با هم جمع — مـور بی‌پـای ملـخ پیش سلیمان نشود
نیست در عـالم تسلیـم پریشان نظـری — دیـدهٔ کشته محال است که حیران نشود
اختیـاری نبـود گـریـهٔ روشن‌گهـران — دیدهٔ شمع بـه سنگ یَده گریان نشود
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل — دل پـروانـه تسلّی بـه چـراغان نشود
خواریی هست بـه دنبال خودآرایی را — پـر طـاوس محال است مگس‌ران نشود

گر به این رنگ برآید ز پس پـرده بهار
صائب از توبه محال است پشیمان نشود

۳۶۱۱

سـرآشفتـه ز دستـار بسـامـان نشود — جمع گـردیدن کف لنگـر طوفان نشود
گل چو خندید محال است دگر غنچه شود — سر چو آشفته شد ازعشق، بـامان نشود
شوخی حسن عیان می‌شود از پـردهٔ شرم — بـرق از ابر محال است نمایـان نشود

۱– د: ... به‌گرفتن نشودکم ... ، متن مطابق س.

پنبهٔ نازده حلاج ز حق می‌خواهد مغز منصور محال است پریشان نشود[1]
دزد را خاطر آگاه شب مهتاب است دل روشن گهران عاجز شیطان نشود
از تهی چشمی ما رزق پراکنده شده است دانه در دام محال است پریشان نشود
بگذر از پرورش نفس که این بدکردار آشنا چون سگ دیوانه به احسان نشود
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خود آب در حوصله‌اش گوهر غلطان نشود
حرص جان می‌دهد از بهر پریشان گردی مور قانع به کف دست سلیمان نشود
هرکه را جوهر ذاتی نبود جامهٔ فتح به که چون تیغ درین معرکه عریان نشود
چه خیال است که صائب ز سخن گردد سیر؟
تشنه سیراب ز سرچشمهٔ حیوان نشود

۳۶۱۲

حسن را حلقهٔ خط مانع رفتن نشود نور خورشید، نظربند ز روزن نشود
نبرد خندهٔ ظاهر ز دل تنگ ملال غنچه را دل تهی از خون به شکفتن نشود
باد دستان ز گرانباری زر آزادند سنگ یك لحظه فزون بار فلاخن نشود
می‌شود خردهٔ جانها یکی از وصل هزار آه اگر دانهٔ من واصل خرمن نشود
دل روشن[2] ز هوادار نبالد برخویش شعله‌ور آتش یاقوت ز دامن نشود
صبح خورشید جهانتاب بود چشم سفید چشم یعقوب محال است که روشن نشود
چاه خس‌پوش خطر بیش ز رهزن دارد دوربین امن ز همواری دشمن نشود
برمیاور سر دعوی ز گریبان غرور که علم کس به کمال از رگ گردن نشود
سوز دل کم نشد از تیغ شهادت صائب
آتش سنگ خموش از نم آهن نشود

۳۶۱۳

به سخن دعوی بی‌اصل مبرهن نشود حرف کج راست به زور رگ گردن نشود
می‌توان دید ز صد پرده دل روشن را این چراغی است که پوشیده به دامن نشود

۱- درنسخهٔ س صائب براین بیت خط کشیده .
۲- ت: پاك گوهر.

نشود رهـزن روشن‌گهران نقش و نگار   آب را سیـر چمـن مـانـع رفتن نشود
خصمیی نیست ضعیفـان جهـان را بـا هم   آتش سنگ خمـوش از نـم آهن نشود
از تـن زارم اگـر رشته سرانجام دهند
مـانـع روشنـی دیـدهٔ سـوزن نشـود

۳٦۱٤

مانـع گرمـروان ساعت سنگیـن نشـود   سیل از کـوه گرانسنگ به تمکین نشود
جنگ با گردش چرخ قدر انـداز خطاست   سپـر تیـر قضـا جبهـهٔ پـرچین نشود
از تماشای تو چون خلق نیارند ایمـان؟   کافرست آن که تـرا بیند و بی‌دین نشود
نیست از چین جبین خیره‌نگاهان را بـاك   خـار از چیدن گل مـانع گلچین نشود
هست بی‌صورت اگر مـالك صد گنج بود   تا تـوانگر کسی از چهرهٔ زرّیـن نشود
چون گل از خندهٔ رنگین نگشاید صائب
دل هرکس تهی از گریهٔ خـونین نشود

۳٦۱۵

تن حجـاب سفـر جـان هـوایی نشود   سیر شبنـم گـره از آبله پـایی نشود
عندلیبی که شکایت کند از دام و قفس   نیست ممکن کـه گـرفتار رهـایی نشود
هردو عالم به نظر هیچ بـود مستان را   طـاعت اهـل خـرابـات ریـایی نشود
بـرد آرامِ مـرا چشم پـریشان نظـرش   هیـچ کافـر هـدف تیر هـوایی نشود!
مـی‌کشد سلسلهٔ موج بـه دریـا صائب
عشق مخلـوق محال است خـدایی نشود

۳٦۱٦

هرکه گفتار صواب از سر غفلت شنـود   مـایهٔ جهل شود هرچـه ز حکمت شنود
دل آگاه ز هـر ذرّه شـود پنـدپـذیر   مـرده دل از دهن گـور نصیحت شنود
سخن راست‌خدنگی است‌که زهرآلودست   جگـر شیر که دارد که به جرأت شنود؟
عندلیبی کـه ز تعجیل بهـار آگاه است   از شکـرخند گل آوازهٔ رحـلت شنود
دل آگاه درین غمکـده چـون شاد شود؟   کـه ز هـر ذرّهٔ او نـالهٔ حسرت شنود
هر که از نـرم زبانان نشود نـرم دلش   سخن سـخت ز هر سنگ ملامت شنود

از زبان بازی امواج، صدف آسوده است
غـرقهٔ عشق کجـا حـرف ملامت شنود؟
قصـهٔ عشـق کنـد آب دل مـردان را
نیست افسانه که هر طفل بـه رغبت شنود
در توفیق شـود بـاز بـه رخسار کسی
کـز تـه دل سخـن اهل حقیقت شنود
همچو پـروانه جگـر سوخته‌ای می‌بـاید
که ز خـاکستر ما بـوی محبّت شنود
رتبـهٔ زمـزمـهٔ عشـق نـدارد زاهـد
بگـذاریـد کـه آوازهٔ جـنّت شنود
روزگاری است کـه تصدیق نمی‌باید کرد
اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
نیست پیش تو خبر، ورنه ز هر ذرّهٔ خاك
گـوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود*
سخت‌رویی که به‌خود راه‌نصیحت بسته‌است
باش تا یك به‌یك ازاشك ندامت شنود*
برگ سبزی که نگیرد ز بهاران خطِ راه
از دم سرد خـزان نغمهٔ رخصت شنود*
بادهٔ نـاب به ساغر کند از پـردهٔ گـوش
هر که صائب سخن تلخ بـه رغبت شنود

۳۶۱۷

عاشق دلشده هـرچند کـه آواز دهـد
کوه تمکین تو مشکل کـه صدا باز دهد
راه در خلـوت وصل تـو سپندی دارد
کـه ز خاکستر خـود سرمه به آواز دهد
صیدبندی کـه ازو چشـم رهـایی دارم
چشم را مشکل اگر رخصت پـرواز دهد
عـاشق از کاوش آن غمزه نمی‌انـدیشد
کبك ما سینهٔ خـود طرح بـه شهباز دهد
تا بود زنده، کبابش ز دل خـود بـاشد
هر کـه را ساغری آن دلبر طنّاز دهد
تو که از دیدن کف حوصله را می‌بـازی
به تـو چـون سینهٔ دریا گهر راز دهد؟
دل مصفّا شود از زخم زبـان، جا دارد
شمع صد بـوسه اگر بر دهن گاز دهد
دهن خـویش بـه دشنـام میـالا زنهـار
کاین زر قلب به هرکس که دهی باز دهد
مـطلب از دگـران روشنـی دل صـائب
کـه دلت را نفس سوختـه پـرداز دهد

۳۶۱۸

دل ما سلطنت فقر بـه سامان نـدهـد
ده ویـرانـهٔ مـا بـاج بـه سلطان ندهد
در ریـاضی کـه دل سوختهٔ مـن بـاشد
بـاغبان آب بـه گلهـای گلستان ندهد
نشود رتبهٔ خـردان بـه بزرگان معلـوم
مـور را مسند اگـر دست سلیمان ندهد

هرکه را دل سیه از منت احسان شده است — جگـر تشنـه بـه سرچشمهٔ حیوان ندهد
رهنوردی کـه به منزل نظرش افتاده است — خـار را فـرصت گیـرایی دامـان ندهد
طمـع رزق ز افلاك ز کـوته‌نظری است — دست در کاسهٔ خـود سفله به مهمان ندهد
جان فـداساز که صیاد دریـن قربانگاه — تا بود جان، به کسی دیـدهٔ حیران ندهد
دل آزاده دریـن بـاغ نـدارد صـائب
هرکه چون گل سرخود بالب خندان ندهد

۳٦۱۹

حسن از دیـدن خـود بر سر بیداد آیـد — کار شـمشیـر ز آیینـهٔ فـولاد آید
کشتگان تـو ز غیرت همه محسود همند — گرچه یکدست خط از خـامهٔ فولاد آید
از دل خـونشدهٔ مـاست نگارین پـایش — چون ازان زلف برون شانهٔ شمشاد آید؟
نفس کامل شود از تنگی زنـدان بـدن — دیو ازین شیشه بـرون همچو پریزاد آید
دل اگر نالد ازان خندهٔ پنهان چه عجب؟ — کـز نمك آتش سوزنده بـه فریاد آید
سخن هـرکـه نـدارد ز تـأمل مغـزی — سست بـاشد، اگـر از خامهٔ فولاد آید
شاهد تیرگی جهـل بـود لاف گـزاف — که سگ از سرمهٔ شب بیش به فریاد آید
گرچه از چهره پرد رنگ ز سیلی صائب
رنگ برروی مـن از سیلی استاد آیـد

۳٦۲۰

بس کـه در سینهٔ من تیر پـی تیر آیـد — نفس از دل چـو کشم نـالهٔ زنجیر آید
رشتـهٔ طـول امـل را نتـوان پیمـودن — قصهٔ شوق محال است بـه تقریر آید
هیـچ‌کس راه بـه سررشتهٔ تقـدیر نبرد — چون سر زلف تو در دست به تدبیر آید؟
دل رم کـردهٔ مـا را به نگاهی دریـاب — این نه صیدی است که دایم به سر تیر آید
رزق چون زود دهد دست بهم، زود رود — نکنم شکـوه اگر روزی مـن دیر آید
صائب از کاهـکشان فلك انـدیشه مکن
نیست چون جوهرمردی چه ز شمشیرآید[۱]؟

۱– ل اضافه دارد:
دل اگر دست به دامان توکل نزند — چون برون ازگل لغزندهٔ تعمیرآید؟

۳٦۲۱ * (ك، ل)

بر سر حرف، گر آن چشم فسون‌ساز آید — با نفس سوختگی سرمه به آواز آید
از غریبی به وطن می‌روم و می‌گویم — وقت‌آن خوش‌که به‌غربت ز وطن باز آید
ذوق کاوش اگر این‌است که من یافته‌ام — سینهٔ کبك به عذر قدم باز آید
ساده دل را نبود بند خموشی به زبان — پرده‌پوشی کی از آیینهٔ غمّاز آید؟
رگ جانم هدف نشتر الماس شود
ناخن ریشی[۱] اگر بر جگر ساز آید

۳٦۲۲

بی‌خبر از در من یار مگر باز آید — ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید؟
در تماشای تو از کار دل خونشده‌ام — نه چنان رفت که دیگر ز سفر باز آید
زان خوشم بادل صدچاك‌که آن سرو روان — هر نفس در دلم از راه دگر باز آید
شادی قافلهٔ مصر به گردش نرسد — هرکه را چون تو عزیزی ز سفر باز آید
نشود پیش شکرخندهٔ من صبح سفید — گر به آغوش من آن تنگ‌شکر باز آید
استخوانش به هما شهپر اقبال دهد — کشته‌ای را که خدنگ تو به‌سر باز آید
دل به فکر تن افسرده کجا می‌افتد؟ — به چه امّید به این سنگ شرر باز آید؟
هست امّید که برگردد ازان چهره نگاه — شبنم از چشمهٔ خورشید اگر باز آید
سفر نکهت گل را نبود برگشتن — از دل رفته محال است خبر باز آید
بادهٔ شب نربوده است چنان صائب را
که به خود از نفس سرد سحر باز آید

۳٦۲۳

چشم دارم که مه نو سفرم باز آید — روشنی‌بخش چراغ نظرم باز آید
چون‌صدف مشرق‌خمیازه‌شده است‌آغوشم — به امیدی که گرامی گهرم باز آید
نفس پا به رکابم دم عیسی گردد — اگر آن مایهٔ جانها ز درم باز آید
به پر کاغذی از آتش هجران گذرم — نامه در دست اگر نامه برم باز آید
به تماشای سر زلف تو عقل از سر من — نه چنان رفت که دیگر به سرم باز آید

۱- ل: ناخنی ریش، متن مطابق ك.

صائب از عمـر گرامی گروی می‌گیـرم
اگر آن سرو خـرامان ز درم بـاز آید

۳۶۲۴

چون قـلم بر سر غمنامهٔ هجـران آیـد — دل به جان، آه به‌لب، اشك‌به‌مژگان آید
گـر شب هجـر سیاهی شود و آه قلـم — نـامهٔ شوق محـال است بـه پایان آید
مـوج ساکـن نشود قلـزم بـی‌پایان را — سخن شوق بـه پایان به چه عنوان آید؟
تا نیفتد بـه دو چشم تو مرا چشم، دگـر — چه خیال است مرا خـواب به مژگان آید؟
مـژدهٔ وصل مگـر مـانع رفتـن گـردد — خسته‌ای را که ز هجر تو به لب جان آید
چون گل از دست نگارین تو چون یادکنم — چـاکم از سینه جلوریـز به دامان آید
کشت امیّد مـرا ابـر بهـار دگـرسـت — قـاصدی کز سر کویت عـرق افشان آید
گر بداند که چه خون می‌خورم از تنهایی — دل شب برسر من مست و غزلخوان آید
چه نظر بر دل صدپارهٔ مـا خواهد کرد؟ — لاله‌رویی کـه خـراجش ز گلستان آید
گریه‌ای سرکنم از درد که آن سرو روان — همـره قـافلهٔ اشـك بـه دامـان آید
چشمِ یعقوبِ مـرا پیرهن بینایی است — هر غباری که ز کوی تـو خرامان آید
خندهٔ شیشهٔ مـی بـر تو گران می‌آیـد — بـه چـه امیّد کسی بـر سر افغان آید
چه بهشتی است‌که تا پای درآن‌کوی نهم — یارم از خانه بـرون دست و گریبان آید

از غـریبی دل مـن بـاز نیایـد صائب
مگـر آن روز کـه یـارم به صفاهان آید

۳۶۲۵

بـوی دل از نفس بـاد صبـا مـی‌آیـد — می‌تـوان یافت کز آن زلف دوتا می‌آید
بی‌قناعت نتوان شد بـه سعادت مشهور — ایـن صفیری است که از بال هما می‌آید
ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است — غنچه در وقت شکفتن بـه صدا می‌آید
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد — کـار تیـغ دو دم از قـد دوتا می‌آید
می‌شود گرچه بیابانی از آواز تـو هوش — دل رم‌کـرده ز بـوی تـو بـجا می‌آید
این کمانی که دل وحشی من زه کرده است — یك‌سر تیـر ز مـن سایـه جـدا می‌آید

نیست در غیب اگر باغ و بهـاری صائب
اینقـدر معنـی رنگیـن زکجـا می‌آید؟

۳۶۲۶

حسن در پردهٔ نیرنگ چرا می‌آید؟ گل بیرنگ به صد رنگ چرا می‌آید؟
گر نه در پردهٔ دل مطرب دمسازی هست از جگر ناله به آهنگ چرا می‌آید؟
حسن سنگین دل اگر کعبهٔ مشتاقان نیست در لباس خط شبرنگ چرا می‌آید؟
خار بهر گل بی‌خار بلاگردانی است حسن را صحبت من ننگ چرا می‌آید؟
نخل بی‌بر نشود گر ز جنون بارآور اینقدر بر سر من سنگ چرا می‌آید؟
صحبت سوختگان باغ و بهار شررست سوز عشق از دل ما تنگ چرا می‌آید؟
اگر از عشق تو خون نیست دل سنگدلان لعل بیرون ز دل سنگ چرا می‌آید؟
چه نشاط است‌که در پردهٔ خاموشی نیست؟ غنچه از بستن لب تنگ چرا می‌آید؟
صلح با دشمن خونخوار بود مستان را اینقدر چشم ترا جنگ چرا می‌آید؟
اگر از دیدن او آب نگردید دلم اشك من اینهمه بیرنگ چرا می‌آید؟
پاك چشمان ز هنر چشم ندوزند به عیب چشمت از آینه بر زنگ چرا می‌آید؟
چه به از آینهٔ صاف بود یوسف را؟ حسن بیرون ز دل تنگ چرا می‌آید؟

باغ بی‌غنچه نمی‌باشد و گل بی‌شبنم
عارت از صائب دلتنگ چرا می‌آید؟

۳۶۲۷

به کف شعله اگر نقد شرر می‌آید دل رم کردهٔ ما هم ز سفر می‌آید
دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن هرچه می‌گویی ازان موی کمر می‌آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت دیگ کم‌حوصلگان زود بسر می‌آید
هست تا بر فلك از اختر سیار اثر سنگ بر شیشهٔ ارباب هنر می‌آید
ای خوشا عالم امید و برومندی او نخل این باغ به یك روز به بر می‌آید
این نه دریاست،که ازکاوش این‌سنگدلان اشك تلخی است‌که از چشم گهر می‌آید
لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار که نفس سوخته از خاك بدر می‌آید

صائب از سیر گلستان سخن می‌آیم
گل خورشید مرا کی به نظر می‌آید؟[۱]

۱- ف اضافه دارد:
اشك من دامن همّت به‌سحاب افشانده‌است گریهٔ شمع همین تا به‌کمر می‌آید

۳۶۲۸

سرخوش از صحبت ارباب هوس می‌آید شعلهٔ طور ز دلسوزی خس می‌آید
ناکسی بین که سر از صحبت من می‌پیچد سر زلفی که به دست همه‌کس می‌آید
ای گل شوخ که در شیشه گلابت کردند هیچ یادت ز اسیران قفس می‌آید؟
روی‌گردان نشود صافدل از دشمن خویش آخر آیینه به بالین نفس می‌آید
صائب از گردش چرخ است فغان دل ما
می‌رود محمل و آواز جرس می‌آید

۳۶۲۹

چشم آیینه گر از خواب بهم می‌آید مژهٔ عاشق بیتاب بهم می‌آید
خون گرم است علاج دهن شکوهٔ زخم رخنهٔ دل ز می ناب بهم می‌آید
خس وخاری‌که درین دامن صحرا پهن است به سبکدستی سیلاب بهم می‌آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان زخم این آینه چون آب بهم می‌آید
صائب از جلوهٔ مستانهٔ آن دشمن دین
لب خمیازهٔ محراب بهم می‌آید

۳۶۳۰

از لب خلق دم باد خزان می‌آید بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید
بادهٔ پاك‌گهر چشم مرا دریا کرد کار سنگ یَده از رطل گران می‌آید
دست بر خاطر آگاه ندارد شیطان گرگ در گلّه ز تقصیر شبان می‌آید
در کمانخانهٔ ابروی بلند اقبالش تیر بی‌خواست در آغوش کمان می‌آید
مگر از رخنهٔ دل روی ترا بینم سیر ورنه تنها چه ز چشم نگران می‌آید؟
گرچه پیری، مشو از حیلهٔ شیطان ایمن بیشتر وقت سحر خواب گران می‌آید
کار ما را چه سرانجام تواند دادن؟ سخن ما که به کار دگران می‌آید
ناتوان باش که در ملك اجابت صائب
ناوك سست‌کمانان به نشان می‌آید

۳۶۳۱ * (ف، ل)

خانه بردوش غریبی ز وطن می‌آید رو خراشیده عقیقی به یمن می‌آید

آنچه بر زلف ایاز از دهن تیغ نرفت   از حسودان بـه سر زلف سخـن می‌آید
حرم عصمت یوسف چـه نشاط‌انگیـزست   طفلِ یکروزه در آنجـا به سخن می‌آید
خاطـرش آینهٔ بـرگ خـزان می‌گـردد   هرکه بی‌بـادهٔ گلگون بـه چمن می‌آید*
رخت هستی نگشود از دل مـا بند ملال   ایـن گشاد از ید بیضای کفـن می‌آید*
صدف از اشك گهر دامن دریـا گـردد
هرکجا خامـهٔ صائب به سخن می‌آیـد*

۳۶۳۲

کلکـم از سیر بـدخشان سخن می‌آیـد   سـرخ‌رو از سر میـدان سخن می‌آید
شور غیرت به نمکدان مسیح افکنـدن   از شکـرخنـدهٔ پـنهـان سخن می‌آید
تیـر از جـوشن الماس تـرازو کـردن   از کمین‌جنبشِ مـژگـان سخن می‌آید
سبزی بخت بـه طاوس دهـــد راه‌آورد   طـوطیی کـز شکـرستان سخن می‌آید
جوی شیری که سفیدست ازو روی‌بهشت   از سیـه چشمـهٔ پستان سخن می‌آید
همه‌جا دست بـدستش به سر کلك برند   هـر متاعـی کـه ز یونان سخن می‌آید
هـر نسیمی کـه گشاید گـره از کار دلی   می‌تـوان یـافـت ز بستان سخن می‌آید
باطن اهل سخن تیغ به کف استاده است   تا کـه گستاخ بـه میدان سخن می‌آید؟
چه شکنهـا کـه ز سرپنجهٔ اربـاب سخن[1]   بـه سـر زلـف پـریشان سخن می‌آید
صبرکن بـرستم چـرخ دو روزی صائب
نـوبـت قـافیه‌سنجـان سخـن می‌آیـد

۳۶۳۳ * (ك، مر، ل)

دلبری از خـم گیسوی سخـن می‌آیـد   بوی فیض از گل شب‌بوی سخن می‌آید
عقدهٔ دل که در او ناخـن الماس شکست   فتـحش از جنبش ابـروی سخن می‌آید
پنجـه در پنجهٔ اعجـاز مسیحـا کـردن   از سبـکـدستـی بـازوی سخن می‌آید
آستین بـر رخ گلـزار بـهشت افشانـد   نکهتی کـز گل خودروی سخن می‌آید
عـرق کلك سبکسیـر مـرا پـاك کنیـد   کـه ز گلگشت سر کـوی سخن می‌آید
صائب از دست منه کلك گهـربارت را
این نهالی است کز او بـوی سخن می‌آید

۱- ك، مر، ل: چه بلاهاکه زسرپنجهٔ ارباب نفاق.

۳۶۳۴

گر خس وخار ز گرداب برون می‌آید / خواجه از عالم اسباب برون می‌آید
نشود عقل حریف می گلرنگ به زور / ناشناور کی ازین آب برون می‌آید؟
سدّ یأجوج سخن نیست بجز خاموشی / شیشه از عهدهٔ سیماب برون می‌آید
عشق با حسن بود در ته یك پیراهن / ذرّه با مهر جهانتاب برون می‌آید
می‌کند رحم تراوش ز دل سنگ ترا / اگر از دست گهر آب برون می‌آید
غفلت از تشنه لبی سوخت مرا در جایی / که به ناخن ز زمین آب برون می‌آید
خامشی مهر لب هرزه‌درایان گردد / بحر از عهدهٔ سیلاب برون می‌آید
کشتی عقل فکندیم به دریای شراب / تا ببینیم چه از آب برون می‌آید!
اگر آن موی کمر ترك خم و پیچ کند
صائب از رشتهٔ جان، تاب برون می‌آید

۳۶۳۵

ناله‌ای کز دل بیدرد برون می‌آید / تیغی از پنجهٔ نامرد برون می‌آید
غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود / مرد ازین معرکه نامرد برون می‌آید
رنگ در آب و گلم گریهٔ خونین نگذاشت / لاله از تربت من زرد برون می‌آید
چون گهر گرچه جگرگوشهٔ این دریایم / از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید
عشق را از نظر گرم کند حسن ایجاد / ذرّه با مهر جهانگرد برون می‌آید
گر فتد ره به خرابات مغان قارون را / به دو پیمانه جوانمرد برون می‌آید
ماه در زیر سپر می‌شود از هاله نهان / هر شبی کان مه شبگرد برون می‌آید
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانهٔ ما / سالها رفت، همان گرد برون می‌آید
سببش تنگی خانه است نه بیدردیها
از دل صائب اگر درد برون می‌آید

۳۶۳۶

اگر از سنگ رگ سنگ برون می‌آید / ریشهٔ غم ز دل تنگ برون می‌آید
بادهٔ روح درین شیشه نخواهد ماندن / آخر این آینه از زنگ برون می‌آید
سنگ اطفال به مجنون چه تواند کردن؟ / این شرار از جگر سنگ برون می‌آید

شیوهٔ عشق وفـادار همان یکـرنگی است — حسن هرچند به صد رنگ بـرون می‌آیـد
خون چوشد مشك، نماند به‌ته پوست نهان — از عقیقش خـط شبرنگ بـرون می‌آیـد
حسن سنگین‌دل اگرگشت ملایم چه‌عجب؟ — مـومیـایی ز دل سنـگ بـرون می‌آیـد
می‌شود صائب ازان مـوی کمـر نازکتر
تا سخن زان دهن تنگ بـرون می‌آیـد

۳۶۳۷

خط ز خال لب جـانانـه بـرون می‌آید — آه افسـوس ازیـن دانـه برون می‌آید
حرف صدق از لب دیـوانه بـرون می‌آید — زین صدف گـوهر یکدانه برون می‌آید
عشرت روی زمین خانه خرابان دارنـد — بیشتـر گنـج ز ویـرانـه برون می‌آید
می‌کنـد پنـد اثـر در دل پـرشور مـرا — اگر از شوره زمین دانـه برون می‌آید
بادهٔ تلخ نه آبی است‌کز او سیر شونـد — العـطش از لـب پیمـانـه برون می‌آید
تـا قیامت دل ما تیره نخواهد مـانـدن — لیلـی آخـر ز سیه خـانه برون می‌آید
چه خیال است دل از فکر تو بیرون آید؟ — کـی سلیمـان ز پـریخـانه برون می‌آید؟
نشأهٔ مستی طاعت ز شراب افـزون است — زاهـد از صومعه مستانـه برون می‌آید
می‌رسد نعمت‌الوان به‌خموشان بی‌خواست — ایـن نـوا از لب پیمـانه برون می‌آید
نیست یك دل که کباب ازنفس گرمم نیست — دود ایـن شمع زصد خانه برون می‌آید
دیـدهٔ روزنـه‌ام می‌پـرد امـروز، مگـر — خـانه‌پرداز مـن از خـانه برون می‌آید؟
می‌شود پنجهٔ خورشید ازان روی چو ماه — تـا ازان زلـف سیه شانه برون می‌آید
پردهٔ چشم تـو بسیاری روزن شده است — ورنـه یك شهد ز صد خانه برون می‌آید
شمع در محفل هرکس که نفس راست کند — دود از خـرمـن پـروانه برون می‌آید
می‌رسد چـون مه کنعان به عزیزی صائب
از وطـن هرکه غـریبانه بـرون می‌آیـد

۳۶۳۸

دعـوی عشق ز هـر بـوالهوسی می‌آیـد — دست بـر سر زدن از هر مگسی می‌آید
اوست غوّاص که گوهر به کف‌آرد، ورنه — سیر این بحر ز هر خار و خسی می‌آید
از دل خستهٔ مـن گـر خبری می‌گیری — بـرسـان آینـه را تـا نـفسی می‌آید

زاهـد از صیـد دل عـام نشاطـی دارد — عنکبـوتـی ز شـکار مـگـسی می‌آید
چـه شتاب است که ایّام بهـاران دارد — کـه ز هر غنچـه صدای جـرسی می‌آید
تنـد شد بـوی دل سـوختهٔ مشتاقـان — می‌تـوان یـافت کـه آتش نفسی می‌آید
ای سپند از لب خـود مهر خموشی بردار — کـه عـجب آتـش فـریـادرسی می‌آید
چه بود عـالم ایجاد، که صحرای جنون — از دل تنـگ بـه چشـم قـفسی می‌آید
صائب این آن غزل **حافظ شیراز** که گفت[1]
مـژده ای دل کـــه مسیحا نفسی می‌آیـد

۳۶۳۹

آب در دیـدهٔ پیمـانـهٔ مـی مـی‌آیـد — ایـن چه شورست که از کوچهٔ نی می‌آید
نفس عـیسوی از سینهٔ خـم می‌جـوشد — بـوی روح از لب پیمـانـهٔ می می‌آید
اشك را موی‌کشان تا سر مژگان[2] آورد — کـار سنـگ یَده از نـالـهٔ نی می‌آید
سنگ در دامن اطفال به رقص آمده است — می‌توان یافت کـه دیـوانه به حی می‌آید
طمع همّت ازیـن شهرنشینان غلط است — این نسیمی است که از جانب طی می‌آید
من کـه باشم که ز رفتار تو از جا نروم؟ — کـه تـرا آهوی رم کـرده ز پی می‌آید
که به دامان گلستان لب میگون مـالید؟ — کـز لب غنچـهٔ گل نـکهت می می‌آید
آنچه می‌آید از افکار تـو بـر دل صائب
از می نـاب کجا آیـد و کی می‌آیـد؟

۳۶۴۰ * (ك، مر، ل)

چشم پـرحرف و لب بـوسه‌ربـا می‌بـاید — حسن سهـل است، ز معشوق ادا می‌باید
سنبل زلف تـرا یك سر مـو نیست کمی — گـل رخسـار تـرا رنـگ حـیا می‌باید
بـه سـر زلف تسلّی نتـوان کـرد مـرا — دسـت گستـاخِ مـرا بنـد قبا می‌باید
نتوان دست به‌یك کاسه به‌یکسان کـردن — کـاسـه و کـوزهٔ زهـّاد جـدا می‌باید
نتوان رفت به یك پـای فتادن از دست — پـا چـو از کار فتد دست دعـا می‌باید
چند پرسی به ره عشق چه دربـایست است — تیشه بـر فـرق سر و خار بـه پا می‌باید
برگ کاهی چـه‌قـدر راهنوردی بـکند؟ — جـذبـه‌ای از طـرف کـاهـربا می‌باید

۱- آ، پر، پو، ق، ت، ل: حافظ شیرین سخن است.

۲- س، م، د: برسرمژگان، متن مطابق آ، پر، ب، ه، ل.

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابرویی از راهنما می‌باید

۳۶۴۱

هر طرف لاله‌رخی هست، نظر می‌باید / داغ بر روی هم افتاده، جگر می‌باید
عشقِ بیباك مرا در رگ جان افکنده است / پیچ و تابی که در آن موی کمر می‌باید
دیدن لاله و گل آب بر آتش نزند / جگر سوخته‌ای را که شرر می‌باید
پیش دریا نکند تلخ دهن را به سؤال / هرکه را همچو صدف آب‌گهر می‌باید
عاشق آن است‌که برلب بودش جان دایم / دامن راهنوردان به کمر می‌باید
از مروّت نبود سنگ به منقار زدن / طوطیی را که به منقار شکر می‌باید
همّت پیر خرابات بلند افتاده است / چون سبو دست طلب در ته سر می‌باید
پنجهٔ شیر بود خار بیابان جنون / توشهٔ راهرو عشق جگر می‌باید
تیرکج را ز کمان دور شدن رسوایی است / پای خوابیدهٔ ما را چه سفر می‌باید؟
عشق بیش از دهن خویش کند لقمه طلب / مور را حسن گلوسوز شکر می‌باید
معنی بکر به مشاطه ندارد حاجت / گوهری را که یتیم است چه‌در می‌باید؟
ای که از غنچه‌لبان خنده تمنّا داری / همتی از دم گیرای سحر می‌باید
ساغر بحر ز یاد از دهن ساحل نیست / منِ دل سوخته را جام دگر می‌باید
نتوان خشك ازین مرحله چون‌برق گذشت / پای پرآبله و دیدهٔ تر می‌باید
اختر شهرت گل اوج گرفت از شبنم / حسن را آینه‌داری ز نظر می‌باید
بی‌تحمل نشود جوهر مردی ظاهر / دست اگر تیغ بود سینه سپر می‌باید

صائب‌ازبخت سیه‌شکوه زکوته‌نظری است
نیل بر چهرهٔ ارباب هنر می‌باید

۳۶۴۲

سروِ بستان حیا غنچه جبین می‌باید / نرگس باغ ادب پرده‌نشین می‌باید
شوخ چشمی که به صیادی دل می‌آید / نگهش در پس مژگان به‌کمین می‌باید
چشم مخمور ونگه سرخوش ولبها میگون / زاهد کوی خرابات چنین می‌باید
بر سر تخت دم از عشق‌زدن بی‌معنی است / عاشق بی‌سرو پا خاك‌نشین می‌باید

اشك چـون بی‌اثـر افتاد به خاکش بسپار   صـدف بـدگهـران زیـر زمین می‌باید
همه آهونگهـان بـر سر مجنون جمعند   چشم بـد دور، نظـربـاز چنین می‌باید
صائب اسباب جنونم همه آماده شده است
گوشهٔ چشمی ازان زهـره جبین می‌بایـد

۳۶۴۳

عاشق آزرده و محزون و غمین می‌بـاید   صاحب گنـج ِ گهـر تلخ جبین می‌باید
خیره‌چشمان هـوس را ادبی در کارست   حسن بی‌قیـد تـرا چین به جبین می‌باید
همچو خورشید به ذرّات جهان گرم‌درآی   گـر تـرا روی زمین زیر نگین می‌باید
خشم ماری‌است‌که سرکوفته می‌باید داشت   حرص موری است‌که در زیرزمین می‌باید
هیچ‌کس منکر تحت‌الحنك واعظ نیست   اینقـدر هست کـه چسباتتر ازین می‌باید
پاك‌کن از سخن پـوچ دهـان را صائب
لقمـهٔ کام صـدف دُرّ ثمیـن می‌بـاید

۳۶۴۴

از تمـاشـا دل افسـردهٔ مـا نـگشایـد   گـره از غنچـهٔ پیکان بـه صبا نگشاید
آن کـه در خـانهٔ اغیـار کمـر بـاز کند   از کمـر تیـغ بـه کاشانـهٔ مـا نگشاید
با حریفان همه شب در ته یك پیرهن است   آن کـه در خـانهٔ مـا بنـد قبا نگشاید
زور می رحـم به نـومیدی ما خواهد کرد   محتسب گـر در میخـانه بـه ما نگشاید
صائب امّید بـه ستّاری یـزدان داریـم
کـه سـر نامـهٔ مـا روز جـزا نگشایـد

۳۶۴۵

تا به مژگان نـرسد اشك، نظـر نگشاید   از صدف تـا نـرود، چشم گهر نگشاید
تـا نیـایـد بـه دلـم درد ز پـا ننشیند   تـا بـه خـرمن نـرسد بـرق کمر نگشاید
عارفان رزق خـود از عـالم بالا گیرند   لب بـه دریـا صدف پـاك‌گهر نگشاید
نشود اهـل دل از کشتن دشمـن شادان   گـره از غنچـهٔ پیکان بـه ظفر نگشاید
شعله را آب بـر آتش نزند موج سراب   گـره خـاطـر عـاشـق ز خبر نگشاید
اینقـدر در جگر فکـر چـرا می‌پیچی؟   عقده‌ای نیست بـه یك آه سحر نگشاید

گرچنین کار جهان در گـره افتد صائب
سنگ طفلان گـره از کار ثمر نگشایـد

۳۶۴۶

بس که بیماری عشقم بـه رگ جـان پیچید ساعـدم رشته بر انگشت[1] طبیبان پیچید
پیش ازین بحر به دل عقدهٔ گرداب نداشت درد از گـریهٔ من در دل عمّان پیچید
خـار در دامـن آتش نتـوانـد آویخت چون به‌کف دامن من خار مغیلان پیچید؟
غیر مژگان که شود مانع اشکم، کـه دگر دامن بحر بـه سرپنجهٔ مـرجان پیچید؟
کلکش از معنی باریك چو نالی شده است
بس‌که صائب به سخنهای پریشان پیچید

۳۶۴۷

شوقم از نامه به وصل تو فزونتر گردید نامـه بـر آتش مـن دامن دیگر گردید
از بهار چمـن افـروز بـود بـرگ گلی آنچه از حسن تو در دیده مصوّر گردید
می‌شود روزنـه‌اش نـاف غـزالان ختن خانـهٔ هرکه ازان زلف[2] معطّر گردید
خیـره از دیـدن خورشید قیامت نشود دیـدهٔ هـر که ز روی تـو منوّر گردید
عشق روشنـدل اگـر نیست ز اولاد خلیل ازچه آتش گل وریحان به سمندر گردید؟
در شب وصل ز محرومی من آگاه است تشنـه هـرکس ز لب آب بقا بر گردید
همچو آیینه شدم دیـدهٔ حیـران همه تن تـا مـرا دولـت دیـدار میسّر گردید
آن‌کس از کوردلان است که از خودرایی نتوانـد ز غلط‌کـردهٔ خـود بر گردید
هست دلچسب‌تـر از قنـد مکرّر صائب
سخـن طـوطی ما گـرچه مکرّر گردید

۳۶۴۸

نه همین دل ز سر زلف تـو مفتون گردید هرکه پیوست به‌این سلسله مجنون گردید
حسـن از تـربیت عشـق زبـان‌آور شد سرو در زیـر پر فـاخته موزون گردید
شب مهتـاب بـود روز سیه در نظـرش دل هرکس که در آن طرّهٔ شبگون گردید

۱- آ، پر: به انگشت.
۲- س، د: ... هرکه زبوی تو، متن مطابق ی.

بخل آن روز دوانید رگ و ریشه به خاک　　که زمین پردهٔ مستوری قارون گردید
هر که مفتون سر زلف سخن شد، داند
که دل صائب از اندیشه چرا خون گردید

۳۶۴۹

دُرد می را به من خاک‌نشین بگذارید　　از پی خیر بنایی به زمین بگذارید
نقش امید در آیینه نماید خود را　　هرکجا پای نهد یار، جبین بگذارید
قفل غمهای جهان را بود از صبر کلید　　دست چون غنچه به دلهای غمین بگذارید
روز والاگهران می‌شود از نام سیاه　　دامن نام ز کف همچو نگین بگذارید
نور از آینه بر خاک سکندر بارد　　اثری گر بگذارید چنین بگذارید
خاکساری است نگهدار دل روشن را　　پاس این گنج گهر را به زمین بگذارید
ما به شور از شکرستان جهان خرسندیم　　این نمک را به جگرهای حزین بگذارید
لاغری دیدهٔ بد را زره داودی است　　فربهی را به گهرهای سمین بگذارید
پیش سیلاب گرانسنگ فنا چون صائب
سدّ آهن ز سخنهای متین بگذارید

۳۶۵۰

لاله از رشك رخت خون جگر می‌گرید　　آتش از گرمی خوی توشرر می‌گرید
حلقه زد تا خط شبرنگ به گرد رخ او　　هاله چون حلقهٔ ماتم به قمر می‌گرید
سنگ را گریه به جان سختی فرهاد آید　　آن‌نه‌چشمه است‌که‌درکوه وکمر می‌گرید
بر تهیدستی خود پیش دُر سیرابش　　سر به دامان صدف مانده گهر می‌گرید
نیستم شمع که یکرنگ بود گریهٔ من　　هر سر مو به تنم رنگ دگر می‌گرید
دیدهٔ گریه‌شناسی اگرت در سر هست　　شمع بسیار به درد و به اثر می‌گرید
بنمایید بجز آینه و آب، کسی　　که به دنبال سرم روز سفر می‌گرید*
بر سر سوختگان گریهٔ گرمی سرکن　　شمع در ماتم پروانه شرر می‌گرید*
شرمت آید که بری ابر بهاری را نام
گرببینی تو که صائب چه‌قدر می‌گرید

۳٦۵۱

چه عجب گر زبهاران بـه نـوایی نرسید — فیض خـار سـر دیـوار به پایی نرسید
هرچه از دست دهی بهتر ازان می‌بخشند — مسی از دست نـدادم که طلایی نرسید
قیمت گـوهر شهوار گـرفت اشك کباب — خون مـا سوخته جانان به بهایی نرسید
گر دوا این و گرانجانی منت این است — جان کسی برد که دردش به دوایی نرسید
آنچنان روکه به گردت نرسد برق، کەمن — رو بـه دنبال نکـردم که قفایی نرسید
نظـر مهـر ز افلاك مجـویید کـه صبح — استخوانی‌است‌که‌فیضش[1] به‌همایی نرسید*
در پس بـوتـهٔ تـدبیـر نـرفتم هـرگز — کـز کمینگاه قـدر تیـر قضایی نرسید*
صائب امـروز سخنهای تو بی‌قیمت نیست
این متاعی است‌که هـرگز به بهایی نرسید

۳٦۵۲

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید — آرزو پـای فـراغـت نتوانست کشید
آه کز پستی این مجمر بی‌روزن چـرخ — نـفسی شعلـهٔ فـطـرت نتوانست کشید
هـرکه بـالین قناعت ز کف دست نکرد — رخت بـر بستـر راحت نتوانست کشید
فردشو فردکه تا خضر نشد دور از خلق — دم آبـی بـه فـراغـت نتوانست کشید
دشت تفسیدهٔ عشق است‌که خورشید بلند — پا از آنجا بـه سلامت نتوانست کشید
دل که خمخانـهٔ آفات تهی کـردهٔ اوست — بـادهٔ تـلـخ نصیـحت نتوانست کشید
نرمی از خلق مدارید تـوقع کـه مسیح — روغن ازریگ به حکمت نتوانست کشید
دیـد تا روی تـرا آینه، رو پنهان کـرد — خجلت صبح قیـامت[2] نتوانست کشید*
به چمن رفتی و از شرم گل عـارض تـو — غنچـه خمیـازهٔ حسرت نتوانست کشید*
صائب از سایهٔ اربـاب کـرم سردزدیـد
کـوه بـر فرق ز منت نتوانست کشید

۳٦۵۳

تا نهال تو قد از گلشن تقـدیـر کشید — سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشید
هرگز از سیل گـرانسنگ ،عمارت نکشد — آنچـه ویـرانـه‌ام از منت تعمیر کشید

۱- فقط ف: فیض، اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد. ۲- ك، مر: صباحت، متن مطابق ل.

عشق خوش سهل برآورد مرا از دو جهان نتوان موی چنین از قدح شیر کشید
نتوانست دل سخت ترا نرم کند آه گرمم که گلاب از گل تصویر کشید
قدم راست روان خضره توفیق است سر چو پیکان نتوان از قدم تیر کشید
بالش از دامن حوران بهشتی نکند خواب ما بس که پریشانی تعبیر کشید
در خم زلف گرهگیر تو عاجز شده است
دل صائب که عنان از کف تقدیر کشید

۳٦٥٤

از دل خونشده هرکس‌که شرابی نکشید دامن گل به کف‌آورد وگلابی نکشید
جای رحم است برآن مغزکه در بزم وجود از دل سوخته‌ای بوی کبابی نکشید
خاك در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشك بر موج سراب است درین دشت مرا که ز دریای بقا منت آبی نکشید
مگذر از کوی خرابات که آسوده نشد گنج تا رخت اقامت به خرابی نکشید
راه چون خضر به سرچشمهٔ توفیق نبرد در ته پای خم آن‌کس‌که شرابی نکشید
هرکه چون کوزهٔ لب بسته نگردیدخموش در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
هرکه چون سرو درین باغ نگردید آزاد نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید
شد به تبخالهٔ بی‌آب ز گوهر قانع صدف تشنهٔ ما ناز سحابی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنهٔ من؟ که به زنجیر مرا موج سرابی نکشید*
جگر تشنه بود لالهٔ خاکش صائب
هرکه زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

۳٦٥٥

حسن آن روز که تشریف حیا می‌پوشید عشق پیراهن یکرنگ وفا می‌پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب را می‌داشت شمع پیراهن فانوس چرا می‌پوشید؟
یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی‌پروایی به صلاح من یکرنگ، قبا می‌پوشید
چه شد آن لطف‌که گر برگ‌گلی می‌جنبید زلف دامن به چراغ دل ما می‌پوشید
این‌زمان دست‌زد بوسه‌هر بوالهوس است پشت دستی‌که رخ‌از رنگ حنا می‌پوشید

صائب امروز چو گل مست و گریبان چاک است[1]
غنچهٔ من که رخ از باد صبا می‌پوشید

۳٦٥٦

پنبه نبود که شد از سینهٔ افگار سفید — چشم داغم شده از شوق نمکزار سفید
در دیاری که تو از جلوه‌فروشان باشی — گل ز خجلت نشود بر سر بازار سفید
پیش من دم نتواند ز نظربازی زد — گرچه شد دیدهٔ یعقوب درین کار سفید
آنقدر همرهی از بخت سیه می‌خواهم — که کنم دیدهٔ خود در قدم یار سفید
سعی کن تا ز سیاهی دلت آید بیرون — همچو زاهد چه کنی جبّه و دستار سفید؟
صائب از دست مده جام می گلگون را
از شکوفه چو شود چادر گلزار سفید

۳٦٥٧

می‌خلد بیشتر از تیر به دل موی سفید — کار شمشیر دو دم می‌کند ابروی سفید
خواب من چون نشود تلخ ز پیری، که مرا — می‌گزد بیشتر از مار سیه، موی سفید
می‌کند ماه محرّم مه عید خود را — به خضاب آن که سیه می‌کند ابروی سفید
سر برآرد ز گریبان کفن چون خورشید — به شبستان لحد هرکه برد روی سفید
پیر چون زنده‌دل افتد، ز جوان کمتر نیست — می‌برد زنگ ز دل صبح به گیسوی سفید
این که از چهره به‌ظاهر سیهی برد مرا — کاش می‌برد سیاهی ز دلم موی سفید
چون ز جان دست‌نشوییم، که همچون قلاّب — دامن مرگ به‌خود می‌کشد ابروی سفید
خوشتر از عنبر خام است بهار عنبر
نیست هرگز به دل پیر گران موی سفید

۳٦٥٨

هرکه آسودگی از عالم امکان جوید — ثمر از بید و گل از خار مغیلان جوید
نتوان در حرم و دیر خدا را جستن — مگر این گنج کسی در دل ویران جوید

۱- ک، مر، ل: این زمان برسر دستار هوس جلوه‌گرست.
و مقطع نسخ مزبور:
چاك درسینهٔ ما دست نمی‌زد صائب — صبرا گرپرده به رسوایی ما می‌پوشید

نیست جز دست تهی حاصل آن غوّاصی
که درین ٔنه صدف آن‌گوهر غلطان جوید

هست امّید کـه نومید نگـردد آن کس
که تـرا در دل و در دیدهٔ حیران جوید

سبز چـون خضر ز زنگار خجالت گـردد
زنـدگی هر که ز سرچشمهٔ حیوان جوید

رام گشتن طمع از آهـوی وحشی دارد
مـردمی هـرکه ازان نرگس فتّان جوید

طـلب گـوهـر شهـوار نمایـد ز حباب
هر کـه حق را زسراپـردهٔ امکان جوید

نتوان قطع امید از رگ جان صائب کرد
چون رهایی دل ازان زلف پریشان جوید؟

۳۶۵۹

غیر کی پیش تو پیغام مـرا می‌گـوید؟
غـرض‌آلـود کجـا حرف بجا می‌گوید؟

وعـده‌هایی که ز عشـّاق نهـان می‌داری
یـك بـه یك را گـره بند قبا می‌گوید

بـادهٔ تلـخ کجـا، حـوصلهٔ مـور کجا؟
بـه دو دشنـام دگـر غیر دعا می‌گوید

صبحت خوش‌نفسان می‌بـرد از دل تنگی
غنچه درد دل خود را بـه صبا می‌گوید

گوش ناز تو گران است، وگرنه سر زلف
مـوبمـو حـال پـریشان مـرا می‌گوید

پر زپنبه است تـرا گـوش چو مینا، ورنه
همـه شب پیـر خـرابات صلا می‌گوید

جمع‌کن خاطر از آیینه کـه آن روشنـدل
آنچه در روی تـو گوید ز قفا می‌گوید

تو گرانخواب همان می‌روی از راه برون
جـرس قـافلـه هـر چند درآ می‌گوید

گر به محراب دو ابـروی تو اندازد چشم
بت‌پـرست از ته دل نام خدا می‌گوید

اگـر اقبال کنی، حـال مـن سوخته را
خط جدا، خال جدا، زلف جدا می‌گوید

برنـدارم سر خـود از قـدم او صائب
هرکه بی‌پـرده به من عیب مرا می‌گـوید

۳۶۶۰

دست اسباب بگیرید و بـه سیلاب دهید
بـه دل جمع، دگر داد شکرخواب دهید

دل بی‌عشق چـه در سینه نگه داشته‌اید؟
بر سرش جان بگذارید وبه قصّاب دهید

آبـرو در چمن خشك مزاجـان جهـان
آنقـدر نیست که خـار مژه‌ای آب دهید

صحبت صافدلان برق صفت درگـذرست
هرچه دارید به می در شب مهتاب دهید

روی دل بـر طـرف خـانهٔ حق می‌بـاید
چه زیان دارد اگر پشت به محراب دهید؟

هیچ کار از مدد بخت نگون پیش نرفت
سر این رشته به شاگرد رسن تاب دهید

بلبلان گر سر همچشمی صائب دارید
اول از نغمهٔ تر تیغ زبان آب دهید

۳٦٦۱

خوش بهاری است حریفان نظری بگشایید / بر دل از عالم ارواح دری بگشایید
سبزه‌ها از جگر خاك خبرها دارند / گوش چون گل به هوای خبری بگشایید
موج گل از سر دیوار چمن می‌گذرد / در قفس چند توان بود، پری بگشایید
تا خزان ناخن گل را نپرانده است به چوب / بر دل تنگ خود از چاك دری بگشایید
گرچه از لطف در آغوش نیاید گلزار / چون نسیم سحر آغوش و بری بگشایید
کار چون غنچهٔ گل تنگ مگیرید به خود / سینه‌ای چاك زنید و کمری بگشایید
سینه بر سینهٔ گل گر نتوانید نهاد / باری از دور چو بلبل نظری بگشایید
پردهٔ خواب بود دیدهٔ ظاهربینان / چشم دل، کوری ِ هر بی‌بصری بگشایید
اگر از سر نتوانید گذشتن، باری / بگذرید از سر دستار، سری بگشایید
مگر از گوهر مقصود نشانی یابید / چشم امید به هر رهگذری بگشایید
چند چون قطرهٔ شبنم ز پریشان نظری / هر سحر چشم به روی دگری بگشایید؟
چون صدف در مگشایید به هر تلخ جبین / دیده بر چهرهٔ روشن گهری بگشایید

از سر درد بگویید سخن چون صائب
تا مگر روزن آه از جگری بگشایید

۳٦٦۲

خوشا کسی که دل خود به چشم مست تو داد / ز سر گذشت و به دنبال این بلا افتاد
تو تا شکفته شدی گل به خویشتن بالید / تو تا بلند شدی قد کشید نخل مراد
چگونه دل به دو زلف معنبرش ندهم؟ / نمی‌توان به دو عالم به یك طرف افتاد
چنین که رحمت او[1] بی‌دریغ می‌بخشد / چرا خموش نباشد زبان استعداد؟
رود ز پنجهٔ جوهر کنون چو موم برون / دلی که بود به سختی چو بیضهٔ فولاد
قضا چو دست برآورد ناله بی‌اثر است / سپند از آتش سوزان نجست از فریاد
درست چون نگذارند خشت اول را / اگر به چرخ رسد کج بود همان بنیاد

۱- س: رحمت حق.

هنـوز از جگـر چـاك بیستـون صائب　　بـه گـوش می‌رسد آواز تیشهٔ فرهاد

جواب آن غزل **مولوی** است این صائب
که بحر لطف بجوشید و بندها بگشاد[1]*

۳٦٦۳

برآن سرم‌که بشویم ز دیده نقش سواد　　چـه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد!
نسیـم مشـك ز داغ پـلنگ می‌جـویـد　　ز کعبتین نُقَـط هر کـه جست نقش مراد
بنای شعـر به ماتم گذاشت چـون آدم　　سیـاه روز ازانند اهـل خطّ و سواد
نظـر بـه مطـلع ابـرو نمی‌تـوانم کـرد　　ز بس‌که بر دل من رفت از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون دلم گزیده شده‌است　　که زلف در نظرم گشته است موی زیاد!
حذر ز سایهٔ طـوطـی کند گَزیدهٔ حـرف　　زآب خضر کنـد رم دل رمیـده سواد
خس از ره‌که به مژگان خونچکان ُرفتم　　که صد خدنگ به یکبار بـر دلم نگشاد؟
ز شوخ چشمـی انجـم دلم چهـا نکشید　　کـه هیچ سوخته را کار بـا شرار مباد!
ازان زمـان که مرا غنچه کرد پیچش فکر　　دگر گشاد دل آغـوش بر رخم نگشاد
فکندنی است به خاك سیاه چون زر قلب　　رخی که نیست بر او نقش سیلی استاد
بـه دست خاك قلم دیـد پنجهٔ خـود را　　کسی که بـر دهـن ذوالفقار دست نهاد
پـی شکـست سپاه خـودم، جـوانمـردم　　نـه کودکم که به الـزام خصم گردم شاد
مرا بـه گـوشهٔ عـزلت دلیل گـردیدند　　خـدای بی‌ادبـان را جزای خیر دهـاد!
خوشا کسی کـه دریـن کارگاه مینـایی　　چـو عکس آینه مهمان شد و کمر نگشاد
یقین‌شناس کـه در طینتش خطایی هست
بـه فکر صائب هـرکس خطا کند ِ اسناد

۳٦٦٤

ز چشم بـد رخ خـوب ترا گـزند مباد　　سـرود بـزم تـو جـز نغمـهٔ سپند مباد
گشاد کار جهان در گشاده‌رویی تـوست　　ز تنگ‌گیـری غـم خـاطرت نـژند مباد
ز نـوشخند تـو آفـاق شکرستان است　　دهـان تنگ تو بی صبح نـوشخند مباد

---

[1] - مقطع ف، ل واین بیت را هم اضافه دارند:
هنوز غنچهٔ دلهـا نبسته بودکمر　　که فکرموی میان‌آمد وکمربگشاد

ز خطّ سبز تو کشت امید سرسبزست ز چشم خیره نگاهان ترا گزند مباد
بجز عرق، گل روی تو در خودآرایی به هیچ گوهر دیگر نیازمند مباد
اگرچه سنبل زلفت به خون من تشنه است رهایی دل ازان عنبرین کمند مباد
چمن صحیح ز بیماری نسیم صباست نگاهبان تو جز جان دردمند مباد
دل مرا که ز قید دو عالم آزادست ز قید عشق تو آزاد هیچ بند مباد
سخن در آینهٔ آفتاب می‌گذرد غبار خاطر افتادگان بلند مباد
ز خامهٔ تو شکرزار شد جهان صائب
که طوطی تو به شکرّ نیازمند مباد

۳٦٦۵ * (ك، مر، ل)

گل عذار تو از درد نیمرنگ مباد! به خندهٔ تو ز تبخاله جای تنگ مباد!
مباد نبض تو چون موج مضطرب هرگز میان طبع تو و اعتدال جنگ مباد!
پی علاج تو کز تب چو آفتاب شدی مسیح را به فلك فرصت درنگ مباد!
سبك، گرانیِ خود درد از سرت ببرد چو آفتاب بر آیینهٔ تو زنگ مباد!
به چهره‌ات عرق سرد و گرم وتر بدود غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد!
ز جام صحتّ جاوید لاله‌گون باشی بهار عافیتت در خمارِ رنگ مباد!
امیدوار چنانم به لطف حق صائب
که آه‌من به فلك بیش ازین به جنگ مباد!

۳٦٦٦

به دور لعل تو یاقوت از آب و رنگ افتاد زچشم جوهریان چون سفال وسنگ افتاد
دگر به قبلهٔ اسلام کج نگاه کند نگاه هرکه بر آن صورت فرنگ افتاد
ز تنگ عیشی من خرده‌بینی آگاه است که چون شرار به بند گران سنگ افتاد
شکستِ رنگ کند کار شیشه با دلها حذر کنید ز حسنی که نیمرنگ افتاد
زبان عرض تجمّل به یکدیگر پیچید که راه قافله بر دیده‌های تنگ افتاد
برهنه در دهن تیغ بارها رفتم که نبض فکر، مرا چون قلم به‌چنگ افتاد
به سرکشان جهان است جنگ من دایم به تیغِ کوه مرا کار چون پلنگ افتاد
زشوق، سنگ نشان بال و پر برون آورد[1] به وادیی که مرا پای سعی لنگ افتاد

۱- س، آ، پو، ق: آرد.

شکستهٔ دل من کی درست خـواهد شد؟ کـه مومیایی من سخت‌تر ز سنگ افتاد
همـان ز چشم غـزالان حصاریـم صائب
اگرچه دامن صحرا مـرا بـه چنگ افتاد

۳٦٦۷ * (ك، مر، ل)

ز روی خشت خم از جوش بـاده جام افتاد بیـار بـاده که طشت خرد ز بـام افتاد
حباب‌وار بـه سـرگشتگی مثل گـردد سفینـه‌ای که به گـرداب خطِ جام افتاد
مبـاد از سـر زنـار کـم سـر مـویی چـه شد که سلسلهٔ سبحه از نظام افتاد
چو سبزه‌فرش‌شد وهمچوآب رفت‌ازدست نگاه هرکه برآن سرو خوش خرام افتاد
بـه چشـم روشنـی دام می‌رود صیـاد کـدام مرغ همایـون دگـر به دام افتاد؟
دریـن نشیمـن آشوب پختـه‌شو زنهـار زننـد پای به فرقش چو میوه خام افتاد
عـلاج کلفت خـود زود می‌کنـم صائب
دگر به دست من امروز یك دوجام افتاد

۳٦٦۸ * (ف)

به دست ابروی او چون قضا کمان می‌داد قـدر به دست سویدای دل نشان می‌داد
من آن زمان که به گرد سر تو می‌گشتم بـرای یك پر پروانه شمع جان می‌داد
چو پا به بخت خود و اعتبار خـویش زدم بـه روی دست، مرا سرو آشیان می‌داد
هزار جانِ بـه لب بوسه داده برمی‌گشت صلای بوسه‌گر آن شکرّین دهان می‌داد
ز خنده بر جگر حشر داشت [حقّ] نمك بـه فتنـه جنبش مژگان او زبان می‌داد
دمـاغ پـرزدنـم نیست، کاشکـی صیاد وظیفـهٔ قـفسم[1] را بـه آشیان می‌داد
ز آشنـایـی گل مـانـع است بـلبل را دریـن دو هفته خدا مرگ بـاغبان می‌داد!
رقیب خـام به ما عـرض داغهـا می‌کرد ز سادگی گل کاغذ بـه بـاغبان می‌داد
مـرا کسی که ز چاه عـدم بـرون آورد چوسیل سرچه به این تیره خاکدان می‌داد؟
شب گذشته به این روز رستخیز گذاشت[2] لبی که بـوسه بـرآن خاك آستان می‌داد
کجا شدآنهمه نسبت، کجا شدآنهمه قرب؟ کـه شانـهٔ سر زلفش به من زبان می‌داد

۱- فقط ف: نفسی. ۲- ایضاً: گذشت، هردو مورد درمتن تصحیح قیاسی است. احتمال هم داردکه مورد اخیر چنین بوده : شب‌گذشته به او ...گذشت.

چو صائب این غزل تازه را رقم می‌زد
هزار بوسه به کلك شکر زبان می‌داد

۳۶۶۹

من آن نیم که زدرد گران کنم فریاد
ز سنگلاخ چو آب روان کنم فریاد

چنین که گوش گل ازشبنم است پرسیماب
چه لازم است درین گلستان کنم فریاد؟

ز گرد سرمه نفس‌گیر می‌شود آواز
چه حاصل است که در اصفهان کنم فریاد؟

کنم چو ریگ روان نرم نرم راهی قطع
جرس نیم که به چندین زبان کنم فریاد

ز وصل بیش ز هجرست بیقراری من
به نوبهار فزون از خزان کنم فریاد

ز قطع راه مرا نیست شکوه‌ای چوجرس
ز ایستادگی کاروان کنم فریاد

صدا بلند نسازد ز من کشاکش دهر
کمان نیَم[1] که ز زورآوران کنم فریاد

نمی‌رسد چو به دامان دادرس دستم
گه از زمین و گه از آسمان کنم فریاد

گل از چمن شد و بلبل گذشت ورفت بهار
ز دوری که من بی‌زبان کنم فریاد؟

نمی‌شود دل مجنون من تهی از درد
اگر چو سلسله با صد دهان کنم فریاد

ز درد نیست مرا شکوه‌ای چو بیدردان
که از طبیب من ناتوان کنم فریاد

ز من چو کوه نخیزد صدا[2] به تنهایی
مگر به همدمی دیگران کنم فریاد

کجاست سلسله‌جنبانِ ناله‌ای صائب؟
که همچو چنگ به چندین زبان کنم فریاد

۳۶۷۰

گذشت از نظرم یار سرگران فریاد
نظر نکرد به این چشم خونفشان فریاد

به‌یك دهن چه فغان سرکنم، که سینهٔ من
تهی ز ناله نگردد به صد دهان فریاد

ز آه سرد شود بند بند من نالان
که از نسیمی خیزد ز نیستان فریاد

چو من به ناله درآیم به رنگ پردهٔ ساز
شود بلند ز هر برگ گلستان فریاد

ز بیم هجر شب وصل من به ناله گذشت
که در بهار کند بلبل از خزان فریاد

بود چو گوش فلك از ستاره پرسیماب
چه حاصل است رساندن به آسمان فریاد؟

نمی‌رسند به فریادِ غافلان، ورنه
در آستین بودم همچو نی نهان فریاد

۱– س، د: نیم‌کمان، متن مطابق آ (خط صائب)، ت.

۲– س، د، ت: نخیزد فغان.

چنـان بـه درد بنالـم ز بی‌پر و بـالی | کـه خیزد از خس وخاشاك آشیان فریاد
به خوردن دل خود قانعم ز خوان نصیب | ‌ُهما نیم کنـم از درد استخـوان فریاد
چه جای زر، که در انصاف بخل می‌ورزند | ز بـی‌مـروّتی اهـل ایـن زمـان فریاد
چـو نیست در همـهٔ کاروان زبـان‌دانی | چرا کنم چو جرس با دوصد زبان فریاد؟
چو تار چنگ شود مدّ ناله هر رگ مـن | چو سر کنم شب هجران دلستان فریاد
رسد نخست بـه زورآوران شآمت ظلم | که پیشتر ز نشان خیـزد از کمان فریاد
ز دوری تـو شکر لب جـدا جـدا خیزد | مرا چـو نای زهربنـد استخوان فریاد
پُرم ز ناله به نوعی که همچو نی خیزد | مـرا ز حـلقـهٔ چشـم گهـرفشان فریاد
چگونه سرمه بـه آواز، سینه صاف شود؟ | نمی‌رسد بـه مقامـی در اصفهان فریاد
فغـان و نـالـهٔ عشاق اختیـاری نیست | شود ز دردِ گـرانجان سبك‌عنان فریاد
بـه گوش دل بشنـو نـاله‌های زار مـرا | که همچـو خامه مرا نیست برزبان فریاد
نکرد گوش بـه فریاد من کسی، هرچند | که آمـد از دم گرمم به الامـان فریاد
به حرف شکوه زبـان را اگـر نیالایـم | ز دردهای گران است تـرجمان فریاد
چه گوهرست نـدانم نهفتـه در دل مـن | که می‌کند همه شب همچو پاسبان فریاد
درین زمانه چنان پست شد تـرانهٔ عشق | کـه در بهـار نخیـزد ز بـلبلان فریاد
نیم سپند کـه فـریاد جسته جسته کنـم | مسلسل است مـرا بـر سر زبان فـریاد
بـه خامشی گره از کار مـن گشاده نشد | رسد بـه داد دل تنگ مـن چسان فریاد؟

اگرچه دادرسی نیست در جهـان صائب
ز تنگ حـوصلگی می‌کنم همـان فـریاد

۳۶۷۱

فروغ گـوهـر دل از سر زبـان تـابـد | صفـای بـاغ ز رخسار بـاغـبان تـابد
نمی‌تـوان به جگر داغ عشق پنهـان کرد | کـه نور این گهـر از روزن زبان تـابد
مگـر میانجـی دیـوار جسـم بـرخیزد | کـه آفتاب تـو بـر پیشگاه جان تـابد
دریـن زمانـهٔ بـاطل کسی کـه حق گوید | بـرای خـویش چو منصور ریسمان تـابد
اگر چو غنچه مرا صد زبان بود در کام | حجـاب عشق تـو بـرهم‌گهِ بیان تـابد
به نـور عقل نبردیم ره ز خـود بیـرون | مـگـر ستـارهٔ دیگـر ز آسمان تـابد

تو گرم جلوه و صائب به خون خود غلطد
که پرتو تو مبادا به این و آن تابد

۳۶۷۲

مرا به هر مژه‌ای اشك بی‌اثر چسبد
چو غرقه‌ای که به هر موجهٔ خطر چسبد

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
که از تحمّل آن کوه بر کمر چسبد

به دار، الفت منصور حجّت خامی است
که میوه خام چو افتاد برشجر چسبد

کسی که دست به زلف دراز او دارد
چرا به دامن این عمر مختصر چسبد؟

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است
که از حلاوت آن لب به یکدگر چسبد

میترسست چو اندیشهٔ تو صائب را
چرا به دامن اندیشهٔ دگر چسبد؟

۳۶۷۳

به درد و داغ دل بیقرار می‌چسبد
شرر به سوخته بی‌اختیار می‌چسبد

نصیب صافدلان از جهان تماشایی است
کجا به آینه نقش و نگار می‌چسبد؟

ازان ز باغ برون سرو من نمی‌آید
که گل به دامن او همچو خار می‌چسبد

به روی آب بود نعل نقش در آتش
چسان به دست بلورین نگار می‌چسبد؟

لباس فقر به بالای اهل دل صائب
چو داغ بر جگر لاله‌زار می‌چسبد

۳۶۷٤

قبا ز شرم بر آن سیمتن نمی‌چسبد
که شمع را به بدن پیرهن نمی‌چسبد

به حیرتم که چرا زلف یار با این قرب
به هر دو دست به سیب ذقن نمی‌چسبد

ز گل توقّع خونگرمیم ز ساده‌دلی است
که خار خشك به داماان من نمی‌چسبد

اگر ز جانب شیرین توجّهی نبود
به کار دست و دل کوهکن نمی‌چسبد

علاقه‌ای به حیات دو روزه نیست مرا
چو گل به دامن کس خون من نمی‌چسبد

دهان شکوهٔ ما را به حرف نتوان بست
که زخم تیغ به آب دهن نمی‌چسبد

به نامه یاد نکردن نه از فراموشی است
ز دوریت به قلم دست من نمی‌چسبد

شهید را ز کفن چشم پرده‌پوشی نیست
نمك به سینهٔ مجروح من نمی‌چسبد

به هر دلی که ندارد ز معرفت خبری
کلام صائب شیرین سخن نمی‌چسبد

۳۶۷۵

نه موج از دل دریا کرانه می‌طلبد / که بهر محو شدن تازیانه می‌طلبد
منم که بیخبرم در سفر ز منزل خویش / وگرنه تیر هوایی نشانه می‌طلبد
گهر صدف طلبد، تیغِ آبدار نیام / دل دونیم ز خلق آن یگانه می‌طلبد
ز آستانهٔ دل یافت هر چه هرکس یافت / خوش آن‌که حاجت ازین آستانه می‌طلبد
بس است از رگ جان تازیانهٔ سفرش / دلی که بهر رمیدن بهانه می‌طلبد
چه ساده است توانگر که با سیاه دلی / صفای وقت ز آیینه خانه می‌طلبد
به‌خاك غوطه چو قارون‌زد ازگرانی خواب / هنوز خواجهٔ غافل فسانه می‌طلبد
ز ناگواری وضع زمانه بیخبرست / کسی که زندگی جاودانه می‌طلبد
اگر چه عشق بود بی‌نیاز از زر و سیم / همان ز چهرهٔ زرّین خزانه می‌طلبد
ز شوره‌زار تمنّای زعفران دارد / ز من کسی که دل شادمانه می‌طلبد
شکسته باد پر و بال آن گران پرواز / که با گشاد قفس آب و دانه می‌طلبد
به عیب خود نبرد بی‌دلیل، نادان راه / که طفل از دگران راه خانه می‌طلبد
کسی که چشم سعادت ز اختران دارد / ز تنگ چشمی، از مور دانه می‌طلبد

خوش است سلسله‌جنبان جستجو صائب
ز موج، ریگ روان تازیانه می‌طلبد

۳۶۷۶

شبی ستارهٔ دولت به بام ما افتد / که از لب تو شرابی به جام ما افتد
چنین که شرم گرفته است در میان او را / کجا رهش به غلط بر مقام ما افتد؟
سیاهرویی ما نیست قابل اصلاح / ز مه گره به سر زلف شام ما افتد
لبی که رنگ نمی‌گیرد از فروغ سهیل / کجا به فکر جواب سلام ما افتد؟
سیاه‌خانه‌نشینانِ لامکان‌دشتیم / ز ماهتاب چه پرتو به بام ما افتد؟
به کشوری که هما مرغ خانگی شده است / نشد که سایهٔ جغدی به بام ما افتد
دلی که نقد کند نسیهٔ قیامت را / به فکر یار قیامت خرام ما افتد

کنون‌که ازخط‌مشکین سیاه‌مست‌شده است　　امیـد هسـت لـب او بـه کام ما افتد
ز نـارسایـی طـالـع نمـی‌شـود قسمت　　کـه راه نـکهت گل بـر مشام ما افتد
به اختیار محـال است تـرك جـام کنیم　　مگر ز بیخـودی از دست، جام ما افتد*
ز خطّ سبـز مگر تنگ شکـّرش صائب
به فکـر طـوطی شیریـن کلام مـا افتد

۳۶۷۷ * (ف، ك، مر، ل)

اگـر نقـاب ازان روی دلپسنـد افتـد　　بـه شهـر سوختگـان قحطی سپند افتد
هـوای قـامت او فکـر را بـلندی داد　　سخن بلنـد شود عشق چـون بلند افتد
بـه چشم کـم‌نظران میل آتشین مـکشید　　کـه آتشـی بـه هـواداری سـپند افتد
به صد چـراغِ گل و لاله ره بـرون نبرد　　اگـر نسیـم در آن طـرّهٔ بـلند افتد
منـاز پُر بـه سخنهـای آتشیـن صائب
زبـان شمـع دریـن انجمـن بلنـد افتد

۳۶۷۸

رخ تـو از نگـه گرم خوش‌جلا گـردد　　اگـر چـه از نـفس آیینه بی‌صفا گردد
بـه شیوه‌های تو هرکس‌که آشناشده است　　به حیرتم کـه دگـر با که آشنا گردد
ز حکم تیـغ قضـا سر نمی‌تـوان پیچید　　وگـرنـه کیست ازان آستان جدا گردد؟
ز طاعت است فزون آبـروی تقصیـرش　　نمـاز هـر کـه ز نظـاره‌ات قضا گردد
دل از غبار کـدورت کمـال می‌گیـرد　　گهـر ز گـرد یتیمـی گـرانـبها گردد
بـه نـاله‌هـای پـریشان امیـدهـا دارم　　جـدا رود زکمان تیر و جمع وا گردد
ز فکر دانه مخور زیر آسمان دل خویش　　بـه آب خشك محال است آسیا گردد
یکـی شـود ز خمـوشی هـزار بیگانـه　　به یك سخن دو لب از یکدگر جدا گردد
بسا بهار و خـزان را که پشت سر بیند　　چـو سرو هرکه درین باغ یك قبا گردد
بـهشت نسیهٔ خـود نقـد می‌کند صائب
اگـر بـه حکم قضا آدمی رضـا گـردد

۳۶۷۹

ز درد و داغ دل تیـره خوش‌جلا گـردد　　ز گلخـن آینـهٔ تـار بـا صـفا گردد

یکی هزار کند شوق را جدایی اصل / که قطره سیل شود سوی بحر وا گردد
تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند / که استخوان به هما چون رسد هما گردد
به خاکبوس حریمش برهنه می‌آیند / کسی که چون حرم کعبه یك قبا گردد
به راست خانگی خویش اعتماد مکن / که تیر راست بسی از هدف خطا گردد
به احتیاط قدم می‌نهند بینایان / به وادیی که در او کور بی‌عصا گردد
به چاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست / امیدهاست به دردی که بی‌دوا گردد
به آتش است سزاوار چهرهٔ سختی / که سنگ کاسهٔ دریوزهٔ گدا گردد
چو سرو هرکه به آزادگی قناعت کرد / ز برگریز محال است بینوا گردد
اگر به خاك نریزی تو آبروی طمع / به مدّعای تو این هفت آسیا گردد
به وصل کعبه رسد بی‌دلیل و راهنما / مرا کسی که به بتخانه رهنما گردد
به زندگانی جاوید می‌رسد چون خضر / دلی که آب ازان آتشین لقا گردد
ز شرم بی‌ثمری پشت من دوتا شده است / اگرچه شاخ ز جوش ثمر دوتا گردد
رقیب را نتوان مهربان به احسان کرد / به طعمه کی سگ دیوانه آشنا گردد؟
ادا به صبح بناگوش می‌توان کردن / صبوحیی که در ایام گل قضا گردد

نمی‌کند به شکر تلخ، کام خود صائب
چو طوطیان به سخن هرکه آشنا گردد

۳۶۸۰

دل از سفر ز بد و نیك با خبر گردد / به قدر آبله هر پای دیده‌ور گردد
ترا ز گرمروان آن زمان حساب کنند / که نقش پای تو گنجینهٔ گهر گردد
ز شرم حسن محابا نمی‌کند عاشق / حجاب عشق مگر پردهٔ نظر گردد
توانگری ندهد سود تنگ چشمان را / که حرص مور ز خرمن زیادتر گردد
اگر ز پای درآید نیفتد از پرگار / به گرد نقطهٔ دل هرکه بیشتر گردد
ز روشنایی دل نفس گوشه‌گیر شده است / که دزد در شب مهتاب بیجگر گردد
طمع ز عمر سبکرو مدار خودداری / چگونه سیل ز دریا به کوه برگردد؟
کجا رسد خبر دوستان به مشتاقی / که از رسیدن مکتوب بیخبر گردد
بس است زهد مرا بویی از شراب کهن / که خار خشك فروزان به یك شرر گردد
کشیده‌دار عنان نظر ز چهرهٔ یار / که این ورق به نسیم نگاه برگردد

چنین بـه جلوه درآیند اگر بلندقـدان فلك چو سبزهٔ خـوابیده پی‌سپر گردد*
بـه روی تازه قناعت کـن از ثمر صائب
که سرو و بید محال است بـارور گردد

۳٦۸۱

ز مـی فـروغ لب یـار بیشتـر گـردد ز آب، آتش یـاقـوت شعلـه‌ور گردد
چه غم ز زخـم‌زبان است خـاکساران را؟ بـه گـرد بـاد خس و خار بال وپر گردد
تو چون به جلوهٔ مستانـه قد برافـرازی فلك چـو سبزهٔ خـوابیده پی‌سپر گردد
چنان که صبح شود اختر از نظر پنهـان ز خنـده راز دهـانش نـهفته‌تر گردد
یکـی هـزار شود داغ در دل غمگیـن زمین سوخته گلشن بـه یك شرر گردد
نظر بـه چشمهٔ حیوان سیـه نمـی‌سازد ز آب تیـغ شهـادت لبـی که تر گردد
نمی‌شود به ضعیف از قـوی ستم نـرسد همیشه کوه‌گـران ، بـار بـرکمر گردد
ثمر به سنگ گران است بر سبك مغزان نهـال مـا بـه چـه امید بارور گردد؟
چرا ز مردم بیگـانـه مـردمی جـویـد؟ بـه چشم هرکه رگ خـواب نیشتر گردد
در بـهشت گشاینـد بـر رخش صـائب
مرا بـه میکده هرکس که راهبر گـردد

۳٦۸۲

ز درد و داغ، دل تیره دیـده‌ور گـردد زمین سوختـه روشن بـه یك شرر گردد
چنان کـه می‌شود آتش بلنـد از دامـن ز نـامـه شـوق ملاقـات بـیشتر گردد
بـود حـلاوت عشاق در گـرفتـاری ز بنـد، حوصلهٔ نی پـر از شکر گردد
شود ز هـاله کمربسته حسنِ مـاهِ تمام ز طوق فـاختگان سـرو دیـده‌ور گردد
خـط مسلّمـی آفـت اسـت گمنـامـی سیاه‌روز عقیقـی کـه نـامـور گردد
ز دسـت دامـن آوارگـی مـده زنهـار کـه تنگ دامـن صحـرا ز راهبر گردد
غریب نیست شود مشك، اشك خونینش ز دور خطّ تو هـر دیـده‌ای که برگردد
به زیـر پای کسی کـز سر جهـان خیزد فلك چـو سبزهٔ خـوابیده پی‌سپر گردد
حضور صافـدلان زنـگ می‌بـرد از دل کـه آب، سبز محـال است درگهر گردد
عرق به دامنم از چهره پـاك خواهد کرد ز اشتیـاقـم اگـر یـار بـا خـبر گردد

مکن به ریختن خون ز چشم تر امساك ‌ ‌ ‌ که خون مرده‌دلان خرج نیشتر گردد
دلم ز چین جبینش چو بید می‌لرزد ‌ ‌ ‌ سفینه مضطرب از موجهٔ خطر گردد
شود گشادگیش قفل بستگی صائب
ز هردری که گدا ناامید برگردد

۳۶۸۳

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد ‌ ‌ ‌ نسیم، سوخته زین لاله‌زار برگردد
کجا به دست من افتد، که پنجهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ ز طرف دامن او رعشه‌دار برگردد
مدار بوسه ازان روی شرمناك طمع ‌ ‌ ‌ که خضر تشنه ازین چشمه‌سار برگردد
ز مار مهره به افسون جدا نمی‌گردد ‌ ‌ ‌ چگونه دل ز سر زلف یار برگردد؟
شود ز بی‌اثری تازه داغِ نالهٔ من ‌ ‌ ‌ چو ناامید کسی از شکار برگردد
نشاط رفته ز دوران مجوی، هیهات است ‌ ‌ ‌ که سیل باز به این کوهسار برگردد
ز برگ عیش تمنا مکن ثبات و قرار ‌ ‌ ‌ که یك نفس ورق نوبهار برگردد
رهین منت دونان نمی‌توان گردید ‌ ‌ ‌ خوشا کسی که ازو روزگار برگردد
کلاه‌گوشهٔ قدرش به خاك راه افتد ‌ ‌ ‌ عزیزی از در هرکس که خوار برگردد
نمی‌شود ز مگس خیرگی به راندن دور ‌ ‌ ‌ ز منع، سفله کجا شرمسار برگردد؟
ز عمر خضر زمانی درازتر باید ‌ ‌ ‌ که آب رفته به این جویبار برگردد
فرو رود به زمین هرکه از ره باطل ‌ ‌ ‌ به روشنایی شمع مزار برگردد
مریز رنگ اقامت درین[1] تماشاگاه ‌ ‌ ‌ که گل پیاده درآید، سوار برگردد
ز بیوفایی آن شوخ چشم نزدیك است
که صائب از سر عهد و قرار برگردد

۳۶۸۴

تو سعی کن که دلت ساده از رقم گردد ‌ ‌ ‌ که دل چو پاك شد از نقش، جام‌جم گردد
قضا چو تیغ برآرد گشاده ابرو باش ‌ ‌ ‌ که این سلاح ز چین جبین دو دم گردد
قدم ز دایرهٔ اختیار بیرون نه ‌ ‌ ‌ که راه کعبهٔ مقصود یك قدم گردد
نظر سیاه نسازد به ملك هر دو جهان ‌ ‌ ‌ ز درد و داغ تو هر دل که محتشم گردد

۱- م، د: درآن.

گرا نبود به نظرها چو حلقهٔ درِ مرگ — ز بار منت احسان قدی که خم گردد
به تلخ و شور چو زمزم کسی که قانع شد — چو کعبه در نظر خلق محترم گردد
ز حدّ خویش برون هرکه پای نگذارد — کبوتری است که پیوسته درحرم گردد
به نقش کم ز بساط جهان قناعت کن — که نقش‌کم چو شود چشم شورکم گردد

چو می‌توان به خوشی نقد وقت راگذراند
روا مدار که این خرده خرج غم گردد

٣٦٨٥

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد — ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد
ز بردباری من موج می‌شود لنگر — ز خاکساری من صدر آستان گردد
فلك ز بار غم من به خاك بندد نقش — زمین ز بال و پر شوقم آسمان گردد
اگر چه خضر زآب حیات سیراب است — ز یاد تیغ تواش آب در دهان گردد
شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر — که هرکه مانده شود بار کاروان گردد
به قسمت ازلی باش از جهان خرسند — که چون فضول شود میهمان گران گردد

چو ماه عید عزیز جهان شود صائب
ز بار درد قد هرکه چون کمان گردد

٣٦٨٦

ز کاهلی به نظرها جوان گران گردد — که هرکه مانده شود بار کاروان گردد
مکن تکلّف بسیار، کز مروّت نیست — که میهمان خجل از روی میزبان گردد
مجو زیاده درین میهمانسرا ز نصیب — که میهمان ز فضولی به دل گران گردد
دل آرمیده شود نفس چون به فرمان شد — که ایمنی سبب خواب پاسبان گردد
به بلبلی که بدآموز شد به کنج قفس — زبان مار خس و خار آشیان گردد
نثار عشق جوانمرد کرده نقد حیات — غریب نیست زلیخا اگر جوان گردد
زبان شمع به صد آب و تاب می‌گوید — که مدّ عمر سبکسیر از زبان گردد
به قدر آنچه کنند ایستادگی در فکر — سخن به گرد جهان آنقدر روان گردد
به نان خشك قناعت کند سعادتمند — هما ز مغز تسلّی به استخوان گردد
ز شورچشمی ادبار غافل افتاده است — سبکسری که به اقبال شادمان گردد

به خـرد کـردن دانه است آسیا را چشم — مدان ز لطف اگر گـردت آسمان گردد
اگـر بـه کـوه گـرانسنگ پـا بیفشارم — ز بـرقِ تیشهٔ تـردست مـن روان گردد
مکـن ز سختـی ایام رو تـرش صـائب
که مغـز، نرم ز زندان استخوان گـردد

۳۶۸۷

ملایـمت سپـر خـصم تنـدخـو گـردد — شـراب شیشه‌شکن عاجـز کـدو گردد
به چشم خویش جهان را سیه‌کند چو عقیق — ز ساده‌لـوحی خود هرکـه نامجو گردد
صدف عبث دهنی باز می‌کند بـه سؤال — گهـر چگونـه برابـر بـه آبـرو گردد؟
کنند بـوی‌شناسان غلط بـه نـاف غـزال — ز نقش پـای تو خاکی که مشکبو گردد
رخی‌که‌دیدهٔ خورشید ازوپرآب شده‌است — چـه لایق است به آیینه روبـرو گردد؟
همیشه سبز بود حرف هرکه چون طوطی — ز وصل آینـه قـانع بـه گفتگو گردد
ز چار موجه به ساحل رساندکشتی خویش
ز خلق هرکه چو صائب کناره‌جـو گردد

۳۶۸۸

مـلایمـت سپـر خصـم تندخـو گـردد — شـراب شیشه‌شکـن عاجـز کدو گردد
به جـوی رفتـه دگـربـار آب می‌آیـد — که خـاك بـاده‌کشان عـاقبت سبو گردد
اگر تـو چشم توانی ز هردو عـالم بست — دل سیـاه تـو آیینـهٔ دورو گردد
سیه ز نـام بـه چشـم عقیـق شد عـالم — دگر کسی بـه چـه امیّد نـامجو گردد؟
به حرف هیچ‌کس انگشت اعتراض منـه — که مستفیـد شود از تـو و عـدو گردد
کسی که چاشنی بـوسه کرده است ادراك — چسان تسلّی ازان لب بـه گفتگو گردد؟
ز خامشی چـو تـوان مـایه‌دار شد صائب
چه لازم‌است کسی خرج گفتگو گـردد؟

۳۶۸۹

ز چهـرهٔ تـو نظـرها پـرآب می‌گـردد — ز آتش تـو جگـرهـا کباب می‌گردد
اگـر بـه لب ز سر شیشه پنبه بـرداری — ز یك پیـالـه دو عـالم خـراب می‌گردد
ز دیدهٔ تـو شود خیره، چشمِ گستاخـی — کـه بـر ورق ورق آفـتاب می‌گردد

حدیث تیغ تو هرجا که در میان آید دهان زخم شهیدان پرآب می‌گردد
فسرده‌ای که دراینجا به داغ عشق نسوخت در آفتاب قیامت کباب می‌گردد
به روزگار خطانداز کامجویی را که این دعا دل شب مستجاب می‌گردد
هلال غبغب جانان لطافتی دارد که از اشارهٔ انگشت آب می‌گردد!
مدار چشم اقامت ز برگ عیش جهان که گل ز گرمرویها گلاب می‌گردد
ز حسن عاقبت جستجو مشو نومید که خون سوختگان مشك ناب می‌گردد
به نور عقل توان جمع ساختن خود را کتان درست درین ماهتاب می‌گردد
حجاب عشق گرفته است چشم ما صائب
وگرنه دلبر ما بی‌حجاب می‌گردد

۳۶۹۰

حجاب پردهٔ چشم پر آب می‌گردد وگرنه دلبر ما بی‌نقاب می‌گردد
همین ز جلوهٔ آن شاخ گل خبر دارم که اشك در نظر من گلاب می‌گردد
چه عارض است که از پرتو مشاهده‌اش به چشم جوهر آیینه آب می‌گردد
اگر ز ساغر خورشید ذرّه سرگرم است ز بادهٔ که سر آفتاب می‌گردد؟
امیدوار نباشم چرا به نومیدی؟ سبوی آبلهٔ پر از سراب می‌گردد
ز گریه اختر طالع نمی‌شود بیدار نمك به دیدهٔ بیدرد خواب می‌گردد
خزان به خون گلستان عبث کمربسته است که خودبخود ورق این کتاب می‌گردد
به خون قسمت من خاك آنچنان تشنه است که شیر در قدحم ماهتاب می‌گردد
ز قرب سوختگان دل نمی‌توان برداشت چگونه دود جدا از کباب می‌گردد؟
در آن چمن که منم عندلیب آن صائب
گل از نظارهٔ شبنم گلاب می‌گردد

۳۶۹۱

خوشا سعادت آن دل که آب می‌گردد که شبنم آینهٔ آفتاب می‌گردد
به آتشی است دل خونچکان من مایل که شسته روی به اشك کباب می‌گردد
مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل که هر دعا که کنی مستجاب می‌گردد
اگر چه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ به چشم نرم تو رگهای خواب می‌گردد

نه از برای تماشاست کوچه‌گردی من ‌‌ ز بیم سوختن خود کباب می‌گردد
همان که در طلبش رفته‌ای ز خود بیرون ‌‌ درون خلوت دل بی‌نقاب می‌گردد
فسانه می‌شمرد مست، شور محشر را ‌‌ کجا به چشم تو از ناله خواب می‌گردد؟
تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
به تازیانهٔ آتش، کباب می‌گردد

۳۶۹۲

گل عذار تو بی‌آب و تاب می‌گردد ‌‌ سواد زلف تو موج سراب می‌گردد
تبسّم تو به این چاشنی نخواهد ماند ‌‌ شراب لعل تو پا در رکاب می‌گردد
مرا از آن لب میگون به بوسه‌ای دریاب ‌‌ که دمبدم مزهٔ این شراب می‌گردد
به جستجوی لبت آب خضر گرد جهان ‌‌ عنان گسسته چو موج سراب می‌گردد*
درین محیط که تیغ برهنه موجهٔ اوست ‌‌ غرور پردهٔ چشم حباب می‌گردد
فغان که شبنم بی‌آبرو درین گلشن ‌‌ میانهٔ گل و بلبل حجاب می‌گردد
ز وعده‌اش دل پراضطراب تسکین یافت ‌‌ عقیق در دهن تشنه آب می‌گردد
به زلف چشم بتان را توجّه دگرست ‌‌ که فتنه گرد سر انقلاب می‌گردد
به سنگ ناخن هر تشنه‌لب که می‌آید ‌‌ دهان آبلهٔ ما پر آب می‌گردد
ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال ‌‌ نه آسیا که به چندین شتاب می‌گردد
تپیدن دل عشّاق[1] اختیاری نیست ‌‌ به تازیانهٔ آتش کباب می‌گردد
ز اشك من جگر بحر آنچنان شد گرم ‌‌ که در دهان صدف گوهر آب می‌گردد*
به بال کاغذی عقل می‌پرم صائب ‌‌ در آن چمن که سمندر کباب می‌گردد
چه فکرهای لطیف است این دگر صائب
که گل ز شرم تو در غنچه آب می‌گردد*

۳۶۹۳

به دیده آب اگر از آفتاب می‌گردد ‌‌ دل از نظارهٔ روی تو آب می‌گردد
ز خیره چشمی من آفتاب می‌لرزید ‌‌ کنون ز ذرّه به چشم من آب می‌گردد
عرق نکردن رویش ز بی‌حجابی نیست ‌‌ ستاره محو درین آفتاب می‌گردد

۱- به‌صورتِ: تپیدن دل ما صائب ... مقطع غزل قبلی نیز هست.

حجاب عـاشق و معشوق پردهٔ هستی است		کتان چـو ریخت ز هم ماهتاب می‌گردد
رخش ز بـادهٔ گلرنگ چـون بـرافـروزد		بـه چشم حـلقهٔ آن زلـف آب می‌گردد
ز خامی آن‌که در اینجا به‌داغ‌عشق نسوخت		در آفتـاب قیـامـت کبـاب می‌گردد
سری که نیست ز هوش و خرد گران صائب
سبك ز کسب هوا چـون حباب می‌گردد

۳۶۹٤

به دیـده آب اگـر از آفتاب می‌گـردد		دل از نظـارهٔ روی تـو آب می‌گردد
میی که چشم تو زان کاسه می‌نوشد		بـه یـك پیـالـه سـر آفتاب می‌گردد
توچون به جلوه درآیی، ز شرمساری سرو		ز طـوق فـاخته پـا در رکاب می‌گردد
بغیر بـوسه، کـه از سرگذشتگان دیگـر		حـریف آن لبِ حاضرجواب می‌گردد؟
برآورنـد بـه رویش در بهشت بـه گل		میان مـا و تو هرکس حجاب می‌گردد
ز خط نشد دل سخت تـو مهربان، ورنه		بـه چشم آینه زیـن دود آب می‌گردد
مشو ز صبـح بناگـوش نـوخطان غـافل		که هر دعـا که کنی مستجـاب می‌گردد
سپنـد غیرت مـن پـای می‌کنـد قـایم		در آتشی کـه سمنـدر کباب می‌گردد
مرا به آب رسد خـانهٔ شکیب و قـرار		ز درد دیـدهٔ هـرکس پـرآب می‌گردد
فریب نعمت الوان چـرا خـورم صائب؟
مرا که خـون به جگر مشك ناب می‌گردد

۳۶۹٥

کجا حریص ملول از گـزند می‌گـردد؟		کـه خـاك در دهن حرص قند می‌گردد
ازان نگاه تـو چـون تیر می‌خلـد در دل		کـه گـرد آن مـژه‌هـای بلند می‌گردد
به گرد آتش روی تـو خـال از شوخی		گمـان بـرند که همچون سپند می‌گردد
نوای خـارج منصور از تهی‌مغـزی است		صـدا ز کاسـهٔ خـالـی بلنـد می‌گردد
اثـر در آن دل سنگیـن نمی‌کند صائب
به سنگ نـاخن من گـرچه بند می‌گردد

۳۶۹٦ * (ف)

سخـن ز لعـل لـبت آبـدار مـی‌گـردد		ز روی گـرم تـو شبنـم شرار می‌گردد

اگـر بـه آب رسانم بنـای میکـده را — همـان سرم چـو حباب از خمار می‌گردد
خـراب صـاف ضمیران کنـج میکـده‌ام — ز دود آینـه‌شـان بـی‌غـبار می‌گردد
چگونه خـراب تـواند فکند بستر نـاز[1]؟ — درون پـردهٔ چشمی کـه خـار می‌گردد
که کرد شعلهٔ گستاخ [را] به چوب، ادب؟ — عبـث مـؤدِّبِ[2] منصـور، دار می‌گردد
گهر که چشم و چراغ دکان امکان است — بـه نیم نـاز خـریدار، خـوار می‌گردد
ز بس کـه پـاك‌سرشت اوفتـاده‌ام صائب — گهـر ز پـاکی مـن شـرمسار می‌گـردد

۳۶۹۷

فـلك ز لنگـر مـن بـاوقـار می‌گـردد — زمیـن ز سایـهٔ مـن بیقـرار می‌گردد
جنـون ز سنگ مـلامت نمی‌کند پـروا — چو کبكِ مست درین کوهسار می‌گردد
سر کلافه اگـر گم نکـرده چـرخ، چرا — به گـرد خـاك چنیـن بیقـرار می‌گردد؟
ز چـارپـای عناصـر پیاده هـرکس شد — بـه دوش چرخ چو عیسی سوار می‌گردد
ز غـرق امـن بـود کشتـی سبـکباران — بـه خـار و خس کف دریا کنار می‌گردد
بـه آفتاب جمـال تـو چشم هرکـه فتاد — چـو سایـه گـرد تو بی‌اختیار می‌گردد
ز دوری تـو بـه من برخورد اگر سیماب — ز بیقـراری خـود شـرمسـار می‌گردد
چنین‌که چشم تو مست است‌از شراب‌غرور — کجا ز سیـلی خـط هـوشیار می‌گردد؟
چرا خط از لب میگون او نگـردد سبز؟ — ز بـاده راز نهـان آشـکار می‌گردد
مده عنان سخن را ز دست چـون منصور — که چـون بلند شود حرف، دار می‌گردد
مکش سر از خط فرمان تیغ همچو قلـم — که دل دونیم چو شد ذوالفقار می‌گردد
چو خضر تن بـه حیات ابـد مده زنهار — کـه آب، سبز دریـن جـویبار می‌گردد
به هرکه عشق سرِ زنـده‌ای کرامت کرد — چـو شمع در دل شب اشکبار می‌گردد
اگر ز نعمت الوان به خون شوی قـانع — تـرا چـو نافـه نفس مشکبار می‌گردد
فغان که آدمی از پیش پـای خود، آگاه — بـه روشنـایـی شمـع مـزار می‌گردد
ز خواب قطع‌نظرکن که وصل گل صائب — نصیب شبنـم شـب زنـده‌دار می‌گـردد

۱– فقط ف: یار، متن‌تصحیح قیاسی‌است. به‌نظر استادگلچین معانی، مصراع چنین بوده : چگونه خواب تواندکند به‌بسترِ ناز.
۲– دراصل: مودت، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

۳۶۹۸

مرا دل از قد خم زنگ‌ناك می‌گردد / ز صیقل آینه هرچند پاك می‌گردد
بود ز جانوران پاك هرچه زنده بود / بغیر نفس که چون مُرد، پاك می‌گردد
بغل گشاده بهشت آیدش به استقبال / ز درد فقر دل هر که چاك می‌گردد
ز خُلق خوش چه‌عجب گرملك شود آدم؟ / که خون زمشك شدن نیز پاك می‌گردد
برآورد ز گریبان چرخ سر صائب
سری که در قدم عشق خاك می‌گردد

۳۶۹۹

اگر بهانهٔ طفلان تمام می‌گردد / به بوسه هم لب لعل تو رام می‌گردد
امیدها به لبش داشتم، ندانستم / که این قدح به چشیدن تمام می‌گردد
به عاشقان سیه‌روز خنده بیدردی است / ترا که صبح بناگوش شام می‌گردد
شوند آدمیان طفل‌مشرب از پیری / درین چمن ثمر پخته خام می‌گردد
تو چون به جلوه زمین را ز باده آب دهی / افق به دور زمین خطّ جام می‌گردد
اگر چه لاغری، از فربهی امید مبُر / که در دوهفته مه نو تمام می‌گردد
چنین که می‌پرد از بهر صید چشم ترا / ز خاك حرص تو افزون چو دام می‌گردد
کمال نشأهٔ انسان به مُهر خاموشی است / خم شراب به خشتی تمام می‌گردد
شود ز تنگ شکر صائب آنقدر گویا
که رزق طوطی شیرین کلام می‌گردد

۳۷۰۰

ز باده چشم تو ظالم رحیم می‌گردد / اگر بخیل به مستی کریم می‌گردد
به جدّ و جهد اگر گرگ گوسفند شود / شریر هم به ریاضت سلیم می‌گردد
ز بیکسی به دل صاف من غباری نیست / گهر عزیز شود چون یتیم می‌گردد
سپند ریشه دوانید در دل آتش / چه وقت اختر ما مستقیم می‌گردد؟
در آن ریاض غمینم که غنچهٔ پیکان / شکفته از دم سرد نسیم می‌گردد
دل از گشودن لب می‌شود تهی از درد[۱] / ز رخنه ملك اگر مستقیم می‌گردد

۱- س، د: می‌شود زدرد تهی، متن مطابق ت.

به چشم کم منگر در گناه اندك خویش — که هرچه خردشماری عظیم می‌گردد
مده بـه خلوت دل راه خنده را صائب
که پسته را دل ازین ره دونیم می‌گردد

۳۷۰۱

سری کـه در ره او بـی‌کلاه می‌گـردد — فلك سوار چـو خورشید و ماه می‌گردد
ز داغ لالـهٔ سیراب می‌تـوان دریـافت — کـه دل ز بـادهٔ گلگـون سیاه می‌گردد
مبر ز قرب خسان آبـروی خـود زنهـار — کـه کهـربا سبك از بـرگ کاه می‌گردد
ز رهبران چه توقع، زهمرهان چه امید؟ — مـرا کـه نقش قـدم سنگ راه می‌گردد
سیاه خیمهٔ لیلـی است پیش اهـل جنون — دلـی کـه سرمـه ز برق نگاه می‌گردد
ز شرم عـارض او نامِ مـاه حلقه کنـد — نه هـاله است که بر دور مـاه می‌گردد
بـه خجلت گنه از عذر صلح کن صائب
کـه عـذر پیش کریمان گناه می‌گـردد

۳۷۰۲

ز نـوبهار کجـا گل شکفتـه می‌گـردد؟ — گل از تـرانـهٔ بـلبل شکفته می‌گردد
ز زلف و عارض دلدار غافل افتاده است — دلی که از گل و سنبل شکفته می‌گردد
کسی کـز آبلـه افتاده در گـره کارش — ز خار راه تـو گلگل شکفتـه می‌گردد
مرا دلی است درین بحر نیلگون چوحباب — کـه از نسیـم تزلـزل شکفته می‌گردد
زآه سرد چـه پرواست لالـه‌رویـان را؟ — کـه از نسیم سحر گل شکفته می‌گردد
گره ز غنچهٔ پیکان شود بـه خـون‌گر باز — دل گرفته هـم از مُل شکفته می‌گردد
دلی که گرد کدورت نبـرد ازو سیلاب — کجـا ز سیـر سر پـل شکفته می‌گردد؟
دلی که داشت تغافل به التفات، امـروز — ز زخـم تیـغ تغافـل شکفته می‌گردد
دلی که تنگ گرفته است در میان حرصش — کـی از نسیم تـوکّل شکفته می‌گردد؟
به خاکساری مـن نیست هیچ‌کس صائب
اگـر فـلك ز تحمّل شکفتـه می‌گـردد

۳۷۰۳

زمـانـه‌ساز بـه رنگ زمـانه می‌گـردد — پـر شکسته خسِ آشیـانـه می‌گـردد

ز آه خویش بر آن تندخوی می‌لرزم — که تیر راست به گرد نشانه می‌گردد
بس است چین جبینی برای رفتن من — که این سمند به یك تازیانه می‌گردد
تمام خواب غرورست خواجه، زین غافل — که یك دوهفتهٔ دیگر فسانه می‌گردد
به خارزار تعلّق مبند دل زنهار — که بیضه سنگ درین آشیانه می‌گردد
به صدر مجلس اگر راه من فتد صائب
ز خاکساری من آستانه می‌گردد

۳۷۰٤

ملال در دل بی‌مدّعا نمی‌گردد — ز گرد، آب گهر بی‌صفا نمی‌گردد
همیشه اوّل وقت است حق‌پرستان را — نماز وقت‌شناسان قضا نمی‌گردد
کسی که سر به ته بال خویشتن دزدید — رهین منّت بال هما نمی‌گردد
نبست تیغ شهادت دهان زخم مرا — که تشنه سیر ز آب بقا نمی‌گردد
اگر چه لنگر پرواز چشم گردد کاه — حریف جاذبهٔ کهربا نمی‌گردد
به دیگران چه خیال است آشنا گردد — رمیده‌ای که به خود آشنا نمی‌گردد
چو چوب خشك سزاوار سوختن باشد — قدی که بهر عبادت دوتا نمی‌گردد
برهنه گو نشود منفعل ز پرده‌دری — به چشم آینه آب از حیا نمی‌گردد
سخن چو نیست بجا، گفتنش بود آسان — که هیچ تیر هوایی خطا نمی‌گردد
دلی که راه به آن زلف می‌برد صائب
به هیچ سلسله‌ای آشنا نمی‌گردد

۳۷۰٥

ز می‌پرستی خود لاله برنمی‌گردد — شب سیاه درونان سحر نمی‌گردد
دمید خطّ و دل سخت یار نرم نشد — ز دود، دیدهٔ آیینه تر نمی‌گردد
دلیل راحت ملك عدم همین کافی است — که هرکه رفت به آن راه بر نمی‌گردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا — که آفتاب ملول از سفر نمی‌گردد
درین محیط که از صدق می‌گشاید لب؟ — که چون دهان صدف پرگهر نمی‌گردد
ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نمی‌گردد
مکن ز چتر مرصّع به بی‌کلاهان فخر — که پیش تیر حوادث سپر نمی‌گردد
درین ریاض بجز آب تیشه، نخل امید — ز هیچ آبِ دگر بارور نمی‌گردد

ز آفتاب دل ذرّه سرد شد صائب
دل من است که از یار برنمی‌گردد

۳۷۰۶

دل رمیده ملول از سفر نمی‌گردد — فتاد هر که به این راه بر نمی‌گردد
شده است خشك چنان چشم من ز بیدردی — که از نظارهٔ خورشید تر نمی‌گردد
مشو به سنگدلی غرّه‌ای کمان ابرو — که تیر آه من از سنگ بر نمی‌گردد
دل از عقیق لب او چگونه بردارم؟ — که تشنه سیر ز آب گهر نمی‌گردد
زمین ساده‌دلیهاست سخت دامنگیر — ز آبگینهٔ من[1] نقش[2] بر نمی‌گردد
نمی‌شوند بزرگان ز پاس خود غافل — که تیغِ کوه جدا از کمر نمی‌گردد
سراب تشنه‌لبان را نمی‌کند سیراب — که حرص جاه کم از سیم و زر نمی‌گردد
ز زور آب شناور نمی‌شود عاجز — ز باده ساقی ما بیخبر نمی‌گردد

بغیر خون جگر باده‌ای درین دوران
نصیب صائب خونین جگر نمی‌گردد

۳۷۰۷

نصیب خلق زیاد از نعم نمی‌گردد — ز بحر، آب گهر بیش و کم نمی‌گردد
ز عشق پیروی راه و رسم عقل مجوی — که خضر تابع نقش قدم نمی‌گردد
ز شور حشر چه‌پرواست راست‌کیشان را؟ — مصاف مانع رقص علم نمی‌گردد
زمین زکاسهٔ دریوزه، گر شود غربال — فروغ گوهر خورشید کم نمی‌گردد
به نوبهار جوانی اطاعت حق کن — که‌چوب، خشك چوگردید خم نمی‌گردد
برآن سفال حلال است ذوق تشنه لبی — که از محیط پذیرای نم نمی‌گردد
درین جهان ننشیند درست، نقش کسی — که همچو سکّه به گرد درم نمی‌گردد
ز تخم سوخته‌این‌شیوه‌ام خوش‌آمده است — که سبز از نم ابر کرم نمی‌گردد
نبسته از سر هر موی خویش زنّاری — پرستش تو قبول صنم نمی‌گردد
ازان عزیز بود خشت خم که همچو سبو — به دست و دوش برای شکم نمی‌گردد
بود همیشه رخ سایلش غبارآلود — کسی که آب ز شرم کرم نمی‌گردد

۱- ق، ی: ما . ۲- س: عکس.

غمی است بر دل آزادم از جهان صائب
که همچو بار دل سرو کم نمی‌گردد

۳۷۰۸

نمرده، عمر کسی جاودان نمی‌گردد
خراب تا نشود این دکان نمی‌گردد
چنان ز قید تعلق سبک برآمده‌ام
که از خمار سر من گران نمی‌گردد
مرا بس است همین آبرو که سجدهٔ من
غبار خاطر آن آستان نمی‌گردد
ز بس‌که شکوهٔ خونین به‌روی‌هم‌فرش‌است
چو غنچه در دهن من زبان نمی‌گردد
تو از گداز سخن چون هلال تا نشوی
زبان خامه ثریا فشان نمی‌گردد
گرانی و سبکی گرچه ضد یکدگرند[1]
کسی سبک نشود تا گران نمی‌گردد
هزار سبحهٔ تزویر هست در گردش
در آن حریم که رطل گران نمی‌گردد
فلك نمی‌کشدت چون کمان به جانب خود
ز بار درد قدت تا کمان نمی‌گردد
کدام قافله پا می‌نهد به وادی عشق
که ذره ذره چو ریگ روان نمی‌گردد*
اگر چه بلبل این باغ نغمه‌پردازست
حریف صائب آتش زبان نمی‌گردد

۳۷۰۹

جهان حیات کسی را ضمان نمی‌گردد
که مصدر اثری در جهان نمی‌گردد
ز کلفت تو چه پرواست سیل حادثه را؟
غبار سد ره کاروان نمی‌گردد
قدم ز جادهٔ راستی برون مگذار
که تیر راست خجل از نشان نمی‌گردد
نسیم غنچهٔ تصویر را به حرف آورد
هنوز یار به من همزبان نمی‌گردد
ز صبح صادق اگر پیرهن کنم در بر
صداقتم به تو خاطر نشان نمی‌گردد
شکایت من از افلاك اختیاری نیست
ستم رسیده حریف زبان نمی‌گردد
چه حاجت است نگهبان سیاه چشمان را؟
به گرد کلبهٔ آهو شبان نمی‌گردد
تو بی‌نیاز و بجز حرف گرد سرگشتن
مرا به هیچ حدیثی زبان نمی‌گردد
محبت است و همین شیوهٔ جوانمردی
گمان مبر که زلیخا جوان نمی‌گردد
ز سنگ تفرقه خالی شده است دامانش
به گرد خاك، عبث آسمان نمی‌گردد*

۱- ف، ل: گرانی وسبکی لازم هم افتاده است.

هـزار بـار مـرا کرد امتحـان صـائب
هنوز عشق بـه مـن مهربـان نمی‌گـردد

۳۷۱۰

بغیـر اشـك کـه راه نگاه مـن بنـدد / که دیده قـافلـه‌ای چشم راهـزن بندد؟
روا مـدار خـدایا کـه محتسب زرِ مـی / به زور گیرد و بـر گـوشهٔ کفن بندد
بغیر سوختن و گـریـه کردن و مـردن / چه طرف شمـع ازین تیره انجمن بندد؟
نمی‌کند گله‌ام گـوش، اگر چه بتوانـد / در هـزار شکایت به یـك سخن بندد
نسیم مصر بـه کـوی تـو گر گذار کند / عبیـر خـاك رهت را بـه پیرهن بندد
بـه انـتقـام دل پـرخـراش، جـا دارد / کـه بیستون کمـر قتل کـوهکن بندد
عجب مـدار ز هر مو چو چنگ اگر نـالم / کـه عشق زمـزمه بـر تـار پیرهن بندد
خزان ز سردی آهـم چـو بید می‌لرزد / اگرچـه در نفسی نخلِ صد چمن بندد
به ایـن ثبات قـدم شرم بـاد شبنـم را / کـه صف برابر خـورشید تیغ‌زن بندد
ازین چه‌سود کـه دیوار باغ افتاده است؟ / که شرم عشق همان در به روی من بندد
نکـرد از زرِ گل بـی‌نیـاز بـلبـل را / کـدام مرغ، دگر دل درین چمن بندد؟*

که غیر شاعـر شیرین سخن دگـر صائب
بلند نـام شود چـون لب از سخن بندد[۱]؟

۳۷۱۱

ز شکوه گـر لبـم آن گلعـذار می‌بندد / کـه ره بـه گـریـهٔ بی‌اختیار می‌بندد؟
اگر تـو در نگشایی به روی من از نـاز / به آه مـن کـه در این حصار می‌بندد؟
درین ریـاض دل جمـع غنچـه‌ای دارد / که در بـه روی نسیـم بهـار می‌بندد
به رنگ وبوی جهان دل‌منه‌که وقت رحیل / خـزان نـگار بـه دست چنـار می‌بندد
ز رشك آبلهٔ پـا دلم پر از خـون است / که آب در گره از بهـر خـار می‌بندد
یکی هـزار شود نقـد عمر دیـده‌وری / که دل به سوختگان چون شرار می‌بندد
مکن چو خضر درین تیره خاکدان لنگر / کـه آب زنگ دریـن جـویبار می‌بندد

۱- ك، ل اضافه دارند:

چوشمع‌گریه وسوزم به‌جای خویش بود / به دور من زر اگر هاله چون لگن بندد

کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت — به خون خود کمر ذوالفقار می‌بندد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز — که هر پیاده ره صد سوار می‌بندد
کند به زخم زبان هر که منع من ز جنون — به خار و خس ره سیل بهار می‌بندد
دل از سپهر عبث روی دل طمع دارد — چه طرف آینه از زنگبار می‌بندد؟
کند ز دولت دنیا ثبات هر که طمع — به پای برق سبکرو نگار می‌بندد

خوشا کسی که درین میهمانسرا صائب
گران نگشته بر احباب، بار می‌بندد

۳۷۱۲

زبان شکوهٔ ما لعل یار می‌بندد — لب پیاله دهان خمار می‌بندد
ز جوش باده خم از جای خویشتن نرود — جنون چه طرف ازین خاکسار می‌بندد؟
غبار خاطر من آنقدر گران‌خیزست — که ره به جلوهٔ سیل بهار می‌بندد
به من عداوت این چرخ نیلگون غلط است — کدام آینه طرف از غبار می‌بندد؟
به این امید که در دامن تو آویزد — نسیم پیرهن از مصر بار می‌بندد
اگر نه روی تو آیینه را دهد پرداز — دگر که آب درین جویبار می‌بندد؟
کلید آه ترا جوهری اگر باشد — که بر رخ تو در این حصار می‌بندد؟
به دست، کار جهان را تمام نتوان کرد — جهان ازوست که همت به کار می‌بندد

جواب آن غزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله و گل برقرار می‌بندد

۳۷۱۳

کسی که عیب ترا پیش چشم بنگارد — ببوس دیدهٔ او را که برتو حق دارد
ز فوت مطلب جزئی مشو غمین که فلك — ستاره می‌برد و آفتاب می‌آرد
به دست غم نشود مبتلا گریبانش — کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
به جای خون ز رگ و ریشه‌اش برآرد دود — به دست درد، دلی را که عشق بفشارد
کسی است صاحب خرمن درین تماشاگاه — که غیر اشك دگر دانه‌ای نمی‌کارد
بزرگ اوست‌که بر خاك همچو سایهٔ ابر — چنان رود که دل مور را نیازارد
میان اهل سخن گفتگوی اوست تمام — که هیچ طایفه را بی‌نصیب نگذارد

تـو بـر خلافِ بَدان تخم نیکنامی کار　　که هرکس آن درود از جهان[1] که‌می‌کارد
چو دور عقده‌گشایی بـه من رسد صائب
به نـاخن مه نـو چرخ پشت سر خـارد

۳۷۱٤

ترا کسی که بـه گلگشت بـوستان آرد　　خـط مسلّمـی بـاغ از خـزان آرد
خدا به آن لب جان‌بخش بخشد انصافی　　کـه بـوسه‌ای ندهد تا مـرا بجان آرد
چـو مشرق از نفسش عـالمی شود روشن　　حدیث روی تو هرکس که بـرزبان آرد
حجـاب روی عـرقناك یار، نزدیك است　　کـه پیچ و تاب به گوهر ز ریسمان آرد
نمـی‌کشد ز ره‌آوردِ خـویشتن خجلت　　بـه یوسف آینه آن‌کس کـه ارمغان آرد
یکی است حرف بزرگان، قیاس‌کن ازکوه　　که هـرچه می‌شنود بـر زبان همان آرد
به بـرگ سبـز کند یـاد باغبـان صائب
سخن بـه اهل سخن هرکه ارمغـان آرد

۳۷۱۵

جز آن دهن که ازو خنده سر بـرون آرد　　که دیده پسته‌که ازخود شکر برون آرد؟
فغان که طوق گلوگیر عشق، قمـری را　　امان نـداد که از بیضـه سر برون آرد
دل از عزیزی غـربت نمی‌توان بـرداشت　　ز گوهر آب محال است سر برون آرد
بـرون نمی‌رود از مجمر تو نکهت عـود　　ز محفل تو کسی چـون خبر برون آرد؟
به روی سخت توان خرده از بخیل گرفت　　که آهـن از دل خـارا شرر برون آرد
اگـر زکنج قنـاعت قـدم بـرون ننهـی　　چـو عنکبوت تـرا رزق پـر برون آرد
تو بیجگر کنی انـدیشه از اجل، ورنـه　　ز شـوق راه فنـا مـور پر برون آرد
هزار نـاخن تـدبیر غـوطه زد در خـون　　که تا ز عقدهٔ زلف تـو سر برون آرد
همان ز شوق دل خـویش می‌خورد صائب
اگر ز جیب گهـر رشته سر بـرون آرد

۳۷۱٦

چه غم ز خاطر مـا دیـدنی بـرون آرد؟　　چـه خـار از دل ما سوزنی برون آرد؟

---

[1] – س: درجهان.

مرا به گـوشهٔ عـزلت کشید وحشت خلق | خـوشا رهی که سر از مأمنی برون آرد
درین زمـانه که امیّدِ دستِ چربی نیست | مگـر چـراغ ز خود روغنی برون آرد
فغـان کـه جـاذبهٔ عشق مـاه کنعان را | امـان نـداد کـه پیـراهنی برون آرد
بـه آفتاب رسد همچـو صبح صافـدلی | کـه از جگـر نفس روشنی برون آرد
چو دود هرکه درین خاکدان بهخود پیچد | امیـد هست سر از روزنـی برون آرد
چـو غنچه پـاك دهانی سرآمـدست اینجا | که سر به جیب بـرد گلشنی برون آرد

ز درد مـا خبرش هست انـدکی صائب
کسی کـه گوهری از معدنی بـرون آرد

۳۸۱۷

فـروغ ذرّه بـه چشم مـن آب مـیآرد | کـه تـاب شعشعـهٔ آفتـاب میآرد؟
فـدای آبلـهٔ پـای جستجـو گـردم | کـه از سـراب سبـوی پـر آب میآرد
شکسته رنگی ما را علاج خـواهد کرد | رخی کـه رنگ بـه روی نقاب میآرد
ز عشق قسمت ما نیست غیر سینهٔ چـاك | کتـان چـه از سفـر مـاهتاب میآرد؟
در آن ریـاض به بیحاصلی سمر شدهام | کـه نخـل مـوم گـل آفتـاب میآرد
ز فیض عشق ضعیفان چنان قوی شدهاند | کـه مـوج رخت به قصر حباب میآرد

هزار میکده خـون میکند تهـی صائب
کسی کـه یك سخـن تلـخ تـاب میآرد[1]

۳۷۱۸

نظـارهٔ لـب میگـون خمـار مـیآرد | گـل عـذار بتـان خـار خـار میآرد
مکن ز بـادهٔ گلرنگ سرخ چهـرهٔ خویش | کـه زردرویـیِ آن نشأه بـار میآرد
فتـادگـان رهـش از شمـار بیـروننـد | بـه کـوی او که مرا در شمار میآرد؟
چنان که طفل خمُش میشود ز جنبش مهد | مـرا تپیـدن دل بـرقـرار میآرد
نتیـجـهٔ مـژهٔ اشکبـار بسیـارسـت | ز گـریه تـاك ثمـرها بـه بـار میآرد
شکسته دل نشود هر که از نظارهٔ خلـق | درسـت، آینـه از زنـگبـار میآرد
بـود ز سنگدلان هایهـای گـریهٔ مـن | کـه سیل را بـه فغان کوهسار میآرد

۱- ل اضافه دارد:
بهار خون شهیدان شکسته رنگ مباد | که آب میبـرد ازتیغ وآب میآرد

نظارهٔ رخ خورشید طلعتان صائب
به چشم گریهٔ بی‌اختیار می‌آرد

۳۷۱۹

چه نکهت است که باد بهار می‌آرد؟ / که هوش می‌برد از دل، قرار می‌آرد
شکوفه‌ای که ز طرف چمن هوا گیرد / کبوتری است که پیغام یار می‌آرد
وصال گل به کسی می‌رسد که چون شبنم / به گلشن آینهٔ بی‌غبار می‌آرد
غبار حیرت اگر دیده را نپوشاند / که تاب جلوهٔ آن شهسوار می‌آرد؟
در آن ریاض که سرو تو جلوه‌گر گردد / دل شکسته صنوبر به بار می‌آرد
مرا چو برگ خزان دیده می‌کشد برخاك / رخی که رنگ به روی بهار می‌آرد
کدام لاله ز چشم تر آستین برداشت؟ / که سیل لخت دل از کوهسار می‌آرد
چه نعمتی است که بی‌حاصلان نمی‌دانند / که تخم اشك چه گلها به بار می‌آرد

به خاکساری من نیست هیچ‌کس صائب[1]
که دیدنم به نظرها غبار می‌آرد

۳۷۲۰

کجا به حال مرا چاره‌ساز می‌آرد؟ / ز خویش هرکه مرا برده، باز می‌آرد
اگر نه عشقِ حقیقی درین جهان باشد / که روی من به جهان مجاز می‌آرد؟
به مهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد / رخی که آینه را در گداز می‌آرد
به حمله کوه گران را سبك رکاب کند / غمی که بر سر من ترکتاز می‌آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت / که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می‌آرد؟
چنان که ناز ترا دور می‌کند از من / مرا به سوی تو عجز و نیاز می‌آرد
مده ز دست حیا را که صید عالم را / به چشمِ دوخته این شاهباز می‌آرد
حضورِ قلب بود شرط در ادای نماز / حضورِ خلق ترا در نماز می‌آرد
کند ز کعبه دلالت به دیر حاجی را / مرا ز فکر تو هرکس که باز می‌آرد

ازان به چشم ره گریه بسته‌ام صائب
که جای اشك گهرهای راز می‌آرد

۱- س، د: هیچ‌کس درعشق، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

۳۷۲۱

نشاط عالم فانی ملال می‌آرد / چو لاله دل سیهی رنگ آل می‌آرد
مرا ز کاهشِ ماه تمام، روشن شد[1] / که هر کمالی با خود زوال می‌آرد
فریب زینت دنیا مخور ز ساده‌دلی / که گوشوار زرش گوشمال می‌آرد
نفس درازی بیجا کمند آفتهاست / به گلّه گرگ سگ هرزه نال می‌آرد
اگر عرق، نکند پرده‌داری رویش / که تاب شعشعهٔ آن جمال می‌آرد؟
به می شکسته شود گر خمار مخموران / مرا نظارهٔ ساقی به حال می‌آرد
کسی که رام کند آهوان وحشی را / ترا به خون جگر در خیال می‌آرد
نظر ز لفظ به معنی است موشکافان را / مرا به دام کجا خطّ و خال می‌آرد؟

خیال آن دهن و فکر آن میان صائب
مرا به عالم فکر و خیال می‌آرد

۳۷۲۲ * (ك، مر، ل)

جواب نامهٔ ما را صبا نمی‌آرد / به چشم، کاغذی از توتیا نمی‌آرد
زمانه‌ای است که باد بهار با آن لطف / به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی‌آرد
نسیم برق عنان را چه پیش آمده است؟ / که رو به کلبهٔ احزان ما نمی‌آرد
به پرسشی نکند یاد، تلخکامان را / لب تو حقّ نمك را بجا نمی‌آرد
ازان سبب دل سوزن همیشه سوراخ است / که تاب دوری آهن‌ربا نمی‌آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها / مرا به خاطر آن بیوفا نمی‌آرد؟
جواب نامهٔ جانسوز شکوه‌ناکان را / به دست برق بده گر صبا نمی‌آرد
به ترکِ فقر، کلاه کسی سزاوارست / که سر فرود به بال هما نمی‌آرد

مجو ز سینهٔ اغیار داغ غم صائب
زمین شور گل مدّعا نمی‌آرد

۳۷۲۳

چنان کز آن لب خامش عتاب می‌بارد / ز آرمیدن ما اضطراب می‌بارد
ترست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام / ستاره دایم ازین آفتاب می‌بارد

۱- س، ت: شد روشن، متن مطابق د.

به چشم عـاشق لب تشنه سبزهٔ لب‌جوست اگـر چـه زهـر ز تیـغ عتاب می‌بـارد
که گفته است در ابر سفید بـاران نیست؟ کـه شـرم حسن ز روی نقـاب می‌بـارد
دگر کـدام جگر تشنه را گـداخته است؟ کـه آب رحـم ز موج سراب می‌بـارد
کمر به خـون‌که بسته است تیغ غمزهٔ او؟ که همچـو جوهر ازو پیچ‌وتاب می‌بـارد
ز خنـدهٔ کـه فتاده است در دلم آتش؟ کـه جای اشك، نمك زین کباب می‌بـارد
ز غافـلان چـه توقع، کـه در زمـانهٔ مـا ز روی دولـت بیـدار خـواب می‌بـارد
ز گـریـه منع دل داغـدار نتوان کـرد ز گـوهری که یتیم است آب می‌بـارد

خیال روی که در دل گذشت صائب را؟
که دیگـر از دم گرمش گلاب می‌بـارد

۳۷۲٤

طـراوتـی کـه ز رخسار یـار می‌بـارد کجا ز ابـر بـه چندین بهـار می‌بـارد؟
مـرا ز روی فـروزان شمـع روشن شد کـه نـور از رخ شب زنده‌دار می‌بـارد
اگر نـه دل سیهـی راست سوختن لازم چـرا بـه سوخته دایـم شرار می‌بـارد؟
توان به خون دل از سوز عشق برخوردن کـه داغ بـر جـگـر لالـه‌زار می‌بـارد
چگونه شیشهٔ دل ایمـن از شکست شود؟ که سنگ حادثـه زین نُه حصار می‌بـارد
به خلق فیض‌رسان باش در زمان حیات که پیشتر ز خـزان نخل بـار می‌بـارد
چـو نخلِ هستی من بی‌بـرست، حیرانم کـه سنگ برمن مجنون چه کار می‌بـارد؟
کراست زهـره کـه انـدیشهٔ نگاه کنـد؟ چنین کـه شرم ز رخسار یـار می‌بـارد
فشاند گـرد یتیمی گهر ز دامن خـویش همـان بـر آینـهٔ مـن غـبار می‌بـارد
ازان هـمیشه بـود روی شمـع نـورانی کـه اشك در دل شبهـای تـار می‌بـارد
چـرا بـه اختـر طالـع ننازد اسکندر؟ کـه نـور از آینـه‌اش بر مزار می‌بـارد
فریب راستی از کجـروان مخور زنهـار کـه زهـــر بیشتر از تیـرمار می‌بـارد

ز جرم بی‌عـدد خویش غم مخـور صائب
که ابـر رحمت حـق بی‌شمـار می‌بـارد

۳۷۲۵

درشتی از فـلكِ شیشه‌رنـگ می‌بـارد زمـانه‌ای است که از شیشه سنگ می‌بارد

لب صدف زده تبخال و ابر بی‌انصاف — به کام شیر و دهان پلنگ می‌بارد
گشاده‌رو سخن سخت نشنود ز کسی — به هر دری که بود بسته سنگ می‌بارد
نه هر که داغ گذارد ز دردمندان است — که زهر چشم ز داغ پلنگ می‌بارد
تو از فشاندن تخم امید دست مدار — که ابر رحمت حق بی‌درنگ می‌بارد
اگر عیار تریهای روزگار این است — ز چهرهٔ گل امیّد رنگ می‌بارد
مدار از گل این باغ سازگاری چشم — که خون بیگنهانش ز چنگ می‌بارد

چرا عقیق نسازد به سادگی صائب
درین زمانه که از نام ننگ می‌بارد[1]

۳۷۳۶

درین چمن سرسبز آن برهنه پا دارد — که چار موسم چون سرو یك قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
نمی‌توان به تردّد عنان رزق گرفت — ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد؟
چو مور بال برون آورد ز دانهٔ رزق — توکلی که مرا پای در حنا دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست — همیشه گوشهٔ بیماریی چرا دارد؟
شکستِ ناخنِ تدبیر بر تو دشوارست — وگرنه هر گرهی صد گرهگشا دارد
دهند جای به پهلویِ خودفروشانش — به روز حشر شهیدی که خونبها دارد
ازان زمان که به خون جگر فرو رفتم — به هر چه می‌نگرم رنگ آشنا دارد
هزار حیف که در دودمان عشق نماند — کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد!
مبر شکایت روزی به آستان کریم — که مسجد از همه‌جا بیشتر گدا دارد
مدار از گل خورشید دیده، چشم حجاب — ز چشم‌آب‌سفرکرده کی حیا دارد؟
غبار سرمهٔ چشم است پاك‌بینان را — نمك به دیدهٔ من رنگ توتیا دارد
کجاست عالم تجرید، تا برون آیم — ازین خرابه که یك بام وصد هوا دارد

۱- مقطع ف:
میان شعله‌زبانان همین منم صائب — که شکّر از نی کلکم به‌تنگ می‌بارد
ونیز نسخهٔ مزبور ابیات زیررا اضافه دارد:
بخار آه ز دلهای گرم می‌خیزد — به روی آینه باران زسنگ می‌بارد
زخون‌صلح، زمین‌را به‌برگ‌لاله گرفت — هنوز ازمژه‌های‌توجنگ(دراصل: رنگ) می‌بارد
حنا زبرگ‌گلت همچو رنگ می‌ریزد — شکر زپستهٔ شورت به تنگ می‌بارد

شکفته باش که پامال حادثات شود — کسی که چین به جبین همچو بوریا دارد
حضور خاطر اگر در نماز شرط شده است — عبادت همه روی زمین قضا دارد
نفس شمرده زدن سیل را عنان زدن است — خوش آن که راه به‌این چشمهٔ بقا دارد*

ز بس ز نقش تعلّق رمیده‌ام صائب
به مسجدی ننهم پا که بوریا دارد[1]

۳۷۲۷

کسی که با تو نشد آشنا که را دارد؟ — ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد؟
فغان که تاج سر من شده است همچو حباب — تعیّنی که ز دریا مرا جدا دارد
به راستی ز فلك پیش می‌توان افتاد — ز نیل می‌گذرد هر که این عصا دارد
ز خود برون شده را نقش پا نمی‌باشد — عبث سر از پی ما عقل نارسا دارد
به خون تپیدن من دورباش عشق بس است — ز پیچ و تاب من این گنج اژدها دارد
حضور سایهٔ دیوار خویش هرکس یافت — حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد
سفینه‌ای که به دریای بیکنار افتاد — چه احتیاج به تدبیر ناخدا دارد؟
ترحّم است درین بوستان برآن طاوس — که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شده است خواب به مخمل حرام از غیرت — ز نقشهای مرادی که بوریا دارد
ز خوردن دل ما نیست عشق را سیری — که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم به پای او صائب؟
مرا که لذّت افتادگی بپا دارد

۳۷۲۸

اگر چه قامت سرو اعتدال را دارد — کجا نزاکت آن نونهال را دارد؟
ز رستخیز خزان رنگ را نمی‌بازد — دعای من به دو دست آن نهال را دارد
نه شبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم — سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد

۱- مقطع ك، ل:

کسی که طعن خطا زد به‌فکرت صائب — یقین‌شناس که دراصل‌خود خطا دارد

ف اضافه دارد:

چو درد عشق، قناعت به‌استخوان کرده‌است — زمغزکار خبر مشرب هما دارد
چنان بلندنظرگشته‌ام که چون خورشید — هزارمرحله چشمم به‌زیرپا دارد

بهـار رفت و خزان آب زد برآتش گل هنـوز بـلبل مـا قیل و قـال را دارد
هلاك شیـوهٔ انصـاف می‌شـود صـائب
همین بس است که او این کمال را دارد

۳۷۲۹

کـه می‌توانـد ازان چشم چشم بـردارد؟ که ریشه ازصف مژگان به هرجگر دارد
مـرا کشیده بـه زنجیـر نـازك انـدامی کـه پیچ و تاب سر زلف در کمر دارد
زبس کـه محـو شدم در[1] نظارهٔ قـاتـل نشد که زخـم من از تیغ آب بر دارد
ز برق و بـاد قـدم وام کن به سیر چمن کـه نوبهـار ز هر بـرگ بـال وپر دارد
زکام هـردو جهـان آستین‌فشان گـذرد دل رمیـدهٔ مـا تـا چـه در نظـر دارد
ز سست عزمی خـود ما به خضر محتاجیم وگـرنه سیل چـه حاجت به راهبر دارد
مشو به تـافتـن‌رو، ز خصم کجـرو امن هدف ز پشت کمـان بیشتر خطر دارد
خطـر ز راهـزنـان کمتـرست پیرو را که پیش روی خـود از رهنما سپر دارد
مکن ز بستگی کار خـویش شکوه که نی به قـدر بند درین بـوستان شکر دارد
مگـر فتد به غلط سیل را بـه اینجا راه وگـرنه کیست که ما را ز خاك بردارد
رسیـد سـرو ز بـی‌حـاصلی بـه آزادی کـدام نخـل بـرومنـد این ثمـر دارد؟
ز قـرب سیمبران کاهش است قسمت مـا که در گـداز بـود رشته تا گهر دارد
درآ بـه عـالم آب از جهـان هشیاری کـه هر حباب در او عـالم دگـر دارد
اگر شب دگران راست یك سحر صائب
ز آه سـرد شب مـا دو صد سحر دارد

۳۷۳۰

غـریق عشق چـه انـدیشه از خطر دارد؟ ز سرگذشته چـه پـروای دردسر دارد؟
اثـر مجو ز دعـا تـا دلت درست بـود که در شکستگی این بیضه بـال وپر دارد
پسر تـلاش یتیمی کنـد ز حسن غـریب صدف چـه آبلـه‌ها در دل از گهر دارد
کسی ز قید جهان همچـو سرو آزادست کـه بـا هزار گـره دست بـر کمر دارد
بـه شیشه بـادهٔ پـر زور کار سنگ کند ز بیقـراری مـن آسمـان خـطر دارد

---

[1]- س، د: از .

چنان که از سگ خاموش راهرو ترسد　　ز آرمیدگی نفس، دل حذر دارد
چو نیست قسمت صائب حدیث تلخی ازو
چه سود ازین که لبت تنگها شکر دارد؟

۳۷۳۱

چه وسعت است که این بحر پرگهر دارد　　که هر حباب در او عالم دگر دارد
درین محیط به هر موجه‌ای که می‌پیچم　　دل رمیده‌ای از ریگ تشنه تر دارد
چه حکمت است که آسوده‌تر بود در راه　　ز دوش راهروان هر که بار بر دارد
بغیر دل که دو عالم بود به فرمانش　　کدام خوشه درین خاکدان دوسر دارد؟
همیشه خازن شهدست از حلاوت عیش　　کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
به اشك تاك دل باغبان نمی‌سوزد　　سرشك ما به دل چرخ کی اثر دارد؟
نصیب خاك‌نشینان بود حلاوت عیش　　درین مقام نی بوریا شکر دارد
ز گرد تا نفتاده است آسیای فلك　　چرا کسی ز غم رزق دیده تر دارد؟
به جانبی رود از شوق هر نفس دل ما　　در آشیانهٔ ما بیضه بال وپر دارد
در آن محیط که باد مراد تسلیم است　　سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
تو گوش چون‌صدف ازسنگ کرده‌ای،ورنه　　زبان موج خبرها ازان گهر دارد
به داغ عشق منه دل که این ستارهٔ شوخ　　به هر تجلی خود مشرق دگر دارد
به طوف کعبه رسیدن گذشتن است ازخود　　خوشا کسی که سرو برگ این سفر دارد
به گرد چشم تو آب حیا نمی‌گردد　　درین زمانه که آیینه چشم تر دارد
مده به اهل سخن عرض، فکرِ خامی را　　که همچو طفل خرابات صد پدر دارد
دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست
وگرنه نالهٔ ما شعلهٔ اثر دارد

۳۷۳۲

ز چهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد　　ز جلوهٔ تو قیامت حساب بردارد
نصیب سوختگان می‌رسد ز پردهٔ غیب　　همیشه آبله آب از سراب بردارد
چنین که خوی تو کرده است عام ناسازی　　عجب که آتش سوزان کباب بردارد

چنان عقیق تـو از خون خلق شد سیراب[1] — کـه از مشاهـده‌اش زخـم آب بـردارد

بغیـر لـخت دل و پـارهٔ جگـر صـائب
چـه توشه کس ز جهان خـراب بردارد؟

۳۷۳۳

تمـام رس نبود بـاده‌ای کـه کف دارد — که عیب‌دار بـود گـوهری که تف دارد
بغیر آدم خاکی کـه گوهری است یتیم — کـدام «در» گـرانمایه نـه صـدف دارد؟
ز چشم زخـم حصـاری است ناتمـامیها — کـه ماه نو، خطِ آزادی از کلف دارد
برای قطـره دهـن پیش ابـر بـاز کند — دل پـر آبلـه‌ای بحـر از صـدف دارد
سبك مگیر کف پـوچ صبح را زنهـار — کـه بحرهـای گهـرخیز زیر کف دارد
بلاست صحبت ناجنس، وقت طوطی خوش — که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
غنی ز مال محـال است سیـر چشم شود — که بحر هم ز صدف سایلِ بکف دارد
شده است راه‌تودور ازکجی،وگرنه خدنگ — ز راستی دو قـدم راه تـا هدف دارد
ز عشـق پیـروی عـاقـلان نمـی‌آیـد — که جا همیشه جگردار پیش صف دارد
شده است سفله‌نواز آنچنان فلك که پدر — امیـد بیش بـه فـرزنـد نـاخلف دارد!
خوش است خـال به‌هرجا فتد، نمی‌دانم — کـه ایـن ستاره کجا خـانهٔ شرف دارد

شکسته بال ز پیری شده است صائب، لیك
امیـد جـاذبـه‌ای از شـه نـجف دارد

۳۷۳٤ * (ف، ل)

هنـوز نـرگـس او مستـی ازل دارد — هنـوز ملك دل از غمـزه‌اش خلل دارد
ز چرب نـرمی گـفتار می‌تـوان دانست — کـه خـاتم لـب او مـوم در بغل دارد
بـه پـاکبازی آن خـال اعتمـاد مـکن — کـه این[2] سیاه درون مهـرهٔ دغل دارد
مبـاد شکوهٔ بیجا کنی زقسمت خویش[3] — کـه تیـغ سر ز پی مرغِ بی‌محل دارد
ز سرکشی بگـذر پـای برفلـك بـگذار — کـه راه کعبـهٔ مقصـد همین کتل دارد
چگونه پیله گـرفته است کرم را دربر؟ — چنـان مـرا بـه میـان رشتـهٔ امل دارد

۱- س، م، د، ن: زخون خلق چنان شد عقیق او سیراب ، متن مطابق آ، ت.
۲- فقط ف: آن، متن تصحیح قیاسی است. ۳- ل: خود.

من آن مقامر بی‌حاصلم درین عالم	که مایه باخته و چشم برشتل دارد
فلك به کام دل اهل فقر می‌گردد	پیاده هرکه شد این اسب در کتل دارد
کجا به مرتبهٔ صلحِ کل رسی صائب؟
که مو بموی تو با یکدگر جدل دارد

۳۷۳۵

ز نقشهای غریب آنچه جام جم دارد	دل شکستهٔ ما بی‌زیاد و کم دارد
ز صدق وکذب سخن‌سنج را گزیری نیست	چو صبح تیغ جهانگیر ما دو دم دارد
کدام روز که صد بت نمی‌تراشد دل؟	خوشا حضور برهمن که یك صنم دارد
کسی که در گره افکنده است کار مرا	هزار ناخن تدبیر دستِ کم دارد
زبان دراز به خون غوطه می‌زند آخر	زبان تیغ ز جوهر همین رقم دارد
سبکسری که مدارش بود به پرگویی	همیشه سر به ته تیغ چون قلم دارد
کسی ز سعی به جایی نمی‌رسد صائب
وگرنه دل ز تردد چه پایِ کم دارد؟

۳۷۳۶

گلی که از عرق شرم دیده‌بان دارد	خط امان ز شبیخون بلبلان دارد
به عشق نسبت خاصی است ناتوانان را	گهر علاقهٔ دیگر به ریسمان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب	که گر همای بود درد استخوان دارد
فغان که آینه رخسار من نمی‌داند	که آشنایی تردامنان زیان دارد
بجان رساند مرا داغ دوستان دیدن	چه دلخوشی خضر از عمر جاودان دارد؟
چرا ز غیرت، پروانه خویش را نکشد؟	که شمع با همهٔ انجمن زبان دارد
وفا به وعده نکردن خلاف آداب است	وگرنه شکوهٔ ما مهر بر زبان دارد
چه حالت است من خسته را نمی‌دانم	که هرچه جزدل خود می‌خورم زیان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است	به هر چمن که در او زاغی آشیان دارد
چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود؟
که رو ز ملك خراسان به اصفهان دارد

۳۷۳۷

کناره گرد خطرهای بیکران دارد
میانه‌رو ز دوجانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران
شکایتی است که تیر کج ازکمان دارد
کند چو موم رگ گردن جهان را نرم
چو شمع هرکه زبان شررفشان دارد
زکدخدایی عقل است آسمان برپای
وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد
ز خود برآمده از خضر بی‌نیاز بود
به بام رفته چه حاجت به نردبان دارد؟
به نذر داغ تو پیوند می‌کند با هم
چو قرعه هرکس یک‌مشت استخوان دارد
ز خواب ناز چرا چشم او شود بیدار؟
شکوه حسن چه حاجت به پاسبان دارد؟
ز درد خویش ندارم خبر، همین دانم
که هرچه جزدل خود می‌خورم زیان دارد
غبار دیدهٔ یعقوب خضر راه بس است
نسیم مصر چه حاجت به کاروان دارد؟
چه نسبت است به‌صدر آستانه را صائب؟
همیشه صدرنشین رو به آستان دارد

۳۷۳۸

دل رمیدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد
یکی است آمدن و رفتن سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد
چو غنچه هرکه به وحدت‌سرای دل ره‌برد
حضور گوشهٔ خلوت در انجمن دارد
دلی که سوختهٔ آن لب چو شکر شد
چو طوطیان ز پر و بال خود چمن دارد
سهیل اگر چه کند سیر لاابالی‌وار
به هر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا
هزار مهر ز گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا نامه‌های سربسته
ز هر غزال به آن زلف پرشکن دارد
چه سرمه‌ها به سخن چین دهد، نظربازی
که‌راه حرف به‌آن چشم خوش‌سخن دارد
ز ناله‌ای که کند خامه می‌توان دانست
که کوه درد به دل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دل است بیخبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
چنان ز بوی تو گردید عام بیهوشی
که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد*
کسی که گوشه‌گرفته است از جهان صائب
خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

۳۷۳۹

ز خود گسسته چه پـروای آن واین دارد؟ / به‌خود رسیده چه حاجت به‌همنشین دارد؟
ز آسیـای فـلك بـار بـرده‌ام بیـرون / مـرا چگـونه توانـد فـلك غمین دارد؟
امیـد هست بـه پـروانـهٔ نجـات رسـد / چـو شمع هر که نفسهای آتشین دارد
عجب کـه بردل مجروح ما گذاری دست / کـه آستین تو از زلف بیش چین دارد
ازان زمـان که مرا برگرفته‌ای از خـاك / هنـوز سایـهٔ مـن نـاز بـرزمین دارد
به خرمنی نـرسد بـرق فتنـه را آسیب / که حصن عافیت ازدست خوشه‌چین دارد
ز نوش قسمت زنبور نیست غیر از نیش / ازین چه سود که صدخـانه انگبین دارد؟
بـرای پـاکی دامـان مـا بهـار از گل / هـزار پنجـهٔ خـونین در آستین دارد
بـه آب خضـر کند تـلخ زنـدگانی را / ز خط عقیق تو زهری که در نگین دارد
ز شـرم عـارض او آفتـاب عـالـمتاب / به هر طـرف که رود چشم برزمین دارد
تمتعی که به فقر از غنا رسد این است / کـه شرم فقر دلش را ز غم حـزین دارد
به خوردن جگرش درلباس، دندانی است / گهـر به ظاهر اگر رشته را سمین دارد

یکی است نقش‌چپ وراست درنگین‌صائب
کجا خبـر دل حیران زکفر و دین دارد؟

۳۷٤۰ * (ف، ل)

خوشم به بـادهٔ گلگون که رنگ او دارد / رگـی ز تلـخی آن یـار تندخـو دارد
سـر بـریـدهٔ شبنـم بـه آفتاب رسیـد / همان[1] امیـد مـرا گرم جستجـو دارد
چگونه جلوه کنـد آفتاب یکـرنگی؟ / دریـن زمـانه کـه آیینه پشت‌ورو دارد
همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طـوق / به هرکه بنگری این طـوق درگلو دارد
ز بـوی یاسمنِ یأس مغز من تازه است / گل امیـد نـدانستـه‌ام چـه بـو دارد
ز لاله‌زار شهـادت قـدم بـرون مگذار / بغیـر تیغ کـه آبی دگـر به جو دارد؟

مجـوی سر خط آزادی از فلك صائب
که خود زکاهکشان طـوق در گلو دارد

۱- هردو نسخهٔ ف، ل: همین، متن تصحیح قیاسی است.

۳۷٤۱

همین نه فاخته در سر هوای او دارد / به هر که بنگری این طوق در گلو دارد[1]
کسی که سر به دو عالم فرو نمی‌آرد / یقین‌شناس که در سر هوای او دارد
ز هیچ ذرّهٔ ناچیز سرسری مگذر / که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
درین محیط به هر قطره‌ای که می‌نگرم / نصیب خاصی از فیض عام او دارد
هزار بار مرا سوخت عشق و داد به باد / همان دلم رگ خامی ز آرزو دارد
بشوی دست و دل خویش از علایق پاك / که در نماز بود هر که این وضو دارد
گلی که‌رنگ من‌ازبوی اوشکسته شده‌است / هزار مرحله افزون به رنگ وبو دارد
به عهد لعل لب آبدار او رگ سنگ / چو تاك گریهٔ مستانه در گلو دارد
ز تاج پادشهان پایتخت می‌سازد / کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد
به جرم بیخودی ای محتسب مرا مشکن / که از خُم است اگر باده‌ای سبو دارد
زچشم ما که کند اشك پاك، در جایی / که آب روی گهر قدر آب جو دارد

جواب آن‌غزل‌است این‌که‌عارفی[2] گفته‌است[3]
ندانم آن‌گل خودرو[4] چه رنگ وبو دارد

۳۷٤۲

چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد؟ / که هرنواطلبی برگ عیش ازو دارد
نمی‌توان به اثر از بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب ازو دارد
وضوی عشق‌همین دست شستن از دنیاست / به آبرو بود آن کس‌که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی است / دل تو تا رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بی‌غبار می‌خیزد / وگرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
زخود برون شدن‌ما به‌جوش دل‌بسته است / ز چشمه قوّت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلیمان بود بر او زندان / به آستان قناعت کسی که خو دارد
به دوستان چه نویسم که سر برون آرند؟ / مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد

۱– س، م، د: برگلو ... ، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ل. ۲– مقصود ازعارف، شیخ علاءالدین اَجودَهَنی (قصبه‌ای ازتوابع دهلی) است‌که احوال او دراخبارالاخیار (تذکرهٔ عرفای هند) مذکور است. بهارعجم «گلِ خندان» ضبط‌کرده – ذیل عنوان رنگ وبوی – ومصراع بعدی چنین‌است:
که مرغ هرچمنی‌گفتگوی او دارد (یادداشت استادگلچین معانی). ۳– آ، پر، پو، ق: عارفی فرمود.
٤– آ، ق، پو، ل: گل رعنا، متن مطابق س، م، د، واصلاح صائب درنسخهٔ پر.

به آفتاب ز افتادگی توان پیوست وگرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ، صدف تلخکام ازان نشود که رخنهٔ لبش از خامشی رفو دارد
مرا به حلقهٔ دامی است هرنفس سروکار خوش آن اسیرکه یك طوق درگلو[1] دارد
به صدق هرکه نهد سر به پای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

۳۷٤۳

گلی که بلبل ما برگ عیش ازو دارد هزار مرحله افزون به رنگ و بو دارد
خبر کسی که ازان حسن عالم‌آرا یافت به هر طرف که کند روی، رو به او دارد
به آبرو ز حیات ابد قناعت کن که خضر وقت بود هرکه آبرو دارد
به فکر پا سرِ آزادگان نمی‌افتد که سرو، پای به گل در کنار جو دارد
دو هفته گرمی هنگامه‌اش نباشد بیش علاقه هر که چو بلبل به رنگ وبو دارد
میان خوف و رجا حالتی است عارف را که خنده در دهن و گریه درگلو دارد
ز حرف حالت بی‌مغز را توان دریافت که در پیاله بود هرچه در کدو دارد
به سرو سرکشی افتاده است کارمرا که رفتن دل من حکم آب جو دارد
ز سیر عالم بالا نمی‌شود غافل چه شد که سرو به گل پای جستجو دارد
نخورده کرد سیه‌مست عندلیبان را چه باده غنچهٔ این باغ در سبو دارد؟
به چاره‌ساز ز بیچارگی توان پیوست ترحّم است برآن کس که چاره‌جو دارد
فغان که آب نگردیده دل چو شبنم گل کشش توقّع ازان آفتاب‌رو دارد
امید لطف ز خورشید طلعتی است مرا که آب زندگی آتش ز خوی او دارد
اگرچه سر به هوا اوفتاده آن خم زلف خبر ز پیچش عشاق موبمو دارد
به هیچ رشتهٔ جان نیست تن‌پرستان را علاقه‌ای که دل من به زلف او دارد
بجز سپند کز آتش نمی‌کند پروا که ره به محفل آن ترك تندخو دارد؟
به هیچ چیز تسلّی نمی‌شود صائب
که حرص عادتِ طفل بهانه‌جو دارد

۱– ن: برگلو، متن مطابق ك،ه، ل.

۳۷٤٤

کسی که دل بـه خیال تـو در گـرو دارد
به هر نفس کـه برآرد حیات نـو دارد
نمـی‌رسد بـه زبـان خمـوش آسیبـی
خط مسلمی ایـن خـوشه از درو دارد
مکـن تعجّب اگر نیست چـرخ را آرام
کز این پیاده بسی چـرخ در جلو دارد
همیشه عیـد بـود در سـرای آن قـانع
که در نظر لب نـانی چـو ماه نو دارد
گل از تـرانهٔ بلبل به خاك و خون غلطید
سخن ازوست که گوش سخن‌شنو دارد
هنر ز فقـر کند در لبـاس عیب ظهـور
کـه نـان گندم درویش طعم جـو دارد
در آن مقـام کـه مقصود بی‌نشان بـاشد
خطر ز سنـگ نشان بیش راهـرو دارد
دلیـل تیـره‌دلان فکرهـای بی‌مغـزست
که سیل از خس و خـاشاك پیشرو دارد
دل دونیم بـرد زیر خـاك چـون گندم
علاقه هر که به این نشأه نیم جو دارد
ز هـم نمـی‌گسلـد کاروان ملـك عـدم
کجـا جهان وجـود این بـرو بـرو دارد؟
ز جـذب عشـق بـود بیقـراری صـائب
که موج را کشش بحـر، خوش‌جلو دارد

۳۷٤٥ * (ك، مر، ل)

درین محیط چـو غوّاص هر که تـه دارد
چـو موج به که سرِ رشته را نگه دارد
شـراب روز دل لالـه را سیـه دارد
چه حاجت است به شاهد سخن‌چوته دارد؟
عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است
پیادگـی است کـه انـدازه را نگه دارد
مشو مقیّد رهبر، قـدم بـه راه گـذار
که شش جهت بـه خرابات عشق ره دارد
ز دار وگیـر خـرد فـارغنـد بـی‌مغـزان
ز سر گذشته چـه پـروای پـادشه دارد؟
دلیـل منـزل آزادگان سبکبـاری است
بـه منـزلی نـرسد هر که زادِ ره دارد
بـرآورد ز گـریبـان رستگـاری سـر
کسی کـه مـرتبه از خـجلت گنه دارد
به بحر غـور سخن‌گـر فرو توانی رفت
بـدانی ایـن سخنـان بـلند تـه دارد
اگر عبیر شود مغـز من شگفت مـدان
نسیـم زلـف دمـاغ مـرا تـبه دارد
چـو آفتاب بکش جـام آتشین بـر سر
کـه از خمار، عذار تـو رنگ مـه دارد
اگر بـه غـور معـانی رسیده‌ای صائب
ازیـن غـزل مگذر سرسری کـه ته دارد

۳۷۴۶

شراب روز دل لاله را سیه دارد — ازین سخن مگذر سرسری که ته دارد
فروغ مشعل خورشید کرم شب‌تاب است — چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چه فیضها صدف از پرتو خموشی یافت — گهر شود به کفش آب، هرکه ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او؟ — ز ناز بالش خورشید تکیه‌گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب می‌روم، بفرست — توجهی که عنان مرا نگه دارد
چسان برون ندهم شعلهٔ شکایت را؟ — ازان دلی که چو مجمر هزار ره دارد
گشود بند قبا بی‌حجاب، آه کجاست — که چشم روزن این خانه را نگه دارد
درازدستی در کاروان احسان نیست — وگرنه چندین یوسف هنر به چه دارد

کسی که فکر سر خود نمی‌کند صائب
همیشه باد به کف، خاك در کله دارد

۳۷۴۷

خوشا کسی که ز عالم کناره‌ای دارد — به روزنامهٔ هستی نظاره‌ای دارد
نظر به جلوهٔ مستانهٔ که افکنده است؟ — که روزگار دماغ گذاره‌ای دارد
ز دستگیری غمخوارگان فریب مخور — که بحر عشق غم بیکناره‌ای دارد
اگر ز برگ خزان دیده می‌رود زردی — شکسته رنگی ما نیز چاره‌ای دارد
منم که پاك بود با فلك حساب مرا — وگرنه هر که تو بینی ستاره‌ای دارد
ز داغ من دل اهل حساب پرخون است — وگرنه ریگ بیابان شماره‌ای دارد
منم که نیست پناهی درین محیط مرا — وگرنه دُر ز صدف گاهواره‌ای دارد
اگر به خاك فتد حسن، آسمان سیرست — گل پیاده غرور سواره‌ای دارد
اشاره فهم نمانده است ورنه هرسر خار — به سوی عالم وحدت اشاره‌ای دارد
سخن به خوش نمکی شور در جهان فکند — به قدر اگر نمك استعاره‌ای دارد

کسی ز جیب گهر سر برآورد صائب
که رشتهٔ نفس پاره پاره‌ای دارد

۳۷۴۸

شکفتگی ز می ناب تازگی دارد — نشاط در ره سیلاب تازگی دارد

درین زمانه که خون خوردن است بیدردی — شراب خوردن احباب تازگی دارد
درین بساط که آیینه خانه بردوش است — گرانرکابی سیماب تازگی دارد
به زخم من که ز الماس رو نمی‌تابد — نمک‌فشانی مهتاب تازگی دارد
تغافل تو به یك زخم کار عالم ساخت — ترحم از دل قصاب تازگی دارد
نظر به صبح بناگوش اوست موج سراب — اگر چه پرتو مهتاب تازگی دارد
میان تیره‌دلان دشمنی است رسم قدیم — نزاع آینه و آب تازگی دارد
زپیچ وتاب من آن چشم شوخ دلگیرست — ز موج، شکوهٔ گرداب تازگی دارد*

غریب نیست ز سیل ایستادگی صائب
شکیب عاشق بیتاب تازگی دارد

۳۷٤۹ * (ف، ك، مر، ل)

صراحیی که دم صبح قلقلی دارد — چو بلبلی است که مدّ نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش به یکدگر پیچید — کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد؟
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود می‌گردد — مگر دلم سر پیوند کاکلی دارد؟

ز حال صائب و نومیدیش چه می‌پرسی
نمی‌رسد به تو دستش، توکلی دارد

۳۷۵۰

به سینه هر که تمنای نوگلی دارد — ز هر الف به نظر شاخ سنبلی دارد
عزیمت تو فتاده است در توکل سست — وگرنه بحر ز هر موجه‌ای پلی دارد
منم‌که روزی من‌پشت دست افسوس است — وگرنه خار به کف دامن گلی دارد
چو موج، بی‌خطر از بحر می‌رسد به کنار — به دست هر که عنان توکلی دارد
کلاهِ شعله اگر کج نهد سزاوارست — گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
به پای هر که خلیده است از گلی خاری — بر آن قفس نزند گل که بلبلی دارد
جگرخراش فتاده است تیشهٔ غیرت — وگرنه کوهکن ما تحملی دارد
کدام برق تجلی ز ابر بیرون تاخت؟ — که کوه طور عجایب تزلزلی دارد
کدام مطلب عالی است در نظر دل را؟ — که بر مراد دو عالم تغافلی دارد
بجز فتادگی ما که برقرار بود — ترقی همه در پی تنزّلی دارد

مخور فریب تواضع ز خصم بدگوهر	که آب تیغ ز قدّ دوتا پلی دارد
تویی که فارغی از فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بی‌جان تأمّلی دارد

۳۷۵۱

خوش آن که از دوجهان گوشهٔ غمی دارد	همیشه سر به گریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی، چه می‌دانی	که سر به جیب کشیدن چه عالمی دارد
اگر چه ملك عدم کم‌عمارت افتاده است	غریب دامن صحرای خرّمی دارد
مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن‌قدر	ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
هزار جان مقدّس فدای تیغ تو باد	که در گشایش دلها عجب دمی دارد!
لب پیاله نمی‌آید از نشاط بهم	زمین میکده خوش خاك بی‌غمی دارد
مباد پنجهٔ جرأت در آستین دزدی	کمان چرخ مقوّس همین دمی دارد
تو محو عالم فکر خودی، نمی‌دانی[1]
که فکر صائب ما نیز عالمی دارد[2]

۳۷۵۲

چه باك حسن ز چشم پر آب می‌دارد؟	که باده آتش از اشك کباب می‌دارد
عجب که روی به آیینه بی‌نقاب آرد	چنین که حسن تو پاس حجاب می‌دارد
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع	کجا غزال حرم مشك ناب می‌دارد؟
ترا ز کوه فتاده است سخت‌تر دل سنگ	وگرنه نالهٔ عاشق جواب می‌دارد
امید فرش بود در دل هوسناکان	زمین شور فراوان سراب می‌دارد
چه نسبت است به مور آن میان نازك را؟	میان مور کی این پیچ و تاب می‌دارد؟
اگر چه در دل سنگ است لعل زندانی	امید تربیت از آفتاب می‌دارد
غم من است که بیش‌است از حساب وشمار	وگرنه ریگ بیابان حساب می‌دارد
به خاك بستم اگر نقش، نیستم غمگین	که سایه بال و پر از آفتاب می‌دارد
نچیده است گلی از ریاض ساده دلی	سیه دلی که نظر بر کتاب می‌دارد

۱- س: چه می‌دانی.	۲- ل اضافه دارد:
زراستی‌است تهیدست رشتهٔ میزان	کلیدگنج بود مار چون خمی دارد

ز چشم دولت بیدار خواب می‌جوید ز عشق هر که تمنای خواب می‌دارد
امیدِ لطف نسازد به آب اگر ممزوج که تاب بادهٔ صِرف عتاب می‌دارد؟
ز شعر هرکه کند آبرو طمع صائب
توقّع از گل کاغذ گلاب می‌دارد

۳۷۵۳

چه باك دانهٔ خال از گزند می‌دارد؟ ز چشم زخم چه پروا سپند می‌دارد؟
اگر ز نالهٔ من آن طبیب خوشدل نیست چرا همیشه مرا دردمند می‌دارد؟
به گرد آهوی وحشی نمی‌رسد فریاد دل رمیده چه پروای پند می‌دارد؟
فتاده است چو بادام هرکه چرب زبان همیشه بستر و بالین ز قند می‌دارد
ملال خاطر هرکس به قدر همّت اوست که چین به قدر بلندی کمند می‌دارد
هلاك نرگس جادوی او شوم صائب
که زنده‌ام به نگاه کشند می‌دارد

۳۷۵٤

سیه دل از غم دنیا خطر نمی‌دارد که خون مرده غم نیشتر نمی‌دارد
ز انقلاب جهان فارغند بی‌مغزان کف از تلاطم دریا خطر نمی‌دارد
به قدر تلخی محنت بود حلاوت عیش نیی که بند ندارد شکر نمی‌دارد
صفای سینه ز اهل نفاق چشم مدار شب سیاه درونان سحر نمی‌دارد
یکی است در دل ما سوز داغ کهنه و نو درین چمن رگ خامی ثمر نمی‌دارد
ز گل شکایت بلبل دلیل خامیهاست که هرچه سوخته گردد شرر نمی‌دارد
بود عزیز نظرها کسی که چون نرگس ز پشت پای ادب چشم بر نمی‌دارد
درین ریاض زمین‌گیر خواریم صائب
که مهر را کسی از خاك برنمی‌دارد

۳۷۵۵

فسرده‌دل نفس خونچکان نمی‌دارد زمین شوره گل و ارغوان نمی‌دارد
مپرس راه خرابات را ز زاهد خشك که تیر کج خبری از نشان نمی‌دارد
به گرمی طلب آید به دست دامن رزق تنور سرد نصیبی ز نان نمی‌دارد

جهان نوردی دیوانه اختیاری نیست	خبر ز گردش خود آسمان نمی‌دارد
ز سایه وحشت صیاد می‌کند آهو	دل رمیده تعلق به جان نمی‌دارد
نمی‌شود کف دریادلان شود بی‌برگ	حنای پنجهٔ مرجان خزان نمی‌دارد
گل از نظارهٔ او بی‌حجاب چیند غیر	که گلفروش غم بلبلان نمی‌دارد
تمام رحمت و لطفند اهل دل صائب
که میوه‌های بهشت استخوان نمی‌دارد

۳۷۵۶

درین بهار به گلزار رفتنی دارد	به پای بوی گل از خود گذشتنی دارد
کنون که نرگس شهلا گشود چشم ازخواب	به چشم روشنی باغ رفتنی دارد
ز نوبهار برومند گردد امیدش	به توبه هرکه امید شکستنی دارد
ز برگریز خزان، بلبلی است فارغبال	که زیر بال و پر خویش گلشنی دارد
به چار موجهٔ وحشت فتد ز یاد بهشت	ز گوشهٔ دل خود هر که مأمنی دارد
مرا به گوهر شب‌تاب رشك می‌آید	که در چراغ خود از آب روغنی دارد
ز بس‌که چشم من‌ازچشم شور ترسیده‌است	به خانه‌ای ننهد پا که روزنی دارد
برون ز اطلس گردون نمی‌رود صائب
علاقه هر که چو عیسی به سوزنی دارد

۳۷۵۷

ز عشق هرکه به دل داغ روشنی دارد	ازین خرابه به فردوس روزنی دارد
اگر به خلد رود روی بر قفا باشد	ز گوشهٔ دل خود هرکه مأمنی دارد
ز بیم خار خورد در لباس دایم خون	چو گل کسی که درین باغ دامنی دارد
ز دوستان گرامی که می‌رود به سفر؟	که دل تهیهٔ از خویش رفتنی دارد
هزار عقد گهر را به نیم جو نخرد	دلی کز آبله هر گوشه خرمنی دارد
گذشتن از سر مطلب رساتر افتاده است	وگرنه کعبهٔ مقصد رسیدنی دارد
شکوه عشق به زنجیر بسته است مرا	خوش آن‌که رخصت در خون تپیدنی دارد
صدای شهپر جبریل از صبا شنود	چو غنچه هر که دماغ شکفتنی دارد
به یك قرار دوشب نیست روشنایی ماه	خوش آن‌چراغ که از خویش روغنی دارد

دل شکستهٔ عشاق می‌شود پامال / وگرنه کوچهٔ زلفش دویدنی دارد
به فکر خویش نباشند[1] صاحبان نظر / دلش دونیم بود هر که سوزنی دارد
ز یاد روی تو صائب درین خراب آباد / همیشه پیش نظر باغ و گلشنی دارد

۳۷۵۸

عذار نوخطِ دلدار دیدنی دارد / گلی که می‌رود از دست چیدنی دارد
اگر چه خشک شد از خط عقیق سیرابش / به بوی می لب ساغر مکیدنی دارد
دهان تنگدل او به هیچ می‌رنجد / وگرنه آن لب میگون گزیدنی دارد
هنوز گل ز رخش دسته می‌توان بستن / هنوز سبزهٔ خطّش چریدنی دارد
هنوز سیب ذقن رنگ را نباخته است / هنوز میوهٔ این باغ چیدنی دارد
هنوز نرگس فتّان او جنون‌فرماست / هنوز کوچهٔ زلفش دویدنی دارد
ز خط گزیده شد آن شکّرین دهان و بجاست / لبی که خیر ندارد گزیدنی دارد
ترا دماغ پریشان شود زنکهت گل / وگرنه نالهٔ صائب شنیدنی دارد

۳۷۵۹

قدم به چشم من خاکسار نگذارد / ز ناز پا به زمین آن نگار نگذارد
امیدوار چنانم که جذب عشق مرا / میان اهل هوس شرمسار نگذارد
رسید نوبت خط، بیش ازین مروّت نیست / که دست بر دل من آن نگار نگذارد
چها کند به دل بیقرار من شوخی / که آب آینه را برقرار نگذارد
به آه و نالهٔ من ره که می‌تواند بست؟ / مرا به خلوت اگر پرده‌دار نگذارد
کسی که بار زدل بر نمی‌تواند داشت / به دوش خلق همان به که بار نگذارد
به نامرادی و بی‌حاصلی خوشم، ترسم / به حال خویش مرا روزگار نگذارد
توقّعی که مرا از سپهر هست این است / که آرزوی مرا در کنار نگذارد
به خار خار محبّت امیدها دارم / که زیر خاک مرا برقرار نگذارد
به خون خویش زند غوطه راه‌پیمایی / که پا شمرده درین خارزار نگذارد

۱- ك: نیفتند، متن مطابق ن.

رسد به آب بقا پاك طینتی صائب
که دل به هستی ناپایدار نگذارد

۳۷۶۰

به گرد تربت روشندلان دلیر مگرد / که ابر، سینهٔ خورشید را نسازد سرد
جریده شو که رسد پیشتر به صید مراد / شود چو تیر زهمصحبتان ترکش فرد
به خوردن دل خود از نصیب قانع شو / که آب و نان جهان مرد را کند نامرد
ز خارِ راه پر و بال می‌دهد سامان / چو گردباد شود رهروی که تنهاگرد
به جای خون ز رگ وریشه‌اش برآید دود / اگر چنین دل پرخون من فشارد درد
چه حاجت است به شمشیر، تیزدستان را؟ / که هست در کف دشمن مرا سلاح نبرد
ز اهل درد مس من طلای خالص شد / که کیمیای وجودست دیدن رخ زرد
به سرکشی مشو از خصم خاکسار ایمن / که خط برآورد از روی همچو آتش‌گرد
اگرچه دیر به جوش آمدم به این شادم / که هرچه دیر شود گرم، دیر گردد سرد
ز ماه چهرهٔ آفاق گشت مهتابی / که از طمع نشود رنگ هیچ کافر زرد!

عجب که رخنه کند عیش در دل صائب
که داغ بر سر داغ است و درد بر سر درد

۳۷۶۱

چگونه جان زتنم هجر سینه تاب برد؟ / من آن نیم که مرا در فراق خواب برد
ز روی کاتب اعمال شرم کن، تا کی / به نامهٔ عملت حرف خورد و خواب برد؟
زمان دولت تر دامنان سبکسیرست / کسی چه شکوهٔ شبنم به آفتاب برد؟
من و جدایی ازان آستان، خدا نکند! / مگر ز بزم تو بیرون مرا شراب برد
بغیر آه نداریم سینه‌پردازی / غبار تفرقه جغد از دل خراب برد
فتاده است مرا کار با خودآرایی / کزآبِ آینه، ازچشم، گَردِ خواب برد

کجاست قاصد از سرگذشته‌ای صائب؟
کز این غبار سجودی به آن جناب برد

۳۷۶۲

بیاض گردن او دست من ز کار برد / بیاضِ خوش‌قلم از دست اختیار برد

بجز خط تو کز او چشمها شود روشن — که دیده گرد که از دیده‌ها غبار برد؟
به خون کسی که تواند خمارخویش شکست — چرا به میکده دردسر خمار برد؟
نشسته‌است به‌خون گرچه هیچ‌کس خون‌را — مرا غبار ز دل سیر لاله‌زار برد
ز ضعف تن به زمین نقش بسته‌ام صائب
مگر مرا تپش دل به کوی یار برد

۳۷۶۳

ز زیر تیغ تغافل شکیب من جان برد — مرا به رنجش بیجا ز جای نتوان برد
ز بوی پیرهن مصر بی‌دماغ شود — صبا که راه به آن غنچهٔ گریبان برد
من آن زمان ز دل چاك‌چاك شستم دست — که شانه راه به‌آن زلف عنبرافشان برد
ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو — چگونه چاشنی خنده‌های پنهان برد
اگرچه خامه‌ام آتش به زیر پا دارد — حدیث شوق به پایان نیارد آسان برد
فغان که غنچهٔ مشکل‌گشای دل امروز — مرا برای نسیمی به صد گلستان برد
لب تو زیر خط سبز چون نهان گردید؟ — چگونه مورچه‌ای خاتم سلیمان برد؟
به جای طوطی شکرشکن، که جز صائب
ز هند بخت سیه جانب صفاهان برد[1]؟

۳۷۶٤

تو آن نه‌ای که ره از خود بدر توانی برد — نمرده از سر خود دردسر توانی برد
کمر نبسته به قصد هلاك خود چون شمع — کجا ز بزم جهان تاج زر توانی برد؟
ز شاخ خشك تو آن روز گل توانی چید — که در بهار سری زیر پر توانی برد
ترا ستیزه به گردون خوش است دروقتی — که التجا به سپهر دگر توانی برد
به داغ عشق اگر آشنا شوی امروز — در آفتاب قیامت بسر توانی برد
گره نکرده نفس را به سینه چون غواص — کجا ز بحر حقیقت گهر توانی برد؟
نه آنچنان ز خود افتاده‌ای تو غافل دور — که ره به منزل اصلی دگر توانی برد
اگر به خشك لبی چون صدف شوی قانع — به خانه نهر ز آب گهر توانی برد

۱- ك، ل اضافه دارند:
عنان‌کاوش مژگان چنین زدست مده — که چاك سینهٔ من‌دست ازگریبان برد

تو کز صفای دل خویش عاجزی صائب
کلف چگونه زروی قمر توانی برد؟

۳۷۶۵

خوش آن که چون گل ازین باغ خنده رو گذرد — چو برق برخس و خاشاك آرزو گذرد
گره ز غنچهٔ پیکان به عطسه بگشاید — اگر نسیم بر آن زلف مشکبو گذرد
ملایمت سپر سیل حادثات بود — شراب شیشه‌شکن مشکل از کدو گذرد
به سرعتی که کند سیر، ماه در ته ابر — ز پیش چشم من آن آفتاب رو گذرد
کسی که حفظ کند آبروی غیرت را — تمام مدت عمرش به یك وضو گذرد
سیاهروی بود پیش اهل حال کسی — که همچو خامه مدارش به گفتگو گذرد

به آفتاب جهانتاب می‌رسد صائب
سبکروی که چو شبنم ز رنگ وبو گذرد

۳۷۶۶

فروغ روی تو چون از نقاب می‌گذرد — عرق ز پیرهن آفتاب می‌گذرد
به خون دل گذرد روزگار سوختگان — مدار شعله به اشك کباب می‌گذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم؟ — مراکه عمرچو نرگس به خواب می‌گذرد
ز پیش خرمن من برق ازکم‌آزاری — به آرمیدگی ماهتاب می‌گذرد
کسی چگونه کند هوش را عنانداری؟ — که موج لاله و گل ازرکاب می‌گذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد — اگر بهار به این آب و تاب می‌گذرد

به تشنگی گذرد ز آب زندگی صائب
کسی که موسم گل از شراب می‌گذرد

۳۷۶۷

مرا به زخم زبان روزگار می‌گذرد — مدار آبلهٔ من به خار می‌گذرد
به اعتبار عزیز جهان شدن سهل است — عزیز اوست که از اعتبار می‌گذرد
به آب و رنگ جهان هرکه چشم‌کرد سیاه — چو لاله با جگر داغدار می‌گذرد
نفس شمرده برآور که خود حسابان را — حساب زود به روزشمار می‌گذرد
ز غفلت آن که نگیرد ز دیگران عبرت — ز صیدگاه جهان بی‌شکار می‌گذرد

دل رمیده بود در بغل بیابانگرد | که موج در دل بحر از کنار می‌گذرد
چه‌سود ازین‌که‌سراپا چونرگسی همه‌چشم؟ | ترا که عمر به خواب و خمار می‌گذرد
به قدر جام تو از باده می‌کنی مستی | وگرنه بحر ازین جویبار می‌گذرد
به وصل سوخته‌ای زود خویش را برسان | وگرنه خردهٔ جان چون شرار می‌گذرد
مخور ز بیخبری روی دست بیکاری | که مزد می‌رود و وقت کار می‌گذرد
عجب که صورت دیوار جان نمی‌یابد | به محفلی که در او حرف یار می‌گذرد
اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمی‌دارد | خوش آن حیات که در انتظار می‌گذرد
ترحم است بر آن مرده دل که از دنیا | به روشنایی شمع مزار می‌گذرد

در آن چمن که تو لنگر فکنده‌ای صائب
گل پیاده سبك چون سوار می‌گذرد

۳۷٦۸

صباح مستی و شام خمار می‌گذرد | خوشیّ و ناخوشی روزگار می‌گذرد
اگر ز شش جهت آیینه پیش‌رو دارم | ز هفت پردهٔ چشمم غبار می‌گذرد
بیا که جوش گل بوسه است روی ترا | مرو که عمر چو باد بهار می‌گذرد
هر آنچه از پسر ناخلف رود به پدر | ز اهل عصر بر این روزگار می‌گذرد
همیشه روی تو يك پیرهن عرق دارد | که آب گوهر بریك قرار می‌گذرد
به دامن افق آن صبح شوربختم من | که عمر خندهٔ من در خمار می‌گذرد

بغیر خامهٔ دریانژاد من صائب
که از سر گهر شاهوار می‌گذرد؟[1]

۳۷٦۹

ترا چه غم که شب ما دراز می‌گذرد؟ | که روزگار تو در خواب ناز می‌گذرد
غرض ز سنگدلی داغ کردن شهداست | به لاله‌زار اگر آن سرو ناز می‌گذرد
نیازمندی ازو همچو ناز می‌بارد | ز ناز اگر چه زمن بی‌نیاز می‌گذرد
ز پا کشیدن زلف و غبار خط پیداست | که وقت خوبی آن دلنواز می‌گذرد

۱- ل اضافه دارد:
غبار خط به زبان شکسته می‌گوید | که فیض صبح بناگوش یار می‌گذرد
که درحرف «ب» به‌صورت: ... بناگوش یار را دریاب ، قبلاً آمده است.

تو همچو باد سبك می‌روی، چه می‌دانی بـراین خـرابه چـه از ترکتاز می‌گذرد؟
ز پرده‌داری دل سینه‌ام چـو گل شد چاك چه بـر صدف ز گهرهـای راز می‌گذرد
حیات زنـده‌دلان در گداز خویشتن است نمـرده شمع کجـا از گـداز می‌گذرد؟
خبـر ز عشق حـقیقی نـدارد آن غـافل کـه زنـدگیش بـه عشق مجاز می‌گذرد
ز کشور دل محمـود گـرد مـی‌خیـزد اگـر نسیـم بـه زلـف ایـاز می‌گذرد
زبـان تیـغ شهادت چنان فـریبنده است کـه خضـر از سر عمـر دراز می‌گذرد

چو صائب آن که به دولتسرای فقر رسید
ز صـاحبـان کـرم بـی‌نیـاز می‌گـذرد

۳۷۷۰

ز خط صفا لب میگـون یـار پیـدا کـرد بهـار نشأهٔ ایـن بـاده را دوبـالا کرد
گـره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسان است دل گـرفتـهٔ مـا را نمـی‌تـوان وا کرد
دریـن ریـاض به بی‌حـاصلی علم گـردد چـو سرو مصرع موزونی آن که‌انشا کرد
سیاه کـرد بـه چشمش جهـان روشن را اگر چـه در تـن خفتاش روح عیسی کرد
مرا به دست تهی همچـو شانـه می‌بـاید گـره ز کار پـریشـان عـالمـی وا کرد
نمی‌رسد بـه زمین پایش از صدای رحیل سبکروی کـه سرانجـام زاد عقبی کرد
ز تیـغ حـادثـه پـروا نمـی‌کند عـاشق ز موج تر نشود هر که دل بـه دریا کرد

در آفتاب جهـانتاب محـو شد صـائب
چو شبنم آن که دل خـویش را مصفا کرد

۳۷۷۱

همین نه چشم مرا روشن آن دلارا کـرد کـه ذرّه ذرّهٔ خـاك مـرا سویـدا کرد
امیـد هست کنـد رحـم بـر غریبی مـا همـان کـه قطرهٔ ما را جدا ز دریا کرد
ز ذرّه ذرّه کشـد نـاز مهـر عـالمتاب نظـر کسی که به آن حسن عالم‌آرا کرد
چـو نقش پـای، زمین‌گیر بود دیـدهٔ من مـرا بلنـد نظـر آن بلنـد بالا کـرد
کسی که راه به تنگ دهان جانان بـرد در آفتـاب قیـامت ستـاره پیـدا کرد
نرفت زنگ غم از دل به بـاده، حیرانم که در چه ساعت سنگین مرا به دلجا کرد
همان به دامـن او ریخت ز انفعال سؤال بـه ابـر قطرهٔ چندی کـه بحر اعطا کرد

ز پیروان شـریعت دریـن سـرای سپنج — دو شش زد آن که به اثناعشر تولاّ کرد
نمی‌شود نـکشد انتقـام، عـشقِ غیـور — ز سرکشی مـه مصر آنچه بـا زلیخا کرد
بـه آفتاب جهـانتـاب می‌رسـد صـائب
چو شبنم آن که دل خـویش را مصفّا کرد

۳۷۷۲

ز خط صفای دگر روی یـار پیدا کـرد — ز داغ، حسن دگـر لالـه‌زار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گـرد خویش دایره‌ای — فغـان کـه رهـزن دلها حصار پیدا کرد
مباد روز خوش آن خطّ بی‌مـروّت را! — کـه در میـان مـن و او غبار پیدا کرد
اگر چه حکـم بیاضی بلنـد رتبـه نبـود — بـه دور گـردن او اعتبـار پیدا کرد
غریب بـود محبّت درین جهان خـراب — مرا بـه خـون جگر، روزگار پیدا کرد
اگـر بـه آب رساننـد خـاك عـالم را — نمی‌تـوان چـو مـن خـاکسار پیدا کرد
چه دامهای رمیدن بـه خاك کـرد آهـو — که چشم شوخ تـو ذوق شکار پیدا کرد
چو زلف روز من آن روز تیره شد صائب
که راه حرف، خط مشکبار پیـدا کـرد

۳۷۷۳

قدح بـه حوصلهٔ مـا چه می‌تـواند کـرد؟ — سفینـه بـا دل دریـا چه می‌تواند کرد؟
اگـر دو یـار مـوافق زبـان یکی سازند — فلك به یك تنِ تنها چه می‌تواند کرد؟
علاجِ دردِ خداداد صبـر و تسلیم است — به درد عشق مـداوا چه می‌تـواند کرد؟
حصـار عـافیت روزگار همـواری است — هجوم سیل بـه صحرا چه می‌تواند کرد؟
کمنـد جـذبـهٔ کوتـاه‌خـانـهٔ یعقـوب
بـه اشتیـاق زلیخا چه می‌تـواند کـرد؟

۳۷۷٤

به اهل عشق نصیحت چه می‌تواند کرد؟ — نمك بـه شور قیامت چه می‌تواند کرد؟
بـه آفتـاب جهـانسـوز اوج یـکتایـی — هجـوم شبنـم کثرت چه می‌تواند کرد؟
نمـی‌شود دل روشن سیـه ز گـرد گناه — بـه آب حیوان ظلمت چه می‌تواند کرد؟
هـزار پیرهـن از گـرد خـاکسار تـرم — بـه مـن غبار مذلّت چه می‌تواند کرد؟

درازدستیِ حرص و فراخ‌گامیِ سعی   به تنگ گیری قسمت چه می‌تواند کرد؟
متاع خوب به هر جا رود عزیز بود   به ماه کنعان غربت چه می‌تواند کرد؟
ز سخت‌جانی من سنگ پا به کوه نهاد   به من زبان ملامت چه می‌تواند کرد؟

زیار شکوهٔ بیجا چه می‌کنی صائب؟
به آن غرور شکایت چه می‌تواند کرد؟

۳۷۷۵

حساب زخم دل ما که می‌تواند کرد؟   شمار موجهٔ دریا که می‌تواند کرد؟
ستاره‌های فلك را شمردن آسان است   حساب داغ دل ما که می‌تواند کرد؟
اگر نه سبحهٔ ریگ روان به دست افتد   شمار آبلهٔ پا که می‌تواند کرد؟
خمار من لب میگون یار می‌شکند   مرا شکفته به صهبا که می‌تواند کرد؟
توان به دیدهٔ خورشید رفت چون شبنم   نظر بر آن رخ زیبا که می‌تواند کرد؟
نگاه حوصله‌سوزست و خنده هوش‌ربا   ترا دلیر تماشا که می‌تواند کرد؟
مگر ز چشم غزالان سواد برداریم   نظر به نرگس لیلی که می‌تواند کرد؟
عنان سیر توچون‌می به‌دست خودرایی است   ترا به وعده تقاضا که می‌تواند کرد؟
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود   میانجی می و مینا که می‌تواند کرد؟
مگر کرشمهٔ توفیق خضر راه شود   وگرنه توبه ز صهبا که می‌تواند کرد؟
توان به آتش خورشید آب زد صائب   علاج آتش سودا که می‌تواند کرد؟

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
به این گروه مدارا که می‌تواند کرد[1]؟*

۳۷۷۶

سبکروی که ز سرپا نمی‌تواند کرد   سفر چو قطره به دریا نمی‌تواند کرد
زبس‌که منفعل از کرده‌های خویشتن است   فلك نگاه به بالا نمی‌تواند کرد
کسی که سیر پریخانهٔ قناعت کرد   نظر به شاهد دنیا نمی‌تواند کرد
کسی که در دل ما جای خویش وا نکند   دگر به هیچ دلی جا نمی‌تواند کرد

۱– مقطع ب، ك، ل. نسخهٔ ف اضافه دارد:
ز کعبه منع کبوتر نکرد غیرت حق   زسینه منع تمنّا که می‌تواند کرد؟

چنـان ز نـالهٔ بـلبل فضای بـاغ پُرست — کـه غنچـه بنـد قبا وا نمی‌توانـد کرد
به کام هـر که کشیدنـد شهد خـاموشی — لـب از حـلاوت آن وا نمی‌توانـد کرد
مسیح اگر چه کند زنـده مـرده را صائب
عـلاج درد دل مـا نمـی‌تـوانـد کـرد

۳۷۷۷

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد؟ — به تلخکامی دریا شکر چه خواهد کرد؟
ازان فسـرده‌تـرم کـز مـلامت انـدیشم — به خون مردهٔ من نیشتر چه خواهد کرد؟
به من که پای به دامن کشیده‌ام چون‌کوه — درازدستی موج خطر چه خواهد کرد؟*
چه صرفـه می‌برد از انتقام مـن دوزخ؟ — به دامن تر من یك شرر چه خواهد کرد؟
نشد ز بی پـر و بـالی گشاد کارِ مـرا — به‌من مساعدت بال‌و پر چه خواهد کرد؟
ز آفتـاب قیـامـت کـباب بـود دلـم — فروغ‌عشق‌به‌این‌بوم‌وبر چه خواهد کرد!
مـرا ز یـاد تـو بـرد و تـرا ز خاطر من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد؟
ز پای تا به سرش ناز وعشوه می‌جـوشد — به آن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد!
به ابر همّت من چشم و دل نکـرد وفـا — به‌باد دستی من بحروبر چه خواهد کرد؟
به غنچه‌ای که ز پیکان فسرده‌تر شده است — گرهگشایی بـاد سحـر چه خواهد کرد؟
به طوطیی که ز زهر فراق سبز شده است — ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد؟
ز خشکسال نگـردد دهـان گوهر خشك — فلك به‌مردم روشن‌گهر چه خواهد کرد؟
گرفتم این کـه شود روزگار رویین تـن — بـه تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد؟*
نشسته است به مرگ امید، خواهش من — شکست بامن‌بی‌بال وپر چه خواهد کرد؟*
چو بـرق پیـرهـن ابـر را قبا می‌کـرد — به‌تنگنای‌صدف‌این‌گهر چه خواهد کرد؟
زعقلِ یك‌تنه صائب دلـم شکایت داشت
سپاه عشق به این بوم وبر چه خواهدکرد!

۳۷۷۸

دمید صبح، هـوای شراب بـایـد کرد — سری بـرون ز گریبان خواب باید کرد
ز هر نسیم نگردد چو غنچه خنـدان دل — نـفس ز سینـهٔ صبـح انتخاب باید کرد
برای کسب هـوا، گرچه یك‌نفس بـاشد — سری ز بحر برون چون حباب باید کرد

ز بادهٔ شفقی، رنگِ ماهتابی را جهان فروزتر از آفتاب باید کرد
چو گل گلاب شود ایمن از خزان گردد به آه گرم دل خویش آب باید کرد
میان شبنم و گل نیست پرده‌ای در کار چرا زچشم تر ما حجاب باید کرد؟
به‌آه سرد شود هرچه صرف چون دم صبح ز عمر خویش همان را حساب باید کرد
چو مو سفید شد استادگی گرانجانی است سفر به روشنی ماهتاب باید کرد
چو نافه صائب اگر خون کنند درجگرت
به کیمیای رضا مشك ناب باید کرد

۳۷۷۹

رسید موسم گل ترك کار باید کرد نظارهٔ گل روی بهار باید کرد
شکوفه‌وار اگر خردهٔ زری داری نکرده سکته نثار بهار باید کرد
اگر ضرور شود صید بهر دفع ملال تذرو جام و بط می شکار باید کرد
به یاد عمر سبکرو که همچو آب گذشت نظر در آینهٔ جویبار باید کرد
وصال سوختگان تازه می‌کند دل را شبی به روز درین لاله‌زار باید کرد
شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده‌دلان به جای سبحه نفس را شمار باید کرد
می است قافله‌سالار عیشهای جهان به می ز عیش جهان اختصار باید کرد
چو هیچ کار به اندیشه برنمی‌آید چه بر دل اینهمه اندیشه بار باید کرد؟
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب؟ مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
جنون و عقل مکرّر شده است، راه دگر میان عقل و جنون اختیار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن سخت است مشایعت به نسیم بهار باید کرد
چو خصم سفله ز نرمی درشت می‌گردد ملایمت ز چه با روزگار باید کرد؟
غزال عیش اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

۳۷۸۰

ز بس‌که سنگ ملامت فلك به کارم کرد نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد
برس به داد من[1] ای ساقی گران‌تمکین که توبه منفعل از روی نوبهارم کرد

۱- س: به داد من برس.

ز آب مـن جگـر تشنـه‌ای نشد سیـراب | چـه سود ازین‌که فلك لعل آبدارم کرد؟
ز برگریز مرا چـون شکوفـه باکی نیست | که پیشتر ز خـزان خـرجِ نوبهارم کرد
چه کرده بود دل شیشه جان من، که قضا | ز روی سخت فلك آهنین حصارم کرد
ازان محیـط گـرامی همیـن خبـر دارم | کـه همچو سیلِ سبکسیـر بیقرارم کرد
دویـده بـود بـه عالم سبك‌عنانـی مـن | گران‌رکابـی درد تـو پـایـدارم کرد
لبش به یك سخـن تلـخ ساخت بیـدارم | ز تلخی این می پـر زور هـوشیارم کرد
ز حرف شکوه لبم بـود تیغ زهـرآلود | بـه یك تبسّم دزدیـده شرمسارم کرد
زکم‌عیـاری مـن سکّـه روی می‌تابید | گداز بـوتهٔ عشق تو خـوش عیارم کرد
مرا به حال خود ای عشق بیش‌ازین مگذار | که بیغمی یـکی از اهل روزگارم کرد!

همـان ز پردهٔ دل گشت جلـوه‌گر صائب
کسی که خـون به دل از درد انتظارم کرد

۳۷۸۱

ز خویشتن سفـری اختیـار خـواهم کرد | دل پیـادهٔ خـود را سوار خواهم کرد
میـان راه چـو عیسی نمـی‌کنـم منـزل | ازین گریوه به همّت گذار خواهم کرد
لبـاس عـاریت نـوبهـار ریـختنی است | چـو عنبر از نفس خود بهار خواهم کرد
ز اشك روی زمین را چـو دامن افـلاك | پـر از ستارهٔ شب زنده‌دار خواهم کرد
اگـر حیات بـود، نقد هستی خـود را | نثار سوختگان چـون شرار خواهم کرد
مرا بـه همّت مـردانه دستگیر شویـد! | که دست در کمر کوهسار خواهم کرد
اگـر کند خـرد شیشـه دل گـرانجـانی | به رطلهای گـران سنگسار خواهم کرد
رسد بـه دامـن آن آفتـاب اگـر دستم | چوصبح، زندگی‌خود دوبار خواهم کرد
همین‌قدر که سرم زین شراب گـرم شود | نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد!
چوصبح یك دونفس کز حیات‌من باقی است | بـه آفتـاب جبینان نثـار خواهم کرد

اگر دهند بـه مـن باغ خـلد را صائب
حضـور گوشهٔ دل اختیـار خـواهم کرد

۳۷۸۲

نمی‌توان ز کـرم منع باده‌خواران کـرد | به‌دست‌بسته سبوهرچه داشت احسان کرد

امید هست ترا مهربان ما سازد
همان که آتش سوزنده را گلستان کرد

خط تو بر ورق آفتاب حکم نوشت
شکوه حسن تو این مور را سلیمان کرد

ز ذوق درد تو بالید مغز من چندان
که استخوان مرا همچو پسته خندان کرد

کرم به اهل کرم‌کن که از رعایت ابر
محیط، روی زمین را رهین احسان کرد

به هر طرف که روی موج می‌زند مجنون
به نیم جلوه که لیلی درین بیابان کرد

لب تو سوخت دل عالمی، مگر ایزد
نمك ز شور قیامت درین نمکدان کرد؟

مباد روز خوش آن خطّ بی‌مروّت را
که چشم شوخ ترا از ستم پشیمان کرد

همان درست ازو شد شکسته‌اش صائب
اگر ز صحبت خورشید، ماه نقصان کرد

۳۷۸۳

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد
فروغ لاله سر توبه را چراغان کرد

گسسته بود اگر عقد خوشدلی یك چند
بهار، منتظم از رشته‌های باران کرد

ز غصه هر گره مشکلی که دلها داشت
شکوفه باز به دندان گوهرافشان کرد

ز ابر چترِ پریزاد جلوه‌گر گردید
چوگل به‌تخت‌هوا تکیه‌چون سلیمان کرد

ز لاله شد در و دیوار، جامهٔ فانوس
فروغ گل جگر خاك را بدخشان کرد

میانهٔ چمن و خانه هیچ فرقی نیست
که جوش گل درو دیوار را گلستان کرد

چو داغ لاله، سیه خیمه‌های صحرا را
بهار در جگر لاله‌زار پنهان کرد

ز برگ سبز، چمن جلوه‌گاه طوطی شد
شکوفه روی زمین‌را چو شکرستان کرد

عجب‌که داغ به درمان شود دگر پیدا
که جوش لاله درین نوبهار طوفان کرد

شده است رشتهٔ گلدسته جاده‌ها یکسر
ز بس‌که لاله و گل جوش در بیابان کرد

به روی سیل توان همچو پل سراسر رفت
زبس‌که خانهٔ تقوی به خاك یکسان کرد

به خنده‌های جگرسوز، سبزِ تلخِ بهار
نمك ز شور قیامت درین نمکدان کرد

دگر که پای تواند کشید در دامن؟
که ذوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

چنین که گل زرکاب سوار می‌گذرد
پیاده سیر درین نوبهار نتوان کرد

زفیض مقدم **عباس‌شاه ثانی** بود
که نوبهار جهان روی در صفاهان کرد

چو گل ز بادهٔ گلرنگ وقت اوخوش‌باد
که روی تازه‌اش آفاق را گلستان کرد

به بلبلان بگذار این ترانه را صائب
که وصف گل به زبان شکسته نتوان کرد

۳۷۸٤

نظر برآن رخ چون آفتاب نتوان کرد
به یك نگاه دل خویش آب نتوان کرد

کمال حسن ترا نقص اگر بود این است
که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد

ازان ز روز حساب ایمنی که می‌دانی
که بیحسابِ تو ظالم، حساب نتوان کرد

ظهور معنی نازك بود ز پردهٔ لفظ
نظارهٔ رخ او بی‌نقاب نتوان کرد

نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل
تهیّهٔ سفر آفتاب نتوان کرد

علاج غفلت خود کن که پای خواب‌آلود
سفر چو تنگ شود، در رکاب نتوان کرد

کجا به سینه دل عاشقان قرار کند؟
به روی بستر بیگانه خواب نتوان کرد

به روزگار کهنسالی این فراموشی
عطیّه‌ای است که یاد شباب نتوان کرد

فریب عشق به آه دروغ نتوان داد
شکار خضر به دام سراب نتوان کرد

درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست
به هر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد

به یك نظر که ترا داده‌اند حیران باش
که سیر بحر به چشم حباب نتوان کرد

به فکر خلق چه نسبت خیال صائب را؟
چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد؟

۳۷۸۵

علاج غم به می خوشگوار نتوان کرد
به آب، آینه را بی‌غبار نتوان کرد

اگرچه تشنه‌فریب است موجهای سراب
مرا به جلوهٔ دنیا شکار نتوان کرد

کنار بام حوادث مقام راحت نیست
تلاش مرتبهٔ اعتبار نتوان کرد

چو آب و آینه از سادگی درین گلزار
نظر سیاه به نقش و نگار نتوان کرد

فریب شمع چو پروانه خورده‌ام بسیار
مرا به چرب‌زبانی شکار نتوان کرد

اگر به حال جگر تشنگان نپردازد
ملامتِ گهرِ آبدار نتوان کرد

ز آب گوهر نیکی به ابر برگردد
به جانْ مضایقه با تیغ یار نتوان کرد

مشو به دیدن خشك از سمنبران قانع
که از بهار[1] قناعت به خار نتوان کرد

۱- س، ن ونیز نسخه بدل م، د: بهشت.

چنین که تیغ مکافات در زبان بازی است صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد
خضاب، پردهٔ پیری نمی‌شود صائب
به مکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد[1]

۳۷۸۶

تلاش بیخبری با شعور نتوان کرد سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم به‌ضعف تن‌خودکه همچو خطّ غبار مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را به رحم آورد به زر هر آنچه برآید به زور نتوان کرد
ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین دربهشت خاموشی است به حرف، ترك بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست این که مردهٔ دل را چو مردهٔ تن خاکی به گور نتوان کرد
توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

۳۷۸۷

ترا به یوسف مصر اشتباه نتوان کرد قیاس آب روان را به چاه نتوان کرد
در آفتاب قیامت توان به جرأت دید نظر دلیر در آن روی ماه نتوان کرد
به رشته گوهر شهوار می‌توان سفتن به گریه در دل سخت تو راه نتوان کرد
میسرست چو از روی یار گل چیدن ستم ز دیدن گل بر نگاه نتوان کرد
گشاره روی محال است تنگدل گردد زمین میکده را خانقاه نتوان کرد
خموش باش که چون خامهٔ پریشان‌گوی به حرف وصوت دل خود سیاه نتوان کرد
زبس‌که حسن غیور توسرکش افتاده است ترا نگاه به طرف کلاه نتوان کرد
چو مو سفید شود بر مدار سر ز سجود نماز فوت درین صبحگاه نتوان کرد
توان کشید ز فولاد ریشهٔ جوهر ز دل به سعی برون حبّ جاه نتوان کرد
خوش است داغ‌که از لخت دل برآرد دود همین چو لاله ورق را سیاه نتوان کرد
خدا به لطف کند چارهٔ دل صائب
که مبتلاست به دردی که آه نتوان کرد

۱- ن اضافه دارد:
شکفته باش‌که با سرگرانی وتمکین بنای دولت خود پایدار نتوان‌کرد

۳۷۸۸

مرا زخویش کی آن غنچه لب جدا می‌کرد؟ به حرف وصوت اگر شوقم اکتفا می‌کرد
اگر به دیدهٔ من یار خویش را می‌دید به روزگار منِ خسته‌دل چها می‌کرد
نخست طاقت دیدار کاش می‌بخشید ز من کسی که تمنای رونما می‌کرد
خبر نداشت که برخاك نقش خواهد بست مرا کسی که ز خاك درش جدا می‌کرد
ز جغد، ناز پریزاد می‌کشد امروز سری که سرکشی از سایهٔ هما می‌کرد
نظر ز روی عجوز جهان نمی‌بستم اگر به دیدن او خنده‌ام وفا می‌کرد
نصیبی از کرم وجود، بحر اگر می‌داشت چرا صدف دهن خود به ابر وا می‌کرد؟
نبود نور بصیرت به چشم صائب را
وگرنه دامن فرصت کجا رها می‌کرد؟

۳۷۸۹

اگر وطن به مقام رضا توانی کرد غبار حادثه را توتیا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب‌پوش شود اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
اگر زخویش برآیی به تازیانهٔ وجد سفر به عالم بی‌منتها توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید اگر ز صدقِ طلب رهنما توانی کرد
اگر چو شبنم گل ترك رنگ و بوی کنی درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فروبندی نظر به پردگیان سما توانی کرد
برون چو سوزن عیسی روی ز اطلس چرخ اگر ز راست‌رویها عصا توانی کرد
برآستان تو نقش مراد فرش شود بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
غذای نور توانی به تیره‌روزان داد چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد
به کُنه قطره توانی رسیدن آن روزی که همچو موج به دریا شنا توانی کرد
ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند که جغد را به تصرّف هما توانی کرد
ترا به هر غم و درد امتحان ازان کردند که دردهای جهان را دوا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموش است قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
جواب آن غزل است این که گفت **عارف روم** تو نازنین جهانی کجا توانی کرد؟

تو آن زمان شوی ز اهل معرفت صائب
که ترك عالم چون و چرا توانی کرد

۳۷۹۰

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد ز هفت پردهٔ نیلی گذر توانی کرد
عزیز مصر اگر همتی کند همراه چو بوی پیرهن از خود سفر توانی کرد
صفای باطن اگر چون صدف به دست‌آری ز آب دیدهٔ نیسان گهر توانی کرد
چنان ز خویش برون‌آ که از اشارهٔ موج حباب‌وار سبك ترك سر توانی کرد
ز قعر گلخن هستی برآ به اوج فنا که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آنچنان سرکن که در بهار سر از خاك بر توانی کرد
چو بوی گل سبك از تنگنای غنچه برآی که همرهی به نسیم سحر توانی کرد
ز چاه تیرهٔ هستی، که خاك بر سر آن عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد
به خلوت لحد تنگ خویش را برسان که بی‌ملاحظه خاکی به سر توانی کرد

به پیچ و تاب حوادث بساز چون صائب
مگر چو رشته شکار گهر توانی کرد

۳۷۹۱

به خاك راه تو هرکس که جبهه‌سایی کرد تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد
فغان که ساغر زرّین بی‌نیازی را گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد
خدنگ آه جگردوز را ز بیدردی هواپرستی ما ناوك هوایی کرد
به مومیایی مردم چه حاجت است مرا؟ که استخوان مرا سنگ مومیایی کرد
ازان ز گریه نشد خشك شمع را مژگان که روشنایی خود صرف آشنایی کرد
بهوش باش دلی را به سهو نخراشی به ناخنی که توانی گرهگشایی کرد
مرا به آتش سوزنده رحم می‌آید که زندگانی خود صرف ژاژخایی کرد
به رنگ وبوی جهان دل‌گذاشتن ستم است چه خوب کرد که شبنم ز گل جدایی کرد
هنوز خطّ تو صورت نبسته بود از غیب که درد صفحهٔ روی مرا حنایی کرد
خوش است گاه به‌عشاق خویش دل دادن نمی‌توان همهٔ عمر دلربایی کرد
نداد سر به بیابان درین بهار مرا نسیم زلف تو بسیار نارسایی کرد

ز رشك شمع دل خویش می‌خورم صائب
که جسم تیرهٔ خود صرف روشنایی کرد

۳۷۹۲

ز رفتن تو دل خاکسار رفت به گرد
بنای صبر و شکیب وقرار رفت به گرد
ز بیقراری، سنگی به روی سنگ نماند
تو تا سوار شوی این دیار رفت به گرد
امید نیست که دیگر به سینه باز آید
چنین که بی‌تو دل بیقرار رفت به گرد
چه خاك بر سر بیطاقتی کنم یارب؟
مرا که دام گسست و شکار رفت به گرد
کجاست تیشهٔ فرهاد ومرگ دست‌آموز؟
که ماند کوه غم وغمگسار رفت به گرد
ز دیده چهرهٔ نوخطِ یار پنهان شد
فغان که مصحف خطِ غبار رفت به گرد
دلی که داشت در آن زلف دامها در خاك
ز خاکمال ره انتظار رفت به گرد
ز دامنی که فشاند آن دو زلف عنبربار
هزار قافله مشك تتار رفت به گرد
چو گردباد ازان قامت سبك جولان
چه سروها به لب جویبار رفت به گرد
قدم به خانهٔ زین تا ز دوش خاك نهاد
هزار خانه ازان نی‌سوار رفت به گرد
ز صفحهٔ رخ او گل به خاك وخون غلطید
ز سبزهٔ خط او نوبهار رفت به گرد
خط غبار به وجه حَسن تلافی کرد
اگر دو سلسلهٔ مشکبار رفت به گرد
ز خطِ پشت لبش تازه می‌شود جانها
که آب خضر درین جویبار رفت به گرد
به روی گوهر اگر گردی از یتیمی بود
ازان عقیق لب آبدار رفت به گرد
ز عارض تو خط سبز فتنه‌ای انگیخت
که صبح محشر و روزشمار رفت به گرد
ز خاکمال یتیمی امان که خواهد یافت؟
که در صدف گهر شاهوار رفت به گرد
درین دوهفته که ما برقرار خود بودیم
هزار دولت ناپایدار رفت به گرد
غبار هستی پا در رکاب ما صائب
زخوش‌عنانی لیل و نهار رفت به‌گرد

۳۷۹۳

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد
کز آن بهار خبرهای آشنا آورد
به بوی پیرهن مصر چشم بد مرساد!
که کار بستهٔ ما را گرهگشا آورد
ز تیغ، فیض دم صبح عید می‌یابد
کسی که روی به سر منزل رضا آورد

غـرور عشـق زلیخـا بهـانـه‌انگیـزست | وگـرنه یـوسف مـا بندگی بجا آورد
همیشه سبز ز آ بحیات بـاد چو خضـر | خطی کـه حسن تـرا بر سر وفا آورد
شکایت از سـتـم آسمـان مروّت نیست | کـه بـرگ سبزی ازان یـار آشنا آورد
اگـرچـه گل بـه رخ یـار نسبتـی دارد | بـدیهـهٔ عـرق شـرم از کـجـا آورد؟
همان که از گل بی‌خار داشت خـار دریغ | مـرا بـه سیـر مغیلان برهنه‌پـا آورد
کجا بـه نـاف کند بـازگشت نـافهٔ چین؟ | نمـی‌تـوان دل رم کـرده را بجا آورد
بساط مخمل واطلس زنقش ساده شده‌است[1] | ز نقشهـای مـرادی کـه بـوریـا آورد
خط مسلّمی از دار و گیـر عقـل گـرفت | بـه آستانـهٔ عشـق آن که التجا آورد

رسید تا به سگش استخوان مـن صائب
چها کـه بـر سر من سایـهٔ همـا آورد!

۳۷۹٤ * (ك، مر، ل)

دم مسیـح دل دردمنـد مـا نـخـورد | اگـر هـلاك شـود بـازی دوا نخورد
تو ای کـه از دم عیسی فسانـه‌پـردازی | بهـوش بـاش که بیمار مـا هوا نخورد
بـهشت در قـدم مـرد عـاقبت‌بین است | کسی کـه رو به قفا می‌رود قفا نخورد*

به لالـه طعنهٔ مستی چـه می‌زنی صائب؟
میسّرست قدح خوردنش، چرا نخورد؟*

۳۷۹۵

ز عشق رشتهٔ جانی که پیچ وتاب نخـورد | ز چشمـهٔ گهـر شـاهـوار آب نخورد
منم که رنگ نـدارم ز روی گلـرنگش | وگـرنه لعل چـه خونها ز آفتاب نخورد
کجا به شبنم و گل التفات خـواهد کـرد؟ | ز چهرهٔ عرق‌افشان، دلی که آب نخورد
به‌خاك پای توخون می‌خورد به رغبتِ می | همان حریف‌که در پای گل شراب نخورد
درین بهـار که یك غنچه نـاشکفته نماند | غنیمت است که دستی برآن نقاب نخورد
چنـان گـرفت تـکلّف بساط عـالم را | که خاك تشنه جگر آب بی‌گلاب نخورد!
تویی که سنگدلی، ورنه هیچ زهره جبین | به هر مکیدن لب خـون آفتاب نخورد
صبور بـاش کـه در انتظـار ابـر بهـار | صدف بـه تشنه‌لبی از محیط آب نخورد

---

[1] ی: شده‌است خواب به مخمل حرام ازغیرت.

ز خود برآی که در سنگ آتش سوزان | شراب لعل ز خونابهٔ کباب نخورد
زمانه کشتی احسان چنان به خشکی بست | که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد
ندامت است سرانجام میکشی صائب
خوشا کسی که ازین چشمه‌سار آب نخورد

۳۷۹۶

دل شکستهٔ من درد را دوا گیرد | نمك به دیدهٔ من رنگ توتیا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم | عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
به خصم کینه نورزد دل ستمکش من | چراغ کشتهٔ من جانب صبا گیرد
گر از کمین بناگوش خط برون نآید | دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد؟
چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب
که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد[1]

۳۷۹۷

عنان آه چسان جسم ناتوان گیرد؟ | چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد؟
به آه داشتم امیدها، ندانستم | که این فلك زده هم رنگ آسمان گیرد
چه احتیاج کمندست در شکار ترا؟ | که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد
ز شرم عشق همان حلقهٔ برون درست | اگر چه فاخته بر سرو آشیان گیرد
مجو ز دولت نوکیسه چشم و دل‌سیری | که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
چو صبح، تیغ دو دم هرکه کار فرماید | امید هست که در یك نفس جهان گیرد
ز برق حادثه نتوان به ناتوانی جست | که آتش از شمع اول به ریسمان گیرد
اگر ز خویش تو پهلو تهی توانی کرد | چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
چنین که نیست قرارش به هیچ‌جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

۳۷۹۸

ز می مرا تب لرز خمار می‌گیرد | ز صیقل آینهٔ من غبار می‌گیرد

۱- ك، مر، ل اضافه دارند:
چنان زشوق تو کاهیده‌ام که نتواند | عنان سیر مرا جذب کهربا گیرد

من اعتبار ز هرکس گرفتمی زین پیش / کنون ز من همه‌کس اعتبار می‌گیرد
ندیده است سیه مستی مرا خورشید / همیشه صبح مرا در خمار می‌گیرد
بنفشه می‌دمد از یاسمین اندامت / اگر نسیم ترا در کنار می‌گیرد
اگر سپند به من جای خویش ننماید / به بزم او که مرا در شمار می‌گیرد؟
چرا زخصم کشم انتقام خود صائب؟
چو انتقام مرا روزگار می‌گیرد

۳۷۹۹

غزال چشم تو ره بر پلنگ می‌گیرد / حباب بحر تو باج از نهنگ می‌گیرد
بود مصاف تو ای چرخ با شکسته‌دلان / همیشه شیر تو آهوی لنگ می‌گیرد
مکش سر از خط تسلیم عشق کاین صیاد / به دام موج ز دریا نهنگ می‌گیرد
چه طالع است که شیرازهٔ سفینهٔ من / مزاج ارّهٔ پشت نهنگ می‌گیرد
به چشم جوهریان آب چون نگرداند؟ / ز آب این گهر آیینه زنگ می‌گیرد
ز قیدِ عقل، مرا هر که می‌کند آزاد / اسیری از کف اهل فرنگ می‌گیرد
درین دیار چه لنگر فکنده‌ای صائب؟
چه قیمت آینه در شهر زنگ می‌گیرد[1]؟

۳۸۰۰

ز یاد عیش مرا سینه زنگ می‌گیرد / ز آب گوهرم آیینه زنگ می‌گیرد
فغان که آینهٔ صاف صبح شنبهٔ من / ز سایهٔ شب آدینه زنگ می‌گیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ می‌گیرد
می دوساله جلا می‌دهد به یك نفسش / دلی که از غم دیرینه زنگ می‌گیرد
فلك به مردم روشن‌گهر کند بیداد / همیشه روی ز آیینه زنگ می‌گیرد
دلی که راه به آفات دوستداری برد / ز مهر بیشتر از کینه زنگ می‌گیرد
ز بس گزیده شدم از سخن، مرا صائب
ز طوطی آینهٔ سینه زنگ می‌گیرد

۱- ف، ل اضافه دارند:
دلیر باش که سیماب وادی جرأت / عنان آتش سوزان به چنگ می‌گیرد

۳۸۰۱

ز ناقصان خرد من کمال می‌گیرد ز زنگ آینهٔ من جمال می‌گیرد
چه حالت است که دشمن اگر شود ملزم مرا ز شرم تب انفعال می‌گیرد
جنون بهانه‌تراش است وشوق طفل‌مزاج ز رقص ذرّه مرا وجد و حال می‌گیرد
من و متابعت خضر نیك پی، هیهات ز سایه فرد روان را ملال می‌گیرد
به روی آینه از خواب چون شود بیدار نخست دل ز خود از بهر فال می‌گیرد!
کسی است صوفی صافی که خرقه اندازد نه آن فسرده که بردوش شال می‌گیرد
مرا زنقش به نقّاش چشم افتاده است کجا دل از کف من خطّ وخال می‌گیرد؟
صفای گوهر دل در قبول آزارست که مهر روشنی از خاکمال می‌گیرد
درون پوست نگنجد خطش ز رفتن حسن که سایه عمر دراز از زوال می‌گیرد

ز هرکجا که غمی پای در رکاب آرد
نشان صائب شوریده حال می‌گیرد

۳۸۰۲

ملال در دل آزاده جا نمی‌گیرد زمین سادهٔ ما نقش پا نمی‌گیرد
حریف پرتو منّت نمی‌شود دل من ز صیقل آینهٔ من جلا نمی‌گیرد
کجا دراز شود پیش این سیاه‌دلان؟ که رنگ، دست غیور از حنا نمی‌گیرد
سری به افسر آزادگی سزاوارست که جا به سایهٔ بال هما نمی‌گیرد
به هر که نیست به حق آشنا، ندارد کار سگی است نفس که جز آشنا نمی‌گیرد
چگونه بلبل ازین گلستان کند پرواز؟ که شبنم از رخ گلها هوا نمی‌گیرد
سبك ز دشت وجود آنچنان گذر کردیم که خون آبله‌ای پای ما نمی‌گیرد
اگر سفر کنی از خویش در جوانی کن که جای پای سبکرو عصا نمی‌گیرد
کریم را ز طرف نیست چشم استحقاق به کفر، رزق ز کافر خدا نمی‌گیرد
اگر ز اهل دلی از گزند ایمن باش سگ محلّهٔ عشق آشنا نمی‌گیرد

کشیده‌ام ز طمع دست خود چنان صائب
که نقش، پهلویم از بوریا نمی‌گیرد

۳۸۰۳

نه پشت پای بر اندیشه می‌توانم زد / نه این درخت غم از ریشه می‌توانم زد
به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید / وگرنه بر سر خود تیشه می‌توانم زد
خوشم به زندگی تلخ همچو می، ورنه / برون چو رنگ ازین شیشه می‌توانم زد
چه نسبت است به میرابِ جوی شیر مرا؟ / به تیشه من رگ اندیشه می‌توانم زد
ز چشم شیر مکافات نیستم ایمن / وگرنه برق براین بیشه می‌توانم زد
ازان ز خنده نیاید لبم بهم چون جام / که بوسه بر دهن شیشه می‌توانم زد
اگر ز طعنهٔ عاجزکشی نیندیشم / به قلب چرخ جفاپیشه می‌توانم زد
ندیده است جگرگاهِ بیستون درخواب / گلی که من به سر تیشه می‌توانم زد

خوش است پیش فتادن ز همرهان صائب
وگرنه گام به اندیشه می‌توانم زد

۳۸۰۴ * (ف)

زکاوش دلم آزار رنگ می‌بازد / به پای من چو رسد خار رنگ می‌بازد
اگر ز نغمهٔ سیراب، پرده بردارم / هزار غنچهٔ منقار رنگ می‌بازد
نسیمِ شوخِ میِ پرده‌در چو تند شود / به سینه غنچهٔ اسرار رنگ می‌بازد
به او چه از دل خونین خود سخن‌گویم؟ / که حرف بر لب اظهار رنگ می‌بازد
شکسته رنگ نگشتی ز عشق، ای بیدرد[1] / ز عشق، چهرهٔ دیوار زنگ می‌بازد
ز ساده‌لوحی اگر با رخش حریف شود / گل شکفته [چه] بسیار رنگ می‌بازد
کسی چه تحفه به بازار روزگار برد؟ / که گل ز سردی بازار رنگ می‌بازد
اگر به صورت دیبا[2] نگاه تلخ کنی / ز چهره تا گل دستار رنگ می‌بازد

چه حرف از گُل تسبیح می‌زنی صائب؟
خَمش که سنبل زنّار رنگ می‌بازد

۳۸۰۵

به دور حسن تو با گلستان که پردازد؟ / به لاله و سمن و ارغون که پردازد؟
درآن‌چمن‌که سبیل‌است خون‌گل چون‌آب / به آب دیدهٔ خواری‌کشان که پردازد؟

۱- فقط ف: زعشق بیدردی. ۲- ایضاً: دنیا، هردو مورد درمتن تصحیح قیاسی است.

نسیم در سکرات است و گل پریشان حال به عندلیب درین گلستان که پردازد؟*
چنین که سر به هوایند شاهدان چمن به بیقراری آب روان که پردازد؟
در آن حریم که راه سخن ندارد شمع به شکوهٔ من کوته‌زبان که پردازد؟
چنین که زلف تو خود را کشیده‌است بلند به دستگیری افتادگان که پردازد؟
ز شور حشر محابا نمی‌کند عاشق به گفتگوی ملامتگران که پردازد؟
دماغ یار ضعیف و نگاه بی‌پروا به غمگساری غمخوارگان که پردازد؟*
نمی‌کنند توجه به خضر گرمروان به نقش پا و به سنگ نشان که پردازد؟
چنین‌که سیل حوادث سبک‌عنان شده است درین زمانه به خواب گران که پردازد؟*
دل از حواس و حواسم ز دل پریشانتر به جمع کردن این کاروان که پردازد؟
به روی گرم بهاران نمی‌کنند اقبال به حسن پا به رکاب خزان که پردازد؟
ز جوش سینه به خم میکشان نپردازند به شیشهٔ تهی آسمان که پردازد؟*
به آب تیغ تو بردند راه، سوختگان دگر به زندگی جاودان که پردازد؟
کنون که بلبل ما ذوق خار خار شناخت دگر به خار و خس آشیان که پردازد؟
درین زمان که دل چاك برد صبح به خاك به بخیه‌کاری زخم نهان که پردازد؟
بساط آینه‌طبعان به گرد حادثه رفت دگر به طوطی شیرین زبان که پردازد؟
به وادیی که سبیل است خون نافهٔ مشك به اشك گرم ودل خونچکان که پردازد؟*

درین زمان که به درمان نمانده دردِ سخن
به فکر صائب آتش زبان که پردازد؟

۳۸۰۶ * (ك، مر، ل)

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد به نیم چشم زدن قحطی سر اندازد
خوش آن‌که گربه‌سرش تیغ‌همچوموج‌زنند حباب‌وار کلاه از طرب بر اندازد
زبس‌که تشنهٔ سرگشتگی است کشتی من همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
مرا مسوز که خواهی کباب شد ای چرخ سپند شوخ من آتش به مجمر اندازد
نماند آینه‌ای بی‌غبار در عالم غبار خاطر من پرده گر بر اندازد
چو شیرگیر شود می‌پرست، جا دارد اگر به دختر رز مهرِ مادر اندازد
لب پیاله شود غنچه از نهایت شوق اگر دهان تو عکسی به ساغر اندازد

بغیر خامهٔ گوهرفشان من صائب
که دیده مرغ ز منقار گوهر اندازد؟

۳۸۰۷

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد — نقاب را رخت آیینهٔ دورو سازد
خوشا کسی که به خون جگر وضو سازد — به اشك سینهٔ خود پاك از آرزو سازد
سبکروی که تواند به آفتاب رسید — چرا چو قطرهٔ شبنم به رنگ و بو سازد؟
به جستجو نتوان گرچه ره به حق بردن — خوش آن که هستی خود صرف جستجو سازد
به دوش خود ز عزیزی دهند خلقش جای — به دست کوته خود هر که چون سبو سازد
ز جیب بحر سبك سر برآورد چوحباب — صدف ز آب گهر گر به آبرو سازد
سرشك سوختهٔ عشق اختیاری نیست — چگونه شمع گره گریه در گلو سازد؟
مکن اعانت ظالم ز ساده‌لوحیها — که تیغ سنگ فسان را سیاهرو سازد

به آرزوی دل خود کسی رسد صائب
که پاك سینهٔ خود را ز آرزو سازد

۳۸۰۸

دل مرا نگه گرم یار می‌سازد — ستاره سوخته را این شرار می‌سازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد — که غنچه را دل شب زنده‌دار می‌سازد
چراغ خلوت یکدیگرند سوختگان — مرا چو لاله دل داغدار می‌سازد
شکستگان جهانند مومیایی هم — دل مرا شکن زلف یار می‌سازد
کسی که بر دل درویش می‌گذارد دست — بنای دولت خود پایدار می‌سازد
اگر سحاب کند سبز تخم سوخته را — ستاره سوخته را هم بهار می‌سازد
هزار خانهٔ زین بیشتر تهی کرده است — اگر چه دیگری او را سوار می‌سازد

چها کند به دل صائب آتشین رویی
که آب آینه را بیقرار می‌سازد

۳۸۰۹

کسی که خردهٔ خود صرف باده می‌سازد — ز زنگ آینهٔ خویش ساده می‌سازد
حضور روی زمین فرش آستان کسی است — که لوح خویش چو آیینه ساده می‌سازد

عنان به دست قضا ده که موج را دریا به یك تپانچه کفِ بی‌اراده می‌سازد
ز چوب منع چه پرواست خیره‌چشمان را؟ که برق ره به نیستان گشاده می‌سازد
شکوه حسن تو خورشید را ز توسن چرخ به یك اشارهٔ ابرو پیاده می‌سازد
دلِ پرّی است مرا از جهان‌که سایهٔ من اگر به سیل فتد ایستاده می‌سازد
به آه گرم تواند کسی که زور آورد کمان سخت فلك را کباده می‌سازد
به برق و باد نیاید ز شوق همراهی کجا سوار به پای پیاده می‌سازد؟
به قسمت ازلی هر که خواهد افزاید به کاوش آب گهر را زیاده می‌سازد
عنان نفس به دست هوا مده کاین سگ نگشته هرزه‌مرس با قلاده می‌سازد
دل گرفتهٔ ما را ز همرهان صائب
که غیر ناله و افغان گشاده می‌سازد؟

۳۸۱۰

ز آه من دل سنگین یار می‌لرزد ز برق تیشهٔ من کوهسار می‌لرزد
به راز عشق دل بیقرار می‌لرزد محیط بر گهر شاهوار می‌لرزد
در آب آینه لنگر فکند پرتو مهر دل من است که بریك قرار می‌لرزد
ز خویش بار بیفشان که تا ثمر دارد چو برگ بید دل شاخسار می‌لرزد
چه غم ز سنگ ملامت جنون کامل را؟ که از محك زر ناقص عیار می‌لرزد
چو گوهری که ز آیینه باشدش میدان عرق به چهرهٔ آن گلعذار می‌لرزد
چه اشك پاك توانی ز چشم مردم کرد؟ ترا که دست به نقش و نگار می‌لرزد
زکار خلق گره باز چون توانی کرد؟ ترا که دست مدام از خمار می‌لرزد
چه گل ز دامن دشت جنون توانی چید؟ چنین که پای تو از زخم خار می‌لرزد
اگر چه همت آتش بلند افتاده است به خرده‌ای که دهد چون شرار می‌لرزد
مشو ز زخم مکافات عاجزان ایمن که برق را دل از آسیب خار می‌لرزد
کجا به رتبهٔ منصور سرفراز شود؟ کسی که همچو رسن زیر دار می‌لرزد
به کوه اگر کمر و تاج روزگار دهد دلش به دولت ناپایدار می‌لرزد
منم که بار غم عشق می‌برم صائب
وگرنه کوه درین زیر بار می‌لرزد

۳۸۱۱

دل شکستهٔ عاشق به آه می‌لرزد / همیشه بر علم خود سپاه می‌لرزد
سبک مگیر مصاف دل شکستهٔ ما / که کوه قاف ازین برگ کاه می‌لرزد
گلی که نیست هوادارش آتشین نفسی / ز سردی نفس صبحگاه می‌لرزد
هجوم خار به آتش چه می‌تواند کرد؟ / عبث دل اینهمه از خار راه می‌لرزد
کدام گوشهٔ ابرو بلند شد یارب؟ / که همچو قبله‌نما قبله‌گاه می‌لرزد
به فرق شاخ گلی بلبلی است بال‌فشان / پری که بر سر آن کج‌کلاه می‌لرزد
بر آن بیاض بناگوش گوشوار گهر / ستاره‌ای است که در صبحگاه می‌لرزد
ز آه سرد بود برگریز عصیان را / خوشا دلی که ز بیم گناه می‌لرزد
که آمده است به گلگشت ماهتاب برون؟ / که همچو مهر جهانتاب ماه می‌لرزد
به چشم بسته تماشای عارض او کن / که این ورق ز نسیم نگاه می‌لرزد
به‌خاك کوی‌تو خلق آرمیده چون باشند؟ / که آفتاب در آن جلوه‌گاه می‌لرزد

فتد ز رحم مرا برق در جگر صائب
اگر به دامن صحرا گیاه می‌لرزد

۳۸۱۲

ز شمع شهپر پروانه‌ها اگر سوزد / مرا ز گرمی پرواز بال و پر سوزد
چو لاله می‌شود از باد صبح روشنتر / چراغ هرکه به خونابهٔ جگر سوزد
خط مسلمی دوزخ است روز حساب / به درد و داغ دل هرکه بیشتر سوزد
دلی که سوختهٔ داغ آتشین‌رویی است / در آفتاب قیامت چرا دگر سوزد؟
چگونه خواب نسوزد به دیدهٔ تر من؟ / رخی که پرتو او آب در گهر سوزد
بغیر زنده‌دلی در جهان چراغی نیست / که روز تا به شب و شام تا سحر سوزد
چراغ چشم مرا کز رخ تو روشن شد / روا مدار که در مجلس دگر سوزد[1]

کشیده دار عنان آه و ناله را صائب
مباد از دم گرم تو خشك و تر سوزد

۱- ت: درمحفل دگر...

۳۸۱۳

ز گرمی نگهت آب در گهر سوزد
ز خندهٔ نمکینت دل شکر سوزد
شکر به‌کار مبر بیش ازین‌که ازتب رشك
به آن رسیده‌که چون شمع نیشکر سوزد
ز لاله دعوی عشق سمنبران خام است
هزار رنگ اگر داغ بر جگر سوزد
مبر پناه به تدبیر از گزند سپهر
که برق تیغ قضا اول این سپر سوزد
ز سوز دل قلمی سر کنم که نامهٔ من
چو شمع زیر پر مرغ نامه‌بر سوزد
ثمر به خاك فکن آب زندگانی نوش
که باغبان قضا شاخ بی‌ثمر سوزد
چو آفتاب ز دل سبزهٔ تمنا را
به یك نظر بدماند، به یك نظر سوزد
اگر نه روشنی عالم از می است، چرا
چراغ در شب آدینه بیشتر سوزد؟
خوشا کسی که چو صائب ز گرم‌رفتاری
ز نقش پای چراغی به هر گذر سوزد

۳۸۱۴

نفس به سینه‌ام از اضطراب می‌سوزد
چنان که تیر شهاب از شتاب می‌سوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش
که سایه در قدم آفتاب می‌سوزد
طراوت تو کند سبز تخم سوخته را
خوش آن کتان‌که درین ماهتاب می‌سوزد
ز خون سوختگان عشق مجلس‌افروزست
چراغ شعله به اشك کباب می‌سوزد
گلی که گریهٔ گرم من است میرابش
ز شبنمش جگر آفتاب می‌سوزد
ازان زمان که لب ازخون گرم من‌ترکرد
هنوز در جگر تیغ آب می‌سوزد
چنان که شهپر عقل از شراب آتشناك
ز آفتاب رخ او نقاب می‌سوزد
مرا جدایی او سوخت، وقت شبنم خوش
که در مشاهدهٔ آفتاب می‌سوزد
اگر چه در دل دریاست جای من صائب
ز تشنگی جگرم چون سراب می‌سوزد

۳۸۱۵

نگه ز دیدن رخسار یار می‌سوزد
نسیم صبح درین لاله‌زار می‌سوزد
چوشمع سبز درین‌باغ هرکجا سروی است
ز رشك قامت آن گلعذار می‌سوزد
شهید لاله‌رخان را به جای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار می‌سوزد

مشو بـه سنگـدلی از سرشك مـن ایمن — کـه آب در گـهـر آبـدار می‌سوزد
ستاره سوختـه را سازگار نیست وصـال — دمـاغ لالـه ز بـوی بـهـار می‌سوزد
مـرا بـه طـالـع پـروانه رشك می‌آیـد — که بی‌حجاب در آغـوش یـار می‌سوزد
هزار بـار فزون مـاه بدرگشت و هلال — چراغ مـاست که بر یك قـرار می‌سوزد
به مغز آبلـه پایان چه کار خواهد کـرد — رهی کـه دست و عنان سوار می‌سوزد
بـه سوز عـاریتی تـن نمی‌دهـد جـوهر — ز آتـش جگـر خـود چـنار می‌سوزد
چـه صرفه می‌بـرد از پاك‌طینتان دوزخ؟ — ز بـوتـه کی زر کامـل عیار می‌سوزد؟
فسرده‌ای‌که در اینجا به داغ عشق نسوخت — در آفتـاب قیـامـت دوبـار می‌سوزد

چـراغ دیـدهٔ بلبـل دریـن چمن صائب
ز رشك شبنـم شب‌زنـده‌دار می‌سوزد

۳۸۱۶

مـرا ز بـادهٔ گلگـون دمـاغ می‌سوزد — چـو لالـه بـادهٔ مـن در ایـاغ می‌سوزد
ز مـی چـراغ دگـرها اگر شود روشن — مـرا ز بـادهٔ روشـن دمـاغ می‌سوزد
بـه عشق لاله‌عذاران علاقـه‌ای است مرا — که من کباب شوم هـر که داغ می‌سوزد
ز بیکسی بجـز از داغِ نـاامیدی نیست — مـرا کسی کـه به بـالین چراغ می‌سوزد
بـرد بـه خـرمن مقصـود ره سبکسیـری — کـه همچو بـرق نفس در سراغ می‌سوزد
دگر کـدام گل آتشین شکفته شده است؟ — کـه عنـدلیب ز بیـرون بـاغ می‌سوزد
سیاهـی از شب عـاشق نمی‌بـرد زحمت — اگرچه شب‌همه شب چون چراغ می‌سوزد
مـرا ز نشو و نما نیست بهره، ابـر بهار — عبث بـه تـربیت مـن دمـاغ می‌سوزد
بـود ملال به مقـدار مـال هـرکس را — بـه قـدر روغن خود هر چراغ می‌سوزد

خیال روی که صائب مراست در دلِ گرم؟
کـه اشك چـون گهر شبچراغ می‌سوزد

۳۸۱۷

به روی خوب تو هرکس زخواب برخیزد — اگـر ستـاره بـود آفتـاب برخیـزد
چنین که چشم ترا خواب ناز سنگین است — عجب که صبح قیامت ز خواب برخیـزد
همان قـدر مرو ای مست نـاز از سر من — که بـوی سوختگی زیـن کباب برخیـزد

غبار هستی من تا به‌جاست ممکن نیست که از میان من و او حجاب برخیزد
ز فیض عشق بـه رخسار گـریه‌پـرور من اگـر غبـار نـشینـد سحـاب برخیـزد
نبـرد روشنـی مـی سیاهـی از دل مـا مگـر ز عـارض ساقـی نقـاب برخیـزد
چنین کـه اختر اهـل سخن زمین‌گیرست عجب کـه گـرد ز روی کتاب برخیـزد
اگـر بـه تربت مخمور، تـاك دست نهد ز خواب مرگ به بـوی شراب برخیـزد
فغـان کـه قـافلهٔ نـوبهار کـم فـرصت امـان نـداد که نرگس ز خواب برخیـزد
غبـار هستی مـن آنقدر گـران‌خیـزست کـه از عذار تـو طـرف نقاب برخیـزد
ازان‌خطی‌که ز روی توخاست، نزدیك‌است کـه آه از جـگـر آفتـاب برخیـزد
نخاست گوهر شادابی از جهـان صائب
چگـونـه ابـر ز بحـر سراب بـرخیزد؟

۳۸۱۸

نگـه ز دیـدهٔ مـن اشکبـار بـرخیـزد نـفس ز سینـهٔ مـن زخمـدار برخیزد
هـزار میکـده خـون حـلال می‌بـایـد کـه نـرگس تـو ز خواب خمار برخیزد
بـر آبـگینهٔ مـن گـرد راه افشانـد دریـن خـرابه ز هـر جـا غبار برخیزد
اگـر قـدم بـه تمـاشای طـور رنجه‌کنی بـه پیش پـای تـو بـی‌اختیار برخیزد
محیط گـرد یتیمـی نشست از گـوهر بـه اشك چـون ز دل من غبار برخیزد؟
چنین که پیکر من نقش برزمین بسته است غبـار چـون ز مـن خـاکسار برخیزد؟
گـذشت قـافلـهٔ فیض و مـا گرانجانان نشستـه‌ایـم کـه بـاد بهـار برخیزد*
کلاه گـوشهٔ قـدرش بـر آسمان سایـد چـو شعله هر که به تعظیم خـار برخیزد*
به زیر تیغ زند هرکه دست و پـا صائب
ز خـاك روز جـزا شـرمسار بـرخیـزد

۳۸۱۹

بغیـر خط کـه ز رخسار یـار بـرخیـزد کـه دیـده است ز آتـش غبار برخیزد؟
چنین‌که من شده‌ام پا شکسته، هیهات است کـه گـرد مـن ز ره انتـظـار برخیزد
اگـر به سبزهٔ خوابیده بگذری چون آب بـه پیش پـای تـو بـی‌اختیار برخیزد
فِتد ز سیلیِ بـاد خـزان به خاك چوبرگ ز خـاك هـرچه بـه فصل بهـار برخیزد

چنین کـه گـرد حوادث ز هم نمی‌گسلد　　چـسان ز آیـنـهٔ دل غـبـار برخیزد؟
مرا ز خواب گـران قدّ خـم برانگیـزد　　ز زیـر تیـغ اگـر کـوهسار برخیزد
مـدار دست ز دامـان بیخـودی صائب
که هـرکه مست فتد هـوشیار بـرخیزد

۳۸۲۰

چه غم ز سینه بـه یـاد وصال برخیـزد؟　　چـه تشنگی به سراب از سفال برخیزد؟
ز آب، سبـزهٔ خـوابیده می‌شود بیـدار　　ز دل بـه بـاده چـه زنگ ملال برخیزد؟
ز پـای تـا ننشیند سپهـر ممکـن نیست　　کـه زنگ از آینـهٔ مـاه و سال برخیزد
ز داغ کعبـه سیـاهـی نمی‌فتـد هـرگز　　ز دل چگـونـه غبـار مـلال برخیزد؟
مرا ازان لب میگـون بـه بوسه‌ای دریاب　　کـه از دلـم غـم روز سـؤال برخیزد
به شبنمی است مرا رشك در بساط چمـن　　کـه پیش ازان که شود پایمال برخیزد
ز بـار عشق قـد هرکه چون کمان گردید　　ز خـاك تیره بـه نـور هـلال برخیزد
ز آب شـور شود داغ تشنگـی نـاسور　　کجا بـه مـال ز دل حرص مال برخیزد؟
ترا ز اهـل کمال آن زمان حساب کنند　　کـه از دل تـو غـرور کـمال برخیزد
غبـار چهـرهٔ عـاصی که سیل عاجز اوست　　بـه قـطـرهٔ عـرق انـفعـال برخیزد
ز قیل و قال، غباری که بردل است مـرا　　مگـر بـه خـامشی اهـل حـال برخیزد
مشو به صافی عیش ایمن از کدورت غـم　　کـه ایـن غـبـار زآب زلال برخیزد*
گذشتم از سر گـردون به عاجزی، غافل　　کـه سبزه گرچه شود پایمـال،برخیزد*
ز صد هزار سخنور که در جهـان آیـد
یکی چـو صائب شوریـده حال برخیزد

۳۸۲۱

ازیـن بساط کسـی شادمـانه بـرخیـزد　　کـه از سر دو جهان عـارفـانه برخیزد
مـدار دسـت ز دامـان آه نیمشبـی　　که دل ز جای به این تـازیـانه برخیزد
اثـر ز عاشق صادق درین جهـان مطلب　　کـه گـرد راست روان از نشانه برخیزد
مـآل تفـرقه جـمعیّت است آخـر کار　　دل دونیـم بـه مـحشر یگـانه برخیزد
قـدم بـرون منـه از شارع میـانه‌روی　　کـه از کنـار غـم بیـکـرانه برخیزد

ز درد هر سر مو بر تنم زبانی شد / به قدر سوز ز آتش زبانه برخیزد
ز طرف دامن گل آستین‌فشان گذرد / غبار هر که ازین آستانه برخیزد
ملاحت تو برآورد گرد از دلها / ز خاك شور محال است دانه برخیزد
اگر به گل گذری، با کمال بیدردی / ز سینه‌اش نفس عاشقانه برخیزد
ز شعله بال سمندر نمی‌کند پروا / به می چه پردهٔ شرم از میانه برخیزد؟
نفس شمرده زن ای بلبل نواپرداز / که رنگ گل به نسیم بهانه برخیزد
چو لاله مرهم داغش ز خون بود صائب
سیاه‌بختی هرکس ز خانه برخیزد

۳۸۲۲

ز جلوهٔ تو چو سیلاب الامان خیزد / ز پیش راه تو چون گرد آسمان خیزد
ز فکر روی تو روشن شد آنچنان دل من / که همچو صبح مرا نور از دهان خیزد
به کام دل نفس آتشین چگونه کشم؟ / مرا کز آتش گل دود از آشیان خیزد
مشو ز پاس دل رام گشته‌ام غافل / که از رمیدن من گرد از جهان خیزد
نشست گرد یتیمی ز روی گوهر، بحر / چه زنگ از دلم از چشم خونفشان خیزد؟
ز زخم تیر مکافات ظالمان نرهند / که پیشتر ز نشان ناله از کمان خیزد
نه آنچنان ز گرانی نشسته است به گل
سفینه‌ام، که به امداد بادبان خیزد

۳۸۲۳

به ناله‌ای ز دل ما چه درد می‌خیزد؟ / ز یك نسیم چه مقدار گرد می‌خیزد؟
نگاه نرگس نیلوفری کشنده‌ترست / که فتنه از فلك لاجورد می‌خیزد
اگر چو صبح کشم آفتاب را در بر / همان ز سینهٔ من آه سرد می‌خیزد
چو شمع موی سرم آتشین به چشم آید / ز خاك سوختگان سبزه زرد می‌خیزد
سپهر سفله که باشد که دست من گیرد؟ / ز خاك، مرد به امداد مرد می‌خیزد
خرابی دل ما لشکری نمی‌خواهد / ز نام سیل ازین خانه گرد می‌خیزد
نمی‌رسند به درد سخن سخن‌سنجان
وگرنه نالهٔ صائب ز درد می‌خیزد

۳۸۲۴

همیشه از دل من آه سرد می‌خیزد / ازین خرابه شب و روز گرد می‌خیزد
دلیر بر صف افتادگان عشق متاز / که جای گرد ازین خاك مرد می‌خیزد
ستاره سوختگان فیض صبح دریابند / ز سینه‌ای که ازو آه سرد می‌خیزد
دل رمیدهٔ من می‌دود ز سینه برون / ز ملك هستی هرکس که گرد می‌خیزد
ز تخم سوخته نشو و نما نمی‌آید / کجا ز سینهٔ من داغ و درد می‌خیزد؟
زمین بادیهٔ عشق شورشی دارد / که هرکه خیزد ازو هرزه‌گرد می‌خیزد
در آن حریم که باشد زبان شمع خموش / ز مصحف پر پروانه گرد می‌خیزد
سماع اهل دل از روی شادمانی نیست / سپند از سر آتش ز درد می‌خیزد
به روی خاك کشد تیغ خود چو سایهٔ بید / به من کسی که به قصد نبرد می‌خیزد
کجا مقیّد همراه می‌شود صائب؟
سبکروی که چو خورشید فرد می‌خیزد

۳۸۲۵

به گریه کی ز دل من غبار می‌خیزد؟ / به آب چشم چه گل از مزار می‌خیزد؟
کند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن / که العطش ز لب جویبار می‌خیزد
کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند / ز دامنش گهر شاهوار می‌خیزد
چوصبح هر که دل ازمهر صیقلی کرده است / ز سینه‌اش نفس بی‌غبار می‌خیزد
ز تیغها که شکسته است آه در جگرم / نفس ز سینهٔ من زخمدار می‌خیزد
علم شود به طراوت کسی که چون نرگس / ز خواب ناز به روی بهار می‌خیزد
ز آتشی که مرا در دل است همچو سپند / هزار نالهٔ بی اختیار می‌خیزد
شکایت از ستم عشق اختیاری نیست / به تازیانهٔ آتش شرار می‌خیزد
سپهر شربت بیمار من کند شیرین / به شیره‌ای که ز دندان مار می‌خیزد
سپند آتش حسن ترا شماری نیست / اگر یکی بنشیند هزار می‌خیزد
اگر به سوختگان گرم برخوری چه‌شود؟ / نه شعله نیز به تعظیم خار می‌خیزد؟
نشان همت والاست وحشت از دو جهان / که این پلنگ ازین کوهسار می‌خیزد
که چشم کرد دل داغدار صائب را؟
که دود تلخی ازین لاله‌زار می‌خیزد

۳۸۲۶ * (ك، مر، ل)

ز جوش نشأه ز مغزم بهار می‌خیزد ‌ ‌ ‌ ز فیض اشك گلم از كنار می‌خیزد
چنین كه گوشهٔ ابروی صیقل است بلند ‌ ‌ ‌ كجا ز آینهٔ ما غبار می‌خیزد؟
به هر چمن كه چو طاوس جلوه‌گر گردی ‌ ‌ ‌ تذرو رنگ ز شاخ بهار می‌خیزد
به داغ سینهٔ صائب به چشم كم منگر
جنون ز دامن این لاله‌زار می‌خیزد

۳۸۲۷

به می غم از دل افگار برنمی‌خیزد ‌ ‌ ‌ به آب از آینه زنگار برنمی‌خیزد
ز داغ نیست دل دردمند من خالی ‌ ‌ ‌ كه شمع از سر بیمار برنمی‌خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد ‌ ‌ ‌ كه بوی گل ز خس و خار برنمی‌خیزد
كدام سرد نفس در میان این جمع است؟ ‌ ‌ ‌ كه مهرم از لب گفتار برنمی‌خیزد
شكستهٔ تو عمارت‌پذیر نیست چو ماه ‌ ‌ ‌ فتادهٔ تو چو دیوار برنمی‌خیزد
به آب هرزه درا تهمت است همواری ‌ ‌ ‌ صدا ز مردم هموار برنمی‌خیزد
شده است عام ز بس قحط خندهٔ شادی ‌ ‌ ‌ صدای كبك ز كهسار برنمی‌خیزد
به محفلی كه خوشامد فسانه‌پردازست ‌ ‌ ‌ ز خواب، دولت بیدار برنمی‌خیزد
چگونه پشت لب یار سبز شد از خط؟ ‌ ‌ ‌ گیاه اگر ز نمكزار برنمی‌خیزد
گذشت‌حشروهمان‌خواب‌خواجه‌سنگین‌است ‌ ‌ ‌ ز خاك زود گرانبار برنمی‌خیزد
گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم ‌ ‌ ‌ ز خاك میكده هشیار برنمی‌خیزد[1]
نمی‌شود به زر و سیم حرص مستغنی ‌ ‌ ‌ به گنج پیچ و خم از مار برنمی‌خیزد
اگر نه سرمهٔ خواب است تیرگی صائب
چرا ز خواب، سیه‌كار برنمی‌خیزد؟

۳۸۲۸ * (ف)

لبت ز خندهٔ دندان‌نما گهر ریزد ‌ ‌ ‌ تبسّم تو در آب گهر شكر ریزد
اگر ز سوز دل خود حكایتی گویم ‌ ‌ ‌ ز چشم شعله، روان گریهٔ شرر ریزد

۱- آ: زخاك مردم هشیار... سهوالقلم صائب است. متن مطابق س، د، ق، ت، ی، ل.

نظر ز سوزن مژگان یار می‌دوزم[۱] — به چشم آبله‌ام چند نیشتر ریزد؟
اگر فتد به غلط راه بر گلستانت — ز شاخ گل[۲] به سرت عندلیب زر ریزد
مرا به خلوت شرم و حجاب او مبرید — به جوی شیر چه لازم کسی شکر ریزد؟
صدف نیم‌که دهن واکنم به ابر بهار — به جای قطره اگر بر لبم‌گهر ریزد
ستم به قدر هنر می‌کشند اهل هنر[۳] — به شاخ، سنگ به اندازهٔ[۴] ثمر ریزد
به روی بحر توکل نه آن سبکسیرم — که شیشه در ره من موجهٔ خطر ریزد
دم مسیح و لب خضر خاك می‌بوسند[۵] — چو زلف جوهر تیغ تو تا کمر ریزد
چنان به درد بگریم زکاوش مژه‌اش — که خون مرگ ز مژگان نیشتر ریزد

نظر ز چهرهٔ شیرین یار می‌پوشد[۶]
به روی آینه تا کی کسی گهر ریزد[۷]؟

۳۸۲۹

ز جلوهٔ تو دل آسمان فرو ریزد — گل ستاره چو برگ خزان فرو ریزد
حلال باد برآن شاخ گل خودآرایی — که نقد خود به سر باغبان فرو ریزد
مجوی اختر سعد از فلك که هیهات است — که ارزن ازکف این سخت‌جان فرو ریزد
به آب تیغ اجل شسته باد رخساری — که آبرو به در این خسان فرو ریزد
محیط در شکنِ ناودان چه جلوه کند؟ — کدام شکوه مرا از زبان فرو ریزد؟
چنین که فاصله در کاروان هستی نیست — مگر چنین گهر از ریسمان فرو ریزد
دل فسرده نگیرد به خویش داغ جنون — تنور سرد چو گردید، نان فرو ریزد
خبر نکرده به بالین من قدم مگذار — مباد مغز من از استخوان فرو ریزد

خمارکم کشد آن میکشی که چون صائب
شراب صاف به دُردی کشان فرو ریزد

۳۸۳۰

عرق نه از رخ آن گلعذار می‌ریزد — ستاره از فلك فتنه‌بار می‌ریزد

۱- فقط ف: احتمال می‌رودکه دراصل: می‌دزدم بوده است. ۲- ایضاً : به شاخ ... ۳- ایضاً : می‌کشد زاهل... ۴- ایضاً : زاندازهٔ ۵- ایضاً : می‌بوسید (می‌بوسد نیز به قیاس موارد مشابه توانـد بود). ۶- ایضاً : می‌پوشند. ۷- ایضاً : تاکی‌گهرگهر ریزد، همهٔ موارد درمتن غزل تصحیح قیاسی‌است. مقطع غزل‌که اصلاح آن ممکن نشد حذف‌گردید

گره بـه رشتهٔ پـرواز من گلی زده است — کـه از نسیـم تـوجّـه ز بـار می‌ریزد
بنای زنـدگی خضر هـم بـه آب رسید — هنـوز از لـب تیـغش خـمار می‌ریزد
حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است — که خون گل ز سر انگشت خـار می‌ریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عـام است — چگونـه رنـگ ز دست بـهار می‌ریزد؟
چوتاكِ سرزده، هرجاکه حرفِ مَی گذرد — سـرشکـم از مـژه بی‌اختیـار می‌ریزد
لبی که تنگِ شکر شد دهـانِ ساغر ازو — بـه چشـم مـن نمـك انتظـار می‌ریزد
مرا به زخـم زبـان خصم می‌دهـد تهدید — بـه چـاك پیرهن شعلـه خـار می‌ریزد

صفیـر خـامهٔ صائب بلند چـون گـردد
ز آبـگینـهٔ دلـهـا غبـار مـی‌ریـزد

۳۸۳۱

ز جـلـوهٔ تـو دل روزگار مـی‌ریـزد — بنای صبـر و شکیب و قـرار می‌ریـزد
دوام حسـن تـرا نیست نسبتـی بـا گل — بـه پـای سرو تـو خـون بهار می‌ریـزد
به خـاکساری من نیست هیچ‌کس در عشق — بـه چشـم آینـه عـکسم غبار می‌ریـزد
چـه غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را؟ — شکوفه بـرگ خـود از بهر بار می‌ریـزد
چه نسبت است به فرهاد، ذوق کار مرا؟ — عـرق ز جبههٔ من چـون شرار می‌ریـزد
گـل بهـار تـمنّاسـت داغ نـومیـدی — بـه قدر خار و خس آتش شرار می‌ریـزد
چو گردبـاد ز بس زخم خاروخس خوردم — ز جـنبش نـفس مـن غـبار می‌ریـزد
کدام دیـدهٔ بـد در کمین این باغ است؟ — کـه بـی‌نسیم، گل از شـاخسار می‌ریـزد
بـه اهـل صبر فلك بیش می‌کند کاوش — کـه تیـر بـر هدف پـایـدار می‌ریـزد

رگ کـدام مـحیط است خـامـهٔ صائب؟
کـه اینقـدر گهـر شاهـوار مـی‌ریـزد

۳۸۳۲

به عارض تـو که رنگ نگاه می‌ریـزد؟ — کـه زهر ازان مژه‌هـای سیاه می‌ریـزد
ستـاره در قـدم صبـح آفتـاب شـود — خـوشا دلی که در آن جلوه‌گاه می‌ریـزد
مـرا ز خـار ملامت کسی کـه تـرساند — بـه راه کاهـربـا بـرگ کـاه می‌ریـزد
توان ز دست و دل سرد یافت حـال مـرا — ز بـرگهـای خـزان دیـده آه می‌ریـزد

شکسته‌ای کـه گرفتار خطّ مشکین است ... چـو خـامه از مژه خـون سیاه می‌ریـزد
نفس دریـغ مـدار از نفس‌گـداختگان ... تـرا کـه تـا بـه کمر زلف آه می‌ریـزد
طمـع مـدار ز دنـدان ثبـات در پیـری ... کـه این ستاره درین صبحگاه می‌ریـزد
خطـای اهـل هوس را صواب می‌دانـد ... همان کـه خون مـرا بی‌گناه می‌ریـزد
نفس درازی صائب ز سینـهٔ چـاك است
به قـدر شق ز قـلم مـدّ آه می‌ریـزد

۳۸۳۳

فغـان ز سینهٔ آسـوده محشـر انگیـزد ... گـریستـن از جگـرِ گـرم، کوثر انگیزد
چه تن بـه مرده‌دلی داده‌ای، برافغان زن ... کـه آه و نـاله دلِ مـرده را برانگیزد
زمیـنِ عـرصهٔ مـحشر گـر آفتاب شود ... تـرا عجب کـه بـه این دامن تر انگیزد
مبـاش کـم ز سمندر دریـن جهان خنك ... کـه از بـهـم زدن بـال، آذر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند به تلخی عیش ... بـه هر طرف که رود گـردِ شکّر انگیزد
به دام عشق سزاوار، آتشین نفسی است ... که چـون سپند ز جـا دانه را برانگیزد
مکن به هر خس وخاری دهان خود را باز ... کـه خـامشی ز دل غنچـه‌ها زر انگیزد
ز آه مـا مشو ای پـادشاه حسـن ملـول ... که کیمیاست غبـاری کـه لشکر انگیزد
شراب تـلخ بـه دریا دلـی حـلال بـود ... که چون محیط به هر موج گوهر انگیزد
به گاه لطف چه احسان کند به خشك‌لبان ... بـه وقت خشم، محیطی که گوهر انگیزد
نمی‌رود دل خونین ز جا، که هیهات است ... کـه آتش از جگـر لعل صرصر انگیزد
دل غیور من از جـا نمی‌رود بـه نگـاه ... مـگـر سپنـدِ مـرا روی دل برانگیزد
ربـوده است ز من هـوش ساقیی صائب
کـه مـی ز ساغـر چشم کبوتر انگیـزد

۳۸۳٤

ترا که روی به خلق است ازخدا چه‌رسد؟ ... به پشت آینه پیداست کـز صفا چه رسد
نه زلف شانه کند نه بـه چشم سرمه کشد ... به‌خود نمی‌رسدآن شوخ تابه‌ما چه رسد!
دویدن است ز نعمت نصیب چشم حـریص ... ز دانـه غیـر تـردّد بـه آسیـا چه رسد؟
ز شبنـم است مـهیّا هـزار دیـدهٔ شور ... ازین بهـار بـه مـرغان بینوا چه رسد؟

ز حرف مردم بیگانه گوش می‌گیرم — به آشنا و سخنهای آشنا چه رسد
به چشم خیرهٔ خورشید آب می‌گردد — به دیدهٔ من ازان آتشین‌لقا چه رسد؟
ز چشم منتظران تا به مصر یك دام است — ز بوی پیرهن آخر به چشم ما چه رسد؟
ز عشق قسمت زاهد کلام بی‌مغزی است — بغیر کاه ز خرمن به کهربا چه رسد؟
رساند کسبِ هوا خانهٔ حباب به آب — به مغز پوچ تو تا صائب از هوا چه‌رسد

۳۸۳۵

شراب لعل به آن لعل جانفزا نرسد — که آب تلخ به سرچشمهٔ بقا نرسد
اثر ز گرمروان بر زمین نمی‌ماند — به گرد آتش این کاروان صبا نرسد
کجا رسد دل بی‌دست و پای ما ز تلاش — به خلوتی که به بال ملك دعا نرسد
فغان که سرکشی و ناز را دو ابرویش — گذاشته است به طاقی که دست ما نرسد
ز مال رزق حریصان بود غبار ملال — که غیر گرد ز گندم به آسیا نرسد
جگر گداز بود زردرویی منّت — خدا کند که مس ما به کیمیا نرسد
همان ز مردم هموار می‌کشم خجلت — به خاکساری من گرچه نقش پا نرسد
سپند خال ازان دایم است پابرجا — که چشم زخم به آن آتشین لقا نرسد
خموش باش اگر پخته گشته‌ای که شراب — ز جوش تا ننشیند به مدّعا نرسد
تمام نیست عیار کسی که چون خورشید — به ذرّه ذرّه فروغش جدا جدا نرسد
میان ساختن و سوختن تفاوتهاست — به گرد خاك ره یار توتیا نرسد
ز چار موجه به ساحل نمی‌رسد صائب — سبکروی که به سر منزل رضا نرسد

۳۸۳۶

به گَرد گریهٔ من ابر دُرفشان نرسد — به آه حسرت من برق خوش‌عنان نرسد
مجرّدان چو مسیح از علایق آزادند — کمند رشتهٔ مریم به آسمان نرسد
مرا ز خرمن گردون چه چشمداشت بود؟ — که برگ کاه به چشمم ز کهکشان نرسد
به زهد خشك به معراج قرب نتوان رفت — که کس به عالم بالا به نردبان نرسد
ز سطحیان مطلب غور نکته‌های دقیق — هما به چاشنی مغز استخوان نرسد

گشایش از دم پیران بود جوانان را
به خاکبوس هدف تیر بی‌کمان نرسد
به خواری وطن از عیش غربتم قانع
که هیچ گل بـه خس و خار آشیان نرسد
کمند آه ستمدیدگان عنان‌تاب است
نمی‌شود به سر چاه، کاروان نرسد
حضور همنفسان مغتنم شمر صائب
که لذّتی به ملاقات دوستان نرسد

۳۸۳۷

ز آه کامِ دو عالم مرا مهیّا شد
ازین کلید دوصد در به روی من وا شد
شکست از می روشن خمار من ساقی
عجب بلای سیاهی مرا ز سر وا شد!
فغان من ز دل سخت یار گشت بلند
ز کوه، نالهٔ فرهاد اگر دوبالا شد
شد از قلمرو رخسار، زلف روگردان
غبار لشکر خط تا ز دور پیدا شد
که می‌تواند ازان‌رو دلیر گل چیدن؟
که حلقه حلقهٔ خطّ تو چشم بینا شد
درین زمان که کسی دل نمی‌دهد به سخن
ترحّم است برآن طوطیی که گویا شد
ز حسن عاقبت آن روز ناامید شدم
که حرص پیر ز قدّ دوتا دوبالا شد
به آن رسیده که چون مور پر برون آرم
ز دوری تو دلم بس که ناشکیبا شد
چه سود ازین‌که گهر گشت قطره‌ام، داغم
کزاین تعیّن ناقص جدا ز دریا شد
همان به چشم عزیزان چو خار ناسازم
اگر چه زندگیم صرف در مدارا شد
نبود جوهر من کم ز کوهکن صائب
ز کار دست من از حسن کارفرما شد

۳۸۳۸

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
ز سبزه خطّ تراشیدهٔ چمن سر کرد
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد
نشانهٔ پی گلگون برق سیر بهار
ز مشرق جگر لاله‌زار پیدا شد
ز لاله در بُن هر خار از ترشّح ابر
هزار جرعه میِ بی‌خمار پیدا شد
نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
به زیر سقف نشستن ز بی‌شعوریهاست
کنون که سایهٔ ابر بهار پیدا شد
ز خاك، ریشهٔ اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ | که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن به‌نسب نیست زادگی صائب
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

۳۸۳۹

ز طرف روی تو خطّ سیاه پیدا شد | در آفتاب قیامت پناه پیدا شد
ز خط به چهرهٔ لغزندهٔ تو دلشادم | که دست پیچ برای نگاه پیدا شد
شکر اگر چه شود حاصل از زمین سیاه | ز شکر تو زمین سیاه پیدا شد
ز تنگی آن دهن از دیده بود پوشیده | ز خط به تنگ دهان تو راه پیدا شد
به حیرتم ز خط سبز آن لب نمکین | که چون ز کان ملاحت گیاه پیدا شد؟
دمید خط ز بناگوش آن سمن سیما | غریب شامی ازین صبحگاه پیدا شد

ز فتنهٔ خط شبرنگ او مشو ایمن
که برق، صائب از ابر سیاه پیدا شد

۳۸۴۰

ز خط عذار تو بی‌آب و تاب خواهد شد | ز هاله ماه تو پا در رکاب خواهد شد
رخی که در جگر لاله خون ازو می‌سوخت | سیاه روزتر از مشك ناب خواهد شد
لبی که از سخنش می‌چکید آب حیات | جگرگداز چو موج سراب خواهد شد
دلی که پشت به‌کوه گران ز سختی داشت | ز سیل اشك ندامت خراب خواهد شد
ز برگریز خزان، آفتاب طلعت تو | شکسته رنگ‌تر از ماهتاب خواهد شد
ز خط ستارهٔ خال تو می‌رود به وبال | خمار چشم مبدّل به خواب خواهد شد
کمند زلف تو با آن درازدستیها | چو خال یك گره از پیچ‌وتاب خواهد شد
ز دستبرد خط سبز، تیغ غمزهٔ تو | به زیر پردهٔ زنگار، آب خواهد شد
دل سیاه تو چون داغ لالهٔ سیراب | به آتش جگر خود کباب خواهد شد
ز خط، زمانه ترا می‌کشد به‌پای حساب | تلافی ستم بی‌حساب خواهد شد

رخی که صائب ازو دیده شد نگارستان
سیاه روز چو پرّ غراب خواهد شد

۳۸۴۱

اگر چنین سخن ما بلند خواهد شد / زبان جرأت منصور بند خواهد شد
اگر بهار کند سبز تخم سوخته را / مرا ستارهٔ طالع بلند خواهد شد
طبیب اگر چو مسیحا برآسمان رفته است / ز چاره‌جویی من دردمند خواهد شد
مگر نقاب به رخسار آتشین فکنی / وگرنه خردهٔ گلها سپند خواهد شد
چنین بلند شود گر نهال قامت او / خیالها همه کوته کمند خواهد شد
ز آتش تو سمندر به زینهار آمد / کجا نقاب به روی تو بند خواهد شد؟
میان خوف و رجا شد دل دو عالم خون / که تا قبول تو مشکل‌پسند خواهد شد؟
کلاه‌گوشهٔ قارون به آفتاب رسید / چه وقت طالع ما سربلند[1] خواهد شد؟
سری که بر سر زانوی دار می‌رقصد / مقیّد تن منصور چند خواهد شد؟
شکست شیشهٔ دل را مگو صدایی نیست / که این صدا به قیامت بلند خواهد شد
سبک‌عنانی باد بهار اگر این است / هزار غنچهٔ دل هرزه‌خند خواهد شد*

چنین نوای تو گر آتشین شود صائب / بر آتش تو جگرها سپند خواهد شد

۳۸۴۲

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد / امیدوار به این بیوفا نباید شد
درین قلمرو آفت بجز مقام رضا / دگر به هیچ مقامی رضا نباید شد
خوش است عالم آزادگی و عریانی / اسیر بند گران قبا نباید شد
بُرید دانه ز خرمن، به آسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دو روزه بسیارست / رهین منّت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در گذر، سعادت نیست / چو سایه پیرو بال هما نباید شد
گل شکفته ز آغوش خار می‌گوید / که ناامید ز لطف خدا نباید شد
ملایمت به خسیسان ثمر نمی‌دارد / چو گل به روی خس وخار وا نباید شد
نکرده دانهٔ خود پاك چون ستارهٔ صبح / غبار خاطر این آسیا نباید شد

صریر خامه همین پند می‌دهد صائب / که با سیاه‌دلان آشنا نباید شد

۱- م، د، ك: ارجمند، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

۳۸۴۳

به روی گرم تو آیینه تا برابر شد بهشت روی ترا چشمه‌سار کوثر شد
ز خال اگر چه بناگوش نیك اختر شد ازین ستاره شب زلف دل سیه‌تر شد
دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو اگر ز دیدن خورشید دیده‌ها تر شد
چه فتنه‌ها که ازو جای گرد برخیزد به هر زمین که نهال تو سایه‌گستر شد
ز جلوه سرو تو کیفیتی به بستان داد که طوق فاختگان جمله خط ساغر شد
به چشم همّت من استخوان بی‌مغزی است سعادتی که ز بال هما میسّر شد
ز بیقراری بلبل کجا به حرف آید؟ ز خامشی دهن غنچه‌ای که پر زر شد
ز چشم شور نگردد چو ماه دنبه‌گداز شکاریی که درین صیدگاه لاغر شد
ز بحر دور فتادم ز خودنماییها یتیم زود شود قطره‌ای که گوهر شد
چرا چوسرو کنم دست‌از آستین بیرون؟ مرا که دولت آزادگی میسّر شد
ستاره‌ریز کند چشم خلق را صائب
چراغ هر که ازان روی آتشین برشد

۳۸۴۴

ز باده چهرهٔ ساقی جهان دیگر شد ز قطره‌های عرق گلستان دیگر شد
نظر ز روی عرقناك او دهم چون آب؟ که قطره قطره مرا دیده‌بان دیگر شد
ز سایه‌ای که به رویش فکند حلقهٔ زلف برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
تنم ز سنگ ملامت کبود شد هرجا من فلك زده را آسمان دیگر شد
فغان که قامت خم گشته از نگون‌بختی برای تیر حوادث کمان دیگر شد
ز بی‌بضاعتی خویشتن به این شادم که راهزن به رهم کاروان دیگر شد
به من عداوت دشمن چه می‌تواند کرد؟ که گرگ در رمهٔ من شبان دیگر شد
به گرد من چه خیال است برق وباد رسد که دست رفته ز کارم عنان دیگر شد
مرا به راه تو هر سختیی که پیش آمد دلیل دیگر و سنگ نشان دیگر شد
به آشیان ز قفس بازگشت نیست مرا که خار خار مرا آشیان دیگر شد
چه لازم است برآیم ز خویشتن صائب؟
مرا که هر کف خاکی جهان دیگر شد

۳۸۴۵

جنون من ز نسیم بهار کامل شد / حذر کنید که دیوانه بی‌سلاسل شد
گذشت صبح نشاطش به خواب بیخبری / سیه دلی که ز سیر شکوفه غافل شد
مرا چو نوسفران نیست چشم بر منزل / که از فتادگیم راه جمله منزل شد
قبول خلق شد از قرب حق حجاب مرا / سفیدرویی ظاهر سیاهی دل شد
در آفتاب قیامت عجب که تشنه شود / به آب تیغ تو هر تشنه‌ای که واصل شد
ز صید زخمی خود نیست بیخبر صیاد / چگونه حسن تواند ز عشق غافل شد؟
چراغ برق نماند به زیر دامن ابر / مباش امن ز دیوانه‌ای که عاقل شد
به چار موجه ازان کشتی تو افتاده است / که بادبان تو از دامن وسایل شد
سرم به سایهٔ طوبی فرو نمی‌آید / که نخل کشتهٔ من دست و تیغ قاتل شد

به وصل منزل مقصود می‌رسد صائب
به نارسایی خود رهروی که قایل شد

۳۸۴۶

ز چهره‌ات عرق شرم چشم حیران شد / خط از لب تو سیه مست آب حیوان شد
زمین ساده پذیرای نقش زود شود / ز عکس روی تو آیینه کافرستان شد
بریدنی است زبانی که گشت بیهده‌گو / گرفتنی است سر شمع چون پریشان شد
ز توبه کردن من، سود باده‌پیمایان / همین بس است که خواهد شراب ارزان شد
مرو به حلقهٔ طفلان نی‌سوار، دلیر / که آب زهرهٔ شیران درین نیستان شد
نسیم سنبل فردوس آید از سخنش / دماغ هر که ز سودای او پریشان شد
نمی‌کنند گواه لباسیش را جرح / چو ماه مصر عزیزی که پاکدامان شد
ز بار خاطر من گشت دشتها کهسار / ز سیل گریهٔ من کوهها بیابان شد
دل دونیم به زیر فلک نمی‌ماند / برون ز پوست رود پسته‌ای که خندان شد
امید هست به پروانهٔ نجات رسد / چو شمع دردل شب دیده‌ای که گریان شد

مدار صبر ز سرگشتگان طمع صائب
که بیقرار بود گوهری که غلطان شد

۳۸۴۷

ز گریه آینهٔ هر دلی که روشن شد چو اشك، مردمك حلقه‌های شیون شد
چراغِ روز بود آفتاب در نظرش ز سرمهٔ دل شب، دیده‌ای که روشن شد
هزار آه شود گر ز دل کشم یك آه مرا که خانه چو مجمر تمام روزن شد
مشو ز هم‌گهران دور تا رسی به کمال که دانه از اثر اتّفاق خرمن شد
کشید پنجهٔ خونین شفق به رخسارش چو صبح هرکه درین عهد پاکدامن شد
مرا که مرکز پرگار حیرتم چون خال ازین چه سود که آن کنج لب نشیمن شد؟
به من زبان ملامت چه می‌تواند کرد؟ که پوست بر تنم از زخم تیر جوشن شد
چه نسبت است به منصور، سوز عشق مرا؟ ز گرمی نفسم دار نخل ایمن شد
ز بار دل سر زلف تو شوختر گردید شکست شهپر پرواز این فلاخن شد
گرفت از جگر گرم ما نفس صائب
چراغ هرکه درین روزگار روشن شد

۳۸۴۸

ز برق حسن تو هرخار نخلِ ایمن شد ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که ازو چشم باغ روشن بود ز شرم روی تو پنهان به زیر دامن شد
مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
به چشم روزنه‌اش دایم آب می‌گردد ز آفتاب تو هر خانه‌ای که روشن شد
کنون‌که چاك گریبان گذشت از دامن مرا ازین چه که مژگان به چشم‌سوزن شد؟
ز آشنایی آن زلف دست کوته‌دار که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
امان نمی‌دهد انکار عشق زاهد را بس است راه، غنیم کسی که رهزن شد
به تازیانهٔ غیرت سری برآر از خاك که دانه سبز شد و خوشه‌کرد وخرمن شد
خوشم به سینهٔ صد چاك چون قفس صائب
که دام عیش بود خانه‌ای که روزن شد[1]

۱- ك، ل اضافه دارند:
رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز زاشك انجم اگر صبح پاکدامن شد
مقطع ن، ك، ل:
به شمع وگل نرسد نوبت نگه صائب چنین‌که بلبل و پروانه واله من شد

۳۸۴۹

فغان که وحشی من مانده از رمیدن شد — چو نقش پای زمین‌گیر آرمیدن شد
به جرم این که چو شمع آتشین زبان گشتم — تمام هستی من صرف لب‌گزیدن شد
اگر چه سوخت رگ و ریشهٔ مرا غم عشق — خوشم که دانهٔ من فارغ از دمیدن شد
به گرد بالشِ گوهر فرو نیارد سر — چنین که[1] قطرهٔ من تشنهٔ چکیدن شد
حریف سرکشی نفس چون توانم شد؟ — مرا که آبله دست از عنان کشیدن شد
به گرمخونی محشر نمی‌شود پیوند — گسسته هر رگ جانی که از رمیدن شد
شود به قدر تواضع کمال روزافزون — هلال، ماهِ تمام از ره خمیدن شد
چنان فشرد مرا چرخ آهنین بازو — که رنگ گوهرم آمادهٔ چکیدن شد
چه لازم است کنم پای سعی آبله‌دار؟ — مرا که راه طلب کوته از تپیدن شد
مکن به حاصل دنیا نظر سیه صائب
که برگ کاه مرا مانع از پریدن شد[2]

۳۸۵۰

ز خنده دل به لب لعل یار مفتون شد — کباب را ز نمك شوق آتش افزون شد
شدم به بتکده، از کعبه سر برآوردم — مرا کلید در بسته نعل وارون شد
نرفت از دل من خار خار عشق برون — غبار هستی من گردباد هامون شد
ز چوب‌نرمی من مهربان شدند اغیار — اگر ز عشق دد و دام رام مجنون شد
ازان محیط گرامی همین خبر دارم — که همچو موج عنانم ز دست بیرون شد
ز نیش، چاشنی جوی شهد می‌یابد — ز خار خار محبت دلی که پرخون شد
ازان زمان که مرا عشق زیر بال آورد — اگر به جغد فکندم نظر همایون شد
به هر زمین که کنی سایه سرسری مگذر — که از فشردن پا سرو باغ موزون شد
نماند گوهر ناسفته در محیط فلك — زبس که از دل من آه سوی گردون شد
میار سر زگریبان خُم برون صائب
که علم حکمت ازو کشف بر فلاطون شد

۱ـ س، د: زبس که، متن مطابق آ (خط صائب)، ق، ت، ی. ۲ـ س، د: مانع پریدن...

۳۸۵۱

رخ بهار ز تـه جـرعهٔ تـو گلگون شد | ز درد عشق تو رنگ خزان دگرگون شد
زجوش حسن تو شد تنگ آنچنان گلزار | که گل ز رخنهٔ دیـوار بـاغ بیرون شد
چـو لالـه ساغـر یاقـوت داغـدار شود | ازان شراب کـه لبهای یـار میگون شد
دل خـراب مرا جـور آسمان کـم بود | که چشم شوخ توظالم همآسمانگون شد!
زر تمـام عیـار از محك شکـفته شود | ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
ز شور حشر بـه دنبـال خـود نمیبینـد | بهجستجوی توهرکسزخویش بیرون شد
چنان که سیر فلاخن به سنگ وابسته است | ز کوه درد، مرا شور عشق افـزون شد
خـدا ز صحبت افسـردگان نگـه دارد! | که نبض مرده شداین سیلتا بههامون شد
به بـرگ سبز همان به که از ثمر سازد | چو سرو هرکه درین روزگار موزون شد

شرابخانـهاش از سینه جوش زد صائب
ز خارخار محبّت دلی کـه پرخون شد[1]

۳۸۵۲

خـوشم که خردهٔ جان صرف یار جانیشد | دو روزه هستی من عمـر جـاودانی شد
به عمر خویش تلافی نمیتـوان کـردن | ز فرصت آنچه مـرا فـوت درجوانی شد
فغـان کـه لعـل لب آبـدار او از خط | سیـاه کاسـهتـر از آب زنـدگانی شد
به خنده بـاز مکن لب کهعمر گل کوتاه | دریـن ریـاض ز تـأثیر شـادمـانی شد
در آن جهان گل رعنای باغ فردوس است | ز اشك، چهـرهٔ زردی کـه ارغـوانی شد
ز نخلهـا کـه رساندم دریـن ریـاض، مرا | کـف پـرآبلـه قسـمت ز بـاغبانی شد
خوشم کـه مایـهٔ اشکی بهم رسید مـرا | اگرچه خـون دلم از حسرت جـوانی شد

مرا زگـریـهٔ شب روح تـازه شد صائب
نصیب خضـر اگـر آب زنـدگانی شد

۳۸۵۳

اگـر بـه بیخبـری یـار میتـوانی شد | ز هـر چه هسـت خبـردار میتوانی شد

۱- ن، ك، ه، ل این بیت را اضافه دارند:

زبان شعلـه زسیر شرار بیخبرست | زمن مپرس سرانجام سیردل چون شد

ز تندخوییِ خود خار بی‌گلی، ورنه ز خُلق خوش گل بی‌خار می‌توانی شد
اگر به خامشی از گفتگو پناه‌بری تو نیز مخزن اسرار می‌توانی شد
مده امان که صدف واکند دهن به سؤال چو بی‌سؤال گهربار می‌توانی شد
اگر ز سیلی باد خزان تنابی روی ز برگ و بار سبکبار می‌توانی شد
ترا به خرقهٔ تن دوخته است بیخبری وگرنه پیرهن یار می‌توانی شد
حجاب آینه را گر ز پیش برداری به آب خضر سزاوار می‌توانی شد
چو نی اگر کمربندگی ببندی سخت ز بند بند، شکربار می‌توانی شد
چه لازم است کنی تلخ عیش بر مردم؟ کنون که شربت بیمار می‌توانی شد
چنین که خواب گران سنگسارکرده ترا فسانه‌ای است که بیدار می‌توانی شد
ز دوش بار گنه گر توانی افکندن هزار قافله را بار می‌توانی شد
اگر هوا چو سلیمان شود مسخر تو به تاج و تخت سزاوار می‌توانی شد
ز حال گوشه‌نشین قفس مشو غافل به شکر این که به گلزار می‌توانی شد
نمی‌روی به ته باری از گرانجانی همین به دوش کسان بار می‌توانی شد
ربوده است ترا خواب بیخودی، غافل که صاحبِ دلِ بیدار می‌توانی شد

ازان لب شکرین، سعی اگر کنی صائب
به حرف تلخ سزاوار می‌توانی شد

۳۸۵٤

ز صدق اگر نفس صبحگاه خواهی شد ز چشم شور فلک مدّ آه خواهی شد
بلند و پست جهان در قفای یکدگرست اگر به چرخ روی خاك راه خواهی شد
اگر ستارهٔ اشك ندامت است بلند غمین مباش که پاك از گناه خواهی شد
ز ظلمت تو جهانی به خواب خواهد رفت چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی شد
اگر ز عشق ترا هست آتشی در سر چراغ بتکده و خانقاه خواهی شد
ز دیدن تو چه گلها که اهل دل‌چینند اگر شکسته چو طرف کلاه خواهی شد
اگر چه یوسف مصری، ز چرخ شعبده‌باز به ریسمان برادر به چاه خواهی شد
نسیم شام نباشد به خوش قماشی صبح چه‌سودازین‌که‌زخط‌خوش‌نگاه خواهی شد؟
مرو ز راه به امّید توشهٔ دگران که چون پیادهٔ حج خرجِ راه خواهی شد

منه زگوشهٔ دل پـای خود بـرون صائب
که هرکجا که روی بی‌پناه خـواهی شد

۳۸۵۵

فغان کـه هستی مـا خـرج آشنایی شد
بهـار عمـر بـه تـاراج بینـوایی شد
چـو وحشیی که گرفتار در قفس گـردد
تمـام عمـر در انـدیشـهٔ رهـایی شد
دریـن قلمـرو پـرصیـد از نگون‌بختی
درازدستـی مـا نـاوك هـوایی شد
شناوری است که بستند سنگ بـر پایش
مجـرّدی کـه گـرفتار کـدخدایی شد
اگـر خمـوش نشیند دلـش سیـاه شود
چـو شعله هر که بدآمـوز ژاژخایی شد
چه گنجها که تواند ز نقد وقت انـدوخت
هر آن رمیده کـه فـارغ ز آشنایی شد
در آن چمن که بـه زر می‌خـرند دلتنگی
چـو غنچه، خردهٔ ما صرف دلگشایی شد
چنـان فشـرد مـرا عشق آهنیـن بـازو
کـه سنگ بـر مـن دیوانه مومیایی شد
نشـد ز شهپـر تـوفیق هیـچ رهـرو را
گشایشی کـه مـرا از شکسته پایی شد
ز شهـریـان خـرابـات می‌شـود صائب
ز راه و رسم جهان هـرکه روستایی شد

۳۸۵٦

بـه خـاك دیر جبینی کـه آشنا بـاشد
اگـر بـه کعبه رود روی بـر قفا باشد
نشاط هردو جهـان بی‌حضور دل بادست
بجاست تخت سلیمان چو دل بجا باشد
چـو نیست نشأهٔ مستی ز پـادشاهی کـم
بـط شـراب چـرا کـمتر از هما باشد؟
بـه جـرم جوهر ذاتیّ و پـاکی گوهر
چـو تیغ قسمت مـن آب نـاشتا باشد
نمك بـه دیدهٔ گستاخ شبنـم افشاننـد
در آن چمن که نگهبان در او حیا باشد
برآر رخت اقـامت ز چار موجـهٔ صوف
کـه حـرز عافیت از نقش بـوریا باشد
بشو زکاسهٔ سر گـرد عقل را بـه شراب
مهل کـه جـام جـم عشق بی‌صفا باشد
کمنـد جـاذبـهٔ چهـرهٔ شـکستـهٔ مـن
نـهشت کاه در آغـوش کهـربا باشد*
ز شـرم عقـدهٔ سردرگـم مـن آب شود
اگـر چه غنچهٔ پیکان گـرهگشا باشد*
چنـان ضعیف شدم در فـراق او صائب
که پـال سیر مـن از جذب کهـربا بـاشد

۳۸۵۷

خوش است حسن که در پردهٔ حیا باشد که بدنماست پریزاد خودنما باشد
برهنگی نشود پردهٔ شرافت ذات چه نقص دارد اگر کعبه بی‌قبا باشد؟
کلیدِ صد درِ بسته است جنبش نفسش لبی که خامش از اظهار مدّعا باشد
مروّت است که در عهد آن لب میگون فضای سینهٔ من دشت کربلا باشد؟
ازان فقیر تمنّای مومیایی کن که خود شکسته‌تر از نقش بوریا باشد
ز سایلان در مسجد نمی‌شود خالی در کریم محال است بی‌گدا باشد
کدورت است ز گردون نصیب زنده‌دلان که رزق شمع همین گرد از آسیا باشد
در بهشت نبندند بر رخش صائب
مرا کسی که به میخانه رهنما باشد

۳۸۵۸

ز خاکساری، دل برقرار خود باشد گهر ز گرد یتیمی حصار خود باشد
ز بیقراری بلبل کجا خبر دارد؟ گلی که شب همه شب در کنار خود باشد
ز شست صاف رباید چنان ز گل شبنم که رنگ چهرهٔ گل برقرار خود باشد
شده است ساقی ما از خمار می بیتاب نعوذبالله اگر در خمار خود باشد
که دل ز پنجهٔ آن شوخ می‌تواند برد؟ که آفتاب همان بیقرار خود باشد
همان ز وعده خلافی مرا کُشد، هرچند ز ناامیدی من شرمسار خود باشد*
مرا دلی است درین باغ چون گل رعنا که هم خزان خود و هم بهار خود باشد
سبکروی که نداده است دل به حبّ وطن به هر کجا که رود در دیار خود باشد
فریب یاری هم خورده‌اند ساده‌دلان نیافتیم کسی را که یار خود باشد
توان به کعبهٔ مقصود بی‌دلیل رسید اگر تپیدن دل برقرار خود باشد
ز شاهدان معانی چه سیر چشم شود اگر ز دل کسی آیینه‌دار خود باشد
بپوش چشم خود از عیب تاشوی بی‌عیب که عیب‌پوش کسان پرده‌دار خود باشد
به کیش خودشکنان آدم تمام آن است که وقت عرض هنر پرده‌دار خود باشد
ز انقلاب جهان صائب آرمیده بود
رمیده‌ای که دلش برقرار خود باشد

۳۸۵۹

ز انقلاب دل آسوده بیشتر باشد / کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
بجز دهان تو کز چهره است خندانتر / که دیده غنچه که از گل شکفته‌تر باشد؟
ز می فروغ لب لعل او دوبالا شد / می دوآتشه را نشأهٔ دگر باشد
به سخت رومکن اظهار تنگدستی خویش / بشوی دست ز آبی که در گهر باشد
بیان شوق محال است، ورنه نامهٔ من / نه نامه‌ای است که محتاج نامه‌بر باشد
گره به سایهٔ ابر بهار نتوان زد / مبند دل به حیاتی که درگذر باشد
به بردباری من نیست کوهکن در عشق / که کوه بردل من سایهٔ کمر باشد
ز تیره‌بختی خود شکوه نیست عاشق را / که ناله در دل شب بیش کارگر باشد
اگر به ترك کُله دیگران شوند آزاد / کلاه مردم آزاده ترك سر باشد
به راستی ز ثمر همچو سرو قانع باش / که پشت شاخ خم از منت ثمر باشد
دعای مردم افتاده رد نمی‌گردد / حذر کنید ز دستی که زیر سر باشد
ز عیب خویش، هنر نیست چشم پوشیدن / که پرده‌پوشی عیب کسان هنر باشد
سرود عشق ز تن پروران مجو صائب
چه ناله خیزد ازان نی که پرشکر باشد؟

۳۸۶۰

خوشا دلی که در او درد را گذر باشد / خوشا سری که سزاوار دردسر باشد
شرر به آتش و شبنم به بوستان برگشت / دل رمیدهٔ ما چند در سفر باشد؟
بساز با جگر تشنه چون شدی مجنون / که آب دانهٔ زنجیر از جگر باشد
ز جدّ و جهد گذر کن که در طریق فنا / حجاب اوّل پروانه بال و پر باشد
ز نقش، باد به دست است موج دریا را / صدف ز ساده‌دلی مخزن گهر باشد
نصیب چرب‌زبانان شود حلاوت عمر / همیشه صحبت بادام با شکر باشد
غم زمانه به بی‌حاصلان ندارد کار / زنند سنگ به نخلی که بارور باشد
کجا ز سنگ ملامت غمین شوم صائب؟
مرا که تیشه به سر، سایهٔ کمر باشد

۳۸۶۱

مرا که سایهٔ خُم سایهٔ کمر باشد / چه احتیاج به سرسایهٔ دگر باشد؟
عطای دوست بود بی‌دریغ‌بخش، ارنه / سری کجاست که لایق به دردسر باشد؟
ز سیل حادثه از جا روند بیجگران / کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق ز تردامنان در آزارست / بلای چشم بود هیزمی که تر باشد
مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است / که بی‌نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ به اندازه خور که خون در رگ / ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را؟ / مراکه دست و دل از هم شکسته‌تر باشد
به قبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست / گشاد و بست من از عالم دگر باشد

۳۸۶۲

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد / صفای روی زمین در صفای دل باشد
مه تمام ز پهلوی خود خورد روزی / ز خوان خویش مهیّا غذای دل باشد
به درد و داغ درین بوتهٔ گداز بساز / که دل چو آب شد آب بقای دل باشد
ز عقده‌های فلك کیست سر برون آرد؟ / اگر نه ناخن مشکل‌گشای دل باشد
صباح عید بود از ستاره سوختگان / در آن مقام که نور و صفای دل باشد
به ساق عرش تواند رساند خوشهٔ خویش / ز اشك و آه اگر آب و هوای دل باشد
نفس چگونه کشد جان درین نشیمن پست؟ / اگر نه عالم بی‌منتهای دل باشد
چو داغ لاله در آغوش اوست کعبه مقیم / کسی که در قدم رهنمای دل باشد
گدایی که به آن فخر می‌توان کردن / گدایی در دولتسرای دل باشد
ز کوه قاف پریزاد را به دام آرد / به دست هر که کمند رسای دل باشد
سعادتی که ندارد شقاوت از دنبال / به زیر سایهٔ بال همای دل باشد
بود سپهر برین حلقهٔ برون درش / کسی که در حرم کبریای دل باشد
فغان که مردم کوته‌نظر نمی‌دانند / که نُه سپهر به زیر لوای دل باشد
مکن به قبلهٔ دل پشت خود که کعبهٔ دل / قفای آینهٔ خوش جلای دل باشد
به بیخودی گذرد روزگار اهل بهشت / بهشت اگر به صفای لقای دل باشد
کلید قفل اجابت درین بلند ایوان / به دست نالهٔ مشکل‌گشای دل باشد

ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را — چه دولتی است که دلبر به‌جای دل باشد
ازان ز انجمن عشق بوی جان آید — که عود مجمرش از پاره‌های دل باشد
کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست — وجود هر دو جهان از برای دل باشد
به آشنایی دل صائب از جهان جان برد
خوشا کسی که به جان آشنای دل باشد

۳۸۶۳

مرا جلای دل از چشم خونفشان باشد — که آب صیقل خاك است تا روان باشد
مده غبار به خاطر ز خاکساری راه — که چشم صدرنشینان بر آستان باشد
به بلبلی که بدآموز شد به کنج قفس — زبان مار خس و خار آشیان باشد
درازدستی شیطان ز دل سیاهی ماست — چراغِ دزد به شب خوابِ پاسبان باشد
گشاد در گره بستگی است، دل خوش‌دار — که لال را ز ده‌انگشت ترجمان باشد
خوشا کسی که دربن خارزار دامنگیر — چو باد[1] تند و چو برق آتشین عنان باشد
تنور سرد محال است نان به خود گیرد — چسان علاقه ز پیری مرا به جان باشد؟
غم مرا دگران بیش می‌خورند از من — همیشه روزی من رزق دیگران باشد
خوشم چو سرو به بی‌حاصلی درین بستان — که بی‌بری خط آزادی از خزان باشد
به جان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من به ملاقات دوستان باشد

۳۸۶٤

زبستگی دل آگاه شادمان باشد — که لال را ز ده‌انگشت ترجمان باشد
شکسته پایی من بر فلك گران باشد — پیاده هرکه رود بار کاروان باشد*
قدم برون منه از خود که تیر کجرفتار — همان به است که در خانهٔ کمان باشد
درین دوهفته که گل گرم محمل‌آرایی است — کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد؟
وفابه وعده نمودن خوش‌است پیش‌ازوقت — که ماه سی‌شبه بر دیده‌ها گران باشد
زبان شکوهٔ ما نیست شمع هر مجلس — چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد
برون ز عالمِ گل عشق را خیابانهاست — که سرو کوته آن، عمر جاودان باشد

۱- س، د: چوخار، متن مطابق ی.

نتیجهٔ نفس گرم عندلیبان است	که عمر شبنم گستاخ یك زمان باشد*
امید هست خدا مهربان شود صائب
طبیب اگر به من خسته سرگران باشد

۳۸۶۵

ز چهره حال دل زار من عیان باشد	که از شکستن دل رنگ ترجمان باشد
ز عمرِ رفته مرا آه حسرت است نصیب	که گرد لازمِ دنبالِ کاروان باشد
ز عمر چشم اقامت مدار با قد خم	مبند دل به خدنگی که در کمان باشد
لبم ز شکوهٔ خونین نمی‌شود رنگین	دهان زخم مرا تیغ اگر زبان باشد
امین مخزن گوهر کنند بی‌سخنش	چو ماهی آن‌که درین بحر بی‌زبان باشد
به هرکجا که نشینم خجل ز جای خودم	نظر به پایهٔ من صدر، آستان باشد
ز کیسهٔ تو کند خرج هرکه محتاج است	کلید گنج تو در دست سایلان باشد
بغیر خط‌که ز لعل لب تو سر زده است	که دیده آتش یاقوت را دُخان باشد؟
دمی که صرف به ذکر خدا شود صائب
هزار بار به از عمر جاودان باشد

۳۸۶۶

دل گشادهٔ من گلستان من باشد	شراب من نفس خونچکان من باشد
به شرح حال، به حرف احتیاج نیست مرا	که بوی سوختگی ترجمان من باشد
لب سؤال به آب حیات تر نکنم	اگر عقیق لبت در دهان من باشد
به بال کاغذی از بحر آتشین گذرم	حمایت تو اگر پاسبان من باشد
نیم ز شیشه‌دلان کز عتاب اندیشم	که حرف سخت تو رطل گران من باشد
ز نارسایی طالع به خاك می‌افتد	اگر خدنگ قضا در کمان من باشد
چو زلف سایهٔ بالش فتد شکسته به‌خاك	اگر غذای هما استخوان من باشد
ز بوی گل نفسم گلستان شود صائب
اگر نسیم سحر مهربان من باشد

۳۸۶۷

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد؟	که ماه عید در او نعل واژگون باشد

چه خون که در دل نظّارگی کند نگهش | بیاض نرگس چشمی که لاله‌گون باشد
عرق ز روی تو بی‌اختیار می‌ریزد | در آفتاب قیامت ستاره چون باشد؟
زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است | که صبحدم علم شمع سرنگون باشد
چنان که تنگی دلها بود فراخور عقل | گشاد سینه به اندازهٔ جنون باشد
فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور | که هر سفینه در او نعل واژگون باشد
چرا چو لاله کنم شکوهٔ تنُك ظرفی؟ | مرا که داغ درون زینت برون باشد
ز سنگ، لالهٔ دلمرده خیمه بیرون زد | چراغ زنده‌دلان زیر خاك چون باشد؟
فغان که دیدهٔ رهبرشناس نیست ترا | وگرنه ذرّه به خورشید رهنمون باشد*
کجا ز نالهٔ صائب دلت به درد آید؟ | ترا که گوش به آواز ارغنون باشد

غنیمت است که غمخانهٔ جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد[1]

۳۸٦۸

حیات[2] من ز سخنهای دلنشین باشد | غذای من چو صدف گوهر ثمین[3] باشد
به لعل در جگر سنگ آب و رنگ رسید | برای رزق چرا کس دگر غمین باشد؟
به چشم مور اگر سرمه‌ای رسد منّت است | ز خرمنی که ازو برق خوشه‌چین باشد
به جرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید | چو لعل قسمت من آب آتشین باشد
شکوفهٔ ید بیضا که صبح اعجازست | نظر به ساعد او صبح اوّلین باشد

کباب شد دل بلبل ز نغمه‌ات صائب
ترقّی نفس آتشین همین باشد[4]

۳۸٦۹

همیشه صاحب طول امل غمین باشد | که چین به قدر بلندی در آستین باشد
اگر چه بر ید بیضا بود صباحت ختم | نظر به ساعد او صبح اوّلین باشد

۱- مقطع ن ومقطع دوم ل.

۲- د، م، ل (درتکرار غزل): نشاط ۳- د: سیمین

چه لازم است به‌گلگشت کوچه باغ روم
چهارباغ عناصر که مه شکوفهٔ اوست
کسی تمتّع ازان روی آتشین گیرد

٤- ف اضافه دارد:

مرا که لالهٔ ایمن (دراصل: این‌دست) درآستین‌باشد
نظر به مشرب من یك‌گل زمین باشد
که استخوانش چو فانوس آهنین باشد

به‌روشنایی دل‌هرکه صفحه‌ای‌خوانده است
چـراغ در نـظـرش میـل آتشیـن باشد

حضور می‌طلبی، تـن بـه خـاکساری ده
کـه عیش روی زمین در ته زمین باشد

به جـان همیشه ز آسیب گاز می‌لـرزد
چـو شمع، تیغ زبـانی کـه آتشین باشد

به اختصار حلاوت تـوان ز منزل یـافت
کـه فرش[1] خـانهٔ زنبـور، انگبین باشد

ز گـریـه روشنی دیـده می‌شود افـزون
چـراغ خـانهٔ چشـم اشـك آتشین باشد

ازان به دیـده دهم جای، اشك لعلـی را
که چشم خشك، نگین‌دان بی‌نگین باشد

به دوری ازنظر من نمی‌تـوان شد دور
کـه عینـك دل عـشاق دوربیـن باشد

شود ز طـول امـل تنگ دستـگاه نشاط
کـه چین به قـدر بلندی در آستین باشد

ز خرج بیش شود دخـل بـاددستان را
کـه سربلندی خـرمن ز خوشه‌چین باشد

بـرای لقمـه حـریص از حیات می‌گذرد
کـه مـرگ مـور مهیّا در انـگبین باشد

یکی است مرگ وحیاتش به‌چشم زنده‌دلان
دلی که زنـده به گـور از غبارکین باشد

مگوی حرف نصیحت بـه غـافلان صائب
مـزن تپانچه به رویی کـه آهنین بـاشد

۳۸۷۰

به چشم من گل و خـار چمن یکی بـاشد
نـوای بـلبل و صوت زغـن یکی باشد

تو از نـوای مخـالف ز راست بیخبـری
وگـرنـه نغمـه‌سرا در چمن یکی باشد

تـرا تعدّد اخـوان فکنـده است بـه چاه
وگـرنـه یـوسف گل پیرهن یکی باشد

یکی است پیش سبکروح زندگانی ومرگ
کـه صبح را کـفن و پیرهـن یکی باشد

به توتیا چه کنم چشم خود چو سرمه سیاه؟
مـرا کـه ساختن و سوختن یکی باشد

مرا که خلـق نیایـد بـه دیـدهٔ حق‌بین
حضـور خلـوت بـا انجمـن یکی باشد

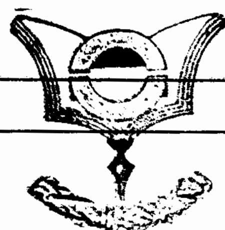
رخ چـو آینه گـرداندن است بی‌صورت
تـرا کـه طوطـی شیرین سخن یکی باشد

فغان که در حـرم وصل یـار همچو سپند
مـرا نشستـن و بـرخـاستن یکی باشد

دل دونیم ز عـاشق دلیل یکرنگی است
کـه خـامهٔ دو زبـان را سخن یکی باشد

به چشم هرکه رمیده است از جهان صائب
زمین غـربت و خـاك وطن یکی بـاشد

۱– س، آ (خط صائب): که شمع، متن مطابق م (خط صائب).



۳۸۷۱

حضور روی زمین در فتادگی باشد / هدف نشانهٔ تیر از ستادگی باشد
به قدر ریزش ابرست بخشش دریا / گهرفشانی دست از گشادگی باشد
به قدر نقش پذیری سیاه گردد دل / صفای سینه به مقدار سادگی باشد
ز سنگ، لعل و ز نی می‌شود شکر پیدا / چه احتیاج هنر را به زادگی باشد؟
ز چاه یوسف مصری به اوج جاه رسید / عروج مرد به قدر فتادگی باشد
در اختیار نباشد سوار پابرجا / عنان مرد به دست از پیادگی باشد
چنان که گردش پرگار از فشردن پاست / روانی سخن از ایستادگی باشد
گشاده‌روی به اخوان سلوك کن صائب
که فیض صبحدم از روگشادگی باشد

۳۸۷۲

نشاط زنده‌دلان پایدار می‌باشد / درین پیاله میِ بی‌خمار می‌باشد
در آفتاب جهانتاب محو گردیدن / نصیب شبنم شب زنده‌دار می‌باشد
دل گرفته ز زخم زبان نیندیشد / گشاد آبله در خارزار می‌باشد
ز درد و داغ ندارند عاشقان سیری / زمین سوخته عاشق شرار می‌باشد
حذر ز آه جگرسوز بینوایان کن / که تیغ خشك لبان آبدار می‌باشد
ز بخت تیره، دل سخت نرم می‌گردد / که شمع در دل شب اشکبار می‌باشد
نتیجهٔ دل سخت است تنگ خُلقیها / پلنگ خشم درین کوهسار می‌باشد
ز مکر نفس بیندیش در کهنسالی / که زهر در بن دندان مار می‌باشد
چو عیسی آن که کند نفس را عنانداری / به دوش چرخ سبکرو سوار می‌باشد
چگونه سرو نباشد خجل ز دعوی خویش؟ / که برگ بر دل آزاده بار می‌باشد
ز پرده حسن همان فیض خویش می‌بخشد / نقاب چهرهٔ عنبر، بهار می‌باشد
بساز با دل پرخون درین جهان صائب
که نافه را نفس مشکبار می‌باشد

۳۸۷۳

نشاط لازمِ نقص عقول می‌باشد / به قدر هوش و خرد دل ملول می‌باشد

ز زلف چون به خط افتادکار خوشدل باش — که این برات قریب الوصول می‌باشد
به خوش‌عیاری انگور بسته خوبی می — جنون خلق به قدر عقول می‌باشد
ببخش اگر ز تو خواهم مراد هر دو جهان — که میهمان کریمان فضول می‌باشد
کسی‌که زخمی شهرت‌شده است‌چون‌صائب
همیشه طالب کنج خمول می‌باشد

۳۸۷۴

سبکروان ترا نقش پا نمی‌باشد — اثر ز پاک‌فروشان بجا نمی‌باشد
نگاه حسن‌شناسان همیشه در سفرست — دل غریب‌خیالان بجا نمی‌باشد
میان خال و خط و حسن، راه بسیارست — اگر چه لفظ ز معنی جدا نمی‌باشد
ز نوبهار جوانی ذخیره‌ای بردار — که رنگ و بوی جهان را وفا نمی‌باشد
مخور فریب تماشای روی کار جهان — که هیچ آینه‌ای بی‌قفا نمی‌باشد
سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمی‌باشد
غبار قافلهٔ آرزوست گرد ملال — ملال در دل بی‌مدعا نمی‌باشد
گره چو وقت سر آید گره‌گشا گردد — گشاد غنچه به دست صبا نمی‌باشد
به روشنایی هم می‌روند سوختگان — به وادیی که منم نقش پا نمی‌باشد
به راه پرخطر عشق راست شو صائب
که غیر راستی اینجا عصا نمی‌باشد

۳۸۷۵

خوشا کسی که ز خود با خبر نمی‌باشد — که آه بی‌اثران[1] بی‌اثر نمی‌باشد
نمی‌شود دل بیتاب از خدا غافل — ز قبله، قبله‌نما بیخبر نمی‌باشد
چه حاجت است به‌ارشاد، عزم صادق را؟ — دلیل قافله را راهبر نمی‌باشد
ز مغز نیست سخنهای پوچ ما خالی — حباب قلزم ما بی‌گهر نمی‌باشد
به‌گردنی که ز بند لباس شد آزاد — دو شاخه‌ای ز گریبان بتر نمی‌باشد
دهان تلخ برون می‌برم ز گلزاری — که سرو و بید در او بی‌ثمر نمی‌باشد

۱- س (درتکرار غزل): بیخبران، متن مطابق س، د، پر (ونیز نسخهٔ دانشگاه بمبئی‌که این غزل درحاشیهٔ آن به خط صائب آمده است، بنابه‌نوشتهٔ تذکرهٔ شعرای کشمیر، ج ۲. ص۵۸۵).

صفای دل ز جهان بی‌نیاز کرد مرا — که روی آینه محتاج زر نمی‌باشد
به خون دل ز می ناب صلح کن صائب
که غیر خون می بی‌دردسر نمی‌باشد

۳۸۷۶

به ملك امن رضا شور و شر نمی‌باشد — که انقلاب در آب گهر نمی‌باشد
سیاه‌بختی ما رنگ‌بست افتاده است — وگرنه هیچ شبی بی‌سحر نمی‌باشد
دلیل قلزم وحدت بس است صدق طلب — که سیل در گرو راهبر نمی‌باشد
زبان لاف درازست بی‌کمالان را — سگ خموش درین رهگذر نمی‌باشد
ز پشت آینه شد خیره چشمِ آینه‌دار
فروغ حسن ازین بیشتر نمی‌باشد

۳۸۷۷

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد — گل شکفته درین بوستان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید — که خواب امن درین خاکدان نمی‌باشد
مخور ز ساده‌دلیها فریب صبح نشاط — که هیچ مغز درین استخوان نمی‌باشد
به هر که می‌نگرم همچو غنچه دلتنگ است — مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد؟
دلیل رفتن دلهاست آه دردآلود — غبار بی خبر کاروان نمی‌باشد
دلی که نیست خراشی در او زمین‌گیرست — زری که سکه ندارد روان نمی‌باشد
به طاقت دل آزرده اعتماد مکن — که تیر آه به حکم کمان نمی‌باشد
کناره کردن از افتادگان مروت نیست — کسی به سایهٔ خود سرگران نمی‌باشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود — گلی که در نظر باغبان نمی‌باشد
به یك قرار بود آب چون گهر گردد — بهار زنده‌دلان را خزان نمی‌باشد
به گنجهای گهر ماه مصر ارزان است — به هربها که بود می گران نمی‌باشد
قدم ز میکده بیرون منه که جز خط جام — خط مسلمی در جهان نمی‌باشد
گرانترست به دیوان حشر میزانش — به هر که سنگ ملامت گران نمی‌باشد
به چشم زنده‌دلان خوشترست خلوت گور — ز خانه‌ای که در او میهمان نمی‌باشد
شکسته رنگی ما نامه‌ای است واکرده — چه شد که شکوهٔ ما را زبان نمی‌باشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش زبان نمی‌باشد

۳۸۷۸

کسی به ملك رضا خشمگین نمی‌باشد — درین ریاض گل آتشین نمی‌باشد
ز خندهٔ گلِ صبح این دقیقه روشن شد — که عیش جز نفس واپسین نمی‌باشد
درازدستی ما کرد کار بر ما تنگ — وگرنه جامهٔ بی‌آستین نمی‌باشد
به هر طرف نگری دورباش برق بلاست — به گرد خرمن ما خوشه‌چین نمی‌باشد
ز سرفرازی ما اینقدر تعجب چیست؟ — همیشه دانه به زیر زمین نمی‌باشد
گهر مبر به سر چارسوی خودبینان — که غیر آینه آنجا نگین نمی‌باشد
تمام مهر و سراپا محبتم صائب
به عالمی که منم خشم و کین نمی‌باشد[۱]

۳۸۷۹

ز کلك تازهٔ من شعر تر نمی‌گسلد — ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمی‌گسلد
اگر چو رشته تو هموار کرده‌ای خود را — ز جویبار تو آب گهر نمی‌گسلد
علاقهٔ تو به دنیا ز نارسایی‌هاست — ز شاخ از رگ خامی ثمر نمی‌گسلد
ز گوشهٔ دل آگاه پا برون مگذار — کز این زمین مبارك خبر نمی‌گسلد
ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف — شب دراز، نسیم سحر نمی‌گسلد
به خاك زنده‌دلان بر چراغ مردهٔ خویش — که فیض مردم روشن گهر نمی‌گسلد
نمی‌شوند به تسلیم راضی از ما خلق — ز خون مردهٔ ما نیشتر نمی‌گسلد
مکن ز رشتهٔ جان سرکشی که این زنتار — به هیچ تیغ ز موی کمر نمی‌گسلد
ز پیچ و تاب ندارد گزیر روشندل — که این دو سلسله از یکدگر نمی‌گسلد
به گفتگوی زبان نیست حاجتی صائب
به محفلی که نظر از نظر نمی‌گسلد

۱- ف اضافه دارد:
زراز عشق‌که ازسنگ می‌جهد چو شرار — زبان ببند که جبریل امین نمی‌باشد

۳۸۸۰

دلـم بجـا ز تمـاشای دلنـواز آمـد شکار وحشیی از دام جست و بـاز آمد
چـرا یکی نشود ده نشاط من، کان شوخ بـه صـد عتاب شد و بـا هزار ناز آمد
اگر چه از نظر آن دلبر گـران تمکین چـو کبك رفت خرامان، چو شاهباز آمد
ز اضطـراب نـدانم دل رمیـده کجـاست کنون کـه بـر سرم آن یار دلنواز آمد
اگر چه ز آمدنش رفت دست و دل ازکار به عذرخـواهی آن عمر رفته بـاز آمد
به روی گـرم مرا کرد پرسشی چون شمع که مـو بموی من از شرم درگداز آمد
مگـر نمانـد اثـر در جهـان ز آبـادی؟ کـه بـر خـرابهٔ دلهـا بـه ترکتاز آمد

چگـونه شکـر کنـم بی‌نیاز را صائب؟
که نازنین من از در بـه صد نیاز آمـد

۳۸۸۱

نه هرکه خـواجه شود بنده‌پروری داند نه هرکه گردنی افـراخت سروری داند
کجا بـه مـرکز حق راه می‌تـواند برد؟ کسی کـه گـردش افلاك سرسری داند
چـو سایـه از پی دلـدار می‌رود دلهـا ضـرور نیست کـه معشوق دلبری داند
کسی که خردهٔ جـان را ز روی صدق کند نثـار سیـمبـری، کـیمیاگـری داند
نگشته از نظـر شور خلـق دنبـه‌گـداز هـلال عیـد کجـا قـدر لاغـری داند؟
نگشته است به سنگین دلان دچـار هنوز کجاست گـوهر ما قـدر جوهری داند
کسی است عاشق صادق که از ستمکاری[1] ستم بـه جـان نکشیدن ستمگری داند
دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یـافت سـراب بـادیـه را جلـوهٔ پـری داند
تو سعی کـن که درین بحر ناپدید شوی وگـرنه هر خس و خاری شناوری داند
فریب زلف تـو در هیچ سینه دل نگذاشت که دیده مـار که چندین فسونگری داند؟
تمـام شد سخن طـوطیان بـه یك مجلس نـه هـر شکسته زبـانی سخنوری داند
چو زهـره هرکه به اسباب ناز مغرورست ستـاره‌هـای فـلك جملـه مشتری داند

کسی میـانـهٔ اهـل سخـن علم گـردد
که همچو خـامهٔ صائب سخنـوری دانـد

۱- ن: ستمکاران

۳۸۸۲ * (ف، ل)

نه هـر سخن نشناسی[1] سخنـوری دانـد / نـه هـر سیـاه‌دلی کـیمیـاگـری داند
عیـار آبلـهٔ دسـت را کـه مـی‌دانـد / نـه قیمت گهرست این که جوهری داند
دریـن بساط نشیند درست، نـقش کسی / کـه بـوریـا را دیبـای ششتـری داند
نماز زاهـد خودبین کجـا رسد، جـایی / کـه چـرخ سجدهٔ خود را سکندری داند
کمال **حافظ شیراز** را زصائب پـرس
که قـدر گوهر شهوار، جـوهری دارند

۳۸۸۳

کریم اوست کـه خـود را بخیل می‌دانـد / عزیز اوست کـه خود را ذلیل می‌داند
درین محیط چـو غوّاص هر که محرم شد / نفس کشیدن خـود قـال وقیل می‌داند
کسی که آتش خشم‌وغضب فروخورده است / میـان شعلـه حضـور خـلیل می‌داند
خـوشم به گریهٔ خونین که آن بهشتی‌روی / سـرشك تـلخ مـرا سـلسبیل می‌داند
ازین سیاه درونان به اهل دل بگـریـز / کـه کعبه چـارهٔ اصحـاب فیـل می‌داند
کبـودی رخ خـود را ز سیلی اخـوان / عـزیـز مصـر بـه از رود نیل می‌داند
سفینـه‌ای که به گل درکنار ننشسته است / چـه قـدرِ بـادِ مـرادِ رحیل می‌داند؟
ز چرخ، کام به شکر دروغ نتوان یافت / کـه راه حیـلـهٔ سایـلِ بخیـل می‌داند
زبان راه بیابـان اگـر چه پیچیده است / بـه صـد هـزار روایت، دلیل می‌داند
امید رحم ز خـورشید طلعتی است مـرا / کـه خـون شبنم گل را سبیل می‌داند*
دلـی کـه محرم اسـرار غیب شد صائب
نسیـم را نـفس جبـرئیـل مـی‌دانـد

۳۸۸٤

دلیـل راهِ کـج از مستقیـم مـی‌دانـد / حـکیم نبضِ صحیـح از سقیم می‌داند
چه‌حاجت است گشودن‌دهن‌به حرف‌سؤال؟ / زبـان اهـل طـلـب را کـریم می‌داند
به چشم اهل کمال است طفل شش روزه / اگـر حـکیم جهـان را قـدیم می‌داند
ز سیر کـوه چـو ابـر بهـار بیخبـرست / سبکسـری کـه جهـان را مقیم می‌داند

---

[1] - ف، ل: سخن بشناسی، متن تصحیح قیاسی‌است.

به دل مذکّرِ حق باش، ورنه طوطی هم — به حرف و صوت خدا را کریم می‌داند
ز دور بلبل بیچاره جلوه‌ای دیده است — قماش لاله و گل را نسیم می‌داند
مجو زکج‌قلمان زینهار راست روی — که مار جنبش خود مستقیم می‌داند
ز دوزخ است چه‌پروا ستاره سوخته را؟ — سمندر آتش سوزان نعیم می‌داند
ز پرفشانی پروانه غافل است آن کس — که اضطراب چراغ از نسیم می‌داند
گناه نیست در اظهارِ درد عاشق را — مریض جمله جهان را حکیم می‌داند
به لن‌ترانی از طور برنمی‌گردد — زبان برق تجلّی کلیم می‌داند
ز گفتگوی ملامتگران چه غم دارد؟ — دلی که حرف خنك را نسیم می‌داند
چرا به راه خدا حبه‌ای نمی‌بخشد؟ — اگر بخیل خدا را کریم می‌داند
ز سفله جود نکردن کمال احسان است — غیور قدرِ سپهر لئیم می‌داند
ز راه درد توان یافت دردمندان را — پدر نمرده چه قدر یتیم می‌داند
کسی که دید خدا را به دیدهٔ عظمت — گناه اندك خود را عظیم می‌داند
ز خجلت آب شوم چون به خاطرم گذرد — که کرده‌های مرا آن علیم می‌داند
قدم ز گوشهٔ خلوت نمی‌نهد بیرون — کسی که صحبت مردم عقیم می‌داند
به تیر کرده کمان را غلط ز کج‌بینی — کسی که وضع مرا مستقیم می‌داند
ز چشم زخم حوادث نمی‌توان شد امن — امید را دل آگاه بیم می‌داند

به فکر صائب من دیگران اگر نرسند
خوشم که صاحب طبع سلیم می‌داند

۳۸۸۵ * (ف)

قد تو سرو چمن را پیاده می‌داند — رخ تو چهرهٔ گل را گشاده می‌داند
کمان نرم ترا هرکه چاشنی کرده است — کمان سختِ فلك را کباده می‌داند
بود تمام به میزان عقل، سنگِ کسی — که ناقصان را برخود[1] زیاده می‌داند
اگر به خاك برابر شود ز بیقدری — سخن سوار، فلك را پیاده می‌داند

به روی تلخ ز من هرکه بگذرد صائب
دل رمیدهٔ من جام باده می‌داند

۱- ازخود مناسبتر می‌نماید

۳۸۸۶

چنان که حسن ترا هیچ‌کس نمی‌داند / ز عشق حال مرا هیچ کس نمی‌داند
ترا ز اهل وفا هیچ‌کس نمی‌داند / مرا سزای جفا هیچ کس نمی‌داند
بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد / عیار شوق مرا هیچ کس نمی‌داند
اگر چه جوهریان عزیز دارد مصر / بهای یوسف ما هیچ کس نمی‌داند
ز خاکمال یتیمی گهر نگردد خوار / چه شد که قدر وفا هیچ کس نمی‌داند؟
بغیر من که درین بوته‌ها گداخته‌ام / عیار شرم و حیا هیچ کس نمی‌داند
زبان غنچهٔ پیچیده را درین گلزار / بجز نسیم صبا هیچ کس نمی‌داند
چو عاجزان سپرانداز پیش مژگانش / که دفع تیر قضا هیچ کس نمی‌داند
کلید مخزن اسرار غیب، در غیب است / دهان تنگ ترا هیچ کس نمی‌داند
درین بساط زبان شکستهٔ دل را / بغیر زلف دو تا هیچ کس نمی‌داند
حجاب نیست در بسته عیبجویان را / بخیل را چو گدا هیچ کس نمی‌داند
ز وعدهٔ تو گرهها که در دل است مرا / بغیر بند قبا هیچ کس نمی‌داند
ز بس یگانه شدم با جهان ز یکرنگی / مرا ز خویش جدا هیچ کس نمی‌داند
قماش دست بلورین و پای سیمین را / بجز نگار و حنا هیچ کس نمی‌داند
چو موجه‌ای که به دریای بیکنار افتد / قرارگاه مرا هیچ کس نمی‌داند
اگر چه خانهٔ آیینه است روی زمین / نفس کشیدن ما هیچ کس نمی‌داند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچ کس نمی‌داند

۳۸۸۷

دهان تنگ تو هر خرده‌دان نمی‌داند / که غیب را بجز از غیب‌دان نمی‌داند
اگر چه گام نخستین گذشتم ازدوجهان / هنوز شوق مرا خوش‌عنان نمی‌داند
کسی که نیست تُنُك مایه از شعور و خرد / به هر بها که بود مَی گران نمی‌داند
نفس گداخته خود را به گلستان برسان / که ایستادگی این کاروان نمی‌داند
ملایمت سپر انقلاب دوران است / که نخل موم بهار و خزان نمی‌داند
به نام بلبل من گرچه باغ شد مشهور / هنوز نام مرا باغبان نمی‌داند
به داغ عشق بسوز و بساز چون مردان / که آفتاب قیامت امان نمی‌داند

خوشند اهل سعادت به سختی از دنیا | هما ز مایده جز استخوان نمی‌داند
عجب که برخورد از روزگار پیری هم | چنین که قدر جوانی جوان نمی‌داند
ز پوست راه به مغز ندیده نتوان برد | طبیب حال دل ناتوان نمی‌داند
نشد به رخنهٔ دل هرکه آشنا صائب
ره برون شد ازین خاکدان نمی‌داند

۳۸۸۸

کجاست می که مرا شیرگیر گرداند؟ | دماغ خشك مرا جوی شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف مده | که صبح را نفس سرد، پیر گرداند
سخن پذیر دلی نیست در قلمرو خاك | سخن برای چه، کس دلپذیر گرداند؟
نمی‌شود ز تب شکوه آتشین، نفسم | اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
مرا چه رتبهٔ پیغام آن دهن صائب؟
همین بس است مرا در ضمیر گرداند[1]

۳۸۸۹

کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند | توان به چرخ سرخود ز پیچ وتاب رساند
چه چشمهای خمارین ولعل میگون است | که می‌توان ز تماشای او شراب رساند
به مهرهٔ دل مومین من چه خواهد کرد | رخی که خانهٔ آیینه را به آب رساند
چگونه دست نشویم زدل، که سبزهٔ زنگ | در آبگینهٔ من ریشه را به آب رساند
به ناامیدی از امید کامیاب شدم | به آبِ خضر مرا موجهٔ سراب رساند
هزار حلقه زدم پیچ و تاب چون جوهر | چو تیغ تا به لبم چرخ یك‌دم آب رساند
ز دست دامن پاکان رها مکن زنهار | که قرب گل سر شبنم به آفتاب رساند
زپیچ وتاب مکش‌سر، که رشته را صائب
به وصل گوهر شهوار پیچ و تاب رساند

۳۸۹۰ * (ك، مر، ل)

خط تو سلسلهٔ خود به مشك ناب رساند | کمند زلف تو خود را به آفتاب رساند

۱- ل اضافه دارد:
زبان به‌کام‌کش ای زاهد فسرده نفس | که شیر را دم سردت پنیرگرداند

چگـونه شمـع تـجلّی ز رشك نگدازد؟ رخ تـو خـانـهٔ آیینه را به آب رساند
هـلاك فیض سبکروحیم کـه از گلشن به یك نفس سر شبنم بـه آفتاب رساند
هزار کاسهٔ خـونم بـه لب حوالت کـرد چـو تیغ تا به من ایـّام یك‌دم آب رساند
درین محیطِ پر ازخون نوح، بخت ضعیف پی گـذشتن مـن زورق حباب رساند
بلنـد گشت ز هر گـوشه[1] هایهوی سپند دگرکه دست به آن گوشهٔ نقاب رساند؟
همان به چشم تـو از ذرّه کم‌عیارتـریم اگـر چه شـُهرت ما را بـه آفتاب رساند
عجب که مصرعی از پیش کلك او بجهد
چنین کـه صائب ما مشق انتخـاب رساند

۳۸۹۱

مـرا شکستگی پـا بـه آن جناب رساند فتـادگی سر شبنـم بـه آفتاب رسانـد
نـدوختم نـظـر از آفتـاب عـارض او اگـرچه خانهٔ چشم مـرا بـه آب رسانـد
همان که ُشست ز خاطر جـواب نـامهٔ من هـزار نـامهٔ ننوشتـه را جواب رسانـد
ز هرکه گـرد برآورد آن سبك جـولان ز راه لطف بـه پابوس آن رکاب رسانـد
زگریه قطع نظر چون کنم درین گلشن؟
که چشم تر سر شبنم بـه آفتاب رسانـد

۳۸۹۲

ز حـرف بـر لـب شیـرین او اثـر ماند کـه دیـده نـقش پی‌مـور برشکر ماند؟
نثـار سـوختگان سـاز خـردهٔ جـان را که چون به سوخته پیوسته شد شرر ماند
ز نوبهـار چه گل چیند آن نـواپـرداز؟ کـه در مشاهـدهٔ نقش بـال و پـر ماند
قـرین صافـدلان شو که بـی‌صفا نشود هـزار سـال اگـر آب در گـهر ماند
بسر نیامـده طـومـار عمر جهدی کـن که چـون قلم ز تـو در هر قدم اثر ماند
درین بهـار که یك دانه زیـر خاك نماند روا مـدار سـر مـا بـه زیـر پر ماند
خوشا کسی‌که ازین خاکدان چو درگذرد ز نقشِ پـای، چراغی بـه رهگذر ماند
کجاست گوشهٔ آسوده‌ای، که چون نعلین خیـال پـوچ دو عـالم بـرون در ماند
به خنده زنـدگی خـویش را مده بربـاد کـه در چـمن گل نشکفته بیشتر ماند

۱- مر، ل: به هرگوشه ، متن مطابق ك.

فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور — که غنچه در بغل خار تازه‌تر ماند
دو زلف یار به هم آنقدر نمی‌ماند — که روز ما و شب ما به یکدگر ماند
اگر به خضر رسد، می‌شود بیابان مرگ — ز راه هر که به امّید راهبر ماند*
ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

۳۸۹۳

به زیر چرخ مقوّس که جاودان ماند؟ — کدام تیر شنیدی که در کمان ماند؟
نصیب من ز جوانی دریغ و افسوس است — ز گلستان خس و خاری به باغبان ماند
بهشت بوتهٔ خاری است با کهنسالی — خوش است عالم اگر آدمی جوان ماند
ز زنگ آینه‌اش صیقلی نمی‌گردد — چو خضر هرکه درین نشأه جاودان ماند
چنین‌که می‌پرد از حرص خاکیان را چشم — عجب اگر پرکاهی به کهکشان ماند
بود ز قافلهٔ عشق، چرخِ آبله پا — پیاده‌ای که به دنبال کاروان ماند
سخن رسد به خریدار چون غریب شود — که ماه مصر محال است در دکان ماند
چو می‌توان به خرابی ز گنج شد معمور — کسی برای چه در قید خانمان ماند؟
مپوش چشم ز روی نکو که چون شبنم — به ما چراندن چشمی ز گلستان ماند
چنان مکن که سر حرف شکوه باز کند — زبان من که به شمشیر خونچکان ماند
یکی هزار شد از عیبجو بصیرت من — ز دزد، دیدهٔ بازی به پاسبان ماند
مصوّری که شبیه ترا کند تصویر — ز خامه‌اش سر انگشت در دهان ماند
ز تنگ‌گیری چرخ خسیس نزدیک است
که در گلوی هما صائب استخوان ماند

۳۸۹٤

اثر ز همّت مستانه در شراب نماند — فغان که در گهر شاهوار آب نماند
ز بس که شیر مرا کرد این ستمگر خون — ز روزگار امیدم به انقلاب نماند
منم که از دل خود نیست قسمتم، ورنه — به‌دست کیست‌که فردی ازین‌کتاب نماند؟
به دلنوازی ما بست روزگار کمر — کنون که هیچ اثر از دل خراب نماند
ز فیض پیر مغان ناامید چون باشم؟ — که لعل در جگر سنگ بی‌شراب نماند

نـداشت چـاشنی بوسه پیش ازیـن دشنام / ز اشك ما رگ تلخی درین گلاب نماند
اگر نمی‌چکدم خون ز دل ز غفلت نیست / کـه نم ز تنـدی آتش درین کباب نماند
کـه رو بـه وادی دنیـای پـرفریب نهاد؟ / که در کشاکش ایام چـون سراب نماند
هزار شکر که جز دل درین جهان صائب
مرا امید گشایش به هیچ بـاب نمـانـد

۳۸۹۵

خـزان رسید و گل‌افشانی بهـار نمانـد / بـه دست بوسه فـریب چمن نگار نماند
چنـان غبـار خط آن صفحهٔ عذار گرفت / کـه جـای حـاشیهٔ زلف بـرکنار نماند
ز خوشه‌چینی ایـن چهره‌هـای گندم‌گون / سفید را بـه نظـر یك جو اعتبار نماند
ز نغمه‌سنجـی داود گـوش می‌گیـرنـد / فغـان که نغمه‌شناسی دریـن دیار نماند
ز پیش آتش خـویش چگـونه بگـریزم؟ / مـرا که قـوت پرواز یك شرار نماند*
خموشیم اثـر شکر نیست چـون صائب
دماغ شکـوه‌ام از اهل روزگار نمانـد

۳۸۹۶

بهـار رفت و گل‌افشانی دمـاغ نمـاند / شراب در قـدح و نـور در چراغ نماند
معـاشـران سبکسیر از جهـان رفتنـد / بغیـر آب روان هیچ‌کس بـه باغ نماند
چنان فسرده دلـی اهل بـزم را دریـافت / کـه بـوی سوختگی در گل چراغ نماند
بـه زلف سنبل و خط بنفشـه کی پیچم؟ / مـرا کـه ذوق پـریشانـی دمـاغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخـت / کـه در فضای زمین گـوشهٔ فراغ نماند
مبـاد چشم بـدی در کمین عشرت کس / نمك بـه زخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز کـریمان چه طـرف بربندد؟ / درین زمـانـه که دست و دل ایاغ نماند
در آن حریم که صائب چراغ کلك افروخت
ز پرفشانی پـروانـه یك چـراغ نمـاند

۳۸۹۷

نه گل نـه لالـه درین خـارزار می‌مـاند / دویـدنـی بـه نسیم بـهـار می‌ماند
مـآل خنـده بـود گـریهٔ پشیمـانی / گـلاب تلـخ ز گل یـادگـار می‌ماند

بساط خاك بود راه و خلق نقش قدم | کدام نقش قدم پایدار می‌ماند؟
به عشق کن دل خود زنده کز نسیم اجل | چراغ زنده دلی برقرار می‌ماند
چنین که تنگ گرفته است بر صدف دریا | چه آب در گهر شاهوار می‌ماند؟
بریز برگ و بکش بار کز خزان برجا | درین حدیقه همین برگ و بار می‌ماند
مگر شهید به این تیغ کوه شد فرهاد؟ | که لاله‌اش به چراغ مزار می‌ماند
غبار خطّ تو تا بسته است در دل نقش | دلم به مصحف خطّ غبار می‌ماند
مه تمام، هلال و هلال شد مه بدر | به یك قرار که در روزگار می‌ماند؟

ز لاله و گل این باغ و بوستان صائب
به باغبان جگر داغدار می‌ماند

۳۸۹۸

فلك به آبلهٔ خار دیده می‌ماند | زمین به دامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفته است | ترنج ماه به نار کفیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان | به دست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
نه سبزه‌اش بطراوت، نه لاله‌اش بصفا | فضای باغ به کشت چریده می‌ماند
شکفته چون شوم از بوستان،که لاله‌وگل | به سینه‌های جراحت رسیده می‌ماند
ز رشته‌های سرشکم، که چشم بدمرساد | زمین به صفحهٔ مسطرکشیده می‌ماند
مگر همای سعادت هوای من دارد؟ | که دل به طایر شهباز دیده می‌ماند
ز آب چشم که این تاك سبز گردیده است؟ | که این شراب به خون چکیده می‌ماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست | رمیدنی به غزال رمیده می‌ماند
گلی که دیدهٔ شبنم به خون نشستهٔ اوست | به پشت دستِ ندامت‌گزیده می‌ماند
ز روی لاله ازان چشم برنمی‌دارم | که اندکی به دل داغ دیده می‌ماند
چو تیر، راست روان برزمین نمی‌مانند | عداوتی به سپهر خمیده می‌ماند
تمتّع از رخ گل می‌برند دیده‌وران | به عندلیب گلوی دریده می‌ماند
ز بس که آبلهٔ دل ز هم نمی‌گسلد | نفس به رشتهٔ گوهرکشیده می‌ماند
سخن‌شناس اگر در جهان بود صائب | مرا کدام غزل از قصیده می‌ماند؟

جواب آن غزل است این که گفت **عارف روم**
خزان به گونهٔ هجران کشیده می‌ماند[1]*

۳۸۹۹

سخن غریب چو شد در وطن نمی‌ماند	عزیز مصر به بیت‌الحزن نمی‌ماند
گلوی خویش عبث پاره می‌کند بلبل	چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند
مبند دل به جگرگوشه چون رسد به‌کمال	که خون چومشك شود درختن نمی‌ماند
عبث سهیل نظربند کرده است مرا	عقیقِ نام‌طلب در یمن نمی‌ماند
ز تاج پادشهان پایتخت می‌سازد	دُر یتیم به خاك عدن نمی‌ماند
صدف به صحبت گوهر عبث دلی بسته است	سخن بزرگ چو شد در دهن نمی‌ماند
به فکر چشم براهان خویش می‌افتد	سخن ز یوسفِ گل‌پیرهن نمی‌ماند
خروج می‌کند از بیضه آتشین‌نفسی	همیشه باغ به زاغ و زغن نمی‌ماند
سخن ز فیض غریبی غریب شد صائب
غریب نیست اگر در وطن نمی‌ماند

۳۹۰۰

ز خندهٔ تو گره در دلی نمی‌ماند	تو چون گشاده شوی مشکلی نمی‌ماند
اگر بهار تویی، شوره‌زار گلزارست	اگر کریم تویی، سایلی نمی‌ماند
به حرف اگر ندهم دل ز بی‌شعوری نیست	تو چون به حرف درآیی دلی نمی‌ماند
جهان به دیدهٔ ارباب معرفت هیچ است	چو حق ظهور کند باطلی نمی‌ماند
اگر چه منزل این راه دور بسیارست	تو چون ز خود گذری منزلی نمی‌ماند
هزار بار به از آمدن بود رفتن	ز زندگانی اگر حاصلی نمی‌ماند
تمام مشکل عالم درین گره بسته است	چو دل گشاده شود مشکلی نمی‌ماند
صریر کلك تو می‌آورد جنون صائب
به مجمعی که تویی عاقلی نمی‌ماند

۱- مقطع ب، ك، هـ، ل. در کلیّات شمس تصحیح شادروان فروزانفر چنین غزلی دیده نمی‌شود. ضمناً درنسخهٔ ل بیت زیر به‌اشتباه داخل غزل صائب شده‌است که ازاو نیست ونصرآبادی هم به‌نام رشیدای زرگر ضبط‌کرده است:
زبس‌که مردم دنیا (نصرآبادی: عالم) تمام مدهوشند	جهان به خانهٔ صورت‌کشیده می‌ماند

۳۹۰۱

موحّدان که بـه لیـل و نهار ساختهاند / بـه یـاد زلف و رخ آن نگار ساختهاند
بهاشك، دلخوش ازانروی ِ لالهرنگ کنند / بـه ایـن گلاب ازان گلعـذار ساختهاند
ز لالـهزار ِ تجلّـی ستـاره سوختگـان / چو لالـه بـا جگر داغـدار ساختهاند
گشادهانـد جگـرتشنگان دهـــان طمع / ز بـس عـقیق تـرا آبـدار ساختهاند
به وصل زلف و رخ اورسیدن آسان نیست / کلیـد گنـج ز دنـدان مـار ساختهاند
به هیچ حیلـه بـه آغـوش در نمیآیی / مگـر تـرا ز نسیـم بـهـار ساختهاند؟
به رنگ شبنـم گل بـر زمین نمیمـانند / کسان کـه آینـه را بـیغبار ساختهاند
توانگـرند گـروهی کـه خـانهٔ خـود را / ز عکس چهرهٔ خـود زرنگار ساختهاند
کمند همت ما نیست نـارسا چـون مـوج / محیط عشـق تـرا بـیکنار ساختهاند
چـراغ زنده دلی را، که چشم بـد مرساد / نصیب صـائب شب زنـدهدار ساختهانـد

۳۹۰۲

سبکـروان به زمینی کـه پـا گذاشتهاند / بنـای خـانـه بـدوشی بجا گذاشتهاند
کمنـد جـاذبـهٔ مقصـدسـت مـردان را / ز دست خـویش عنانی که وا گذاشتهاند
خسیستـر ز جهـان آن خسیس طبعاننـد / کـه دل بـه عشوهٔ این بیوفا گذاشتهاند
عجب که روز جزا سر برآورند از خاك / کسان کـه خـانهٔ دل بیصفا گذاشتهاند
خوش آنگروه که چون موجدامن خود را / بـه دست آب ِ روان ِ قضـا گذاشتهاند
عجب که اهل دل از دل بـه مدّعا نرسند / که رو بـه کعبهٔ حاجت روا گذاشتهاند
چـه فـارغنـد ز ردّ و قبول، مـردانی / که پـای خود به مقام رضا گذاشتهاند
عنان سیر تـو چون موج در کف دریاست / گمان مبر کـه تـرا بـا تو وا گذاشتهاند
چـو نی بجو نفس گرم ازان سبکروحان / کـه بـرگ را ز برای نـوا گذاشتهاند
مباش در پی مطلب کـه مطلب دو جهـان / بـه دامـن دل بـیمـدّعـا گذاشتهاند
معاشران کـه ز هـم نقد وقت میدزدنـد / چه نعمتی است که مارا به ما گذاشتهاند!
ربـوده است دل بـدگمـان قـرار تـرا / وگرنه قسمت هرکس جـدا گذاشتهاند
فغان کـه در ره سیل سبكعنان ِ حیـات / ز خـواب، بند گرانم به پـا گذاشتهاند
مگـر فلاخـن تـوفیق دست مـن گیـرد / که همچـو سنگ نشانـم بجا گذاشتهاند

میار دست فضولی ز آستین بیرون | که شمع و شیشه وساغر بجا گذاشته‌اند
چه شد که هیچ نداری، کم است این‌نعمت | که آستان ترا بی‌گدا گذاشته‌اند؟
مباش محو اثرهای خود، تماشا کن | که پیشتر ز تو مردان چها گذاشته‌اند
دعای صدرنشینان نمی‌رسد صائب
به محفلی که ترا بی‌دعا گذاشته‌اند

۳۹۰۳

سبکروان ز خم آسمان برآمده‌اند | ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده‌اند
چگونه قامت خود زود زود راست کنند؟ | چو سبزه از ته سنگ گران برآمده‌اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست | به تازیانهٔ آه از جهان برآمده‌اند
به جستجوی تو هر روز آتشین نفسان | چو آفتاب به گرد جهان برآمده‌اند
کدام غنچهٔ محجوب در خودآرایی است؟ | که بلبلان همه از گلستان برآمده‌اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع | که آهوان ختا بی‌شبان برآمده‌اند
سزای صدرنشینان، اگر بود انصاف | همین بس است‌که از آستان برآمده‌اند
نسیم صبح جزا را فسانه پندارند | جماعتی که به خواب گران برآمده‌اند
چو شانه درحرم زلف، راه جمعی راست | که با هزار زبان بی‌زبان برآمده‌اند
جماعتی که خموشند چون صدف صائب
ز بحر با لب گوهرفشان برآمده‌اند

۳۹۰٤

فسردگان که اسیر جهان اسبابند | به چشم زنده‌دلان نقش پردهٔ خوابند
ز خویشتن سر مویی چو نیستند آگاه | چه سود ازین‌که نهان درسمور وسنجابند؟
چو خون مرده به نشتر ز جا نمی‌جنبند | هلاك بستر نرمند و مردهٔ خوابند
مخور ز ساده‌دلی روی دست هم‌گهران | که در شکستن هم همچو موج بیتابند
ز زهد نیست به میخانه گر نمی‌آیند | خجل ز آینه‌داران عالم آبند
نمی‌شوند چو موج لطیف، جوهر بحر | چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند | که سر به جیب فرو برده همچوگردابند
تهی ز بادهٔ حکمت مدان خموشان را | که همچو کوزهٔ سربسته پر می نابند

به چشم قبله‌شناسان عالم تجرید ز خود تهی‌شدگان زمانه محرابند
رواجِ عالمِ تقلید، سنگ راه شده است وگرنه رشتهٔ زنار و سبحه همتابند*
به آشنایی مردم مبند دل صائب
که لوح خاك چو آیینه، خلق سیمابند

۳۹۰۵

سزد که خردهٔ جان را کند نثار سپند که یافت راه سخن در حریم یار سپند
سرشك گرم‌که گوهرفروز این دریاست؟ که مجمرست صدف، دُرّ شاهوار سپند
ز آتشین رخ او بزم آب و رنگی یافت که شد چو دانهٔ یاقوت آبدار سپند
چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است زآرمیده‌دلان است ازین قرار سپند
مدار دست ز بیطاقتی که می‌گردد به دوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند*
فروغ حسن، نفس سرمه می‌کند در کام چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند؟
به عیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد! که پایکوبان ز آتش کند گذار سپند
قیامت است در آن انجمن که عارض او ز می فروزد و ریزد ستاره‌وار سپند
توان به بال رمیدن گذشت از عالم که جسته جسته ز آتش کند گذار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود؟ که مجمرست زمین‌گیر و بیقرار سپند
چنان ز دایرهٔ روی یار حیران شد که همچو مرکز گردید پایدار سپند
نوای سوختگان کوه را به رقص آرد بنای صبر مرا کرد تارومار سپند
زحسن طبع رهی باد دیدهٔ بد دور که دشت مجمره گردید و کوهسار سپند
به اضطراب دل ما نمی‌رسد صائب
اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپند[1]

۳۹۰۶

چه دیده است در آن آتشین عذار سپند؟ که بی‌ملاحظه جان را کند نثار سپند
ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ نسوخته است به هیچ آتشی دوبار سپند
ز حیرت تو شرر پای در حنا دارد به مجلس تو چه شوخی برد به‌کار سپند؟
ز بیم دیدهٔ بد تا به حشر می‌روید شهید عشق ترا از سر مزار سپند

۱- مقطع ازنسخ ن، ب، ك، هـ، ل است.

ز بیقراری عاشق چه کار می‌آید؟ به محفلی که بود پای در نگار سپند
ز قرب شعله فغان می‌کند، چه خواهد کرد اگر به سوخته‌جانی شود دچار سپند؟
گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
مرا امید سلامت ز آتشین رویی است که می‌برد ز سویدای دل به کار سپند
که‌برفروخت رخ‌ازمی،که می‌شکست‌امشب کلاه‌گوشه به گردون ستاره‌وار سپند*
نمی‌رسد به عیار دل رمیدهٔ ما اگر چه هست به بیطاقتی سوار سپند
فدای عشق شو ای دل‌که تا گذشت ازسر ز شعله یافت پر و بال زرنگار سپند
به ناله‌ای دل خود را ز درد خالی کرد میان سوختگان شد سبك عیار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما فکند بخیهٔ آتش به روی کار سپند
نشست و خاست به‌عاشق‌که می‌دهد تعلیم؟ اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
چه جای نالهٔ گستاخ ما بود صائب؟
به محفلی که خموشی کند شعار سپند

۳۹۰۷

فسردگان که طلسم وجود نشکستند ازین چه‌سودکه چون‌کف به‌بحر پیوستند؟
ز جوش بیخبری کرده‌ایم خود را گم وگرنه توشهٔ ما بر میان ما بستند
چه باده شوق تو درساغر شهیدان ریخت؟ که در زمین چو خم می زجوش ننشستند
هنوز دایرهٔ چرخ بود بی‌پرگار که طوق عشق ترا برگلوی ما بستند
خوش آن گروه که برداشتند بار جهان وز این محیط دل یك حباب نشکستند
سبکروان که فشاندند دامن از عالم ز دار و گیر خس و خار آرزو رستند
ز آب بحر جدایی حبابها را نیست چه شد دو روزی اگر باد درگره بستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد درین ریاض ز پا همچو سرو ننشستند
جماعتی که مجرّد شدند همچو الف چو تیر آه ز ُنه جوشن فلك جستند
گمان بری که ز جنگ پلنگ می‌آیند ز بس که مردم عالم به روی‌هم جستند
جماعتی که در اینجا نفس شمرده زدند در آن جهان ز حساب و کتاب وارستند
ز انفعال سر از خانه برنمی‌آرند درین بهار گروهی که توبه نشکستند
[جماعتی که به افتادگان نپردازند اگر به عرش برآیند همچنان پستند]
مکن ملامت عشاق بیخبر کاین قوم ز خود نیند، اگر نیستند اگر هستند*

ز آشنایی مردم کناره کن صائب
که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

۳۹۰۸

خوش آن کسان‌که در دل بر آرزو بستند
به اشك تلخ ره لقمه بر گلو بستند

به نقد، جنّت در بسته یافتند اینجا
به روی خلق گروهی که در فرو بستند

به چاره دردسر خود مبر که از صندل
به چوب، دست طبیبان چاره‌جو بستند

کجا به صبحِ امیدِ نمك شود بیدار؟
به زخم هرکه در فیض از رفو بستند

نژاد گوهر من از محیط بیرنگی است
مرا به زور چو شبنم به رنگ وبو بستند

کجا رسند به دریا فسرده طبعانی
که آب مردهٔ خود در هزارجو بستند

شدم غبار و چو قمری همان گرفتارم
چه روز بود مرا طوق برگلو بستند

شراب ناب بود رزق خاکسارانی
که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند

ز باغ خلد ثمر می‌خورند بی‌منّت
به پای نخل خود آنان که آبرو بستند

اگر به نعمت الوان ترا خمش کردند
مرا به گریهٔ خونین، ره گلو بستند

چو سنگ چاشنی پختگی نمی‌یابد
دلی که بر ثمر خام آرزو بستند

جماعتی که ندادند دل به نالهٔ ما
به خانهٔ دل خود راه ُرفت‌ورو بستند

به زیر خاك نمانند رهنوردانی
که دامنی به میان بهر جستجو بستند

خموش باش، نظرکن به طوطیان صائب
که جز قفس چه تمتّع زگفتگو بستند

۳۹۰۹ * (ك، مر، ل)

سحر که چهرهٔ خورشید را به خون شستند
گلیم بخت من از آب نیلگون شستند

رخ از غبار تعلّق چو آفتاب بشوی
که گرد پنبهٔ حلّاج را به خون شستند

صباح روز قیامت چه سرخ‌رو باشند
کسان که رو به قدحهای لاله‌گون شستند

خبر کبوتر چاه ذقن به بابل برد
تمام بابلیان دست از فسون شستند

به هم پیاله و مینا یکی شدند امشب
ز کاسهٔ سر من عقل ذوفنون شستند

سخن زطبع تو صائب گرفت قیمت وقدر
جبین شعر به آب گهر کنون شستند

۳۹۱۰

هزار نقش مخالف به کار ما کردند / چها به آینهٔ بی‌غبار ما کردند
به این بهانه که خاری برآورند از دل / هزار زخم نمایان به کار ما کردند
شد از خرابی ما سیل ناامید آن روز / که خاکساری ما را حصار ما کردند
شده است دامن ما همچو دامن کهسار / ز بس که سنگ ملامت به کار ما کردند
هنوز دیدهٔ روحانیان گهرریزست / ازان نظر که به مشت غبار ما کردند
به چشم همت ما چون دوقطرهٔ اشك است / اگر چه نقد دو عالم نثار ما کردند
نظارهٔ گل شب‌بوی فیض را صائب
نصیب دیدهٔ شب زنده‌دار ما کردند

۳۹۱۱

سبکروان که طلبکار یار می‌گردند / غبار رهگذر انتظار می‌گردند
برآ ز قید علایق که خانه بردوشان / ز سیل حادثه کم بیقرار می‌گردند
ز پشت مرکب چوبینِ دار، بی‌برگان / به دوش چرخ چو عیسی سوار می‌گردند
جماعتی که ز تلخی زنند جوش نشاط / به هر مذاق چو می خوشگوار می‌گردند
به نقد وقت گروهی که دل نمی‌بندند / همیشه خرج ره انتظار می‌گردند
ز خوش‌عنانی عمر آن کسان که آگاهند / گرهگشا چو نسیم بهار می‌گردند
ز خود برون شدگان همچو قطره بیخبرند / که عاقبت گهر شاهوار می‌گردند
به آب خضر ندارند کار موزونان / سخنوران به سخن پایدار می‌گردند
حذر کنند ز خلوت فزون ز دیدهٔ خلق / جماعتی که ز خود شرمسار می‌گردند
ز سایهٔ پر و بال هما سبك مغزان / شکار دولت ناپایدار می‌گردند
ز تاج و تخت زلیخا به خاك راه افتاد / عزیز خوارکنان زود خوار می‌گردند
چو نافه مردم خونین جگر نمی‌دانند / که صاحب نفس مشکبار می‌گردند
چنین که مست غرورند دلبران صائب
کجا ز سیلی خط هوشیار می‌گردند؟

۳۹۱۲

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند

چنان مکن که به‌حال خودت گذارد عشق — نه دوستی است که دست از کباب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل — که رنگ نشأه ز روی شراب بردارند
ز شرم وصل شدم آب، دوستان چه شدند — که نخل موم من از آفتاب بردارند
اگر به مجلس روحانیان رسی صائب
بگو که قسمت ما را شراب بردارند[1]

۳۹۱۳

کسان که جانب هم را نگاه می‌دارند — در آفتاب قیامت پناه می‌دارند
هر آنچه قابل دلبستگی است، پاکدلان — به تیغ قطع تعلق نگاه می‌دارند
گره ز کار گروهی گشاده گردد زود — که چون حباب سر بی‌کلاه می‌دارند
جماعتی که ز روز حساب آگاهند — نفس شمرده‌تر از صبحگاه می‌دارند
ز نامهٔ سیه خویش نیستم نومید — امید بیش به ابر سیاه می‌دارند
ز خار و خس گل بی‌خار می‌رسد به نسیم — سبکروان چه غم از خار راه می‌دارند؟
بر آن گروه حلال است لاف خودداری — که از جمال تو پاس نگاه می‌دارند
به هیچ عذر ندارند حاجتی صائب
جماعتی که حجاب از گناه می‌دارند

۳۹۱٤

سمنبران که به لب آبدار چون گهرند — به چهره از جگر عاشقان برشته‌ترند
نظر سیاه مگردان به لاله رخساران — که برگریز دل و نوبهار چشم ترند
به آسیای فلك دانه‌ای نخواهد ماند — چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند
خبر ز خردهٔ عیب نهان هم دارند — به قدر آنچه ز خود این گروه بیخبرند
نفس چو صبح نسازند زیر گردون راست — سبکروان که ازین راه دور باخبرند
به روشنایی شمع مزار سوگندست — که مردگان به ازین زندگان بی‌اثرند
حضور سوختگان مغتنم شمر صائب
که روشنان جهان چون ستارهٔ سحرند

۱- ف، ل اضافه دارند:

گهرشناسی این بیغمان نمك دارد — که خون دیدهٔ ما را به‌آب بردارند

۳۹۱۵

به‌بحر چون‌صدف آنان که‌گوش‌هوش‌برند / هـزار عقد گهـر بـا لب خموش برند
به حرف وصوت مکن وقت خود غبارآلود / که فیضِ آینـه از طوطی خموش برند
برآن گـروه حلال است سیر این گلشن / که‌همچو غنچه زبان آورند وگوش برند
چنـان ربـودهٔ اطـوار بیخودان شده‌ام / که‌من ز هوش روم‌هرکه را ز هوش برند
غبـار صدفـدلان است کیمیـای وجـود / ز بـاده فیـض حـریفان دُردنوش برند
ز پای خم نرود پـای من به سیر بهشت / مگـر بـه عرصهٔ محشر مرا به دوش برند
چه مهر برلب دریـا تـوان زد از گرداب؟ / به داغ از سر دیوانگان چه جوش برند؟
یکی هزار شود هوش من ز بـادهٔ نـاب / مگـر بـه جلوهٔ ساقی مرا ز هوش برند
به بزم غیـر دل خـویش می‌خورد عـاشق / چـو بلبلی کـه به دکان گلفروش برند
چنین که حسن‌تو بیخود شد ازنظارهٔ خود / مگـر ز خانـهٔ آیینـه‌اش به دوش برند!

کجـاست مطربِ آتش‌تـرانه‌ای صائب؟
کـه زاهـدان همه انگشتها به گوش برند

۳۹۱۶

سبکـروان زغـم روزگار بیخبـرنـد / چـو دامـن فلك از زخـم خـار بیخبرنـد
جهـان بـه دیـدهٔ روشنـدلان نمی‌آیـد / ستـاره‌هـای فلـك از غبـار بیخبرنـد
جماعتی که نفس نـاشمـرده[1] خرج کنند / ز خـرده‌گیـری روز شـمـار بیخبرنـد
درون پـرده گـروهی که بـاده می‌نوشند / ز پـرده سوزی صبـح خمـار بیخبرنـد
جماعتی کـه بـه جمعیّت جهـان شادنـد / ز سنـگ تفـرقـهٔ روزگـار بیخبرنـد
دریـن بساط، چـو آیینـه سینه‌پـردازان / ز نـقش نیـك و بـد روزگار بیخبرنـد
فکنده‌انـد گـروهی که در جهـان لنگر / ز خـوش‌عنانـی لیـل و نهـار بیخبرنـد
چه نعمتی است که این دیده‌هـای کوته‌بین / ز حسـن عـاقـبت انـتـظار بیخبرنـد
ز روی تـازهٔ فصـل بهـار، سـوختگان / چـو لالـه از جگـر داغـدار بیخبرنـد

چـو سرو مـردم آزاده در جهـان صائب
ز انقـلاب خـزان و بهـار بیـخبـرنـد

۱- س، د، ن: نفس را شمرده ، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

۳۹۱۷

خوش آن گروه که مست بیان یکدیگرند ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمی‌زنند به سنگ شکست گوهر هم پی رواج متاع دکان یکدگرند
حباب‌وار ندارند چشم بر کوثر ز شعرهای تر، آب روان یکدگرند*
زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین ز فکر تازه، گل بوستان یکدگرند
سخن‌تراش چو گردند تیغ الماسند زند چو طبع به کندی فسان یکدگرند
ز خوان رزق به‌یك رنگ چشم دوخته‌اند چو داغ لاله به خون میهمان یکدگرند
چه احتیاج به گلزار، غنچه‌خسبان را؟ که از گشادِ جبین گلستان یکدگرند*
فتادگان به فلك سر فرو نمی‌آرند که از بلندی طبع آسمان یکدگرند
یکی است گرمی گفتار ما و پروانه چو شمع، سوخته جانان زبان یکدگرند
درآمدم چو به مجلس سپند جای نمود ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیرصائب و **معصوم** نکته‌سنج و **کلیم**
دگر که ز اهل سخن مهربان[1] یکدگرند؟

۳۹۱۸

مرا اگر چه کم از خاك راه می‌گیرند ز من فروغ گهر مهر و ماه می‌گیرند
بهوش باش که دیوانگان وادی عشق غزال را به کمند نگاه می‌گیرند
مباش تند که نتوان ز آفتاب گرفت تمتعی که ز رخسار ماه می‌گیرند
مدار دست ز دامان شب که غنچه‌دلان گشایش از نفس صبحگاه می‌گیرند
مکن ز پاکی دامن به بیگناهان فخر که در دیار کرم بیگناه می‌گیرند
به مشت خار ضعیفان به چشم کم منگر که سیل حادثه را پیش راه می‌گیرند
چگونه منکر عصیان شوی، که اهل حساب ز دست و پای تو اول گواه می‌گیرند
فغان ز پلهٔ انصاف این گرانجانان که کوه درد مرا برگ کاه می‌گیرند
ز تاب آتش روی تو عافیت طلبان به آفتاب قیامت پناه می‌گیرند
اگرچه گرمروان همچو برق درگذرند ز نقش پای چراغی به راه می‌گیرند
ستمگران که به مظلوم می‌شوند طرف ز غفلت آینه در پیش آه می‌گیرند

۱- س: قدردان

به قدر آنچه شوی پست سربلند شوی — عیار جاه عزیزان ز چاه می‌گیرند
شکستن دل ما را پریرخان صائب
کم از شکستن طرف کلاه می‌گیرند

۳۹۱۹

سخنوران که درین بوستان نوا سازند — کباب یکدگر از شعله‌های آوازند
مبین به چشم حقارت شکسته‌بالان را — که در گرفتن عبرت هزار شهبازند
چگونه کاسهٔ پر زهر مرگ را نوشند؟ — جماعتی که بدآموز نعمت و نازند
شوند کامروا چون دعای دامن شب — جماعتی که به مشکین‌خطان نظربازند
هلاك کنج لب و گوشه‌های آن چشمم — که دلپذیرتر از گوشه‌های شیرازند
ز رفتگان ره دشوار مرگ شد آسان — گذشتگان، پل این سیل خانه‌پردازند
نمی‌رسند به معراج گفتگو صائب
جماعتی که به دعوی بلندپروازند

۳۹۲۰

خوش آن گروه که تن رازعشق جان‌سازند — زمین خویش به تدبیر، آسمان سازند
جماعتی که به تن از جهان جان سازند — به تخته پاره‌ای از بحر بیکران سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب — جماعتی که به دلهای خونچکان سازند
ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم — اگر همای مرا سیر از استخوان سازند
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند — اگر دو روز به این تیره خاکدان سازند
به زخم خار گروهی که برنمی‌آیند — همان به است که با یاد گلستان سازند
چو تیر، راست روان زمانه را شرط است — که با کشاکش گردون چون کمان سازند
جماعتی که ز ساقی به جام صلح کنند — به یك حباب ز دریای بیکران سازند
غبار در دل هیچ آفریده نگذارم — اگر چو سیل مرا مطلق‌العنان سازند
بجاست تا رگ گردن ترا مثال هدف — ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند
نمی‌کشند خجالت، اگر تهیدستان — به نالهٔ جرس از وصل کاروان سازند
برآن گروه حرام است خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

۳۹۲۱

درین ریاض دلی را که آب می‌سازند
چو شبنم آینهٔ آفتاب می‌سازند

دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد
در آفتاب قیامت کباب می‌سازند

چه ساده‌اند گروهی که از هوا جویی
ز بحر خانه جدا چون حباب می‌سازند

مده ز دست درین تنگنا عنان زنهار
که رشته را گره از پیچ و تاب می‌سازند

بیاض گردن او را بتان آهوچشم
ز مردمک نُقَطِ انتخاب می‌سازند

برآن گروه حلال است لاف خوش‌نفسی
که خون سوخته را مشك ناب می‌سازند

ز انقلابِ خزان و بهار آزادند
جماعتی که ز گل با گلاب می‌سازند

خبر ز نشأهٔ می نیست تن‌پرستان را
چو خم همین شکمی پرشراب می‌سازند

جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند
ز خشت خم چو فلاطون کتاب می‌سازند

به گریه صلح‌کن از گلرخان که دیده‌وران
ز آفتاب به چشم پر آب می‌سازند

جماعتی که نبیند از حساب خود غافل
علی‌الحساب به روز حساب می‌سازند

خرابه‌ای است‌که‌خوشتر ز بیت معمورست
تنی که از تپش دل خراب می‌سازند

به رنگ و بوی منه دل که عاقبت‌بینان
به آه گرم گل خود گلاب می‌سازند

فتاده است ره من[1] به وادیی صائب
که دام خضر ز موج سراب می‌سازند

۳۹۲۲

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند
سرشك بر صف مژگان خونچکان بزند

فغان که بلبل مست مرا کشاکش دام
نهشت یك نفس خوش به گلستان بزند

حرام باد برآن سنگدل سراسرِ باغ
که زخم خار خورد، گل به باغبان بزند

چمن طرازی باد صبا شود معلوم
دو روز بلبل اگر تن در آشیان بزند

ز حرف‌دشمنیِ روزگار می‌آید
که سنگ سرمه به منقار طوطیان بزند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد
سزای آن که دم خوش درین جهان بزند

مرا رخی است که چون آفتاب زرد خزان
هزار خندهٔ رنگین به زعفران بزند*

به شخ کمانی خود ماه عید می‌نازد
بگو به غمزه که زوری بر این کمان بزند*

۱– آ، پر، پو، ق: مرا ره

زبان شعله به خاشاك می‌تواند بست / کسی که مهر مرا بر سر زبان بزند*
به حرف تلخ، لب خود نمی‌کنم شیرین / اگر چو غنچه مرا باد بر دهان بزند*
بگیر دست مرا ای کمند جذبهٔ تاك / می دوآتشه چند آتشم به‌جان بزند*
نمی‌زنم گره انتقام بر ابرو / اگر به دیدهٔ من خصم صدسنان بزند*
چه دولتی است که صائب ز هند برگردد
سراسری دو به بازار اصفهان بزند

۳۹۲۳

چرا به خلدبرین از خدا شوی خرسند؟ / به جوی شیرچو طفلان چراشوی خرسند؟
ز ماه مصر به زندان و چاه ساخته‌ای / اگر به هردو جهان از خدا شوی خرسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه / به آبگینه ز آب بقا شوی خرسند
سعادت ازلی بی‌حجاب می‌تابد / چرا به سایهٔ بال هما شوی خرسند؟
بهشت نسیهٔ خود نقد می‌توانی کرد / ز خلد اگر به مقام رضا شوی خرسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چوموج / اگر به حکم روان قضا شوی خرسند
به آشنایی بیگانگان برآمده‌ای / تو آن نه‌ای‌که به یك آشنا شوی خرسند
بلنددار نظر را، مباد چون نرگس / ز چشم خود به‌همین‌پیش‌پا شوی خرسند
ز شش جهت در روزی ترا گشاده شود / اگر ز عشق به درد و بلا شوی خرسند
به خواب ناز روی همچو چشم قربانی / اگر به خاطر بی‌مدّعا شوی خرسند
علم شوی به طراوت چو نرگس بیمار / به درد خویش اگر از دوا شوی خرسند
ز فکر رزق پریشان نمی‌شوی صائب
اگر به پارهٔ دل از غذا شوی خرسند

۳۹۲٤

ز خود برآمدگان رستگار می‌باشند / ز دار و گیر جهان برکنار می‌باشند
ز دل غبار هوس دور کن که مهرویان / هلاك آینهٔ بی‌غبار می‌باشند
چه فارغند ز یاد بهشت، مردانی / که در مقام رضا پایدار می‌باشند
اگر دهند دو عالم به مطربی مستان / همان ز همت خود شرمسار می‌باشند
چه می‌شود به ته پای خود نگاه کنند؟ / جماعتی که به مطلب سوار می‌باشند

ز معنی‌انـد چـه بـی‌بهـره طفل طبعـانی — که محـو خـانهٔ صورت نگار می‌بـاشند
ز سیل حـادثـه حرفی شنیـده‌انـد، آنها — که آرمیـده دریـن روزگار می‌بـاشند
ز انقـلاب نـدارنـد اهل صـورت بیـم — چـو آب آینه بـر یك قرار می‌بـاشند
جماعتی که نینـد از گـداز خود غـافل — چوشمع، شب همه‌شب اشکبار می‌بـاشند
سبکـروان کـه ز تعجیـل عمـر آگاهند — گـرهگشا چـو نسیـم بهـار می‌بـاشند
چـه ساده‌اند گـروهی که با نظـربـازی — بـه فکر بـوس و خیال کنار می‌بـاشند
بـهشـت روی زمیننـد خـوبـرویـانـی — کـه در جنـاغ فرامـوشکار می‌بـاشند
اگـر بـه چـرخ بـرآیند صاحبان نظـر — همان چو نقش قدم خاکسار می‌بـاشند*

چو تخم سوخته صائب ستاره سوختگان
خـجـل ز تـربیت نـوبهـار می‌بـاشنـد

۳۹۲۵

در آن مقام که شاهی به هر گدا بخشند — چه دولتی است‌که ما را همان به‌ما بخشند
سعادت ازلـی‌جو کـه در گـذر بـاشد — سعادتی کـه ز بـال و پـر هما بخشند
فریب جـود فـرومایگان مخـور زنهـار — کـه می‌کنند تـرا خـرج تا عطا بخشند
هزار پیرهـن گل بـه خـار بـخشیدنـد — چه می‌شود دل صدپـاره‌ای به ما بخشند؟
مکن ز بخت شکایت که می‌شود خـودبین — به پشت آینه چـون رو اگر صفا بخشند
دهند اگر به تو دربسته‌خلد چندان نیست — که گوشه‌ای به تو از عـالم رضا بخشند
اگر بـه تنگدلی همچـو غنچه صبر کنی — تـرا هم از گـره خـود گرهگشا بخشند
فلك چو مهـرهٔ مومین بـود بـه فرمانش — به هـر که قوت سرپنجـهٔ دعا بخشند

تـن سفـالی خـود را بهـم‌شکن صائب
که در عوض به تو جـام جهان‌نما بخشند

۳۹۲۶

تـرا ز عـالم عبـرت اگـر نظر بخشنـد — ازان به است که صد گنج پرگهر بخشند
مکن سؤال، اگر چون صدف ترا زین‌بحر — به هـرگشودن لب، دامـن‌گهر بخشند
به مـاه نـو لب نـان بی‌شفق نداد فلك — تـو کیستی که تـرا نانِ بی‌جگر بخشند؟
به تنگنای فلك بـا شکستگی خوش‌باش — شکنجه‌ای است‌که‌دربیضه بال‌وپر بخشند

جماعتی بـه کمـر همچـو نـی سزاوارند / که در شکستگی خـویشتن شکر بخشند
سر من و قدم آن سبکروان که چـو گل / بـه دشمن سر خود بی‌دریغ زر بخشند
گره زنند بـه دامن چو مردمك قـدمش / به هرکه بـال فلك سیر چون نظر بخشند
به وادیی که کند خضر توشه ازدل خویش / گمـان مبر کـه تـرا تـوشهٔ سفر بخشند
درین ریاض اگـر مصرعی کنی موزون / چـو سرو از گـره دل تـرا ثمر بخشند
ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب / به هر شکست تـرا عـالم دگـر بخشند
شده است موج به بحر از شکستگی غالب / شکسته‌باش چو خواهی ترا ظفر بخشند
ز خشك مغـزی ایـن منعمان عجب دارم / که خون مـردهٔ خود را به نیشتر بخشند
ز ابر رحمت دریا، چـه کم شود صائب؟
که قطره‌ای بـه من آتشین جگـر بخشند

۳۹۲۷

چه نعمتی است به من قرب آن دهن بخشند / مـرا چـو خط به لب او ره سخن بخشند
سبك چـو گـرد ز دامان همتت افشانـم / تمام روی زمیـن را اگـر به من بخشند
شکـستگان جهـانـنـد مـومیایـی هـم / خـوشا دلی که به‌آن زلف پرشکن بخشند
درین ریاض، ثمر رزق بـاد دستانی است / که چون شکوفه به هر خار پیرهن بخشند
کشند اگر بـه تـه بال سر نواسنجـان / بـه تنگنای قـفس وسعت چمـن بخشند
مساز تیشهٔ خـود کُند، کاین عقیق‌لبـان / ز خون خویش سراپـا به‌کوهکن بخشند
هنـوز حـقّ سخـن را نکـرده‌انـد ادا / هـزار عقد گهر گر به یك سخن بخشند
زبـان نغمـه‌سرایـان بـه کـام می‌چسبد / اگـر به‌طوطی مـا فـرصت سخن بخشند
مسلّم است بـر آن شمعهـا سرافـرازی / که زنـدگانی خـود را به انجمن بخشند
بـه غور چاه زنخـدان که می‌رسد صائب؟
مگـر ز زلف درازش مـرا رسن بخشند

۳۹۲۸

چگونـه بـادهٔ عـرفان جمـاعتی نـوشند / که‌باده‌دررگ تاك‌است‌ومست‌ومدهوشند
حدیث بیش وکم ومهر ذرّه بدمستی است / ز یك پیالـه دو عـالم شراب می‌نوشند
ز مـا سـلام بـه دارالسّلام‌دار رسـان / که در زمـانهٔ مـا خلق پنبـه درگوشند

حـدیث اهـل زمیـن قابـل شنیدن نیست
بەذوق‌حرف‌که این ُنه‌صدف همه‌گوشند؟*
به شمع مـوم قناعت کنند از خـورشید
جماعتی کـه چـو محراب تنگ آغوشند
خموش باش که چندین هـزار شمع اینجا
مـکیده‌انـد لب خامشیّ و مدهوشند
حضور گلشن فردوس آن کسان دارنـد
که در به روی خود ازکاینات می‌پوشند
ز رفتن دگـران خـوشدلی، ازیـن غافل
که موجها همه بـا یکدگر هم‌آغوشند
چـه ساده‌انـد حـریفان بی‌بصـر صـائب
بـه آفتـاب قیـامت نقـاب می‌پـوشنـد

۳۹۲۹

بتان که خون شهیدان چـو آب می‌نوشند
کجا ز ساغـر و مینـا شراب می‌نوشند؟
چـه تشنه‌انـد بـه خون حجاب، خوبـانی
که بـاده با همه‌کس بی‌حجاب می‌نوشند
ز خواب، مستی آن چشمهـا یکی صد شد
مگـر شراب در اثنـای خواب می‌نوشند؟
به مرگ شسته نگردد ز دل محبّت مـی
به خـواب تشنه‌لبان دایم آب می‌نوشند
چه کشوری است محبّت کـه خاکسارانش
ز کاسـۀ سرگـردون شـراب می‌نوشند
دل سیـاه درونـان نمـی‌شود روشـن
اگـر مـی از قـدح آفتـاب می‌نوشند
رسیده‌انـد بـه سرچشمۀ رضـا، جمعـی
کـه آب تلخ بـه جای گلاب می‌نوشند
مسـافـران تـوکّل بـه ساغر لب خشك
زلال خضر ز بحـر سراب می‌نوشند*
مگـر ز روز حسابنـد بیخبـر صـائب؟
جماعتی کـه می بـی‌حساب می‌نـوشنـد

۳۹۳۰

دلی کـه آتش روی تـواش کباب کند
ز اشك شادی خـود مستـی شراب کند
فغـان کـه بـادۀ مـردافکنـی نمی‌یـابم
که چشم شوخ تـو بیرحم را به‌خواب کند
تو چون درآیینه‌بینی، عجب تماشایی است
کـه آفـتـاب تمـاشـای آفتـاب کند
سزای مـرهم کافـورِ سرد مهران است
جراحتی کـه شکایت ز مشك نـاب کند
به حرف تلخ مـرا مشفقی که توبـه دهد
عـلاج بیخـودی بـلـبـل از گلاب کند
نظر ز تازه خطـان دوختن بـه آن مانـد
کـه در بهار کسی تـوبه از شراب کند
ازآن دوزلف توزانوی‌خویش ته‌کرده‌است
که پیش موی میان مشق پیچ وتاب کند

زگرد، رهزنِ صدکاروانِ هوش شود | دلی که گردش چشم تواش خراب کند
سراغ قبله کند در حرم، سبك عقلی | که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
حدیث توبه رها کن‌که غفلت صائب
ازان گذشته که اندیشهٔ صواب کند

۳۹۳۱

چو در پیالهٔ رنجش می عتاب کند | پیاله روترش از تلخی شراب کند
نسیم بی‌ادب امروز تند می‌آید | مباد رخنه در آن غنچهٔ نقاب کند
رخش ز باده فروزان شد، آفتاب کجاست | که بهر خرمن خود برق انتخاب کند
ز سوز عشق رگ و ریشه‌ام چنان‌گرم است | که برق را خس و خاشاك من‌کباب کند
غبار خاطر من گر به گریه آمیزد | چه خاکها که نه در کاسهٔ حباب کند
فروغ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح | چو آفتاب قدح پای در رکاب کند
بس است، شور برآمد ز جان مخموران
تبسّم تو نمك چند در شراب کند؟*

۳۹۳۲

ز درد چهره محال است مرد زرد کند | چه لایق است‌که اظهار درد، مرد کند؟
ز درد نیست اگر زیر تیغ آه کشم | که هرکجا که فشانند آب، گرد کند
علاج خصم زبردست نیست جز تسلیم | به آسمان چه ضرورست کس نبرد کند؟
شود ز رفتن روشندلان جهان غمگین | که زرد رویِ زمین آفتاب‌زرد کند
توان به خون جگر سرخ داشت تا رخسار | کسی چرا ز طمع روی خویش زرد کند؟
ز حرف‌سخت‌شدن رنجه،فرع‌هشیاری‌است | ترا که نیست شعوری سخن چه درد کند؟
چنین که ریشه دوانده است در تو بیدردی | عجب عجب که ترا عشق اهل درد کند
کند چو صبح کسی آفتاب را تسخیر | که زندگانی خود صرف آه سرد کند
شود به رنگ طلا ناقصی تمام عیار | که رخ ز سیلی استاد لاجورد کند
مپرس حال من ای سنگدل که‌هیهات است | که عرض حال به بیدرد اهل درد کند
طمع ز اختر دولت مدار یکرنگی | که هرچه سبز کند آفتاب، زرد کند
نسیم فتح چو پروانه گرد آن گردد | که پای همچو علم سخت در نبرد کند

نفس شمرده زند هرکه چـون سحر صائب
کلام روشن خـود را جهـان نـورد کند

۳۹۳۳

فغان چـه بـا دل سنگین آن نگار کند؟ خروش بحر به گوش صدف چه‌کار کند؟
ز قـرب زلف دل تنگ مـن گشاده نشد چـه عقده بـاز ز دل دست رعشه‌دار کند؟
بـود ز وسمـه دو ابـروی آن بهشتی‌رو دو بـرگ سبز که خون در دل بهار کند
چو شانه شد دل صدچاك من تمام انگشت نشد کـه حلقـهٔ آن زلف را شمار کند
به خون صید چـرا دامن خـود آلایـد؟ میسّرست کسی را کـه دل شکار کند
ز بـاده تـوبه نمودن دلیل بیخردی است چگـونـه عقـل پشیمـانـی اختیار کند؟
چه نسبت است به‌خورشید، شان حسن‌ترا؟ فلـك پیـاده شود تـا تـرا سوار کند
در آن چمن که ندارند بـار بی‌بـرگان نهال ما به چه امّید بـرگ و بار کند؟
فسـان دشنـهٔ یکـدیگـرنـد سنگـدلان کسی چـه شکوه به ابنای روزگار کند؟
کـدام ذکر به ایـن ذکر می‌رسد صائب؟
که آدمی نـفس خـویش را شمار کنـد

۳۹۳٤

چو عشق دشمن جان‌شد حذر چه‌کار کند؟ قضـا چـو تیغ برآرد سپر چه کار کند؟
به‌دست بسته چه‌گل می‌توان ز جنّت چید؟ بـه آن جمـال حجاب نظر چه کار کند؟
به مصر بـرد ز کنعان[1] پیـاده یوسف را کمنـد جـذبهٔ عـاشق دگر چه کار کند؟
ز آه و نالـه نشد چشـم بخت مـا بیدار بـه خواب مرگ نسیم سحر چه کار کند؟
بـه شبنمی نتـوان سـرد کـرد دوزخ را بـه آتش دل مـا چشم تر چه کار کند؟
نمی‌شود ز سفـر راست تیر کج هـرگز سفـر بـه آدمـی بـی‌بصر چه کار کند؟
نشاند از خط مشکین به روز مـن او را سیـه زبـانـی ازیـن بیشتر چه کار کند؟
جز این که گـرد یتیمی لباس خـود سازد درین محیط پر از خون گهر چه کار کند؟
چو سرو هرکه به بی‌حاصلی قناعت کـرد جز این‌که دست زند برکمر چه کار کند؟
چو پیشدستی خود کرد سرنـوشت قضا مـحبت پـدری بـا پـسر چه کار کند؟

۱– س: زمصر برد به‌کنعان، متن مطابق م، ل.

چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب
ز سنگ سربدر آرد شرر چه کار کند؟

۳۹۳۵

اگر نه چشم من آن دلنواز باز کند　　مرا ز هر دو جهان کیست بی‌نیاز کند؟
میان نازك او را نگاه موی شکاف　　مگر به پیچ و خم از زلف امتیاز کند
فغان که چشم بد آفتابِ کم‌فرصت　　امان نداد به شبنم که چشم باز کند
حیا مدار توقّع ز آتشین رویی　　که همچو شمع زبان در دهان گاز کند
چه فتنه‌ها کند آن چشم شوخ در مستی　　که کار رطل گران وقت خواب ناز کند
گهر به رشتهٔ بینش ز هر نگاه کشد　　به عبرت آن‌که درین پرده چشم باز کند
جبین گشاده به سایل کسی که بر نخورد　　به روی دولت ناخوانده در فراز کند
بغیر مهر خموشی که می‌فزاید عمر　　که دیده است گره رشته را دراز کند؟

نشد گشایشی از زلف و خط، مگر صائب
تمام کار من آن چشم نیم‌باز کند

۳۹۳۶

جمال را نگه تلخ او جلال کند　　حرام را لب میگون او حلال کند
زبان برگ گل از خون گرم بلبل سوخت　　نه خون ماست که هر خار پایمال کند
خم سپهر نیاورد تاب بادهٔ عشق　　دل شکسته چه مقدار احتمال کند؟
برآن نهالِ رعونت به برگ کاهی نیست　　گدازِ غیرت اگر سرو را خلال کند
شکسته است ز بس استخوان من، ترسم　　که همچو سایه هما را شکسته‌بال کند!
سراب تشنه‌لبی را غبار منّت نیست　　فرو رود به زمین به‌که کس سؤال کند
سماع اختر و چرخ فلك ز نالهٔ ماست　　ز جوش فاختگان سرو وجد و حال کند

روان تیرهٔ من آب خویش را صائب
مگر به لنگر استادگی زلال کند

۳۹۳۷

اجل چه‌کار به جانهای با کمال کند؟　　چرا ملاحظه خورشید از زوال کند؟
ز گل برید چو شبنم، به آفتاب رسید　　دگر چرا کسی اندیشهٔ مآل کند؟

جز این که رخنهٔ آزادیش فرو بندد قفس چه رحم به مرغ شکسته‌بال کند؟
شده است عام چنان حرص در غنیّ و فقیر که بحر با همه گوهر، به کف سؤال کند
چهار فصل بهارست عندلیبی را که برگ عیش سرانجام زیر بال کند
چه حاصل است ز عمر دراز نادان را؟ سیاستی است که کرکس هزار سال کند
گلی که مست درآید به باغ، می‌باید که خون خود به تماشاییان حلال کند
شکایت از فلك بی‌وجود مردی نیست چرا به سایهٔ خود آدمی جدال کند؟
ظهور دوزخ ازان شد که عاصی بی‌شرم تهیهٔ عرقی بهر انفعال کند
ز پرده‌پوش کند التماس پرده‌دری کسی که کشف توقع ز اهل حال کند
نشد ز عشق شود چرب نرم زاهد خشك شراب لعل چه تأثیر در سفال کند؟
تأمل آینه‌پرداز فکر ناصاف است ستادن آب گل آلود را زلال کند

خوشا کسی که چو صائب ز صاحبان سخن
تتبّعِ سخنِ میرزا جلال کند

۳۹۳۸

به هر چمن قد موزون او خرام کند ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند
نوشته نام مرا برکنار نامهٔ غیر کس این توجه بیجای را چه نام کند؟
خط سیاه دل از تیغ رو نگرداند بگو به غمزه که شمشیر در نیام کند
غزال قابل اقبال نیست مجنون را مگر به یاد سگ لیلی احترام کند
نگین پیاده نماند به جوهری چورسید سخن‌شناس سخن را بلند نام کند
غرور او ندهد در نماز تن به سلام مگر ز جانب او دیگری سلام کند!
چوشمع دردل هرکس‌که سوز عشقی هست به گریه زندگی خویش را تمام کند
چه طرف بندد از ایام عمر، تیره‌دلی که روز روشن خود شب ز فکر شام کند
هلاك جیفهٔ دنیاست نفسهای خسیس حلال خوار چه اندیشه از حرام کند؟
چو هست فعل بد و نیك را جزا لازم چه لازم است کسی فکر انتقام کند؟
حریص را نگرانی شود ز یاد از مرگ که خاك، سرمهٔ بینش به چشم دام کند
ز موج حادثه سر در کنار حور نهد اگر کسی به مقام رضا مقام کند

اگر چو تیر قلم پر برآورد صائب
عجب که نامهٔ شوق مرا تمام کند

۳۹۳۹

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند صباح آینه را تیره‌تر ز شام کند
مرا ز دام رها کن که آن شکسته پرم که کار ناخنه بالم به چشم دام کند
ز بال فاخته سرو تو سایبان دارد به هر طرف که چو آب روان خرام کند
امیدوار چنانم که عشق زخم مرا رفو به رشتهٔ آن زلف مشکفام کند
بلندبخت حریفی که همچو شیشهٔ می سر اطاعت خود وقف خطِ جام کند
چو شانه گر دل صدچاك صد زبان گردد به زلف او نتواند سخن تمام کند
توان به شب رخ رازِ نهان در او دیدن جلای آینهٔ خاطری که جام کند*
فسون غیر زبان تواضعش بسته است مگر به گوشهٔ ابرو به من سلام کند*
فتاده‌ام به زبانها چو شعر عام پسند سزای آن که چو عنقا تلاش نام کند*
تن چو سیم ازان چاك پیرهن منما مباد بوالهوسی آرزوی خام کند*
به خوان عفو نه آن شکترین مذاقم من که تلخ کامِ مرا ز هر انتقام کند*
سترد نام مرا صائب از صحیفهٔ دل[1] خدای را کسی این ظلم را چه نام کند

تلاش نام کند هر که در جهان صائب
سخن ز مدح ظفرخان نیکنام کند[2]*

۳۹۴۰ * (ف)

لبش به خنده دل غنچه را دونیم کند نگاه را گل رخسار او شمیم[3] کند
من و مضایقهٔ دل به آنچنان[4] چشمی؟ بخیل [را] نگه گرم او کریم کند
ز مکر[5] طرّهٔ شبگرد یار می‌آید که در دو هفته درگوش را یتیم کند
نهال طور به آغوش درنمی‌آید کسی چرا دل خود را عبث دونیم کند؟
گرفت روی زمین را تمام گوساله چگونه گاو فلك را کسی عقیم کند؟
ز دست سامری روزگار می‌آید که جای تنگ ز گوساله بر کلیم کند
به سایه‌ات کند ای تاك اگر[6] بخیل گذار به یك مصافحه دست تواش کریم کند

۱- ك، مر، ل: ... مرا ازصحیفهٔ خاطر ۲- این مقطع راکه نام ظفرخان دارد - مانند چند مورد دیگر- صائب پس ازبازگشت ازهند حذف‌کرده است.

۳- فقط ف: دونیم ، متن تصحیح قیاسی است. ٤-زآنچنان مناسبتر به‌نظر می‌رسد. ٥- ایضاً: زرنگ، متن مطابق ضبط بهارعجم اختیار شد. ٦- ایضاً: باكبر، سهوکاتب بوده ، اصلاح شد.

به بزم بادهٔ او پسته را شکسته مساز	که زور رشك دل پسته را دونیم کند
به نیم آه ز هم غنچهٔ دلم پاشید	چو شمع صبح که سر در سر نسیم کند
چو صائب آن‌که به لخت[1] جگر قناعت کرد
عجب نباشد اگر ناز بر نعیم کند

۳۹٤۱

نسیم صبح به آن طرهٔ دوتا چه کند؟	به صد هزار گره یك گره‌گشا چه کند؟
ز تیغ برق دل ابر چاك‌چاك شده است	به حسن شوخ سپرداری حیا چه کند؟
طلا ز صحبت اکسیر بی‌نیاز بود	سعادت ازلی سایهٔ هما چه کند؟
نمی‌توان به دو بیگانه بود زیر فلك	دل رمیده به یك شهر آشنا چه کند؟
عنان کشتی دل را به دست غم دادیم	به چار موجهٔ تقدیر ناخدا چه کند؟
درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند	به استخوان نکند زندگی هما چه کند؟
ز سنگ، ناوك ابرام برنمی‌گردد	صلابت سخن سخت با گدا چه کند؟
گره ز غنچهٔ پیکان شود به آتش باز	به عقدهٔ دل ما ناخن صبا چه کند؟
نوشت روزی ما را به پارهٔ دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چه کند؟
ز چشم منتظران ره سفید گردیده است	نسیم پیرهن مصر رهنما چه کند؟
نشد حریف فلك چون به دشمنی صائب
نهاد بر دل خود دست تا خدا چه کند

۳۹٤۲

سخن به مردم افسرده دل اثر چه کند؟	به خون مرده تقاضای نیشتر چه کند؟
جز این‌که خون خورد و برجگر نهد دندان	به این گهرنشناسان دگر گهر چه‌کند
نکرد تربیت نوح در پسر تأثیر	به سرنوشت قضا کوشش پدر چه کند؟
عبث به سوختن ماست چشم دوزخ را	به دامن تر ما عاصیان شرر چه کند؟
چو پشت پای ز آزادگی به حاصل زد	جز این که دست زند سرو برکمر چه کند؟
قضا چو دست به تیغ جگر شکاف برد	به روی هم ننهد دست خود سپر چه کند؟
ز سنگ حادثه شد توتیا سفینهٔ من	دگر به کشتی من موجهٔ خطر چه کند؟

۱- ایضاً: به محلت، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

هدایت من سرگشته نیست کار دلیل — به ریگ هرزه‌مرس سعی راهبر چه کند؟
ز آفتاب چه گل می‌توان به شبنم چید؟ — به دستگاه جمال تو چشم تر چه کند؟
کم است عمر ابد فکر زاد عقبی را — کسی تهیّه به این عمر مختصر چه کند؟
جز این که سر ز خجالت به زیر پا فکند — به طفل خام طمع نخل بی‌ثمر چه کند؟
در آن ریاض که صائب نواشناسی نیست
صفیر ما نکشد سر به زیر پر، چه کند؟

۳۹۴۳

بهار و باغ به دلهای آتشین چه کند؟ — به تخم سوخته دلسوزی زمین چه کند؟
گل پیادهٔ او سرو را خجل دارد — اگر سوار شود در میان زین چه کند
اگر نه فکر عقیق دهان او باشد — کسی علاج جگرهای آتشین چه کند؟
چه مرده‌اید که رحمت به‌ما چه خواهدکرد؟ — جز این‌که لطف کند یار نازنین چه کند؟
ز وصف ذرّه بود بی‌نیاز، پرتو مهر — سخن بلند چو افتاد آفرین چه کند؟
یکی است نسبت برق فنا به آهن وموم — حصار عافیت خود کس آهنین چه کند؟
خیالش از دل تنگم چه می‌کشد صائب
به تنگنای صدف گوهر ثمین چه کند؟

۳۹۴۴

اگر به قامت رعنای او نظاره کند — ز طوق فاخته زنجیر سرو پاره کند
من و نظارهٔ ابروی او که چون مه عید — تمام، عیش جهان را به یك اشاره کند
نصیب صبح ز خورشید داغِ حسرت شد — دگر کسی به چه امّید سینه پاره کند؟
نفس شمرده زند هرکه در بساط وجود — چو صبح زندگی خویش را دوباره کند
گرفتم این که بود موج در شنا تردست — چه دست و پای درین بحرِ بی‌کناره کند؟
عجب‌که فرصت دیدن به عیب خلق رسد — به عیب خویش اگر آدمی نظاره کند
چها به چشم تماشاییان کند یارب — رخی که دیدهٔ خورشید پرستاره کند
نهان چگونه کنم عشق را، که زور شراب — به شیشه‌های تُنُك کارِ سنگ خاره کند
چو شمع گریهٔ هرکس که آتشین باشد — جزاین‌که‌دست بشویدزجان، چه‌چاره کند؟

کسی که چون دل صدپاره مصحفی دارد
چرا به مهرهٔ گل صائب استخاره کند؟

۳۹۴۵

دماغ سوختگان را شراب تازه کند زمین تشنه جگر را سحاب تازه کند
ستاره سوختگان باغ دلگشای همند که مغز سوخته بوی کباب تازه کند
اگر بهار کند سبز تخم سوخته را دماغ خشك مرا هم شراب تازه کند
ازان خموش نگردد چراغ در شب تار که داغ روشنی آفتاب تازه کند
ز یادگار شود زخم ماتمی ناسور که داغ رفتن گل را گلاب تازه کند
نقاب تشنهٔ دیدار را کند بیتاب که داغ تشنه‌لبان را سراب تازه کند
نسوخته است ز سودای او چنان صائب
که مغز خشك مرا ماهتاب تازه کند

۳۹۴۶

کجا مرا می گلگون دماغ تازه کند؟ که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند
کجاست سوختگان را دماغ خودسازی؟ به ناخن دگران لاله داغ تازه کند
درین بهار که صد جامه خار گردانید نشد که جامهٔ خود سرو باغ تازه کند
دماغ ساقی ما می‌خورد ز جیحون آب مگر به خون‌جگر، دل دماغ تازه‌کند
ز خط سیه نشود روز آتشین رویی که داغ کهنهٔ ما را به داغ تازه کند
دلی‌که داغ نهان نیست مجلس افروزش دماغ خود به کدامین ایاغ تازه کند؟
ز داغ، سینهٔ من آب و تاب دیگر یافت که تازه‌رویی گل، جان باغ تازه کند
درین صحیفهٔ من آن خامهٔ سیه‌روزم که مغز خشك به دود چراغ تازه کند
دمی که صائب ازو بوی صدق می‌آید
چو باد صبح جهان را دماغ تازه کند

۳۹۴۷

کسی برون سر ازین بحر بیکرانه کند که سر به ارهٔ پشت نهنگ شانه کند
زمانه روی گل سرخ را برآتش داشت سزای آن که شکرخند بیغمانه کند
ز جوش گل نفس غنچه پردگی شده است چگونه مرغ درین گلشن آشیانه کند؟

شکر بـه چاشنی زهـر عـادتی نـرسد　　زمانـه ساز چه انـدیشه از زمـانه کند؟
شدم مقیم بـه دشت جنون، چـه دانستم　　که مـوج ریگ روان کار تـازیـانه کند؟
به نخـل خـامهٔ صائب شکستگی مرساد!
کـه اختـراع غـزلهـای عاشقانـه کنـد

۳۹۴۸

سپهـر نیك و بد از یکـدگر جـدا نکند　　تمیـز گنـدم و جـو از هم آسیا نکند
ز آه و نـالـهٔ افتـادگان مـلاحظه کـن　　کـه تیـر مردم بی‌دست و پا خطا نکند
به لقمـه دشمن خـونخوار مهربـان نشود　　بـه استخوان سگ دیـوانـه اکتفا نکند
مـرا بـه سیل سبکسیـر رشك می‌آیـد　　که تـا محیط اقـامت بـه هیچجـا نکند
ازان ز دیـده وران سرفـراز شد نـرگس　　کـه چشم دارد و ره قـطع بی‌عصا نکند
ز آبـرو چه گهـرهـا که در گـره بنـدد　　دهـان بسته صدف گـر بـه ابر وا نکند
بـه هیـچ بستر نـرمی نمی‌نهـم پهلـو　　که نی بـه نـاخن من یـاد بـوریا نکند
چهـا نمـی‌کشم از پـاك طینتـی صـائب
خوش آن که آینهٔ خویش را جلا نکند

۳۹۴۹

سخن طراز چـرا مهـر بـرزبـان نکند؟　　نمی‌شود کـه قلم از سخن زیـان نکند
سفر بـه از سفـر بیخـودی نمی‌بـاشد　　بـه مصر هر که ز کنعان رود زیان نکند
کسی که در خـم زلفـی شبی بسر نبـرد　　چـو صبح از ته دل خنده بـرجهان نکند
بـرای تیر حـوادث نشانـه می‌خواهـد　　مـرا سپهـر عبث مشت استخوان نکند
کناره گـرد دیـار محبّت است آن‌کس　　کـه در میـان بـلا یـاد دوستان نکند
خـراب همّت آن رنـد خـانـه‌پـردازم　　که بهر ملك زمین رو بـه آسمان نکند
ز خون صیـد، جهـان لالـه‌زار می‌بینـد　　دوچشم شوخ توچون تکیه برکمان نکند؟
بـه گوش غنچه نـدانم چه گفته‌ای صائب
که هیچ گوش نصیحت بـه باغبان نکند

۳۹۵۰

خوشا کسی که به دامان خود قـدم شکند　　تمـام دست شود، خویش را بهم شکند

به شیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد بتی که بال و پر طایر حرم شکند
مدار دست ز دامان آه روز مصاف که قلب دشمن خونخوار این علم شکند
همیشه خندهٔ کبك است در دهان کسی که پای خویش به دامان کوه غم شکند
نیم ز اهل شکایت، ولیك می‌ترسم که زور باده سبوی مرا بهم شکند
کمال مردی و مردانگی است خودشکنی ببوس دست کسی را که این صنم شکند
مدار نامه توقع ازان شکسته دلی که در نوشتن یك حرف صد قلم شکند
به خاکساری ما می‌برند شاهان رشك که دیده است سفالی‌که جام جم شکند؟
شکست جوهر صاحبدلان نسازد کم به پشت کار کند تیغ را چو دم شکند
کجاست سالك از خود گذشته‌ای صائب؟
که دامنی به میان در ره عدم شکند

۳۹۵۱

مرا همیشه دل از وصل یار می‌شکند سبوی من به لب جویبار می‌شکند
چه نسبت است به فرهاد جان سخت مرا؟ که درد من کمر کوهسار می‌شکند
مده میان بلا را درین محیط از دست که چون سفینه رود برکنار می‌شکند
به وعدهٔ گل بی‌خار او مرو از راه که خار در جگر انتظار می‌شکند
چو بید قامت من شد دوتا ز بی‌ثمری اگر ز جوش ثمر شاخسار می‌شکند
به دور خط لب لعل تو شد خراباتی چه توبه‌ها که به فصل بهار می‌شکند
نمی‌خرند متاعی که نشکنند او را نیم غمین که مرا روزگار می‌شکند
ز ترکتاز فلك ایمنند تیره‌دلان که زنگی آینهٔ بی‌غبار می‌شکند
چنان ز گردش آن چشم سرخوشم صائب
که از مشاهدهٔ من خمار می‌شکند

۳۹۵۲

ترانه‌های جهان گرچه مختلف رنگند تو چون ز پرده برآیی همه یك‌آهنگند
در آفتاب قیامت چه رویها سازند جماعتی که چوگل پای تا به سر رنگند
به داغ، چارهٔ دیوانگان عشق مکن که این پلنگ‌وشان با ستاره درجنگند
چو آب، مردم روشندل از تنك‌رویی به جام و شیشه و سنگ وسفال یکرنگند

سپهر کوزهٔ سربسته‌ای است در خُم او / ازان شراب که مستان عشق گلرنگند
مپرس سوختگان را ز سختی ایّام / که آرمیده چو تخم شرار در سنگند
ازان گروه طلب چون شکر حلاوت عیش / که در شکنجهٔ ایّام از دل تنگند
مبین به دست نگارین نازك اندامان / که در فشردن دل، سخت آهنین چنگند
کدام آینه صائب مرا تواند دید؟
کز آب گوهر من نُه سپهر در زنگند

۳۹۵۳

ز دل نگشت مرا آه سینه‌تاب بلند / نشد ز سوختگی دود ازین[1] کباب بلند
اگرچه خانهٔ دل را به آب، گریه رساند / نشد غباری ازین خانهٔ خراب بلند
تو سنگدل ندهی داد دادخواهان را / وگرنه کوه صدا را دهد جواب بلند
حجاب مانع آوازه است خوبان را / صدا نمی‌شود از سیر آفتاب بلند
ز پیچ وتاب به پابوس یار زلف رسید / اگرچه رشته نگردد ز پیچ و تاب بلند
چو ماه نو به نگاهی ز دور خرسندم / که کوته است مرا دست و آن رکاب بلند
به باد زود رود سر هواپرستان را / که یك‌دم است کُله‌گوشهٔ حباب بلند
کنند چون دل خود بلبلان ز ناله تهی؟ / به گلشنی که نگردد صدای آب بلند
خزف گهر نشود از قبول بی‌بصران / نمی‌شود سخن پست از انتخاب بلند
به آه گرد کدورت نخیزد از دلها / خط غبار نمی‌گردد از کتاب بلند
کند چو تاك به نخل بلند دست‌انداز / دماغ هر که شد از نشأهٔ شراب بلند
مده به خلوت خاطر ره خطا صائب
که نام گردد از اندیشهٔ صواب بلند

۳۹۵٤

سپند خال لبت آتشین عذارانند / به خون تپیدهٔ لعل تو تاجدارانند
اگر چه سبعهٔ سیّاره گردشی دارند / نظر به شعلهٔ خوی تو نی‌سوارانند
نوشته است به روی بتان به خطّ غبار / که آفتاب‌رخان صید خاکسارانند
حریم خلد برین جای شمع ماتم نیست / مرو گرفته به بزمی که میگسارانند

۱- س: دود این.

کراست زهره که بر حرف او نهد انگشت؟ — که زیر مشق خطش آتشین عذارانند
نظر به خط و رخ یار کن که پنداری — در آفتاب قیامت گناهکارانند
جواب آن غزل **حافظ** است این صائب
که مستحق کرامت گناهکارانند

۳۹۵۵ * (ف)

نظر لباس‌پرستان به مال و جاه کنند — [ ][1] نمد کلاه کنند
به گرد کعبه بگردند بهر جامهٔ نو — به روی آینه از بهر زر نگاه کنند
به پیش پای خود از کجروی نمی‌بینند — به هرکه راست نهد پای، کج نگاه کنند
کلاه گوشه به خورشید وماه می‌شکنند — چو داغ لاله اگر صفحه‌ای‌سیاه کنند
فریب وعدهٔ این خشك طینتان نخوری
که تشنه‌ات ز سرچشمه رو به راه کنند[2]

۳۹۵٦

خوش آن‌کسان‌که به منت نظر جلا ندهند — غبار دیدهٔ خود را به توتیا ندهند
عطا و منع جهان را ز هم جدایی نیست — به هر که نعمت دادند اشتها ندهند
ز چشم شور شد از چشم خلق خضر نهان — به هیچ‌کس دم آبی به مدعا ندهند
زمین پاك طلب کن برای دانهٔ خویش — که بخل به ز عطایی است کان بجا ندهند
چه فارغند ز دل واپسی عزیزانی — که دل به عشوهٔ دنیای بیوفا ندهند
فغان که در طلب رزق این گرانجانان — ز حرص فرصتِ گشتن به آسیا ندهند
شوند عاقبت از خودسری بیابان مرگ — کسان که دست ارادت به رهنما ندهند
کناره‌گیر ز مردم که تا نگردد فرد — به خضر آب ز سرچشمهٔ بقا ندهند
زمین به گاو جُل خویش بسته تا مردم — به خود قرار اقامت درین سرا ندهند
مساز چهرهٔ خود زرد از طمع صائب
که برگ کاه خسیسان به کهربا ندهند

۳۹۵۷

به هر فسرده لب خشك و چشم تر ندهند — قبول داغ محبت به هر جگر ندهند

۱- فقط ف: چندکلمهٔ ناخوانا ۲- ایضاً: که تشنه آب زسرچشمه ره به راه ... ، متن تصحیح قیاسی است.

به گوشمال ستم سر ز حکم عشق مپیچ / که هیچ رشتهٔ بی‌تاب را گهر ندهند
فراغبالی در تنگنای چرخ مخواه / همان به است که در بیضه بال وپر ندهند
بریز بار تعلق که شاخه‌های درخت / نمی‌شوند سبکبار تا ثمر ندهند
ز روی تلخ مکافات، زهر می‌بارد / چه نعمتی است که کام مرا شکر ندهند
ترم ز طعنهٔ این زاهدان خشك، ای کاش / چو صندلی نفرستند دردسر ندهند
چنان چکیدهٔ بخلند این گرانجانان / که نیم قطره به ابرام نیشتر ندهند
زدوش‌دار سرش تکیه‌گه نخواهد یافت / اگر دو دور به منصور بیشتر ندهند*

چه شکوه می‌کنی ازاشك تلخ خودصائب؟
ترا شرابی ازین خوشگوارتر ندهند

۳۹۵۸

مکن ملاحظه از آهم ای بهشت وجود / که عود مجمر آزادگان ندارد دود
تو از کدام خیابانی ای نهال بهشت؟ / که در رکاب تو آمد قیامت موعود
مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف / که پشه گرد برآورد از سر نمرود
درین دوهفته که مهمان این چمن بودم / ز شور نالهٔ من چشم شبنمی نغنود
ز خاکساری بد باطنان فریب مخور / شود گزنده چو زنبور گشت خاك‌آلود
بلند نام به لاف گزاف نتوان شد / به بال کرکس نتوان به چرخ کرد صعود
به گوش هرکه رسیده است نالهٔ عشاق / نوای آهن سردست نغمهٔ داود
به عود، شعله برات مسلمی می‌داد / به زهد خشك اگر آب روی می‌افزود
چو پسته زود سر خویش می‌دهد بر باد / کسی که رخنهٔ لب را نمی‌کند مسدود

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای وی است آفتاب چرخ‌کبود[1]

۳۹۵۹

خطی که گرد رخ او ز مشك ناب بود / یکی ز حلقه بگوشانش آفتاب بود
به خواب ناز ندیده است دولت بیدار / گشایشی که در آن چشم نیمخواب بود

۱- ف اضافه دارد:
به‌گرد مرکب دجّال چون‌تواند ساخت؟ / دمی‌که از دم عیسی شود غبارآلود

چنین که سنگدل افتاده کوه تمکینت / عجب که نالهٔ عشّاق را جواب بود
شراب تلخ ز شیرین بود گواراتر / ز لطف، بیش مرا چشم بر عتاب بود
ز علم‌رسم، دل خویش ساده‌کن که کتاب / به چشم زنده‌دلان پرده‌های خواب بود
ز روشنایی دل ظلمت است قسمت نفس / سیاه روزی خفاش از آفتاب بود
فریب جلوهٔ دنیا مخور ز بی‌بصری / که غول تشنه‌لبان موجهٔ سراب بود
به سعی خویش بود غرّه از سیاه‌دلی / اگر چه بال و پر سایه ز آفتاب بود
شمرده نه قدم خویش تا رسی به مراد / که دوری ره نزدیك از شتاب بود
ز روشنایی دل خواب شد به چشمم تلخ / نمك به دیدهٔ روزن ز ماهتاب بود
ز برگ عیش، دگرها شوند اگر خوشوقت
حضور صائب از اندیشهٔ صواب بود

۳۹۶۰

حقوق خدمت اگر در حساب خواهد بود / ز رشك من دل عالم کباب خواهد بود
اگر چه پای سفر نیست جسم زار مرا / سرشك من همه‌جا در رکاب خواهد بود
غمین مباش چو شبنم زآب‌گشتن دل / که عینك نظر آفتاب خواهد بود
چو رشته دانهٔ دام تو می‌شود گوهر / اگر کمند تو از پیچ‌وتاب خواهد بود
امید لطف به خط داشتم، ندانستم / که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
ز عشق گردش افلاك را نصیبی نیست / پیاله را چه خبر از شراب خواهد بود؟
به مرگ دست ستمگر نمی‌شود کوتاه / که تیر را پر و بال از عقاب خواهد بود
فریب جلوهٔ دنیا مخور که نقش امید / سبك رکاب چو موج سراب خواهد بود
ز آب گشتن دل خون خود مخور صائب
چو گل ز پوست برآید گلاب خواهد بود

۳۹۶۱

ترا اگر به نیاز احتیاج خواهد بود / نیازمندی ما را رواج خواهد بود
به دردمندی من عاشقی نخواهی یافت / ترا به عاشق اگر احتیاج خواهد بود
لب عقیق تو گراین‌چنین شود شاداب / هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود
کلاه‌گوشهٔ عجزی که بشکنی اینجا / چو سر برآوری ازخاك، تاج خواهد بود

اگر بـه آب تـو آمیخته است منّت خشك / به کام تشنه‌لبان چون زجاج خواهد بود
شدم خـراب کـه ایمن شوم، نـدانستم / که گنج بهـر خراج احتیاج خواهد بود
درین جهان چـو ندارد رواج این زر قلب / درآن جهان چه سخن‌راررواج خواهد بود؟
ز رنگ و بوی جهان صاف‌کن چوشبنم‌دل / که سنگ راهِ تو این امتزاج خواهد بود
ز زال دهـر چو مـردان کناره‌کن صائب
اگر به حور تـرا ازدواج خـواهد بـود

۳۹۶۲

مـرا کـه بستگی قفـل از کلیـد بـود / دگـر چـه دل نگرانی به ماه عید بود
نه دل نه بـوسه نه دشنام می‌دهد لب او / بـلاست دشمن جـانی کـه ناپدید بود
جهان ز صبـح شکرخنـدهٔ تـو روشن شد / که دیـده است شکر اینقـدر سفید بود؟
اگـر سپهـر بـه بی‌حاصلان ندارد لطف / نبـات بهـر چـه پهلونشین بید بود؟
اگر دو عید بـود خلق را بـه سال دراز / مـرا ز نـام تـو هر ساعتی سه عید بود
نیفتـد از نظـر پـاکـدامنـان هـرگـز / بـه رنگ آینه هرکس که پاك دید بود*
بـه یك تبسّم دزدیـده صید صائب کـن
ز خوان لطف تـو تا چند نـاامید بـود؟

۳۹۶۳

فـروغ مـاه محال است پـایـدار بـود / دو هفته است لباسی کـه مستعار بـود
مبـاش در پـی زینت کـه طرّهٔ زرتـار / بـه فرق مـرده‌دلان شمع بـرمزار بـود
فریب راستی از کجـروان مخـور زنهار / که بدگهر چو شود راست، تیرمار بـود
ز اختیـار مـزن دم چـو نیستـی آزاد / کـدام بنده شنیـدی بـه اختیار بـود؟
زبـان آتـش سوزنـده را کنـد کـوتاه / جبین هـرکـه زخجلت ستاره‌بـار بـود
بـه قـدر حوصلـه از راز می‌کنند آگاه / که بحـر جـای گهرهـای شاهوار بـود
اگر ز عشق دلت شد دونیم خندان باش / که دل دونیم چـو گردید ذوالفقار بـود
فنـا بـه سلطنت اهـل حـق نیابـد راه / زدار رایـت منصـور پـایـدار بـود
چنان کـه جنبش نبض قـلم ز گفتارست / حیـات مـن بـه سخنهای آبـدار بـود
بـه منزل از همه‌کس پیشتر رسد صائب
سبکروی کـه درین راه بـردبـار بـود

۳۹۶۴

عرق به پاکی گوهر کجا چو باده بود؟ حرامزاده کجا چون حلالزاده بود؟
حضور دل نشود با گشاده‌رویی جمع که شاهراه حوادث درِ گشاده بود
شود به عالم صورت روان هرکه اسیر چو آب آینه پیوسته ایستاده بود
کف گشاده محال است زیر دست شود که گل به شاخ سوارست اگر پیاده بود
چنان که خانه ز گلجام می‌شود روشن صفای خانهٔ دلها ز جام باده بود
حضور اگر طلبی بی‌اراده شو صائب
که آرمیده بود هرکه بی‌اراده بود

۳۹۶۵

ز خانه مست برون آن نگار آمده بود به اختیار نه، بی‌اختیار آمده بود
شکفته روی وشلایین ومست وخواب‌آلود به مدّعای من دل فگار آمده بود
چو شاخ گل ز سراپاش خنده می‌بارید گشاده‌روی‌تر از نوبهار آمده بود
خطر ز سایهٔ خود داشت نخل نوخیزش ز بس که در خوربوس و کنار آمده بود
اگرچه بود ز مستی به هر طرف مایل به جانب دل امیدوار آمده بود
چو آفتاب که آید برون ز چادر صبح برون ز پردهٔ شرم آن عذار آمده بود
پیاده بود به ظاهر چو گلبن نوخیز ولی به بردن دلها سوار آمده بود
کمی نبود ز اسباب عیش بزمش را برون ز خانه به قصد شکار آمده بود
هنوز بخت گرانخواب چشم می‌مالد ز دولتی که مرا در کنار آمده بود
نبود شیوهٔ او لطفی این چنین صائب
ز جذبهٔ دل امیدوار آمده بود

۳۹۶۶

اگرچه روی من از درد زعفرانی بود خمیرمایهٔ صد رنگ شادمانی بود
ز خشك مغزی پیری مرا یقین گردید که در سیاهی مو آب زندگانی بود
فغان که جامهٔ فانوس شمع هستی من ز روزگار همین آستین فشانی بود
سخن گسسته عنان، راه حرف خارستان مدار زندگی من به پاسبانی بود
تمتّعی که ازین خاکدان رسید به من سبك رکابتر از گرد کاروانی بود

فتاد ازنظرم تا ز خون تهی شد دل / سبوی باده سبکروح از گرانی بود
به جرم هرزه درایی گداختند مرا / زبان شکوهٔ من گرچه بی‌زبانی بود
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم به‌کسی / بلای چشم کبود تو آسمانی بود
به بوسه‌ای نزدی مهر بر لبم هرگز / همیشه لطف تو با دوستان زبانی بود
ز پرده شعلهٔ دیدار کار خود می‌کرد / جواب موسی ما گرچه لن‌ترانی بود

ازان به تیغ زبان شد جهان‌ستان صائب
که مدح‌گستر عبّاس شاه ثانی بود

۳۹۶۷

اسیر جبّه و دستار چند خواهی بود؟ / به هیچ و پوچ گرفتار چند خواهی بود؟
ز آفتاب گذشتند گرم رفتاران / چو سایه در ته دیوار چند خواهی بود؟
رسید بر سر دیوار آفتاب حیات / خراب ساغر سرشار چند خواهی بود؟
درین محیط که هر موج صیقل دگرست / نهفته در ته زنگار چند خواهی بود؟
بود ز مایهٔ خود خرج، خودفروشان را / سپند گرمی بازار چند خواهی بود؟
ملایمت به خسیسان ثمر نمی‌دارد / به خاك شوره گهربار چند خواهی بود؟
بشو ز چهرهٔ جان گرد خواب غفلت را / نقاب دولت بیدار چند خواهی بود؟
درین بساط که بی‌پرده می‌خرند سخن / درون پرده چو اسرار چند خواهی بود؟
زمین پاك طلب‌کن برای دانهٔ خویش / مقیم عالم غدار چند خواهی بود؟

به گرد نقطهٔ خال پریرخان صائب
سبك رکاب چو پرگار چند خواهی بود؟

۳۹۶۸

اگرچه دیده به خواب از صدای آب رود / مرا زقلقل مینا ز دیده خواب رود
کشد به رحمت حق دل زیاده عاصی را / که سیل تیره به دریا به اضطراب رود
فغان که آتش بی‌زینهار عارض او / امان نداد که خون از دل کباب رود
به محفلی که تو از رخ نقاب برداری / ز چشم آینه بی‌اختیار. آب رود
نشاط ظاهری از دل نبرد درد نهان / کجا به خندهٔ گل تلخی از گلاب رود؟
ز آه ما متأثّر نمی‌شود گردون / به دود تلخ کی از چشم مجمر آب رود؟

ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت / درون دیدهٔ خورشید بی‌حجاب رود
ز هوش رفت دل خسته تا به عشق رسید / چو رهروی که به‌منزل رسد به‌خواب رود
ز خواب پیچ و خم مار می‌شود افزون / کجا به مرگ ز جان حریص تاب رود؟
ز پردهٔ دل دریاست کاسهٔ چشمش / چگونه باد غرور از سر حباب رود؟
بلندپایگی عشق را تماشا کن / که طوق فاخته را سرو در رکاب رود
نرفت گرد غم از دل به دست‌افشانی / خط غبار محال است از کتاب رود
چگونه از دل ما غم برون رود صائب؟
که سیل رو به قفا زین ده خراب رود

۳۹۶۹ * (ف، مر، ل)

خوش آن که ز آتش تب شعلهٔ اثر برود / رخ تو در عرق سرد وگرم وتر برود
رگ تو جادّهٔ خونِ معتدل گردد / زبان گزیده به یك گوشه نیشتر برود
تبی که بر سمنت رنگ ارغوانی بست / ز پیش شعلهٔ خوی تو چون شرر برود
لب تو عقدهٔ تبخاله واکند از سر / ستاره سوخته‌ای چند از شرر برود
مباد از عرق گرم، اضطراب ترا / سفینهٔ تو ازین بحر، بی‌خطر برود
حرارتی که گرفته است گرم جسم ترا / ز برق گرمتر، از باد زودتر برود
چنین که بی‌خبر آمد به خوابگاه تو تب / امیدوار چنانم که بی‌خبر برود
دمید صبح، چه خامش نشسته‌ای صائب؟
بگو به آه به دریوزهٔ اثر برود

۳۹۷۰

به گریه نقطهٔ خال تو از نظر نرود / که داغ لاله به خونابهٔ جگر نرود
ز چاه، خوبی یوسف نمی‌شود خس‌پوش / به بند، حسن گلوسوز از شکر نرود
چه سود دولت دنیا خسیس‌طبعان را؟ / که حرص ازآتش سوزان به تاج زر نرود
ز دل به بادهٔ روشن نمی‌رود غم عشق / به آفتاب کلف از رخ قمر نرود
تمام روی زمین بی‌نزاع و جنگ و جدل / ازان کس است که از حدّ خود بدر نرود
که می‌برد خبر کشتن مرا بیرون؟ / ز محفلی که ز دلبستگی خبر نرود
به زیر برگ خزیده است میوه‌ام جایی / کز آفتاب رگ خامی از ثمر نرود

به خاص و عام بـزرگانـه می‌دهد پهلـو	چـرا بـه پـای خم می کسی به سر نرود؟
تسلّی دل صائب بـه وصل ممکن نیست
کـه تلخکامـی بـادام از شکـر نـرود

۳۹۷۱

به چاره سوز محبّت ز جان بـرون نرود	تبی است عشق‌که‌از استخوان برون نرود
کنون‌که شاخ‌گل ازپای تابه‌سر گوش است	ز ضـعف نـاله‌ام از آشیان برون نرود
ز قدّ خم بـه ره راست دل قـدم ننهـاد	کجـی ز تیر بـه زور کمان برون نرود
درازدستی رهـزن چـه می‌تـواند کـرد؟	ز راه راسـت اگـر کاروان برون نرود
چه گل توان ز تماشای گلعذاران چید؟	بـه گلشنی که ازو بـاغبان برون نرود
توان به بوی گل ازخار خشك گل‌چیدن	ز بـاغ بـلبل مـا در خزان برون نرود
شده است خاك چمن سرمه‌ای ز سایهٔ زاغ	چگـونه بلبل ازین گلستان برون نرود؟
همیشـه درد بـه عضـو ضعیف می‌ریـزد	که پیچ و تاب ز مـوی میان برون نرود
به‌زورِ درد ز دل جسته است، هیهات است	کـه تیر آه مـن از آسمان برون نرود
در آن حریم که صائب سخن‌شناسی نیست
بهوش باش که حرف از دهان برون نرود

۳۹۷۲

بـه تیـغ از سـر بـی‌مغـز آرزو نـرود	کـه بوی باده به یك شستن از کدو نرود
بـه پیر میکـده هـرکس ارادتـی دارد	بـه آستـان خـرابـات بـی‌وضو نرود
ز پنبـهٔ سر مینـا بـه حلقـم آب چکان	کـه بـی‌شـراب مـرا آب در گلو نرود
همیشه منفعل از خـوی خود بود بدخـو	کـه زردی آتش سوزنـده را زرو نرود
سراب تشنه‌لبـان را کند بیابـان مـرگ	خـوشا دلـی کـه بـه دنبال آرزو نرود
به جوی خویشتن این آب برنمی‌گـردد	بهوش بـاش که از چهـره آبـرو نرود
ز وصل کـم نشود خـار خـار درد طلب	کـه در مـحیط روانی ز آب جـو نرود
کشیـده‌دار ز سـوداییـان عشـق زبـان	بـه شانه پیچ و خم از زلف مشکبو نرود
منم کـه قسمتم از تیغ یار خمیازه است	وگـرنـه تشنه کسی از کنار جـو نرود
نشاط فـرش بـود در حـریم تنگـدلان	ز هیـچ غنچـهٔ نشکفته رنگ و بـو نرود

ز سفلگـان کـهنسال چشم جـود مـدار — که چـون سفال شود کهنه آب ازو نرود
نمی‌شونـد خسیسان بـه مال ز اهل کـرم — بـه بـاده کـوتهـی دست از سبو نرود
چه شد که گرم سخن ساخته است عشق مرا — شکر ز خاطر طـوطی بـه گفتگو نرود
شکر بـه شیر گـراز مهر، دایـه آمیـزد — بهـانـه از دل طـفـل بهـانـه‌جو نرود
چو موج صائب اگر پـر برآورد غوّاص
نمی‌رسد به گهـر تـا به خود فرو نرود

۳۹۷۳

مبـاد اهـل عمل بیخـود از شراب شود — کـه از خـرابی او عـالمی خـراب شود
نقاب اگـر بـه رخ دلبـران حجاب شود — رخ لـطیف تـو بی‌پـرده از نقاب شود
هـمان ز تشنه‌لبی چـون سهیل می‌سوزم — اگـر عـقیق لـبش در دهـانم آب شود
شده است حلقهٔ خط سخت تنگ، می‌ترسم — کـه بـادهٔ لـب او پـای در رکاب شود
کنـد ز دود، سیـه‌مست هـوشیاران را — دلـی کـز آتش رخسار او کـباب شود
گـلاب پیرهـن آفتـاب مـی‌گـردد — درین ریـاض چـو شبنم دلی که آب شود
چگونه رنگ توانم به روی گلشن دیـد؟ — مرا که بـوی گل ازوصل گل حجاب شود
ز آتش رخ ساقـی کـه می‌جهـد سالـم؟ — بـه محفلی که بط می در او کباب شود
ز شعلـه بـال سمنـدر خطـر نمی‌دارد — ز بـاده حسن محال است بی‌حجاب شود
ز وعده‌های دروغ تـو شوق من افزود — کـه شـور تشنه‌لبی بیش از سراب شود
اگر ز اهل دلی با شکستگی خـوش باش — که مـه تمام چو شد دور از آفتاب شود
چنین که شد ز قساوت مرا جگر بی‌آب — عجب کـه دیـدهٔ من تـر ز آفتاب شود
حـریف نخـوت نودولتـان نمی‌گـردید — حـذر کنید ز خونی که مشك ناب شود
عیار منت احسان چـرخ اگـر این است — ستـاره سـوختگی خـال انتخـاب شود
هـمیشه درد بـه عضـو ضعیف می‌ریـزد — کـه مـرغ بیوه‌زنـان قسمت عقاب شود
کنـد شمـاتت زاهـد فـرنگ عـالم را — خـدا نخواسته میخـانـه‌گـر خراب شود
ز گریه‌اش جگر سنگ خون شود صائب
دلی کـه از نفس گـرم من کباب شود

۳۹۷۴

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود؟ کدام ذرّه شنیدی که آفتاب شود؟
فسردگی است عنان تاب سالك از مقصود گره به سینه نگردد دلی که آب شود
مریز خون غزالی که مشك خواهد شد مچین به غنچگی آن گل کزاو گلاب شود
به‌داد من برس‌ای عشق، بیش ازین مپسند که زندگانی من‌صرف‌خورد وخواب شود
جهان پوچ بهشتی است ژاژخایان را ز شوره‌زار کجا موجهٔ سراب شود؟
به ظالمان چه کند تا سرشك مظلومان که داغ شعله نمکسود از کباب شود
کلاه‌گوشه به دریای پرگهر شکند سری که پر ز هوای تو چون حباب شود
ز عمر قسمت دلمردگان[۱] سیه‌کاری است زفیضِ صبح، گرانی نصیبِ خواب شود
فریب عشرت روپوش روزگار مخور که نوشخند رگ تلخیِ گلاب شود
اگر بقا طلبی با شکستگی خوش‌باش که مه تمام چو شد پای در رکاب شود
عمارتی که بلند از هوا کنی صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

۳۹۷۵

رخ تو در دل شبها اگر سفید شود عجب که ماه ز خجلت دگر سفید شود
چو نیست سوخته‌ای تا دهد حیات‌مرا چرا ز آهن و سنگ این‌شرر سفید شود؟
چوآهوان شودآن روز خون‌گرم‌تومشك که همچو نافه ترا موی سر سفید شود
شب سیاه مرا صبح نیست در طالع مگر ز گریه مرا چشم تر سفید شود
کنم به خون شفق سرخ، روی زرّین را شبی که صبح ز من پیشتر سفید شود
ز صیقل قد خم گشته بی‌غبار نشد دل سیاه تو مشکل دگر سفید شود
مدار دست ز ریزش که ابرهای سیاه ز برفشاندن آب گهر سفید شود
شوم سفیدچسان در میان ساده‌دلان؟ مگر ز نقش مرا بال و پر سفید شود
ز آه سرد مشو غافل ای سیاه درون که چهرهٔ شب تار از سحر سفید شود
به حرف صدق مکن باز لب ز ساده‌دلی که روی صبح به‌خون جگر سفید شود
توچون دهن به‌شکرخنده واکنی‌چون‌صبح ز انفعال نیارد شکر سفید شود

۱- س، م، د: افسردگان، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

توان ز وصل برومند شد ز چشم سفید — که از شکوفه فشاندن ثمر سفید شود
ز گرمخونی من آب می‌شود فولاد — چگونه پیش رگم نیشتر سفید شود؟
به گرد خویش نگردیده ناقصی صائب
اگر ترا ز سفر موی سر سفید شود

۳۹۷۶

کسی که کشتهٔ آن تیغ آبدار شود — اگر چه قطره بود، بحر بیکنار شود
محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود — عقیق لب ز خط سبز نامدار شود
اگر به صید زبون تیغ او کند اقبال — ز خون صید حرم، کعبه لاله‌زار شود
ز رام گشتن آهو به صحبت لیلی — به آن رسیده که مجنون امیدوار شود
کسی که در جگرش هست خار خارگلی — غمش ز نالهٔ بلبل یکی هزار شود
هنوز خطّ ترا ابتدای نشو ونماست — کجاست جوهر حسن تو آشکار شود
ز بخت تیره ندارد گزیر اهل سخن — سیاه روز عقیقی که نامدار شود
به نوشخند حلاوت مکن دهن شیرین — که باده تلخ چو گردید خوشگوار شود
یکی هزار شد از قمریان رعونت سرو — الف چو نقطه بیابد یکی هزار شود
مرا شد از کلف ماه روشن این معنی[1] — که دل، سیاه ز تشریف مستعار شود
درین بساط کسی مایه‌دار می‌گردد — که نقد زندگیش خرج انتظار شود
مسیح برفلك از راه خاکساری رفت — پیاده هرکه شد اینجا فلك سوار شود
چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر — اگر به‌خضر، طلبکار او دچار شود
به آن گرم درین بوته آب‌کن دل را — که گل گلاب چو گردید پایدار شود
دلی که از نفس گرم آب شد صائب
اگر به خاك چکد دُرّ شاهوار شود

۳۹۷۷

دل فسرده ز داغ آتشین عذار شود — که سنگ دیده‌ور از خردهٔ شرار شود
اگر ز اهل دلی با شکستگی خوش باش — که دل شکسته چو گردد یکی هزار شود
چه غم ز سختی ایّام، پاك گوهر را؟ — که لعل در جگر سنگ آبدار شود

۱- (درتکرار غزل) ونیز ی:... ماه اینقدر روشن.

به جای گرد، قیامت ز خاك برخیزد به این روش اگر آن فتنه‌جو سوار شود
فروغ روی تو از صد نقاب می‌گذرد مگر عذار ترا شرم پرده‌دار شود
ز اتفاق شود دشمن ضعیف قوی که مور در نظر از اجتماع، مار شود
نمی‌توان به سخن زود شد علم صائب
که از هزار یکی بر سخن سوار شود

۳۹۷۸

اگر کسی متوسل به چاره‌ساز شود هم از طبیب و هم از چاره بی‌نیاز شود
هلال سعی کند در کمال خود، غافل که چون تمام شود بوتهٔ گداز شود
دهن به ابر گهربار بازکن که صدف به لب گشودنی از بحر بی‌نیاز شود
شمار آه به مقدار عقده‌های دل است به قدر دانه زبان خوشه را دراز شود
مرا دلی است ز صبح وصال روشنتر چگونه سینهٔ من پرده‌پوش راز شود؟
کشیده‌دار عنان سخن که همچون شمع زبان دراز چو گردید خرج گاز شود
به طوف کعبه رود بت در آستین صائب
کسی که با خودی خویش در نماز شود

۳۹۷۹

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود
به حسن ساخته زنهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده هلال شود
به جلوه‌ای ز توچون چشم‌ما شود خرسند؟ چگونه آینه قانع به یك مثال شود؟
همین سیاهیی از آب زندگی دیده است ز حسن هر که مقید به خط وخال شود
نمی‌کشند صراحی‌قدان سر از حکمش لبی که چون لب پیمانه بی‌سؤال شود
ز اهل درد ترا آن زمان حساب کنند که زعفران به دلت ریشهٔ ملال شود
مدار دست ز دامان کیمیاگر فقر کز احتیاج، حرام جهان حلال شود
فلك ز خردهٔ انجم تمام چشم شده است که همچو شبنم گل محو آن جمال شود
نظر بلند چو گردد ز عشق، داغ پلنگ هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود
در آن مقام که مستان به رقص برخیزند فلك چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود
فلك به خاك‌نهادان چه می‌تواند کرد؟ سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

تو سعی کن که به روشندلان رسی صائب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

۳۹۸۰

غبار معصیت از عفو پایمال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود
درین بساط که نعمت ز هم نمی‌گسلد — ادای شکر کسی می‌کند که لال شود
چوشمع،خودسرخود می‌خورم‌زغیرت‌عشق — چرا به گردن او خون من وبال شود؟
دلی چو نافه پر از خون گرم می‌باید — کجا به خرقهٔ پشمین‌کس اهل‌حال شود؟
مباش غرّه به خوبی که دور چون برگشت — به یك دو هفته مه چارده هلال شود
سبکروان به فتادن ز پای ننشینند — شکست، شهپرِ موج شکسته‌بال شود
جدا ازان لب میگون اگر شراب خورم — حباب در قدحم عقدهٔ ملال شود

غبار خاطر آن تیغ می‌شود صائب
اگر چو آب گهر خون من زلال شود

۳۹۸۱

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود؟ — که بر حریص لب نان لبِ سؤال شود
به خار و خس نتوان سیر کرد آتش را — که‌حرص خواجه‌یکی صد زجمع‌مال شود
ز خون صید حرم رنگ تیغ او نگرفت — کجا به گردن او خون من وبال شود؟
مریز آب رخ خود که در کنار محیط — صدف ز بی‌گهریها کف سؤال شود
نرفت زنگ ملال از دلم به بادهٔ ناب — ز آب، سبزه محال است پایمال شود
امیدها به خطش داشتم، ندانستم — که روز من شب ازان عنبرین هلال شود
غرور حسن ز خط بیش شد، که دارد یاد — که حاکم از رقم عزل مشتمال شود؟
کسی‌که خیمه‌برون‌زد ز خویش‌چون‌مجنون — سیاه‌خیمه‌اش از دیدهٔ غزال شود

تأمل آینهٔ فکر را کند روشن[1]
که آب، صائب از استادگی زلال شود

۳۹۸۲

چه حاجت است دعا دل چو بی‌اراده شود؟ — کف نیاز بود هر زمین که ساده شود

۱– آ، ق: تأمّل آینه‌پرداز فکر ناصاف است.

سخن بجا چو بود رتبه‌اش زیاده شود[1] کز اعتبار فتد چون نگین پیاده شود
ز گریه بستگی کار دل زیاده شود که تر چو شد گره سخت، بدگشاده شود
کنند پر دهنش را ز گوهر شهوار دهان هر که بجا چون صدف گشاده شود
رسد ز باد مخالف سفینه‌اش به کنار چو موج هر که درین بحر بی‌اراده شود
فروتنی است دلیل رسیدگان کمال که چون سوار به منزل رسد پیاده شود
به جستجوی تو چون نی نبسته‌ام کمری که گر به آتش سوزان روم گشاده شود
ز بندگی نکند عار نفسهای خسیس که اعتبار سگان بیش از قلاده شود
کند تحمّل بسیار مرد را بی‌وقر کمان چو تن به کشیدن دهد کباده شود
به صبح جای نفس زود تنگ خواهد شد به قدر تنگی اگر دل مرا گشاده شود
به نقش کم ز بساط زمانه قانع باش که نقش بیش چوشد چشم بد زیاده شود
به جوی رفته دگر بار آب می‌آید که خاك باده‌پرستان سبوی باده شود
شکسته دل مشو از سخت‌رویی ایّام که مومیایی از صلب سنگ زاده شود
به فکر عقدهٔ ما هیچ‌کس چو نی نفتاد مگر به ناخن برق این گره گشاده شود
ز آب تلخ شود بیش تشنگی صائب
ز باده رغبت میخوارگان زیاده شود

۳۹۸۳

چو غنچه هر که درین گلستان گشاده شود مرا به خندهٔ شادی دهان گشاده شود
ز تنگ‌گیری گردون مدار دل را تنگ که دل‌گشاده چو گردد جهان گشاده شود
به روی دولت بیدار در مبند از خواب که وقت صبح در آسمان گشاده شود
گرفتم این که کند رخنه در فلك آهم ز رخنه‌های قفس[2] دل چسان گشاده شود؟
نچیده گل ز طرب خرج روزگار شدم چوغنچه‌ای‌که به فصل خزان گشاده شود
چو ماه عید به انگشت می‌نمایندش اگر به خنده لبی در جهان گشاده شود
به دوستان چه شکایت کنم ز تنگدلی؟ ازین چه به،که دل دشمنان گشاده شود؟
کجاست فرصت و کو جرأت سخن صائب؟
گرفتم این که گره از زبان گشاده شود[3]

۱- آ، پر، ق: ... چو بود، می‌شود بلند مقام
کتاب گل به شکرخنده‌ای زهم پاشید سزای آن‌که درین گلستان گشاده شود
۲- س، ق: چاکهای قفس.
۳- اضافه دارد.

۳۹۸۴

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود / یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود
مباش در پی گردآوری که ماه تمام / ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود
خودی حصاری ساحل نموده بحرِ ترا / ز خودکناره‌گزین بحرِ بی‌کناره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمرم اگر صرف یك نظاره شود
مباش تلخ، دهد عشق اگر گداز ترا / که رو سفید شود قند چون دوباره شود*
به اصل خویش کند فرع میل، می‌ترسم / که شیشهٔ دل من رفته رفته خاره شود
ز تنگنای فلك حال من کسی داند / که همچو طفل مقیّد به گاهواره شود
مشو ز وحدت‌وکثرت دوبین‌که یك‌نورست / که آفتاب شود روز و شب ستاره شود
ز خود برآی که جز عیسی مجرّد نیست / تهمتنی که به رخش فلك سواره شود*
تو آن زمان به نظرها عزیز می‌گردی / که آتش تو چو یاقوت بی‌شراره شود
نمی‌توان به جگر داغ عشق پنهان کرد / کز آفتاب گریبان صبح پاره شود*

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

۳۹۸۵

به چشم شوخ رگ خواب تازیانه شود / که خاروخس چو به‌آتش رسد زبانه شود
بهار رنگ خزان برکند در آخر حسن / به تیغ غمزه خط سبز موریانه شود
به نیکوان سر طومار شکوه باز مکن / که‌خواب حسن‌گرانسنگ‌ازین فسانه شود
به بلبلی که حیاتش ز بوی گل باشد / قفس چگونه گوارا ز آب و دانه شود؟
ز باده نرم نشد لعل او که هیهات است / کز آب، آتش یاقوت بی‌زبانه شود
چنین که گل شده از برگ گوش سر تا پا / چگونه بلبل ما سیر از ترانه شود؟
مریز اشك به تحصیل رزق چون طفلان / که درگلو چوگره گشت‌گریه، دانه شود
به هیچ جا نرسد هرکه همتش پست است / پرِ شکسته[1] خس و خار آشیانه شود
شود ز وسعت مشرب بهشت خارستان / که جوش خلق به عارف شرابخانه شود
گناه کجروی توست ناامیدی تو / که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود

۱- آ، پر، ق، ی: که پرشکسته.

چنان که غنچه شود نیمشب شکفته به باغ / شکفته بیش دل از بادهٔ شبانه شود
دهد به راهروان بال و پر سبکباری / پیاده پیشتر از کاروان روانه شود
نشست از دل من گریه گرد کلفت را / کجا ز موج زدن بحر بیکرانه شود؟
ز بردباری من سرکشی شود پامال / ز خاکساری من صدر آستانه شود
گشاده‌رویی گل عندلیب را صائب
درین شکفته چمن باعث ترانه شود

۳۹۸۶

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود / حجاب خندهٔ این کبك، کوه غم نشود
کجا به درهم و دینار می‌شود معمور؟ / به درد و داغ تو هر دل که محتشم نشود
ز حرف مردم عالم کشیده‌دار انگشت / که زود عمر تو کوتاه چون قلم نشود
کراست زهره تواند به گرد ما گردید؟ / اگر کبوتر ما دور از حرم نشود
به زیر بار ستم روزگار خم سازد / ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود
به سنگ کم نکند التفات، مرد تمام / خداپرست مقیّد به یك صنم نشود
که رو نهاد به هستی، که از پشیمانی / نفس گسسته به معمورهٔ عدم نشود؟
ز انقلاب توان برد جان به همواری / که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود
شود زگرد گنه پاك، سینه‌ای صائب
که غافل از نفس پاك صبحدم نشود

۳۹۸۷

ز وصل، شوق دل داغدار کم نشود / گرسنه چشمی دام از شکار کم نشود
ز داغ لاله سیاهی نمی‌برد شبنم / ملال من ز می خوشگوار کم نشود
به آه و ناله نفس سوختم، ندانستم / که تلخکامی بحر از بخار کم نشود
هزار قاصد اگر ناامید برگردد / تردد دل امیدوار کم نشود
به هر چه رو نکنی روی در تو می‌آرد / ز پشت آینه نقش و نگار کم نشود
کمند موج ز دریا چه می‌تواند برد؟ / ز خط طراوت آن گلعذار کم نشود
صفای وقت میسّر نمی‌شود صائب
ز آبگینهٔ دل تا غبار کم نشود

۳۹۸۸

خوش آن زمان‌که درآیی ز در شراب‌آلود | ز خواب نازگران همچوچشم خواب آلود
چو شیشه خشك بـود آب‌خضر درکامش | کسی که بـوسه گرفت ازلب شراب آلود
فغان کـه شرم محبّت امان نـداد مـرا | که دیده آب دهم زان رخ حجاب آلود
ز بخت خفته مکن شکوه در طریقت عشق | که‌بخت خفته‌دراینجاست چشم‌خواب آلود
مگر در آینـهٔ جـام عکس خـود را دید؟ | که رنگ عارض ساقی است آفتاب آلود
هـزار خـانه رساند بـه آب در یك‌دم | رخی که از عـرق شرم شد گلاب آلود
شرابِ صرف بـود زهـر ناتـوانان را | خـوشم که لطف نکویان بود عتاب آلود
به گریهٔ کوش که از داغ می نگـردد پاك | به هیچ آبِ دگـر دامـن شراب آلود
ز خـار و خس نفس بـرق بیشتر سوزد | به هیچ‌جـا نـرسد در سفر شتاب آلود

بشوی از دل صائب غبـار غم زان پیش
که آب لعل تـو از خط شود تراب‌آلود

۳۹۸۹

سواد شب دل شب زنـده‌دار می‌خـواهد | زمیـن‌سوختـه ، تخـم‌شـرار می‌خواهد
مگـر به داغ عزیزان نسوخته است دلش؟ | کسی کـه زنـدگی پـایـدار می‌خواهد
بـه دست نفس مـده اختیار دل زنهـار | کـه زنگی آینهٔ خـویش تـار می‌خواهد
نیـام دعـوی شمشیر را کنـد کـوتـاه | زبـان‌درازی منصـور دار می‌خواهد
همان به است که قانع شود به دل خوردن | کسـی کـه نـعمت بی‌انتظـار می‌خواهد
بجـاست رفعـت نـام‌آوران پـاك‌گهـر | که هـرکه هست نگین را سوار می‌خواهد
چـو غنچه مشت گـریبان جمع کـردهٔ من | تـوجّهـی ز نسیـم بـهـار می‌خواهد
به داغِ ساخته نتوان فـریب عـاشق داد | کـه صیرفـی زرِ کامل‌عیـار می‌خواهد
ز من به آب شدن دست هم نخواهد شست | چنین که تـوبه مـرا شرمسار می‌خواهد
ز چلهٔ مـطلب کـوته‌نظر بصیرت نیست | کـه دام، چشـم بـرای شکار می‌خواهد
کسی که می‌طلبد عقل ازین سبك‌مغـزان | ز سرو میـوه و از بیـد بـار می‌خواهد
به بـوی گل ز گلستان کجا شود قـانع؟ | کسی که خـرمن گل در کنار می‌خواهد

نظر سیاه بـه این خاکدان مکـن صائب
کـه حسن آینـهٔ بی‌غبـار می‌خـواهـد

۳۹۹۰

به درد هر که برآید دوا نمی‌خواهد / اگر ز پای درآید عصا نمی‌خواهد
همیشه در دل تنگم شکستگان فرشند / زمین مسجد من بوریا نمی‌خواهد
برآر تیغ و بکش این سیه‌درونان را / که خون لاله کسی از صبا نمی‌خواهد
مرو ز مصلحت خاك راه او بیرون / زیان چشم کسی توتیا نمی‌خواهد
گذاشتم به خدا کار خویش را صائب
سفینه‌ام مدد از ناخدا نمی‌خواهد

۳۹۹۱

دل رمیدهٔ ما بال و پر نمی‌خواهد / ز خود برون شده برگ سفر نمی‌خواهد
دل از ضعیف نوازی نمی‌توان برداشت / وگرنه سوختهٔ ما شرر نمی‌خواهد
چه‌حاجت است به‌مشاطه زلف مشکین را؟ / شب وصال نسیم سحر نمی‌خواهد
به نامرادی خود واگذار عاشق را / که تلخکامی دریا شکر نمی‌خواهد
ز ناتمامی حسن است احتیاج لباس / میان نازك موران کمر نمی‌خواهد
ز کاهلی تو مقیّد به رهنما شده‌ای / وگرنه رفتن دل راهبر نمی‌خواهد
شبی به روز کند چون جرس به نالهٔ خود / ز آه و ناله دل ما اثر نمی‌خواهد
چنان مباش که بردوش خاك باشی بار / که باغبان شجر بی‌ثمر نمی‌خواهد
خوشم که حسن ترا در نیافته است تمام / ترا کسی که ز من بیشتر نمی‌خواهد
ازان مرا سفر بیخودی خوش آمده است / که زاد و راحله و همسفر نمی‌خواهد
مخواه کم ز کریمان کز ابر نیسانی / دهان خشك صدف جز گهر نمی‌خواهد
شکست خاطر احباب کی روا دارد؟ / مروّتی که به دشمن ظفر نمی‌خواهد
خوشا کسی که ز هنگامهٔ جهان صائب
بغیر داغ چراغ دگر نمی‌خواهد

۳۹۹۲

ز آفتاب اگر خلق چشم آب دهد / ز عارض تو نظر آب آفتاب دهد
مدار شرم توقّع ازان حیاناترس / که بوسه بر لب پیمانه بی‌حجاب دهد
ز دیدن در و دیوار مانعند مرا / که ره مرا به پریخانهٔ نقاب دهد؟

امیـد هست کـه شیـرازهٔ گهـر گـردد / فلك به رشتهٔ جـانی که پیچ و تاب دهد
نمـی‌رود پـی دنیـای پـوچ صاحبـدل / فـریب خضـر کجـا مـوجهٔ سراب دهد؟
رسد به چشمهٔ حیوان ز تـرك خـودبینی / سکندر آینهٔ خـود اگـر بـه آب دهد
چنین که نـالهٔ مـن از قبول نومیـدست / عجب که کـوه صدای مرا جواب دهد
کسی بـه کعبهٔ مقصد رسد که در هرگام / به خار از آبـلهٔ پای خـویش آب دهد
خوش است جودوکرم درلباس شرم،که‌بحر / به خاك فیض خود از پـردهٔ سحاب دهد
ازان چو کوزهٔ سربسته‌ام خموش که خم / به هرکه لب نگشاید شراب نـاب دهد
کفـن ز جـامـهٔ احـرام می‌کنـد صائب / کسی کـه وقت سحرگاه تن به خواب دهد

۳۹۹۳ * (ف، ل)

چرا شراب به زاهد کسی به زور دهـد؟ / بـه دستِ بـی‌بصر آیینـهٔ بلـور دهد
میی کـه اهـل شعورنـد داغ نشأهٔ آن / چـرا کسی بـه فقیهـان بی‌شعور دهد؟
چـو هست نقـد میسّر وصال دختـر رز / چرا به نسیه دل خویش‌کس به‌حور دهد؟
چـرا دلـیـر نبـاشنـد بـاده‌پیمـایـان؟ / که جوش باده صدای هوالغفـور دهد
ز خویش خیمه برون‌زن صفای وقت ببین / چراغ تا تهِ دامن بـود چـه نور دهد؟
[دل فسرده نیایـد به کار بعد از مـرگ / چـراغ مـرده کجا روشنی به‌گور دهد؟]
گداختیم درین خاکدان، کجا شد نـوح؟ / که آبِ مرحمتی سر به این تنور دهد
بـه آب تیـغ قضا بشکنـد خمـارش را / بـه هـرکه دور فلك بـادهٔ غـرور دهد
دریـن بسـاط نشینـد درست نقش کسی / که‌دست طرح، سلیمان‌صفت به‌مور دهد
بـه بی‌زبـانی مـا رحـم می‌کنـد صائب / کسی که شمع تجلّی به دست طـور دهد

۳۹۹٤

ستم به عهد تو از چرخ کس نشان ندهد / که چشم شوخ تو فرصت به آسمان ندهد
حریف تـوسن سرکش نمی‌تـوان گردید / همان به است هوس را کسی‌عنان ندهد
فریب عجـز ز قـدِ دوتـای چرخ مخور / که بی‌کمین به کسی پشت چون‌کمان ندهد
فلـك بـه شکرگـزاران نمی‌کنـد اقبـال / خسیـس راه فضـولی بـه میهمان ندهد

بـه گفتگوی ملایم فـریب خصم مخـور — که دوربین بـه زبـان مار را امان ندهد
مکـن تـوقع مغـز از سپهر سفلـه نهاد — که یك شکم به همـا سیر استخوان ندهد
ز کجروی تـو مقیّد بـه رهبـری، ورنـه — بـه تیر راست هدف را کسی نشان ندهد
فـراغبـال ز مـرغـان آن چـمن مـطلب — که جـوش لاله و گل راه بـاغبان ندهد
زیـاده است ز دخـل بهار خـرج خـزان — خوش آن که دل به تماشای بوستان ندهد
درین ریاض محال است سرخ‌رو گـردد — چو گل کسی که سر خود به دوستان ندهد
دل درسـت نگـردد شکار طـول امـل — گهـر نسفته عنـان را بـه ریسمان ندهد
چه حاجت است معرّف فلك سواران را؟ — که مهر را به سر انگشت کس نشان ندهد
چو خضر سبز شود هرکجا گذارد پـای — کسی که آب رخ فقـر را بـه نان ندهد
خوشم به‌وقت خوش ازنعمت جهان صائب
بـهشت را کسی از دست رایگان نـدهد

۳۹۹۵

بـه صبر، مشکل عـالـم تمام بگشایـد — کـه ایـن کلید به هرقفل راست می‌آید
به قسمت ازلـی باش از جهـان خـرسند — کـه آب بـحـر بـه آب گهـر نیفـزاید
من از کجا و بهشت برین، مگـر رضوان — بـه درد و داغ تـو فـردوس را بیاراید
در آن چمن که من از گل گلاب می‌گیرم — ز دور بـاد صبـا پشت دست می‌خـاید
ز آب تیغ، جگرگاه خـاك شد سیـراب — هنـوز از شب زلـف تـو فتنه می‌زایـد
مشو بـه سنگـدلی از سرشك مـن ایمن — که رشته مغـز گهر رفته رفته فـرساید
دو چشم دوخته‌ای بـر زمین، ازین غـافل — که چـرخ راه تـو از هر ستاره می‌پاید
چه تشنه است بـه خونریـز خلق ابرویش — کـه در مصاف دو شمشیـر کار فـرماید
نعیم خلد حـلال است بـر کسی صائب
کـه دست و لب به نعیم جهـان نیالایـد

۳۹۹۶

مـرا بـه میکده هرکس کـه راه بنمایـد — در بهشت بـه رویـش خـدای بگشاید
بجـز قلمـرو مـازنـدران، کجـا دیگـر — کـلاه گـوشهٔ مینـا بـه ابـر مـی‌ساید؟
در آن دیار اقـامت مکن که از سـردی — زبـانِ آتـش سوزان بـه زینهـار آید

بیا به کشور مازنـدران کـه در سرمـا بغیـــر آتـش مـی آتشـی نمـی‌بـاید
چنان ربـودهٔ اشرف شده است دیدهٔ مـن کـه التفـات بـه سیـر بـهشت ننماید*
چنان ز ابـر نگـردیده است جوشن‌پوش کـه آفتـاب در او تیـغ کار فـرماید
به جای بـاده مگر بحـر را کشم بر سر کـه مـی ز عهـدهٔ ایـن ابـر برنمی‌آید
اگرچـه از دل سنگین دلبـران سازنـد بنای تـوبه دریـن بـوم و بر نمی‌پاید
ازان همیشـه بـود بـرقرار رنگِ گلش کـه مـاه مـاه در او آفـتـاب ننماید
به این دیـار طرب‌خیز چشم بـدمـرساد! کـه کار بـاده ز کـیفیّت هـوا آید
مـرا ز تجـربه‌کاران نـصیحتی یـادست کـه تـوبه‌نـامه به خط شکسته می‌باید!

حدیث خـوبـی مـازندران و اشرف را
زبان کـوتـه صائب چـه شرح فـرماید؟

۳۹۹۷

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آیـد شفـق بـه ساغـر زرّین آفتـاب آیـد
خیال خال تو آمد به دل ز روزن چشم چنان که دزد به گلشن ز راه آب آیـد
بـه زیـر تیـغ تـو آهی بـرآورم از دل که آب در دل آهـن بـه اضطراب آیـد
ز کوه نـالهٔ مـا بی‌جـواب بـرگـردیـد چگـونه نـامهٔ ما را ازو جـواب آیـد؟
شراب گـرد کـدورت نبـرد از دل مـا چو دانه سوخته باشد چه ازسحاب آیـد؟
اگـر بـه سیخ کشنـدم نمی‌روم بیـرون ازان حـریم کـه بـوی دل کباب آیـد
تـرا ز گـریهٔ اربـاب درد رنگی نیست مگر بـه چشم تو از زور خنده آب آیـد
دل تـرا نـفشـرده است پـنجـهٔ دردی چگونه اشك به چشم تو بی‌حجاب آیـد؟
بـرون کنند بـه چوب گل از گلستانش بـه سیر بـاغ حریفی‌که بی‌شراب آیـد
در آن محیط که اوراق شد سفینهٔ نـوح چـه دستگیـری از زورق حباب آیـد؟
عنان وحشی رم کـرده در کف بـادست چو دل رمید چه از زلف نیمتاب آیـد؟

ترا که نیست خیالی به خـواب رو صائب
من آن نیم که مـرا بی‌خیال خـواب آید

۳۹۹۸

اگـر کلام نـه از آسمـان فـرود آیـد چرا به هر سخنی خامه در سجود آیـد؟

ز اهل دل تو همین نقش دیده‌ای از دور
که روز روشن از آتش به چشم دود آید
ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
کز ابرهای سیه برق در وجود آید
فلك ز عهدهٔ این عقده‌های سردرگم
برون چگونه به یك ناخن کبود آید؟
نکرد آتش مغرور سجدهٔ آدم
کجا به سوختن ما سرش فرود آید؟
جهان سفله بهشتی است ژاژخایان را
به‌خاروخس چورسد شعله درسرود آید
شدی دوتا و همان می‌دوی پی دنیا
نشد رکوع ترا نوبت قعود آید
به ناخنی که رساند به داغ من گردون
هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید
دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

۳۹۹۹

اگر به پیرهن گل گلاب باز آید
امید هست به جوی من آب باز آید
شکستهٔ پر و بالم درست خواهد شد
به آشیانه چو مرغ کباب باز آید
رم از طبیعت آهوی چشم اگر برود
امید هست که عمر از شتاب باز آید
حضور رفته زدوران مجوی، هیهات است
که شبنم از سفر آفتاب باز آید
دوبار اهل نظر را به آب نتوان راند
به چشم من کی از افسانه خواب باز آید؟
چو ایستاد ز گردش کباب می‌سوزد
چنان مکن که دل از اضطراب باز آید
دلم ز آینه‌رویان به سینه برگردید
به حسرتی که سکندر ز آب باز آید
عنان آه توان باز زد ز لب صائب
اگر به روزن، دود کباب باز آید

۴۰۰۰

ز هر نوا دل عشّاق کی به جوش آید؟
ز عندلیب مگر ناله‌ای به گوش آید
چنان فسرده ز بیگانگی نگردیده است
که خونم از نگه آشنا به جوش آید
فغان من ز محرّك غنی بود، ورنه
به ناخن دگران ساز در خروش آید
ز عیب او دگران نیز چشم می‌پوشند
به عیب مردم اگر دیده پرده‌پوش آید
به اختیار نیاید کس از بهشت برون
مگر ز میکده بیرون کسی به دوش آید
حضور روی زمین در بهشت بیهوشی است
به اختیار چرا آدمی به هوش آید؟

کتاب در گرو باده از فقیه گرفت / زیاده زین چه مروّت ز میفروش آید؟
مرا به بزم رقیبان مخوان‌که هیهات است / که عندلیب به دکّان گلفروش آید
ز خامشی دل افسرده گرم می‌گردد
چنان که در خم سربسته می به جوش آید

۴۰۰۱

مرا تعجّب ازان پرحجاب می‌آید / که در خیال چسان بی‌نقاب می‌آید؟
ز نارسایی بخت سیاه در عجبم / که چون به خانهٔ من آفتاب می‌آید؟
به حرف بی‌اثر ما که گوش خواهد کرد؟ / ز کوه نالهٔ ما بی‌جواب می‌آید
چو نخل بادیه در دامن توکل، پای / کشیده‌ام که ز دریا سحاب می‌آید
تو از سیاهی دل این چنین گرانجانی / درون خانهٔ تاریك خواب می‌آید
به چشم آینه خواهد شکست جوهر، موی / چنین که خطّ تو در[1] پیچ وتاب می‌آید
نظر به جانب ریحان نمی‌توانم کرد / کز آن سیاه درون بوی خواب می‌آید
ز آفتاب عبث شکوه می‌کنم صائب
شب وصال به چشم‌که خواب می‌آید[2]؟

۴۰۰۲

مرا تعجّب ازان پر حجاب می‌آید / که در خیال چسان بی‌نقاب می‌آید
ز نوشخند تو زهر عتاب می‌بارد / ز حرف تلخ تو کار شراب می‌آید
ز روی گرم تو دلها چنان ملایم شد / که زخم آینه بر هم چو آب می‌آید
ز نغمه مستی مَی می‌کنند مخموران / درین چمن ز هوا کار آب می‌آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط / چو عاملی که به پای حساب می‌آید
مگر ز توبه پشیمان شد آن بهار امید؟ / که رنگ رفته به روی شراب می‌آید
به بر چگونه کشم آن میان نازك را؟ / که در خیال به صد پیچ و تاب می‌آید
مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت؟ / که بوی یاسمن از ماهتاب می‌آید
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس / کجا نهفتن بحر از حباب می‌آید؟
ز خطّ یار نظر بستن اختیاری نیست / که از مطالعه بی‌خواست خواب می‌آید

۱- بهارعجم : با
۲- ل اضافه دارد:
به‌جام خشك من‌ای‌ماه عید رحمت‌کن / ترا که خون شفق تا رکاب می‌آید

جز این که گرد برآرد ز هستیم صائب
دگر چه زین دل پر اضطراب می‌آید؟

٤۰۰۳

چنان که گل به سر شاخسار می‌آید — به پای خود، سر عاشق به دار می‌آید
مرا توقّع احسان ز کارفرما نیست — که مزد کار من از ذوق کار می‌آید
غرض تهیّهٔ آغوش خاکساریهاست — ز بحر موجه اگر برکنار می‌آید
به کار هر که درین نشأه سایه‌اندازی — در آفتاب قیامت به کار می‌آید
به آتش جگر آفتاب آب زدن — ازان عقیقِ لبِ آبدار می‌آید
کنون که سوخته‌ای در جهان امکان نیست — ز سنگ بیهده بیرون شرار می‌آید
حقوق خدمت ما گرچه بی‌شمار بود — نظر به لطف تو کی درشمار می‌آید؟
جز این که از ته دل در دعا برآرم دست — دگر ز دست و دل من چه کار می‌آید؟

به آفتاب جهانتاب می‌رسد صائب
چو صبح هرکه به دنیا دوبار می‌آید[1]

٤۰۰٤

ز خود برآ که نسیم بهار می‌آید — سبکروی ز سر کوی یار می‌آید
ز بوی خون گل ولاله می‌توان دریافت — که از قلمرو آن دل شکار می‌آید
رهش به کوچهٔ زلف نگار افتاده است — چنین که باد صبا مشکبار می‌آید
به هرکجا که رود سبز می‌کند چون خضر — پیام خشکی اگر زان دیار می‌آید
ز روح‌بخشی باد بهار معلوم است — که تازه از بر و آغوش یار می‌آید
ز چشم شبنم گل روشن است چون خورشید — که از نظارهٔ آن گلعذار می‌آید
نه لاله است که سر می‌زند بهار ازخاك — که خون ما به زمین بوس یار می‌آید
که شسته است درین آب، روی چون گل را؟ — که بوی خون ز لب جویبار می‌آید

اگر به کار جهان من نیامدم صائب
کلامِ بی‌غرض من به کار می‌آید

۱- ف اضافه دارد:
خیال زلف‌تو چون‌می‌برد مرا ازدست — عنان من به‌کف اختیار می‌آید

۴۰۰۵

ز راه صلح مهیای جنگ می‌آید ز مومیایی او کار سنگ می‌آید
امید رحم بود کفر ازان خدا ناترس که گر به کعبه رود از فرنگ می‌آید
ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود خیال یار هم از دل به تنگ می‌آید
غبار آه ز دل می‌شود بلند مرا به شیشهٔ دل هرکس که سنگ می‌آید
به چار بالش خاراست چون شرر جایم ز بس‌که بر من از اطراف سنگ می‌آید
قد خمیده مرا شد به راه راست دلیل به صیقل آینه بیرون ز زنگ می‌آید
چنان به عهد تو شد عام دردمندیها که بوی درد ز داغ پلنگ می‌آید
خیال روی تو هم می‌رود ز دل بیرون برون ز گوهر اگر آب و رنگ می‌آید
ز آسمان مقوّس ز بس کجی دیدم کمان به دیدهٔ من چون خدنگ می‌آید
مگر که هست امید اجابتی صائب؟
که آه بر لب من بی‌درنگ می‌آید

۴۰۰۶

به پرسش من در خون نشسته می‌آید چراغ طور به بالین خسته می‌آید
ز بس شکستگی از صفحهٔ جهان شد محو صدا درست ز جام شکسته می‌آید!
زمانه سخت نگیرد گشاده رویان را همیشه سنگ به درهای بسته می‌آید
چگونه چتر تو از بال بلبلان نشود؟ به پای‌بوس تو گل دسته دسته می‌آید
چنان ز غیرت بلبل ادب رواج گرفت که باغبان به چمن چشم بسته می‌آید
ز رشك عشق به مهتاب بدگمان شده‌ام که بوی درد ز رنگ شکسته می‌آید
سبو ز ورطهٔ غم می‌برد مرا بیرون گشادِ کار من از دستِ بسته می‌آید
هلاك مردمی چشم او شوم صائب!
که خود خراب و به بالین خسته می‌آید

۴۰۰۷

ز ماه نوسفرم تا خبر نمی‌آید حضور خاطر من از سفر نمی‌آید
غم زمانه چنان تنگ کرد دایره را که صبح را نفس از سینه بر نمی‌آید
فشرد پنجهٔ عقل بلندبازو را کسی به تاك زبردست بر نمی‌آید

چگونه بی‌سبب آید زدل سخن به زبان؟ گهر بـه پای خود از بحر بر نمی‌آیـد
سخـن شکسته تـراود زکلك پـر سخنم چهـا بـه شاخ ز جوش ثمـر نمی‌آیـد!
گهر به خـامهٔ من همچو اشك در تاك است چـه سود، جوهـریی در نظر نمی‌آیـد
رگ بـریـدهٔ تـاك از گـریستن بس کرد زمان گـریهٔ من چـون بسر نمی‌آیـد؟*

مـدار چشمِ گشایش زکلك خود صائب
گـرهـگشایـی از نیشکـر نمـی‌آیـد

۴۰۰۸

ز دل خـیال میـانـش بـدر نمـی‌آیـد ز لـفظ، معنـی پـیچیـده بـر نمی‌آیـد
نظـر ز عـارض او بـرنمی‌تـوانم داشت بهشت اگـر چـه مـرا در نظر نمی‌آیـد
پیام لطف تـو با عـاشق اختیاری نیست گـرفتـگـی ز نسیـم سحـر نمی‌آیـد
به باددستی طوفـان چه می‌کنـد لنگـر؟ شـکیـب بـا دل خـودکام بر نمی‌آیـد
شرر بـه آتش سوزنـده بـازگشت نمـود حضـور خـاطر مـا از سفـر نمی‌آیـد
ز آبگینـهٔ او بـر دلـم غبـاری نیـست کـه عـاشقی ز پـریشان نظـر نمی‌آیـد
سبوی بـاده دل تنگ در جهـان نگذاشت ز دست بستـه مگـو کار بـر نمی‌آیـد
دلم دونیم شد از دیـدنش، که می‌گـوید کـه کـار تیـغ ز مـوی کمر نمی‌آیـد؟
چـرا ز بیـم کنار از کنار می‌گـذری؟ تـرا کـه مـوی میان در نظـر نمی‌آیـد
ازین چـه سود که دریاست درگره او را؟ چـو دفـع تشنـه لبی از گهـر نمی‌آیـد
ز شرم خنـدهٔ او استخـوان صبح گداخت شکـر بـه حسن گلـوسوز بر نمی‌آیـد

که بـر چراغ دل من زد آستین صائب[۱]؟
کـه بـوی سوختگی از جگـر نمی‌آیـد

۴۰۰۹

خیـال روی تـو از دل بـدر نمی‌آیـد کـه خـودپـرست ز آیینـه بر نمی‌آیـد
نمـی‌کند دل بیتاب مـن نفس را راست نهـال قـامـت او تـا بـه بر نمی‌آیـد
لـب شکایت مـن از وصال بستـه نشد رفـوی زخـم ز مـوی کـمر نمی‌آیـد
چنان ز حسن گلوسوز شد جهان خـالی کـه بـوی سـوختگی از جگر نمی‌آیـد

۱- س، د: یارب، متن مطابق ن ونیز اصلاح صائب درنسخهٔ م.

در آن حریم کـه آیینه طلـعتی بـاشد ... نـفس ز مـردم آگـاه بـر نمی‌آیـد
ازان ز راز خـرابـات خـلق بیخبـرنـد ... کـه بـا خبر کس از آنجا بـدر نمی‌آیـد
عـلاج تنگی راه درشت همـواری است ... که پـای رشته بـه سنگ از گهر نمی‌آیـد
جز این که گرد برآرد ز خاکـدان وجود ... دل رمـیـده بـه کـار دگـر نمی‌آیـد
سخن بـه لب نرسد بی‌سخن‌کشی صائب
گهر بـه پای خـود از بحـر برنمی‌آیـد

٤٠١٠

خـرد بـه زور مـی نـاب بـر نمی‌آیـد ... کتـان ز عهـدهٔ مـهتـاب بـرنمی‌آیـد
درازدستی سنگ خطـر اگـر ایـن است ... سبـوی هیـچ کس از آب بـرنمی‌آیـد
دل غیـور مـرا شکوه اختیـاری نیست ... دهـان زخـم بـه خـونـاب بـرنمی‌آیـد
درآن‌زمین‌که شهیدی به‌خون نغلطیده‌است ... بـهـار، لالـهٔ سیـراب بـرنمی‌آیـد
اگـر بـه آینـهٔ آفتـاب سنـگ خـورد ... ز چشـم سخـت فلك آب بـرنمی‌آیـد
ز شور نـالهٔ صائب ز خواب مخمل جَست
هنـوز چشم تـو از خـواب برنمی‌آیـد

٤٠١١

بـرون ز کـیسهٔ مـمسك درم نمی‌آیـد ... ز دست بستـه سخـا و کـرم نمی‌آیـد
نه هرکجا که‌سیاهی است آب حیوان هست ... ز دود، ریـزشِ ابـر کـرم نمی‌آیـد
بکوش و همت مـردانه‌ای بـه دست آور ... که قطـع وادی عشق از قـدم نمی‌آیـد
ز آه دل نشـود نـرم سخـت رویـان را ... بـه چشـم آینـه از دود نـم نمی‌آیـد
به یك‌دم آنچه دولب می‌کند به اهل جدل ... بـه صـد مصاف ز تیـغ دودم نمی‌آیـد
چنان دوانـده کـجی ریشه در دل عـالم ... که حـرف راست بـرون از قلم نمی‌آیـد
امید فتح بـه اقبـال راستان بسته است ... بـه جنگ، هیـچ سپه بی علم نمی‌آیـد
دهان هرکه بدآموز شد بـه حرف سؤال ... جراحتی است کـه هـرگز بهم نمی‌آیـد
نشان و نـامی اگر هست صائب از احسان
چـرا بـه ملك وجـود از عـدم نمی‌آید؟

۴۰۱۲

گل از عذار تـو چیـدن ز من نمی‌آیـد / چه جای چیدن، دیـدن ز من نمی‌آید
چـو سطحیـان به‌کف از بحر گوهرم قانع / بـه غـور حسـن رسیدن ز من نمی‌آید
اگر ز بی پـر و بالی به‌خاك بنـدم نقش / به بـال ِ غیـر پـریـدن ز من نمی‌آید
دلم سیه چو دل شب ازان بودکه چوصبح / نـفس شـمـرده کشیـدن ز من نمی‌آید
اگـر بـه تیـغ مـرا بند بند پـاره کنند / ز یـار و دوست بـریـدن ز من نمی‌آید
در آتشم کـه چـو آب گهر ز سنگـدلی / بـه کام تشنـه چـکیـدن ز من نمی‌آید
من آن شکسته پر و بال طایرم چون چشم / کـز آشیـانـه پـریـدن ز من نمی‌آید
نظـر بـه صبح نـدارد سیاه‌بختـی مـن / الف بـه‌سینـه کشیـدن ز من نمی‌آید
بـرای صیـد مـگس در خـرابـهٔ دنیـا / چـو عنـکبـوت تنیـدن ز من نمی‌آید
نیم ز دل سیهـان کـز قلم خـورم روزی / زبـان ِ مـار مـکیـدن ز من نمی‌آید
ازان ز کام جهـان آستین‌فشـان گـذرم / کـه پشت دسـت گـزیدن ز من نمی‌آید
عطیه‌ای است کـه چون خار برسر دیوار / بـه پـای خلـق خـلیدن ز من نمی‌آید
بـه استقامت مـن شاخ میوه‌داری نیست / بـه زیـر بـار خـمیـدن ز من نمی‌آید
غبـار خـاطـر آب حیـات نتـوان شد / بـه زیـر تیـغ تـپیـدن ز من نمی‌آید
مگر رسد بـه سرم یـار بیخبـر، ورنـه / چـو پـای خفته دویـدن ز من نمی‌آید
اگر چه تخـم مرا بـرق ناامیـدی سوخت / بـه این خوشم که دمیدن ز من نمی‌آید

چـو سیل تا نکشم بحـر را به بر صائب
عنـان شوق کشیـدن ز مـن نمـی‌آیـد

۴۰۱۳

ز سینه‌ام نـفس خـوش بـرون نمی‌آیـد / نسیـم خلـد ز آتـش بـرون نمی‌آیـد
چه دیده است خـدنگت ز سینهٔ گـرمم؟ / کـه از قلمرو تـرکش بـرون نمی‌آیـد
ز خـوی سرکش خـوبان ملایمت مطلب / که نخل مـوم ز آتش بـرون نمی‌آیـد

در انتهـای مـحبّت خموش شد صائب
هـمیشه دود ز آتش بـرون نمـی‌آیـد*

۴۰۱۴

ز گل محافظت رنگ و بو نمی‌آید
بغیر لطف ز روی نکو نمی‌آید

صفای حسن بتان از دل گداخته است
ز آب آینه این شستشو نمی‌آید

ز جنبش مژه آسوده است قربانی
تردد از دل بی‌آرزو نمی‌آید

شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح
علاج سینهٔ ما از رفو نمی‌آید

به پای خم برسانید مشت خاك مرا
که دستگیری من از سبو نمی‌آید

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
بنای خانه بدوشی فرو نمی‌آید

مریز آب رخ خود برای نان، کاین آب
چو رفت، نوبت دیگر به جو نمی‌آید

دل گداخته شوید غبار هستی را
ز چشمهٔ دگر این شستشو نمی‌آید

فغان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرگار
برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی‌آید

زبان عشق نپیچد به حرف طول امل
به نوك خامهٔ تقدیر مو نمی‌آید

دلی که ره به مقام رضا برد صائب
دگر به هیچ مقامی فرو نمی‌آید

۴۰۱۵ (۱)

ز مغز پوچ برون آرزو نمی‌آید
که بوی باده برون از کدو نمی‌آید

چرا ز پا ننشینند غافلان حریص؟
ز پای خفته اگر جستجو نمی‌آید

بغیر اشك که شوید ز دل غبار ملال
دگر ز هیچ کس این شستشو نمی‌آید

سری که داغ جنون برگرفت از خاکش
چو آفتاب به افسر فرو نمی‌آید

فغان که شبنم ما با کمند جذبهٔ مهر
برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی‌آید

صفای طلعت دل در گداز تن بسته است
ز آب آینه این شستشو نمی‌آید

سری که ره به گریبان فکر رنگین برد
به سیر گلشن جنت فرو نمی‌آید

بغیر میکشی، از کارها دگر کاری
ز دست کوته من چون سبو نمی‌آید

فتاد راه کدام آفتاب‌رو، به چمن؟
که رنگ رفتهٔ گلها به رو نمی‌آید

ز عجز نیست، ز قحط سخن‌شناسان است
ز من چو طوطی اگر گفتگو نمی‌آید

بشوی دست ز جان، در حریم عشق درآی
که کس به طوف حرم بی‌وضو نمی‌آید

۱– ازغزلهایی که آقای سیدیونس جعفری ازدهلی برای انجمن ادبی صائب به‌اصفهان فرستاده‌اند، با این نشانه: نسخهٔ ۹ ، ورق ۳۳۹ (اسلایدفتو ۵۲۳).

ز آفتاب نظر آب داده‌ام صائب
به چشم من مه ناشسته رو نمی‌آید

٤٠١٦

تردد از دل بی‌آرزو نمی‌آید / چو پای خفته ز من جستجو نمی‌آید
اگر رسد به لبم جان ز تنگدستیها / ز من فروختن آبرو نمی‌آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابهٔ من / چرا سرم به عمارت فرو نمی‌آید؟
چو تنگ حوصلگان دور مگذران ازخود / که آب رفته در اینجا به جو نمی‌آید
مگر عقیق تو گردد سهیل چهرهٔ من / که رنگم از می لعلی به رو نمی‌آید
به خوی نازك آیینه آشنا شده است / دگر ز طوطی من گفتگو نمی‌آید

نهان نگردد صائب چو عشق صادق شد
علاج سینهٔ من از رفو نمی‌آید

٤٠١٧

مدام چشم تو مست شراب می‌باید / همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید
ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست / دلی به روشنی آفتاب می‌باید
به خون خویش دل داغدار من تشنه است / کباب سوخته را این شراب می‌باید
کدام گنج گهر نیست در خرابهٔ دل؟ / درین خرابه همین ماهتاب می‌باید
لباس عاریتی دورکن که دریا را / کمر ز موج و کلاه از حباب می‌باید
علاج مرده‌دلان جسم را گداختن است / زمین سوخته را این سحاب می‌باید
کم است مستی غفلت ترا، که چون طفلان / فسانه‌ای دگر از بهر خواب می‌باید؟
به شیشه نقل کنی تا ازین سفالین خم / هزار جوش ترا چون شراب می‌باید
ز تازیانهٔ موج است آب زیر و زبر / زبان خموش به بزم شراب می‌باید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون / هزار حلقه ترا پیچ و تاب می‌باید

گدایی در دل می‌کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می‌باید

٤٠١٨

اسیر بند قضا روگشاده می‌باید / به تیغ گردن تسلیم داده می‌باید

ز پاس عزّت روشندلان مشو غافل — که سرو بر لب آب ایستاده می‌باید
مگیر تنگ به مردم که اهل دولت را — دل گشاده و دست گشاده می‌باید
عنان نفس ز کف دادن از بصیرت نیست — سگ درنده اسیر قلاده می‌باید
به قدر آنچه بود برگ نخل بیش ازبار — زبان شکر ز نعمت زیاده می‌باید
کمند جاذبه از شش جهت عنان‌تاب است — به راه کعبهٔ مقصد چه جاده می‌باید؟
سؤال را گره جبهه قفل لب گردد — در سرای کریمان گشاده می‌باید
ترا چو مور ازان حرص دربدر دارد — که لقمه از دهن خود زیاده می‌باید
مدار دست ز دامان جام می صائب — اگر ترا دل و دست گشاده می‌باید
به بحر، صائب اگر آشنایی‌ات هوس است
نخست شستن دست از اراده می‌باید

٤۰۱۹

دو چشم شوخ ترا دیده‌بان نمی‌باید — که آهوان حرم را شبان نمی‌باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است — گل عذار ترا دیده‌بان نمی‌باید*
نگاه حسرت اگر دست و پای گم نکند — برای عرض تمنّا زبان نمی‌باید
چه حاجت است به تدبیرِ عقل مجنون را؟ — درخت بادیه را باغبان نمی‌باید
سبکروان هوس را نظر به منزل نیست — برای تیر هوایی نشان نمی‌باید
بس است گرد یتیمی لباس گوهر من — مرا لباس دگر در جهان نمی‌باید
چه حاجت است به تحصیل علم عارف را؟ — ز خود برآمده را نردبان نمی‌باید
بس است نامهٔ پروانه بوی سوختگی — به عرض حال، مرا ترجمان نمی‌باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود — برای رفتن دل کاروان نمی‌باید
بس است نغمهٔ صائب گرهگشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی‌باید

٤۰۲۰

زبان شکوه به خشم زمانه افزاید — که خس به آتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بد رگ — لگد به کجروی از تازیانه افزاید
چنین که حرص فلك می‌فزاید از پیری — به رزق ما چه امیدست دانه افزاید؟

رسیده است ترا خواب بیخودی جایی — که آگهی ز شراب شبانه افزاید
کند پیالهٔ خون خوردن تو چرخ وسیع — به قدر آنچه ترا باغ وخانه افزاید
اگر ز خواب شکایت به روزگار برم — به رغم من به فسون و فسانه افزاید
ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صائب
که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

۴۰۳۱

ز روی نو خط دلدار جان بیاساید — چو ماه پرده‌نشین شد کتان بیاساید
قرار نیست به جایی بلند همتت را — چگونه از حرکت آسمان بیاساید؟
فلك زکشتن من پشت داد بر دیوار — چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
نگاهبانی خوبانِ شوخ چشم، بلاست — چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
شکیب از دل پیرانِ طفل‌طبع مجوی — چگونه برگ به فصل خزان بیاساید؟
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود — کجا ز دیدن سنگ نشان بیاساید؟
فغان که نالهٔ مرغان بی‌ادب نگذاشت — که غنچه را دل ازین بوستان بیاساید؟
درین زمانهٔ پر انقلاب هیهات است — که از تردّد خاطر روان بیاساید
در آستانهٔ عشق است فتح باب امید — خوشا سری که بر آن آستان بیاساید
چه عذرِ لنگ شود سنگ راه راهروی — که از طلب به هزاران نشان بیاساید
به نور صبح بصیرت چو دل شود روشن — ز خوابهای پریشان روان بیاساید
درین محیط که موجش نهنگ خونخوارست — سفینه‌های دل ما چسان بیاساید؟
ز سنگ تفرقه دلهای روشن آسوده است — که گل گلاب چو شد از خزان بیاساید
حجابِ جرأتِ دزدست روشنایی شب — دل از گناه چو شد پاك، جان بیاساید
ز سیل حادثه بنیاد ما به آب رسید — سزایِ آن‌که درین خاکدان بیاساید
چه انقلاب به حسن تو راه خواهد یافت؟ — گر از تو خاطر ما یك زمان بیاساید
ز کوه غم دل ما آرمیده شد صائب
چنان که چشم ز خواب گران بیاساید[1]

۱- پنج بیت قبل‌ازمقطع، ازنسخهٔ متعلق به‌انجمن ترقی اردو- که عکس یك برگ آن درپایان جلد دوم تذکرهٔ شعرای کشمیر تألیف سیدحسام‌الدین راشدی آمده است - افزوده شد. سرآغاز مصراع دوم آخرین بیت - قبل ازمقطع - در اصل: که ازتو ... بود، متن تصحیح قیاسی شده‌است.

۴۰۲۲

دل گرفته کی از لاله‌زار بگشاید؟ ز دستهای نگارین چه کار بگشاید؟
فغان که شاهد گل را بهار کم فرصت امان نداد که از پانگار بگشاید
دل پر آبلهٔ من به خاك و خون غلطد گره ز آبلهٔ هر که خار بگشاید
جهان‌فروزی ماه و ستاره چندان است که مهر پردهٔ صبح از عذار بگشاید
چنین که دایره را تنگ کرده است سپهر عجب که غنچه ز باد بهار بگشاید
به هیچ چیز جهان دل نمی‌نهد صائب
اگر کسی نظر اعتبار بگشاید

۴۰۲۳

دل از مشاهدهٔ لاله‌زار نگشاید ز دستهای حنابسته کار نگشاید
گره ز غنچهٔ پیکان زنگ بستهٔ ما به ترزبانیِ خون شکار نگشاید
ز خون زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
ز اختیار جهان عقده‌ای است در دل من که جز به‌گریهٔ بی اختیار نگشاید
طلسم هستی خود ناشکسته چون مردان ترا به روی دل این نُه حصار نگشاید
ز آه ما نشود نرم دل کواکب را که دود، آب ز چشم شرار نگشاید
بساز با دل پربار خود گر آزادی که هیچ‌کس ز دل سرو بار نگشاید
خوش آن صدف که گر از تشنگی کباب شود دهان خویش به ابر بهار نگشاید
شکایت گره دل به روزگار مبر که هیچ‌کس بجز از کردگار نگشاید
اگر چه ذرّه سزاوار مهر تابان نیست نمی‌شود که ز پرتو کنار نگشاید
مجوی خاطر جمع از جهان ناامنی که تیغ را ز کمر کوهسار نگشاید
ز تنگنای جهان کی گشاده می‌گردد؟ دلی که دربر[و] آغوش یار نگشاید*
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست خوش آن که چشم به دود وغبار نگشاید
مراست از دل مغرور غنچه‌ای، صائب
که در به روی نسیم بهار نگشاید

۴۰۲۴

شکسته‌حالي من پیش یار باید دید خزانِ رنگِ مرا در بهار باید دید

اگرچه چون دل‌شب فیض من نمایان نیست — مرا به دیدهٔ شب زنده‌دار باید دید
مقام عرض تجمّل میان دریا نیست — چو موج جوهر من در کنار باید دید
اگرچه در خَمُشی نیز جوهرم گویاست — مرا چو تیغ، دَمِ کارزار باید دید
خراب حالیِ این قصرهای محکم را — ز روزن نظر اعتبار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست این است — که روی مردم عالم دوبار باید دید!
کجاست فرصت گرداندن ورق صائب؟
به روی کار هم از پشت کار باید دید

٤٠٣٥

برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید — درون بیضه صفای بهار نتوان دید
ز خون خویش ترا در نگار خواهم دست — اگر چه بر ید بیضا نگار نتوان دید
خط عذار تو بارست بر دل عشاق — که چشم آینه را در غبار نتوان دید
به بادهٔ شفقی وقت صبح را خوش‌دار — که پیر میکده را هوشیار نتوان دید
ره صلاح به دست آر در جوانیها — که پیش پا به چراغ مزار نتوان دید
بریز خون مرا و خمار خود بشکن — که چشم مست ترا در خمار نتوان دید
ز جوش فاخته بر سرو می‌خورم دل خویش — به دوش مردم آزاده بار نتوان دید
چه جای آینه، کز شرم آن رخ محجوب — دلیر در رخ آیینه‌دار نتوان دید
بس است آنچه من از روی آتشین دیدم — در آفتاب قیامت دوبار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی‌باشد — که بی‌نقاب ترا آشکار نتوان دید
عیار خوی تو پیداست از دل سنگین — اگر چه در دل خارا شرار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده دلی است — به دیده‌ای که ره انتظار نتوان دید
بغیر رخنهٔ دل، رخنهٔ دگر صائب
پی نجات درین نُه حصار نتوان دید

٤٠٣٦

چه شد که دامن یار از کفم رها گردید؟ — که بوی گل نتواند زگل جدا گردید
ز بیخودی چو عنان گسسته رفت ازدست — به بوی زلف تو هرکس‌که آشنا گردید
منم که نیست ز آرامگاه خود خبرم — وگرنه قطره به دریا ز ابر وا گردید

نسیم عهدکه یارب گذشت ازین گلشن؟ که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید
مرا به گوشهٔ چشم عنایتی دریاب که استخوان من از سنگ توتیا گردید
ز ریزش دل من اندکی خبر دارد کسی که دامن گل از کفش رها گردید
چو ماه عید به انگشت می‌نمایندم ز بار درد اگر قامتم دوتا گردید
ازان زمان که مرا عشق زیر بار کشید قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا گردید
هزار خانهٔ آغوش را به خاك نشاند ترا به خانهٔ زین هرکه رهنما گردید
چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب؟
نمی‌توان ز لب بحر تشنه وا گردید

۴۰۳۷

خطش دمید و به عشاق مهربان گردید ازین بهار چه گلهای خوش عیان گردید
هزار تشنه جگر را به آب خضر رساند خطی که گرد لب لعل دلستان گردید
به چشم، رخصتِ پروازِ نامه خواهد داد قیامتی که ز رخسار او عیان گردید
ز خاك، نرگس وگل چشم بسته می‌روید ز شرم، روی تو هرجا عرق فشان گردید
به خشك مغزی ما ای گل شکفته بساز که چرب نرمی ما صرف باغبان گردید
شکوه حسن گل آن عندلیب را دریافت که همچو بیضه زمین‌گیر آشیان گردید
نثار تیغ تو کردم به رغبتی جان را که خضر دلزده از عمر جاودان گردید
همیشه صبح امیدش ز خاك می‌خندد ز مغز هر که تسلی به استخوان گردید
کمینه خار وخس او عنان خودداری است به آن محیط که سیلاب ما روان گردید
به نوبهارِ خط سبز، چشم بد مرساد که درزمانِ خطآن حسن قدردان گردید*
جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما ز ماه مصرِ زلیخا اگر جوان گردید*
چنان ز حسن تو شد عام، عاشق آزاری که شمع نیز به پروانه سرگران گردید*
چو ماه عید کند جلوه در نظر صائب
ز بار عشق قد هرکه چون کمان گردید

۴۰۳۸

رسید جان به لبم تا به لب شراب رسید گسیخت ریشهٔ این نخل تا به آب رسید
به دوستان هوایی مبند دل زنهار که چشم بد به شراب من ازحباب رسید

ز نارسایی بخت سیاه در عجبم | که چون ز کوه صدای مرا جواب رسید؟
گشود دفتر انصاف خط، مهیّا شو | که بیحساب ترا نوبت حساب رسید
نکرده است زیان هیچ‌کس ز سربازی | ز گل برید چو شبنم، به آفتاب رسید
ز پیچ و تاب محبّت مپیچ سر زنهار | که دست رشته به گوهر زپیچ‌وتاب رسید
به داغ تشنه‌لبی صبر کن که در محشر | توان به چشمهٔ کوثر ازین سراب رسید
ز باج و خرج مسلّم شدن، تلافی کرد | ز سیل هرچه به این کشور خراب رسید

همین ز خاك فرج[1] کامران نشد صائب
که فیض هم به ظهوری ازین جناب رسید

۴۰۲۹

به زلف او دلم ازبرق گوشواره رسید | به داد من شب تاریك این ستاره رسید
نمی‌رسد به زمین پای دل ز خوشحالی | مگربه سوخته‌ای خواهداین شراره رسید؟
به اختیار ندادم به طاق ابرو دل | مرا ز عالم بالا همین اشاره رسید
برآمدم ز خطر تا به خود فرو رفتم | چو کشتیی که به دریای بیکناره رسید
به دست بسته در خلد اگر زنم چه عجب؟ | که جوی شیر به طفلان گاهواره رسید
به‌دار، الفتِ منصور جای حیرت نیست | که دست غرقهٔ دریا به تخته پاره رسید
خیال وحشیِ چشم که راه در دل داشت؟ | که رشتهٔ نفس از سینه پاره پاره رسید
مرا چو سبحه گره آن زمان به کار افتاد | که کار من ز توکل به استخاره رسید
ازان چو داغ نگردید شمع من خاموش | که فیض من به جگرهای پاره پاره رسید
به آب تا نرساندم ز پای ننشستم | چو تیشه ناخن من گر به سنگ‌خاره رسید
ز چاره زن در بیچارگی که خستهٔ ما | گرفت تا ره بیچارگی به چاره رسید

جواب آن‌غزل است این‌که گفت مرشدروم
خبر برید به بیچارگان که چاره رسید

۴۰۳۰

بهار می‌رسد آمادهٔ جنون باشید | ز جوش لاله مهیّای جام خون باشید

۱- مراد ازخاك فرج، شهر قم است. نگاه‌کنید به توضیح استادگلچین معانی ذیل این بیت:
زنالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب | مگر به عارف خاك فرج هم‌آهنگی؟

ز هر نسیم بـه گلزار می‌تـوان ره بـرد چـه لازم است مقیّد به رهنمون باشید؟
بـه خـوشدلـی گذرانیـد زنـدگانی را اگـر چو لاله وگل کاسه سرنگون باشید
فسـون بـاده شمـا را بـه دام می‌آرد اگـر هزار خـردمنه و ذوفنـون باشید
به فکر پـوچ مگردید چون حباب گره ز رقص، موجهٔ این بحر آبگـون باشید
ازان بـه داغ شما را جنون سراپا سوخت کـه بـا هـزار نظر والـه جنون باشید
بـه نیـم قطـره قناعـت کنید از دریـا که تا به قیمت و قدر از گهر فزون باشید
چو ابـر، بـاده شما را بـه چرخ می‌آرد اگر چـو کوه زمین‌گیر از سکون باشید
بـه نـوبهار بنوشید بـاده چـون صائب
بهار چـون گذرد بـاز ذوفنـون بـاشید

٤۰۳۱

خط تـو تیغ بـه رخسار آفتـاب کشیـد هـزار حلقه به گوشش ز پیچ‌وتاب کشید
ز خط چگونه کنم ترك آن لب میگـون؟ که می‌توان عرق از دُرد این‌شراب کشید
ز خط حضورِ دلِ داغ دیـده می‌دانـد به سایه رخت خود آن‌کس‌کزآفتاب کشید
به پیچ وتاب ازان زلفِ او سرآمد شد که پیش مـوی میان مشق پیچ‌وتاب کشید
بـه زخمی از دم تیغ تـو سرفـراز نشد اگـر چـه جـاذبـهٔ من ز آهن آب کشید
کـباب هـمّت مـردانـهٔ زلـیخـایـم که یوسف از چهِ کنعان به‌جای آب کشید
شـدم مقیّد دنیـا ز تشنـه چشمیهـا بـه دام خـویش مرا مـوجهٔ سراب کشید
بـود بجـا ز سخن آبـرو طمع کـردن اگـر تـوان ز گل کاغـذی گلاب کشید
ز پیچ و تاب مکش سر چو بیدلان صائب
که رشته را به گهر سر زپیچ و تـاب کشید

٤۰۳۲

خط عذار تو خـورشید را بـه دام کشیـد ز هاله حلقـه بـه گوش مه تمام کشید
مشو بـه سرکشی از خصم زیردست ایمن که نـرم نـرم خط از حسن انتقام کشید
امیـد هست تـرا، بی‌سخن رحیـم کنـد همان که سرمـهٔ خـامـوشیم به‌کام کشید
مکن ستم بـه ضعیفان که رشتهٔ بی‌جـان ز مغـزِ گوهـرِ جان‌سخت انتقام کشید
همان به دامن شبها امید مـن باقی است اگر چه صبح عذارش ز خط به‌شام کشید

اشاره‌ای است کزاین حلقه پا برون مگذار خطی که ساقی دوران به دور جام کشید
اگر چه از رم آهوست بیش وحشت من مرا به گردش چشمی توان به دام کشید
چه رحم بر دل پرخون اهل عشق کند؟ که زلف دل سیهش مشك را به خام کشید
من از کجا و خرابات و پای خم صائب؟
مرا توجه ساقی به این مقام کشید

۴۰۳۳

توان به صبر سر سرکشان به دام کشید که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زکلك صنع همان روز آفرین برخاست که گرد لعل لبش خط مشکفام کشید
همان پر از گل خمیازه است آغوشش اگر چه هاله به بر ماه را تمام کشید
مکن زبخت سیه تلخ روی خودکه نگین سیاهرویی عالم برای نام کشید
کسی چودار درین انجمن سرافرازست که کاسه از سر منصور کرد و جام کشید
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را ز خصم هر که به زور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت؟ ترا که کسب هوا برکنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا ز شکتری که به طفلی مرا به کام کشید
به دیدنی نتوان کنه عشق را دریافت به یك نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین‌مصاف سرآن‌کس‌بردکه چون‌خورشید هزار تیغ به‌یکبار از نیام کشید
ز پرتو نظر التفات مردان است
که گفتگوی تو صائب به این مقام کشید

۴۰۳۴

کنون که ناخن تدبیر من شکسته دمید ز چشم آبله‌ام خار دسته دسته دمید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد خوشا کسی که چو بادام چشم بسته دمید
بغیر داغ که صد برگ گشت از ناخن چه گل مرا دگر از طالع خجسته دمید؟
ز تنگ‌گیری این روزگار در عجبم که صبح خنده چسان از دهان پسته دمید؟
چه فتنه‌ای تو که سنبل به آن دماغ بلند زشوق خدمت زلفت کمربسته دمید*
چنان غبار کدورت گرفت عالم را که صبح نور زآیینه زنگ بسته دمید*
نظر به لاله و گل چون سیه کنم صائب؟
مرا که سنبل آه از دل شکسته دمید

٤۰۳۵

دمید صبح تجلّی، به جان شتاب کنید | ز سردسیر جهان رو به آفتاب کنید
درین محل که گشوده است صبح دفترفیض | ستاره‌ای ز برای خود انتخاب کنید
کنون که زر به سپر بخش می‌کند خورشید | چه لازم است نظررا سیه به‌خواب کنید؟
هوای عالم بالا کنید چون شبنم | بس است، چند اقامت درین خراب کنید؟
ز روی دل بفشانید گرد هستی را | نظر به شاهد مقصود بی‌حجاب کنید
مگر رسید به پابوس بحر چون سیلاب | به آه گرم دل سنگ خویش آب کنید
عمارت نفس پوچ را بقایی نیست | ز بحر چند جدا خانه چون حباب کنید؟
ز خون دیدهٔ خود می به ساغر اندازید | ز رنگ چهرهٔ خود سیر ماهتاب کنید
چراغ دولت بیدار را فروغی نیست | نظر به گوشهٔ آن چشم نیمخواب کنید

ز شعر **مولوی** روم چون بپردازید
موحّدان غزل صائب انتخاب کنید

٤۰۳٦

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنید | ز میزبان سیه‌کاسه احتراز کنید
اگر چو غنچه درین بوستان ز اهل دلید | گره ز جبههٔ خود بی‌نسیم باز کنید
به ناز عالم پرکار بر نمی‌آیید | ز هرچه هست دل خویش بی‌نیاز کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست | گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
ز بحر، آینهٔ سیل صیقلی گردد | معاشرت به حریفان پاکباز کنید
اگر چه تیغ شهادت بلندپروازست | ز روی عجز شما گردنی دراز کنید
زمین نرم بود پرده‌دارِ دامِ فریب | ز مکر دشمنِ هموار، احتراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمر درتابید | به آه نیمشب این رشته را دراز کنید
قبای صورتی آب و گل نمازی نیست | ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هرچه هست بپوشید چشم چون صائب
به روی خود در توفیق را فراز کنید

٤۰۳۷

که با تو حرف شهیدان عشق می‌گوید؟ | که خون شبنم از آفتاب می‌جوید؟

به اشك روی مرا شسته طفل خودرایی[1] — که هفته هفته رخ خویش را نمی‌شوید!
در آن دیار که ماییم بیغمی کفرست — هوای ابر ز دل میل باده می‌شوید
کراست زهره که از آستین برآرد دست؟ — صبا درین چمن از شرم، گل نمی‌بوید
ترا گمان که تو در خواب آنچه[2] می‌بینی — به ما تپیدن دل یك به یك نمی‌گوید
چه ماتم است ندانم نهفته در دل خاك — که رخ به خون جگر شسته لاله می‌روید
ز شرم نیست نظر پیش پا فکندن یار — بهانه‌اش شده آخر، بهانه می‌جوید
رسید عشق به پابوس عرش و برگردید — هنوز عقل گرانجان رفیق می‌جوید
اگر به چشمهٔ تیغ تو راه خضر افتد — ز جبهه[3] خط غبار حیات می‌شوید*

ز تاب پرتو روی تو دیدهٔ صائب
ز آفتاب قیامت پناه می‌جوید[4]

٤۰۳۸

سیه‌دلی که ز دوران حضور می‌جوید — میان دوزخ سوزنده حور می‌جوید
کسی که چشم تسلّی ز آرزو دارد — علاج تشنگی از آب شور می‌جوید
چه ساده لوح فتاده است آبگینهٔ ما — ز سنگلاخ حوادث حضور می‌جوید
بسا که دست ندامت به سرزند آن کس — که تخم ریحان در خاك شور می‌جوید
فریب نعمت الوان مخور که چرخ بخیل — حساب پای ملخ را ز مور می‌جوید
توان به سوز جگر شمع کشته را افروخت — ز آفتاب عبث ماه نور می‌جوید
چگونه سر به گریبان خامشی نکشم؟ — زمانه‌ای است که طوفان تنور می‌جوید
دلی که ملك سلیمان براو چوزندان بود — حصار عافیت از چشم مور می‌جوید
فلك همیشه طلبکارِ تنگ چشمان است — که روی زشت ز حق چشم کور می‌جوید
نظر به صافدلان است عشق خونی را — شراب رنگین جام بلور می‌جوید

۱- آ: طفل بیباکی ۲- آ، ل: هرچه ۳- ل: زچهره ، متن‌مطابق ف. ٤- ف، ل اضافه دارند:

به حرص هرزه مرس گرعنان خود ندهد — زرخنهٔ دهن مور دانه می‌روید
کسی که بی‌لب میگون هوای عیش کند — چو ابلهی است که گل درزکام می‌بوید
میان خواب وسخن دشمنی‌است، حیرانم — که چون‌دوچشم‌تودرخواب‌حرف‌می‌گوید
تبسم تو شکر را چنان شکستی داد — که هیچ نیشکری با کمر نمی‌روید

چه ساده‌لوح فتاده است صائب این زاهد
که حق گذاشته، حور و قصور می‌جوید[1]

٤۰۳۹

عرق ز شرم تو بـر روی آفتاب دویـد / زشوق لعل تو خون در رگ شراب دوید
دهان تنگ تـو برذرّه کار تنگ گـرفت / غبار خـطّ تـو بـر روی آفتاب دوید
نقاب شرم چو از روی آتشین بـرداشت / عرق بـه چهرهٔ آتش بـه اضطراب دوید
پی شکستن دل قطـره‌ای بـزن چو حباب / که همچو موج توانی به روی آب دوید
نسیم صبـح قیامـت وزیـد و بیهـوشم / چه نشأه بـود که رو بـرمن خراب دوید
ز گـریه دوستی آتش بـه خرمنم افتـاد / بـه روی آتش اگر گـریهٔ کباب دوید
ستاره خال تـرا دیـد، چشم را پـوشید / هـلالِ عید تـرا دید، در رکاب دوید*
مکن به گزلك اصلاح روی خـود را ریش / که حرف خطّ توچون شعر انتخاب دوید*
پی نظـارهٔ آن چشمهـای خـواب‌آلـود / هـزار مرحله را پای من به خواب دوید*
مگر به بحر کله گـوشهٔ غرور شکست؟ / که موج تیغ به کف بر سر حباب دوید*

چو صائب این غزل تـازه خواند در محفل
سپنـد بـر سر آتش به اضطراب دویـد

٤۰٤۰

کجا ز سینهٔ مـن غـم شراب می‌شویـد؟ / چـه زنـگ از دل آیینـه آب می‌شویـد؟
چه آب روشن ازین چرخ نیلگون جـویم؟ / که رخ به خون شفق، آفتاب می‌شویـد
کسی که در پی اصلاح بخت تیرهٔ مـاست / سیاهی از پـر و بـال عقاب می‌شویـد
عـلاج تشنهٔ دیـدار نیست جـز دیـدار / کجا غـم از دل بلبل گلاب می‌شویـد؟
به حسن ساده دلی چشم هرکـه بـاز شود / بـه اشك تلخ نـدامت کتاب می‌شویـد
اگر غبار یتیمی تـوان ز گـوهر شست / کدورت از دل من هم شراب می‌شویـد
ز بس‌که دلبر من تشنهٔ جمـال خـودست / بـه آبگینه ز رخ گرد خواب می‌شویـد
به گریه تیرگی از دل رود که از ریزش / ز روی خویش سیاهی سحاب می‌شویـد
که گفته است در ابر سفید باران نیست؟ / رخش غم از دل من در نقاب می‌شویـد

۱- ف، ل اضافه دارند:
بدآرمیدگی بحـر تن مده زنهـار / که شور عشق دل ناصبور می‌جوید

چراغ سوختگان می‌شود ز هم روشن / به اشک، چهرهٔ آتش کباب می‌شوید

غبار غم ننشیند به دامنی صائب
که توبه نامهٔ من با شراب می‌شوید!

۴۰۴۱

اگر چو رشته تن خود به پیچ وتاب دهید / ز چشمه‌سار گهر زود دیده آب دهید
مرا پیالهٔ دیگر نمی‌دهد مستی / به من ز ناف غزالان شراب ناب دهید
عجب که روی عرق‌ریز یار بگذارد / که‌همچوسبزهٔ خوابیده‌تن‌به خواب دهید
کمند گوهرِ مقصود رشتهٔ اشک است / چو برگ گل دل صدپاره را به‌آب دهید
عمارت دل ویران ثوابها دارد / پیاله‌ای به من خانمان خراب دهید
به ترک سر چو توان شد ز درد سر آزاد / چه لازم است که دردسر گلاب دهید؟

ستارهٔ عرق روی یار در گذرست
ازین چکیدهٔ خورشید، دیده آب دهید

۴۰۴۲

دنبال دل کمندِ نگاه کسی مباد! / این برق در کمین گیاه کسی مباد!
از انتظار دیدهٔ یعقوب شد سفید / هیچ آفریده چشم به راه کسی مباد!
از توبهٔ شکسته زمین‌گیر خجلتم / این شیشهٔ شکسته به راه کسی مباد!
داغ کلف ز چهره به شستن نمی‌رود / ممنون نور عاریه ماه کسی مباد!
یارب که هیچ دیده ز پروازِ بی‌محل / منت‌پذیر از پرِ کاه کسی مباد!
لرزد دلم ز قامت خم همچو برگ بید / دیوارِ پی‌گسسته پناه کسی مباد!
از اشک و آه من اثر از عزم سست رفت / این بیجگر میان سپاه کسی مباد!
در حیرتم که توبه کنم از کدام جرم / بیش از شمار، جرم و گناه کسی مباد!
در شاهدان خارجی امکانِ جَرح هست / از دست و پای خویش گواه کسی مباد!
یارب نصیب دیده ز پروازِ بی‌محل / از هیچ خرمنی پرِ کاه کسی مباد!
از شرم نور عاریه گردید آب شمع / سرگرم هیچ‌کس به کلاه کسی مباد!

صائب سیاه شد دلم از کثرت گناه
این ابر تیره پردهٔ ماه کسی مباد!

٤٠٤٣

خط را گذار برلب آن سیمبر فتاد
سرسبز طوطیی که به تنگ شکر فتاد

یاقوت را چو بادهٔ لعلی کند به جام
این آتشی که از تو مرا درجگر فتاد

امسال هم نداد به هم دست خط یار
مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

سرگشتگی است حلقهٔ در کعبه‌جوی را
بیچاره رهروی که پی راهبر فتاد

پشتم ز بار منت ساحل شکسته شد
آسوده کشتیی که به بحر خطر فتاد

دل نیست گوهری که نبندند در گره
زین نه صدف چگونه برون این گهر فتاد؟

چون قفل بی‌کلید دگر وا نمی‌شود
کاری که در گره ز نسیم سحر فتاد

پرگار نه سپهرکمربستهٔ من است
چون نقطه گرچه هستی من مختصر فتاد

روزی به دست کوته و دست دراز نیست
سرو از درازدستی خود بی‌ثمر فتاد

از دیدهٔ یتیم نیفتاده است اشك
دنیا به خواریی که مرا از نظر فتاد

صائب وداع دین و دل و عقل و هوش‌کرد
هرکس ز بوی بادهٔ ما بیخبر فتاد

٤٠٤٤

کو سرو قامتی که دل من ز جا برد؟
زنگ از دلم به یك نگه آشنا برد

عجز و فتادگی است سرانجام سرکشی
چون شعله شد ضعیف به خس التجا برد

خورشید اگر به سایهٔ خود می‌برد پناه
آزاده هم به بال هما التجا برد

بخت سیاه هم ز هنرور شود جدا
گر تیرگی ز خویشتن آب بقا برد

نوبت به کس نمی‌دهد این چرخ سنگدل
سرگشته آن که بار به این آسیا برد

در رهگذار باد فروزد چراغ خویش
آن ساده دل که فیض زکسب هوا برد

رفتم ز بزم وصل تو صدبار ناامید
یك ره ز روی طنز نگفتی خدا برد!

از مال، حرص طول امل کم نمی‌شود
کی پیچ وتاب گنج گهر ز اژدها برد؟

گر احتیاج اره گذارد به تارکش
غیرت کجا به همچو خودی التجا برد؟

چین از جبین ما نبرد عیش روزگار
آتش مگر شکستگی از بوریا برد

زین درد جان ستان که مسیحاست عاجزش
صائب مگر به شاه نجف التجا برد

۴۰۴۵

روی تـو صبـر از دل بیتـاب می‌بـرد آیینـه اختیـار ز سیمـاب می‌بـرد
این حیرتی‌که در دل و در دیدهٔ من است بسیـار تشنـه‌ام ز لـب آب می‌بـرد
می دست خالی ازسر بی‌مغز من گـذشت از کلبـهٔ فقیـر چـه سیلاب می‌بـرد؟
دیـوانگـان ز تهمـت مستـی مسلمنـد آن را کـه عقل هست می نـاب می‌بـرد
از روزگار هـرکه بـه گـردون برد پناه از سادگـی سفینـه بـه گرداب می‌بـرد
یك جـا قـرار نیست مرا از شتاب عمـر در رهگذار سیـل که را خواب می‌بـرد؟
زاهـد کجا و گـوشهٔ رنـدانـه از کجا؟ این شمع کشته را که به‌محراب می‌بـرد؟
در زیر تیغ خـواب نمی‌کـردم از غرور اکنون مرا بـه سایهٔ گل خواب می‌بـرد!
باشد عیـار بیجگـریهـا بـه قـدر فلس ماهـی ز مـوج وحشتِ قلاّب می‌برد
صائب چو لاله هرکه جگر را نباخته است
فیـض شراب لعـل ز خـونـاب می‌بـرد

۴۰۴۶

عـاشـق ز رفتـن دل بیتـاب می‌بـرد فیضی که خـاك از آمدن آب می‌بـرد
در سینـه‌هـای صاف نگیـرد قـرار دل آیینـه اختـیـار ز سیمـاب می‌بـرد
در چشمِ داغ‌دیـده کشد سرمـه از نمك پـروانه را کسی کـه بـه مهتاب می‌بـرد
نگذاشت آب در جگـر تیغ زخـم من جـان از سفال تشنه کجـا آب می‌بـرد؟
رویی که چشم من شده محـو نظاره‌اش بیطـاقتی ز گـوهـر سیـراب می‌بـرد
مستانه جلوه‌هـای تـو ای آب زنـدگی گـردش ز یـاد حلقهٔ گـرداب می‌بـرد
از پیچ و تاب رشتهٔ عمـرش گـره شود از هر دلی که موی میان تاب می‌بـرد
در بـاده نشأه[1] از نظر زاهـدان نمانـد چشـم ندیـدگان ز گهـر آب می‌بـرد
صائب مرا چو آبِ خمار آورد به هوش
هرچند هـوش خلق مـی نـاب می‌بـرد

۴۰۴۷

پیغام بیکسان کـه بـه دلـدار می‌بـرد؟ طفـل یتیـم را کـه به‌گلـزار می‌بـرد؟

۱– ن، ونیز س، د (درغزلی دیگر باهمین وزن وقافیه): در می نشاط

از وصل گل کسی که به نظّاره قانع است / دایم ز بوستان گل بی‌خار می‌برد
می‌بایدش به نقش بد و نیك ساختن / آیینه را کسی که به بازار می‌برد
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان / از خاك، مور فیضِ شکرزار می‌برد
از شب نصیب بیخبران خواب غفلت است / زین سرمه فیض دیدهٔ بیدار می‌برد
خط گر به گرد خال تو گردد غریب نیست / این نقطه اختیار ز پرگار می‌برد
دلگیری من از می گلگون زیاد شد / داماں تر ز تیغ چه زنگار می‌برد؟
از فقر، نفس بر خط فرمان نهاد سر / این راه تنگ کجروی از مار می‌برد
در پردهٔ حجاب چه لذّت بود ز وصل؟ / مرغ قفس چه فیض ز گلزار می‌برد؟

صائب کسی که عیب نمی‌بیند از هنر
از حقّهٔ خزف دُرِ شهوار می‌برد

٤۰٤۸

از شرم ناله‌ام که دل از کار می‌برد / بلبل به زیر پر سر منقار می‌برد
هرکس که بی‌شراب رود برکنار کشت / آیینه را به چشمهٔ زنگار می‌برد
بر باغبان به چشم دگر می‌کند نگاه / مرغی که ره به رخنهٔ دیوار می‌برد
زهّاد را به باغ که تکلیف می‌کند؟ / این خار خشك را که به گلزار می‌برد؟
زلف ز پا فتاده بود رشتهٔ امید / چشم ز کار رفته دل از کار می‌برد
تکلیف ماهتاب به من هرکه می‌کند / مجروح را به سیر نمکزار می‌برد
از بیم دستبرد تعدّی ز بوستان / گل التجا به گوشهٔ دستار می‌برد*
زلف تو صد مؤذّن تسبیح‌گوی را / کاکل‌کشان به حلقهٔ زنّار می‌برد*

صائب چه نعمتی است که طبع غیور من
منقار بسته‌ام ز شکرزار می‌برد

٤۰٤۹

زخمی که ره به لذّت ناسور می‌برد / فیض نمك ز مرهم کافور می‌برد
پروانهٔ مرا جگر ماهتاب نیست / موسی مرا به انجمن طور می‌برد
از جمع مال، رزق حریص آه حسرت است / ازنوش غیر نیش چه زنبور می‌برد؟
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است / فیروزهٔ مرا به نشابور می‌برد

زان ساقی کریم مـرا هیچ شکـوه نیست — حیـرت مـرا ز میکـده مخمور می‌بـرد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم؟ — ایـن آرزو مرا بـه لب گـور می‌بـرد
ما گـرد هستی از نمد خـود فشانـده‌ایم — دار فنا چـه صرفـه ز منصور می‌بـرد؟
زنهـار از دمـاغ بـرون کـن غـرور را — کایـن بـاد افسر از سر فغفور می‌بـرد
می هوش می‌ربـایـد و این طرفه‌تر که یار — هوش مرا بـه نـرگس مخمـور می‌بـرد
نـزدیکتـر بـه کعبهٔ مقصـود می‌شـوم — چنـدان کـه اضطراب مـرا دور می‌بـرد
صائب فـریب مـرهـم راحت نمی‌خـورد
داغ دلـی کـه غیـرت نـاسور می‌بـرد

٤۰٥۰

عشاق را خـرام تو از خـویش می‌بـرد — سیل بهـار هـر چه کند پیش می‌بـرد
هرکس که بی‌رفیق مـوافق سفـر کنـد — بـا خـود هزار قـافلـه تشویش می‌بـرد
از بوتـهٔ گـداز زر پاك را چـه نقص؟ — از نیکوان چه صرفه بداندیش می‌بـرد؟
دست از کرم مـدار که از خوان پرنعیم — رزق تو لقمه‌ای است‌که درویش می‌بـرد
از زخم، تیغ غـوطه به خون بیشتر زنـد — هـرکس ستمگـرست ستم بیش می‌بـرد
آن را که تازیـانه ز رگهای گـردن است — هر دعـوی غلط که کند پیش می‌بـرد
بگذر ز جمع مال کـه زنبـورِ بی‌نصیب — بـا خـویشتن ز شان عسل نیش می‌بـرد
کج نیز راست می‌شود از قـرب راستان
صائب اگـر ز تیـر کجی کیش می‌بـرد[1]

٤۰٥۱

دیوانه را بـه دامـن صحـرا که می‌بـرد؟ — طفـل یتیم را بـه تمـاشا کـه می‌بـرد؟
مکتـوب خشك سلسلهٔ پـای قـاصدست — موج سراب را سوی دریـا کـه می‌بـرد؟
راه نسیم نیست در آن زلـف تـابـدار — از بیـدلان پیـام بـه دلها کـه می‌بـرد؟
جـایی کـه زلف حلقهٔ بیـرون در بـود
نـام دل شکستهٔ مـا را کـه مـی‌بـرد؟

۱- ف اضافه دارد:
باری‌که پشت قامت‌گردون دوتاکند — انسان به‌قدّ چون الف خویش می‌برد

٤٠٥٢ * (ك، مر، ل)

هشیار را بـه مجلس مستان که می‌بـرد؟ — از بهر عیب خـویش نگهبان که می‌برد؟
چندین نگـاه حسرت و خمیـازهٔ دریـغ — از زخم و داغ من به‌نمکدان که می‌برد؟*
چون دست جوهری شده پـایـم ز آبلـه — این مژده را به خار مغیلان که می‌برد؟
رنگ شکسته شیشه به رویـم شکسته است — پیغام من بـه بـاده‌فـروشان که می‌برد؟*
چندین هـزار قـافلـه تـا کعبـهٔ امیـد — غیر از جنون ز راه بیابـان که می‌برد؟*
ما را بـه کـوچهٔ غلط انـداختن چـرا؟
دل را بغیـر زلف پـریشان کـه می‌بـرد؟

٤٠٥٣

مکتوب من به خدمت جانان که می‌بـرد؟ — برگ خـزان رسیده به بستان که می‌برد؟
دیوانـه‌ای بـه تـازگی از بند جسته است — این مـژده را به حلقهٔ طفلان که می‌برد؟
اشـك مـن و تـوقع گلگـونـهٔ اثـر؟ — طفـل یتیـم را بـه گلستـان که می‌برد؟
جز من که باغ خویشتن از خـانه کـرده‌ام — در نوبهـار سر بـه گریبـان که می‌برد؟
جـز قطـره‌هـای آبلـهٔ پـای رهـروان — لب تشنگـی ز خـار مغیلان که می‌برد؟
اکنون که یـافت چـاشنی سنگ کودکان — دیـوانـهٔ مـرا بـه بیابـان که می‌برد؟
هر مشکلی که هست، گرفتم گشود عقل — ره در حـقیقت دل انسـان که می‌برد؟
جوش شراب دایم و از گل دوهفته است — از پـای خـم مرا به گلستان که می‌برد؟
سر باختن دریـن سفـر دور دولت است — ورنـه طـریق عشق به پایان که می‌برد؟
صائب سواد شهر مـرا خـون مـرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که می‌بـرد؟

٤٠٥٤

سودا کـدورت از دل دیـوانه می‌بـرد — از تیـغِ بـرق زنگ، سیه‌خانه می‌برد
در هیچ جـا غریب نبـاشد خـداشناس — عـارف حضـور کعبـه ز بتخـانه می‌برد
مرغی که شد ز دام تو آزاد، در بهشت — سر زیـر بـال خـویش غـریبانه می‌برد
در حشـر از صـراط سبکبـار بگـذرد — هـرکس مرا بـه دوش بـه میخانه می‌برد
همکاسه هـر که با فلك سفلـه می‌شود — در کـام شیـر دسـت دلیـرانه می‌برد

نسبت کند دو رشتهٔ همتاب را یکی / دیوانه وحشت از دل دیوانه می‌برد
فانوس اگر چه پردهٔ چشم است شمع‌را / غیرت به دورگردی پروانه می‌برد
آزاده‌ای که دردسر زندگی کشید / از تیغ نشأهٔ لب پیمانه می‌برد
از رهبرست قافلهٔ اشك بی‌نیاز / این رشته ره به گوهر یکدانه می‌برد
سنگ نشان بود حرم کعبه شوق را / مجنون ز داغ، فیضِ سیه‌خانه می‌برد
صائب دلم سیاه شد از روی گرم چرخ
شمع لئیم روشنی از خانه می‌برد

٤٠٥٥

از بهر دل چه رنج عبث سینه می‌برد؟ / آیینه‌دان چه فیض ز آیینه می‌برد؟
از مشك خود فروش بگیرید نافه را / این خام، عرضِ خرقهٔ پشمینه می‌برد
دل را سیه مساز که حسن غریب او / از دل غمی به صحبت آیینه می‌برد
در سنگ خون لعل ز شرم تو آب شد / گوهر عبث پناه به گنجینه می‌برد
ذوق شب وصال تو ای مایهٔ نشاط / از یاد کودکان شب آدینه می‌برد
در حشر سر ز خانهٔ زنبور برکند / هرکس به خاك سینهٔ پرکینه می‌برد
صائب غم لباس به تن‌پروران گذار
در زیر یك نمد بسر آیینه می‌برد

٤٠٥٦ * (ف، ك، مر، ل)

چشم تو دل به شیوهٔ[1] پنهان نمی‌برد / دزدیده این متاع به دکان نمی‌برد
گر در گلوی خامه بریزند آب خضر / مکتوب اشتیاق به پایان نمی‌برد
شبنم کند به دامن پاکم چو گل نماز / بلبل چرا مرا به گلستان نمی‌برد؟
زین‌خنجری که برقِ تجلّی فسان زده است / موسی اگر مسیح شود جان نمی‌برد
بیهوده حلقه بر در دل می‌زند نسیم / این غنچه ره به‌خنده چو پیکان نمی‌برد
پیچیده آه و دود زلیخا به باد مصر / زان بوی پیرهن سوی کنعان نمی‌برد
طومار زلف یار که عمرش دراز باد / دل را ز دست من به چه عنوان نمی‌برد؟
آن را که ذوق تنگدلی در بغل گرفت / لذّت ز سیر چاك گریبان نمی‌برد

۱– ك، مر، ل: زشیوهٔ ، متن مطابق ف.

بی‌اختیار عشق به دل پای می‌نهد / سیل انتظار رخصت دربان نمی‌برد
ای بوسه لب بگز که هنوز از هجوم شرم / راهی به غنچهٔ دهنش پان نمی‌برد
صائب سخن به بزم ظفرخان چه می‌بری؟
حکمت کسی به خطّهٔ یونان نمی‌برد

۴۰۵۷

پروانه‌ای که گرد تو یك‌بار می‌پرد / از شاخسار شعله شررروار می‌پرد
ژولیده موی باش که سر می‌دهد به باد / هر کس به بال طرّهٔ دستار می‌پرد
امروز نوبت جگر تشنه‌زخم کیست؟ / کز شوق بوسه‌اش لب سوفار می‌پرد
تا در بغل کشد کمر نازك ترا / از شوق، چشم حلقهٔ زنّار می‌پرد
کم‌ظرف تشنهٔ حرکتهای ناقص است / چشم حباب از پی رفتار می‌پرد
بال تپش اگر دل پرخون بهم زند / رنگ بهانه‌جوی ز رخسار می‌پرد*
از دستبرد سنگ حوادث چه غافل است / مرغی که شاخ شاخ به گلزار می‌پرد*
بر قطره‌ای ندوخته‌ام چشم چون حباب / موج دلم به ساغر سرشار می‌پرد*
حسن غیور را ز نگهبان گزیر نیست / چشم گل از پی مژهٔ خار می‌پرد*
صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می‌پرد[1]

۴۰۵۸

راهی که مرغ عقل به یك سال می‌پرد / در یك نفس جنون سبکبال می‌پرد
چشم گرسنه را نکند سیر جمع مال / در خرمن است و دیدهٔ غربال می‌پرد
حرصش فزون ز خاك شودهمچو چشم دام / چشم ندیده‌ای که پی مال می‌پرد
دولت ز آستان فناجو که این هما / از سرگذشتگان را دنبال می‌پرد
بگذر ز آرزو که به جایی نمی‌رسد / چندان که دل به شهپر آمال می‌پرد
زین آتشی که در جگر تشنهٔ من است / همچون سپند عقدهٔ تبخال می‌پرد
در مطلب بلند به همّت توان رسید / عنقا به کوه قاف به این بال می‌پرد

۱- مر، ل اضافه دارند:
روزی‌که هست آینهٔ ساغرم به دست / چشمم به روی سبزهٔ زنگار می‌پرد

ایّام عمر زود به انجام می‌رسد — زینسان که ماه می‌رود و سال می‌پرد
پامال کرد اگر چه مرا جلوه‌های او — گوشم همان به نغمهٔ خلخال می‌پرد
غافل مشو ز آه ضعیفان کز این نسیم — افسر ز فرق دولت و اقبال می‌پرد
صائب چو یاد گردش آن چشم می‌کنم
هوش از سرم چو مرغ سبکبال می‌پرد

٤٠٥٩

از چشم و دل کی آن گل سیراب بگذرد؟ — خودبین کجا ز آینه و آب بگذرد؟
در سینه‌های صاف نگیرد قرار دل — زود از بساط آینه سیماب بگذرد
چون آب شور، کام جهان تشنگی‌فزاست — سیراب تشنه‌ای که ازین آب بگذرد
در جوی شیر کاسه به خون جگر زند — از می کسی که در شب مهتاب بگذرد
ظلم است زندگانی روشندلان چو شمع — جایی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد
بر قرب دل مبند که با ربط آفتاب — در کان مدار لعل به خوناب بگذرد
پیری به صد شتابِ جوانی ز من گذشت — پل را ندیده‌ام که ز سیلاب بگذرد
گیرنده است پنجهٔ خونهای بیگناه — چون ناوك تو از دل بیتاب بگذرد؟
چون موسم شباب، دم صبحِ شَیب را
صائب روا مدار که در خواب بگذرد

٤٠٦٠

از کوچه‌ای که آن گل بی‌خار بگذرد — موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یك بار بگذرد
خاری است خار عشق که بی‌دست‌وپاشود — آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
مژگان و چشم، عاشقِ دیرینهٔ همند — چون می‌شود که آبله از خار بگذرد؟
ای کارساز خلق به فریاد من برس — زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته‌اند کریمان و این زمان — کو سرگذشته‌ای که ز دستار بگذرد؟
چند از خیال گنج که خاکش به فرق باد — عمرم به تلخی دهن مار بگذرد؟
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صائب چسان ز لذّت دیدار بگذرد؟

٤۰٦۱

زان قامتِ بلند نظرباز نگذرد / زین سرو هیچ مرغ به پرواز نگذرد
هنگامهٔ سخن به سخن گرم می‌شود / صاحب سخن ز چشم سخنسار نگذرد
اشك از غبار خاطر من ره برون نبرد / زین گرد، سیل خانه برانداز نگذرد
از سیر لاله‌زار زند نعل واژگون / بر خاك کشتگان اگر از ناز نگذرد
در سینهٔ من است ازان کبك خوشخرام / کوهی کز آن عقاب به پرواز نگذرد
صائب ز عجز نیست، ز راه مروّت است
فریاد من اگر ز هم‌آواز نگذرد

٤۰٦۲ * (ف، ك، ب، ه، ل)

آن را که چشم مست تو بی‌اختیار کرد / آسوده‌اش ز پرسش روزشمار کرد
رحمی نکرد بر جگر آتشین ما / مشاطه‌ای که لعل ترا آبدار کرد
یارب چها کند به دل بیقرار ما / حسنی که آب آینه را بیقرار کرد
نگذاشت چشم باز کند دل، غبار خط / این گرد شوخ چشم چه بااین سوار کرد
از دل مپیچ روی که شکرشکن نشد / هر طوطیی که پشت برآیینه‌دار کرد
بی‌انتظار دامن خورشید را گرفت / چون شبنم آن‌که آینه [را] بی‌غبار کرد
ای غنچه لب ز پرده برون‌آ که در چمن / گل چشم انتظار ز شبنم چهار کرد
شد پیکرم نشان خدنگش پس از هلاك / این مشت استخوان چه همایی شکار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است / هرکس‌که خواب امن درین روزگار کرد
اطعام رزقِ روح وطعام است رزقِ تن / خوش‌وقت‌آن‌که روزیِ روح اختیار کرد
عیسی همین به چرخ چهارم نرفته است / بسیار ازین پیاده تجرّد سوار کرد
این آن غزل‌که سعدی شیراز گفته است
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

٤۰٦۳

پیش نسیم صبح، گل آغوش باز کرد / از پاکدامنان نتوان احتراز کرد
از وصل ساختم به نظربازی خیال / بوی گلم ز صحبت گل بی‌نیاز کرد
از یك نگاه برد دل و دین و هوش من / این کعبتین، چشم مرا پاکباز کرد

گردید از شکنجهٔ بیچارگی خلاص — از چاره هر که رو به در چاره‌ساز کرد
محمود اگر چه بتکده‌ها را خراب ساخت — زیر و زبر بـه نیم نگاهش ایاز کرد
دریا نشست گرد خجالت ز چهره‌اش — سیلی کـه بـر خرابهٔ ما ترکتاز کرد
از سادگی بـه مهرهٔ گل ساخت از گهر — دل را تسلّی آن که به عشق مجاز کرد
قانع ز دام خود به مگس شد چو عنکبوت — زاهد کـه پیش خلق نماز دراز کرد
شد طشت آتش افسر زر در نظر مرا — تا عشق او بـه داغ مرا سرفراز کرد
کوتاه ساخت دست دراز کریم را — درعرض حاجت آن‌که سخن را دراز کرد
صائب نیازمندی من گشت بیشتر
چندان که یار در دل من خون زناز کرد

٤٠٦٤

تیغ ستم ببین چه بـه زلف ایاز کرد — پا از گلیم خویش نباید دراز کرد
پستان حنظلم بـه دهن تنگ شکرست — نتوان بـه تلخوییم از شیر باز کرد
بر جبهه‌اش غبار خجالت نشسته باد! — سیلی که بر خرابهٔ من ترکتاز کرد
در آستین بخت بلندست این کلید — نتوان بـه زور دست درِ فیض باز کرد
مست خیال را بـه وصال احتیاج نیست — بـوی گلم ز صحبت گل بی‌نیاز کرد
در پرده بود راز حقیقت گشاده‌روی — منصور از برای چه افشای راز کرد؟
سرو تو پیش من ره آزادگی گذاشت — رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد
صائب بـه پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طیِّ کوچهٔ تنگ مجاز کرد

٤٠٦٥

مجنون نظر به شوخی چشم غزال کرد — یاد آمدش ز وحشت لیلیٰ و حال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت — گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد[1]

۱- ب، ك، ه، ل: گلزار خون خویش به‌گلچین حلال کرد. مصراعی که براساس نسخ معتبر درمتن‌گذاشته‌ایم ، به‌صورت زیر درتنها مطلع نسخهٔ ن ومطلع دوم نسخ ب، ك، ه، ل آمده است:

درگلشنی‌که حسن تو عرض جمال‌کرد — گل آب ورنگ خود عرق انفعال‌کرد

این مطلع درنسخ معتبر دربخش مطالع قرارگرفته است. ما نیز ازهمین ترتیب پیروی‌کرده‌ایم.
درحاشیهٔ نسخهٔ ب با اشاره به نخستین مطلع نوشته است: بعض نسخ، و دومطلع زیررا آورده است:

مجنون هلال یکشبه چون دید حال‌کرد — او (ظ : آن) را هلال ابروی لیلی خیال‌کرد
مجنون به باغ رفت ونظر برنهال‌کرد — آهی کشید و قامت لیلی خیال‌کرد

گل کرد چون شفق ز گریبان و دامنش | چندان که چرخ خـون مرا پایمال کرد
شیـرازۀ بهـار تمـاشـا گسستـه بـود | تا مـرغ پرشکستۀ مـا فکـر بـال کرد
پیچـد زبـان سبزۀ خـاکش بـه یکدگر | حیرانی رخ تـو کسی را کـه لال کرد
جوش نشاط خـون من از می زیـاده بود | این عـالم فسرده مـرا چـون سفال کرد
پیری اگرچه گوهر دندان ز من گرفت | شـادم کـه بی‌نیـاز مـرا از خلال کرد!
هر بلبلی کـه از رخ گل نسخه برگرفت | عیش بهار، فصل خـزان زیـر بـال کرد
از سایۀ خط تـو چو خورشید روشن است | میلی کـه آفتاب تو سوی زوال کرد
هر سیل تیره‌ای کـه ازان تیره‌تـر نبود | روشنگـر محیط بـه موجی زلال کرد*

صائب بس است، چند کنی فکر آن دهن؟
نتـوان تمـام عمـر خیـال محـال کـرد

٤٠٦٦

داغی که کوه را جگر گـرم لالـه کرد | گردون سنگدل بـه دل ما حواله کرد
هرکس که راه بـرد به کم عمـری بهـار | چون‌لاله صاف و دُردجهان یك پیاله کرد
لیلی به این گنه که به مجنون گرفت انس | خـاك سیه بـه کاسۀ چشم غـزاله کرد
رخسار همچو ماه تو گلگل شد از شراب | هر حلقه‌ای ز زلف تـرا همچو هاله کرد
هر پـاره از دلـم بـه جهـانی فکند آه | این طفل باددست چه با این رساله کرد!
درد هـزار سالـۀ مـا را بـه یك نفس | پیـر مغـان دوا بـه شراب دو ساله کرد
دولـت هـمان بـه سایۀ من فخر می‌کند | قسمت مرا اگـر بـه سگان هم‌نواله کرد

صائب نمی‌خـورد جگر از فکر برگ عیش
هرکس به درد و داغ قناعت چـو لاله‌کرد

٤٠٦٧

خـرّم کسی کـه قصر اقامت بنا نکـرد | رفت از میان چوگل کمر خویش وا نکرد
چنـدان کـه تـاختیم بـه دنبال عمـر را | ایـن آهـوی رمیـده نظر بـر قفا نکرد
جـز من کـه راه عشق به تسلیم می‌روم | بـا دسـت بستـه هیچ شناور شنا نکرد
رنگ گـهر شکسته شود از بهـای کـم | مـا را فلك عبث به دو عـالم بها نکرد
موی سفیـد سبز شد از دست شانـه را | از زلف مشکبـار تو یك عقده وا نکرد

با آه سرد من چه‌کند چرخ پرنجوم[1]؟ هرگز به خرجِ باد زرِ گل وفا نکرد
تا اقتدا به‌کارگزاران عشق کرد
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

٤٠٦٨

خوش وقت قطره‌ای که ز دریا سفر نکرد آواره خویش را به هوای گهر نکرد
موجی ازین محیط سیه‌کاسه برنخاست کز جلوهٔ فریب، مرا تشنه‌تر نکرد
مانند نخل موم، نهال امید ما در مغز خاک ریشه به ذوق ثمر نکرد
شد همچو تخم سوخته در خاک ناپدید دلمرده‌ای که تربیت بال و پر نکرد
برآب تلخ بحرکجا سایه افکند؟ ابری که التفات به آب گهر نکرد
دلها ز داغ ماتم پروانه آب شد آن شمع آستین خود از گریه تر نکرد
دریا ز لطف پردهٔ چشم حباب شد آن سنگدل نگاه به اهل نظر نکرد
با آن که نونیاز ستم بود خط او ملک دلی نماند که زیر و زبر نکرد
صائب بساز از رخ او با نگاه دور
با آفتاب دست کسی در کمر نکرد

٤٠٦٩

دل آب گشت و تربیت دانه‌ای نکرد این شمع مرد و گریهٔ مستانه‌ای نکرد
هرگز چو زلف ماتمیان دست روزگار سررشتهٔ امید مرا شانه‌ای نکرد
سالک به تازیانهٔ شوق از جهان گذشت این سیل التفات به ویرانه‌ای نکرد
با دل گذار کار زبان را که در مصاف صد تیغ، کار حملهٔ مردانه‌ای نکرد
فانوس چون کفن نشود بر فروغ شمع؟ هرگز رعایت دل پروانه‌ای نکرد
هرچند لاله چشم و چراغ بهار بود عمرش وفا به خوردن پیمانه‌ای نکرد
در موسم چنین دل نادردمند ما
صائب هوای گوشهٔ میخانه‌ای نکرد

۱- دربخش متفرقات س، د: درپیش آه من چه بود چرخ واخترش.

۴۰۷۰

هرکس ز قیـد تـن دل روشن بـرآورد
اخگـر بـرون ز تـودهٔ خـاکستر آورد

دست ازطلب مکش که سمندر زجذب عشق
از بـال و پـر بهم زدن آتش بر آورد

چشمی که ساخت سرمـهٔ عبرت منوّرش
از حقهٔ حبـاب بـرون گـوهـر آورد

پیـکان قـرار در تـن مـردم نمی‌کنـد
دل هر زمـان ز جای دگر سر بر آورد

از آرزو فـتـاد بـرون آدم از بـهشت
تـا آرزو تـرا چـه بـلا بر سر آورد

جان‌پرورست صحبت پـاکیـزه گوهران
هـرکس بـه بحـر موم بـرد عنبر آورد

شب زنده‌دار باش که گردد سفید روی
آیینه چـون پنـاه بـه خـاکستر آورد

ایمن مباش ازان خط مشکین به گرد لب
کاین مـور زود گرد زشکتر[1] بر آورد

از زلف وخط گرفتن دل سخت مشکل است
بیرون چگونه مهره کس از ششدر آورد؟

از روی درد بلبل اگـر نـاله سر کنـد
گـل را نفس‌گسسته بـه زیـر پر آورد

از شش جهت بـه دل غم دنیا نهـاد روی
یك تن چگونه حملـه بر این لشکر آورد؟

سازد غـضب حـلیم گـرانسنگ را سبك
کف وقت جوش بحر، گهر بر سر آورد

جـان تـازه مـی‌شود ز پریخانهٔ خیـال
صائب چگـونه سر ز گریبان بـرآورد؟

۴۰۷۱

روزی که خط سر از لب دلبـر بـرآورد
از مـوج، بـال چشمهٔ کـوثر برآورد

بـا عشق، حسن در ته یك پیرهن بـود
آتـش ز بـال خـویش سمندر برآورد

از سینـه‌هـای گرم مجو آرزوی خـام
از خاك، تخم سوخته کـی سر برآورد؟

نگذاشت خط در آن لب شیرین حلاوتـی
مـور حـریص گـرد ز شکـر برآورد

دل را مکـن کباب که هر قطره اشك او
شـور قیـامـت از دل اخگـر برآورد

رنگین سخـن ز بخشش خلق است بی‌نیاز
ایـن غنچـه بی‌طلب ز دهن زر برآورد

از روی آتشیـن تـو انـگشت زیـنهـار
بـرق تـجلّی از مـژهٔ تـر برآورد

تا برخورد ازان لب میگـون به کام دل
سـاغـر ز خـویش بـادهٔ احمر برآورد

مـژگان اشکبـار شـود رشتـهٔ گهـر
چون زان دهـان تنگ سخن سر برآورد

۱- فقط س: لشکر، سهوالقلم کاتب بوده ، اصلاح شد.

در جلوه‌گاه حسن تو انگشت زینهار / از قامت علم صف محشر برآورد
شبها ز بیقراری پهلوی خشك من / بالش پر از تزلزل بستر برآورد
آسوده‌تر ز دیدهٔ قربانیان شود / بر روی آرزو دل اگر در برآورد
ازگرمخونی دل مشتاق‌زخم من / در بیضه تیغ بال ز جوهر برآورد
پا در رکاب برق بود فصل نوبهار
صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

٤٠٧٢

کی غم مرا ز دل می احمر برآورد؟ / صیقل چگونه ز آینه جوهر برآورد
آن‌راکه هست دررگ‌جان پیچ‌و تاب عشق / چون رشته عاقبت ز گهر سر برآورد
از خوی آتشین تو، هر جا سمندری است / انگشت زینهار ز هر پر برآورد
ز افتادگی غبار به دل ره مده که مور / عمرش تمام گردد اگر پر برآورد
خودبین مشو کز آب روان‌بخش زندگی / آیینه در به روی سکندر برآورد
چون آفتاب، دولت دنیای زودسَیر / هر روز سر ز روزن دیگر برآورد
قانع چو کهربا به پر کاه اگر شوم / صد چشم در گرفتن آن پر برآورد
پا در رکاب برق بود فصل نوبهار
صائب ز زیر بال چرا سر برآورد؟

٤٠٧٣

روی تو اشك را ز چکیدن برآورد / بوی تو وحش را ز رمیدن برآورد
گر پرتو جمال تو بر آسمان فتد / چشم ستاره را ز پریدن برآورد
دیوانگی است سلسلهٔ پای کودکان / مجنون غزال را ز رمیدن برآورد
بازآ که از قیامت شوق جمال تو / وقت است نامه بال پریدن برآورد
نتوان کشید خار تو از پا، مگر کسی / این خار را به پای کشیدن برآورد
رنگ چمن ز دیدن گلچین پریده است / آه آن زمان که دست به چیدن برآورد
حیرت نگر که ماهی مسکین میان آب / از شوق آب، بال پریدن برآورد
دل خون شده است، حیرت دیدار اومگر / این قطره را ز دستِ چکیدن برآورد
صائب نماز زلزله واجب شود به خلق
چون دل ز شوق، بال تپیدن برآورد

۴۰۷۴

تنها ز باغ خود چمن‌آرا ثمر خورد / آن را که باغ نیست ز صد باغ برخورد
با تشنگی بساز که باریکتر شود / هرچند رشته آب گهر بیشتر خورد
در زیر تیغ حادثه ابرو گشاده باش / کاین زخمها ز چین جبین بر سپر خورد
روشندلان ز نقش خود آزار می‌کشند / کز جوهر آب آینه بر یکدگر خورد
کلفت درین بساط به قدر بصیرت است / سوزن ز خار خون جگر بیشتر خورد
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان / در خاك، مور غوطه به تنگ شکر خورد
جان تازه می‌شود ز لب روح‌پرورت / هرکس که برخورد به تو، از عمر بر خورد
بی‌لنگری مکن که سبکسر درین محیط / چون کف همیشه سیلی موج خطر خورد
هرکس که آشنا به سخن چون قلم شود
صائب همیشه زخم نمایان به سر خورد

۴۰۷۵

پوشیده یار اگر نه می ناب می‌خورد / این رنگ لاله‌گون ز کجا آب می‌خورد؟
چون تشنه‌ای که آب خورد در میان خواب / خونم‌چوآب، چشم تودرخواب می‌خورد
موی میانش از نگه گرم عاشقان / از زلف مشکبار فزون تاب می‌خورد
پهلوی هر که کرد قناعت به خاك نرم / نیش از سمور و قاقم و سنجاب می‌خورد
این رشته زود خرج گره می‌شود تمام / از عشق اگرچنین رگ جان تاب می‌خورد
از کوزهٔ سفال نخورده است آب سرد / از جام زر کسی که می ناب می‌خورد
هر قطره آب در جگرش می‌شود گهر / هرکس شمرده همچوصدف آب می‌خورد
غافل که می‌خورد دل خود را ز سادگی / از رشته آنچه گوهر سیراب می‌خورد
دل ایمن از گزند سر زلف یار نیست / چون ماهیی که طعمه ز قلاب می‌خورد
در نور کی رسد ید بیضا به نخل طور؟ / پروانه خون خویش به مهتاب می‌خورد
صائب چو لاله هرکه بود کاسه سرنگون
بی دردسر مدام می‌ناب می‌خورد

۴۰۷۶

کم‌کم دل مرا غم و اندیشه می‌خورد / این باده عاقبت سر این شیشه می‌خورد

مسدود چون کنم، که درین تنگنا مرا | بادی به دل ز روزن اندیشه می‌خورد
خون دل است روزی غم‌پیشگان فکر | بیچاره آن‌که روزی ازین پیشه می‌خورد*
ضعفم رسیده است به جایی که پای من | از موجهٔ هوا به دم تیشه می‌خورد
جایی که خون ز ناخن خورشید می‌چکد | فرهاد ساده‌لوح غم تیشه می‌خورد
نخلی است آسمان‌که دل ماست ریشه‌اش | این نخل سرکش‌آب ازین ریشه می‌خورد
پرورده‌اند شیشهٔ افلاك را به زهر | بیچاره آن‌که زخمی ازین شیشه می‌خورد
موقوف یك پیاله بود زهد خشك من | از چشم شیر برق به این بیشه می‌خورد

صائب کجا رسد به هما استخوان ما؟
ما را چنین که آتش اندیشه می‌خورد[1]

٤۰۷۷

حرف درشت بردل بی‌کینه می‌خورد | گر سنگ گوهرست به آیینه می‌خورد
از من علاج خصمی ایام یادگیر | یك شیشه می سر شبِ آدینه می‌خورد
خاری اگر شکسته شود زیر پای من | صد ناخن پلنگم بر سینه می‌خورد
محروم شد سکندر اگر ز آب زندگی | نام سکندر آب ز آیینه می‌خورد
راز تو رفته رفته ز دل می‌دهد فروغ | از پرتو این گهر دل گنجینه می‌خورد*

صائب زکهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه می‌خورد

٤۰۷۸

زین نقش نو که روی تو از خط برآب زد | صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد
چشم سیاه مست تو در مجلس شراب | جام هلال را به سر آفتاب زد
فریاد چون سپند ز یاقوت می‌کشد | برآتشی که تکیه دلم چون کباب زد
در بحر موج‌خیز حوادث ز سر گذشت | تا یك نفس به کام دل خود حباب زد
از می کسی که خواست به حال آورد مرا | در بیخودی به چهرهٔ بلبل گلاب زد
خاشاك سیل کرد رگ خواب خویش را | فصل بهار در ته پل هرکه خواب زد

۱- ف، ل اضافه دارند:
یارب چه‌کرده‌ام‌که چو حجّام سنگدل | خون مرا سپهر سرشیشه (ف: به ته شیشه) می‌خورد

خون در رگم ز منت خشك محیط سوخت — خوش وقت تشنه‌ای که قدح درسراب زد
جویای گوهر از خطر اندیشه چون کند؟ — از بهر قطره سینه به دریا سحاب زد
گردید شیرمست در اینجا ز جوی شیر — هرکس پیاله‌ای دوسه در ماهتاب زد
راه هزار ساله به یك گام قطع کرد — هرکس که پشت پا به جهان خراب زد
حدّی که محتسب کند اجرا به حکم حق
صائب به زور خویش مرا این شراب زد

٤٠٧٩

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد — زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد
صدبار پیش حسن تو در مجلس شراب — جام هلال را به سر آفتاب زد
دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او — بیچاره شبنمی که درِ آفتاب زد
شستم به خون ز صفحهٔ دل مهر آسمان — زان دشنه‌ها که بر جگر آفتاب زد
دل محو جلوه‌های تو شد، این چنین شود — شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد
ازچشم شور، خون شفق شدبه خاك ریخت — شیری که صبح بر شکر آفتاب زد
دست بلند همت اگر در نگار نیست — بر سنگ می‌توان گهر آفتاب زد
آن را که شد عزیمت صادق دلیل راه — چون صبح دست در کمر آفتاب زد
هرکس سپر فکند ز آفت مسلّم است — این تیغها که بر سپر آفتاب زد؟
صائب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه، می ز جام زر آفتاب زد

٤٠٨٠

عاقل ز فکر چون به در کبریا رسد؟ — از موج، آبِ مرده به دریا کجا رسد؟
در وادیی که خضر در او موج می‌زند — ما ایستاده‌ایم که بانگ درا رسد
در زاهدان سماع سرایت نمی‌کند — شاخ بریده را چه مدد از صبا رسد؟
در ترك خواهش است اگر هست دولتی — نعمت فزون به مردم بی‌اشتها رسد
پیچد به دست و پای مگس دام عنکبوت — زور فلك به مردم بی‌دست و پا رسد
در پیری از سعادت دنیا چه فایده؟ — آخر به استخوان چه ز بال هما رسد؟
چشم صفا ندارم ازین تیره خاکدان — یعقوب را چه روشنی از توتیا رسد؟

صائب ز چشم او طمع مـردمی خطـاست
بیمار چـون بـه درد دل خلق وا رسد؟

٤۰۸۱

زخـم از هنر همیشه بـه صاحب هنر رسد — چون خانهٔ صدف که به آب ازگهر رسد
افتادگی گزین که ازیـن خاکـدان پست — شبنم بـه آفتـاب ازین بـال و پر رسد
بـر دل گذار دست کـه در گلشن ادب — دستی که کـوته است به وصل ثمر رسد
از چشم تنگ مور، که خاکش به چشم باد — مشکل بـه طـوطیان سخنگو شکر رسد
از التفات[1] عشـق، گـرانمایـه گشت دل — مانند گوهـری کـه بهصاحب نظـر رسد
در عهد مـا کـه در گـره افتاده کارهـا — مشکـل بـه داد آبلـههـا نیشـتر رسد
شبنـم ز چشم شور نمکسـود مـیکند — داغی اگـر بـه لالـهٔ خونین جگر رسد
در پیچ و تاب باشکه از فیض پیچ وتاب — زتـار بیشتـر بـه وصـال کـمـر رسد
کوتاه کن فسانه که سودا نه آن شب است — کز حرف و صوت رشتهٔ عمرش بسر رسد

صائب کجـاست طالع آنم که آن نگار
چون دولت نخـوانـده ز در بیخبر رسد؟

٤۰۸۲

آیینـه کـی بـه چهرهٔ شبنمفشان رسد؟ — چـون آب ایستاده بـه آب روان رسد؟
ابـروی شوخ اوست ز مژگان زنندهتـر — از تیر پیشتر بـه هدف این کمان رسد
خـطـ تـو مـومیایی صـد دلشکسته شد — حاشا که چشم زخم بـه این دودمان رسد
زینسان که کردهاند گرانبار خـویش را — رهـزن مگـر به داد دل کاروان رسد!
از عـالـم خسیس، خسیسان بـرند فیض — تا هست سگ، کجا به هما استخوان رسد؟
سختـی است قسمت مـن ناکام از وطـن — سنگم بـه بیضـه از بغـل آشیان رسد
ما را به عـزم ناقص خود این امید نیست — این تیر کج مگر به غلط بر نشان رسد
جایی کـه گل ز باغ دل پاره پاره بـرد — پیداست تا به ما چه ازین گلستان رسد

نبـود ز فیض آب حیـات سخـن بعیـد
صائب اگـر بـه زنـدگی جـاودان رسد

۱ـ س، م، د: انقلاب، متن مطابق ن.

٤۰۸۳

عیسی‌دمی کجاست بـه درد سخـن رسد / گردد تمـام گـوش و به فریـاد من رسد
از همعنانیـم نفس بـرق و بـاد سوخت / مجنون کجا بـه بادیه گردی به من رسد؟
صدحلقه پیچ وتاب‌فزون می‌خورم ز زلف[1] / تا رشته‌ام بـه گوهر سیمین بـدن رسد
افغان که در سراسر این خاك سرمه‌خیـز / یك کس نیـافتم که بـه داد سخن رسد
از سنگ، جوی شیر به ناخن کنم روان / مشکل بـه سخت جانی من کوهکن رسد
از کوتهـی بـه دادِ سرِ مـن نمی‌رسد / چون دست کوتهـم بـه تـرنج ذقن رسد؟
کـوتـه نمی‌شـود شبِ یلـدای غـربتـم / گر دست من بـه دامـن صبح وطن رسد
زینسان که دست جرأت گلچین دراز شد / مشکل که بـرگ سبز به مرغ چمن رسد
یك تـن خـمش ز هرزه‌درایـی نمی‌شود / فـریاد من بـه گوش که در انجمن رسد؟
گردد روان ز دیدهٔ یعقوب جـوی خـون / خاری اگـر بـه یوسف گل پیرهن رسد
زینسان که من ز فکـر فرو رفته‌ام به خود / مشکل کسی بـه غـور سخنهای من رسد
از دوری وطن دل خـود می‌کنـد تهـی / الماس اگـر بـه داد عقیـق یمـن رسد
آواز سرمـه خـورده بـه جایی نمی‌رسد / چشم از کسی مـدار بـه داد سخن رسد

صـائب ز گرمخـونی من می‌شود عقیق
سنگ ملامتی کـه به سروقت مـن رسد

٤۰۸٤ * (ف، ك، مر، ل)

عیسی دمی کجاست بـه درد سخـن رسد / پیش از دم هـلاك بـه بـالین من رسد
دانی چه روز دست دعا می‌رسد به عرش؟ / روزی که این غریب به تخت وطن رسد
عـالـم تـمام پـردهٔ فـانوس حسن اوست / اینجا بـه شمع طور کجا پیرهـن رسد؟
بی‌پرده نقش صورت شیرین نگاشته است / کو تیشه تـا بـه داد سر کوهکن رسد؟
چـون شمـع آههـای گلوسوز می‌کشم / تـا بـاد صبـح بـر سر بـالین من رسد
کی حدّ ماست دست درازی به شاخ گل؟ / ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکّرلبان[2] که هست
بادامِ چشمِ کیست به مغز سخن رسد؟

۱– درهردونسخهٔ س، د: چو زلف، متن تصحیح قیاسی‌است.
۲– ف: شکّرفشان.

٤٠٨٥ * (ف)

نالان مباد هر که به فریاد من رسد / دردش مباد هر که به درد سخن رسد
انداز ساق عرش کمین پایهٔ من است / چون دست فکرتم به کمند سخن رسد
چون گل برآورم ز گریبان خاك سر / دست نسیم اگر به گریبان من رسد
بیگانه [را] به جلوه‌گه یار ره مباد / سوزم اگر نسیم به پای لگن رسد
زنهار از لباس برآ ای صبا ز مصر[1] / چشم بدی مباد به آن پیرهن رسد
چون میوه داغدار شد افتد ز اعتبار / مگذار دست بوسه به سیب ذقن رسد
هر برگ لاله‌ای که سیاهی کند ز دور / چون واشکافی از جگر کوهکن رسد
روزی که زخم من دهن شکوه واکند / چندین هزار نافهٔ مشك ختن رسد
با این سر بریده چه غمازپیشه است / مگذار پای شمع به آن انجمن رسد

صائب دری به روی من از فیض وا شود
روزی که نامه‌ای ز **ظفرخان** به من رسد

٤٠٨٦

فیضی که از سهیل به خاك یمن رسد / از دیدن عقیق لب او به من رسد
از عطسهٔ غزال شود دشت لاله‌گون / گر بوی زلف او به دماغ ختن رسد
چشمی که دوخته است زلیخا به پیرهن / بویش کجا به ساکن بیت‌الحزن رسد؟
در بسته باغ را به ته بال خود درآر / قانع مشو به بوی گلی کز چمن رسد
شیرین نمی‌کنند دهانی که تلخ نیست / شکر کجا به طوطی شیرین سخن رسد؟
پروانه گرد شمع نمی‌گردد از حجاب / بیچاره عاشقی که به این انجمن رسد
این چاه دور را رسن از خود گسستن است / کی رشتهٔ امید به چاه ذقن رسد؟
در بزم او کسی به کسی جا نمی‌دهد / آنجا مگر سپند به فریاد من رسد
زنهار روی دست هنرهای خود مخور / کز جوی شیر خون به لب کوهکن رسد

صائب زبان خامهٔ روشن بیان ماست
شمعی که پرتوش به هزار انجمن رسد

۱- چنین‌است در ف، شاید: به مصر(؟) بیت زیر نیز درغزل آمده است، ولی عدم ارتباط دومصراع می‌رساندکه هریك مربوط به بیتی جداگانه بوده :
چون‌گل‌زشاخ‌روی‌به‌خون (دراصل: ببان) شسته می‌دمم / پیوسته بوی عودی ازان انجمن رسد

۴۰۸۷ * (ك، مر، ل)

از گرد راه قاصدِ مطلوب می‌رسد | روشنگر دو دیدهٔ یعقوب می‌رسد
من کز پیام عام تو یك گل نچیده‌ام | دستم کجا به غنچهٔ مکتوب می‌رسد؟
گل سرفراز شهرت از اقبال بلبل است | ما را چه نازها که به مطلوب می‌رسد
آدم به سخت جانی من نیست در جهان | صبر من از زیارتِ ایوب می‌رسد
گر پی‌کنی به ناخن، پای نسیم مصر | پیغام در لباس به یعقوب می‌رسد

صائب حدیث خام ز ما پختگان مجوی
می در شرابخانهٔ ما خوب می‌رسد

۴۰۸۸

دولت به لعل پاك گهر زود می‌رسد | روشن گهر به تاج وکمر زود می‌رسد
در مغز عاشقان نبود آرزوی خام | در آفتابروی، ثمر زود می‌رسد
هرکس شکست قیمت خود، برزمین نماند | ارزان چو شد متاع به زر زود می‌رسد
خطِ تو نادمیده دل از مردمان گرفت | این توتیا به اهل نظر زود می‌رسد
یك ساعت است گرمی هنگامهٔ نشاط | دور هلال عید بسر زود می‌رسد
خامی است سنگ راه تو از پیشگاه قرب | چون پخته شد، به کام ثمر زود می‌رسد
از گفتگوی پوچ ندارد حباب هیچ | از خامشی صدف به گهر زود می‌رسد
کار مرا تمام به یك جلوه کرد حسن | آب سبك‌عنان به جگر زود می‌رسد
جان رمیده داغ غریبی نمی‌کشد | خواب عدم به داد شرر زود می‌رسد
از خاك، رهروی که کمر بسته می‌دمد | چون نی به خاکبوس شکر[1] زود می‌رسد
نتوان نهفت راز دل از چشم اشکبار | از راه دل به دیده خبر زود می‌رسد
بی‌اختیار دیده بغل باز می‌کند | گویا که یار ما ز سفر زود می‌رسد
پای شکسته گرچه به جایی نمی‌رسد | آه شکستگان به اثر زود می‌رسد

صائب ز آه سرد به مطلب توان رسید
در وصل آفتاب، سحر زود می‌رسد

۱- ن: به وصل تنگ شکر

۴۰۸۹

دل می‌تپد، مگر خبر یار می‌رسد | جان در تردد ست که دلدار می‌رسد
از چشمخانه رخت برون می‌برد غبار | گویا که بوی پیرهن یار می‌رسد
ای باغبان ز باغ برون رو که وصل گل | یك روز هم به مرغ گرفتار می‌رسد
چون درد من رسد به دوا، کزهجوم شوق | دل می‌رود ز دست چو دلدار می‌رسد
با خاکسار خویش چنین سرگران[1] مباش | از آفتاب فیض به دیوار می‌رسد
شب زنده‌دارباش که شبنم به آفتاب | از آبروی دیدهٔ بیدار می‌رسد
رزق آنچنان خوش است که شیرین فتد به دست | زهرست روزیی که به یکبار می‌رسد
جانی که می‌برد دل ما از قساوت است | اینجا به داد آینه زنگار می‌رسد
از کار من گره نگشوده است هیچ‌کس | گاهی به داد آبله‌ام خار می‌رسد
مستان ز فیل مست محابا نمی‌کنند | زور فلك به مردم هشیار می‌رسد

خواهد رسید رتبهٔ[2] صائب به مولوی
گر مولوی به رتبهٔ عطّار می‌رسد*

۴۰۹۰

گردنکشی به سرو سرافراز می‌رسد | آزاده را به عالمیان ناز می‌رسد
هرچند بی‌صداست چو آیینه آب عمر | از رفتنش به گوش من آواز می‌رسد
همّت بلنددار کز این خاکدان پست | شبنم به آسمان به یك انداز می‌رسد
جویای نامه‌های سیاه است ابر فیض | آیینهٔ گرفته به پرداز می‌رسد
یعقوب، چشم باخته را یافت عاقبت | آخر به کام خویش نظر باز می‌رسد
این شیشه پاره‌ها که درین خاك ریخته است | در بوتهٔ گداز به هم باز می‌رسد
آن روز می‌شویم ز سرگشتگی خلاص | کانجام ما به نقطهٔ آغاز می‌رسد
در سینه می‌زند نفس خویش را گره | هرکس که در حقیقت این راز می‌رسد
از دوستان باغ، درین گوشهٔ قفس | گاهی نسیم صبح به من باز می‌رسد
خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار | دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟

صائب خمش‌نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته به غمّاز می‌رسد

۱- س، م: بدگمان، متن مطابق ف، ل.
۲- ف: فکرت، متن مطابق ل.

٤۰۹۱

هر ناله کی به خلوت جانانه می‌رسد؟ آنجا کمند نعرهٔ مستانه می‌رسد
دل را گناه نیست در افشای راز عشق بوی کباب زود به هر خانه می‌رسد
مردانه است چرخ در آزار اهل دل زور نه آسیا به همین دانه می‌رسد
از مهر و ماه دیدهٔ یعقوب فارغ است از غیب روشنایی این خانه می‌رسد
دلهای خام را به خرابات راه نیست انگور چون رسید به میخانه می‌رسد
آیینه‌دار فیض بود جبههٔ گشاد اول فروغ مهر به ویرانه می‌رسد
در ابر شیشه آب مروت نمانده است ورنه دماغ ما به دو پیمانه می‌رسد
خاکش به چشم باد صبا سرمه می‌کشد تا اشك شمع بر سر پروانه می‌رسد
در غور معنی از ره صورت توان رسید مشق خداپرست به بتخانه می‌رسد
احسان روزگار غلط بخش همچو گنج گاهی به مار و گاه به ویرانه می‌رسد
فیض سپهر را دل بیدار می‌برد در شیشه هر چه هست به پیمانه می‌رسد
صائب دل رمیدهٔ ما بس‌که نازك است
ز آواز پا شکست به این خانه می‌رسد

٤۰۹۲

شاهی به نشأهٔ می احمر نمی‌رسد تاج و نگین به شیشه و ساغر نمی‌رسد
دست از سبب مدار که بی‌ابر نوبهار یك قطره از محیط به گوهر نمی‌رسد
نتوان به دست و پا زدن از غم نجات یافت در بحر بیکنار شناور نمی‌رسد
دارد اگر گشایشی از دامن شب است دست شکایتی که به محشر نمی‌رسد
باحرص‌خواهشی‌است‌که چون‌یافت‌سلطنت روی زمین به داد سکندر نمی‌رسد
تا چشم شور شمع بود در سرای تو از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد
عارف ز سیر چرخ ندارد شکایتی از پیروان غبار به رهبر نمی‌رسد
غواص تا ز سر نکند پای جستجو گر آب می‌شود، که به گوهر نمی‌رسد
عالم اگر پر از شکر و عود می‌شود جز دود تلخ هیچ به مجمر نمی‌رسد
پیش از هدف همیشه کمان ناله می‌کند باور مکن که غم به ستمگر نمی‌رسد
تعجیلِ تیغِ یار بود در هلاك ما حکم بیاضیی که به دفتر نمی‌رسد

برگ خزان رسیده ز آفت مسلّم است چشم بدان به چهرهٔ چون زر نمی‌رسد
تنگیِ رزق، لازم دلهای روشن است یك قطره آب بیش به گوهر نمی‌رسد
صائب فغان ما ز فلکها گذشته است
فریاد این سپند به مجمر نمی‌رسد

۴۰۹۳

از شعر بهره‌ای به سخنور نمی‌رسد از بوی عود فیض به مجمر نمی‌رسد
دلبر چنان خوش است که دل را کند کباب آتش به داد عشق سمندر نمی‌رسد
تا شمع در سرای حضور تو محرم است از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد
حسن از نیازمندی عشاق فارغ است تلخی ز عیش مور به شکّر نمی‌رسد
جمعیّت حواس بود مال اهل فقر این منزلت به هیچ توانگر نمی‌رسد
صائب وصال خضر به بخت است و اتفاق
آواره هرکه گشت به رهبر نمی‌رسد

۴۰۹۴

رهرو ز فکر پوچ به منزل نمی‌رسد یك کشتی حباب به ساحل نمی‌رسد
زنهار محو شو که درین دشت، راهرو تا در تردّدست به منزل نمی‌رسد
موج از حقیقت دل دریاست بیخبر در کنه ذات کس به دلایل نمی‌رسد
در اوّلین قدم پر جبریل عقل سوخت هر پا شکسته‌ای به در دل نمی‌رسد
عاشق به بال جاذبه پرواز می‌کند بی‌موج، کف به دامن ساحل نمی‌رسد
دلهای بیقرار تسلّی‌پذیر نیست این کاروان ریگ به منزل نمی‌رسد
شبنم به آفتاب رسید از فروتنی از عجز هیچ نقص به کامل نمی‌رسد
خالی نمی‌کند دل خود را ز دود آه تا این سپند شوخ به محفل نمی‌رسد
از بس به خون من جگر تیغ تشنه است رشحی ازان به دامن قاتل نمی‌رسد
رفتم که غوطه در صف مژگان او زنم نشتر بدادِ آبلهٔ دل نمی‌رسد
صائب عبث غبار تو از جای خاسته است
دست کسی به دامن محمل نمی‌رسد

۴۰۹۵

هر ساغری به آن لب خندان نمی‌رسد / هر تشنه لب به چشمهٔ حیوان نمی‌رسد
آه من است در دل شبهای انتظار / طومار شکوه‌ای که به پایان نمی‌رسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار؟ / آب گهر به خار مغیلان نمی‌رسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خُلق عشق / تنگی ز کاروان به بیابان نمی‌رسد
کار مرا به مرگ نخواهد گذاشت عشق / این کشتی شکسته به طوفان نمی‌رسد
در کشوری که پارهٔ دل خرج می‌شود / انگشتری به داد سلیمان نمی‌رسد
وقت خوشی چو روی دهد مغتنم شمار / دایم نسیم مصر به کنعان نمی‌رسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من / دست ز کار رفته به دامان نمی‌رسد

هر چند صبح عید ز دل زنگ می‌برد
صائب به فیض چاك گریبان نمی‌رسد

۴۰۹۶ * (ك، مر، ل)

عمری گذشت و نامهٔ جانان نمی‌رسد / دیری است پیك مصر به کنعان نمی‌رسد
چشمی به داغ لاله عبث سرخ کرده‌ایم / فیض سیاه کاسه به مهمان نمی‌رسد
دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود / امروز پیك اشك به مژگان نمی‌رسد
در هیچ نشأه نیست که سیری نکرده‌ایم / کیفیتی به صحبت مستان نمی‌رسد

با آن که حق اوست ادا فهمی سخن
صائب به شعر همچو **ظفرخان** نمی‌رسد

۴۰۹۷

تا گردباد آه به گردون نمی‌رسد / از گرد راه قاصد مجنون نمی‌رسد
هرجا دچار وصل شوی کام دل بگیر / هر روز ناقه بر سر مجنون نمی‌رسد
هر مصرع بلند به عمری برابرست / زین بیشتر به مردم موزون نمی‌رسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاك مانده است / وحدت سرای[1] خم به فلاطون نمی‌رسد

صائب نمی‌کشم نفسی کز دیار عشق
صد درد نو به سینهٔ محزون نمی‌رسد

۱- س، د، ت: دولتسرا، ك، مر، ل: عشرت‌سرا، متن مطابق م، آ.

۴۰۹۸

هرگز به‌چشم، شوخی ابرو نمی‌رسد — پای به خواب رفته به آهو نمی‌رسد
با صد زبان چگونه شود یك زبان طرف؟ — گفتار لب به چشم سخنگو نمی‌رسد
یك شب زیاده خوبی پا در رکاب نیست — هرگز هلال عید به ابرو نمی‌رسد
از موج، حسن باده یکی می‌شود هزار — از خط کدورتی به لب او نمی‌رسد
دل می‌شود ز سایهٔ آزادگان خنك — از سرو زحمتی به لب جو نمی‌رسد
سنجیده را سبك نکنند حرف سخت خلق — از سنگ خفتتی به ترازو نمی‌رسد
باریك اگر ز فکر تواند شد آدمی — جام جهان‌نمای به زانو نمی‌رسد
دامان برق را نتواند گرفت ابر — در گرد عمر، تن به تکاپو نمی‌رسد
پیری مرا ز قید کشاکش خلاص کرد — زور از کمان حلقه به بازو نمی‌رسد
حاشا که سازم از ته دل خون خود حلال — چون جام تا لبم به لب او نمی‌رسد
فردوس هرگلی که رساند به خون دل — در رنگ و بو به آن گل خودرو نمی‌رسد
گر شانهٔ خود از دل صدچاك من کنی — آشفتگی به زلف تو یك مو نمی‌رسد
دامان عمر رفته نمی‌آیدم به کف — تا دست من به آن خم گیسو نمی‌رسد
بیمار بیقرار، خس و خار بسترست — از دل چه نیشها که به پهلو نمی‌رسد

صائب عیار خوبی نیکان گرفته‌ایم
حسنی به حسن خصلت نیکو نمی‌رسد

۴۰۹۹

از خط صفای روی تو پا در رکاب شد — حسن ترا مقدمهٔ پیچ و تاب شد
شب نیمه کرد زلف ز گرد سیاه خط — مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد
چون لاله در پیالهٔ حسن تو خون گرم — از انقلاب دور قمر مشك ناب شد
حسن ترا کشید به پای حساب، خط — بگذر ز بیحساب که یوم‌الحساب شد
آن لعل آبدار که مَی می‌چکید ازو — بی‌آب تر ز رشتهٔ موج سراب شد
شد گرد خط عذار ترا بوتهٔ گداز — آن سیم خام از نفس گرم آب شد
آن روی آتشین که جهان را کباب داشت — از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد
تنگ شکر که داشتی از طوطیان دریغ — آخر سپاه مور ازان کامیاب شد

روی توهمچو غنچهٔ گل خرده‌ای که‌داشت چندان نکرد صرف کـه خرج گلاب شد
خطی کـه بـود نـامهٔ امیـد عـاشقان چـون آیـهٔ عـذاب ز رحمت حجاب شد
چشـم تـو از خـرابی دلهـای عـاشقان چندان نداشت دست‌که خودهم خراب شد
حسن تـرا فکنـد خـط از اوج اعتبـار چنـدان کـه در صفـا طرف آفتاب شد
چون خط دمید، بر خط فرمان نهـاد سر یك چند اگر چه زلف تـو مالك‌رقاب شد
خط در مقـام شرح بـرآمد[1] رخ تـرا هر نقطه‌ای ز خال تـو چندین کتاب شد
رویی که خیره می‌شد ازو چشم آفتـاب
صـائب سیاه روز چـو پرّ غـراب شد

٤۱۰۰

تا دیـده محـو روی تو شد کامیاب شد شبنـم بـه آفتاب رسیـد آفتـاب شد
حسن تـو از دمیدن خـط کامیـاب شد پیغمبـر جمـال تـو صاحب کتاب شد
از شرم زلف و روی تـو در ناف آهوان صدبار مشك‌خون‌شد وخون‌مشك‌ناب شد
یك‌چشم خوابِ تلخ، جهان دربساط داشت آن هم نصیب دیـدهٔ شور حباب شد
تا چهـرهٔ تـو در عـرق شرم غـوطه زد هـر آرزو که در دل من بـود آب شد
آب حیـات خضـر گل‌آلود منّت است خوش‌وقت تشنـه‌ای که دچار سراب شد
چون دید گل بـه دیدهٔ شبنم بقای عمـر در بـوتـهٔ گـداز درآمـد گلاب شد
از رفتن حباب چـه پـرواست بحر را؟ عشق تـرا ازین چه که عـالم خراب شد؟
صـائب ز فیض جـاذبـهٔ عشق، عـاقبت
بـا آفتـاب ذرّهٔ مـن همـرکاب شـد

٤۱۰۱

زین درد بی‌شمار کـه دل را نصیب شد خـواهد ز راه تجربـه آخر طبیب شد
نتوان نگاه داشت بـه زنجیـر در بهشت چشمی کـه آشنا بـه خـط دلفریب شد
غیرت بـه بی‌نیـازی من می‌برند خلـق تـا درد بی‌دوای تـو مـا را نصیب شد
تیـغ بـرهنهٔ فـلك از شـرم غمـزه‌ات زنـدانـی نیـام چـو تیـغ خـطیب شد
دلسرد کـرد روی تـو پـروانه را ز شمع گل در زمـان حسن تـو بی‌عندلیب شد

۱- هرسه نسخهٔ س، م، د: درآمد، متن تصحیح قیاسی‌است.

چون شانه چاك شد دل شمشاد قامتان — روزی که سرو قامت او جامه‌زیب شد
گیرایی کمند، پر و بال جرأت است — خال تو از دمیدن خط دلفریب شد
غفلت نگر که بر دل کافرنهادِ خویش — هر خط¬ باطلی که کشیدم صلیب شد
تا ذوق خاکبازی طفلانه یافتم — دیوار و در به تربیت من ادیب شد
ما از شکست گوهر خود داغ نیستیم — داغیم ازین که گرد یتیمی غریب شد
غافل نشد دمی ز نظربازی خیال
صائب ز وصل یار اگر بی‌نصیب شد

۴۱۰۲ * (ف، ل)

تا آفتاب رایت گل آشکار شد — از توبهٔ شکسته جهان لاله‌زار شد
مغزی که بود مسند فرمانروای عقل — پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن‌رو فتاده بود — از پرتو سهیل قدح لاله‌زار شد
بر سرکشان به خُلق توان دست یافتن — بوی گل پیاده به صرصر سوار شد
افتادگی گزین که به این کرسی بلند — شبنم قدم گذاشت، به خورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم[1]؟ — نتوان به دوش مردم آزاده بار شد
هرکس به صدق در قدم خم گذاشت سر — در عرض یك دوهفته فلاطون شعار شد
صائب به کاوش مژه امیدوار باش
زین ره عقیق کرد سفر، نامدار شد

۴۱۰۳

تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست ز کار رفته‌ام امّیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها — هر جا که آن نگار به عزم شکار شد
هر خنده‌ای که کبك درین کوهسار زد — شد زخم چون به ناخن شاهین دچار شد
شد داغدار چهره‌ام از اشك آتشین — برگ خزان رسیدهٔ من لاله‌زار شد
دلخوش‌کنی نماند اسیران عشق را — هرجا غمی که بود، مرا غمگسار شد
گلرنگ شد زخون جگر پرده‌های دل — تا همچو بوی گل نفسم بی‌غبار شد
عالم به خاکروبی میخانه چشم داشت — این منزلت نصیب من خاکسار شد

۱- ف: چرا زنیم

سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت — دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد
در یك نفس رسید چو شبنم به آفتاب — آن را که ختم عمر به بوس وکنار شد
ته جرعهٔ حیات مرا آب خضر گشت — از عمر آنچه صرف تماشای یار شد
صائب شدم به حاصل عزلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

٤١٠٤

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد — زین قفل زنگ بسته در عیش باز شد
دوران بی‌نیازی خوبی بسر رسید — هر حلقه‌ای ز خطّ تو چشم نیاز شد
چین از کمند، وحشتِ نخجیر می‌برد — زلف تو از کشاکش دلها دراز شد
چون غنچه خون دل زشکرخنده‌اش چکد — از منت نسیم دهانی که باز شد
طومار زندگی ز طمع می‌شود تمام — کوتاه عمر شمع ز دست دراز شد
از آفتاب پاك شود دامن نگاه — چشمی که دید روی ترا پاکباز شد
از گوهرش غبار یتیمی نمی‌رود — آن‌راکه چون صدف‌لب خواهش‌فراز شد
محمود اگر چه زیر و زبر کرد هند را — آخر شکسته از سر زلف ایاز شد
از طفل‌مشربی همه اوقاتِ عمر ما — در گفتگوی ابجد عشق مجاز شد
آزاده‌ای که پای به دامانِ خود کشید — چون سرو در ریاض جهان سرفراز شد
سودای ما ز سرزنش ناصحان فزود — روشن چراغ ما ز دم سرد گاز شد
طفلان تمام روی به صحرا نهاده‌اند — در دشت تا جنون که هنگامه‌ساز شد؟
صائب نمی‌شود خمُش از سرمهٔ خزان
هرکس به ذوق بلبل ما نغمه‌ساز شد

٤١٠٥

تا چهرهٔ تو از می گلرنگ آل شد — شبنم به روی گل عرق انفعال شد
در هر نظاره یك سر و گردن شود بلند — هرکس که محو قامت آن نونهال شد
کوتاهی حیات ز اظهار زندگی است — زان خضر دیر ماند که پوشیده حال شد
در یك دو هفته از نظر شور ناقصان — ماه تمام پابه‌رکابِ هلال شد
در عهد ما که نیست جواب سلام رسم — رحم است برکسی که ز اهل سؤال شد

هرگز نکرده است کسی مهر کینه را — این آب تیره در قدح من زلال شد
بر خط فزود هر چه شد از حسن یار کم — زآنسان که عمر سایه فزون از زوال شد
در آستین هر گرهی ده گرهگشاست — دست است ترجمان زبانی که لال شد
نشنید یك تن از بُن دندان حدیث من — از فکر اگر چه پیکر من چون خلال شد

صائب چه طرف بندد ازان حسن بی‌مثال
آیینه‌ای که تختهٔ مشق مثال شد

٤١٠٦

مستانه سرو قامت او در خرام شد — طوق گلوی فاختگان خطّ جام شد
هرچند عشق دشمن کام است، ازان دولب — قانع نمی‌توان به جواب سلام شد
شد شوق من به الفت لیلی یکی هزار — هر وحشیی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم، به چه جرم ای فرشته‌خوی[1] — آب حلال تیغ تو بر من حرام شد؟
گردید طوق فاختگان طوق بندگی — روزی که سرو قامت او را غلام شد
ته جرعه‌ای که لعل تو برکاینات ریخت — در ساغر فلك، شفق صبح و شام شد
زین پیش شغل عشق به خاصان نمی‌رسید — در روزگار حسن تو این شیوه عام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته‌ام — از بس که ماند، ناخنهٔ چشم دام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاك — کار گهر به قطرهٔ آبی تمام شد
زنهار سر ز گوشهٔ عزلت برون میار — خون می‌خورد چو تیغ برون از نیام شد
دل خوردن است قسمت کامل، که ماه نو — روزی‌خورد زپهلوی‌خود چون تمام شد
بتوان گسست زود ز هم دام سست را — غمگین مباش کار تو گر بی‌نظام شد

صائب زشکر تیغ شهادت مبند لب
کاین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

٤١٠٧ * (ف، لك، مر، ل)

از شب‌نشین هند، دل من سیاه شد — عمرم چو شمع در قدم اشك و آه شد
پنداشتم ز هند شود بخت تیره سبز — این خاك هم علاوهٔ بخت سیاه شد
صبح وطن کجاست که در شام انتظار — چون شمع افسر و کمرم اشك وآه شد

۱- م: روی

بگذر ز حسن گندمی و مگذر از بهشت / زین برق فتنه خرمن آدم تباه شد
باشد همیشه در صف عشاق سر بلند / آن را که آه، ابلقِ طرف کلاه شد
می‌جستم از زمین خبرِ صدق لب به لب / از غیب اشاره‌ام به دم صبحگاه شد
محراب سر به سجدهٔ افتادگی نهاد / روزی که طاق ابروی او قبله‌گاه شد
سنگ ملامت از کف‌طفلان گرفت اوج / داغ جنون به فرق مرا تا کلاه شد
از بس چراغ دیده به راه تو سوختیم / از پیهِ دیده، شعلهٔ نور نگاه شد
غافل نظر به چهرهٔ زردِ منش فتاد / زان روز باز، رنگ ز رخسار کاه شد
صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار؟
یوسف به ریسمان برادر به چاه شد

۴۱۰۸

انگور ما رسید و به خم رفت و باده شد / شکر خدا که عقدهٔ مشکل گشاده شد
قدر سخن بجا چو بود بیش می‌شود / نازل شود بهای نگین چون پیاده شد
فرش است نور زنده دلی در سرای من / تا لوح من چو آینه از نقش ساده شد
دامن شود بر آتش یعقوب پیرهن / از نامه شوق من به عزیزان زیاده شد
از چارپای جسم فرودآ که شد سوار / عیسی به دوش چرخ، چوزین‌خر پیاده شد
ابروی یار تن به کشیدن نمی‌دهد / ورنه کمان چرخ ز آهم کباده شد
صائب به نفس دون بود آزادگی گران[1]
بی‌اعتبار گشت چو سگ بی‌قلاده شد

۴۱۰۹

شوق می از بهارِ گل‌اندام تازه شد / پیوند بوسه‌ها به لب جام تازه شد
از چهرهٔ گشادهٔ سیمین بران باغ / آغوش‌سازی طمع خام تازه شد
زان بوسه‌های تر که به شبنم زگل رسید / امّید من به بوسه و پیغام تازه شد
میلی که داشتند حریفان به نقل و می / از چشمك شکوفهٔ بادام تازه شد
از نوبهار، سبزهٔ مینا کشید قد / از آب تلخ می جگر جام تازه شد
زان خنده‌ای که غنچه به روی نسیم کرد / شاهدپرستی دل خودکام تازه شد

۱- س، د: حرام، متن مطابق آ، پر، ق.

داغی که ِبه به خون جگر کرده بود دل — از روی گرم لالهٔ گلفام تازه شد
شب از شکوفه روز شد و روز، شب ز ابر — هنگامهٔ مکرّر ایّام تازه شد
حاجت به رفتن چمن از کنج خانه نیست — زینسان که از بهار در و بام تازه شد
ز احرامی شکوفه و لبّیك بلبلان — دل را به کعبه رغبت احرام تازه شد

صائب ترا ز سردی دوران خزان مباد!
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

٤١١٠

پیری که بار عشق به دوش رضا کشد — در گوش چرخ حلقه ز قدّ دوتا کشد
تا حفظ آبروی قناعت میسرست — خاکش به سر، که منّت آب بقا کشد
نتوان به پای سعی دویدن برون ز خویش — کو دست جذبه‌ای که گریبان ما کشد؟
ایمن مشو به پاك نهادی ز جور چرخ — چون دانه پاك شد تعب آسیا کشد
گشتیم گرد عالم و در یك گل زمین — خاری نیافتیم که دامان ما کشد
داغم که خار خار طلب آفتاب را — چندان امان نداد که خاری ز پا کشد

صائب مقام امن درین روزگار نیست
خود را مگر کسی به حریم رضا کشد

٤١١١

تا چند دل ترا به هوا و هوس کشد؟ — چون عنکبوتِ دام به صید مگس کشد
بویی شنیده است ز گلزار اتحاد — هر بلبلی که ناز گل از خار وخس کشد
روشندلی است‌عاشق صادق‌که همچو صبح — در اوّلین نفس، نفس باز پس کشد
فارغ ز انقلاب بهار و خزان شود — سر زیر بال هر که به کنج قفس کشد
غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار — کاین دزد خیره حلقه به‌گوش عسس کشد
چون بحر دست جذبه برآرد ز آستین — مقدور نیست سیل عنان باز پس کشد
در روز بازخواست بود نامه‌اش سفید — چون صبح اگرکسی به تأمّل نفس کشد
تا کی دل گسسته عنان را ز بی‌تَهی — چون موجهٔ سراب به هر سو هوس کشد؟
پیوند خام نیست ز خامان گسستنی — چون طفل دست از ثمر نیمرس کشد؟
بگشا نظر که خود بود اوّل شکار او — دامی که عنکبوت برای مگس کشد

شیرافکن است هرکه سگ نفس خویش را | در موسم شباب به قید مرس کشد
در اصفهان ز طبع روانی مدار چشم | در خاك سرمه‌خیز کسی چون نفس کشد؟
دریا کند چگونه نفس راست در حباب؟
صائب به زیرسقف فلك چون نفس کشد؟

٤۱۱۲

اشکم به‌خاك چهرهٔ سیلاب می‌کشد | درگوش بحر حلقهٔ گرداب می‌کشد
گردن به هر شکار زبون کج نمی‌کنم | صیّاد من نهنگ به‌قلاب می‌کشد
دارد مگر امید اجابت دعای من؟ | کامروز دل به گوشهٔ محراب می‌کشد
نتوان حریف پاك‌بران زمانه شد | پرهیز ازان که دست و دهن آب می‌کشد
از عشق هرکه را دل گرمی نداده‌اند | ناز سمور و قاقم و سنجاب می‌کشد
آن بسملم که از نگه عجز، چشم من | خنجر ز دست جرأت قصّاب می‌کشد
زاهد ز آه ساختهٔ خود تمام شب | داغ حبش به چهرهٔ محراب می‌کشد
غفلت بود نتیجهٔ گفتارهای پوچ | افسانه عاقبت به شکرخواب می‌کشد
داغم که بیقراری این درد جانگداز | حرف شکایت از دل بیتاب می‌کشد
زین خاك سرمه‌خیز دل من سیاه شد | خاطر به سیر دامن سرخاب می‌کشد
صائب به بیقراری من گر نظر کند
حیرت عنان لرزش سیماب می‌کشد

٤۱۱۳

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار می‌کشد | روزن ز دود بیشتر آزار می‌کشد
زحمت درین بساط به‌قدر بصیرت است | سوزن ز پای راهروان خار می‌کشد
از بس گزیده شد دلم از گفتگوی خلق | خود را به گوشهٔ دهن مار می‌کشد
بی‌نقش شو که آینهٔ روی آن نگار | از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
هموار زود می‌شود از نقش دلپذیر | هر سختیی که تیشه ز کهسار می‌کشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار می‌کشد
از عشق ناگزیر بود حسن بی‌نیاز | یوسف چه نازها ز خریدار می‌کشد
ایمن زکجروان نتوان شد به‌هیچ حال | خط برزمین ز رفتن خود مار می‌کشد

خـواری است قسمت گل بی‌خـار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار می‌کشد

٤١١٤

آیـینـه‌ام ز روشنـی آزار مـی‌کـشد   خـاطـر بـه سیر سبزهٔ زنگـار می‌کشد
با زاهـدان خشك مگو حرف حق بلنـد   منصور را ببین کـه چه از دار می‌کشد
این بوستان کیست، که مژگان آفتـاب   چون خار گردن از سر دیـوار می‌کشد
درمـانـدهٔ ملایمت مـن شده است خصم   اینجـا ز مـوم نیشتـر آزار می‌کشد
خواهد بـه ابـر پنبه زدن بـرق داغ مـن   این گل سری به گـوشهٔ دستار می‌کشد*
آن زلف مشکبار که یـادش بخیـر بـاد   یارب چه دور ازان گل رخسار می‌کشد*
از چشمـه‌سار آبـلـه‌ام آب می‌خـورد   خـاری که نشتر از دهن مـار می‌کشد*

ای‌دوست غافلی‌که درین یك دو روزه‌هجر
صائب چهـا ز چـرخ ستمـکار می‌کشد

٤١١٥

از روی درد هر کـه ز دل آه می‌کشـد   بی‌چشم‌زخـم یـوسفی از چاه می‌کشد
بـی‌آه گـرم نیست دل دردمنـد عشـق   شمعی کـه روشن است مـدام آه می‌کشد
در زلـف دود شعلـه حصاری نمی‌شـود   بیهـوده ابـر پـرده بـرآن ماه می‌کشد
شمعی که دیده است سرانجـام خـامشی   گـردن در انـتظـار سحـرگاه می‌کشد
بـر دوش خلـق بـار بـود زنـدگانیش   هر کس کـه بار خلق بـه اکراه می‌کشد
تا روی آتشین تـو در بـزم دیـده است   پیـوستـه شمـع جـای نفس آه می‌کشد
شوخی که رم ز دیدن پنهـان مـن کنـد   بـا مـدّعی جناغ بـه دلخـواه می‌کشد
افتـاده جـذبـهٔ طمـع زرد رو بـلـنـد   ایـن کـهـربـا ز کاهکشان کاه می‌کشد

از اشتیاق چهـرهٔ چـون آفتاب تـوست
نیلـی کـه آه من بـه رخ مـاه می‌کشد

٤١١٦

از هیـچ کس سپهـر خجـالت نمـی‌کشد   آیـینـهٔ گـرفتـه کـدورت نمی‌کشد
خار شکسته بـر سر دیـوار قـد کشیـد   نخل امیـد مـاست کـه قـامت نمی‌کشد

فرمانروای مصر حلاوت نمی‌شود / تا ماه مصر تلخی غربت نمی‌کشد
میخواره‌ای که باده به اندازه می‌خورد / دردسر خمار ندامت نمی‌کشد
زنهار دل به صبح پریشان‌نفس مبند / کاین پنبه خون ز هیچ جراحت نمی‌کشد
فرهاد بد نکرد که خود را هلاك کرد / عشق غیور ننگِ شراکت نمی‌کشد
از صبح حشر تیره‌نهادان الم کشند / یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد
حشر سبك عنانِ مکافات قایم است / دیوان هیچ کس به قیامت نمی‌کشد
صائب به خاکمال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاك مذلت نمی‌کشد

٤۱۱۷

از سرگذشته سر به گریبان نمی‌کشد / این شمع کشته ناز شبستان نمی‌کشد
هر جا رود به محمل لیلی است همرکاب / مجنون کدورتی ز بیابان نمی‌کشد
خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست / منت ز لاله کوه بدخشان نمی‌کشد
من بی‌نصیبم از تو، وگرنه کدام خار / از گل هزار لطف نمایان نمی‌کشد؟
بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق / آن را که دل به سیر گلستان نمی‌کشد
از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی / این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمی‌کشد
از زخم خار نیست خطر گردباد را / مجنون قدم ز خار مغیلان نمی‌کشد
شادم به ضعف خویش که بیماری نسیم / ناز طبیب و منّت درمان نمی‌کشد
بر چرخ اگر برآمده، گوهر نمی‌شود / تا قطره پای خویش به دامان نمی‌کشد
کوه غم است در نظرش سایهٔ کریم / آزاده‌ای که منّت احسان نمی‌کشد
شیرین نمی‌شود چو گهر استخوان او / یك چند هر که تلخی عمّان نمی‌کشد
اقبال خط بلند بود، ورنه هیچ کس / صف در برابر صف مژگان نمی‌کشد*
موری که پای حرص به دامن کشیده است[1] / خود را به روی دست سلیمان نمی‌کشد*
صائب کسی که سر به گریبان خود کشید
ناز بهشت و منّت رضوان نمی‌کشد

۱- هـ، ل: شکسته است

٤۱۱۸

چون غنچـه هر که سر به گریبان نمی‌کشد / از بـاغ برگِ عیش بـه دامان نمی‌کشد
دلتنـگ منت لـب خنـدان نمـی‌کشـد / نـاز نسیـم، غـنچـهٔ پیکـان نمی‌کشد
دلهـای سـاده صیـقـل آیینـهٔ هـمنـد / دیـوانـه پـا ز حلقـهٔ طفـلان نمی‌کشد
سنجیدگان سبك به نظـرهـا نمی‌شونـد / سنگِ تمـام، خجلتِ میـزان نمی‌کشد
روز حساب، عیـد بـود خـود حساب را / بـی‌جـرم زرد رویـیِ دیـوان نمی‌کشد
مـژگان حـریف گـریهٔ بی‌اختیـار نیست / دامـان سیـل خـار مـغیـلان نمی‌کشد
لـب پیش هـر خسـی نگشایند قـانعان / از مور حـرف غیـرِ سلیمـان نمی‌کشد
از عـالـم وجـود سبـکبـار مـی‌رود / آزاده‌ای کـه منـّت احسـان نمی‌کشد
چون مـاه مصـر هرکه بود پاك دامنش / شـرمنـدگی ز روی عـزیـزان نمی‌کشد
در دیـده‌ای که سرمـهٔ حیرت کشید عشق / آشفتگـی ز خـواب پـریشان نمی‌کشد
تـا هست از خـودی اثـری در بساط او / صائب قـدم ز حلقـهٔ مستـان نمی‌کشد

٤۱۱۹

یـك دل ز نـاوك مـژهٔ او رهـا نشـد / این تیـر کج ز هیچ شکاری خطـا نشد
تسکین نـداد گـریهٔ ما را شب وصـال / از سنگ سرمـه آب روان بـی‌صدا نشد
ما را به بوریای گرانجان چه نسبت است؟ / پهلـوی خشك مـا بـه زمین آشنا نشد
از آه مـا گـرفتگـی دل نگشت کـم / بـر بـاد رفت عـالـم و این ابر وا نشد
عـاشـق کجـا و پیروی کاروان عقـل؟ / هـرگز دلیـل بـر اثـر نـقش پـا نشد
کی می‌رسد بـه درد دل از دست رفتگان؟ / از دست هـرکه دامن پـرگل رهـا نشد
از یـار، دل بـه دوری ظـاهر نگشت دور / هرجا که رفت بـوی گل از گل جدا نشد
شکـر کجـا بـه چـاشنی فقـر می‌رسد؟ / داغ است نیشکـر که چـرا بـوریا نشد
روشن نشد که راه کـدام و دلیل چیست / تـا از شکـست، پیکـر ما تـوتیا نشد
زان‌دم که ریخت رنگ شب زلف او قضا / چون اشك شمع، گریـهٔ عـاشق قضا نشد
آب گهر ز گـرد یتیمـی گـرفت زنگ / صائب ز گـرد غـم دل مـا بی‌صفا نشد

۴۱۲۰

خطّ ترا که دید که زیر و زبر نشد؟ | این رشته را که یافت‌که بی‌پا و سر نشد
دل آب ساختم به امید گهر شدن | دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد
چندان که سوختم نفس خویش راچو صبح | یك ره شکوفه‌ام به ثمر بارور نشد
محرومیَم نتیجهٔ نقصان شوق نیست | ره دور بود، کوتهی از بال وپر نشد
جز من که نیست خانهٔ من قابل نزول | روی ترا که دید که از خود بدر نشد؟
بی‌طالعی نگر که پریزادِ تیر او | از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد
شاخی است بی‌ثمر که سزای شکستن است | دستی که در میان نگاری کمر نشد
تسخیر آفتاب جهانتاب می‌کند | چون آسمان، دلی که ملول از سفر نشد
هرکس به صدق در ره توحید زد قدم | از ره برون نرفت، اگر راهبر نشد
چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق | کام از نوا گرفت اگر پرشکر نشد
درواديی که سبزهٔ او خضر رهنماست | گردی ز نارسایی ما جلوه‌گر نشد
گردید استخوان چو هما گرچه رزق ما | از مغز ما غرور سعادت بدر نشد
از اعتبار طوطیِ گویا به حیرتم | چون هیچ کس ز راه سخن معتبر نشد

چندان که سیل حادثه‌اش خاکمال داد
صائب ز کوی یار به جای دگر نشد

۴۱۲۱

چون چشم خوابناك که شوخی ازو چکد | از آرمیدن دل من جستجو چکد
آب حیات در قدح خضر خون شود | روزی که آب تیغ مرا در گلو چکد
از آب خضر تشنه‌لبان را شکیب نیست | مشکل که خونم از دم شمشیر او چکد
صد پیرهن عرق کند از پاکدامنی | شبنم اگر به دامن آن گل فرو چکد
گلگونهٔ عذار کنندش سمنبران | خونابه‌ای که از دل بی‌آرزو چکد
زان دم که چون پیاله مرا چشم باز شد | نگذاشتم که باده ز دست سبو چکد
دامن ز رنگ و بوی گل و لاله می‌کشد | چون خون من دلیر برآن خاك‌کو چکد؟
تیغی است آبدار به خونریز سایلان | هر آستانه‌ای که بر او آبرو چکد

صائب ز دل برون ندهم اشك وآه را
آن غنچه نیستم که ز من رنگ و بو چکد

٤۱۲۲

شرم از نگاه آن گل سیراب می‌چکد / زان تیغ الحذر که ازو آب می‌چکد
زان چشم پرخمار می ناب می‌چکد / زان خانه الحذر که ازو آب می‌چکد
از سرو بوستانی اگر آب می‌چکد / ناز از خرام آن گل سیراب می‌چکد
از روی تازهٔ گل اگر آب می‌چکد / زان روی لاله رنگ، می ناب می‌چکد
تا خون آرزو نشود خشك در جگر / خامی ازین کباب چو خوناب می‌چکد
سیری ز آب نیست جگرهای تشنه را / کی خون ما ز خنجر سیراب می‌چکد؟
سوراخ می‌کند جگر سنگ خاره را / خونابه‌ای که از دل بیتاب می‌چکد
بیداری من است که چون چشم مست یار / گاهی ازو خمار و گهی خواب می‌چکد
امروز نیست چشم مرا اشك لاله‌گون / زین زخم عمرهاست که خوناب می‌چکد
در کوی میکشان نبود راه بخل را / اینجا ز دست خشك سبو آب می‌چکد
نسبت به صبح عارض او سیل تیره‌ای است / آب صباحتی که ز مهتاب می‌چکد

بی‌چشم زخم، مصرع رنگین صائب است
تیغ برهنه‌ای که ازو آب می‌چکد

٤۱۲۳

از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد / نشو و نما ز نخل برومند بگسلد
طفل از نظارهٔ تو ز مادر شود جدا / مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد
دامن‌کشان ز هر در باغی که بگذری / از ریشه سرو رشتهٔ پیوند بگسلد
چون نی نوازشی به لب خویش کن مرا / زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
در جوش نوبهار کجا تن دهد به بند؟ / دیوانه‌ای که فصل خزان بند بگسلد
جستن ز بند خانهٔ تقدیر مشکل است / دل چون ز زلف و کاکل دلبند بگسلد؟
آزادگی ز شهد محال است مور را / دل چون ازان لبان شکرخند بگسلد؟
این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است / تا کی گره به هم زنم و چند بگسلد؟

آدم به اختیار نیامد برون ز خلد
صائب چگونه از دل خرسند بگسلد؟

۴۱۳۴

ساقی بـه یك پیالـه که وقت سحر رساند — مـا را ازین جهان به جهان دگر رساند
صد حلقـه بـر امید مـن افزود پیچ وتاب — هر رشتـه‌ای که ریشه به آب گهر رساند
یـاقـوت آتشیـن تـرا دیـد، آب شد — لعلی که آفتاب بـه خون جـگر رساند
ما را رسانـد بی‌پر و بالی به کوی دوست — پروانه را بـه شمع اگـر بـال وپر رساند
از دولت نخوانـده مـرا ساخت بیخبـر — هرکس بـه من ز آمـدن او خبر رساند
زنهـار تـلخ و تند مشو کز زبان چـرب — بـادام خـویش‌را بـه وصال شکر رساند
مخمـور را بـه رطل گران دستگیر شد — ما را کسی که سنگ ملامت به سر رساند
از دیـدهٔ سفیـد بـه مطلب رسیـد دل — این نخل را شکوفه به وصل ثمر رساند
در وادی طلب نفس بـرق و بـاد سوخت — این راه را دگـر که تواند بسر رساند؟
نقصان نکـرده است ز اهل سخن کسی — شدسبز حرفِ هرکه به‌طوطی شکر رساند
شاخ از شکستگی به ثمـر گرچه کم رسد — ما را دل شکسته بـه وصل ثمر رساند

صائب چـو خون مرده نرفتم ز جای خود
چندان کـه روزگار به من نیشتر رسانـد

۴۱۳۵

دل را کجا به زلف رسا می‌توان رسانـد؟ — این پاشکسته را بـه کجا می‌توان رساند؟
سنگین دلی، وگـرنه ازان لعل آبـدار — صد تشنه را بـه آب بقا می‌توان رساند
در کـاروان بیخـودی مـا شتاب نیست — خودرا به‌یك دوجام به ما می‌توان رساند
از خـود بـریده بر سر آتش نشسته‌ایـم — ما را به یك نگـه به خدا می‌توان رساند
در شیشه کـرده است مـرا خشکی خمـار — در موسمی که می ز هوا می‌توان رساند
در هیچ بـزم، خـون ندهـد نشأهٔ شراب — این بـاده در مقـام رضا می‌توان رساند
بتوان به چـرخ برد بـه همّت غبار جسم — این سرمه را به چشم سها می‌توان رساند
دامـان بـرق را نتوانـد گـرفت خـار — خود را به عمر رفته کجا می‌توان رساند؟

صائب کمنـد بـخت اگـر نیست نـارسا
دستی به آن دو زلف رسا می‌توان رساند

٤۱۳٦

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند / صیقل شکست و آینه‌ام در غبار ماند
چون ریشهٔ درخت که ماند به جای خویش / شد زندگی و طول امل برقرار ماند
ناخن نزد کسی به دل سر به مُهر ما / این غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند
زین پنج روزه عمر که چون برق و باد رفت / غمهای بی‌شمار به این دلفگار ماند
زان سرو خوش‌خرام که عمرش دراز باد! / از خویش رفتنی به من خاکسار ماند
خواهد گرفت دامن گل را به خون ما / این آشیانه‌ای که ز ما یادگار ماند
از خود برآی زود که گردد گزنده‌تر / چندان که زهر در بُن دندان مار ماند
غمهای من ز عشق سراسر نشاط شد / غیر از غمی که بر دلم از غمگسار ماند
نتوان ز من به عشرت روی زمین گرفت / گردی که بر جبین من از کوی یار ماند
دست من از رعونت آزادگی چو سرو / با صد هزار عقدهٔ مشکل ز کار ماند
صائب ز اهل درد هم‌آواز من بس است / کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

٤۱۳۷

از همّت بلند اثر در جهان نماند / یك سرو در سراسر این بوستان نماند
روشندلان چو برق گذشتند از جهان / خاکستری بجای ازین کاروان نماند
در بسته ماند دیدهٔ یعقوبِ انتظار / از قاصدان مصر مروّت نشان نماند
مرغان نغمه‌سنج جلای وطن شدند / جز بیضهٔ شکسته درین آشیان نماند
از چشم سرمه‌دار دوات آب شد روان / شیرین زبانی قلم نکته‌دان نماند
در گلشن همیشه بهار بهشت جود / برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
صائب زبان خامه به کام دوات‌کش / امروز چون سخن‌طلبی در میان نماند

٤۱۳۸

نُه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند / در حلقهٔ تصرّف پیمانهٔ تواند
چندان که چشم کار کند در سواد خاك / مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند

نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه‌ای است — این خاك‌طینتان همه پیمانهٔ تواند
آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج — چون شب شود گدای در خانهٔ تواند
جمعی کز آشنایی عالم بریده‌اند — در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند
ما خود چه ذره‌ایم، که خورشید طلعتان — با روی آتشین همه پروانهٔ تواند
آزادگان که سر به فلك در نیاورند — در آرزوی دام تو و دانهٔ تواند
صائب بگو، که پرده‌شناسان روزگار
از دل تمام گوش به افسانهٔ تواند

٤١٢٩

جمعی که دل به طرهٔ طرار بسته‌اند — اول کمر به رشتهٔ زنار بسته‌اند
در بحر تلخ، آب‌گهر نوش می‌کنند — جمعی که چون صدف لب گفتار بسته‌اند
با خواب امن صلح کن از نعمت جهان — کاین در به روی دولت بیدار بسته‌اند
در بسته باغ خلد ازان عاشقان بود — کز درد و داغ خود لب اظهار بسته‌اند
از پرده‌های برگ شود بیش بوی گل — بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته‌اند
در فکر کوچ باش کز این باغ پر فریب — پیش از شکوفه گرمروان بار بسته‌اند
از دامن تر تو و همصحبتان توست — آیینه‌های چرخ که زنگار بسته‌اند*
بازیچهٔ نسیم خزانند لاله‌ها — دامن اگر به دامن کهسار بسته‌اند
خاکی نهاد باش که در رهگذار سیل — بسیار سد ز پستی دیوار بسته‌اند*
هیزم برای سوختن خود کنند جمع — این غنچه‌ها که دل به خس وخار بسته‌اند
زان است دین ضعیف که فرماندهان شرع — عمامه‌های خویش به پروار بسته‌اند
تن در مده به ظلم[1] که از زلف دلبران — زنجیر عدل بهر همین کار بسته‌اند*
صد پیرهن ز تیغ برهنه است تندتر — این مرهمی که بر دل افگار بسته‌اند*
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
از حرف نیك و بد لب اظهار بسته‌اند

٤١٣٠

خوبان دلم به زلف گرهگیر بسته‌اند — دیوانهٔ مرا به دو زنجیر بسته‌اند

١- ك: جور، متن مطابق هـ.

جمعی که زیر چرخ نفس راست کـرده‌اند — از بیم جان چـو صبح دو شمشیر بسته‌اند
از رشك قـاصـدان سخـنساز، عـاشقان — مکتوب خـود به بـال و پر تیر بسته‌اند
جمعی که فتح بـاب ز گـردون طمع کنند — دل بـرگشـاد غنچـهٔ تصـویـر بسته‌اند
این کم عنایتی است که از لطف بی‌دریـغ — بـر روی میکشان در تـزویـر بسته‌اند؟
در روزگار غنچـهٔ مـا اهل حلّ و عقـد — چـون گل، حنا به ناخن تدبیر بسته‌اند
در پیش راه بـادهٔ گلگـون، طلسم عقل — سدّی است کز شکر به ره شیر بسته‌اند
صائب ز عقـل و کشمکش او چه فارغند
آنان که دل بـه زلف گرهگیر بسته‌انـد

٤١٣١

آنان کـه دل بـه معنی بیگانه بسته‌انـد — بـر روی آفتـاب در خـانـه بسته‌انـد
آنها که دیـده از رخ جـانانـه بسته‌انـد — بـر آفتـاب روزن کاشـانـه بسته‌انـد
عـاشـق چـرا دلیـر نباشد بـه سوختن؟ — کز شمع، نخلِ مـاتمِ پـروانه بسته‌انـد
بر روی خـویشتن در حاجت گشوده‌انـد — بر سایل آن کسان که در خانه بسته‌انـد
بگذر ز کفر و دین که به مقصد رسیدگان — اوّل نظـر ز کعبـه و بتخـانه بسته‌انـد
لعـن یـزیـد، تلخـیِ حرمت ز می نَبَـرد — بر روی مـا عبث در میخـانه بسته‌انـد
فردا جـواب ساقی کـوثر چـه می‌دهند؟ — آنها کـه آب بـر لب پیمـانه بسته‌انـد
صائب حضور اگر طلبی تـرك عقل کـن
کاین در بـه روی مـردم فرزانه بسته‌اند

٤١٣٢ * (ف، ك، مر، ل)

مستان چو غنچـه بند قبـا را نبسته‌انـد — بـر سینـه راه فیـض هـوا را نبسته‌اند
ای سرو، وقت رفتن ازین لالـه‌زار نیست — نـخـل مـصیبت شـهـدا را نبسته‌اند
سهل است اگر ز پـای فتادیم در رهش — بـال تـپیـدن دل مـا را نبسته‌اند
رنگ حجـاب می‌چکـد از روی گلرخان — برخـود چـو لاله رنگ حنا را نبسته‌اند
گر شانه پا شکستهٔ آن زلف گشته است — بـال نسیـم و پـای صبا را نبسته‌اند
مست است و بـاز کـرده گریبان ناز را — داغـم کـه دستِ بنـدِ قبا را نبسته‌اند
صائب اگرچه پـای گـریزم شکسته است
امّا خـوشم که دست دعـا را نبسته‌انـد

٤۱۳۳

در کوی عشق بـر رخ کس در نبسته‌انـد — این در بـه روی مؤمن و کافر نبسته‌اند
در پلهٔ صفای نظر خوب و بـد یکی است — بـر هیـچ روی آینـه را در نبسته‌اند
خودبین نمی‌شود نـرود خشك لب به خاك — این سد همین بـه روی سکندر نبسته‌اند
با آتشین نفس چـه کنـد مهر خـامشی؟ — هرگز بـه مـوم روزن مجمـر نبسته‌اند
از اهـل دل چگونه شمارنـد غنچه را؟ — هـرگز چـو اهل دل به گره زر نبسته‌اند
در خاك، اهل شوق همان در کشاکشنـد — مـانند خـواب، نقش بـه بستر نبسته‌اند
صائب درین چمن‌که پرازنقش دلکش است
نـقشی ز خطّ یـار نکـوتـر نبسته‌انـد

٤۱۳٤

روی تـرا بـه‌آتش دلهـا بـرشته‌انـد — لعـل تـرا بـه خـون جگـرها سرشته‌اند
ای شاخ گل ببـال که در مزرع وجـود — چـون خـال دلفریب تو تخمی نکشته‌اند
ظاهر نمی‌شود که چه مضمون دلکش است — هر چند خطّ سبز تـرا خوش نوشته‌اند
دل را بـه آب دیـدهٔ خـونبار تـازه‌دار — کاین دانه را بـه زحمت بسیار کشته‌اند
از کجـروی عنـان نگـه را کشیـده‌دار — کایـن تـار را بـه دقّت بسیار رشته‌اند
اوراق چـرخ زیـر و زبـر گشته سالهـا — تا نسخهٔ وجـود تـو بیـرون نـوشته‌اند
نان تو چـون فطیـر بماند درین تنـور؟ — با دست خود خمیر تـو درهم سرشته‌اند
از دودش آفتـاب قیـامت زبـانه‌ای است — در آتشـی کـه دانـهٔ مـا را بـرشته‌اند
جمعی کـه سایـه بـر سر افتادگان کنند — در سـایـهٔ حـمایـت بـال فـرشته‌اند
ایمن مشو کـه نیست مگـر بهر امتحان
صائب اگـر عنان تو از دست هشته‌انـد

٤۱۳٥

مردان ز جان خـویش نه آسان گذشته‌اند — خون خورده‌اند تا ز سر جان گذشته‌اند
گردیـده است آب دل رهـروان عشـق — تـا از پـل شکستهٔ امکان گذشته‌اند
فردای بـازخـواست چه آسوده خاطـرند — امروز آن کسان که ز سامان گذشته‌اند
از صـدر تـا رسند بزرگان بـه آستان — از عـالم آستـانـه‌نشینـان گذشته‌اند

پروانهٔ حلاوت افکار صائبند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته‌اند

٤١٣٦

دلها که جا به زلف معنبر گرفته‌اند / بی‌انتظار دامن محشر گرفته‌اند
جمعی که برده‌اند سر خود به زیر بال / نُه بیضهٔ فلك به ته پر گرفته‌اند
یك جا قرار دولت دنیا نمی‌کند / آب حیات را ز سکندر گرفته‌اند
پیش کسی دراز نسازند میکشان / دستی که چون سبو به ته سر گرفته‌اند
یکرنگ گل شده است ز بس عندلیب من / از بال من گلاب مکرّر گرفته‌اند
چون مرغ پر بریده زپروانه مانده است / تا نامهٔ مرا ز کبوتر گرفته‌اند
چون شمع بارها ز سر خودگذشتگان / در زیر تیغ، زندگی از سر گرفته‌اند
ارباب درد از پی سامان اشك و آه / آتش ز سنگ و آب زگوهر گرفته‌اند

صائب جماعتی که ز می دست شسته‌اند
ساغر ز دست ساقی کوثر گرفته‌اند

٤١٣٧ * (ف، ل)

هوش از نظر به نرگس مستم گرفته‌اند[1] / چون ساغر اختیار ز دستم گرفته‌اند
مُهر خموشیَم که ز آیینه‌طلعتان / چندین تهیّه بهر شکستم گرفته‌اند
در دل نهان چگونه کنم داغ عشق را؟ / صد بار بیش برگه ز دستم گرفته‌اند
دیوار پست را خطر از موج فتنه نیست / زان مانده‌ام به جای، که پستم گرفته‌اند
آن گوهرم که آبله‌سان اهل روزگار[2] / بر روی دست بهر شکستم گرفته‌اند
چون تاك، حفظ گریهٔ مستانه چون کنم؟ / دست سبوی باده ز دستم گرفته‌اند
خورشید پیش پای نبینند ز تیرگی / در کوچه‌ای که شمع ز دستم گرفته‌اند
نه توبهٔ بهارم و نه چهرهٔ خزان / چون در میان برای شکستم گرفته‌اند؟

صائب جواب آن غزل کاظماست[3] این
داغم ازین که شیشه ز دستم گرفته‌اند

۱- ف: هوش نظر زنرگس... متن مطابق ل. ۲- ف: آبلهٔ مهر روزگار، ل: آبلهٔ اهل روزگار، متن‌تصحیح قیاسی است. ۳- فقط ف: کاظم است، تصحیح قیاسی شد.

٤۱۳۸

جمعی که هوش خود به می نـاب داده‌اند / خرمن به برق و خانه بـه سیلاب داده‌اند
در را بـه روی دولت بیـدار بسته‌انـد / آن غافلان که تن به شکر خواب داده‌اند
عشاق در بـهشت بـریـن وا نمـی‌کنند / چشمی کـز آفتـاب رخت آب داده‌اند
یك قطره از محیط پر از شور اشك ماست / این بیقـراریـی که بـه سیماب داده‌اند
تا داده‌انـد راه بـه دریـا مـرا چو سیل / بسیـار گـوشمـال ز سیـلاب داده‌اند
مشتاطـگان ز سـرمـهٔ دنبـالـه‌دار چشم / در دست مست تیـغِ سیه تـاب داده‌اند
چون آب شور تشنگی‌افزاست زخـم او / تیغ تـرا مـگر بـه نمك آب داده‌اند؟
حق را ز غیر دل طلب آنها کـه می‌کنند / در عین کعبه پشت بـه محراب داده‌اند
عـالم سیه بـه دیده‌اش از داغ کـرده‌اند / تا یك قـدح بـه لالـه می نـاب داده‌اند
صائب نظر به روی مسبّب چسان کنند؟
جمعی کـه دل بـه عـالم اسباب داده‌اند

٤۱۳۹

جمعی کـه بـوسه بر قـدم دار داده‌انـد / چـون نقطـه اختیـار بـه پرگار داده‌اند
تا ساغـری ز خنـدهٔ خونین گـرفته‌انـد / چون گل هزار بوسه به هر خار داده‌اند
آشـفتگـان مـقیّد شیـرازه نـیستنـد / تـرك ردا و سبـحـه و زنّار داده‌اند
چـون مار کـرده‌اند مـرا تا کلید گنج / از زهر صـد پیـالـهٔ سرشـار داده‌اند
صدبـار غـوطه در جگـر شعلـه خورده‌ام / تا چـون شرر مـرا دل بیدار داده‌اند
مـردان ز حملـهٔ فلك از جـا نمی‌رونـد / کـز جـان سخت پشت به کهسار داده‌اند
دامن‌فشان چـو موج ز کوثر گذر کنند / جمعی کـه دل بـه لعل لب یار داده‌اند
زان بـاده‌ای که میکـده پـرداز آن منم / تـه جـرعه‌ای بـه نـرگس بیمار داده‌اند
این زاهدان خشك اگـر مـرده نیستنـد / چون تـن به زیر گنبد دستار داده‌اند؟
صائب ز روی صبح گشایش طمع مـدار
کاین فیض را به زلف شب تـار داده‌اند

٤۱٤۰

آنان که دل بـه عقل خـدا دور داده‌اند / مغـز سـر همـای بـه عصفـور داده‌اند

ما را چه اختیار که ضبط نگه کنیم؟ سررشتهٔ نظاره به منظور داده‌اند
زان باده‌ای که میکده‌پرداز آن منم ته جرعه‌ای به انجمن طور داده‌اند
در دشت عشق، ملك سلیمان عقل را رندان باد دست به یك مور داده‌اند
با چرخ پرستاره چه سازم، کجا روم؟ عریان، سرم به خانهٔ زنبور داده‌اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچ کس هرکس نشان آتشی از دور داده‌اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر خط مسلمی به لب گور داده‌اند
چشم ترا ز میکدهٔ قسمت ازل نزدیکی دل و نگه دور داده‌اند
این کارخانه را دل ما می‌برد به راه زنجیر فیل را به کف مور داده‌اند
نتوان به اوج فکر رسیدن به بال سعی
این منزلت به صائب پرشور داده‌اند[1]

٤١٤١

عیش جهان به رند می آشام داده‌اند خط مسلمی به لب جام داده‌اند
از برگریز حادثه ریزند گل به جیب آزادگان که ترك سرانجام داده‌اند
آسودگی ز خاطر نام‌آوران مجو کاین منزلت به مردم گمنام داده‌اند
جمعی که حلقه بر در ابرام می‌زنند با خود قرار تلخی دشنام داده‌اند
از جستجوی رزق چه آسوده خاطرست آن را که دانه از گره دام داده‌اند
مالیده‌اند بر لب خود خاك، عاشقان از دور بوسه گر به لب بام داده‌اند
ترسم ز بوسهٔ لب ساقی کنند کم بوسی که میکشان به لب جام داده‌اند
هرگز نصیب بوسه ربایان نگشته است ما را حلاوتی که ز پیغام داده‌اند
عذرم بجاست پخته اگر دیر می‌شوم شیر مرا ز صبح ازل خام داده‌اند
نقصان نکرده است کسی از ملایمت قند از زبان چرب به بادام داده‌اند
تیغ فسان کشیدهٔ میدان جرأتند آنها که تن به سختی ایام داده‌اند
از خود گسستگان ز جان دست شسته را در راه سیل لنگر آرام داده‌اند
جمعی که دیده‌اند سرانجام بیخودی نقد حیات خویش به یك جام داده‌اند
پر سرکشی مکن که ز آغوش فاخته است هر سرو را که در چمن اندام داده‌اند

۱– ل اضافه دارد:
موقوف نوبهار نباشد جنون من مغز سر مرا نمك شور داده‌اند

از شوق کعبه چشم تو کردند اگر سفید منشین ز پا[1] که جامهٔ احرام داده‌اند
صائب چه فارغند ز اندیشهٔ حساب
جمعی که کار آخرت انجام داده‌اند

٤١٤٢

هرگز عنان رشته به گوهر نداده‌اند شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده‌اند
رخساره‌اش ز سیلی دریا سیه شده است این اعتبار، مفت به عنبر نداده‌اند
بخشیده‌اند چون دل خرسند نعمتی درویش را که نعمت دیگر نداده‌اند
از برگریز حادثه آزاد کرده‌اند هرچند همچو سرو مرا بر نداده‌اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق زان سر دهند هرچه ازین سر نداده‌اند
داغ توانگری به جبینشان کشیده‌اند آن فرقه را که چهرهٔ چون زر نداده‌اند
روشندلان به خرمن خود برق گشته‌اند فرصت به شوخ چشمی اختر نداده‌اند
آراسته است روی زمین را به عدل و داد آیینه را عبث به سکندر نداده‌اند
دم را شمرده‌ساز که مردانِ خود حساب دامن به دست پرسش محشر نداده‌اند*
صائب به خواب امن زایام صلح کن
کاین منزلت به هیچ توانگر نداده‌اند

٤١٤٣

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده‌اند چون راه، سر به دامن منزل نهاده‌اند
در دامن مراد دو عالم نمی‌زنند دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند
پاکند ازان ز عیب نکویان که پیش‌رو چندین هزار آینهٔ دل نهاده‌اند
این خواب راحتی که به درویش داده‌اند با تاج و تخت شاه مقابل نهاده‌اند
جمعی که واقفند ز خوی تو، همچو شمع از سر گذشته پای به محفل نهاده‌اند
عذر به خون تپیدن خود، کشتگان عشق بر گردن مروّت قاتل نهاده‌اند
رم می‌کند ز سایهٔ دیوانه کوه غم این بار را به مردم عاقل نهاده‌اند
سیر بهشت در گره غنچه می‌کنند آنان که دل به عقدهٔ مشکل نهاده‌اند
بر جبههٔ منوّر خورشید، داغ عشق مُهر نبوّتی است که بر گل نهاده‌اند

۱- س، د، یا: کاهل مشو

از ملك بی‌نشان به فلاخن نهد ترا — سنگی که در ره تو ز منزل نهاده‌اند
حال گهر مپرس که از گوش ماهیان — مهر سکوت بر لب ساحل نهاده‌اند*
چون نالهٔ جرس، تهی از خویش‌گشتگان — گستاخ رو به دامن محمل نهاده‌اند*
صائب اسیر کشمکش عقل گشته‌اند
جمعی که پا برون ز سلاسل نهاده‌اند[1]

٤١٤٤

جمعی که ره به چشم و دل سیر برده‌اند — بی چشم زخم راه به اکسیر برده‌اند
با صبح خوش برآی که غفلت گزیدگان — زهر از عروق دل به همین شیر برده‌اند
پیران کار دیده درین راه پر خطر — با قدّ چون کمان سبق از تیر برده‌اند
افتند در بهشت، به دوزخ اگر روند — جمعی که شرمساری تقصیر برده‌اند
دزدیده‌اند مار به افسون ز مارگیر — آنان که مال خلق به تزویر برده‌اند
مشکل کنند دست به یك کاسه با خسیس — جمعی که دست در دهن شیر برده‌اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان — از راه صدق، فیض طباشیر برده‌اند
پهلو تهی ز موجهٔ ریگ روان کنند — دیوانگان که زحمت زنجیر برده‌اند
چون روبرو شوند به قاتل، جماعتی — کز خون گرم، آب ز شمشیر برده‌اند؟
آنان که در مقام رضا ایستاده‌اند — سر چون هدف به زیر پر تیر برده‌اند
بر صبر خود مناز که رخهای لاله‌گون — بسیار رنگ از رخ تصویر برده‌اند
صائب بگیر دامن پیران، که اهل درد[2]
فیض مسیح از نفس پیر برده‌اند

٤١٤٥

جمعی که جان به آن لب گویا سپرده‌اند — سررشتهٔ نفس به مسیحا سپرده‌اند
هر تنگ ظرف قابل اسرار عشق نیست — راز گهر به سینهٔ دریا سپرده‌اند
این لقمهٔ بزرگ نگنجد به هر دهان — اسرار کوه قاف به عنقا سپرده‌اند
جام دهن دریده ندارد نگاه، حرف — این راز سر به مهر به مینا سپرده‌اند

۱- ك، ه، ل اضافه دارند:
آنان‌که داده‌اند به‌طول امل عنان — برپای دل هزار سلاسل نهاده‌اند
۲- م: اهل دل .

آهسته‌رو چو ریگ روان مانده کی شود؟ — مردان عنان به دست مدارا سپرده‌اند
آیند بی‌شعور به دیوان رستخیز — جمعی که هوش خویش به دنیا سپرده‌اند
زنهار ازین سیاه‌دلان روشنی مجو — کاین فیض را به دامن شبها سپرده‌اند
چون موج در سراب غرورند مبتلا — بی‌حاصلان که دل به تمنا سپرده‌اند
عبرت‌پذیر باش که طفلان ناقصند — آنان که دل به سیر و تماشا سپرده‌اند
سودا سیاه خانهٔ لیلی است، عاشقان — زان اختیار خویش به سودا سپرده‌اند
در زیر خاك نیز نبینند روی خواب — نقد اماتنی که به دلها سپرده‌اند
چون شبنم گداخته صائب سبکروان
راه فلك به آبلهٔ پا سپرده‌اند

٤۱٤٦

آنان که دل ز کینه سبکبار کرده‌اند — بالین و بستر از گل بی‌خار کرده‌اند
از سایه‌اش سپهر زمین‌گیر می‌شود — کوه غمی که بر دل من بار کرده‌اند
جمعی که چون حباب هواجوی گشته‌اند — خود را به هیچ و پوچ گرفتار کرده‌اند
دامن‌فشان چو موج زکوثر گذر کند — آن دیده را که تشنهٔ دیدار کرده‌اند
با خواب امن، صلح فقیران دوربین — از دار و گیر دولت بیدار کرده‌اند
یکسان به خوب و زشت جهان می‌کند نظر — آن را که همچو آینه هموار کرده‌اند
بسیار غافلان خودآرا بسان شمع — سر در سر علاقهٔ زر تار کرده‌اند
چون گل فریب خندهٔ شادی نمی‌خورند — آنان که دل ز گریه سبکبار کرده‌اند
مگشا به خنده لب که نهال ترا چو شمع — سبز از برای گریهٔ بسیار کرده‌اند
جمعی که بسته‌اند نظر صائب از جهان
از خارزار روی به گلزار کرده‌اند

٤۱٤٧

گر خلق را به حرف دهن باز کرده‌اند — چشم مرا به روی سخن باز کرده‌اند
بازآ که از جدایی تیغ تو زخمها — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند
ما طوطیان مصر شکرخیز غربتیم — ما را ز شیرِ صبحِ وطن باز کرده‌اند
در زیر خاك غنچه نسازند بلبلان — بالی که در هوای چمن باز کرده‌اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته است / چشم سهیل را به یمن باز کرده‌اند
سیر محیط در گره قطره می‌کنم / تا چون حباب دیدهٔ من باز کرده‌اند
فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق / جمعی که پیش خلق دهن باز کرده‌اند
جان تازه می‌شود به حریمی که عاشقان / طومار دردهای کهن باز کرده‌اند
یارب چه گل شکفته که امروز در چمن / گلها به جای چشم دهن باز کرده‌اند
باز سفید عالم غیب‌اند عاشقان / در زیر خاک، بال کفن باز کرده‌اند
صائب سپهر شبنم پا در رکاب اوست
در گلشنی که دیدهٔ من باز کرده‌اند

٤١٤٨

خال ترا ز دیدهٔ تر سبز کرده‌اند / این دانه را به خون جگر سبز کرده‌اند
ریحان به خط پشت لب[1] او کجا رسد؟ / کاین سبزه را به آب گهر سبز کرده‌اند
سنگین دلی تو، ورنه اسیران به‌آب چشم / در مغز سنگ، تخم شرر سبز کرده‌اند
مانند طوطیان پر و بال مرا به زهر / در آرزوی تنگ شکر سبز کرده‌اند
بسیار تخم سوخته را در زمین شور / صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند
چون بس کنم زگریه، که نخل مرا چوشمع / از بهر اشك پاك گهر سبز کرده‌اند
خشکی مکن که نخل ترا با دوصد امید / خونین‌دلان برای ثمر سبز کرده‌اند
ایمن نیم ز سرزنش پای رهروان / کشت مرا به راهگذر سبز کرده‌اند
دل در جهان مبند که این نونهال را / از بهر سرزمین دگر سبز کرده‌اند
هرگز نمی‌شود علف تیغ حادثات / کشتی که از دو دیدهٔ تر سبز کرده‌اند
صائب هزار کاسهٔ پر زهر خورده‌اند
تا نام خویش اهل هنر سبز کرده‌اند

٤١٤٩

این[2] غافلان که جود فراموش کرده‌اند / آرایش وجود فراموش کرده‌اند
آه این چه غفلت است که پیران عهد ما / با قد خم سجود فراموش کرده‌اند
آن نور غیب را که جهان روشن است ازو / از غایت شهود فراموش کرده‌اند

۱- س، د: لعل لب، متن مطابق آ، ق، ت، ی، ل.
۲- س، م، د: آن، متن مطابق آ.

از ما اثر مجوی که رندان پاکباز / عنقا صفت نمود فراموش کرده‌اند
جانها هوای عالم بالا نمی‌کنند / این شعله‌ها صعود فراموش کرده‌اند
آنها که کرده‌اند ز می توبه در بهار / کیفیّت وجود فراموش کرده‌اند
یاد جماعتی ز عزیزان بخیر باد / کز ما به یادبود فراموش کرده‌اند
دست از طمع بشوی که در روزگار ما / مستان سخا و جود فراموش کرده‌اند
بیمایگان زیان کسان را ز سود خویش / از اشتیاق سود فراموش کرده‌اند
جمعی که از کفاف زیادت طلب کنند / آسانی وجود فراموش کرده‌اند
آسوده‌اند در جگر سنگ چون شرار / جمعی که[1] از نمود فراموش کرده‌اند
صائب خمش نشین که درین عهد بلبلان
ز افسردگی سرود فراموش کرده‌اند

٤١٥٠

جمعی که افسر از خرد خام کرده‌اند / از بحر اختصار به یك جام کرده‌اند
در بند غم منال که مرغان دوربین / سیر چمن ز روزنهٔ دام کرده‌اند
مستان ز قید شنبه و آدینه فارغند / رو در پیاله، پشت به ایام کرده‌اند
در علم آشنایی آن چشم عاجزند / آنان که وحش را به فسون رام کرده‌اند
صد برگریز ناخن تدبیر دیده است / این غنچهٔ گره که دلش نام کرده‌اند
صائب زآگهی است که دریاکشان عشق
عادت به خامشی چو لب جام کرده‌اند

٤١٥١

این آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند / خال[2] بیاض گردن او را ندیده‌اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس می‌کنند / از نخل حسن، سیب زنخدان نچیده‌اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / آن سینه را ز چاك گریبان ندیده‌اند
آنان که نسبت تو به آب خضر کنند / از لعل روح‌بخش تو حرفی شنیده‌اند
این کورباطنان که ز حسن تو غافلند / خورشید را به دیدهٔ خفاش دیده‌اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته‌اند / آب عقیق و خون یمن را مکیده‌اند

۱- س، م، د: آنهاکه ، متن مطابق آ.
۲- س، د، ت: گویا .

مدّ رسایی از قلم صنع برده‌اند / تا قامت بلند ترا آفریده‌اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را به زیر خیمهٔ لیلی کشیده‌اند
از چشم آهوان حرم حرف می‌زنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده‌اند!
خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیمخواب ترا آفریده‌اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده‌اند
از خجلت رخ تو که خوندارِ لاله است / گلها به زیر شهپر مرغان خزیده‌اند
رخسار توست لالهٔ بی‌داغ این چمن / این لاله‌های باغ همه داغ دیده‌اند
در روزگار چهرهٔ شبنم‌فریب تو / گلهای باغ روی طراوت ندیده‌اند
امروز در قلمرو خواری‌کشان توست / آن را که مصریان به عزیزی خریده‌اند

صائب به حسن طبع تو اقرار کرده‌اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده‌اند

٤١٥٣ * (ف، ل)

مردم ز فیض عالم بالا چه دیده‌اند / غیر از حباب و موج ز دریا چه دیده‌اند
ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع / تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده‌اند
ما سرّ تیره‌بختی خود را نیافتیم / تا روشنان عالم بالا چه دیده‌اند
[جمعی که بسته‌اند کمر در شکست ما / غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده‌اند]
دل‌چون‌گشاده‌نیست‌چه‌صحرا چه‌کوچه‌بند / سوداییان ز دامن صحرا چه دیده‌اند
آنها که ترک دولت جاوید کرده‌اند / زین پنج روز دولت دنیا چه دیده‌اند
جمعیت است سلسله جنبان افتراق[1] / مردم ز جمع کردن دنیا چه دیده‌اند
[ما حاصلی ز پرورش خود نیافتیم / تا نُه فلک ز پرورش ما چه دیده‌اند]
[صد زخم می‌خورند [و] ز دنبال می‌روند / مردم ز خار خار تمنّا چه دیده‌اند]
پوشیده چشم می‌گذرند از در بهشت / تا اهل دل ز رخنهٔ دلها چه دیده‌اند
جمعی که راه عقل به پایان رسانده‌اند / جز ماندگیّ و آبلهٔ پا چه دیده‌اند
چون نرگس این گروه که ارباب بینشند / جز پیش پا ز دیدهٔ بینا چه دیده‌اند
چون می‌کند به وعده وفا عاقبت کریم / این شوخ دیدگان ز تقاضا چه دیده‌اند
در پیش پای خویش نبینند از غرور / نادیدگان ز خویشتن آیا چه دیده‌اند

۱- ل: فراق را، متن مطابق ف.

چون کار کردنی است، هم امروز خوشترست — این کاهلان ز مهلت[1] فردا چه دیده‌اند
از عقل نیست دل به سر زلف باختن — یاران موشکاف در اینجا چه دیده‌اند
در حیرتم که نغمه‌سرایان این چمن — در گل[2] بغیر خندهٔ بیجا چه دیده‌اند
در چشم بستن است تماشای هردو کون — این کورباطنان ز تماشا چه دیده‌اند
صائب چو در شکستِ خود امید نصرت است — احباب در شکستن اعدا چه دیده‌اند

٤١٥٣

گوش از برای نغمهٔ تر آفریده‌اند — وز بهر روی خوب نظر آفریده‌اند
چشم از برای گریه و لب از برای آه — وز بهر داغ لختِ جگر آفریده‌اند
مقصود از صدف گهر آبدار اوست — از بهر اشك دیدهٔ تر آفریده‌اند
بی‌اشكِ گرم یك مژه برهم زدن مباش — کاین رشته را برای گهر آفریده‌اند
هر چهره نیست قابل خونابهٔ سرشك — کاین سکه بهر روی چو زر آفریده‌اند
مگشا به هر سمنبری آغوش خویش را — کاین هاله را برای قمر آفریده‌اند
خط را برات بر لب خوبان نوشته‌اند — از بهر مور تنگِ شکر آفریده‌اند
سنگ است باب خندهٔ بیجای غافلان — از بهر کبك کوه و کمر آفریده‌اند
انصاف نیست هیزم دوزخ کند کسی — نخلی که از برای ثمر آفریده‌اند
صائب بود ز کیسهٔ دریا سخای ابر — دل را برای دیدهٔ تر آفریده‌اند

٤١٥٤

گر یار را غنی ز نیاز آفریده‌اند — ما را نیازمند به ناز آفریده‌اند
[قدِّ ترا ز جلوهٔ ناز آفریده‌اند — روی مرا ز خاك نیاز آفریده‌اند]
لعل ترا که نقطهٔ پرگار حیرت است — پوشیده‌تر ز خردهٔ راز آفریده‌اند
از آفتاب دل نربوده است هیچ کس — دست تصرّف تو دراز آفریده‌اند
در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی — روی ترا نظاره‌گداز آفریده‌اند
صورت‌پذیر نیست جمال لطیف یار — دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند

۱- ل: فرصت — ۲- ف: ازگل.

دل را گداخت دیدن آن روی آتشین / این باده را چه شیشه گداز آفریده‌اند
خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه / صد ره بهم شکسته و باز آفریده‌اند
ننواخت هیچ‌کس دل زار مرا به لطف / این رشته را برای چه ساز آفریده‌اند؟
بهر نیاز هر خم ابروست قبله‌ای / یك قبله از برای نماز آفریده‌اند
عالم سیاه در نظر آب زندگی است / تا آن عقیقِ تشنه‌نواز آفریده‌اند
کوته ز آفتاب قیامت نمی‌شود / شبهای هجر را چه دراز آفریده‌اند
کبکم ولیك خون من بیگناه را / گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند
از خاکدان دهر سلامت طمع مدار / کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند

صائب زدلشکستگی خود غمین مباش
کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

٤١٥٥

مردان اگر نفس به فراغت کشیده‌اند / در زیر آب تیغ شهادت کشیده‌اند
آنها که در بلندی فطرت یگانه‌اند / در شهر خویش تلخی غربت کشیده‌اند
مردانه می‌روند چو مجنون به کام شیر / جمعی که چارموجهٔ کثرت کشیده‌اند
از بار کوه قاف ندزدند دوش خویش / تا سایلان گرانی منت کشیده‌اند
از زهر مرگ تلخ نسازند روی خویش / آنها که جام تلخ نصیحت کشیده‌اند
از تاب عارض تو سلامت گزیدگان / خود را به آفتاب قیامت کشیده‌اند

صائب بهشت نسیهٔ خود نقد کرده‌اند
جمعی که پا به دامن عزلت کشیده‌اند

٤١٥٦

عشاق سر به جیب نه آسان کشیده‌اند / جان داده‌اند و سر به گریبان کشیده‌اند
بهر خدا ز خلق شکایت نکرده‌اند / در راه کعبه ناز مغیلان کشیده‌اند
در حلقهٔ نظارگیان با کمال قرب / خط بر زمین ز سایهٔ مژگان کشیده‌اند*
چون بوریا، شکسته‌دلان حریم عشق / مشق شکستگی به دبستان کشیده‌اند
درهیچ ذره نیست‌که شوری ز عشق نیست / هرجاسری است‌درخم چوگان کشیده‌اند
آنها که کار را به درستی بنا کنند / پا را شکسته‌اند و به دامان کشیده‌اند

از نقطه یك کتاب سخن اخذ کرده‌اند مضمون نامه از لب عنوان کشیده‌اند*
اهل نظر به دیدهٔ مردم چو مردمك در گردشند و پای به دامان کشیده‌اند
ای حشر، خلق را به شکر خواب نیستی بگذار یك دو روز، که طوفان کشیده‌اند
از تاب آفتاب رخ یار، فتنه‌ها خود را به زیر سایهٔ مژگان کشیده‌اند
صائب جواب آن غزل سیّد ست این
کاین نقش بین که بر ورق جان کشیده‌اند

۴۱۵۷

عشاق دل به دیدهٔ روشن کشیده‌اند چون ذرّه رخت خویش به روزن کشیده‌اند
در جلوه‌گاه حسن تو منصوروار خلق کرسی ز دار ساخته گردن کشیده‌اند
منشین فسرده کز پی سامان اشك و آه آتش ز سنگ و آب ز آهن کشیده‌اند
گنجور گوهرند گروهی که همچو کوه در زیر تیغ، پای به دامن کشیده‌اند
دانند من چه می‌کشم از عقل بوالفضول جمعی که ناز دوست ز دشمن کشیده‌اند
زهّاد بهر رشتهٔ تسبیح بارها زنّار را ز دست برهمن کشیده‌اند
ما بیکسیم، ورنه به یك ناله بلبلان فریادها ز سینهٔ گلشن کشیده‌اند
خوش باش با زبان ملامت که رهروان از بهر خار زحمت سوزن کشیده‌اند
آیینه‌هاست حسن لطیف بهار را این پرده‌ها که بر رخ گلخن[1] کشیده‌اند
از بهر چشم زخم، چو زنجیر، عاشقان بر گرد خویش حلقهٔ شیون کشیده‌اند
سوداییان به‌آتش بی‌زینهار دل
صائب ز ریگ بادیه روغن کشیده‌اند

۴۱۵۸

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند عمر دوباره یافت ز راه گداز، قند
بگذار تا به داغ رهایی شود کباب صیدی که همچو تاب نپیچد برآن کمند
ما را چه نسبت است به‌مجنون، که‌جوش ما نگذاشت گردباد ز هامون شود بلند
از روی گرم، شکوهٔ ما می‌شود تمام یك ناله است سرمهٔ آواز این سپند
علم تو چون محیط به اسرار غیب نیست زنهار لب ببند ز چون و چرا و چند

۱- فقط ن: گلشن، متن تصحیح قیاسی است.

چون گل شکفته‌باش درین انجمن‌که صبح تسخیر کرد روی زمین را بـه نوشخند
در آتش زوال بـود نعـل رنگ و بـو زنهـار دل بـه غنچهٔ این بوستان مبنـد
از گل بـه وام گـوش ستـانند بلبلان
در گـلشنی کـه نـالهٔ صائب شود بـلند

٤١٥٩

جمعی که زیـر خاك دل پاك می‌بـرنـد با خـود بهشت را بـه تـه خاك می‌برند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن با صـد کمند مهـر بـه افلاك می‌برند
در حشر سـر ز روزن جنّت بـرآورنـد آنـان کـه سر بـه حلقهٔ فتراك می‌برند
جمعی که همچو غنچه کُله کج نهاده‌انـد چون گل ز باغ سینهٔ صد چـاك می‌برند
نتوان بـه نور شرم بجز پیش پای دیـد از حسن، فیـض مـردم بیبـاك می‌برند
هرمال شُبهه‌ای که بود، چون حـرامیان دست و دهن به آب کشان پاك می‌برند!
صائب مکن ز چرخ شکایت کـه عـارفان
از سیـر گلخـن آینـهٔ پـاك می‌بـرنـد

٤١٦٠

این غافلان که دست بـه پیمانه می‌بـرند از چشمِ شیـر، شمع به‌کاشانه می‌برنـد
جان چون کمال یافت نمانـنـد در بـدن انگـور چون رسید بـه میخانه می‌برنـد
چندین هـزار ملك سلیمان بـه باد رفت موران همان به خانهٔ خود دانه می‌برنـد
گردون ستم بـه خانه خرابان فزون کند جای خـراج، گنج ز ویـرانه می‌برنـد
نتوان شمـرد دشمن خونخوار را ضعیف مردان بـه مور حملهٔ شیـرانه می‌برنـد
میـزان عـدل میل بـه یك‌سو نمی‌کـنـد عشّاق فیضِ کعبـه ز بتخـانه می‌برنـد
صائب جماعتی کـه بـه صورت مقیّدند
لـذّت کجـا ز معنی بیگانـه می‌بـرند؟

٤١٦١

قربانیان شکفتـه بـه قصّاب برخـورنـد چون پل بغل‌گشاده به سیلاب برخورند
جمعی که ره بـه چاشنی فقر بـرده‌انـد بـر روی بوریا ز شکر خواب برخورند
صاف جهان بـه مـردم خاموش می‌رسد لب بسته کـوزه‌ها ز می نـاب برخورند

اقبال دیدگان به گنهکار و بیگناه / با جبهۀ گشاده چو محراب برخورند
چون ذره می‌دوند به هر کوچه عاشقان / شاید به آفتاب جهانتاب برخورند
سرگشتگی به طالع جمعی که آمده است / در چشمۀ سراب به گرداب برخورند
هرکس دعا کند به اجابت قرین شود / در هرکجا به یکدگر احباب برخورند
جمعی که از یگانگی نور آگهند / هرشب که شمع نیست ز مهتاب برخورند*
صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو به سیلاب برخورند

٤١٦٢

آزادگان کجا غم دستار می‌خورند؟ / این پردلان قسم به سر دار می‌خورند
حیرانیان عشق چو شبنم درین چمن / روزی ز راه دیدۀ بیدار می‌خورند
آنان که ره به نقطۀ توحید برده‌اند / از دل همیشه دانه چو پرگار می‌خورند
از نشأۀ شراب صبوحی چه غافلند / جمعی که باده را به شب تار می‌خورند
بر لوح دل چو مصرع رنگین کنند نقش / زخمی که رهروان تو از خار می‌خورند
نُقل شراب، سنگ‌ملامتگران کنند / رندان که باده بر سر بازار می‌خورند
طوطی به زهر غوطه زد از حرف شکرین / مردم همان فریب ز گفتار می‌خورند
با آسمان بساز که آیینه‌خاطران / پیمانه‌های زهر ز زنگار می‌خورند
مگذر ز خون من که طبیبان مهربان / گاهی ز لطف شربت بیمار می‌خورند
از شکر می‌کنند لب خویش شکرین / گر جام زهر، مردم هشیار می‌خورند*
صائب هزار بار به از آب زندگی است
خونی که عاشقان به شب تار می‌خورند

٤١٦٣ * (ك، مر، ل)

چون حرف شکوه برق ز تیغ زبان زند / تبخاله قفل خامشیم بر دهان زند
دیگر چو تیر قد نکند راست در مصاف / آن را که ابروی تو به پشت کمان زند
شد سروی از بهار رخش آه سرد من / کز جلوه پشت پای بر آب[1] روان زند
آه بلندی[2] از جگر رشك می‌کشم / خورشید بوسه چند[3] برآن آستان زند؟

۱- ك، ل: به‌آب، متن مطابق مر. ۲- ایضاً : آه بلند ۳- ایضاً : چند بوسه

تیر از تنم برآورد انگشت زینهار — از خون گرم من لب تیغ‌الامان زند
نگذاشت پای سرو ببوسیم، تنگ چشم! — دست چنار بر کمر باغبان زند!
صائب ز حسرت قفس و دام سوختیم
کو برق خانه‌سوز که بر آشیان زند؟

٤١٦٤

زیر سپهر دست دعا موج می‌زند — در خانهٔ کریم گدا موج می‌زند
غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم — در کشوری که قبله‌نما موج می‌زند
آفاق را تردّد خاطر گرفته است — هر قطره زین محیط جدا موج می‌زند
زنهار در حمایت عریان تنی گریز — کز خرقه‌های صوف بلا موج می‌زند
بردار می‌تپد سر منصور و تن به خاك — دریا کجا، سفینه کجا موج می‌زند
چشم هوس چه نقش تواند بر آب زد؟ — آنجا که آبروی حیا موج می‌زند
در حیرتم که آن گل بی‌خار چون گذشت — از سینه‌ای که خار جفا موج می‌زند
تا خورد استخوان من دلشکسته را — جوهر ز استخوان هما موج می‌زند
کوه از تجلّی تو چنان آب گشته است — کز جنبش نسیم صبا موج می‌زند
تیغ برهنهٔ تو ز جوهر منزّه است — این بحر از کشاکش ما موج می‌زند
صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کآرام در مقام رضا موج می‌زند

٤١٦٥

داغ از حرارت جگرم داد می‌زند — آتش به سوز سینهٔ من باد می‌زند
هر لاله‌ای که از جگر سنگ می‌دمد — دامن به آتش دل فرهاد می‌زند
از دل نمی‌رسد نفس عاشقان به لب — بلبل ز بیغمی است که فریاد می‌زند
در خانمان خرابی خود سعی می‌کند — چون غنچه هرکه دم ز دل شاد می‌زند
آیینه خانهٔ دل من از خیال او — چون کوه قاف موج پریزاد می‌زند
[از ترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد — این سیل بر خرابه و آباد می‌زند]
صائب به پای خویش زند تیشه بیخبر
آن بی‌ادب که خنده به استاد می‌زند

۴۱۶۶

گلزار جوش حسن خداداد می‌زند / باغ از شکوفه موج پریزاد می‌زند
خون لاله لاله می‌چکد از تیغ کوهسار / طاوس سر ز بیضهٔ فولاد می‌زند
چون عندلیب هرکه قدم در چمن گذاشت / بی‌اختیار بر در فریاد می‌زند
هر لاله‌ای که سر زند از کوه بیستون / ساغر به طاق ابروی فرهاد می‌زند
عاشق به هیچ وجه تسلی نمی‌شود / در وصل، عندلیب همان داد می‌زند
صائب به روی خود در غم باز می‌کند
هرکس که خنده بر من ناشاد می‌زند

۴۱۶۷

ابر بهار سینه به گلزار می‌زند / خون شفق علم ز سر خار می‌زند
زودا که خونچکان شود از خار انتقام / دستی که گل به مرغ گرفتار می‌زند
در فصل برگریز کند سیر نوبهار / آیینه‌ای که غوطه به زنگار می‌زند
هرکس صلای باده به زهاد می‌دهد / آبی به روی صورت دیوار می‌زند
در گلشنی که بال مرا باز کرده‌اند / شبنم گره به نکهت گلزار می‌زند
عمری است در میان لب و سینهٔ من است / رازی که بوسه بر لب اظهار می‌زند
امروز هرکه سنگ ملامت به من رساند / گو دست خود ببوس که بازار می‌زند
خطی قضا به سینهٔ شهباز می‌کشد / هر خنده‌ای که کبک به کهسار می‌زند
آفت کم است میوهٔ شاخ بلند را / منصور خواب خوش به سر دار می‌زند
صائب هلاک زمزمهٔ دلنشین ماست
هرکس که ناخنی به رگ تار می‌زند[1]

۴۱۶۸

عاشق که حرف عشق به اغیار می‌زند / آبی به روی صورت دیوار می‌زند
نظاره‌اش به خرج تماشا نمی‌رود / چشمی که ساغر از دل هشیار می‌زند

۱- ل اضافه دارد:

می‌بندد آن‌که دل به‌سرزلف شاهدان / ازسادگی گره به دم مار می‌زند
درگلشنی‌که درگره افتاد بال من / شبنم گره به نکهت گلزار می‌زند

امیدوار باش که از فیض آفتاب / در سنگ، لعل، ساغر سرشار می‌زند
مجنون حذر ز سنگ ملامت نمی‌کند / این کبک مست خنده به کهسار می‌زند
بیدار هر که می‌شود از خواب بیخودی / دانسته پا به دولت بیدار می‌زند
آن را که نارسا نبود پیچ و تاب عشق / چون زلف دست در کمر یار می‌زند
چون زخمِ آب، ازدل صاف است مرهمش / زخمی که یار بر من افگار می‌زند
خون در لباس در دل مرغ چمن کند / هرکس گلی به گوشهٔ دستار می‌زند
صائب ز پاس شیشهٔ ناموس فارغ است
هر کس پیاله بر سر بازار می‌زند

٤١٦٩

فال وصال او دل رنجور می‌زند / این شمع کشته بین که درِ سور می‌زند
با شهپری که پرتو مهتاب برق اوست / شوقم صلا به انجمن طور می‌زند
در سینه عمرهاست که زندانی من است / رازی که بوسه برلب منصور می‌زند
آن کس که خرمنش ز ثریّا گذشته است / از حرص دست در کمر مور می‌زند
مُردیّ و از سرشت تو این خوی بدنرفت / خاك تو مشت بر دهن گور می‌زند
جوشی به ذوق خود چو می ناب می‌زنم / نشنیده‌ام که عقل چه طنبور می‌زند
بر اوج فکر، خامهٔ صائب مپرس چیست
کبکی است خنده بر کمر طور می‌زند

٤١٧٠

خطّ تو راه دین و دل وهوش می‌زند / ته‌جرعه‌ای است این‌که به سرجوش می‌زند
از خطّ سبز مستی حسن تو کم نشد / این‌می به‌شیشه رفت وهمان جوش می‌زند
بر آتش عذار تو دامان دیگرست / هر سیلیی که خط به بناگوش می‌زند
از خط فزود مستی آن چشم پرخمار / در نوبهار چشمه فزون جوش می‌زند
روی زمین ز لغزش مستان شود کبود / زینسان که جلوهٔ تو ره هوش می‌زند
از شرم اگر چه نیست زبان طلب مرا / خمیازه حلقه بر لب خاموش می‌زند
با سروِ سرکشی که ز خود راست بگذرد / امّید، فالِ خلوتِ آغوش می‌زند
سنگی که می‌زند به من آن طفل شوخ‌چشم / دست نوازشی است که بر دوش می‌زند

باشد پیاده‌ای کـه زند خنده بـر سوار   زاهد که خنده بـر من مدهوش می‌زند
صائب دلیل پختگی عقـل خـامشی است
تا نارس است باده به خم جوش می‌زند

٤١٧١

یاقوت بـا لب تـو دم از رنگ می‌زنـد   این خون‌گرفته بین‌که چه برسنگ می‌زند!
مرغی که آگـه است ز تعجیل نـوبهـار   در تنگنـای بیضـه بـر آهنگ می‌زند
هر چنـد مـا ز عجـز در صلح می‌زنیـم   آن از خـدا تتـرس[1] در جـنگ می‌زند
از روی تـازه‌اش گل بی‌خـار می‌کنـم   خاری اگـر بـه دامن من چنگ می‌زند
روی شکفته از سخن سخت ایمن است   کی بـر در گشاده کسی سنگ می‌زند؟
چون شعلـه می‌شود پر و بـال نگاه مـن   خارم به چشم اگر خط شبـرنگ می‌زند
خط صلح داد شعلـه و خـاشاك را بـه هم   آن سنگـدل هنـوز در جنـگ می‌زند
سودا زبس چو شیشه مرا خشك کرده است   بـر پهلـویـم تپیـدن دل سنگ می‌زند
خـواهد کشید اشك نـدامت ازو گلاب   آن گل که خنده بر من دلتنگ می‌زند
در عالمی که خوردن خـون است بیغمی
صائب چو بیغمـان می گلرنگ می‌زنـد

٤١٧٢

زخم تـو تیغ بـر جگـر مـاه می‌زنـد   داغ تـو خیمـه بـر دل آگاه می‌زنـد
طوفان طناب خیمهٔ خـورشید را گسیخت   شبنـم براین[2] بساط چه خرگاه می‌زند؟
دل می‌کند بـه خـویشتنِ اسنادِ اختیار   این قـلب زر بـه نام شهنشاه می‌زنـد
آسوده است عشق ز تـدبیر عقل پـوچ   کی شیر تکیـه بـر دم روبـاه می‌زنـد؟
ایمن ز من مباش که در سینهٔ مـن است   آهی که دشنـه بـر جگـر ماه می‌زنـد
دربار خـود مبنـد متـاعی که از تو نیست   کاخـر همـان متـاع تـرا راه می‌زنـد
صائب فتاده است به نقاش چشـم مـن
کـی نقش بی‌ثبـات مـرا راه می‌زنـد؟

۱- س، د: آن ناخدای ترس، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.
۲- بهارعجم: درین.

۴۱۷۳

زینسان که شیشه خندهٔ مستانه می‌زند / آخر شراب بر سر پیمانه می‌زند
بیکار نیست گریهٔ بی‌اختیار شمع / آبی بر آتش دل پروانه می‌زند
در مشك سوده تا به کمر غوطه می‌خورد / مشاطه‌ای که زلف ترا شانه می‌زند
در کشوری که مشرق دلهای روشن است / خورشید گل به روزن کاشانه می‌زند
رطل گران تکلّف مخمور می‌کند / طفلی که سنگ بر من دیوانه می‌زند
ما و نگاه یار که ناآشنایی‌اش / ناخن به دل چو معنی بیگانه می‌زند
تا کعبه هست، دیر ز آفت مسلّم است / این برق خویش را به سیه خانه می‌زند

صائب کسی که بگذرد از سر سپندوار
خود را به قلب شعله دلیرانه می‌زند[1]

۴۱۷۴

تا سالکان به آبله‌پایی نمی‌رسند / صد سال اگر روند به جایی نمی‌رسند
تا التجا به ناخن تدبیر می‌برند / این عقده‌ها به عقده‌گشایی نمی‌رسند
این کاهها چنین که مقیّد به دانه‌اند / هرگز به وصل کاهربایی نمی‌رسند
از موج اضطراب اگر پر برآورند / این آبهای مرده به جایی نمی‌رسند
دارند تا نظر به پر و بال خویشتن / این بی‌سعادتان به همایی نمی‌رسند
تا از قبول نقش نگردند ساده‌دل / این آبگینه‌ها به جلایی نمی‌رسند
واقف نمی‌شوند که گم کرده‌اند راه / تا رهروان به راهنمایی نمی‌رسند
جمعی که چون قلم پی گفتار می‌روند / چون طفل نی‌سوار به جایی نمی‌رسند
چون نی به برگ وبار نیفشانده آستین / عشّاق بینوا به نوایی نمی‌رسند
بی‌حاصلی نگر که ازین باغ پر شجر / این کورباطنان به عصایی نمی‌رسند
داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند؟ / این ابرها به داد گیایی نمی‌رسند

تا سالکان به عشق نگردند آشنا
صائب به نور عقل به جایی نمی‌رسند

۱- ل اضافه دارد:
مینا زمی تهی چوشود سنگ تفرقه است / خوش‌وقت آن‌که دور به میخانه می‌زند

٤١٧٥

جمعی که در لباس می ناب می‌کشند دام کتان به چهرهٔ مهتاب می‌کشند
آنان که در مقام رضا آرمیده‌اند خمیازه را به ذوق می ناب می‌کشند
بهر شگون همیشه خراباتیان عشق صندل به طرف جبهه ز سیلاب می‌کشند
بیطاقتان که گریه پی دفع غم کنند صف در نبرد شعله ز سیماب می‌کشند
جمعی که پشتگرم به عشق ازل نیند ناز سمور و منّت سنجاب می‌کشند
زهّاد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند خود را چرا به گوشهٔ محراب می‌کشند؟
جایی رسیده است رطوبت که میکشان دست و دهان خود به هوا آب می‌کشند!
صائب فروغ فیض ز هر بی‌بصر مجوی
کاین توتیا به دیدهٔ بیخواب می‌کشند[1]

٤١٧٦

عاشق کجا به کعبه و دیر التجا کند؟ حاشا که خضر پیروی نقش پا کند
کی ناز خشك می‌کشد از موجهٔ سراب؟ لب تشنه‌ای که ناز به آب بقا کند
زنجیرِ بندخانهٔ تقدیر محکم است چون مور از میان کمرِ حرص وا کند؟
بی‌جذبه مشکل است برون آمدن ز خویش این کاه را ز دانه جدا کهربا کند
تخمی که سوخت ناز بهاران نمی‌کشد بخل فلك چه با دل بی‌مدّعا کند؟
ناف غزال کاسهٔ دریوزه می‌شود چون زلف مشکبار ترا شانه وا کند
این خطّ سبز کز لب لعل تو سر زده است عالم سیه به دیدهٔ آب بقا کند
طوطی ز وصل آینه شیرین کلام شد گر برخورد به آینه‌رویی چها کند
بسته است صف ز سرو و صنوبر حریم باغ تا اقتدا به قامت آن دلربا کند
پوشیده چشم می‌گذرد از عزیز مصر آیینه‌ای که چشم به روی تو وا کند
با آه عاشقان چه بود خردهٔ نجوم؟ مشکل به خرج باد زر گل وفا کند
خالی نگردد از گل بی‌خار دامنش خاری اگر وطن به مقام رضا کند
افتاده است تا ره صائب به خانقاه
وقت است خاك میکده را توتیا کند

۱– ف اضافه دارد:
آنهاکه خشك مغزی ساحل‌کشیده‌اند دربحر پا به دامن‌گرداب می‌کشند

٤۱۷۷

وقت است نوبهار در عیش وا کند | باغ از شکوفه خندهٔ دندان‌نما کند
جامی به گردش آر که این کهنه آسیا | وقت است استخوان مرا توتیا کند
امروز چون حباب درین بحر آبگون | دولت درآن سرست‌که کسب هوا کند
گر بگذرد به غنچهٔ پیکان نسیم صبح | بی‌اختیار لب به شکرخنده وا کند
خونش بود به فتوی پیر مغان حلال | در نوبهار هر که صبوحی قضا کند
ابری که نرم کرد دل سنگ خاره را | کی توبهٔ مرا به درستی رها کند؟

صائب بغیر روی عرقناك یار نیست
ابر تری که آینهٔ دل جلا کند

٤۱۷۸

محبوس آسمان چه پر و بال وا کند؟ | در زیر سنگ سبزه چه نشو و نما کند؟
از بس درشت می‌رود این توسن فلك | وقت است بند بند من از هم جدا کند
انجام کار ما و غم یار روشن است | یك شمع بی‌زبان چه به چندین صبا کند؟
سررشتهٔ حیات چو از دست رفت، رفت | زلف ترا ز دست کسی چون رها کند؟
نسبت به مدّ شکوهٔ ما زلف نارساست | عمر خضر به شکوهٔ ما کی وفا کند؟
باد خزان که خار به چشمش شکسته باد | فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند*

زودا که در قلمرو شهرت علم شود
هرکس سخن به طرز تو صائب ادا کند[1]

٤۱۷۹

آنجا که شوق دست حمایت بدر کند | شبنم در آفتاب قیامت سفر کند
قارون شود ز لخت دل و پارهٔ جگر | بر هر زمین که قافلهٔ ما گذر کند
انجام تخم سوخته پامال گشتن است | آن دانه نیست دل که سر از خاك بر کند
پیچیده‌تر ز جوهر تیغ است راه عشق | خونش به‌گردن است که این راه سر کند
طوطی اگر به چاشنی حرف خود رسد | گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند

۱- ف اضافه دارد:
ازبیم او حصاری فانوس‌گشته است | چون شمع سینه صاف به باد صباکند؟

گشتیم چـون صبا بـه سراپـای لالـه‌زار / داغـی نیـافتیم کـه دل را خبـر کند
چون عاملی که دل ز در خـانه جمع کرد / حـاجـی ستـم بـه خلق خدا بیشتر کند
در منـزل نخست دل خـویش می‌خـورد / چون راهـرو بـه توشهٔ مـردم سفر کند*
در خلوت دل است تماشای هر دوکـون
صائب چگـونه سر ز گـریبان بـدر کند؟

٤۱۸۰

آرام را خـرام تـو آتـش عنـان کنـد / آیینـه را حجـاب تـو آب روان کند
بیـدرد بـلبلی کـه در ایّام جـوش گل / اوقـات صرف خـار و خس آشیان کند
چون لاله سرخ‌روی برآیـد ز زیر خاك / هرکس به‌خون قناعت ازین سبزخوان کند
برگشتنی است پـرتو خورشید بی‌زوال / صد سال اگـر قـرار درین خـاکدان کند
نقصـان نمـی‌رسد بـه خـریـدار احتیاط / حاشا که ایـن متاع گـرامی زیـان کند
در صـدر آستانـه‌نشینم کـه صـدر را / اکسیـر خـاکسـاری مـن آستـان کند
از سیم وزر مگو که سزاوار خنـده است / زندانیی کـه فخـر بـه بند گـران کند
صائب شود عزیز جهـان همچو مـاه مصر
یك چند هـر که بنـدگی کاروان کنـد

٤۱۸۱

مشکل دل رمیـده هـوای وطن کنـد / شبنـم چنان نـرفت که یـاد چمـن کند
آنها که دید یـوسف از اخوان سنگـدل / خـونش بـه گردن است که یاد وطن کند
دل می‌کند بـه سینهٔ مـا بیـدلان رجـوع / گر نـافه بـازگشت بـه نـاف ختن کند
دلهـای جمـع را کنـد آشفته یـاد مـن / راضی نمی‌شوم کـه کسی یـاد من کند
بی‌پرده نقش صورت شیرین نگاشته است / تـا انتقـام عشق چـه با کوهکن کند
بسیـار رو مـده دل عـشاق را، مبـاد / زلـف تـرا گـرانی دل بی‌شکـن کند
بال ملك چو برگ خزان دیده ریخته است / پروانه را کـه یـاد در آن انجمن کند؟
صائب‌مرا زدرد سخن خورد وخواب نیست
کو عیسیی که چـارهٔ درد سخن کنـد؟

۴۱۸۲

هشیار را خرام تو سر مست می‌کند — این سیل اگر به کوه رسد پست می‌کند
تا وا کند نسیم سحرگاه غنچه‌ای — صد عقده باز تاك زبردست می‌کند
قدّ ترا به سرو چه نسبت، که آب را — حیرانی خرام تو پا بست می‌کند
از خط فزود مستی آن چشم پرخمار — بادام را بنفشه سیه مست می‌کند
صائب من از نظارهٔ ساقی شدم خراب
ورنه مرا شراب کجا مست می‌کند؟

۴۱۸۳

هر بلبلی که زمزمه بنیاد می‌کند — اوّل مرا به برگ گلی یاد می‌کند
از درد رو متاب که یك قطره خون گرم — در دل هزار میکده ایجاد می‌کند
آهی که زیر لب شکنند دردمند عشق — در سینه کار تیشهٔ فولاد می‌کند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار من — چون مرغ پرشکسته شد آزاد می‌کند
در نافِ حسنِ سعی، شود مشك عاقبت — خونی که صید در دل صیّاد می‌کند
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشد — ایّام خط تلافی بیداد می‌کند
عاجز چو سبزهٔ ته سنگ است در دلت — آهم که ریشه در دل فولاد می‌کند
هرچند روی صحبت شیرین به خسروست — آیینه را ز تیشهٔ فرهاد می‌کند
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر — هرکس که در شکست من امداد می‌کند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد — بر چهره کار سیلی استاد می‌کند
پیوسته سرخ‌رو بود از پاك گوهری — هرکس که چون شراب دلی شاد می‌کند
از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگه است
چون سرو هرکه مصرعی ایجاد می‌کند

۴۱۸۴

معشوق کی ز اهل هوس یاد می‌کند؟ — شکّر کجا ز مور و مگس یاد می‌کند؟
مرغی که شد ز کاهلی از دست دانه‌خوار — در آشیان ز کنج قفس یاد می‌کند
همّت ز عاجزان طلبد ظلم وقت عزل — چون شعله شد ضعیف ز خس یاد می‌کند
پیچد به دست و پای چو زنجیر ناقه را — از بازماندگان چو جرس یاد می‌کند

شاخ گلی که می‌کند از سایـه سرکشی
صائـب کی از اسیر قفس یـاد می‌کند[1]؟

٤١٨٥

دل را سیـاه آه غم‌آلـود مـی‌کنـد / تـاریك چشـم روزنـه را دود می‌کند
از سوز عشـق پـاك شـود دل ز آرزو / آتش عـلاج خـامی ایـن عـود می‌کند
از روزن است خـانهٔ گل را اگر گشاد / دل را گشـاده روزن مسـدود می‌کند
روی سیه بـود چو نگین حاصل کـریم / بهـر بلنـد نـامـی اگـر جـود می‌کند
در انتقـام هنـد، ایـاز سیـاه چـشم / خـاك سیـه بـه کاسهٔ محمـود می‌کند
از داغ تشنگی جگـرم گـر شود کباب / حـاسد بـه چشم شور نمکسود می‌کند
گردیگران بـه دیدن روی تـو خوشدلند
صائب دلی بـه یـاد تـو خشنود می‌کند

٤١٨٦

بی‌حـاصلی کـه تـربیت بیـد می‌کنـد / این شغـل پـوچ را بـه‌چه امّید می‌کند؟
چون خضر هرکه ذوق شهادت نیافته است / رغبت بـه زنـدگانی جـاویـد می‌کند
از برگ بهـر قتل خود آمـاده است[2] تیغ / بی‌حاصلی نگـر که چـه با بید می‌کند
نشنیـده است بلبل بیـدرد بـوی عشـق / ایـن نـاله‌هـای زار بـه تقلیـد می‌کند
چون شبنم آن کسی که بلنـدست همتش / دامن گـره بـه دامن خـورشید می‌کند
کوه ازصدای خوش چه‌عجب گر زجا رود؟ / گـردون طـرب بـه نغمهٔ نـاهید می‌کند
دست از اثـر مدار که تا جام هست، خلق / بی‌اختیـار یـاد ز جـمشیـد می‌کند
بی‌گفتگـو ز معنی تجرید غـافل است / آن ساده دل کـه دعوی تجرید می‌کند
بی‌طـالعی کـه شکوه نـدارد ز روزگار / روز سیـاه خـویش شـب عید می‌کند
ازفکر زلف‌و روی توآن‌کس‌که فارغ‌است / شب روز و روز شب به چه امّید می‌کند؟
هرکس صفیر خامهٔ صائب شنیـده است
کـی گـوش بـر تـرانهٔ نـاهید می‌کند؟

۱– ل اضافه دارد:
ازحاضران به‌خیر نکردند خلق یاد / ازیادرفتگان همه‌کس یاد می‌کند
۲– یعنی آماده ومهیّاکرده است (ازمصدر آمادن) وبیش‌ازده مورد دراشعار صائب به‌کار رفته است.

۴۱۸۷

مخمور را نگاه تو سرشار می‌کند / بد مست را عتاب تو هشیار می‌کند
آیینه را که مست شکرخواب حیرت است / مژگان شوخ‌چشم تو بیدار می‌کند
خال تو هر زمان به دلی می‌کند قرار / این نقطه بین که دور چو پرگار می‌کند
هر عزلتی مقدمهٔ کثرتی بود / یوسف ز چاه روی به بازار می‌کند
دل می‌خورد ز حرف سبک خون خویش را / این شاخ را شکوفه گرانبار می‌کند
از بس که دید آینهٔ من ندیدنی / جوهر بَدَل به سبزهٔ زنگار می‌کند
خورشید هرکجا که دچار تو می‌شود / از انفعال روی به دیوار می‌کند
شستند گرد پنبهٔ حلاّج را به خون / زاهد همان عمارت دستار می‌کند
حیرت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد / این خواب کار دولت بیدار می‌کند
بلبل ز ناله، فاخته از گفتگوی ماند
صائب همان حدیث تو تکرار می‌کند

۴۱۸۸

از دورباش کی حذر اغیار می‌کند؟ / گلچین کجا ملاحظه از خار می‌کند؟
سیراب اگر شود جگر تشنه از سراب / کوثر علاج تشنهٔ دیدار می‌کند
هموار می‌کند به خود این سنگلاخ را / از خلق هرکه روی به دیوار می‌کند
مژگان اشکبار شود موی بر تنش / در هر دلی که نالهٔ من کار می‌کند
پیری که از سیاه‌دلی می‌کند خضاب / صبح امید خویش شب تار می‌کند
دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست / این کبك مست خنده به کهسار می‌کند
ایمن ز دور باش بود دیده‌های پاك / آیینه را که منع ز دیدار می‌کند؟
دستی که شد بریده ز دامان اختیار / چون بهله دست در کمر یار می‌کند
زان چشم نیم مست نصیب دل من است / بیماریی که کار پرستار می‌کند
دل را نکرده جمع، شود هرکه گوشه‌گیر / در خانه سیر کوچه و بازار می‌کند
بر هر دلی که زنگ قساوت گرفته است / هر داغ کارِ دیدهٔ بیدار می‌کند
چون از نظارگی نبرد خیرگی برون؟ / آیینه را حجاب تو ستّار می‌کند
مرغی که زیرك است درین بوستانسرا / از گل فزون ملاحظه از خار می‌کند
چون شمع از زیاده‌سریها، لباس دوست / سر در سر علاقهٔ زرتار می‌کند

در چشم خرده‌بین نبود پردهٔ حجاب — در نقطه سیر گردش پرگار می‌کند

صائب خطی که دیدهٔ من روشن است ازو
خاك سیه به دیدهٔ اغیار می‌کند

٤۱۸۹ * (ك، مر، ل)

مست است و خنده بر من مهجور می‌کند — کان نمك ببین چه به ناسور می‌کند
در فکر دانه دزدی خالش گداختم — دامم به خاك نقش پی مور می‌کند
ما صلح می‌کنیم به یك کوکب از فلك — خرمن چرا مضایقه با مور می‌کند؟
نزدیك او اگر چه مرا راه حرف نیست — امّا نگاهبانیم از دور می‌کند
سر سبز باد تاك که زهّاد خشك را — سیلی‌زنان ز سایهٔ خود دور می‌کند

غیر از سپند سوخته جان در حریم او
دیگر که یاد صائب مهجور می‌کند؟

٤۱۹۰

پیمانه چارهٔ سر پرشور می‌کند — آتش علاج خانهٔ زنبور می‌کند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست — حیرانی از وصال مرا دور می‌کند
می‌بایدش به منبر دار فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور می‌کند
برق تجلّی و نفس اهل دل یکی است — منصور دار را شجر طور می‌کند
از من متاب روی که زیر لب من است — آهی که صبح را شب دیجور می‌کند
آن ساده‌دل که سنگ ملامت به من زند — رطل گران تکلّف مخمور می‌کند
هرگز نمی‌زند نمکی بر کباب من — طالع همین شراب مرا شور می‌کند
هرگز نبوده است ملاحت به این کمال — عکس تو آب آینه را شور می‌کند!

صائب اگر به تاج شهان جا کند، همان
فیروزه یاد خاك نشابور می‌کند

٤۱۹۱

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر می‌کند — تدبیر ساده‌لوح چه تقدیر می‌کند؟
ای چرخ، فکر گرسنه چشمان خاك کن — این یك دوقرص، چشمِ که را سیر می‌کند؟
عشق از گرفت و گیر قیامت مسلّم است — زنجیر عدل را که به زنجیر می‌کند؟

چون از وداع او نـرود دست و دل زکار؟   زور کمـان مشـایـعت تیـر می‌کند
یوسف نـداشت نعمت دیـدار اینقـدر   حسن تـو چشـم آینـه را سیر می‌کند
دادِ غـرورِ حسن، خط سبـز مـی‌دهـد   این مـور نی بـه نـاخن این شیر می‌کند
حاجت بـه بـاده نیست شب مـاهتاب را   ساقی چـه آب تـلخ درین شیر می‌کند؟

صائب ز خطّ سبز نکویـان در اصفهان
سیـر بهـار خـطهٔ کشمیـر مـی‌کنـد

٤١٩٣

از آه هـر طـرف دل مـا سیر می‌کنـد   چون تخت جم به روی هوا سیر می‌کند
موج سراب پای به دامن شکسته‌ای است   در وادیی کـه وحشت مـا سیر می‌کند
ابـروی شوخ او نفسی بی‌اشاره نیست   ایـن قبلـه همچـو قبله‌نمـا سیر می‌کند
این دولتی کـه دل بـه دوامش نهاده‌ای   چـون سایـه در رکاب همـا سیر می‌کند
از کاهلی است، گرچه دل از پاشکستگان   وقـت نمـاز در همه جـا سیر می‌کند
چشمم به جای دیگر و دل جای دیگرست   گردون جـدا، ستاره جـدا سیر می‌کند
آن را که هست آتشی از شوق زیـر پـا   دایم چـو چرخ بی سرو پا سیر می‌کند
نعلش در آتش است همان پیش آفتـاب   پرتـو اگر چـه در همه‌جـا سیر می‌کند
از خـاك بـرگـرفتهٔ آتش بـود دخـان   گردون بـه بـال همّت مـا سیر می‌کند
هرکس به بی‌نشان ز نشان راه برده است   دانـد دل رمیـده کـجا سیر می‌کند
چون شانه هرکه پا زسر خویش کرده است   در کوچه بـاغ زلف دو تـا سیر می‌کند
شـب در میان رود بـه زمین سیاه هنـد   رنگین‌سخـن به پـای حنـا سیر می‌کند
در حیرتم کـه کلفت روی زمین چسـان   در تنـگنـای سینـهٔ مـا سیر می‌کند
چندین هزار قامت چون تیر شد کمـان   گردون همان به پشت دوتا سیر می‌کند
آتش‌عنـانی فـلك از نـالـهٔ مـن است   محمل بـه ذوق بـانگ درا سیر می‌کند
بر بـاد می‌دهد سر بی‌مغز چون حبـاب   هرکس بـرای کسب هـوا سیر می‌کند*

چون برگ کاه هرکه سبکـروح می‌شود
صـائب بـه بـال کاهـربا سیـر می‌کنـد

۴۱۹۳

عاشق کجا به شکوه دهن باز می‌کند؟ این کبك خنده بر رخ شهباز می‌کند
تمکین ترا بجاست ز سنگین‌دلان که حسن در دامن تو تربیت ناز می‌کند
از خون دل همیشه نگارین بود کفش مشاطه‌ای که زلف ترا باز می‌کند
خود را چو داغ لاله کند جمع، شام هجر چون صبح وصل روشنی آغاز می‌کند
مرغی که زیرك است درین بوستانسرا گل را خیال چنگل شهباز می‌کند
در گوشمال عمر سرآمد، مگر قضا ما را برای بزم دگر ساز می‌کند؟
خون می‌چکد چو زخم نمایان ز خنده‌اش کبکی که بی‌ملاحظه پرواز می‌کند
نتوان به برگ نکهتِ گل را نهفته داشت این ُنه صدف چه با گهر راز می‌کند؟
بلبل به راز غنچهٔ سربسته می‌رسد این نامه را نسیم عبث باز می‌کند
هر سرمه‌ای که هست درین خاکدان، سپهر در کار طوطیان سخنساز می‌کند

صائب دلم به سیر چمن می‌کشد، مگر
از بلبلان مرا یکی آواز می‌کند؟

۴۱۹۴

از نسبت عذار تو، گل ناز می‌کند[1] سنبل به بال زلف تو پرواز می‌کند
از بس‌که مرغ من ز قضا طبل خورده است گل را خیال چنگل شهباز می‌کند
در بوستان چو برگ خزان دیده بی‌رخت رنگ شکسته است که پرواز می‌کند
حسن تو بی‌نیاز بود از نیازمند[2] هر عضوی از تو بر دگری ناز می‌کند

در انتهای خوبی و انجام دلبری
حسنت هنوز جلوهٔ آغاز می‌کند

۴۱۹۵

هر غافلی که خنده به آواز می‌کند چون کبك رهنمایی شهباز می‌کند
از حسن بی‌مثال تو غافل فتاده است آن ساده دل که آینه‌پرداز می‌کند
باطل شود اگرچه به اعجاز سحرها در سحر چشمِ شوخ تو اعجاز می‌کند
افسانهٔ گرانی خواب تو می‌شود پیش تو هر که درد دل آغاز می‌کند

۱- م، آ، پر، ق، ك، ل: ازنسبت رخ تو سمن... ، متن مطابق س، د، ت. ۲- د: از بس که هست حسن‌تودر دلبری تمام

روشنـدلی ز زخـم زبـان می‌شود زیـاد بیهـوده شمـع سـرکشی از گاز می‌کند
دارد کسی کـه فکر اقامت درین جهـان در رهـگـذار سیـل کمـر بـاز می‌کند
دست نوازش است مرا دستِ ردِّ خلق چون ساز، گـوشمـال مـرا ساز می‌کند
در خـون جلـوهٔ می گلـرنگ مـی‌رود هرکس که در کـدو می شیـراز می‌کند
افتـاده اسـت دور ز نـزدیکـی خـدا
صائب کسی کـه ذکر بـه آواز می‌کند

٤١٩٦

نازش کسی که بر پدر خـویش می‌کنـد سلب نجـابت از گهـر خـویش می‌کند
از مستـی غـرور نبینـد بـه پیـش پـا طاوس تا نظـر بـه پر خـویش می‌کند
گوهر کـه هست مردمك دیـدهٔ صـدف خاك از غبـار دل بـه سر خویش می‌کند
از دیگری است هرچه گره می‌زنی برآن کی تر صدف لب از گهر خویش می‌کند؟
در برگریـز، بـلبل رنگیـن خـیال مـا سیر چمن بـه زیر پـر خویش می‌کند
بـر بـاد مـی‌رود ز سبکدستـی خـزان چون غنچه هرکه جمع زر خویش می‌کند
ایمن ز زخم خـار شود هرکه همچو گل روی گشـاده را سپـر خـویش می‌کند
دست از هوس بشوی که شبنم زبرگ گل بستـر ز پـاکی نظـر[1] خـویش می‌کند
از عاجـزان بتـرس که از زخم پشته فیل خاك سیه بـه فرق سر خـویش می‌کند
ایمن بـود هنروری از چشم شـور خلق کـز عیب پـردهٔ هنـر خـویش می‌کند
دنـدانـه می‌کنـد دم شمشیـر بـرق را خاری کـه دست را سپر خویش می‌کند
دنبال چشم، هرکه زند قطره چون حباب سر در سر هـوای سر خـویش می‌کند
دستش اگـر بـه دامن پیر مـغان رسد
صائب عـلاج دردسـر خـویش می‌کنـد

٤١٩٧

هردم نـه بی‌سبب دل مـا رقص می‌کنـد کز شـوق کعبـه قبلـه‌نمـا رقص می‌کند
بی‌آفتاب ذرّه نخیـزد ز جای خـویش از خود نه جسم خـاکی ما رقص می‌کند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست این استخـوان بـه بال هما رقص می‌کند

۱- س، د، ق، ی: گهر، متن مطابق آ، پر.

مشت گلی چه نقش تواند برآب زد؟ از زور می پیالهٔ ما رقص می‌کند
آن را که مطرب از دل پرجوش خود بود دایم چو بحر بی سروپا رقص می‌کند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص در پیش پیش سیل فنا رقص می‌کند
خونین‌دلان کجا و سماع طرب کجا؟ این شاخ گل ز باد صبا رقص می‌کند
پیر و جوان ز هم نکند فرق، شور عشق اینجا فلك به قدّ دوتا رقص می‌کند
بی‌شور عشق در تن ما نیست ذرّه‌ای هر قطره زین محیط جدا رقص می‌کند
پیچیده است درد طلب هرکه را بهم داند که گردباد چرا رقص می‌کند
داریم عالمی ز خیالش که نُه سپهر در تنگنای سینهٔ ما رقص می‌کند
ما مانده‌ایم در ته دیوار، ورنه کاه از اشتیاق کاهربا رقص می‌کند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشك گشت کجا رقص می‌کند[1]؟

٤١٩٨

با مردم آنچه شعلهٔ ادراك می‌کند کی برق خانه‌سوز به خاشاك می‌کند؟
ای عشق غافلی که جدا از حضور تو آسودگی چه با من غمناك می‌کند
کی می‌رسد به اهل جنون عمر اهل عقل؟ مجنون هزار سلسله در خاك می‌کند
هرکس گره کند به دل از دوست شکوه‌را تخم عداوتی است که در خاك می‌کند
کرده است از ثمر به وصال شکوفه صلح از خیر هرکه سیم و زر امساك می‌کند
هرچند پا ز کوی خرابات می‌کشم دستی بلند در طلبم تاك می‌کند
از سر گذشتهٔ تو چو قمری ز طوق خود در بیضه فکر حلقهٔ فتراك می‌کند
خواهد به سعی پنجهٔ مرجان کند سفید آن‌کس که اشك از مژه‌ام پاك می‌کند
واعظ ز خبث خلق دهن را نکرده پاك دندان خود سفید به مسواك می‌کند
من چون ز می شکفته نباشم درین چمن؟ کز گریه عذرخواهی من تاك می‌کند
چون صبح سر زند ز گریبانش آفتاب هرکس به صدق پیرهنی چاك می‌کند

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب که رتبهٔ سخن ادراك می‌کند؟

۱- ن، ك، ه، ل این بیت را قبل ازمقطع اضافه دارند:
بی‌اختیار، نام خدا می‌برند خلق هرجاکه یار، نام ِخدا، رقص می‌کند

٤١٩٩

جان رمیده جسم گـران را چـه می‌کند؟ تیر ز شست جسته کمان را چه می‌کند؟
مژگان غبـار آینـهٔ اهـل حیـرت است محـو رخ تو بـاغ جنان را چه می‌کند؟
چون مغز پخته شد، شود از پوست بی‌نیاز یکتای عشق هر دو جهان را چه می‌کند؟
لنگر حریف شورش دریـای عشق نیست دیـوانـهٔ تو رطل گران را چه می‌کند؟
شکر خـدا که نیست بـه کف اختیـار مـا دسـت ز کار رفته عنان را چه می‌کند؟
تن‌پـروران بـه رشتهٔ جـان بسته‌اند دل ازخود گسسته رشتهٔ جان را چه می‌کند؟
بالاتـر از یقین و گمان است جـای او جویای او یقین و گمان را چه می‌کند؟
در راه عشق، دام عمارت مکن بـه خاك از لامکان گذشته مکان را چه می‌کند؟*

صائب زبان خوش است پی عرض مدّعا
بی‌مدّعای عشق، زبـان را چـه می‌کند؟

٤٢٠٠

با خاطر گـرفته کـدورت چـه می‌کند؟ بـا کـوهِ درد سنگ ملامت چه می‌کند؟
در خشکسـال، آب گهـر کـم نمی‌شود بخل فـلك به اهـل قنـاعت چه می‌کند؟
بـاران بی محـل ندهـد نفـع کشت را در وقت پیـری اشك ندامت چه می‌کند؟
خال تـرا به یـاری خط احتیـاج نیست این دزد خیـره پـردهٔ ظلمت چه می‌کند؟
سیلاب صـاف شد ز هم‌آغـوشی محیط بـا سینـهٔ گشـاده کـدورت چه می‌کند؟
وحشت چوررودهد همه‌جا کنج عزلت است از خود رمیده گـوشهٔ عزلت چه می‌کند؟
تعمیر خـانـه شاهـد ویـرانی دل است آن را که دل بجاست عمارت چه می‌کند؟
از پشت زرنگار خـود آیینه فـارغ است محـو تـو سیر گلشن جنّت چه می‌کند؟

صائب مـرا بـه درد دل خـویش واگذار
بیمارِ بی‌دمـاغ، عیـادت چـه می‌کند[1]؟

٤٢٠١

حیران عشق او زر و گوهر چه می‌کنـد؟ آن را کـه آرزو نبـود زر چه می‌کند؟

۱- ل اضافه دارد:
دیوار(ظ : ویرانه) مشت بردهن سیل می‌زند با خاکسار عشق ملامت چه می‌کند؟

یك دل بجان رسانـد مـن دردمنـد را / با صد دلِ شکسته صنوبـر چه می‌کند؟
عـاشق ز سـردمهـری ایـّام فـارغ است / فصل خزان به چهرهٔ چون زر چه می‌کند؟
جسم نـزار، جـامهٔ فتح است مـرد را / شمشیر موشکاف بـه جوهر چه می‌کند؟
روشنـدلان مقیّـد زینت[1] نمی‌شونـد / روی منیـرِ آینـه زیـور چه می‌کند؟
دامان دشت صفحهٔ مشق جنون بس است / دیـوانه کلك و کاغـذ و دفتر چه می‌کند؟
صائب عبث به فکـر شهادت فتاده است
فتـراك عشق وحشیِ لاغر چه می‌کنـد؟

۴۲۰۲

از کف عنان گذاشته منـزل چه می‌کند؟ / مـوج رمیـده دامن ساحـل چه می‌کند؟
دست ز کار رفته چه محتاج دامـن است؟ / شمـع گـدازیافتـه محفـل چه می‌کند؟
از پیچ و تاب دل خبری نیست جسم را / با پـای خفتـه دوری منزل چه می‌کند؟
یك دل حواس جمع مرا تـار و مار کرد / زلف شکستهٔ تـو به صد دل چه می‌کند؟
مجنون نمی‌کنـد گله از سنگ کـودکان / داند اگـر شعـور بـه عاقل چه می‌کند
آنجاکه هست بیخبری می چه‌حاجت است؟ / پای بـه خواب رفته سلاسل چه می‌کند؟
هر جلوه‌ای ازو رقـم قتل عالمی است / آن مسـت نـاز تیـغ حمایل چه می‌کند؟
ای بحـر، از حباب نظـر بـازکن ببیـن / کاین مـوج بیقرار به ساحل چه می‌کند
خواهی نفس گداخته آمـد بـه خـانـه‌ام / گر بشنوی فراق تـو با دل چه می‌کند
لب تلـخ از سؤال نکـردی، چـه غافلی / کاین زهر جانگداز بـه سایل چه می‌کند
صائب ز اشك تلـخ دلم لالـه‌زار شـد
با خاك نـرم دانهٔ قـابـل چـه می‌کنـد

۴۲۰۳

تیغ زبان بـه عـاشق حیران چه می‌کند؟ / با پـای خفته خـار مغیلان چه می‌کند؟
یك بـار سر بـرآر ز جیب قبـای نـاز / دست مـرا ببین بـه گریبان چه می‌کند
مرهم بـه داغهـای جگـرسوز مـا منـه / این دانـه‌های سوخته، باران چه می‌کند؟
بیهـوده دست بـر دل ما می‌نهـد طبیب / بـا شور بحر پنجـهٔ مـرجان چه می‌کند؟

۱- س: مقید جوهر

دل چون نمانـد، گو خردوهوش هم‌ممان　　این خـانهٔ خـراب، نگهبان چه می‌کند؟
آن‌راکه‌عشق نیست چه‌لذّت‌ز زندگی‌است؟　　آن را که جانستان نبود جان چه می‌کند؟
مطلب ز سیر بادیه از خود رمیدن است　　از خود رمیده سیر بیابـان چه می‌کند؟
شـرم تـو چشم بند تماشاییان بس است　　آن روی شـرمناك نگـهبان چه می‌کند؟
پروانـه را سراب بـود نـور مـاهتاب　　لب تشنهٔ تـو چشمهٔ حیوان چه می‌کند؟
در کان لعـل، لالـهٔ سیراب گـو مباش　　شمع و چراغ، خاك شهیدان چه می‌کند؟
چون‌دل بجای نیست چه‌حاصل زوصل یار؟　　از دست رفته، سیب زنخدان چه می‌کند؟
بی‌موج یـك سفینه بـه ساحل نمی‌رسد　　یوسف حذر ز سیلی اخـوان چه می‌کند؟
شور مرا بـه دامن صحرا چه حاجت است؟　　ایـن آتش فـروخته، دامـان چه می‌کند؟

بی‌غـم نیافتـه است کسی وصـل غمگسار
صائب شکایت از غم هجران چه می‌کند؟

۴۲۰۴

با عاشقان عـداوت گـردون چه می‌کند؟　　چشم بد حباب بـه جیحون چه می‌کند؟
هموار ایمـن است ز سوهان حـادثـات　　سیل گران رکاب بـه هامون چه می‌کند؟
بـاری نبرده‌انـد بـه ایـن کهنـه آسیا　　عشاق فـارغند که گـردون چه می‌کند
نتـوان بـه خار بخیـه زدن زخم لاله را　　خواب اجل بـه دیدهٔ پرخون چه می‌کند؟
منعم کـه می‌نهد زر و گوهر به روی هم　　غیـر از تـلاش پلهٔ قـارون چه می‌کند؟
از دست خـود لباس بـود چنـد سرو را؟　　بی‌حاصلی بـه مردم موزون چه می‌کند!
مـا از نگاه دور دل از دسـت داده‌ایـم　　یارب سخن درآن لب میگون چه می‌کند
عاشق ز جوش مـغز خود آزار می‌کشد　　غوغای وحش بـا سر مجنون چه می‌کند؟

صائب اگر نه سفله‌نوازست و دون‌پـرست
چندین سپهر تـربیت دون چـه می‌کند؟

۴۲۰۵

بـا طفل آنچـه جنبش گهـواره می‌کنـد　　بیطاقتـی بـه ایـن دل آواره می‌کنـد
ای عشق غـافلی که جدا از حضور تـو　　آسودگـی چـه با مـن بیچاره می‌کنـد
از زخم خـار نیست غمی تـازه روی را　　گل نوشخنـد بـا دل صد پاره می‌کنـد

دل ساده‌کن ز نقش که نظارهٔ کتاب	خاك سیه به کاسهٔ نظاره می‌کند
آرام زیر چرخ مجو کاین طمع ترا	از شهربندِ عافیت آواره می‌کند
دندانه گشت و در دل سخت تو ره نیافت	آهی که رخنه در جگر خاره می‌کند
سیر شرر به سوخته صائب نکرده است
با مردم آنچه گردش سیاره می‌کند

٤۲۰٦

ریزش چو شیشه هر که به آوازه می‌کند	در هر پیاله زخم مرا تازه می‌کند
از صحبت آن‌که خاطر جمع است مطلبش	سی پاره را به تفرقه شیرازه می‌کند
رخسار چون بهشت تو در هر نظاره‌ای	ایمان من به خلد برین تازه می‌کند
امشب کراست عزم تماشای ماهتاب؟	کز هاله مه تهیهٔ خمیازه می‌کند
آن روی چون گل است ز گلگونه بی‌نیاز	مشاطه خون عبث[1] به دل غازه می‌کند
مستان برون ز عالم اندازه رفته‌اند	ساقی همان رعایت اندازه می‌کند
چون ابر، حاصلش زکرم شهرت است وبس
صائب کسی که جود به آوازه می‌کند

٤۲۰۷

دل را نگاه گرم تو دیوانه می‌کند	آیینه را رخ تو پریخانه می‌کند
دل می‌خورد غم من و من می‌خورم غمش	دیوانه غمگساری دیوانه می‌کند
آزادگان به مشورت دل کنند کار	این عقده کار سبحهٔ صد دانه می‌کند
ای زلف یار، سخت پریشان و درهمی	دست بریدهٔ که ترا شانه می‌کند؟
سیلی که خو به گرد کدورت گرفته است	در بحر، یاد گوشهٔ ویرانه می‌کند
غافل ز بیقراری عشاق نیست حسن	فانوس پرده‌داری پروانه می‌کند
یاران تلاش تازگی لفظ می‌کنند
صائب تلاش معنی بیگانه می‌کند

٤۲۰۸

هرچند یار ما همه‌جا جلوه می‌کند	نتوان دلیر گفت کجا جلوه می‌کند

۱- آ، ق، ی: خون چرا

احول مشو که سرو قباپوش او یکی است | هرچند در هزار قبا جلوه می‌کند
آن یار خانگی که دل از ما ربوده است | در خانه است و درهمه‌جا جلوه می‌کند
گردی ز آفرینش عالم پدید نیست | در عالمی که دلبر ما جلوه می‌کند
بر هر دلی که می‌گذرد آب می‌شود | از بس ز روی شرم و حیا جلوه می‌کند
باور که می‌کند که زیك بحر بیکنار | موج سراب و آب بقا جلوه می‌کند
روشنترست راه حقیقت ز آفتاب | این راه همچو راهنما جلوه می‌کند
آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق | تا قبله هست قبله‌نما جلوه می‌کند
آزاده‌ای که سر به ته بال خویش برد | پیوسته زیر بال هما جلوه می‌کند
نادان که از قضای خدا می‌کند حذر | غافل که رو به تیر قضا جلوه می‌کند
چون موجهٔ سراب درین دشت پرفریب | چندین هزار دام بلا جلوه می‌کند

صائب ز بس لطیف فتاده است آن نگار
ظاهر نمی‌شود که کجا جلوه می‌کند

۴۲۰۹

عاشق حذر ز آتش سودا نمی‌کند | مجنون ز چشم شیر محابا نمی‌کند
رطل گران نکرد دوا رعشهٔ مرا | لنگر علاج شورش دریا نمی‌کند
گرد سبك‌عنان چه گرانی برد ز کوه؟ | صندل علاج دردسر ما نمی‌کند
افروخت شمع طور ز بیتابی کلیم | کاری که صبر کرد تقاضا نمی‌کند
ارزانی خموشی و بند گران اوست | حرفی که چون نسیم دلی وا نمی‌کند

حجّ پیاده در قدم اهل دل بود
صائب چرا زیارت دلها نمی‌کند؟

۴۲۱۰

زاهد هوای عالم بالا نمی‌کند | این رود خشك روی به دریا نمی‌کند
آسوده است زاهد خشك از فشار عشق | شهباز قصد سینهٔ صحرا نمی‌کند
در رستخیز رو به قفا حشر می‌شود | اینجا کسی که پشت به دنیا نمی‌کند
نتوان به کوه غم دل ما را شکست داد | از فیل مست کعبه محابا نمی‌کند
اینجا اگر به دانه نبندی دهان مور | در زیر خاك با تو مدارا نمی‌کند

بیهوده دست بر دل ما می‌نهد طبیب / لنگر علاج شورش دریا نمی‌کند
درد سخن همان به سخن می‌شود علاج / این درد را مسیح مداوا نمی‌کند
مریم به رشته‌ای که بتابد ز مهر خویش / از آسمان شکار مسیحا نمی‌کند
در سایهٔ حمایت عشق است جان ما / ما را زبون خود غم دنیا نمی‌کند
جز ناخن شکسته و آه جگرخراش / از کار ما گره دگری وا نمی‌کند
صائب غبار سینهٔ مشکل‌پسند ماست
داغی که کار دیدهٔ بینا نمی‌کند

٤۲۱۱

عاشق حذر ز دیدهٔ اختر نمی‌کند / از آتش احتراز سمندر نمی‌کند
عارف ز شاهدان مجازست بی‌نیاز / دریاکش التفات به ساغر نمی‌کند
نتوان فریفت تشنهٔ دیدار را به آب / عاشق نظر به چشمهٔ کوثر نمی‌کند
داغی که هست در جگر قدردان عشق / با آفتاب و ماه برابر نمی‌کند
نقصان کمال می‌شود از کیمیای خُلق / خامی خلل به قیمت عنبر نمی‌کند
چون تیرگی نمی‌رود از داغ لاله‌زار؟ / دل را سیاه اگر می احمر نمی‌کند
آن را که همچو برق بود تیغ آتشین / اندیشه از سیاهی لشکر نمی‌کند
با یك دل این فغان که من زار می‌کنم / با صد دل شکسته صنوبر نمی‌کند
در کندن بنای گرانسنگ ظالمان / سیلاب کار یك مژهٔ تر نمی‌کند
بر سنگ، آبگینهٔ خود تا نمی‌زند / لب تر ز آب خضر سکندر نمی‌کند
از آه روشنایی دل بیش می‌شود / اندیشه این چراغ ز صرصر نمی‌کند
سخت است پاك ساختن دل ز آرزو / صیقل علاج ریشهٔ جوهر نمی‌کند
صائب به روی هرکه در دل گشوده[1] شد
چشم امید حلقهٔ هر در نمی‌کند

٤۲۱۲

الفت به عاشقان سگ آن کو نمی‌کند / وحشت رم از طبیعت آهو نمی‌کند
از پاکدامنان نکند حسن اجتناب / گل با صبا مضایقه در بو نمی‌کند

۱- د، ت: گشاده

از سینه هر دلی که به بوی تو شد جدا / چون نافه بازگشت به آهو نمی‌کند
سنگ و گهر یکی است به چشم خداشناس / میزان عدل میل به یك سو نمی‌کند
در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی / کاری که چشم می‌کند ابرو نمی‌کند
اقبال روزگار به بخت است و اتفاق / دولت به التماس به کس رو نمی‌کند
آبش چو نخل بادیه از ابر می‌رسد / هرکس که التفات به هر جو نمی‌کند
آب روان به قوّت سرچشمه می‌رود / سالك به پای خویش تکاپو نمی‌کند
صائب چو حسن قدرت خود را کند عیان / شمشیر کار جنبش ابرو نمی‌کند

٤٢١٣

آفت ز خودپسند جدایی نمی‌کند / خلوت علاج زهد ریایی نمی‌کند
مانع نمی‌شود ز سفر سیل را حباب / سالك حذر ز آبله پایی نمی‌کند
هرکس که دید داغ کلف بر جبین ماه / از آفتاب، نور گدایی نمی‌کند
آزادگان ز شکر و شکایت منزّهند / عاشق ز درد چهره حنایی نمی‌کند
بارست همچو ناخنه بر چشم اهل دید / هر ناخنی که عقده‌گشایی نمی‌کند
قارون به زیر خاك همان در تردّدست / حرص زر از بخیل جدایی نمی‌کند
گوش سخن‌پذیر طلب کن که عندلیب / در برگریز نغمه‌سرایی نمی‌کند
بر مرغ پرشکسته قفس باغ دلگشاست / جان از بدن ز عجز جدایی نمی‌کند
صد رخنه در حصار تن افتاد چون قفس / غافل هنوز فکر رهایی نمی‌کند
هرچند نسبت تو به طوبی است نارسا / زین بیشتر خیال رسایی نمی‌کند
مزدور کارخانهٔ ابلیس می‌شود / بی‌حاصلی که کار خدایی نمی‌کند
با صد دلیل، مرکز پرگار حیرت است / آن را که شوق راهنمایی نمی‌کند
از آفت است کوتهی بال و پرحصار / شهباز قصد مرغ سرایی نمی‌کند
تا پنبه‌اش به لب نگذارند چون جرس / بی‌مغز ترك هرزه درایی نمی‌کند
شد بوتهٔ گداز، تمامی هلال را / الماس کار نان گدایی نمی‌کند
نور کلام صدق، جهانگیر می‌شود / در پرده صبح چهره گشایی نمی‌کند*
صائب اگر چه در قفس آهنین فتد / از خود گسسته فکر رهایی نمی‌کند

٤٢١٤

در موج‌خیز غم دل آزاد نشکند / جوهر طلسم بیضهٔ فولاد نشکند
تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست / از کوه قاف بال پریزاد نشکند
تا می‌توان شکست پر و بال خویش را / مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند
گو تخته‌کن دکان که سرآمد نمی‌شود / طفلی که تخته بر سر استاد نشکند
این می‌کشد مرا که مبادا ز لاغری / خونم خمار خنجر جلاد نشکند
گودم مزن ز خشکی سودا که ناقص است / در هر رگی که نشتر فصاد نشکند
این دامنی که زد به کمر کوه بیستون / سخت است تیشه بر سر فرهاد نشکند
بر سرکشی مناز که سروی درین چمن / قامت نکرد راست که آزاد نشکند
دستی نشد دراز براین گرد خوان، که نی / در ناخنش قلمرو ایجاد نشکند
کام از جهان مجوکه درین صیدگاه نیست / مرغی که بیضه بر سر صیاد نشکند
ایمن نیم ز تنگی دل بر خیال او / از[1] شیشه‌گر چه بال پریزاد نشکند
صائب جهان فروز نگردد چو آفتاب
رنگی که از تپانچهٔ استاد نشکند

٤٢١٥

مهر لب مرا می منصور نشکند / زنجیر، موج بادهٔ پر زور نشکند
از درد عشق چون دل رنجور نشکند؟ / چون زیر کوه قاف پر مور نشکند؟
از کاسه سرنگون دگران فیض می‌برند / هرگز خمار نرگس مخمور نشکند
پا چون شراب بر سر مستان نمی‌نهد / در زیر پا سری که چو انگور نشکند
عاجز نواز باش که در دیده‌ها شکر / شیرین ازان بود که دل مور نشکند
مرهم چه می‌کند به دل داغدار ما؟ / این تب ز سردمهری کافور نشکند
آتش ز چوب خشک سرافراز می‌شود / از دار پشت رایت منصور نشکند
بی‌مرکزست دایرهٔ عیش ناتمام / شان عسل حقارت زنبور نشکند
چون تر شود ز آب، گره سختتر شود / مهر حجاب را می پرزور نشکند
لاف بزرگی از تو پسندیده است، اگر / بر یکدگر ترا دهن گور نشکند

۱- پو: در

چرخ نشاط، کاسهٔ سایل نمی‌زند   تا سنگ فتنه کاسهٔ فغفور نشکند
آزاده آن رونده که با کوههای درد   در زیر پای او کمر مور نشکند
ما می ز کاسهٔ سر منصور خورده‌ایم
صائب خمار ما می انگور نشکند

٤٢١٦

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند   کی از سپند سوخته گردد صدا بلند؟
از هر دو کون، همت والای ما[1] گذشت   تا گرد این خدنگ شود از کجا بلند
معراج اعتبار به قدر فتادگی است   از سایه است رتبهٔ بال هما بلند
تختش بود چو کشتی نوح ایمن از خطر   شد پایهٔ شهی که ز دست دعا بلند
هموار می‌شود به نظر باز کردنی   قصری که چون حباب شود از هوا بلند
رحمی به خاکساری ما هیچ‌کس نکرد   تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند
رعناترست یک سر و گردن ز آفتاب   هر سر که شد ز سجدهٔ آن خاک‌پا بلند
سنگین نمی‌شد اینهمه خواب ستمگران   می‌شد گر از شکستن دلها صدا بلند
درویش هم شکایت از ایام می‌کند   از خاک نرم اگر شود آواز پا بلند
امیدها به عاقبت عمر داشتم   غافل که دست حرص شود از عصا بلند
از دود شد به دیدهٔ آتش جهان سیاه   اینش سزا که کرد سر ناسزا بلند
دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست   بی‌آتش از سپند نگردد صدا بلند
از جوهری نگین به نگین‌دان شود سوار   از آشنا شود سخن آشنا بلند
فریاد می‌کند سخنان بلند ما   آواز ما اگر نشود از حیا بلند
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم   بیرون روم ز خود چو شد آواز پا بلند
احسان بی‌سؤال زبان‌بند خواهش است   از دست کوته است زبان گدا بلند
بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

٤٢١٧

بعد از فنا ز هستی ما شور شد بلند   از چوب دار، رایت منصور شد بلند

۱- س، م، د: من

نتوان بـه خاک خون مـرا پایمال کـرد / شـور قیـامتـم ز لـب گـور شد بلند
در دور خط دهـان تـو شیرین کلام شد / گـرد شکـر ز قـافلـهٔ مـور شد بلند
از تـرک خـانمـان بـه طلبکاری کلیـم / دسـت نـوازش شجـر طـور شد بلند
رازی که سر بـه مهر ادب بـود عمرها / آخـر ز کاسـهٔ سـر منصـور شد بلند
پـروانـهٔ نجـات به دست آورد چو شمع / دستی کـه در دل شب دیجور شد بلند
بلبـل نبـرد راه ز مستی بـه وصل گل / چندان‌که دست شاخ‌گل از دور شد بلند
فـریـاد از درازی شبهـاست خستـه را / از زلـف نـالـهٔ دل رنجـور شد بلند
در دیـدهٔ ستاره نمک ریخت خـواب تلخ / از خنـدهٔ نهـان کـه این شور شد بلند؟
در هیـچ تربتـی نبـود شمعِ خـانه‌زاد / از خاک کشتگان تـو این نـور شد بلند
آزار خلق اگـر نبـود بـرق خـانمـان / آتـش چـرا ز خـانهٔ زنبـور شد بلند؟
چون زلفهـای عاریـه کـوتاه‌گرد نیست / هر همتی کـه از می انگـور شد بلند

گلبانگ عشـق پـرده‌نشین بـود سالهـا / از صائب این تـرانـهٔ مستـور شد بلنـد

۴۲۱۸

شدچون هدف‌سرِ که درین خاکدان بلند؟ / کز شش‌جهت نگشت صدای کمان بلند
افـکند دور نـالـه ز آتـش سپنـد را / زنهـار چـون سپند نسازی فغـان بلند
همـت بـلنددار کـه آسیـب کـم رسد / آن را که چون عقاب بـود آشیان بلند
زان پیشتر که کعبه شود بوسه‌گاه خلق / گلبانـگ بـوسه بـود ازان آستان بلند
ابـرو کشیده و مژه شـوخ و نگـه رسا / ناوک بلند و دست بلنـد و کمان بلند
یکبـاره بستن در انصـاف خـوب نیست / دیوار بـاغ را مکـن ای بـاغبان بلند
لاف کـرم نتیجـهٔ پستیّ همّت است / از دست کوتـه است‌که باشد زبان بلند
امروز نیست داغ جنون پـرده‌سوز عقـل / پیـوسته بـود آتش ایـن کاروان بلند*

چون لاله داغـدار شود پرده‌های گوش / هر جـا شود ز خـامهٔ صائب فغان بلنـد

۴۲۱۹

جمعی که زیـر تیغ فنا دست و پـا زننـد / چون موج، پشت دست بـه آب بقا زنند

دور قدح به مرکز ما می‌شود تمام / در محفلی که ساغر مرد آزما زنند
هر قطره‌ایش پردهٔ خواب دگر شود / بر روی بخت خفته گر آب بقا زنند
قرصی اگر به سفرهٔ روشندلان بود / ذرّات را ز پرتو همّت صلا زنند
سنگ ملامتی که به روشندلان رسد / گیرند از هوا، در صلح و صفا زنند
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق / غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند
داریم نامه‌ای ز دل خود سیاهتر / مهر قبول بر ورق ما کجا زنند؟
صائب به شیشه خانهٔ دل سنگ می‌زنند
آنان که حرف سخت به روی گدا زنند

۴۲۲۰ * (ف)

آنها که در چمن قدح مل نمی‌زنند / دست نشاط در کمر گل نمی‌زنند
رسم است گل به سقف زدن موسم بهار / طفلان چرا به سقف قفس گل نمی‌زنند؟
هستند چرب نرم به هنگام اخذ و جَر / تا تیغ می‌زنند تغافل نمی‌زنند *
در روزگار زلف پریشان‌نواز او / سبزان باغ شانه به کاکل نمی‌زنند *
بر فرق سرو جای دهند آشیان زاغ / بر سنگ، غیر بیضهٔ بلبل نمی‌زنند *
خونش به جوش آمده از روی گرم گل / از خار گل چرا رگ بلبل نمی‌زنند؟*
زندان بود به طول امل‌پیشگان حرص / آنجا که حرف عرض تجمّل نمی‌زنند *
تیغی کشیده از[1] پی دشمن فتاده‌ای / آزادگان به خصم تغافل نمی‌زنند
بی‌مشورت مباش که سرکردگان راه / یک گام بی‌صلاح توکل نمی‌زنند *
صائب غنیمت است که این طفل مشربان
آتش به آشیانهٔ بلبل نمی‌زنند*

۴۲۲۱

اوّل ثنای عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را به نمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح به اقبال می‌دهند / جمعی که تکیه‌گاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود / مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

۱- ف: در

نتوان میان حسن و محبّت دویی فکند — از هم چگونه شیر و شکر را جدا کنند؟
باشد به از ملایمت مردم خسیس — اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود — ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
تسخیر دل به یك سخن[1] آشنا کنند

٤۲۲۲

حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی مُهر طلا کنند
این جامهٔ حریر که مخصوص کعبه است — پوشند اگر به دیر، به او اقتدا کنند
شکّر به کام زاغ فشانند بی‌دریغ — در استخوان مضایقه‌ها با هما کنند
چون اژدها کلید در گنج گوهرند — وز بهر نیم حبّه جدل با گدا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن — هر طاعتی که نیست ریایی قضا کنند
هرجا که بگذرد سخن از سوزن مسیح — خود را به زور جاذبه آهن‌ربا کنند
مصحف به زیر پای گذارند از غرور — دستار عقل از سر جبریل وا کنند*
دنبال زردرویی حرص اوفتاده‌اند — چون برگ کاه پیروی کهربا کنند
بر هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان — در آبروی ریختهٔ خود شنا کنند
شرم و حیا چو لازمهٔ چشم روشن است — این کورباطنان ز چه شرم و حیا کنند؟
صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل
این درد را به گوشه‌نشینی دوا کنند

٤۲۲۳

گر یوسف مرا به دو عالم بها کنند — گرد کسادیم به نظر توتیا کنند
جمعی که زیر چرخ شبی روز کرده‌اند — چون شمع، دل خنك به نسیم فنا کنند
چون برقِ تیغ، نعل زوالش در آتش است — کسب سعادتی که ز بال هما کنند
نتوان به خواب در دل‌شب فیض صبح یافت — کاین در به روی دیدهٔ بیدار وا کنند
این راه دور زود به انجام می‌رسد — از دستِ اختیار، عنان گر رها کنند
آزادگان که دست به عالم فشانده‌اند — سیر بهشت در دل بی مدّعا کنند

۱- آ، پر، پو، ق، ن، پ، ل: به یك نگه.

جای ترحّم است به جمعی که چون حباب — خود را ز بحر دور به کسب هوا کنند
ای مدّعی بسوز که عشاقِ بی‌زبان — صد داستان به یك تپش دل ادا کنند
اشکش ز دل غبار کدورت نمی‌برد — چشمی که تر به یاوری توتیا کنند
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
حاشا که التفات به آب بقا کنند

٤٢٣٤

جمعی که قطع راه به مژگان تر کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
بحری است بحر عشق که موج وحباب را — دریادلان تصوّر تیغ و سپر کنند]
خرطوم پشه را کجك فیل کرده‌اند — تا اقویا ز آه ضعیفان حذر کنند
عشاق را به راهنما احتیاج نیست — چون کوهکن به تیشهٔ خود راه سر کنند
[چون رشته از خیال دهان تو عاشقان — وقت است سر ز چشمهٔ سوزن بدر کنند]
در بحر نیلگون فلك پاك گوهران — شرط است در غبار یتیمی بسر کنند
جمعی که در مقام توکّل ستاده‌اند — در برگریز شکوه ز جوش ثمر کنند
زنهار لب به حرف طمع آشنا مکن — گر چون صدف دهان ترا پرگهر کنند
آنها که زخمی ازسگ خاموش خورده‌اند — از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند
در هر دلی که شور محبّت زیاده است — شکرلبان به خنده نمك بیشتر کنند
در دور خطّ سبز مگر صائب این گروه
رحمی به حال عاشق خونین جگر کنند

٤٢٣٥

مردان به آب تیغ شهادت وضو کنند — تا بی‌غبار سجده برآن خاك کو کنند
گام نخست پشت به دیوار می‌دهند — از کعبه خلق اگر به دل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی همه‌گردن کشیده‌اند — تا از شرابِ عشق که را سرخ‌رو کنند
باز آید آب رفتهٔ هستی به جوی ما — روزی که خاك تربت ما را سبو کنند
تیغ زبان سلاح نظرهای بسته است — آیینه‌خاطران به نظر گفتگو کنند
خواهند بهر خرج غم یار، نقد عمر — عشاق زندگانی اگر آرزو کنند
در دست من چودست سبو اختیار نیست — گر آب، اگر شراب، مرا در گلو کنند

نامحرم است بال ملك در حریم دل / این خانه را به آه مگر رفت‌ورو کنند
بر زخم عندلیب نمك بیش می‌زنند / از گل جماعتی که قناعت به بو کنند
عالم ز خون مردهٔ انگور شد خراب / ای وای اگر چکیدهٔ دل در سبو کنند
گر رشته‌های طول امل را کنند صرف / مشکل که چاك سینهٔ ما را رفو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است / چندان که دلبران سر مژگان فرو کنند
آنها که در مقام رضا آرمیده‌اند / کفران نعمت است بهشت آرزو کنند
گم کرده را کنند طلب خلق و این عجب / کآنها که یافتند ترا، جستجو کنند
نور گهر محیط به دریا نمی‌شود / چون با چراغِ عقل ترا جستجو کنند؟*
موج شراب صیقلِ دلهای روشن است / خورشید را به شبنم گل شستشو کنند *
با خلق نرم‌باش که پیران دوربین / با طفل مشربان به ادب گفتگو کنند *
از جام تلخ مرگ نسازند رو تُرش / مردم اگر به تلخی ایام خو کنند *
گیرند خون مرده، دهند آب زندگی / جمعی که صرفِ نان، گهر آبرو کنند *

صائب ز سادگی است که آیینه خاطران
ما را به طوطیان طرفِ گفتگو کنند

٤٢٣٦

روزی که زخم کاهکشان را رفو کنند / بر روی چاك سینهٔ ما در فرو کنند
آنان که آستین به دو عالم فشانده‌اند / بالین ز دست کوته خود چون سبو کنند
دردی‌کشان ز آینهٔ خشت دیده‌اند / رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
از دل غبار غم به گرستن نمی‌رود / این خانه را به سیل مگر رفت و رو کنند
دایم به عزّتند کسانی که چون گهر / از چشمه‌سار آب رخ خود وضو کنند
گوهرفروزِ عقدهٔ تبخال می‌شود / آبی که قطره قطره به حلق سبو کنند
آتش[1] سزای دیدهٔ بی‌شرم ما نداد / ما را مگر به نامهٔ ما روبرو کنند

صائب گهر به چشم صدف مردمك شود
در بحر اگر گلیم مرا شستشو کنند[2]

۱- س، م، د، ب، ك، ه : دوزخ، متن مطابق آ، پر، پو، ق، ت.

۲- ل اضافه دارد:

زنهار دل به خندهٔ صبح طرب مبند / رسم کجاست چاك کفن را رفو کنند؟
صائب زجوش فکرتو ازبس‌که مست شد / وقت است بلبلان دهن غنچه بو کنند

۴۲۲۷

گیرم نقاب دور ز سیمای او کنند / کو چشمی آنچنان که تماشای او کنند؟
در اوّلین نگاه به معراج می‌رسند / عشاق اگر نظارهٔ بالای او کنند
مژگان به هم نمی‌زنند از آفتاب حشر / چشمی که باز بر رخ زیبای او کنند
هر ساعتش به عمر درازی برابرست / عمری که صرف زلف دلارای او کنند
افتد کلاه عقل ز سر کاینات را / هرگه نظر به قامت رعنای او کنند
لغزید پای عالمی از لطف ساعدش / ای وای اگر نظر به سراپای او کنند
حوران برآورند سر از روزن بهشت / بی‌پرده تا ز دور تماشای او کنند
در آتش است نعل دل داغ دیدگان / تا همچو لاله جای به صحرای او کنند
پرگاروار هر دو جهان با دل دونیم / جولان به گرد نقطهٔ سودای او کنند
صائب عطیّه‌ای است که کمتر زوصل نیست / ما را اگر رها به تمنّای او کنند

۴۲۲۸

این ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند / از رو به پشت نامه دلی شاد می‌کنند[1]
بخل از کرم به است که بی‌حاصلان بخل / در هر جواب بنده‌ای آزاد می‌کنند
گل بسته است راه به سرگوشی نسیم / این بلبلان خام چه فریاد می‌کنند؟
آینده را قیاس کن از حالِ خود، ببین / کز رفتگان به خیر که را یاد می‌کنند
در مکتبی که عشق ادیب است، کودکان / مشق ستم به خامهٔ فولاد می‌کنند
عشق مجاز، ابجدِ عشق حقیقت است / در عالمی که اهل دل ارشاد می‌کنند
صائب جماعتی که سوارند بر سخن / در کوه قاف صید پریزاد می‌کنند

۴۲۲۹

مستان که رو در آینهٔ جام می‌کنند / خونها ز عصه در دل ایام می‌کنند
دامان عشق گیر که اسباب حسرت است / جز درد و داغ هرچه سرانجام می‌کنند
بی‌حاصل آن گروه که اوقات عمر را / صرف گشودن گره دام می‌کنند

۱- ف، ب، ه، ل: چون سگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند

پُر سرکشی مکن که غزال رمیده را
دیـوانگان بـه نیـم نگـه رام مـی‌کنند
تلخی نمی‌کشند گروهی که از بتان
از بـوسه اختصـار بـه پیغـام مـی‌کنند
مهمان باغ کیست، که گلهای شرمگین
از هـم بـه التمـاس نظر وام مـی‌کنند
دارد کباب سینهٔ سیراب خضر را
خـونی که عـاشقان تو در جام مـی‌کنند
از موج فیض، بحر کرم را قرار نیست
اهـل سـؤال بـیهـده ابـرام مـی‌کنند
جمعی که قانعند به دنیا ز آخرت
از دانـه صلـح بـا گـره دام مـی‌کنند
غفلت نگر که در ره نقش سبك‌عنان
دلهـای همچـو آینـه را دام مـی‌کنند
آنان که محو چاشنی وصل شکرند
بـر زخم سنگ، صبر چو بـادام مـی‌کنند
چون‌لاله، صاف و دُرد جهان را سبکروان
از پـاك طینتـی همـه یك جام مـی‌کنند
خوش وقت آن گروه‌که نقد حیات خویش
نـشمـرده صـرف راه دلارام مـی‌کنند
جمعی که می‌دهند به دل راه آرزو
صبح امیـد خـود بـه ستم شام مـی‌کنند
صائب زمانـه‌ای است که خـاصان روزگار
در راه و رسـم پیـروی عـام می‌کننـد

٤۲۳۰

یوسف‌رخـان ز شوق سراغ تـو می‌کنند
از پیـرهـن فتیلـهٔ داغ تـو مـی‌کنند
چـون آفتاب اگر چه جهان را گرفته‌ای
ذرات کـاینـات سـراغ تـو مـی‌کنند
گردنکشان که باج ز عالم گرفته‌اند
چون‌شیشه سجده‌پیش ایاغ تـو مـی‌کنند
جمعی که چشم بسته گذشتند از بهشت
دریـوزهٔ نسیـم ز بـاغ تـو مـی‌کنند
کج نـه کُله که لاله‌عذاران این چمن
دل خوش به عنبرینـهٔ داغ تـو مـی‌کنند
می‌نوش و شادباش که‌گلهای این چمن
کسـب شکفتگی ز دمـاغ تـو مـی‌کنند
مـن کیستم، که پردگیـان حـریم قدس
پـروانـه‌وار طوف چـراغ تـو مـی‌کنند
صائب چه بلبلی تو که گلهـای این چمن
از دیده خون روان بـه سراغ تو می‌کنند

٤۲۳۱

نازك‌لبان سخـن بـه زبان تـو می‌کنند
این غنچـه‌ها نظر بـه دهان تو می‌کنند
خورشیدطلعتان صدفِ چشم، پـرگهـر
از چـهـرهٔ ستـاره فشـان تو می‌کنند

شیرین‌لبان که شور به عالم فکنده‌اند / دریوزهٔ نمک ز دهان تو می‌کنند
جمعی که دل به ملك سلیمان نداده‌اند / چون مور ریزه‌چینی خوان تو می‌کنند
چون یوسف آن کسان که به عزّت برآمدند / اظهار بندگی به زمان تو می‌کنند
آشفته‌خاطران که ز عالم گسسته‌اند / پیوند جان به موی میان تو می‌کنند
از لطف آشکار تو عشّاقِ بی‌نصیب / دل خوش به التفات نهان تو می‌کنند
محراب خویش سبحه‌شماران آسمان / از ابروان همچو کمان تو می‌کنند
سرسبز آن گروه که بی‌ایستادگی / جان را فدای سرو روان تو می‌کنند
آنان که از سواد جهان دست شسته‌اند / دل خوش به داغ لاله‌ستان تو می‌کنند

صائب چه‌فتنه‌ای تو که چون زلف، گلرخان
در گوش حلقه‌ها ز بیان تو می‌کنند

٤۲۳۲

مردان نظر سیاه به دنیا نمی‌کنند / روز سفید خود شب یلدا نمی‌کنند
پیکان دهن به خنده چو سوفار باز کرد / از کار ما هنوز گره وا نمی‌کنند
خوبان که همچو سیل عنان ریز می‌روند / اندیشه از خرابی دلها نمی‌کنند
دارد حذر ز سایهٔ خود عقل شیشه دل / دیوانگان ز سنگ محابا نمی‌کنند
در عالمی که حشرِ مکافات قایم است / از تیشه رخنه در دل خارا نمی‌کنند
آنها که کرده‌اند چو کف بار خود سبك / اندیشه از تلاطم دریا نمی‌کنند
در راه چون پیادهٔ حج خرج می‌شوند / جمعی که فکر توشهٔ عقبی نمی‌کنند
سستی مکن که راهنوردان کوی عشق / در خواب مرگ نیز کمر وا نمی‌کنند

صائب تمام عمر به زندان وحشتند
جمعی که زندگی به مدارا نمی‌کنند

٤۲۳۳

چشمی کز انتظار سفیدش نمی‌کنند / آیینه‌دار صبح امیدش نمی‌کنند
خونهای مرده قابل تلقین فیض نیست / رحم است برکسی که شهیدش نمی‌کنند
از بازدید حاصل عمرم به باد رفت / آسوده آن که دیدن عیدش نمی‌کنند
باشد گران چو زنگ برآیینه‌خاطران / هر طوطیی که گفت و شنیدش نمی‌کنند

از دورباش وحشت مجنون هنوز خلق — آرام زیر سایهٔ بیدش نمی‌کنند
هرکس نکرد نامهٔ خود را چو شب سیاه — از صبح عفو، نامه سفیدش نمی‌کنند
در حشر چشم بسته سر از خاك برکند — اینجا کسی که صاحب دیدش نمی‌کنند
قفلی که برگشایش غیبی است چشم او — منّت‌پذیر هیچ کلیدش نمی‌کنند
دارند التفات به هرکس شکرلبان — بی زهر در پیاله نبیدش نمی‌کنند*

صائب سیاه‌خانهٔ صحرای محشرست
از گریه هر دلی که سفیدش نمی‌کنند

٤٢٣٤

آمد بهار و خلق به گلزار می‌روند — دیوانگان به دامن کهسار می‌روند
گلها که دوش رو ننمودندی از حجاب — امروز دسته دسته به بازار می‌روند
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود — چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار می‌روند
از قید دود، زود برون می‌جهد شرار — روشندلان به عالم انوار می‌روند[1]
آنان که تکیه‌گاه خود از خار کرده‌اند — چون گل جبین‌گشاده زگلزار می‌روند
آنها که می‌شدند به شبگیر سوی کار — پیش از سحر ز بوی گل ازکار می‌روند
دلبستگی به تار ندارند نغمه‌ها — از بهر مصلحت به رگ تار می‌روند
بیدارشو که راه فنا را سبکروان — شبنم صفت به دیدهٔ بیدار می‌روند
خاٌمش نشین که مغز به تاراج دادگان — یکسر چو خامه بر سر گفتار می‌روند
آنها که دل به عقدهٔ گوهر نبسته‌اند — چون موج‌ازین محیط سبکبار می‌روند
آیینه‌خاطران گهی از بیم چشم زخم — دانسته زیر پردهٔ زنگار می‌روند
از آه عندلیب محابا نمی‌کنند — این غنچه‌ها که در بغل خار می‌روند
چون بال شوق هست ز افتادگی چه باك؟ — مرغان دلیر بر سر دیوار می‌روند*

آنها که برده‌اند به گلزار عشق بوی
صائب ز گفتگوی تو از کار می‌روند

٤٢٣٥

کی دلبران ز صحبت دل سیر می‌شوند؟ — خوبان کجا ز آینه دلگیر می‌شوند؟

---

[1]- این بیت ازنسخهٔ متعلق به‌انجمن ترقی اردو - که عکس یك برگ آن درپایان جلد دوم تذکرهٔ شعرای‌کشمیر تألیف سیدحسام‌الدین راشدی آمده است - افزوده شد.

در خانمان خرابی دل سعی می‌کنند — این غافلان که در پی تعمیر می‌شوند
چون صبح، زیر خیمهٔ دلگیر آسمان — روشندلان به یك دو نفس پیر می‌شوند
غیر از گرسنگی که نگردند سیر ازو — هر نعمتی که هست ازو سیر می‌شوند
آنان که قد کنند دوتا پیش چون خودی — در خانهٔ کمان هدفِ تیر می‌شوند
بی‌جذبه آن کسان که درین ره قدم نهند — گر بر فلك روند زمین‌گیر می‌شوند
جمعی که پا به صدق درین راه می‌نهند — در یك نفس چو صبح جهانگیر می‌شوند
جمعی که از حسب به نسب می‌کنند صلح — قانع به استخوان ز طباشیر می‌شوند

صائب ز زخم شیر مکافات غافلند
صیدافکنان که در پی نخجیر می‌شوند

۴۲۳۶ * (ف، مر، ل)

چشم طمع ندوخته حرصم به مال هند — پایم به گل فرو شده از برشکال هند
چون موج می‌پرد دلم از بهر زنده رود — آبی نمی‌خورد دلم از برشکال هند
ای خاك سرمه‌خیز به فریاد من برس — شد سرمه استخوان من از خاکمال هند
بوی ستاره سوختگی بر مشام خورد — روزی که دود کرد به مغزم خیال هند
سرمایهٔ قناعت من لخت دل بس است — چشم طمع سیاه نسازم به مال هند
روزی که من برون روم[1] از هند، برشکال — با صدهزار چشم بگرید به حال هند

صائب بغیر خامهٔ شکرفشان تو
امروز کیست طوطی شکر مقال هند[2]؟

۴۲۳۷

توفیق درد و داغ به هر دل نمی‌دهند — این فیض را به هر دل غافل نمی‌دهند
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند — این شوخ دیدگان به سخن دل نمی‌دهند
آزادگان تلاش شهادت نمی‌کنند — تا خونبهای خویش به قاتل نمی‌دهند
از تلخی سؤال گروهی که واقفند — فرصت به لب گشودن سایل نمی‌دهند

دیوانگی است قفل در رزق را کلید
عاقل مشو که سنگ به عاقل نمی‌دهند

۱- مر: برون شوم ، متن مطابق ف، ل. ۲- ف، ل: شیرین مقال، متن مطابق مر. (طوطی شکرمقال اشاره به امیرخسرو دهلوی‌است وهمین عبارت تاریخ فوت‌اوست ۷۲۵ھ. یادداشت استادگلچین معانی).

۴۲۳۸

از عیب پاك شو كه هنرها همی دهند / دست از خزف بشو که گهرها همی‌دهند
راضی مشو به قلب که نقد جهان ز توست / بفشان شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه او نثار کن این خردهٔ حیات / وان‌گه نظاره کن که چه زرها همی دهند
زین زهرهای قندنما آستین‌فشان / زان تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند
پنهان مکن چو بیجگران روی در سپر / از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
بگذر درین سر از سر بی‌مغز چون حباب / زان سر نظاره‌کن که چه سرها همی دهند
طاوس‌وار پیش پر خویش عاشقی / از غیب غافلی که چه پرها همی دهند
برگ است سنگ راه تو ای نخل خوش‌ثمر / بی‌برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند
در پایتخت عشق که تاج است بی‌سری / بیرون‌رو از میان که کمرها همی دهند
زان ملك بی‌نشان‌که خبرها دراو گم است / يك بار نشنوی چه خبرها همی دهند
گشتی تمام عمر درین خاکدان، بس است / بیرون ز خود نشان سفرها همی دهند
يك بار رو چرا به در دل نمی‌کنند؟ / این ناکسان که زحمت درها همی دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش امن / خواب گران به وقت سحرها همی دهند

این آن غزل که **مولوی روم** گفته است
امسال بلبلان چه خبرها همی دهند

۴۲۳۹

دولت ز دستگیری مردم بپا بود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود
هر غنچه وا شود به نسیمی درین چمن / مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاسهٔ سرش / هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
پیکان دهن به خنده چو سوفار باز کرد / تا کی گره به کار من بینوا بود؟
شرم حضور چشم ز تردامنان مدار / آیینه را به‌چشم چه نور حیا بود؟
آمادهٔ شکست خودم زیر آسمان / چون دانه‌ای که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط به بخت است و اتفاق / ورنه شکر خوش است‌که رزق هما بود
شوید به آب تیغ ز دل زنگ زندگی / هرکس که چون قلم به سخن آشنا بود
در آتشم ز کشمکش عقل خام خود / آسوده آن سفینه که بی ناخدا بود*

صائب ز خانقه به خرابات روی کن
کانجا شکسته‌ای که بود بوریا بود

۴۲۴۰

دولت ز دستگیری مردم بپا بود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود
چون غنچه هست اگر دل جمعی درین چمن / در گلشن همیشه‌بهار رضا بود
دستی که شد بریده ز دامان اختیار / دایم چو بهله در کمر مدّعا بود
از بیقراری تو جهان است بیقرار / شوریده نیست عالم اگر دل بجا بود
از راست کردن نفسی می‌رود به باد / هر سر که چون حباب اسیر هوا بود
انصاف نیست بار شدن بر شکستگان / پهلوی خشك خویش مرا بوریا بود
هر دل که نیست یاد خدا در حریم او / سرگشته‌تر ز کشتی بی‌ناخدا بود
تیغ کج است پیش سیه دل حدیث راست / فرعون را به چشم، عصا اژدها بود

صائب بود ز سایه سریع الزّوال‌تر
پرواز دولتی که به بال هما بود

۴۲۴۱

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود / هر قطره‌اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم / چون آفتاب چند کسی در بدر بود؟
گوهرنمای جوهر ذاتیِ خویش باش / خاکش به‌سر، که زنده به نام پدر بود
عمر دراز سرو به اقبالِ سرکشی است / خون گل پیاده به طفلان هدر بود
قاصد به گرد جذبهٔ عاشق نمی‌رسد / بند قبای گرم‌روان بال وپر بود
از جوش العطش ننشیند به آب تیغ / خون کسی که تشنه لب نیشتر بود *
تا چند جنسِ یوسفیِ طالع مرا / خاك غم از غبار کسادی به سر بود؟*

صائب ز اشك هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده‌در بود

۴۲۴۲

از دل هرآنچه خاست دل آن را مکان بود / از گوش نگذرد سخنی کز زبان بود
بی‌برگی آرمیدگی دل دهد ثمر / خواب بهار باغ به فصل خزان بود

از دورباشِ عقل چه پرواست عشق را؟ سیل بهار را چه غم دیده‌بان بود؟
معشوق بی‌حجاب مهیّای آفت است گل چون شکفت بار دل باغبان بود
کردار را به هر سر مویی است ده زبان گفتار را چو تیغ همین یك زبان بود
بر دوش کوه بسته سبکبار می‌رویم در وادیی که آبله برپا گران بود
در عالمی که همت ما سیر می‌کند گردون، گلِ پیادهٔ آن بوستان بود
صائب چه شکوه می‌کنی از خاکمال چرخ؟
غیر از غبار دل چه درین خاکدان بود؟

٤۲٤۳

آن را که در جگر نفس آتشین بود خورشید آسمان و چراغ زمین بود
چون‌ماه،حسنِ ساخته‌بیش ازدوهفته‌نیست ما را نظر به حسن خدا آفرین بود
معلوم شد ز خواب گران گذشتگان کآسودگی نهفته به زیر زمین بود
روزی به آبروی[1] نیابند خاکیان رزق تنور از نفس آتشین بود
چون آفتاب هر که ننازد به اعتبار گر بر فلك رود نظرش بر زمین بود
آن خرمن گلی که نظر نیست محرمش مپسند بی‌حجاب در آغوش زین بود
چون برق و باد، دولت دنیا سبکروست در دست دیو یك دوسه روزی نگین بود
گویند سنت است که در وقت احتضار ذکر بلند ورد زبان حزین بود:
چون ذکر را بلند نگوییم روز و شب؟ ما را که هر نفس، نفس واپسین بود
جان تازه شد ز روی عرقناك او مرا باران نرم روزیِ مغز زمین بود
صائب صبور باش که تا یار خوشدل است
عاشق همیشه خسته و زار و حزین بود

٤۲٤٤

آن را که زخمی از دم شمشیر او بود بی چشم زخم، آب حیاتش به جو بود
آسودگی به خواب نبیند تمام عمر آن را که خار پیرهن از آرزو بود
هرکس ز جود پیر خرابات آگه است دستش همیشه در ته سر چون سبو بود
دست خود از غبار تعلق کسی که شست جایز بود نمازش اگر بی‌وضو بود

۱- پر: روزی ز راه شرم.

رنگی که نیست عاریتی چون شراب لعل — در آفتاب‌زرد خزان سرخ‌رو بود
گرخامه را کند دو زبان جای حرف نیست — چون کاغذ دورو طرف گفتگو بود
صائب کجا ز عالم بیرنگ بو برد؟
هرکس که قبلهٔ نظرش رنگ و بو بود

۴۲۴۵

غیر از دل دونیم که خندان چو پسته بود — بر هر دری که روی نهادیم بسته بود
قسمت نگر که طوطی بی‌طالع مرا — روی سخن به آینهٔ زنگ بسته بود
قحط سخن نداشت مرا از سخن خموش — این رشته از گرانی گوهر گسسته بود
بخت سیاه پردهٔ چشم حسود شد — این جغد در خرابهٔ ما پی خجسته بود
دلها ازان مسخر من شد که همچو زلف — پرواز من همیشه به بال شکسته بود
دیوار شد میان من و آتش جحیم — گرد خجالتی که به رویم نشسته بود
روزی که بود دل ز کمر بستگان تو — از کهکشان سپهر میان را نبسته بود
صائب نباخت لنگر صبر از جفای چرخ
چون کوه زیر تیغ به تمکین نشسته بود

۴۲۴۶ * (ف، ك، مر، ل)

زین پیشتر متاع سخن رایگان نبود — گرد کسادی از پی این کاروان نبود
شعر بلند پا به سر عرش می‌نهاد — خورشید پایمال به هر آستان نبود
منقار بلبلان به شکرخنده باز بود — دشنام تلخ در دهن باغبان نبود
نازك شده است خاطر گل، ورنه‌پیش ازین — در گوش باغ نغمهٔ[1] بلبل گران نبود
نام سرشك می‌برد و آه می‌کشد — چشمی که بی بدیههٔ اشك روان نبود
رندانه کرد عقل که از بزم زود رفت — مسکین حریف شیشهٔ آتش زبان نبود
مرغ دل مرا به قفس ربط دیگرست — در قید بیضه بود که در آشیان نبود[2]
از من مپرس لذت آغوش یار را — دستی که بود در کمرش در میان نبود
صائب چه خوب کرد کزاین ناکسان برید
سوداگر قلمرو سود و زیان نبود

۱- ك: نالهٔ ، متن مطابق ف، مر، ل. ۲- ك، مر: که بی‌آشیان...

۴۲۴۷

بیرون ز خود کسی که پی مدعا رود / بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود
از محفلی که آینه رو بر قفا رود / چشم و دل ندیدهٔ عاشق کجا رود؟
عاشق ز مومیایی تدبیر فارغ است / در سوختن شکستگی از بوریا رود
هرکس کند نماز برای قبولِ خلق / بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود
حیرت بهم نمی‌خورد از نقش خوب وزشت / آیینه روگشاده بود هرکجا رود
شبنم به آفتاب رساند خویش را / دلهای آب گشتهٔ ما تا کجا رود
عام است فیض صحبت دلهای پاکباز / ز آیینه خانه هر که رود با صفا رود
دارد کسی که سر به ته بال خویشتن / هر جا رود به سایهٔ بال هما رود
سختی‌پذیر باش که گردد سفید روی / هر دانه‌ای که در دهن آسیا رود
می نیست جوهری که نریزند زر بر او / قارون اگر به میکده آید گدا رود
دل چون ز جای رفت نیاید به جای خویش / این عضوِ رفته نیست که دیگر به‌جا رود
در وادیی که رو به قفا قطع ره کنند / بینا کسی بود که در او با عصا رود

صائب سخنوری که خیالش غریب شد
زیر فلك غریب بود هرکجا رود

۴۲۴۸

هرکس که در نماز به روی و ریا رود / بر پشت بام کعبه به کسب هوا رود
بر عشق رهروی که کند عقل اختیار / از خضر بگسلد ز پی نقش پا رود
تا باز می‌کنند نظر، بسته می‌شود / از هر دری که اهل طلب بینوا رود
این قفل وا شود به کلید شکستگی / هردانه‌ای که نرم شد از آسیا رود
بینا کسی بود که نهد پا به احتیاط / در وادیی که کور در او بی‌عصا رود
خواب غرور لازم ارباب دولت است / کی تیرگی ز سایهٔ بال هما رود؟
بیرون نرفت سرمه به شستن ز چشم یار / دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود؟
نادان شود ز اهل بصیرت به خاکمال / کوتاه دیدگی اگر از توتیا رود
بی‌مغز را ز جای برد گفتگوی پوچ / کاه سبك‌عنان ز پی کهربا رود

هرکس هرآنچه یافته زین خاك یافته است
از آستان میکده صائب کجا رود؟

۴۲۴۹

هرجا حدیث خامهٔ من بر زبان رود
بلبل چو بیضه در بغل آشیان رود

مرغ ز دام جسته ز دل دانه می‌خورد
آدم دگر چرا به ریاض جنان رود؟

هرشاخ گل خدنگ به‌خون‌آب‌داده‌ای است
خونش به گردن است‌که در بوستان رود

خوش وقت بلبلی که در ایام نوبهار
از بیضه سر برآرد و پیش از خزان رود

زنگار خودپرستی از آیینهٔ غرور
از خاکبوس درگه پیر مغان رود

نام و نشان حلال برآن‌کس که در جهان
بی نام زندگی کند و بی‌نشان رود

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمت است
ورنه چرا شمیم گل از گلستان رود؟

ایمن مشو ز فتنهٔ آن خال دلفریب
کاین دزدِ خیره در نظر پاسبان رود

با جبهه‌ای که داغ وفا خانه‌زاد اوست
صائب به درگه که ازین آستان رود؟

۴۲۵۰

چون غمزهٔ تو بر سر بیداد می‌رود
آسایش از قلمرو ایجاد می‌رود

سرو از چمن برون به دل شاد می‌رود
آزاده هر که می‌زید آزاد می‌رود*

دل چیست کز فشار محبت نگردد آب؟
اینجا سخن ز بیضهٔ فولاد می‌رود

گردون ز سخت‌رویی ما تند وسرکش است
از کوهسار سیل به فریاد می‌رود

هر بلبلی که سر به ته بال خود کشید
پیوسته زیر چتر پریزاد می‌رود

حاجت به حلقه نیست در باز کرده را
صوفی عبث به حلقهٔ ارشاد می‌رود

بر تاج دل منه که پر از باد نخوت است
بر تخت دل مبند که بر باد می‌رود

دربند چرخ نیست امید فراغ بال
جوهر کجا ز بیضهٔ فولاد می‌رود؟

پیوند روح نگسلد از جسم زیر خاک
این دام کی ز خاطر صیاد می‌رود؟

صید رمیده‌ای که به وحشت گرفت انس
از یاد پیش دیدهٔ صیاد می‌رود

این می‌کشد مرا که ازین طرفه صیدگاه
کارم تمام ناشده جلاد می‌رود

در خاک تخم سوخته‌اش سبز می‌شود
از خرمنی که برق فنا شاد می‌رود

صائب خموش باش که آن ناخدای‌ترس
از داد بیش بر سر بیداد می‌رود

۴۲۵۱

زاهد بـه کعبـه بـا سر و دستار می‌رود — این مست بین که روی بـه دیوار می‌رود
زان شـاخ گل شکیب مـن زار می‌رود — زین دست و تازیـانه دل از کار می‌رود
آسوده‌انـد مـرده‌دلان از سؤال حشر — ایـن اعتـراض بـا دل بیـدار می‌رود
منصـور سر گذاشت درین راه، برنگشت — زاهد درین غم است که دستار می‌رود
[در کاهش وجود به جـان سعی می‌کند — چـون خامه هرکه از پی گفتـار می‌رود]
کاری بـه ذوق بـوسه‌ربـایی نمی‌رسد — دلهـای شب نسیـم بـه گلـزار می‌رود
کارخوشی است‌شغل محبّت، ولی‌چه‌سود — کز حسن کار، دست و دل از کار می‌رود
ترسانـده است چشم تـرا وهم بیجگر — ورنـه بـرهنه گل بـه سر خـار می‌رود
روشنـگـر وجـود بـود آرمیـدگـی — آیینـه اسـت آب چـو همـوار می‌رود

این آن غـزل که‌مولوی روم گفته است
ایـن نـفس نـاطقـه پـی گفتار می‌رود

۴۲۵۲

آزاده چـون مسیـح بـر افـلاك می‌رود — این منزل از کسی است که چالاك می‌رود
بیـدرد را چـو مـار گـزد سایـهٔ کمنـد — عـاشـق بـه چشم حلقـهٔ فتـراك می‌رود
در مشـرب پیالـه‌کشان نیسـت سرکشی — بـر هر طرف کـه می‌کشیش تـاك می‌رود
بخت سیـاه صیقل اربـاب بینـش است — از سیـر گلـخن آینـه‌ها پـاك می‌رود
راه ستمگـران ز خس و خار پاك نیست — آتـش هـمیشه بـر سـر خاشاك می‌رود
ما را نظـر به جامه و دستار پـاك نیست — اینجا سخـن ز چشم و دل پـاك می‌رود
بی‌پرده گـردد آن که درد پـردهٔ کسان — نـبـاش بی‌کـفن بـه تـه خـاك می‌رود

صائب به خنده هرکه درین باغ لب‌گشود
چون گل به خاك با دل صد چـاك می‌رود

۴۲۵۳

هـوش مـن از نسیم سحـرگاه می‌رود — حـکـم اشـاره بـر دل آگـاه می‌رود
مه در حصار هالـه نخواهد مـدام مـاند — از آسمـان بـرون دل آگـاه می‌رود
زین تیره خاکدان دل روشن چه می‌کشد — از گـرد لشکری چـه بـر این شاه می‌رود

گردون سفر به زمزمهٔ عشق می‌کند — محمل به ذوق بانگ جرس راه می‌رود
همراهی صبا نکند بوی پیرهن — دنبال عمر رفته عبث آه می‌رود
در عشقِ آفتاب اگر یکجهت شود — داغ کلف ز آینهٔ ماه می‌رود
قارون ز بار حرص به روی زمین نماند — دلوِ گران، سبك به ته چاه می‌رود
موقوف نیم جذبه بود سیر و دور ما — دیوار ما ز جا به پر کاه می‌رود

صائب نظر به دامن صحرا گشوده‌ایم
مجنون ما به شهر به اکراه می‌رود

۴۲۵۴

می در پیاله کن که گل و لاله می‌رود — این کاروان چو شعلهٔ جوّاله می‌رود
از ره مرو به زینت دنیا کز این بساط — گوهر عنان‌گسسته‌تر از ژاله می‌رود
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح — گرمی ز گریه و اثر از ناله می‌رود
از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است — هر شبنمی که بر ورق لاله می‌رود
از چرخ بد گهر به عزیزان نرفته است — ظلمی که بر لب تو ز تبخاله می‌رود
از پاکدامنان نکند حسن احتراز — ماه تمام در بغل هاله می‌رود
از دل مجو قرار که آن خوش خرام را — پای به خواب رفته ز دنباله می‌رود

يك صبح اگر کند ز سرِ درد گریه‌ای
صائب سیاهی از جگر لاله می‌رود

۴۲۵۵

کی یاد زلفش از دل بی‌کینه می‌رود؟ — از یاد طفل کی شب آدینه می‌رود؟
دارد هنوز شرمِ حضورِ مرا نگاه — پنهان ز من به خانهٔ آیینه می‌رود!
هرچند بر رخش در دل باز می‌کنند — زاهد همان به مسجد آدینه می‌رود
عمری است تا چو نافه بریدم ازان غزال — خونم همان ز خرقهٔ پشمینه می‌رود
مشتاقِ سینه‌هایِ صبورست راز عشق — گوهر نفس‌گسسته به‌گنجینه می‌رود
نشنیده‌ای که می‌شکند سنگ سنگ را؟ — از بادهٔ کهن غم دیرینه می‌رود
آهم به سینه سنگ‌زنان می‌دود برون — هرجا که حرف سینهٔ بی‌کینه می‌رود

صائب شود به شبنم اگر داغ لاله محو
از باده نیز زنگ غم از سینه می‌رود

٤۲٥٦

یك شب نمی‌رود که دل از جا نمی‌رود
آهم به سیر عالم بالا نمی‌رود

جایی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا بازگشتن تو به صد جا نمی‌رود

آب حیاتِ آتشِ افسرده، دامن است
مجنون عبث به دامن صحرا نمی‌رود

ای‌اشك شوخ‌چشم، به‌رفتن شتاب چیست؟
یوسف چنین ز پیش زلیخا نمی‌رود

از دل نبرد تلخیِ زهر فراق، وصل
زنگ از سرشت شیشه به صهبا نمی‌رود

کی می‌روم به عالم هشیاری از جنون؟
کز کیسه‌ام هزار تماشا نمی‌رود

ما را مبر به کعبه که مستان عشق را
جز پای خُم به‌جای‌دگر پا نمی‌رود *

زان روی آتشین که دوعالم کباب اوست
دود از کدام خانه به بالا نمی‌رود؟*

صائب اگر به سایهٔ طوبی وطن کنم
از پیش چشمم آن قد رعنا نمی‌رود

٤۲٥٧

رفتیٌ و خطٌ و خال تو از دل نمی‌رود
این نقش دلنشین ز مقابل نمی‌رود

گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان
بی بال و پرفشانی بسمل نمی‌رود

یك‌سو گذار شرم که بی روی گرم شمع
پروانه بی‌حجاب به محفل نمی‌رود

افسردگان چو سنگِ نشانند خرج راه
پای به خواب رفته به منزل نمی‌رود

دل را بهم شکن که ازین بحر پر خطر
تا نشکند سفینه به ساحل نمی‌رود

تا غوطه در عرق نزند جبههٔ کریم
گرد خجالت از رخ سایل نمی‌رود

بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد
از مرگ خار خار تو از دل نمی‌رود

از پاشکستگان چراغ است تیرگی
زنگ کدورت از دل عاقل نمی‌رود

از دورباشِ وحشتِ مجنونِ دورگرد
صائب به طوف بادیه محمل نمی‌رود

٤۲٥٨

حکم خرد به مردم مجنون نمی‌رود
دیوانه است هر که به هامون نمی‌رود

هرچند پیر گشت و فراموشکار شد
بیداد ما ز خاطر گردون نمی‌رود

استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
از زخم ما به ظاهر اگر خون نمی‌رود

بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط / از صد هزار تبّت وارون نمی‌رود
هرجا که هست نقطهٔ دل، غم محیط اوست / مرکز ز حکم دایره بیرون نمی‌رود
عنقا ز کوه قاف نخیزد به هایهو / از سنگ کودکان غم مجنون نمی‌رود
مژگان مرا ز مدّ نظر برد سیل اشك / از پیش چشمم آن قد موزون نمی‌رود
از خود برون شدن نتوانند غافلان / پای به خواب رفته به هامون نمی‌رود
در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار / سودای گنج از سر قارون نمی‌رود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن
کاین درد پا شکسته به افسون نمی‌رود

۴۲۵۹

طغیان نفس بیش به وقت غنا شود / مار ضعیف بر سر گنج اژدها شود
از بوی پیرهن گذرد آستین‌فشان / از دست هر که دامن فرصت رها شود
چون‌تیرِ راست، گِردِ هدف می‌کندطواف / از بار درد قامت هرکس دوتا شود
سازد سیاه، دیدن همکار سینه را / آیینه چون به آب رسد بی‌صفا شود
از شبنم غریب اقامت مدار چشم / در گلشنی که بوی گل از گل جدا شود
آن غنچه‌ای که بود بر او تنگ لامکان / در تنگنای چرخ چه مقدار وا شود؟

صائب گره گشاده نمی‌گردد از گره
محتاج را چه عقده ز محتاج وا شود؟

۴۲۶۰

چینی اگر ز سنبل زلف تو وا شود / خون از دماغ مشك روان درختا شود
صد پیرهن عرق کند از شرم، ماه مصر / یك عقده گر ز بند قبای تو وا شود
این شیوه‌ها که من ز میان تو دیده‌ام / مشکل به صد عبارت نازك ادا شود
بگشای لب که آب شود گوهر از حجاب / بنمای رخ که آینه محو صفا شود*
آب گهر به چشم صدف اشك حسرت است / آنجا که لعل او به شکرخنده وا شود
خطّ شکسته است مرا خطّ سرنوشت / بال هما به طالع من بوریا شود
محرابِ صبح، گوشهٔ ابرو بلند کرد / ساقی مهل نماز صراحی قضا شود

هـرکس بـه ذوق معنی بیگانه آشناست
صـائب بـه طرز تـازهٔ مـا آشنا شود[1]

٤۳٦۱

در گلشنی که بنـد قبـای تـو وا شـود / چنـدیـن هـزار پیرهـن گل قبا شود
ریـزند اگـر بـه دیـدهٔ مـن بیغمان نمك / در چشم قـدردانی مـن تـوتیـا شود
بخـت سیـه نبـرد روانـی ز طبع مـن / از سنگ سرمـه آب کجـا بی‌صدا شود؟
می‌بایـدش به تیغ سر خـود بـه طرح داد / هرکس که چون قلم بـه سخن آشنا شود
طغیان نـفس بیش شود در توانگـری / این مار چـون بـه گنج رسد اژدها شود
احسان چرخ سفله نباشد به جـای خـویش / نـعمـت نـصیب مـردم بـی‌اشتها شود
گردد به چـار مـوجهٔ کثرت کجا حریف؟ / آیینـه‌ای کـز آب گهـر بـی‌صفا شود
دیوانگی بـه سنگ ملامـت شود تمـام / خوش وقت دانه‌ای که به این آسیا شود

صائب گـزیده می‌شود از میـوهٔ بهشت
دستی کـه بـا تـرنج ذقـن آشنا شـود

٤۳٦۲

از خط فروغ روی تو پنهان کجا شود؟ / خـامش چراغ ماه بـه دامان کجا شود؟
از آب شـور تشنـه شـود بـیقـرارتـر / سیراب بـوسه از لب جانان کجا شود؟
خلوت دعـای جـوشن حسن برهنه‌روست / دلگیر یوسف از چَه و زندان کجا شود؟
بر جوش عکس، خانهٔ آیینـه تنگ نیست / خُلق کـریم تنگ ز مهمـان کجا شود؟
طوطی به معنـی سخـن خـود نمی‌رسد / هرکس سخنورست سخنـدان کجا شود؟
هرگز نمـی‌شود سگ دیـوانـه پـاسبان / نفسی که سرکش است بفرمان کجا شود؟
صیقل ز جـوهـر آینه را پـاك می‌کنـد / مـژگان حجاب دیـدهٔ حیران کجا شود؟
بـال و پـر تلاطـم بحـرسـت بـادبـان / دامـن حریف دیـدهٔ گـریان کجا شود؟
بخت سیـاه، لازم طبـع روان بـود / ظلمت جـدا ز چشمـهٔ حیوان کجا شود؟
موری که حکم اوست به روی زمین روان / قـانع بـه روی دست سلیمان کجا شود؟

۱- ف اضافه دارد:
چندان‌که ممکن‌است نظررا بلنددار / خورشید تنگ‌چشم چوگردد سها شود

چون طبع شد فسرده، غزلخوان کجا شود؟
صائب ز خون مرده روانی مدار چشم

٤٣٦٣

آلوده دردمند به درمان چرا شود؟ / منت‌کش علاج طبیبان چرا شود؟
برروی عارفی که در دل گشاده شد[1] / چون بیغمان به سیر گلستان چرا شود؟
موری که پای او ز قناعت به گنج رفت / قانع به روی دست سلیمان چرا شود؟
گندم بغل‌گشا ز دل خاك می‌دمد / آدم به فکر رزق پریشان چرا شود؟
چون رزق میهمان طفیلی است سوختن / پروانه بی‌طلب به شبستان چرا شود؟
در خامشی نهفته بود عیب جاهلان / پای به خواب رفته خرامان چرا شود؟
تا بر سخن سوار نباشی ز خود ملاف / آن‌راکه اسب نیست به میدان چرا شود؟
در غنچه برگ گل بود ایمن ز زخم خار / دلگیر ماه مصر ز زندان چرا شود؟
تابوت بهر مرده‌دلان مهد راحت است / زاهد ز زهد خشك پشیمان چرا شود؟
کوتاه‌کن به حلم ز خود دست خشم را / کس با پلنگ دست و گریبان چرا شود؟
آن را که هست چون نفس خود محرکی / غافل ز ذکر حضرت یزدان چرا شود؟
تا متحد به بحر توان گشت بی‌حجاب / در بحر، قطره گوهر غلطان چرا شود؟
چشمی ازان عذار عرقناك آب ده / لب تشنه کس ز چشمهٔ حیوان چرا شود؟

صائب چو هیچ‌کس به سخن دل نمی‌دهد
در شوره‌زار کس گهرافشان چرا شود؟

٤٣٦٤

دل از هجوم نشتر آزار وا شود / چون غنچه‌ای که در بغل خار واشود
هر دیده نیست محرم آن چاك پیرهن / تا بر رخ که این در گلزار واشود؟
همتاب شد چو رشته، یکی زود می‌شود / مشکل که از میان تو زنار واشود
باشد همان به حسرت آن چشم نیمخواب / چشمم اگر به دولت بیدار واشود
حوران برآورند سر از روزن بهشت / هر جا دهان یار به گفتار واشود
در هر دلی که خردهٔ رازی نهفته هست / چون غنچه بیشتر به شب تار واشود

۱- س: گشوده شد

جانی که داشت شکوه ز تنگیِ لامکان — در تنگنای چرخ چه مقدار واشود؟
نادان شود ز تیرگی جهل هرزه‌نال — قفل دهان سگ به شب تار واشود
دلهای سخت را بود آتش نسیم صبح — پیکان یار در دل افگار واشود
جوش بهار، بلبل خونین دل مرا — فرصت نداد غنچهٔ منقار واشود
در موسمی که غنچهٔ پیکان شکفته شد
صائب مرا نشد[1] گره از کار وا شود

٤٣٦٥

آنجا که خنده لعل ترا پرده‌در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
مَی خوردن مدام مرا بی‌دماغ کرد — عادت به هر دوا که کنی بی‌اثر شود
چون دستگاه عیش به مقدار غفلت است — بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود
با راست‌رو، زبان ملامت چه می‌کند؟ — چون خار سر ز راه زند پی‌سپر شود
عزلت‌گزین که آب به این سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر — فردا که این قفس شکند بال و پر شود
آیینه‌خانه‌ای است‌خموشی‌که هرچه هست — بی‌گفتگو تمام در او جلوه‌گر شود
سوزد به داغ غبن، اگر باغ جنّت است
صائب اگر ز کویِ تو جای دگر شود

٤٣٦٦

دل چون کمال یافت سخن مختصر شود — لب وا نمی‌کند چو صدف پرگهر شود
آیینه شکوه بیهده از زنگ می‌کند — اینش سزاست هرکه[2] پریشان نظر شود
این بیغمی که در دل سنگین توست فرش — از زور خنده چشم تو مشکل که تر شود
تلخی نمی‌کشد چو صدف در میان بحر — قانع ز ابر هرکه به آب گهر شود
گر بوی گل به جذبه کند رهبری مرا — دام و قفس به بلبل من بال وپر شود
در دل سیاه نیست دم گرم را اثر — از جوش بحر عنبرتر خامتر شود
ابر سیاه حامل باران رحمت است — از خط امیدواری من بیشتر شود
در بحر عشق تن به فنا ده که چون حباب — هرکس که سر نهاد در او تاجور شود

۱- س، م، ی: نشد مرا

۲- د: آن‌که ، متن مطابق س.

پرهیز کن ز صحبت آهن‌دلان که آب / جاری به جوی تیغ چو شد بدگهر شود
نادان به سیم وزر شود ازصاحبان هوش / از گوشوار اگر شنوا گوش کر شود
ناقص بود زآفتِ عین‌الکمال امن / ماه تمام دنبه‌گداز از نظر شود
از آتش است سنگ محك بید و عود را / اخلاق خوب و زشت عیان از سفر شود
زینسان که در زمانهٔ ما خوار شد سخن / طوطی کجا ز خوش‌سخنی معتبر شود؟
شوید ز روی عنبر اگر بحر تیرگی
صائب امید هست شب ما سحر شود

٤٣٦٧

از نور وحدت آن که دلش بهره‌ور[1] شود / کی از هجوم ذرّه پریشان نظر شود؟
جایی که هفت پرده حجاب نظر نشد / کی آسمان حجاب دل دیده‌ور شود؟
رنگش ز آفتاب قیامت نمی‌پرد / رخسار هرکه لعل به خون جگر شود
ته جرعه‌ای ز جسم گرانجان او بجاست / آن را که از محیط کف پای تر شود
طالع نگر که دیدهٔ من در حریم وصل / از شرم عشق حلقهٔ بیرون در شود
هر خار بی‌گلی گل بی‌خار می‌شود / در راه سالکی که ز خود بیخبر شود
هر برگ سبز دامن پر سنگ می‌شود / روزی که نخل طالع ما بارور شود
چندان که خط زیاده دهد گوشمال حسن
صائب امیدواری من بیشتر شود

٤٣٦٨

پهلوی چرب، دشمنِ روشن‌گهر شود / ماه تمام، دنبه‌گداز از نظر شود
یك ناله چون سپند نداریم بیشتر / انصاف نیست نالهٔ ما بی‌اثر شود
قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را / در گلشنی که قامت او جلوه‌گر شود
چشمی که هست شور قیامت فسانه‌اش / کی از تپیدن دل ما با خبر شود؟
چندان که خون دل ز شفق بیشتر خورم / چون صبح روشنایی من بیشتر شود
برگ گلی که مایهٔ آرام بلبل است / بر شبنم رمیده جناح سفر شود
بر فرق هر که سایه درین نشأه افکنی / در پیش آفتاب قیامت سپر شود

۱- س، د، ت: دیده‌ور، متن مطابق آ (خط صائب).

صائب مرا ز می نتوان سیرچشم کرد
کز آب تلخ، تشنه لبی بیشتر شود

٤٣٦٩

از آه دل سرآمد ارباب غم شود — میدان ازآن‌کس است‌که‌صاحب علم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست — این‌تاج ازسری است‌که‌شق چون‌قلم شود
این‌جسم چون سفال‌که سنگ‌است‌ازو دریغ — گر پروری به‌خون جگر، جام‌جم شود
در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی شود — از بار درد قامت هرکس که خم شود
آشفتگی به هرکه رسد جای غیرت است — داغم ز خامه‌ای که پریشان‌رقم شود
در موج‌خیز حادثه دیوانهٔ ترا — هر سنگ لنگری است که ثابت قدم شود
زنهار در کشاکش دوران صبور باش — کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود
دریا به سوز سینهٔ عاشق چه می‌کند؟ — از شبنمی چه آتش خورشید کم شود؟
ساید کلاه‌گوشهٔ قدرش به آسمان — چون ابر هرکه آب ز شرم کرم شود
فریاد عندلیب چه بیدادها کند — بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود
چندین هزار درد طلب غنچه گشته‌اند — تا زین میان دل که سزاوار غم شود

صائب روا مدار که بیت‌الحرام دل
از فکرهای بیهده بیت الصنم شود[1]

٤٣٧٠

در هر دلی که ریشهٔ غم زعفران شود — خندان چگونه از می چون ارغوان شود؟
از کوه غم شود دل افگار من سبك — بار گران به کشتی من بادبان شود
دریا شود ز گریهٔ رحمت کنار من — از چشم هرکه قطرهٔ اشکی روان شود
در تیغ زهر داده امید حیات هست — بیچاره آن که زخمی تیغ زبان شود
خود را به خاکبوس هدف بی‌نفس رسان — زان پیشتر که قدّ چو تیرت کمان شود
تا هست در رکاب ترا پای اقتدار — فرصت مده به نفس که مطلق عنان شود
از گرد سرمه آب ندارد در او صدا — گویا کسی به‌خاك صفاهان چسان شود؟

۱– ه، ل اضافه دارند:

خرسند شو به قسمت دنیا که این هما — برهرسری‌که سایه کند محتشم شود
مست نوای عشق نگردد زحال خویش — وضع جهان زنغمه اگر زیروبم شود

چون غنچه می‌شود نفس بلبلان گره
صائب اگر خموش درین گلستان شود

٤٣٧١

وقت است از شکوفه چمن سیمتن شود / هر خار خشك یوسف گل پیرهن شود
دست نگاربسته شود هرکف زمین / هر گوشه دلپذیر چو کنج دهن شود
از مظهر جلال شود جلوه‌گر جمال / داغ پلنگ، چشم غزال ختن شود
خاك از شکوفه جلوهٔ شکرستان کند / هر برگ سبز طوطی شکرشکن شود
آرد کف از شکوفه به لب بحر نوبهار / دامان خاك تیره پر از یاسمن شود
خاك از صفای سینه چو آب برهنه‌رو / آیینه‌دار سرو و گل و نسترن شود
هر برگ لاله از رخ شیرین خبر دهد / هر سنگ پاره‌ای جگر کوهکن شود
شاخ از گل شکفته شود مشرق سهیل / سنگ از فروغ لاله عقیق یمن شود
زان‌سان که خط و خال فزاید جمال را / حسن چمن زیاده ز زاغ و زغن شود

غافل مشو که سنبل گلزار جنت است
صائب ز عشق، هر که پریشان سخن شود

٤٣٧٢

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود / از خامشی هزار زبان یك سخن شود
در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق / داغ پلنگ، چشم غزال ختن شود
چون خار پشت می‌گزدش گوی آفتاب / دستی که آشنا به ترنج ذقن شود
در گلشنی که لب به شکر خنده واکنی / هر برگ سبز، طوطی شکرشکن شود
روی گشاده بر سر حرف آورد مرا / طوطی اگر ز آینه شیرین سخن شود
تا دل نمی‌برم ز کسی، دل نمی‌دهم / صیاد من نخست گرفتار من شود
نالد همان ز دوری گل عندلیب ما / چون طوطیان اگر پر و بالش چمن شود
از خجلت عقیق لبت اختر سهیل / یك قطره خون گرم به چشم یمن شود
خاکم اگر به دیده زند خصم بدگهر / گرد یتیمی گهر پاك من شود

برخاستن شده است فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود؟

٤۲۷۳

آن آفتاب رو چو خریدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

من کیستم که یار خریدار من شود
گوهرفروز گرمی بازار من شود

هرچند گوهرم، ز حیا آب می‌شوم
گر خاك راه یار خریدار من شود

بنیاد من به آب رسانید آگهی
کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

چون لشکر شکسته به صد راه می‌روم
کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود

دربار من چو شمع بجز اشك و آه نیست
رحم است بر کسی که خریدار من شود

چون سرو نیست جز گره دل ثمر مرا
بیچاره قمریی که هوادار من شود

دیگر سیاهی از سر داغش نمی‌رود
گر آفتاب شمعِ شب تار من شود

ز اقبال عشق، باز چو بند قبا کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

سنگ از فروغ گوهر من آب می‌شود
این شیشه خانه چیست که زنگار من شود

دریا کف نیاز گشوده است از صدف
تا خوشه‌چین کلك گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار می‌کشد
آیینه‌ای که واله گفتار من شود

از لشکر ستاره فزون است داغ من
چون صبح پنبهٔ دل افگار من شود؟

تا کی غبار هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیدهٔ بیدار من شود

٤۲۷٤

جوش درون کم از دو سه تبخال چون شود؟
دریا تهی به چشمهٔ غربال چون شود؟

پیچد به دست وپای مگس دام عنکبوت
شهباز صید رشتهٔ آمال چون شود؟

شرط وصول، از دو جهان درگذشتن است
این راه دور قطع به یك بال چون شود؟

روح فلك سوار مقیّد به جسم نیست
عیسی سوارِ مرکب دجّال چون شود؟

تا کشته بود بوقلمون رنگ، دانه‌ام
تا در ضمیر خاك مرا حال چون شود؟

از شرح دردهای نهان خامه عاجزست
یك ترجمان، زبان دوصدلال چون شود؟

داغ جنون نمی‌رود از استخوان ما
از نقطه پاك قرعهٔ رمّال چون شود؟

نقش و نگار، خواب پریشان آینه است
دلهای ساده محو خط و خال چون شود؟

دل را ز ننگ اگر نکند عقل تربیت
سیمرغ عشق غافل ازین زال چون شود؟*

در پیش صبح، شب نتواند سفید شد
ادبار پردهٔ رخ اقبال چون شود؟*

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آیینه سیرچشم ز تمثال چون شود؟

٤٢٧٥

سرو این چنین ز شرم تو گر آب می‌شود
طوق گلوی فاخته گرداب می‌شود
عکس تو چون به خانهٔ آیینه می‌رود
در پشبِ بامِ آینه مهتاب می‌شود!
شبنم گل از مشاهدهٔ آفتاب چید
دولت نصیب دیدهٔ بیخواب می‌شود
چون نخل موم، توبهٔ پا در رکاب ما
از روی گرمِ ساغر می آب می‌شود
هرکس درین زمانه به دیوار می‌خزد
مسجود خاص و عام چو محراب می‌شود
نسبت به شغل بیهدهٔ ما عبادت است
از عمرآنچه صرف خور و خواب می‌شود
لب تشنه‌ای که صدق طلب خضر راه اوست
صائب ز ریگ بادیه سیراب می‌شود

٤٢٧٦

از روی آتشین تو دل آب می‌شود
کوه شکیب چشمهٔ سیماب می‌شود
موج سراب سلسله‌جنبان تشنگی است
پروانه بیقرار ز مهتاب می‌شود
در وجه کیمیا زر خود خرج کردن است
هر خرده‌ای که صرف می ناب می‌شود
از پیچ و تاب رشتهٔ عمرش شود گره
هر قطره‌ای که گوهر شاداب می‌شود
چون در نماز جمع کنم دل، که سبحه را
سرگشتگی زیاده ز محراب می‌شود
شبنم ز چشم باز گل از آفتاب چید
این راه طی به دیدهٔ بیخواب می‌شود
مگسل ز اهل شوق که واصل شود به‌بحر
خار و خسی که همره سیلاب می‌شود
اشك ندامت است مکافات چشم شور
تا می‌رسد به زخم نمك آب می‌شود
بی‌مزد نیست گریهٔ شبهای انتظار
آخر بیاض دیده شکرخواب می‌شود
پایی که در مقام رضا گردد استوار
دستِ تسلّیِ دلِ بیتاب می‌شود
غفلت ز بس‌که در جگرم ریشه کرده است
صائب نمك به دیدهٔ من خواب می‌شود

۴۲۷۷

از می چو آن غزال، سیه مست می‌شود — در جلوه هرکه بیندش از دست می‌شود
بیخود شوند سوخته جانان به یك نگاه — از یك پیاله لاله سیه مست می‌شود
قصری که چون حباب شود از هوا بلند — از راست کردن نفسی پست می‌شود
شد از فشردگی می انگور تاج سر — از صبر، زیردست زبردست می‌شود
هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز — از پا اگر نمی‌فتد از دست می‌شود
شهرت به دستیاری همکار بسته است — آواز کی بلند ز یك دست می‌شود؟
از قامت تو راست چسان بگذرد کسی؟ — آب روان به سرو تو پا بست می‌شود

صائب توان به آب بقا از فنا رسید
اینجا کسی که نیست شود هست می‌شود

۴۲۷۸

از ترکتاز غم دل من شاد می‌شود — معمور این خرابه ز بیداد می‌شود
از سختی دل است یکی لطف و قهر یار — یکدست خط ز خامهٔ فولاد می‌شود
در شیشه است جلوهٔ دیگر شراب را — از خط سبز، حسن پریزاد می‌شود
مهجور ساخت شکوه مرا از حریم وصل — ز آتش سپند دور به فریاد می‌شود
ناقص شود به سعی هنرور ز کاملان — سنگ آدمی ز تیشهٔ فرهاد می‌شود
در خواجگی نمی‌شود آزاد هیچ کس — هرکس که بندگی کند آزاد می‌شود
بی یاد حق مباش درین دامگه که صید — غافل چو گشت قسمت صیاد می‌شود
ز اقبال بی‌زوال، سلیمان روزگار[1] — سال دگر خلیفهٔ بغداد می‌شود

صائب کسی که برخط فرمان نهاد سر
فرمانروای عالم ایجاد می‌شود

۴۲۷۹

لعل تو چون به خنده گهربار می‌شود — این نه صدف پر از دُر شهوار می‌شود
از خار پا مدزد که این عاقبت بخیر — چون دور می‌زند گل بی‌خار[2] می‌شود
از جلوه‌های صورت بی‌معنی جهان — آیینه زود تشنهٔ زنگار می‌شود

۱- اشبره به شاه سلیمان صفوی است. ۲- د: **گل دستار.**

می زهر قاتل است چو ز اندازه بگذرد
خون زیاد نشتر آزار می‌شود
دلهای زنگ بسته خورد زخم دورباش
آیینه را که مانع دیدار می‌شود؟
چندان که در کتاب جهان می‌کنم نظر
یك حرف بیش نیست که تکرار می‌شود
آن نونهال را چه دماغ شکایت است؟
این شاخ از شکوفه گرانبار می‌شود
در زیر بار قرض نماند کف کریم
با دستگیر خلق، خدا یار می‌شود
با گریه خندهٔ شکرین را چه نسبت است؟
آخر دلی ز گریه سبکبار می‌شود
در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانهٔ نگاه تو سرشار می‌شود
آماده است روزیش از سنگ کودکان
دیوانه‌ای که شهری بازار می‌شود
یك بوسهٔ لب تو به صد جان رسیده است
گوهر گران ز جوش خریدار می‌شود
طول امل که اینهمه پیچیده‌ای بر او
در وقت مرگ رشتهٔ زنّار می‌شود
از کجروان فتاد گذارم به راه راست
از صیقل کج آینه هموار می‌شود
تا بوی پیرهن سفری می‌شود ز مصر
یعقوب را دو دیده چو دستار می‌شود
همسایه از تپیدن بی‌اختیار من
هر شب هزار مرتبه بیدار می‌شود
صد شکوهٔ بجا ز دلم جوش می‌زند
شرم حضور مانع اظهار می‌شود

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشك سحاب گوهر شهوار می‌شود

٤٢٨٠

گفتار صدق، مایهٔ آزار می‌شود
چون حرف حق بلند شود دار می‌شود
پای به خواب رفته شمارد دلیل را
آن را که شوق قافله سالار می‌شود
چون عقل نیست نقد جنون قلب و ناروا
دیوانه خرج کوچه و بازار می‌شود
کوه تعلقی که تو بر خویش بسته‌ای
از سایهٔ تو خاك گرانبار می‌شود
دلهای آب کرده نماند درین بساط
شبنم کجا مقیمی گلزار می‌شود؟
در محفلی که روی تو گردد عرق‌فشان
از خواب حیرت آینه بیدار می‌شود
در چشم بلبلی که کشد سر به زیر بال
عالم تمام یك گل بی‌خار می‌شود
عقلی که می‌گشود ز کار جهان گره
امروز صرف بستن دستار می‌شود
از حرص، کار نفس به طول امل کشد
این مور از امتداد زمان مار می‌شود
برچین بساط شیّد که طاعات ظاهری
در چشم نفس پردهٔ پندار می‌شود

سوراخ می‌شـود دلش از دوری محیط — هـر قطره‌ای کـه گوهر شهوار می‌شود
نتوان ز شـرم در رخ آن گلعـذار دیـد — شبنـم حجـاب چهـرهٔ گلـزار می‌شود
صائب زنند مهر بـه لب جملـه طوطیان
هرجا کـه خـامهٔ تـو شکربـار می‌شود

٤۲۸۱

دل روشـن از ریـاضت بسیار می‌شـود — آهـن ز صیقـل آینـه رخسـار می‌شود
از حسن اتفاق ضعیفـان قـوی شونـد — پیوسته شـد چـو مور به هم مار می‌شود
سیم و زر خسیس بـه کوری شود تلـف — نقـد ستـاره خـرج شب تـار می‌شود
بـا تشنگی بسـاز کـه در تیـغ آبـدار — جـوهـر تمـام ریشـهٔ زنگـار می‌شود
از خـرج ابـر کم نشود دخـل بحـر را — کـی دل مـرا ز گـریه سبکبار می‌شود؟
صد شکوهٔ بجـاست گـره زیر لب مـرا — شـرم حضـور مـانـع اظـهـار می‌شود
شبنـم بـه آفتـاب رسانیـد خـویش را — دولـت نـصیب دیـدهٔ بیـدار می‌شود
دوری ز برگ بـود به دل بار پیش ازین — امـروز بـرگ بـر دل من بار می‌شود
نقـش قـدم ز پیشروان می‌بـرد سبـق — آنجا کـه شوق قـافلـه سالار می‌شود
زان روی آتشین دل هرکس که آب شد
صائب مـرا دو دیـده گهربـار می‌شود

٤۲۸۲

از یـاد وصـل، دیـدهٔ مـن سیر می‌شود — مـهتـاب در پیـالهٔ مـن شیـر می‌شود
هرگز بـه سوی خویش نمی‌بینی ازحجاب — در خلـوت تـو آینـه دلگیـر می‌شود
دور نشـاط زود بـه انجـام می‌رسد — می چـون دو سال عمر کند پیر می‌شود
ظـالم بـه مرگ دست نمی‌دارد از ستـم — آخـر پـر عقـاب پـر تیـر می‌شود
آن را کـه روزگـار نگیرد بـه هـر گناه — چـون جمع شد گناه، خـداگیر می‌شود
از چشـم آهـوانـهٔ لیلـی حـذر کنـد — مجنون اگـر چـه در دهن شیر می‌شود
تدبیـر بنـده سایـهٔ تقـدیـر ایـزدست — ورنـه کـدام کار بـه تـدبیر می‌شود؟
اشـك نـدامت تـو بـه دامن نمی‌رسد — هرچنـد بیشتر ز تـو تقصیـر می‌شود
طومـار شکـوهٔ تـو بـه افـلاك می‌رسد — یك لحظه روزی تـو اگـر دیـر می‌شود

چون آفتاب، فکر من آفاق را گرفت حسن غریب زود جهانگیر می‌شود
نتوان گذشتن از دو جهان بی‌جهاد نفس این راه دور قطع به شمشیر می‌شود
صائب به گریه گرد برآورد از جهان
سیل بهار را که عنانگیر می‌شود؟

٤٢٨٣

جان از وداعِ جسم سبکتاز می‌شود لوح مزار، شهپر پرواز می‌شود
در کام‌کش زبان که زبان نفس دراز چون شمع روزی دهن گاز می‌شود
از صحبت خسیس حذر کن که چشم را یک برگ کاه مانع پرواز می‌شود
نتوان به زخم تیغ لبش را ز هم گشود هر دل که مخزن گهر راز می‌شود
قطع نظر ز خواب بهارست لازمش با عندلیب هر که هم‌آواز می‌شود
باشد عیار همت افتادگان بلند شبنم به آفتاب نظرباز می‌شود
رعناترست سرو ز اشجار میوه‌دار آزاد هر که گشت سرافراز می‌شود
افغان که در گرفتن دامان سعی من خار شکسته چنگل شهباز می‌شود
صائب ز آه سرد دل تنگ وا شود
گر غنچه از نسیم سحر باز می‌شود

٤٢٨٤

در شوره‌زار دانه اگر سبز می‌شود از چرخ بختِ اهل هنر سبز می‌شود
روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان بخت سیاه اهل هنر سبز می‌شود
گر از بهار سبز شود تخم سوخته دل هم به سعی دیدهٔ تر سبز می‌شود
نشو و نما ز زخم زبان است عشق را اینجا نهال از آب تبر سبز می‌شود
از بخت تیرگی عرق سعی می‌برد مژگان اگر ز دیدهٔ تر سبز می‌شود
گر آب چشم دام کند سبز دانه را تخم امید اهل نظر سبز می‌شود
از دل درین جهان طمع خرّمی مدار کاین دانه در زمین دگر سبز می‌شود
دلهای آرمیده ز زنگار ایمن است کی از ستادن آب گهر سبز می‌شود؟
در سنگدل اثر نکند شعر آبدار از ابر اگر چه کوه و کمر سبز می‌شود
تخم امید، سبز درین روزگار خشک گر می‌شود به خون جگر سبز می‌شود

آلوده‌ام چنان که اگر خار خشك مغز / چسبد مرا به دامن تر، سبز می‌شود
خط دیر می‌دمد ز لب او، چنین بود / هر سبزه‌ای کز آب گهر سبز می‌شود
پیران هم از خضاب برومند می‌شوند / برگ خزان رسیده اگر سبز می‌شود
شیرین نشد ز بخت سیه عیش تلخ من / در خاك هند اگرچه شکر سبز می‌شود
کی‌خون‌خوردزسبزی‌اگرسفره‌اش‌تهی‌است؟ / آن را که نان ز دیدهٔ تر سبز می‌شود
دل چو سیاه گشت بشو از امید دست[1] / تا ریشه خشك نیست شجر سبز می‌شود
این است اگر تغافل بیجای جوهری / از ایستادن آب گهر سبز می‌شود

صائب ز اشك تلخ، پر و بال طوطیان
از اشتیاق تنگ شکر سبز می‌شود

٤٢٨٥

دل بی‌غبار از لب خاموش می‌شود / از جوهر آب آینه خس‌پوش می‌شود
بی‌مغز را کند دهن بسته مغزدار / خوان تهی نهفته به سرپوش می‌شود
در هر کجا فسانهٔ چشم تو سر کنند / چشم غزال، خوابِ فراموش می‌شود
از صبح اگر خموش شود شمع دیگران / روشن دلم ز صبح بناگوش می‌شود
گردش ز جا نخیزد اگر خاك ره شود / هرکس که از خرام تو مدهوش می‌شود
بار سلاح عاریه مردان نمی‌کشند / دریا ز موج خویش زره‌پوش می‌شود
تلخی که نوش‌جان کنی آن را، شود شکر / نیشی که در جگر شکنی نوش می‌شود
می حسن را ز پردهٔ شرم آورد برون / گل در شکفتگی همه آغوش می‌شود
چون آب از انفعال فرو می‌رود به خاك / سروی که با نهال تو همدوش می‌شود

صائب خموش باش که در مجلس شراب
می عاجز از پیالهٔ خاموش می‌شود

٤٢٨٦

رخسار او ز می چو عرقناك می‌شود / هر سینه‌ای که هست ز دل پاك می‌شود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط / آن خون کجا نهفته به این خاك می‌شود؟
زان سان‌که موم می‌شود از شعله نور پاك / دل چون گداخت شعلهٔ ادراك می‌شود

۱ــ د: بشو دست ازامید، متن مطابق س.

از زهد خشك سرکشی نفس شد زیاد — آتش بلند از خس و خاشاك می‌شود
آدم ز خلق خوش به مقام ملك رسد — خونی که مشك ناب شود پاك می‌شود
بر هر که تیغ می‌کشد آن آفتاب روی
صائب چو صبح سینهٔ من چاك می‌شود

۴۲۸۷

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال می‌شود — آتش ز خوی گرم تو پامال می‌شود
فال نگاه گرم زدن بی‌مروتی است — بر چهره‌ای که جای عرق خال می‌شود
چون شاخ گل ز خانهٔ زین شعله می‌کشد — خونی که در رکاب تو پامال می‌شود
آبی که قطره قطره به لب تشنگان دهند — گوهرفروزِ عقدهٔ تبخال می‌شود
امّید هست کهنه شود عشق تازه زور — خورشید پیر اگر به مه و سال می‌شود
چون لعل هر که خون‌جگر خورد وصبر کرد — زیب کلاه‌گوشهٔ اقبال می‌شود
بی‌حاصلی است حاصل چشم تهی ز رزق — از دانه گرد قسمت غربال می‌شود
[دل در حجاب جسم چه نشو و نما کند؟ — در کفش تنگ، آبله پامال می‌شود]
این ریشه‌ای که در تو دوانده است آرزو — رگ در تن تو رشتهٔ آمال می‌شود*
صائب ز موج حادثه ابرو تُرش مکن
انگور چون رسید لگدمال می‌شود

۴۲۸۸

روشن دلم ز بادهٔ گلفام می‌شود — ظلمت برون ز خانه به گلجام می‌شود
هر گلشنی که هست در او دور باش منع — بر بلبل آشیان قفس و دام می‌شود
از همدمان شود دل پرخون سبك ز غم — دل شیشه را تهی ز لب جام می‌شود
لبهای خامُش است در رزق را کلید — محروم بیش سایل از ابرام می‌شود
از مهر و ماه نعلِ فلکها در آتش است — تا صبح راست کرد نفس، شام می‌شود
گردید دل زچشم پریشان‌نظر، سیاه — روشن اگر چه خانه ز گلجام می‌شود
زنگ از دل سیه به نصیحت نمی‌رود — عنبر ز جوش بحر فزون خام می‌شود
عیسی به چرخ سود سر از پشت پا زدن — این راه دور قطع به یك گام می‌شود
آن را که شوق کعبهٔ مقصد دلیل شد — چشم سفید جامهٔ احرام می‌شود

موج سراب سلسله‌جنبان تشنگی است — حسرت فزون ز نامه و پیغام می‌شود
آن را که بادبان عزیمت توکل است — موج خطر سفینهٔ آرام می‌شود
بر ساده‌لوحی آن‌که کند پشت چون عقیق — عالم سیه به دیده‌اش از نام می‌شود
صائب نمی‌شود دهنش تلخ از خمار
قانع ز بوسه هر که به پیغام می‌شود

۴۲۸۹

دستی ز روی لطف برآری چه می‌شود؟ — ما را اگر به ما نگذاری چه می‌شود؟
ما را اگر به ما نگذاری چه می‌شود؟ — آیینه را ز گل بدر آری چه می‌شود؟
یك عمر گنج در دل ویرانه آرمید — یك‌شب درین خرابه سر آری چه می‌شود؟
چون می‌توان به جلوه مرا پایمال کرد — تمکین اگر به خود نسپاری چه می‌شود؟
این یك نفس که دیدهٔ ما میهمان توست — آیینه پیش رو نگذاری چه می‌شود؟
ای خونی امید، به این دستگاه حسن — این یك دو بوسه را نشماری چه می‌شود؟
بعد از هزار سال که یك وعده کرده‌ای — در عذر لنگ پا نفشاری چه می‌شود؟
دل را به چهرهٔ عرق‌آلود تازه کن — تخمی درین بهار بکاری چه می‌شود؟
ای ابر بیجگر که ز دریاست دخل تو — بر مزرع امید بباری چه می‌شود؟
هر چند قلبهای تو نقدست پیش ما — با دوستان بهانه نیاری چه می‌شود؟
شرم‌گناه ، دوزخ اهل حیا بس است — جرم مرا به روی نیاری چه می‌شود؟
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت — پاس نفس چو صبح بداری چه می‌شود؟
در قلزمی که سعی به جایی نمی‌رسد
صائب عنان به موج سپاری چه می‌شود؟

۴۲۹۰

از خط نگاه پردگی دیده می‌شود — مژگان شوخ، سبزهٔ خوابیده می‌شود
نتوان به پای سعی به کُنه جهان رسید — در خویش هر که گشت جهان دیده می‌شود
تا راست می‌کنی نفس خود، بساط عمر — چون گردباد چیده و برچیده می‌شود
در پلهٔ کسی که نبیند به چشم کم — سنگ و سفال، گوهرِ سنجیده می‌شود
چشمِ بدست لازمِ آرایش جهان — طاوس خرجِ مردم نادیده می‌شود

هرکس شود ز سنگ ملامت حریربیز　　چون سرمه روشنایی هر دیده می‌شود

صائب جهان خاك مقام قرار نیست
منشین برآن بساط که برچیده می‌شود

٤٢٩١

از حسن نوخطان دل ما تازه می‌شود　　داغ کهن ز مشك ختا تازه می‌شود
هرچند کهنه می‌شود آن نخل دلپذیر　　پیوندِ مهربانیِ ما تازه می‌شود
از استخوان سوختهٔ تازه روی عشق　　چون مغز، استخوان هما تازه می‌شود
عاقل به زیر دار نفس راست چون کند؟　　اندوه من ز قدّ دوتا تازه می‌شود
خونابه‌اش به صبح قیامت شفق دهد　　داغی که از ترانهٔ ما تازه می‌شود
چندان که همچو کاه شود بیش کاهشم　　امید من به کاهربا تازه می‌شود
نفس خسیس گشت ز پیری خسیس‌تر　　از رخت کهنه حرصِ گدا تازه می‌شود

چون داغ تخم سوخته کز ابر تازه شد
صائب ز باده کلفت ما تازه می‌شود

٤٢٩٢

دل کسی تهی ز خندهٔ طفلانه می‌شود؟　　باز این گره ز گریهٔ مستانه می‌شود
دل را بهم شکن که ز عکس جمال یار　　آیینهٔ شکسته پریخانه می‌شود
صد پرده دل‌سیاهتر ازخواب غفلت است　　بیداریی که خرج به افسانه می‌شود
ایمن ز تیغ‌بازیِ برق حوادث است　　قانع ز خرمن آن‌که به یك دانه می‌شود
این غافلان همان پی آبادی خودند　　هرچند گنج قسمت ویرانه می‌شود
یك بار رو چرا به در دل نمی‌کند؟　　آن سایلی که بر در هر خانه می‌شود
از حرف و صوت عمر عزیزم به باد رفت　　کوته شب دراز به افسانه می‌شود
از موجهٔ سراب شود شوق آب بیش　　از ماه کی خنك دل پروانه می‌شود؟
گر خُلق همچو ملك سلیمان بود وسیع　　چون چشم مور، تنگ ز همخانه می‌شود
زنگ از دل سیه به هوادار می‌رود　　این شمع روشن از پر پروانه می‌شود
سوراخ می‌شود دلش از دوری محیط　　هر قطره‌ای که گوهر یکدانه می‌شود

چون می به پای خفتهٔ خُم می‌رسد به‌کام
صائب مقیم هر که به میخانه می‌شود

٤٢٩٣

بی روی دل گره ز زبان وا نمی‌شود طوطی ز پشت آینه گویا نمی‌شود
چندان که گرد محمل لیلی است در نظر مجنون غبار خاطر صحرا نمی‌شود
زاهد چگونه از سر فردوس بگذرد؟ کودك حریف ذوق تماشا نمی‌شود
دیوانگی است چارهٔ دل چون گرفته شد این قفل ازکلیدِ دگر وا نمی‌شود
زنجیر کرد جذبهٔ خاشاك برق را افسون عجز ماست که گیرا نمی‌شود
دل صاف ساز، معنی باریك را ببین ماه نو از غبار هویدا نمی‌شود
غافل مشو ز گوشهٔ ابروی التفات سی شب هلال عید هویدا نمی‌شود
داری اگر طمع که شوی پادشاه وقت این بی‌گدایی در دلها نمی‌شود
از زهدان خشك، رسایی طمع مدار سیل ضعیف واصل دریا نمی‌شود
چون گوشه‌ای نگیرد از ابنای روزگار؟
صائب حریف مردم دنیا نمی‌شود

٤٢٩٤

تا غنچهٔ شکایت من وا نمی‌شود این عقده‌ها ز زلف سخن وا نمی‌شود
صد خنده بلبل از گل تصویر وا کشید آن غنچه لب هنوز به من وا نمی‌شود
زنگ کدورت از دل غربت‌پرست من بی‌صیقلِ جلایِ وطن وا نمی‌شود
از سنگ کودکان بتراشید لوح من کاین خار خار از سر من وا نمی‌شود
خوش وقت بلبلی که تواند صفیر زد ز افسردگی لبم به سخن وا نمی‌شود*
ای عقل خشك مغز برو دردسر ببر بی باده طبع اهل سخن وا نمی‌شود*
صائب کجا رویم، که هرجا که می‌رویم
از سر هوای حبّ وطن وا نمی‌شود

٤٢٩٥

تسکین دل به شور محبّت نمی‌شود این داغ،خوش‌نمك به قیامت نمی‌شود
لیلی عنان گسسته به صحرا نهاد روی تمکین حریف جذب محبّت نمی‌شود
در اشك تلخ نیست کمی دیدهٔ مرا دستم دچار دامن فرصت نمی‌شود
در کوهسار شورش سیل است بیشتر اصلاح ما به سنگ ملامت نمی‌شود

فانوس شمع را نتواند نهفته داشت | چشم حسود پردهٔ شهرت نمی‌شود
مسند به روی دست سلیمان فکند مور | خواری نصیب اهل قناعت نمی‌شود
از آرزوست خواب پریشانِ دل تمام | تا نقش هست آینه خلوت نمی‌شود
از آب تیغ دانهٔ ما سبز می‌شود[1] | قطع امید ما به شهادت نمی‌شود
از تاك زور باده کجی را برون نبرد | هموار بدگهر به نصیحت نمی‌شود
بیدار گشت سبزهٔ خوابیده از سحاب | از می علاج زنگ کدورت نمی‌شود
شمعی که دیده است سرانجام خامشی | منّت‌پذیر دست حمایت نمی‌شود[2]

صائب ز خود برآی که حسن سخن، غریب
بی خاکمال وادی غربت نمی‌شود

٤٢٩٦

دل ساده در قلمرو صورت نمی‌شود | تا نقش هست آینه خلوت نمی‌شود
یوسف شد از گواه لباسی عزیزتر | تهمت حریف دامن عصمت نمی‌شود
ابر تنك نهان نکند آفتاب را | در دل نهفته داغ محبّت نمی‌شود
افسردگی ز هر که به داغ جنون نرفت | سرگرم از آفتاب قیامت نمی‌شود
با چشم روشن آینهٔ زنگ بسته‌ای است | تا آدمی ز اهل بصیرت نمی‌شود
از ریگ تشنگی نبرد سیل نوبهار | چشم حریص سیر ز نعمت نمی‌شود
آه ندامتی است که خون می‌چکد ازو | از عمر آنچه صرف عبادت نمی‌شود
گوهر فشاند گرد یتیمی ز روی خویش | دل خالی از غبار کدورت نمی‌شود
هرکس که چون گهرزصدف گوشه‌ای گرفت | خاشاكِ چارموجهٔ کثرت نمی‌شود

صائب نمی‌رود به فسون کجروی ز مار
هموار بدگهر به نصیحت نمی‌شود

٤٢٩٧

پایندگی به زور میسّر نمی‌شود | آب خضر نصیب سکندر نمی‌شود
هر موج می کلید در باغ تازه‌ای است | کیفیّت شراب مکرّر نمی‌شود
دل را نگشت مانع رفتن غبار جسم | از گرد راه، سیل به لنگر نمی‌شود

۱- ن، ك: ازجوی تیغ دانهٔ ما آب می‌خورد
۲- م، د، ن، ك: ممنون هیچ دست... متن مطابق س.

آزادگان ز چرخ شکایت نمی‌کنند / از بار دل ملول صنوبر نمی‌شود
آسوده است پردهٔ شرم از نگاه گرم / آتش حریف بال سمندر نمی‌شود
از ریگ تشنگی نبرد موجهٔ سراب / از سیم و زر حریص توانگر نمی‌شود
کی آب ایستاده به آب روان رسد؟ / آیینه با رخ تو برابر نمی‌شود
صائب چوموج هرکه زجان دست‌رانشست
در بحر بیکنار شناور نمی‌شود

٤٢٩٨

بی‌صحبت تو عیش میسّر نمی‌شود / رغبت به بوسهٔ لب ساغر نمی‌شود
یارب چه خاك بر سر بیطاقتی کنم؟ / دستم دچار دامن محشر نمی‌شود
هر سطر کارِ شهپر جبریل می‌کند / مکتوب ما وبال کبوتر نمی‌شود
بال شکسته است کلید در قفس / این فتح بی‌شکستگی پر نمی‌شود
صائب چه رفته‌ای، گلی از بوسه‌اش بچین
دایم زمان وصل میسّر نمی‌شود

٤٢٩٩

هر رهروی دچار به منزل نمی‌شود / این راه قطع بی‌کشش دل نمی‌شود
زنجیرِ موج مانع شور محیط نیست / مجنون ما به سلسله عاقل نمی‌شود
گلگونهٔ خجالت روح است روز حشر / خونی که زیب دامن قاتل نمی‌شود
نتوان به ماه نو گره آسمان گشود / ناخن حریف آبلهٔ دل نمی‌شود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کاین‌کارِ دلخوری‌است،به‌یك‌دل نمی‌شود
حاصل شد از لب شکرین تو کام مور / کام دل من است که حاصل نمی‌شود
ابر تُنُك نهان نکند آفتاب را / لیلی نهان به پردهٔ محمل نمی‌شود
یك ساعت است جلوهٔ عاشق درین جهان / پروانه بار خاطر محفل نمی‌شود
چندان که می‌رود به مقامی نمی‌رسد / آواره‌ای که همسفر دل نمی‌شود
از باد نخوت است که خاکش به فرق باد / با بحر هر حباب‌که واصل نمی‌شود
عارف ز موج حادثه برهم نمی‌خورد / از شور بحر، آب گهر گل نمی‌شود
دستی که از دو کون نشویند همچو موج / در گردن محیط حمایل نمی‌شود

خال سفیدی از نظر دوربین ما بی‌سرمهٔ سیاهی منزل نمی‌شود
چون قبله‌گاه حاجت عالم همین درست
صائب چرا گدای در دل نمی‌شود؟

۴۳۰۰

آزاده رو مقیّد عالم نمی‌شود عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی‌شود
در سجدهٔ خداست تنومندی بقا تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود
لب بسته[1] در محیط، صدف کرد زندگی قانع رهین منّت حاتم نمی‌شود
زآمیزش کجان نشود طبعِ راست کج از اتّصال حرف، الف خم نمی‌شود
از قصر اعتبار تو یك خشت تا بجاست هرگز بنای عشق تو محکم نمی‌شود
برخیز تا به چشمهٔ خورشید رو کنیم کز گل گشادِ عقدهٔ شبنم نمی‌شود
ابر تنُك نهان نکند آفتاب را پوشیده داغ عشق به مرهم نمی‌شود
عذرِ گناهِ بی‌ادبان جرم دیگرست زخم درون به بخیه فراهم نمی‌شود
[خاتم برون ز دست سلیمان وقت کرد دیو هوا مسخّر آدم نمی‌شود]
صائب سزای پنجهٔ خونین تهمت است
هرکس به رنگ مردم عالم نمی‌شود

۴۳۰۱

در کوی عشق درد و بلا کم نمی‌شود از باغ خلد برگ و نوا کم نمی‌شود
موج از شکست روی نمی‌تابد از محیط اخلاص ما به جور و جفا کم نمی‌شود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست عمرِ شبِ فراق چرا کم نمی‌شود؟
تا چون هدف ترا رگ گردن بجای هست آمد شد خدنگ قضا کم نمی‌شود
قاصد تسلّی دل عاشق نمی‌دهد شوق حرم به قبله‌نما کم نمی‌شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت اندوه روزی از دل ما کم نمی‌شود
بی‌آفتاب، صبح چه روشنگری کند؟ از نامه تیره روزی ما کم نمی‌شود
دندان به دل فشار، گر اهل سعادتی بی‌استخوان غرور هما کم نمی‌شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج این تشنگی به آب بقا کم نمی‌شود*

۱- ل: لب تشنه

سیری ز وصل نیست دل بیقرار را — از کاه، حرص کاهربا کم نمی‌شود*
نتوان ز طبع شعله برون‌برد اشتها — تا زنده است، حرص گدا کم نمی‌شود*
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی‌شود*

۴۳۰۲

از خط گرفته آن مه تابان نمی‌شود — این مور بارِ دستِ سلیمان نمی‌شود
بر روی خویش تیغ چرا می‌کشی عبث؟ — این دل سیه به تیغ مسلمان نمی‌شود
از ماهتاب خواب سبك می‌شود گران — موی سفید مانع عصیان نمی‌شود
سامان‌پذیر چون شود از تاج زرنگار؟ — از داغ هر سری که بسامان نمی‌شود
آن را که دستگاهِ سخاوت بود وسیع — دلتنگ از فضولی مهمان نمی‌شود
این تنگیی که در دلِ من خانه کرده است — قانع ز من به چاك گریبان نمی‌شود
پروای حرف پوچ ندارند بیخودان — دست ز کار رفته مگس‌ران نمی‌شود
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است — هرکس سخنورست سخندان نمی‌شود
هر دل که داغ حسن گلوسوز تشنگی است — منّت‌پذیر چشمهٔ حیوان نمی‌شود
با چار موجه مشت خسی چون طرف شود؟
صائب حریف شورش دوران نمی‌شود

۴۳۰۳

مژگان ز موج اشك گریزان نمی‌شود — جوهر ز آب تیغ پریشان نمی‌شود
خار طلب نمی‌کشد از پای جستجو — تا گردباد محو بیابان نمی‌شود
گردون به وادی غلطی اوفتاده است — این راه دور قطع به جولان نمی‌شود
چشم سیه دل تو قیامت‌شناس نیست — ورنه کدام روز که دیوان نمی‌شود؟
نتوان به آه لشکر غم را شکست داد — این ابر از نسیم پریشان نمی‌شود
پیوسته همچو خانهٔ آیینه روشن است — کاشانه‌ای که مانع مهمان نمی‌شود
نتوان گره به اشك زدن راز عشق را — شبنم نقاب مهر درخشان نمی‌شود
مجنون عبث به دامن صحرا گریخته است — پوشیده این چراغ به دامان نمی‌شود
موری که روزی از قدم خویش می‌خورد — قانع به روی دست سلیمان نمی‌شود

چین در کمند زلف فکندن برای چیست؟ سنگ از فلاخن تو گریزان نمی‌شود
جان داد صبح بر سر یك خندهٔ خنك غافل همان ز خنده پشیمان نمی‌شود
در وادیی فتاده مرا کار در گره کز زخم خار، آبله گریان نمی‌شود
غافل مشو ز خال ته زلف آن نگار پیوسته این ستاره نمایان نمی‌شود
صائب تلاش صحبت درمان ز بی‌تَهی است
ورنه کدام درد که درمان نمی‌شود؟

٤۳۰٤

سیر از رخ تو دیده به دیدن نمی‌شود گل زین چمن تمام به چیدن نمی‌شود
در دل گره ز زلف تو داریم شکوه‌ها کوتاه حرف ما به شنیدن نمی‌شود
از شرم خویش در پس دیوار مانده‌ایم ورنه نقاب مانع دیدن نمی‌شود
از آب تلخ تازه شود داغ تشنگی حرص شراب کم به کشیدن نمی‌شود
هرچند مادرست به اطفال مهربان تحصیل شیر جز به مکیدن نمی‌شود
پیری قساوت از دل ظالم نمی‌برد دل نرم تیغ را به خمیدن نمی‌شود
خم در خم سپهر، عبث آه کرده است کم‌زور این کمان به کشیدن نمی‌شود
در گوهر لطیف بود آب بیقرار حیرت حجاب اشك چکیدن نمی‌شود
درحسنِ نقش تن ندهد دل چو ساده شد آیینه روشناس به دیدن نمی‌شود
صائب زبس‌که محوشکرخواب غفلت است
بیدار چشم ما به پریدن نمی‌شود

٤۳۰٥

یك بار رو به اهل وفا می‌توان نمود تعمیر کعبهٔ دل ما می‌توان نمود
واسوختن علاج تب عشق می‌کند این درد را به داغ دوا می‌توان نمود
تا نیم قطره در قدح آبروی هست قطع‌نظر ز آب بقا می‌توان نمود
در روزگار صبح بناگوش آن نگار پیشین، نمازِ صبح ادا می‌توان نمود
سرپنجهٔ تصرّف اگر درنگار نیست گل را ز رنگ و بوی جدا می‌توان نمود
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش اینجا به دست بسته شنا می‌توان نمود
از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یك بوسه نذر صائب ما می‌توان نمود

٤٣٠٦

هر بلبلی که بوی گل از خار نشنود — در برگریز نکهت گلزار نشنود
آگه ز شیوهٔ غلطانداز حسن نیست — از منع هر که مژدهٔ دیدار نشنود
هر خسته‌ای که چاشنی درد یافته است — می‌نالد آنچنان که پرستار نشنود
باریك تا چو رشته نگردد خداشناس — ذکر خفی ز حلقهٔ زنار نشنود
دارد ′زکام هرکه ز چشم سفید خویش — بی‌پرده بوی پیرهن یار نشنود
از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی — کس بوی خون ز نافهٔ تاتار نشنود
آوازهٔ سخن ز محرك شود بلند — بی‌زخمه نغمه هیچ‌کس از تار نشنود
صائب ز پوست غنچه نیاید برون چو گل
تا ناله‌ای ز مرغ گرفتار نشنود

٤٣٠٧

برقم به خرمن از دل بیتاب می‌جهد — نبضم ز تاب درد چو سیماب می‌جهد
آرام را به خواب نبیند، به مرگ هم — طفلی که از خروش من از خواب می‌جهد
پهلو ز بوریای قناعت تهی مکن — برق از سحاب بستر سنجاب می‌جهد
بازآ کز انتظار تو هر شب هزار بار — چشم امیدواریم از خواب می‌جهد
صائب رضا به حادثهٔ آسمان بده
این خار کی ز آفت سیلاب می‌جهد؟

٤٣٠٨

عشق غیور تن به نصیحت کجا دهد؟ — طوفان عنان کجا به کف ناخدا دهد؟
در زیر تیغ هر که سری باز کرده است — مشکل که تن به سایهٔ بال هما دهد
یك عمر در فراق تو خون خورده‌ایم ما — یك روز وصل داد دل ما کجا دهد؟
از بوسه آنچه می‌دهی ای سنگدل به‌من — حاشا که هیچ سفله به دست گدا دهد!
در عهد ما که قحط نسیم مروت است — جز آه کیست خانهٔ دل را صفا دهد؟
چون دانه هرکه سر بدر آرد ز جیب خاك — باید که تن به گردش ته آسیا دهد
چون گل بساط پهن نمودن ز سادگی است — در گلشنی که غنچه صدای درا دهد
ترك اراده کن که سبکبار می‌شود — آهن چو تن به جذبهٔ آهن‌ربا دهد

با فقر خوش برآی که این لذّت آفرین — شیرینی شکر به نی بوریا دهد
کام نهنگ و شیر بود مهد راحتش — آزاده‌ای که تن به مقام رضا دهد*
صائب ز دست و پا بگذر در طریق عشق
تا بال و پر ترا عوض دست و پا دهد

۴۳۰۹ * (ف)

در دل کسی که راه هوا و هوس دهد — آیینه را به دستِ پریشان‌نفس دهد
تاوان عمر رفته ز گردون توان گرفت — گر آبِ رفته ریگ روان بازپس دهد
غافل ز حال گوشه‌نشینان کجا شود؟ — آن‌کس که آب و دانه به مرغ قفس دهد
از غفلت است ریشه دواندن به مغز خاك — در گلشنی که غنچه صدای جرس دهد
ای غیر، عرض داغ به روشندلان مده — کاین قلب اگر به کور دهی باز پس دهد
از جسم نیست ذوق سفر جان خسته را[1] — چون مرغ پر شکسته که تن در قفس دهد
صائب کشیده‌دار سگ نفس را عنان
این گرگ را برای چه عاقل مرس دهد؟

۴۳۱۰

گل داد هرزه نالی مرغ چمن دهد — گوش گران سزای لب پرسخن دهد
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را — لعلش که گوشمال عقیق یمن دهد
دریا شهید عشق ترا شستشو نداد — شبنم چه دادِ لالهٔ خونین‌کفن دهد؟
آتش غلط نکرد که کار سپند ساخت — تا کی به ناله دردسر انجمن دهد؟
نگذارم آفتاب برد شبنمی ز باغ — گر بلبل اختیار گلستان به من دهد
یك داغ چون کند به دل لخت لخت ما؟ — یك شمع چون فروغ به صد انجمن دهد؟
صائب به ذوق این غزل تازه، عندلیب
صد بوسه رونما، ز گل و یاسمن دهد

۴۳۱۱

شوخی که عرض حسن به اغیار می‌دهد — آب خضر به صورت دیوار می‌دهد
زودا که رخ به خون جگر لاله‌گون کند — آن ساده دل که تربیت خار می‌دهد

۱- فقط ف: دیده را ، متن تصحیح قیاسی است. مانده را نیز تواند بود.

روشندلان ز خصم ندارند جان دریغ آیینه آب سبزهٔ زنگار می‌دهد
از پاك طینتی است که ابر گرفته‌رو رزق صدف ز گوهر شهوار می‌دهد
بی‌حاصلی است حاصل دل تا بود درست این شاخ چون شکسته شود بار می‌دهد
موسی ز اشتیاق تجلّی هلاك شد ایزد به طور وعدهٔ دیدار می‌دهد*
صد عقده باز می‌کند از کار خویشتن
صائب کسی که سبحه به زنّار می‌دهد

٤٣١٢

در پرده غنچه برگ سفر ساز می‌دهد شبنم عبث چه آینه‌پرداز می‌دهد؟
در بزم عشق کیست‌که سازد صدا بلند؟ اینجا سپند سرمه به آواز می‌دهد
امروز در قلمرو جرأت دل من است کبکی که سینه طرح به شهباز می‌دهد
دل ذرّه ذرّه گشت و همان‌گرم ناله است این جام توتیا شد و آواز می‌دهد
صائب کسی که از سخن تازه یافت جان
آب حیات را به خضر باز می‌دهد

٤٣١٣ * (ف)

هرکس سخن به دشمن انصاف می‌دهد در دست زنگی[1] آینهٔ صاف می‌دهد
همّت نه بی‌دریغ زر و سیم دادن است اهل کرم کسی است که انصاف می‌دهد
چون مور در خرابهٔ دنیا چه سر کنم؟ جایم چو نقطه بر سر خود قاف می‌دهد
صائب چه بی‌دریغ ز کلکت سخن چکد
آب حیات را چه به اسراف[2] می‌دهد

٤٣١٤

مجنون عنان به مردم عاقل نمی‌دهد موج رمیده دست به ساحل نمی‌دهد
آن دل‌رمیده‌ام که درین دشت آتشین پیکان آبدار، مرا دل نمی‌دهد
موجی که پشت پای به بحر گهر زده است دامن به دست خالی ساحل نمی‌دهد
خونم کدام روز که از شوق تیغ تو رقصی به یاد طایر بسمل نمی‌دهد؟

۱- فقط ف: زنگ، اشتباه‌کاتب بوده است. ۲- ایضاً: چه باین آف(؟) متن تصحیح قیاسی است.

در خاك، اهل شوق همان در تردّدند سیلاب پشت عجز به منزل نمی‌دهد
تا چند ناله در جگر ریش بشکنم؟ این خار داد آبلهٔ دل نمی‌دهد
زین پیش اهل دل به‌سخن جان سپرده‌اند امروز هیچ‌کس به سخن دل نمی‌دهد
زنهار حلقه بر در چرخ دنی مزن کاین سنگدل جواب به سایل نمی‌دهد
صائب که بارها به سخن داده است جان
ز افسردگی کنون به سخن دل نمی‌دهد

۴۳۱۵

خالش خبر ز سرّ دهانم نمی‌دهد زان راز سر به مُهر نشانم نمی‌دهد
شد بسته راه خیر به نوعی که آن دهن یك بوسه آشکار و نهانم نمی‌دهد
هرچند شد ز حلقهٔ خط پای در رکاب زلفش همان به دست عنانم نمی‌دهد
چون خال سوخت تخم امید من و هنوز لعل لبش به آب نشانم نمی‌دهد
با آن‌که عمرهاست پریشان اوست دل شیرازه‌ای ز موی میانم نمی‌دهد
فریاد کز سیاه دلی خطّ عنبرین[۱] راه سخن به کنج دهانم نمی‌دهد
دست از میان زلف تو کوته نمی‌کنم تا از دل رمیده نشانم نمی‌دهد
در زیر لب مراست سخنهای آتشین چون شمع، اشك و آه امانم نمی‌دهد
دیگر چه واقع است که آن چشم خوابناك در پرده رطلهای گرانم نمی‌دهد
هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم حرف شکایتی به زبانم نمی‌دهد
کی می‌کنم نظر به خرامش، که همچو موج بیطاقتی به آب روانم نمی‌دهد
صائب منم که کوه غم و درد روزگار
استادگی به طبع روانم نمی‌دهد

۴۳۱۶

آن را که عشق بخت جوانی نمی‌دهد از حادثات خطّ امانی نمی‌دهد
خاکسترش چو فاخته گویا نمی‌شود هرکس‌که دل به سرو جوانی نمی‌دهد[۲]
خال تو در گرفتن دلهای بیقرار فرصت به هیچ مور میانی نمی‌دهد
در هیچ بوسه نیست که آن لعل روح‌بخش جانی نمی‌ستاند و جانی نمی‌دهد

۱- ن: خال عنبرین
۲- س، د، ن: به تازه جوانی... ، متن مطابق م.

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست ما را چه شد که شرم زبانی نمی‌دهد
خواهد روان تشنهٔ ما کار خویش کرد از آب اگر چه خضر نشانی نمی‌دهد
با خون دل بساز که چرخ سیاه دل بی‌خون به لاله سوخته نانی نمی‌دهد
چون طفل نوسوار، سپهر سبك رکاب هرگز مرا به دست عنانی نمی‌دهد
تا همچو ماه نو نکنی قدّ خود دوتا هرگز ترا فلك لب نانی نمی‌دهد
تا قدّ همچو تیر ترا نشکنند سپهر از قامت خمیده کمانی نمی‌دهد
صائب تهی‌است جیب وکنارش ز برگ عیش
هرکس که دل به غنچه دهانی نمی‌دهد

٤۳۱۷

نتوان ز عندلیب نسیمی به جان خرید گلچین نهال شد که گل از باغبان خرید
پاینده‌باد سایهٔ رطل گران رکاب برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید
کشتی شکسته‌ایم و به ساحل رسیده‌ایم دانسته می‌توان گهر از ما گران خرید
در صحن کعبه قبله‌نما چون خرد کسی؟ گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
آن جنس را که دوش به خواری فروختی خواهی برای زینت روی دکان خرید
همت شهید ساقی ارزان فروش باد! مَی‌دادوعقل‌وهوش‌ز دُردی‌کشان خرید
در طبع ما چو آب گهر نیست بستگی گوهر به نرخ آب ز ما می‌توان خرید
گرصد زبان به شکر خموشی شوم رواست خون من از تصرف تیغ زبان خرید
تشریف خاص پادشهان[1] آدمیّت است نتوان قبول عامه به نقد روان خرید*
زانها که طرح باغ فکندند در جهان آن سربلند شد که نهال خزان خرید*
در طبع هر که تازگیی بود چون گهر
گوهر زکلك صائب شیرین زبان خرید

٤۳۱۸

از ناله عندلیب به برگ و نوا رسید رهرو به کاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادت است دم روح‌بخش ما هرکس به ما رسید به آب بقا رسید
بر کاغذ از سراسر اخگر نرفته است از استخوانم آنچه به کام هما رسید

[1] – فقط ف: پادشه ، اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.

باور که می‌کند کـه بـه معراج اهل فکر / پای بـه خـواب رفتهٔ مـا در حنا رسید
جزو ضعیف عـالم خاکی است جسـم مـا / دردی بـه مـا رسید به هرکس بلا رسید
ما را غـلط به بـار صنوبـر کنند خلـق / از بس‌که زخم تیغ حـوادث به ما رسید
چـون می اگرچـه تلخ‌جبین اوفتاده‌ایم / خوشوقت شد کسی‌که به سروقت ما رسید
از دفتـر سعادت مـا فـرد بـاطلی است / منشـور دولتی کـه بـه بـال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی مـا زیـان کنـد / شد سبز خـار تا بـه کف پای ما رسید
نسبت کمند جـاذبه را می‌کشد به خویش / شبنـم بـه آفتـاب ز راه صفـا رسید
درد طلب ز خضـر مـرا بی‌نیـاز کـرد / آسوده رهـروی که بـه این رهنما رسید
بـرآسمان رسانـد مـرا بـوریای فقـر / این طفـل نی‌سوار ببین تـا کجا رسیـد
از دوستـان فرامشی‌ای سنگدل بس است / کار گـره ز زلـف بـه بنـد قبا رسیـد

صائب نـداشتیم سر و بـرگ ایـن غزل
این فیض از کلام **ظهوری** به ما رسد

۴۳۱۹

بی‌خواست حرف تلخی‌ازان نوش‌لب رسید / آخـر ز غیب روزی مـا بی‌طلب رسید
از خـاکبـوس دولت پـابـوس یـافتـم / هرکس به هرکجا که رسید از ادب رسید
بر خضـر زنـدگانی جـاوید تلخ ساخت / عمر دوباره‌ای که به من زان دولب رسید
در سینه حکمتی که فلاطون ذخیره داشت / قـالب تهـی چوکرد به بنت‌العنب رسید
از اشك و آه کـرد دل خـویش را تهـی / چون شمع دست هرکه به‌دامان شب رسید
دست از سبب مـدار که بـا همّت محیط / آخـر صدف بـه وصل گهر از سبب رسید
پرهیز کـن کـه خونی غمهاست صحبتش / چون باده نارسی که به جوش طرب رسید
از دست و پـای بوسه فریب تو کار دل / از دست رفته بـود چو نوبت به لب رسید

صائـب حـلاوت طلب او ز دل نـرفـت
چندان که زخم خار به من زان رطب رسید

۴۳۲۰

از پیـچ و تـاب عمر درازم بسر رسیـد / تـا ریشه‌ام چـو رشته به آب گهر رسید
از بـوی پیرهـن گـذرد آستین‌فشـان / در مغز هرکه بـوی کباب جگـر رسید

از ریزشی که کرد در ایّام نوبهار — در برگریز، شاخ به وصل ثمر رسید
آلودگی ز رحمت یزدان حجاب نیست — شبنم به آفتاب ز دامان تر رسید
دیگر غبار دامن هیچ آشنا نشد — تا دست من به دامن آه سحر رسید
گردید پست همّتم از پستی فلك — در تنگنای بیضه مرا بال و پر رسید
چون شاخ نازکی که شود خم زجوش بار — زلف تو از گرانی دل تا کمر رسید
ایمن ز انقلاب شود[1] آب در گهر — آسود[2] رهروی که به صاحب نظر رسید[3]
از درد رو متاب که عمر دوباره یافت — هر خون مرده‌ای که به این نیشتر رسید
چون ترك آه و ناله کند تلخکام عشق؟ — نی عاقبت ز ناله به وصل شکر رسید

صائب مدار دست ز دامان پیچ و تاب
کز پیچ و تاب رشته به وصل گهر رسید

٤۳۳۱

تا بوسه‌ای به من ز لب دلستان رسید — جانم به‌لب رسید و لب من به‌جان رسید
دست نوازش دل از جای رفته شد — هر نامه‌ای که از تو به این ناتوان رسید
گیرم قدم به پرسش من رنجه ساختی — بیش است‌درد ازان‌که به دردم توان رسید
با آن که تیغ غمزهٔ او در نیام بود — زخمش به مغز پیشتر از استخوان رسید
معراج زهد خشك به منبر رسیدن است — نتوان به بام چرخ به این نردبان رسید
از یك نگاه خون جهانی به خاك ریخت — در یك‌گشاد، تیر به چندین نشان رسید
پوچ است چون حباب ز دریا برآمده — حرف محبّتی که ز دل بر زبان رسید
زان پرگل است گلشن حسنت چهار فصل — کز دست رفت هرکه به این گلستان رسید
قلب است نقد دوست نمایان روزگار — بیچاره یوسفی که به این کاروان رسید
احوال من مپرس که با صد هزار درد — می‌بایدم به درد دل دیگران رسید
تا کرد بیخودی ز عناصر مجرّدم — از چار موجه کشتی من بر کران رسید

صائب امیدوار به بخت جوان شدم
تا دست من به دامن پیر مغان رسید

۱- س، م، د: بود، متن مطابق آ (خط صائب)، ی، ل. ۲- س، ی: آسوده ۳- س، د: به‌این راهبررسید

۴۳۲۲

پیرانه سر همای سعادت به من رسید | وقت زوال، سایهٔ دولت به من رسید
فردی نمانده بود ز مجموعهٔ حواس | در فرصتی که نوبت عشرت به من رسید
پیمانه‌ام ز رعشهٔ پیری به خاك ریخت | بعد از هزار دور که نوبت به من رسید
بی‌آسیا ز دانه چه لذّت برد کسی؟ | دندان نمانده بودچو نعمت به من رسید
شد مهربان سپهر به من آخر حیات | دروقت صبح خواب فراغت به من رسید
صافی که بود قسمت یاران رفته شد | دُرد شرابخانهٔ قسمت به من رسید
شد سینه‌چاك همچو صدف استخوان من | تا قطره‌ای ز ابر مروّت به من رسید
زان خنده‌ای که بر رخ من کرد روزگار | پنداشتم که صبح قیامت به من رسید
صیّاد بی‌کمین به شکاری نمی‌رسد | این فیضها ز گوشهٔ عزلت به من رسید
چون چشم یار از نفسم گرد سرمه خاست | تا گوشه‌ای ز عالم وحشت به من رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود | روزی‌که درد وداغ محبّت به من رسید
از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان | تا گرد کاروان حلاوت به من رسید*
هر نشأه‌ای که در جگر خُم ذخیره داشت | یك‌کاسه‌کرد عشق چونوبت به من رسید*

این خوشه‌های گوهر سیراب همچوتاك
صائب ز فیض اشك ندامت به من رسید

۴۳۲۳

از بحرِ فیض قسمت دیگر به من رسید | بردند دیگران کف و عنبر به من رسید
مهر قبول بر ورق من زد آسمان | این داغ همچو لالهٔ احمر به من رسید
هر نشأه‌ای که در جگر خم ذخیره داشت | يك كاسه كرد عشق چو ساغر به من رسید
روزی که شد محیط کرم آستین‌فشان | چندین هزار دامن گوهر به من رسید
دریوزهٔ فروغ نکردم ز مهر و ماه | این روشنی ز عالم دیگر به من رسید
عمری به شیشه کرد مرا خشکی خمار | تا ساغری ز بادهٔ احمر به من رسید
از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان | تا گردی از حلاوت شکّر به من رسید
جان در تن شکار کند شست پاك من | فربه شد آن شکار که لاغر به من رسید

منت خدای را که سخنهای آبدار
صائب ز فیض ساقی کوثر به من رسید

۴۳۲۴

از نغمه پرده مطرب دستانسرا کشید / دام پری‌شکار به روی هوا کشد
هرجا که رفت، داد گریبان به دست غم / از پای گل کسی که درین فصل پا کشید
سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی / گر دید خضر هرکه درین سایه وا کشید
سیمای ما قلمرو نقش مراد شد / زان سیلیی که عشق به رخسار ما کشید
در خنده‌ای که از ته دل نیست فیض نیست / بیهوده غنچه منّت باد صبا کشید
در چشم بی‌نیازی ما کار میل کرد / گردون اگر به دیدهٔ ما توتیا کشید
آب حیات می‌خورد از چشمهٔ سراب / تسلیم هر که را به مقام رضا کشید
در آستین همّت گردون جناب ماست / دستی که خط به صفحهٔ بال هما کشید
آیینه‌اش ز زنگ کدورت نگشت صاف / چون خضر هرکه منّت آب بقا کشید
ما را به حرف آینه‌رویان درآورند / نتوان ز طوطیان به شکر حرف وا کشید
صائب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

۴۳۲۵

صبح شکوفه از افق شاخ سرکشید / جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
تا پرده برگرفت ز رخسار، داغ من / خود را ز شرم، لاله به کوه وکمر کشید
از وصل بهرهٔ تو به‌قدر حجاب توست / آن چید گل ز باغ که سر زیر پر کشید
گیرنده‌تر ز چنگل بازست خون من / نتوان به زور از رگ من نیشتر کشید
فردا سبکتر از پل محشر گذر کند / اینجا کسی که بار ستم بیشتر کشید
در وصل ازو توقع مکتوب می‌کنم / بیطاقتی مرا به دیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برق است روزگار / بیچاره دانه‌ای که سر از خاك برکشید
از گوشمال حادثه محنت نمی‌کشد / در طفلی آن پسر که جفای پدر کشید*
گوهر به سنگ و آب خضر را به‌خاك داد / آن میفروش خام که می را به زر کشید*
امید صائب از همه‌کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

۴۳۳۶

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید / نتوان به زور بازوی عقل این کمان کشید
دیگر چه لازم است که مشق جنون کند؟ / دیوانه‌ای که خط به سواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمی‌کشد / این شهد را کسی که به کام و زبان کشید
دیوان عاشقان به قیامت نمی‌کشد / خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
گرد کدورتی که ز اغیار داشتم / دیوار در میان من و دلستان کشید
شد کند از ملایمت من زبان خصم / دندان مار را به نمد می‌توان کشید

صائب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان
امروز گوشه‌ای که نفس می‌توان کشید

۴۳۳۷

بر یاد عشق بار هوس می‌توان کشید / بر بوی گل درشتی خس می‌توان کشید
در تنگنای خاك همین گوشهٔ دل است / امروز گوشه‌ای که نفس می‌توان کشید
رفتم به راه عشق به امید بازگشت / پنداشتم که پای به پس می‌توان کشید
ساقی کند مسلسل اگر دور جام را / خوش‌حلقه‌ها به‌گوش‌عسس می‌توان کشید
صیاد عشق اگر نگشاید در قفس / خودرا ز بال خود به قفس می‌توان کشید
گر عشق کوتهی نکند، خطّ باطلی / بر دفتر هوا و هوس می‌توان کشید*
بی‌چشم زخم، سایهٔ تیغ شهادت است / جایی که زیر آب نفس می‌توان کشید
گر صادق است تشنگی عشق در جگر / بحر محیط را به نفس می‌توان کشید
مطلق‌عنان کند سفر آب موج را / در می کجا عنان هوس می‌توان کشید؟

صائب دماغ جاذبه گر نیست نارسا
بوی گل از شکاف قفس می‌توان کشید

۴۳۳۸

هرکس نوایی از من آتش زبان شنید / افسرده شد چو زمزمهٔ بلبلان شنید
در پرده‌های گوش گل از ناز ره نیافت / فریاد من که گوش کر باغبان شنید
بر عاجزان دراز نسازد زبان چو تیر / پیش ازهدف کسی که فغان ازکمان شنید
در حیرتم که از چه به گل ماند پای سرو / زین نغمه‌های تر که ز آب روان شنید

خامی بود توقع روزی ز آسمان کی زین تنور سرد کسی بوی نان شنید؟
دیوانه‌گر نگشت، سرش داغ‌کردنی است هرکس که وصف خوبی آن دلستان شنید
در هر دلی که حسن گلوسوز او گذشت بوی کباب از نفسش می‌توان شنید
صائب گرفت گوشه‌ای از اهل روزگار
از بس که ناشنیدنی از مردمان شنید

۴۳۲۹

از زیر خاك نالهٔ ما می‌توان شنید بیرون باغ نیز نوا می‌توان شنید
برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ از رنگ چهره حال مرا می‌توان شنید
باور که می‌کند که ازان چشم سرمه‌دار آواز دورباش حیا می‌توان شنید
سنگین‌دلی، وگرنه ز طرف کلاه خویش آواز دل شکستن ما می‌توان شنید
هرچند بر دل تو گران است بوی گل حرفی ز ما برای خدا می‌توان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان به هم از بلبلان ترانهٔ ما می‌توان شنید
در جلوه‌گاه حسن تو از موجهٔ سراب جوش نشاط آب بقا می‌توان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را از ذرّه ذرّه بانگ درا می‌توان شنید
پرشور شد ز نالهٔ یکدست من جهان هرچند کز دو دست صدا می‌توان شنید
حال درون سوخته جانان شوق را یك بار ای بهشت خدا می‌توان شنید
بوی بهشت را که زمین‌گیر محشرست امروز در مقام رضا می‌توان شنید
از دستبازی مژه‌های دراز او
صائب صفیر تیر قضا می‌توان شنید

۴۳۳۰

تا کی درین جهان مکرّر بسر کنید؟ خود را به یك پیاله جهان دگر کنید
چون تاك سر ز کوچهٔ مستی برآورید تا دست حلقه در کمر هر شجر کنید
هنگامه‌ای به خون دل آماده کرده‌ایم معشوق بی‌تکلف ما را خبر کنید
نشنیده‌اید می‌شکند سنگ سنگ را؟ از سنگ بیشتر حذر از هم‌گهر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ‌شناس از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان یك بار هم در آینهٔ دل نظر کنید

زان پیشتر که این قفس تنگ بشکند / اندیشه از شکستگی بال و پر کنید
راه نجات جز ره باریك شرع نیست / از ورطهٔ صراط هم اینجا گذر کنید
تیر قضا ز جوشن تسلیم نگذرد / در زیر تیغ حادثه گردن سپر کنید
در وقت خویش لب بگشایید چون صدف / ز احسان ابر دامن خود پرگهر کنید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت / چون غنچه روی دل به نسیم سحر کنید
چون حسن یاد بی‌سر و پایان خود کند
زنهار یاد صائب بی پا و سر کنید

٤٣٣١

هر پرده که از چهرهٔ مقصود برافتاد / شد برق جهانسوز و مرا در جگر افتاد
چون کنج لب و گوشهٔ چشم است دلاویز / هرچند که ملك دل ما مختصر افتاد
آمادهٔ پیچ و خم بسیارشو ای دل / کز زلف مرا کار به موی کمر افتاد
کو حوصلهٔ دیدن و کو چشم تماشا؟ / گیرم که نقاب از گل روی تو برافتاد
اندیشهٔ معشوق نگهبان خیال است / عاشق نتواند به خیال دگر افتاد
با فیض سحرگاه، دل تنگ چه سازد؟ / رحم است به موری‌که به تنگ شکر افتاد
زاهد که گذشت از سر دنیا پی فردوس / مسکین ز هوایی به هوایی دگر افتاد
چون غنچه محال است که دلتنگ بماند / کار دل هرکس که به آه سحر افتاد
یکبارگی افتاد کلاه خرد از سر / روزی که به بالای تو ما را نظر افتاد
در غنچهٔ دل خردهٔ جان پرده‌نشین شد / در سینه زبس داغ تو بر یکدگر افتاد
از لذت دیدار خبردار نگردد / چشمی که چو آیینه پریشان نظر افتاد
از سینه برآید دل پر آبله صائب
دربحر نماند چو صدف خوش‌گهر افتاد

٤٣٣٢

در مشرب من صبح چه گویم چه اثر داد / این شیر مرا غوطه به دریای شکر داد
از رفتن دل چون ندهم پشت به دیوار؟ / آسوده شد از سنگ درختی که ثمر داد
شوریده نمی‌خواست اگر عشق جهان را / در کوچه و بازار مرا بهر چه سر داد؟
هرمور سمندی[1] است کمربسته درین دشت / زان حسن گلوسوز که لعلت به شکر داد

۱- س، م، د: سپندی، وظاهراً سهوالقلم کاتبان بوده است. متن مطابق ك، ل.

تا هست نمی در قدح آبلهٔ دل نتوان چو صدف آب رخ خود به گهر داد
تا مرد گرفتار نیستان وجودست چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
از حسرت همدرد بجان آمده بودم آن نرگس بیمار مرا جان دگر داد
برشعلهٔ بیتابی دل هرکه سوارست میدان فنا طرح تواند به شرر داد
چون خردهٔ من صرف می ناب نگردد؟ مفلس نشود هر که زر خویش به زر داد
هر تاب که از زلف تو مشاطه برون کرد چون نامهٔ پیچیده به آن موی کمر داد
این آن غزل **میرفصیحی** است که فرمود
بید چمن ما گل خورشید ثمر داد

٤٣٣٣

تا روشنی صدق به دل یار نگردد گفتار تو آیینهٔ کردار نگردد
کوته بود از سوختگان دست تعدّی پروانه به شبگرد گرفتار نگردد
در ساغر چشم است می طفل‌مزاجی افسانه حریف دل بیدار نگردد
رخسارهٔ گلرنگ تو هردم به هوایی است چون چشم گرانخواب تو بیمار نگردد؟
تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پردگی رخنهٔ دیوار نگردد[1]

٤٣٣٤ * (ف، ل)

چشمی که مقیّد به نظرباز نگردد چون دیدهٔ آیینه سخنساز نگردد
آغاز ترا رتبهٔ انجام کمال است انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد؟*
من حرف ز عشّاق زنم او ز مخالف طنبور من و عقل به هم ساز نگردد
[هرکس شنود نغمهٔ داودی زنجیر پروانهٔ هر شعلهٔ آواز نگردد]
ای وای اگر طایر رم کردهٔ جان را خالش گره رشتهٔ پرواز نگردد *
هرگز ز کمانخانهٔ ابروی مکافات تیری نگشایم که به من باز نگردد
هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب
یك نقطه که خال لب اعجاز نگردد*

۱– ل اضافه دارد:
دستی که نگار می گلرنگ ندارد شرط است که بردوش کسی بار نگردد

۴۳۳۵

بی ابر گهربار چمن شسته نگردد / تا دل نشود آب، سخن شسته نگردد
دامن به میان تا نزند اشك ندامت / گرد گنه از خانهٔ تن شسته نگردد
بر چهرهٔ یوسف اثر سیلی اخوان / نیلی است که از صبح وطن شسته نگردد
خون زنگ نشوید ز دل غنچهٔ پیکان / از باده غبار دل من شسته نگردد
دندان به جگر نه که به آب و عرق سعی / گرد خط ازان سیب ذقن شسته نگردد
از ابر بهاران نشود مخزن گوهر / تا همچو صدف کام و دهن شسته نگردد
از گریه چسان سبز شود بخت، که ظلمت / از بال و پر زاغ و زغن شسته نگردد
تا شمع سهیل است درین بزم فروزان / از خون جگر روی یمن شسته نگردد
فکر خط و خال از دل سودازدهٔ من / چون تیرگی از مشك ختن شسته نگردد
از بخیه نیاید لب افسوس فراهم / از روی کهنسال شکن شسته نگردد

چون گرد یتیمی ز گهر، گرد کسادی
صائب ز رخ اهل سخن شسته نگردد

۴۳۳۶

در سینه نهان گریهٔ مستانه نگردد / سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
جویای دل صاف بود چهرهٔ روشن / آیینه محال است پریخانه نگردد
نزدیکی شمع است جهانسوز، وگرنه / فانوس حجاب پر پروانه نگردد
کافر ز قبول نظر خلق شود دل / این کعبه محال است صنمخانه نگردد
از سرکشی نفس شود زیر و زبر جسم / در خانه نگهبان سگ دیوانه نگردد
هنگامهٔ مستان نشود گرم ز هشیار / از شیشهٔ خالی سر پیمانه نگردد
شایستهٔ زنجیر بود حق‌نشناسی / کز سلسلهٔ زلف تو دیوانه نگردد
خال لب او چون خط شبرنگ برآورد؟ / در کان نمك سبز اگر دانه نگردد
زلفی که بود درشکن او دل صد چاك / محتاج به مشّاطگی شانه نگردد
روزی به در خانهٔ او بی‌طلب آید / درویش اگر بر در هر خانه نگردد

صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار
خوابی که گرانسنگ به افسانه نگردد

۴۳۳۷

کی دست کرم خـواجه ز امساك بـرآرد؟ قارون چه خیال است سر از خاك برآرد؟
از طول امل هـر که دهد دام سرانجـام چـون موج ز دریا خس و خاشاك برآرد
شد روی تـرا پـردهٔ عصمت خط مشکین خون مشك چـو گردد نفس پاك برآرد
چون فاخته مرغی که زکوته‌نظران نیست در بیضـه سـر از حلقـهٔ فتـراك برآرد
چون چشم دهـم آب ز رویی که حجابش از خـلوت آیـینـه عـرقنـاك برآرد؟
از پنجـهٔ شیـران نتـوان طعمـه ربـودن دل چـون کسی از دست تو بیباك برآرد؟
در خون دل خـود ز شفق غوطه زند صبح تـا یك دو نفس از جـگر چـاك برآرد
گلها همه تـردامن و مرغـان همه بی‌شرم زین بـاغ کسی چـون نظر پـاك برآرد؟
شد سلسلـه جنبـانِ ستم، حسن تـرا خط چون‌شعله‌که دست‌ازخس وخاشاك برآرد*

پیداست چه گل چیند ازین باغچه صائب
دستـی کـه در ایام خـزان تاك بـرآرد

۴۳۳۸

کو عشق کـه دودم ز دل تنگ بـرآرد؟ این سوخته‌تخم از جگـرِ سنگ برآرد
دنبالـه‌رو محمـل او را چـه بـود حـال جـایی که جرس ناله بـه فرسنگ برآرد
این نقش که زد ساعد سیمین تـو بـرآب از دست تو دل‌کس به‌چه نیرنگ برآرد؟
تدبیر من آهنگ زمین‌بـوس تـو دارد تـا پـردهٔ تقـدیـر چـه آهنـگ برآرد
پیمانـه چـو پـروانه بـه گرد تو زند بال از آتش می روی تو چون رنگ برآرد
تـاب سخـن تلـخ نـدارد دل نـازك ایـن آینـه از آب گـهـر زنگ برآرد

[صائب شررجان چه‌کند در تن خـاکی[1]؟
چون شعله نفس در جگرسنگ[2] برآرد؟]

۴۳۳۹

هر لحظه تـرا حسن بـه صد رنگ بـرآرد از دست تو دل‌کس به‌چه نیرنگ برآرد؟
محتاج بـه می نیست رخ لالـه عذاران ایـن جـام ز خود بـادهٔ گلرنگ برآرد
چون غنچه به‌دامن دهدش برگِ شکرخند آن را کـه بهاران بـه دل تنگ برآرد

۱- فقط ل: شود جان... برتن... ۲- همان نسخه : تنگ، متن تصحیح قیاسی است.

از نالهٔ بی‌پردهٔ ما داغ و کباب است هرکس نفس از سینه به آهنگ برآرد
وقت است درین انجمن از تنگدلیها چون پسته زبان در دهنم زنگ برآرد
از چوب گل و سایهٔ بیدست بهارش عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآرد
نومید مباشید که با جاذبهٔ عشق معشوقهٔ خود کوهکن از سنگ برآرد
محتاج به کاوش نشود چشمهٔ عمرش هرکس به خراش دل ما چنگ برآرد
بسیار شکفته است هوای چمن امروز ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد
از دامن تر روی زمین یك‌گلِ ابرست آیینهٔ دل چون کسی از زنگ برآرد؟
صائب شود آن روز ترا آینه بی‌زنگ
کان چهرهٔ روشن خط شبرنگ برآرد

۴۳۴۰

آن کس که تمنّای برو دوش تو دارد گر خاك شود دست در آغوش تو دارد
بر چهرهٔ خورشید فروغ تو گواه است این چشم پرآبی که دُر گوش تو دارد
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را فیضی که دم صبحِ بناگوش تو دارد
جوشن چه کند با نظر موی شکافان؟ عاشق چه غم ازخطّ زره‌پوش تو دارد؟
شوری که قیامت بودش غاشیه بر دوش در زیر علم سرو قباپوش تو دارد
از آتشِ گستاخی می آب نگردد مُهری که حیا بر لب خاموش تو دارد
هرچند ندارد دل صائب خبر از خویش
امّا خبر از خواب فراموش تو دارد

۴۳۴۱

ازگردش افلاك کجا دل گله دارد؟ این خانهٔ ویران چه غم زلزله دارد؟
هرچند شکستن پر و بالی است گهر را یوسف ز دل‌آزاری اخوان گله دارد
از شکوه همین موج سراپای زبان نیست دریا ز صدف هم دل پرآبله دارد
ابلیس کند راهزنی پیشروان را[1] این گرگ نظر از رمه بر سرگله دارد
چون شمع به معراج رسد کوکب بختش در بزم جهان هر که زبان گله دارد
مشتاب درین ره که نفس‌سوختگانند هر لالهٔ دلسوخته کاین مرحله دارد

۱- س، م، د، ن، ك، ه، ل: راهبران را، متن مطابق آ، پر، ق، ت، ی.

اززلف حذرکن‌که دلش چاك چوشانه است — هرکس که فزون ربط به این سلسله دارد
آن راکه بود شوق، به تن بار نگردد[1] — ریگی که روان نیست غم راحله دارد
در سلسلهٔ اشك بود گوهر مقصود — گر هست ز یوسف خبر ، این قافله دارد
صائب به زر قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد[2]

۴۳۴۲

از گرمروان خار مغیلان گله دارد — اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد
از درد شکایت دل بی‌حوصله دارد — این خار ز پیراهن یوسف گله دارد
چون آهِ مصیبت‌زده آرام ندارم — دست که خدایا سر این سلسله دارد؟
این قافله از خوابِ گران است گرانبار — فریاد چه تأثیر درین مرحله دارد؟
از دست تهی راهرو عشق ننالد — پا بر سر گنج گهر از آبله دارد
از گردش چشم تو فلك بی‌سر و پا شد — پیداست حبابی چه قدر حوصله دارد
ز ابلیس خطر بیش بود پیشروان را — از گرگ جگردار خطر سرگله دارد
چون نقش قدم هر قدم از پوست برآید — هرکس خبر از دوری این مرحله دارد
خون می‌چکد از شعلهٔ آواز، جرس را — تا چشم که سر در پی این قافله دارد؟
تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست — کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد
برهم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف — حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد*
با شوق جهانگرد دوگام است دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد؟

۴۳۴۳

از گرمی اشکم صف مژگان گله دارد — زین آبله‌پا خار مغیلان گله دارد
بر "دُر" یتیم است صدف دامن مادر — یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد
تاریك شود خانهٔ آیینه ز جوهر — حیران جمال تو ز مژگان گله دارد
این خواب به صد دولت بیدار نبخشند — دل گرچه ازان نرگس فتان گله دارد

۱ــ ن، ك، ه، ل: عاشق چه‌کند سلسله جنبان سفررا.

۲ــ پر، ت، ی: هرکس‌که توقع زعزیزان صله ...

مقراضِ سرِ سبز بود خندهٔ بی وقت از رخنهٔ لب، پستهٔ خندان گله دارد
از اختر خود[1] زیر فلك شکوهٔ نادان ماند به غریقی که ز باران گله دارد
درمانش همین است که با درد بسازد دردی که ز ناسازی درمان گله دارد
هر صبح فلك دفتری از شکوه گشاید پیوسته سیه‌کاسه ز مهمان گله دارد
چون دانهٔ بی‌مغز بود پوچ کلامش هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد
چون دست عروسان به نگارست سزاوار پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد
ما و گله از تلخی دشنام تو، هیهات حرفی است که‌مور ازشکرستان گله دارد
چون سبز شود بخت من سوخته، جایی کز بخت سیه، چشمهٔ حیوان گله دارد؟
تن داد به همدستی دیو از دل سنگین از خاتم بی‌مهر، سلیمان گله دارد

در عالم حیرت بود آرامی اگر هست
صائب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

٤٣٤٤

اندیشه ز کلفت دل بیتاب ندارد پروای غبار آینهٔ آب ندارد
از فکر مکان جان مجرّد بود آزاد حاجت به صدف گوهر نایاب ندارد
درمان بود آن درد که اظهار توان کرد آن زخم کشنده است که خوناب ندارد
در فقر و فنا کوش که جمعیّت خاطر فرش است در آن خانه که اسباب ندارد
ریزد ز هم از پرتو منّت دل نازك ویرانهٔ ما طاقت مهتاب ندارد
سرگرم طلب باش که چندان‌که روان است از زنگ خطر آینهٔ آب ندارد
بر آینهٔ ساده‌دلان نقش گران است دیوار حرم حاجت محراب ندارد

صائب به چه امّید برآییم ز غفلت؟
بیداری ما آگهی خواب ندارد

٤٣٤٥

سیری ز تپیدن دل بیتاب ندارد آسودگی این قطرهٔ سیماب ندارد
برصاف ضمیران سخن سخت‌گران نیست[2] پروای شکست آینهٔ آب ندارد

۱- ن، ك، ه، ل: اختر بد
۲- س، ف: گواراست، د: گرانست، متن تصحیح قیاسی‌است.

شبنم چه طراوت دهد این لاله‌ستان را؟ سیری جگر سوخته از آب ندارد
بیدار نگردد دل غافل به نصیحت از خار حذر پای گرانخواب ندارد
با جبهۀ واکرده چه سازد غم عالم؟ ساغر خطر از زور می ناب ندارد
از خال نگردید فروغ رخ او کم از داغ حذر لالۀ سیراب ندارد*
چون موج رود آن که درین بحر سراسر مسکین خبر از عقدۀ گرداب ندارد
ماهی چو زند بر لب خود مُهر خموشی اندیشه ز گیرایی قلاّب ندارد*
از نقش و نگارست دل حق‌طلبان پاك دیوار حرم صورت محراب ندارد
همصحبتی ساده‌دلان صیقل روح است بر در زن ازان خانه که مهتاب ندارد
گشته است ز بس محو مُسبّب نظر او
صائب خبر از عالم اسباب ندارد

۴۳۴۶ * (ف)

طفل است و غم نالۀ ما هیچ ندارد این غنچه سر و برگ صبا هیچ ندارد
پیداست ز هر قطرۀ شبنم که درین باغ عشقی که هوایی است بقا هیچ ندارد
گفتم به تهیدستی امّید ببخشای گفتا الف قامت ما هیچ ندارد
نخل قد او دید و زشرم آب نگردید شاخ گل این باغ، حیا هیچ ندارد
صائب چه عجب گر دلت از هند سیه شد
این خاك سیه نور و صفا[1] هیچ ندارد

۴۳۴۷

آزادۀ ما برگ سفر هیچ ندارد جز دامن خالی به کمر هیچ ندارد
از سنگ بود بی‌ثمری دست حمایت آسوده درختی که ثمر هیچ ندارد
از عالم پر شور مجو گوهر راحت کاین بحر بجز موج خطر هیچ ندارد
از چشمۀ خورشید مجو آب مروّت کاین جام بجز خون جگر هیچ ندارد
بیهوده مسوزان نفس خویش چو غوّاص کاین نُه صدف پوچ، گهر هیچ ندارد
عاشق بود آسوده ز چشم بد اختر این سوخته پروای شرر هیچ ندارد
خرسند به فرمان قضا باش که این تیغ غیر از سر تسلیم سپر هیچ ندارد

۱- نور صفا مناسبتر می‌نماید وشاید دراصل چنین بوده .

از بند مکش گردن تسلیم که هر نی / کز بند بود ساده، شکر هیچ ندارد
بر سوخته فرمان شرر گرچه روان است / در دل سپهان ناله اثر هیچ ندارد
آسوده درین غمکده از شورش ایام / مستی است که ازخویش خبر هیچ ندارد
در عالم حیرت نبود تفرقه را راه / محو تو ز کونین خبر هیچ ندارد
این با که توان گفت که غیر از گره دل / آن سرو گل اندام ثمر هیچ ندارد
رحم است برآن کس که ز کوته‌نظریها / بر عاقبت خویش نظر هیچ ندارد
پرهیزکن از قرب نکویان که ز خورشید / غیر از نفس سرد، سحر هیچ ندارد
پروانه بجز سوختن بال و پر خویش / از شمع تمنّای دگر هیچ ندارد
یك چشم زدن غافل ازان جان جهان نیست / هرچند دل از خویش خبر هیچ ندارد
خواری به عزیزان بود از مرگ گرانتر / اندیشهٔ سر شمع سحر هیچ ندارد
هرچند ز پیوند شود نخل برومند / پیوند درین عهد ثمر هیچ ندارد

صائب ز نظربازی این لاله‌عذاران
حاصل بجز از خون جگر هیچ ندارد[1]

٤٣٤٨

از تفرقه پروا دل آزاد ندارد / از سنگ خطر بیضهٔ فولاد ندارد
عام است به ذرّات جهان نسبت خورشید / یك نقطهٔ بیجا خط استاد ندارد
در خامهٔ قدرت دو زبانی نتوان یافت / تغییرِ قلم نسخهٔ ایجاد ندارد
در چشم غلطبین تو دیوست، وگرنه / در شیشه فلك غیر پریزاد ندارد
در خانهٔ دربسته حضورست فزونتر / رشك است برآن‌کس که دل شاد ندارد
در کعبهٔ مقصد رسد آن کس که درین راه / غیر از دل صدپارهٔ خود، زاد ندارد
آهونگهانند ز تسخیر مسلّم / صید حرم اندیشه ز صیّاد ندارد
چند از رگ‌گردن همه دعوی‌شوی‌ای نی؟ / یك مصرع پوچ اینهمه فریاد ندارد!
از تنگی دل آه نفس‌گیر نگردد / از شیشه خطر بال پریزاد ندارد
پیوسته دود کاسه به کف از پی خورشید / آن‌کس که چو مه حسنِ خداداد ندارد
پروای تماشا نبود گوشه‌نشین را / عنقا خبر از حسن پریزاد ندارد

۱- آ، ی: صائب ... خورشید عذاران   حاصل بجز ازدیدهٔ تر...

صائب دل زنده است ز آفات مسلّم
این گوهر شب‌تاب غم باد ندارد

۴۳۴۹

تردامنیم آهِ غم‌آلود ندارد
این چوب تر از بی‌ثمری دود ندارد

دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست
این مجمره جز خامی ما عود ندارد

از گریهٔ ما نرم نگردید دل صبح
در شوره زمین آب گهر سود ندارد

غیر از دل روشن که دلیلی است خدایی
یك قبله‌نما کعبهٔ مقصود ندارد

در ملك صباحت نتوان یافت ملاحت
این لاله‌ستان داغ نمکسود ندارد

از عشق، دل خام شنیده است حدیثی
آهن خبر از پنجهٔ داود ندارد

چون حلقهٔ کعبه است سزاوار پرستش
چشمی که نگاه هوس‌آلود ندارد

صاحب سخنی را که سخن‌سنج نباشد
مانند ایازی است که محمود ندارد

چون گوهر شب‌تاب چراغی که خدایی است
هم خانه کند روشن و هم دود ندارد

باجلوهٔ خورشید چه‌حاجت به‌چراغ است؟
دیوانه غم اختر مسعود ندارد

چون غنچهٔ پیکان گذرانده است به‌سختی[1]
صائب خبری از دل خشنود ندارد

۴۳۵۰

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد
آیینهٔ ما جوهر این کار ندارد

گل می‌کند از رنگ، پریشانی خاطر
حاجت به تُنُك ظرفی اظهار ندارد

تا چند به مویی دلم آویخته باشد؟
واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد

واعظ چه شوی گرم، لب بی‌نمك تو
تبخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد

مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم
ابروی تو پیشانی این کار ندارد

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن
موی کمرت طاقت این بار ندارد*

کاری است به دل ناخن الماس شکستن
هربیجگری دست درین کار ندارد*

ای شاخ گل از دور چه آغوش گشایی؟
گل رنگی ازان گوشهٔ دستار ندارد*

یك ذرّه وفا را به دو عالم نفروشیم
هرچند درین عهد خریدار ندارد*

۱– س: به تلخی

بی‌حوصله‌ای را که بود شیشه متاعش آن به که به آتش‌نفسان کار ندارد*
صائب به جگر شعله زند نالهٔ گرمت
آتش‌نفسی مثل تو گلزار ندارد

٤٣٥١

جویای تو با کعبهٔ گل کار ندارد آیینهٔ ما روی به دیوار ندارد
در حلقهٔ این زهدفروشان نتوان یافت یك سبحه که شیرازهٔ زنّار ندارد
هر لحظه به رنگ دگر از پرده برآیی دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
دور سفر سنگ فلاخن بسر آمد سرگشتگی ماست که پرگار ندارد
یك داغ جگرسوز درین لاله‌ستان نیست این میکده یك ساغر سرشار ندارد
از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
در هرشکن زلف گرهگیر تو دامی است این سلسله یك حلقهٔ بیکار ندارد
از گرد کسادی گهرم مهرهٔ گل شد رحم است به جنسی که خریدار ندارد
ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظربازی شبنم گله‌مندست مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
در ملك رضا زخم زبان سایهٔ بیدست سرتاسر این بادیه یك خار ندارد
پیش ره آتش ننهد چوب، خس و خار
صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

٤٣٥٢

پروای خط آن غنچهٔ مستور ندارد شکّر خبر از قافلهٔ مور ندارد
گردید نهان در خط سبز آن لب میگون این شیشه خطر از می پر زور ندارد
بیمارگران را نبود تاب عیادت تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
هرچند شکسته است سفالین قدح ما آوازهٔ ما کاسهٔ فغفور ندارد
چون محضر بی‌مُهر بود باد به دستش از داغ تو هرکس دل معمور ندارد
آواز محال است ز یك دست برآید رحم است بر آن پنجه که همزور ندارد
در شعله بود نور به اندازهٔ روغن هر دیده که بی‌اشك بود نور ندارد
صائب همهٔ بی‌نمکان بر سر شورند
امروز که دیوانهٔ ما شور ندارد

۴۳۵۳

هر شیشه دلی حوصلهٔ شور ندارد عریان، جگرِ خانهٔ زنبور ندارد
در پلّهٔ معراج رسد گوی ز چوگان از دار محابا سر منصور ندارد
نادان که کند دعوی دانش برِ نادان زشتی است که شرم از نظر کور ندارد
زدغوطه به خون برلب هرکس زدم انگشت این غمکده یك خاطر مسرور ندارد
از دیدهٔ بیناست غرض دیدن خوبان پوشیده به آن چشم که منظور ندارد
ز اندوختن دانهٔ دل سیر نگردد در حرص، کمی خال تو از مور ندارد
صائب سخن سبز بود زندهٔ جاوید
فیروزهٔ من کان نشابور ندارد

۴۳۵۴

دل بردن ما اینهمه تدبیر ندارد این راه سبك حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست‌کزاو شرم‌کند عشق؟ نقّاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دایرهٔ عقل برون است خواب من سودازده تعبیر ندارد
از وادی کونین چه کارست گذشتن؟ این یك دو قدم حاجت شبگیر ندارد
خورشید کباب است ازان جاذبهٔ حسن چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را مجنون تو پیوند به زنجیر ندارد
تا بلبل باغ فرح‌آباد توان شد
صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

۴۳۵۵

دل راه در آن زلف گرهگیر ندارد دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد
مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است حاجت به پر عاریه این تیر ندارد
در دیدهٔ آن‌کس که به معنی نبرد راه زندان بود آن خانه که تصویر ندارد
پیری نه شکستی است که اصلاح توان کرد بر در زن ازان خانه که تعمیر ندارد
از هرزه‌درایی اثر از بانگ جرس خاست بسیار چو شد زمزمه تأثیر ندارد
پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من فریاد نیستان مرا شیر ندارد

در سینهٔ هرکس که نباشد الف آه
صائب چو نیامی است که شمشیر ندارد

٤٣٥٦

چشم تو که پروای نظرباز ندارد — چون است که از سرمه نظر باز ندارد؟
اهل دل و حرف گله‌آمیز محال است — در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد
طومار شکایت چه به دستش دهی ای دل؟ — پروای سر زلفِ خود از ناز ندارد
چون رو به ره شوق گذاریم، که ازضعف — رنگ رخ ما قوّت پرواز ندارد
گل آب شد از ذوق نواسنجی بلبل — آتش اثر شعلهٔ آواز ندارد
هرکس نتواند به تو حال دل خودگفت — هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد*
کبکی که نریزد ز لبش قهقههٔ شوق — شایستگی چنگل شهباز ندارد*
صائب من و تو بلبل دستان‌زن شوقیم
ما را زنوا فصل خزان باز ندارد

٤٣٥٧

صبح ازل این طرف بناگوش ندارد — شام ابد این زلف سیه‌پوش ندارد
در پلّهٔ بیناییِ آشوب‌شناسان — دریا خطر سینهٔ پرجوش ندارد
از خامشی من جگر خصم دونیم است — شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه نمدی از سر بی‌مغز — کاین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد
ای شمع ز پیراهن فانوس برون آی — پروانهٔ ما جرأت آغوش ندارد
صائب چه عجب گر سخن از لاف نگوید
می پخته چو گردید سرِ جوش ندارد

٤٣٥٨

بیگانهٔ معنی لب خاموش ندارد — خالی بود آن ظرف که سرپوش ندارد
دعوی ثمر پیشرس خامی فکرست — می پخته چو گردید سرِ جوش ندارد
آنجا که بود بیخبری انجمن آرا — هرکس که دم از عقل زند هوش ندارد
آهوی ترا گرد خط از جای نیانگیخت — این خواب گران دیدهٔ خرگوش ندارد
از عرض تجلّی نشود کار به دل تنگ — آیینه غمِ تنگیِ آغوش ندارد

بـالین‌طلبان در خم دارنـد چو منصـور   ورنـه سر عـاشق خبر از دوش نـدارد
صائب ز تمـاشای چمن چون نگریـزد؟
این غمکـده یك سـرو قباپـوش نـدارد

٤۳٥۹

از تـلخی مـی ساغـر مـا بـاك نـدارد   ایـن حـوصله را هیچ کف خـاك نـدارد
گردن مکش از تیغ که این خانـهٔ تاریك   راهـی بجـز از روزن فتـراك نـدارد
تلخی بنه از سر، که نـدارد خطر از تیغ   آن قبّهٔ خـشخـاش کـه تـریاك نـدارد
در قلـزم هستی نشـود مخـزن گـوهر   هرکس دهن خـود چو صدف پاك نـدارد
از دل گـره غـم نگشایـد می گلـرنگ   از گـریـه گشایش گـره تـاك نـدارد
دایم ز دل خویش بـود رزق حـریصان   قـارون به کف از گنج بجز خاك نـدارد
هـم محمـل لیـلی نشـود نـالهٔ زارش   هرکس چو جرس سینهٔ صـد چاك نـدارد
در کام نهنـگ و دهـن شیـر گـریـزد
صائـب سـر ایـن مـردم بیباك نـدارد

٤۳٦۰

آن سنگـدل از شکوهٔ[1] ما بـاك نـدارد   آتـش غمـی از نـالـهٔ خـاشاك نـدارد
از دیـدهٔ شـورست نـگهبـان دل چـاك   در ظاهر اگـر سینـهٔ مـا چـاك نـدارد
محتاج بـه زیـور نبـود حسن خـداداد[2]   دنـدان گـهر حـاجـت مسواك نـدارد
آلـوده بـه تهمت نشـود پـردهٔ عصمـت   یـوسف غمـی از پیـرهن چـاك نـدارد
اندیشه ز خواری نکنـد حرص تهی چشم   آرامـگهـی دام بـه از خـاك نـدارد
گردن به چه امیّد کشم من، که درین دشت   آهـوی حـرم طـالـع فتـراك نـدارد
صائب چه خیال است شود مخـزن گوهر
هرکس دهن خود چو صدف پاك نـدارد

٤۳٦۱

زهـر از قـدح صافـدلان رنگ نـدارد   آیینـهٔ گـوهـر خطـر از زنگ نـدارد

۱- س، د: نالهٔ ، متن مطابق آ، ت.   ۲- س، آ: نبود جوهر ذاتی

دل در خم آن زلف ندانم بـه چه روزست — در خـانـهٔ تـاریك، گهـر رنگ نـدارد
قد؂ تو نهالی است‌که همدوش ندیده است — تمکین تو کوهی است‌که همسنگ نـدارد
نخلی کـه نـدارد ثمـری دوری ازو بـه — بگـریـز ز طفلی که به کف سنگ نـدارد
هرچشم زدن چشم کبود تو به رنگی است — نیلـوفـر چـرخ اینهمـه نیرنگ نـدارد
از دشمـن پـرخاش طلب هیچ میندیش — زان خصم حذرکـن که سر جنگ نـدارد
در هر قـدم راه خـرد کعبه و دیری است — سر تـا سر صحرای جنـون سنگ نـدارد
صائب که‌گلاب ازگل خورشید گرفته‌است
یك بوسه ز لعـل لب او رنگ نـدارد[1]

۴۳۶۲

پروای خـط آن عـارض گلفـام نـدارد — از سادگی ایـن صبـح غمِ شام نـدارد
پاس دل خود دار کـه آن زلف گرهگیر — یـك دانـه بغیـر از گـره دام نـدارد
با دوری دلهـا چـه کند قـرب مکانی؟ — شـکّر خبـر از تلخـی بـادام نـدارد
شمشیر کشیـدی؂ و بـه خونم ننشانـدی — افسوس کـه آغـاز تـو انجـام نـدارد
غافل مشو ای نخل امیـد از ثمـر خویش — حرفی است که عـاشق طمع خـام نـدارد
از شـرم درِ بستـهٔ روزی نـگشایـد — ایـن قفـل کلیـدی بجـز ابـرام نـدارد
از نقش بـرون آی که آن کعبـهٔ مقصود — جـز سـاده دلی جـامـهٔ احـرام نـدارد
از پایهٔ خـود هرکه نهـد پـای فـراتر — مستی است که پـروای لب بـام نـدارد
ما در هوس نـام چه خونها که نخوردیـم — آسـوده عقیقـی کـه سـرِ نـام نـدارد
در خـانهٔ دلگیـر فلك چنـد تـوان بود؟ — فریاد کـه ایـن خـانـه ره بـام نـدارد
از تلخی می شکوهٔ مخمور محـال است
صـائب گلـه از تلـخی دشنـام نـدارد

۴۳۶۳ * (ف، ك، مر، ل)

در سینـهٔ عشّاق هـوس راه نـــدارد — در مـجمـر مـا شعلـهٔ خس راه نـدارد
تسلیـم‌شو آن آینـهٔ تیـغ چـو دیـدی — اینجـا دمِ بیـراهِ نـفس راه نـدارد

۱- ف اضافه دارد:
درعالم بیدردی این نغمه شناسان — بلبل خبر ازپـردهٔ آهنگ ندارد

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست　　در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد
ای هرزه‌درا، درگذر از همرهی ما　　در قافلهٔ عشق جرس راه ندارد
صائب من و اندیشهٔ آغوش محال است
در خلوت عشاق هوس راه ندارد

٤٣٦٤

بی‌روی تو دل روی به آیینه گذارد　　چون تشنه‌که بر ریگ روان سینه گذارد
هردست نگارین که برآرد ز بغل سرو　　پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد
هر روز نهد بر دل من سنگ ملامت　　دستی که گهر بر دل گنجینه گذارد
عاشق نشود دور ز معشوق که طوطی　　زنگار شود روی به آیینه گذارد
این دست که عشق تو به تاراج برآورد　　مشکل که به ما خرقهٔ پشمینه گذارد
مفت است، اگر سنگدلیهای معلّم　　دلجویی اطفال به آدینه گذارد*
صائب سخن از مهر همان به که نگوید
هرکس که به دلها اثر از کینه گذارد

٤٣٦٥

نتوان به فلك شکوه ز بیداد قضا برد　　از شیشهٔ ما دهشت این سنگ صدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد　　باد سحر این دامن گل را به کجا برد؟
در خدمتش استاده بپا دارِ مکافات　　سهل است اگر فوطه‌ربا فوطهٔ ما برد
جست از خم چوگان حوادث سر منصور　　این گوی سعادت ز میان دار فنا برد
قسمت به طلب نیست، که باهمرهی خضر　　در خاك، سکندر هوس آب بقا برد
عشق از دل بی‌نام و نشان گرد برآورد　　این سیل کجا راه به ویرانهٔ ما برد؟
شکر قدح تلخ مکافات چه گویم　　کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد
در دست تو چون مهرهٔ مومیم، وگرنه　　سرپنجهٔ ما آب ز شمشیر قضا برد
دل بیهده دارد ز سخن چشم سعادت　　از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد؟
تا هست به جا رسم جگرکاوی بلبل　　از ناخن گلها نتوان رنگ حنا برد
بی‌زحمت شبگیر رسیدیم به منزل　　افتادگی ما گرو از باد صبا برد
چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد؟
صائب به سخن آب رخ آب بقا برد

٤٣٦٦

تنها نه صفا خط ز لب لعل بتان برد — کاین مور حلاوت ز شکرخند نهان برد
تمکین تو از کوه گران گرد برآورد — رفتار تو آسودگی از سرو روان برد
شد جوشن داودی ما لاغری از تیغ — این موج خطر کشتی ما را به کران برد
محشور شود رو به قفا روز قیامت — هرکس که ز دنیا دل و چشم نگران برد
در دایرهٔ چرخ ز اسباب فراغت — آسودگیی بود که مرکز ز میان برد
تا شوق مرا سر به بیابان جنون داد — درد طلب آسودگی از سنگ نشان برد
افتاد به زندان مه مصر از چهِ کنعان — از منزل اول به دوم راه توان برد
ممنون پر و بال چو تیریم ز غفلت — هرچند که ما را به هدف زور کمان برد
از عمر سبکسیر نشد غفلت من کم — در رهگذر سیل مرا خواب گران برد

باریك نگردیده چو موی کمر از فکر
صائب نتوان راه به آن تنگ دهان برد

٤٣٦٧ * (ف، ك، مر، ل)

آن‌شوخ چه‌گویم که دل ازدست چسان برد — نامد به کنار من و دل را زمیان برد
دل خون شد و آن ترك جفاکیش نیامد — درخاك، هدف حسرت‌آن سخت‌کمان برد
در رشتهٔ جان تاب فتاده است ز غیرت — تا دست تصور که به آن موی میان برد؟
کیفیّت چشم تو اثر کرد به دلها — غماز خبر راه به اسرار نهان برد
از برق حوادث نکند پاك گهر بیم — رنگ از رخ یاقوت به آتش نتوان برد
چون سیل گرانسنگ که از کوه بغلطد — صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد

از سطرشماری قدمی پیشترك نه
پی زین ره باریك[1] به‌مقصد نتوان برد

٤٣٦٨

از خال توان راه به آن کنج دهان برد — بی‌خضر به سرچشمهٔ جان پی نتوان برد
بیرون سری از سبزهٔ خط تو نبردم — هرچند سوادم سبق از آب روان برد
چون کار برآن کنج دهن تنگ نگردد؟ — مور خط اوره به شکرخند نهان برد

۱– ك، ل: تاریك

غم از دل ما کم نکنـد خنده کـه تلخی — از طـینت بـادام بـه شکّر نتوان بـرد
از من قدمی چند بـود سنگ نشان پیش — از بس به رهش پای مرا خواب‌گران برد
تا چنـد بود گـوش بـرآواز شکستن؟ — رنگ ازرخ من‌شکوه‌به دیوان خزان برد*
روزی که کمر بست میانش بـه نـزاکت
آن روز دل صائب مسکین ز میان بـرد[1]

٤٣٦٩

آسایش تـن غـافلم از یـاد خـدا کـرد — همواری این راه مـرا سر بـه هوا کرد
این خانـه‌خرابی به حبـاب است سزاوار — از آب روان خـانـه نبایست جـدا کرد
بی‌جـذبـه بـه جایی نرسد کوشش رهرو — برگردم ازان ره که توان رو به قفا کرد
چون نافه نفس در جگر بـاد صبا سوخت — تا یك گره از زلف گرهگیر تو وا کرد
در رهگذرش چـاه شـود دیـدهٔ حسرت — از راستی آن‌کس که درین راه عصا کرد
بی‌رنج طلب روی دهد آنچه[2] نخواهی — دولت عجبی نیست اگـر روی به ما کرد
در معـرکهٔ عشـق دلیـرانـه متـازیـد — بـرصفحهٔ دریـا نتـوان مشـق شنا کرد
اقـرار نکـردن به گنه عین گنـاه است — قایل نشد آن کس که به تقصیر، خطا کرد
قایل بـه خطا باش که مردود جهـان شد — هرکس گنه خویش حوالت به قضا کرد
دور فلـك از زمـزمـهٔ عشق تهـی بـود
این دایـره را خـامهٔ صائب بـه نـوا کرد

٤٣٧٠

ساقی دهن شیشهٔ ما بـاز بـه لب کـرد — جـان عجبی در تن اربـاب طـرب کرد
دریا نه کریمی است که بی‌خواست نبخشد — بیهـوده صدف بـاز دهن را به طلب کرد
خـامش منشینیـد کـه از خـامشی شمع — پـروانهٔ بی‌غیـرت ما روز بـه شب کرد
با کوزهٔ سربسته ز دریـا چه توان بـرد؟ — محروم ز وصل تـو مرا شرم و ادب کرد
برگی‌است‌خزان‌دیده‌که رنگ‌ازثمرش‌نیست — دستی کـه طمعکار، بدآموز طلب کرد
بی‌ابـر، صدف قطـره‌ای از بحـر نیابـد — در عـالم امکان نتوان تـرك سبب کرد

۱- ف، ل اضافه دارند:
ای باد مخالف تو هواداری من‌کن — کشتیِ مرا موجهٔ غفلت به‌کران برد
۲- آ، ب، ك، ه: هرچه .

پیوست بـه خورشید جهان روشنی شمع — زان گریهٔ جـانسوز که در دامن شب کرد
از چوب گل، آتش ننهـد سرکشی از سر — عاقل نتوان اهل جنون را بـه ادب کرد
در خواب زد از دولت بیدار جهان دست — از ساده‌دلی هـرکه تفاخـر به نسب کرد
آراست نسب‌نـامهٔ خـود را بـه دو مطلع — هرکس نسب خـویش مزیّن به حسب کرد
در خلوت خورشید ز خمیـازهٔ آغـوش — بیطـاقتی صبـح مـرا مست طـلب کرد

صائب چه کند باده ننوشد، که درین بزم
هشیار زجانان نتوان بـوسه طلب کـرد

٤٣٧١

از بس عرق از چهرهٔ گلفام تو گل کـرد — چون پشت لب سبزخطان بام تو گل کرد
خونم چو می از لعل می‌آشام تو گل کرد — در شیشهٔ من جوش زد از جام تو گل کرد
در پردهٔ پیغام کسی بـوسه نـداده است — ایـن معنی پـوشیده ز پیغام تو گل کرد
در لعل بتـان آب شد از شرم، شکرخنـد — زین نـوش که از تلخی دشنام تو گل کرد
خـار سر دیوار بـه بی‌بـرگی من نیست — از گریهٔ من گـرچه درو بـام تو گل کرد
داغ جگـر تشنـهٔ مـا سـوختـه‌جـانـان — تبخـال شد از لعـل می‌آشام تو گل کرد
هرچند که از خواب شود فتنه زمین‌گیر — صد فتنـهٔ خـوابیده ز بـادام تو گل کرد
رحمی بـه تهیـدستی ما ساده‌دلان کـن — کز شوره زمین تخم در ایـّام تو گل کرد
مپسند به من تهمت آزادی ازیـن بیش — کـز دانهٔ اشکـم قفس و دام تو گل کرد
در فکر سرانجـام من سوخته دل بـاش — اکنون که خط نیك سرانجام تو گل کرد
در قبضهٔ فـرمـان نبـود تـوسن سرکش — ناکامی مـن از دل خـودکام تو گل کرد
هـرچند کـه در پـردهٔ الفـاظ نـهفتـم — از نـامـهٔ سـربستهٔ من نـام تو گل کرد
نیلـی ز تمـاشـا نشـود هیـچ سمنبـر — این فـاخته از سرو گل اندام تو گل کرد

صائب همه رنگین سخنـان مست وخرابند
زیـن بـادهٔ گلرنگ که از جام تو گل‌کرد

٤٣٧٢

خط از لب لعل گهرافشان تـو گل کرد؟ — یـا خضر ز سرچشمهٔ حیوان تو گل کرد
چشم تـو شد از گریهٔ مستانه گهرریـز؟ — یا خـون من از نشتر مژگان تو گل کرد

پر در پر هم بافت چو خط گرد دهانت حرفی که ز لعل گهرافشان تو گل کرد
در شوره زمین تخم فشاند چمن‌آرا تا آن خط ریحان ز نمکدان تو گل کرد
هر غنچه دهانی چو زر گل به گره بست هر نکته که از غنچهٔ خندان تو گل کرد
از خون دلم شانه چو سرپنجهٔ مرجان رنگین شد و از زلف پریشان تو گل کرد
از زلف شد آن طرف بناگوش نمایان صبح وطن از شام غریبان تو گل کرد
روشن‌گهری پرده‌در راز نهان است از چشم تو می خوردن پنهان تو گل کرد
در پردهٔ شب جام ِ چو خورشید کشیدن چون صبح ز دستار پریشان تو گل کرد
شبهای درازی که به صحبت گذراندی از کوتهی شمع شبستان تو گل کرد
در پرده هرآن جرعه که چون ابر کشیدی یك‌یك ز عذار عرق افشان تو گل کرد
دل باز کند صحبت یاران موافق در خلوت دل غنچهٔ پیکان تو گل کرد
بود از نظر خلق نهان خاك مزارم چون سرو ز برچیدن دامان تو گل کرد
از سینهٔ هرکس که دل خونشده گم شد چون تکمهٔ گوهر ز گریبان تو گل کرد
چون غنچه به دل خردهٔ رازی که نهفتم آخر ز شکرخندهٔ پنهان تو گل کرد
از کاوش مژگان تو وا شد گره دل این غنچهٔ لب بسته به دوران تو گل کرد
از گریهٔ شادی ز جگر شست سیاهی هر لاله که از خاك شهیدان تو گل کرد
یك بار کند هر ثمری گل ز لطافت در هر نظری سیب زنخدان تو گل کرد

صائب چمن از زمزمهٔ عشق تهی بود
این نغمهٔ جانسوز به دوران توگل‌کرد

۴۳۷۳

رخسار جهانسوز تو بی‌پا و سرم کرد نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امّید نجات من ازان زلف به خط بود سر زد خط بیرحم و گرفتار ترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف از شوخی نکهت چو صبا در بدرم کرد
فریاد ازان نرگس مستانه که هرگاه رفتم که خبر یابم ازو بیخبرم کرد
شد مردمك دیدهٔ من گردش افلاك تا تربیت عشق تو صاحب‌نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه‌لبان را سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
زان روز که افتاد به بالای تو چشمم هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم این آب روان هر نفسی تشنه‌ترم کرد

از مـرگ محـال است شود تلخ دهـانم زان قنـد که لطف تو در آب گهرم کرد
از روسیهـی نیسـت سـزاوار سفیـدی چشمی که بدآموز به خواب سحرم کرد*
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غـریبی است آن حسن غـریبی که چنین دربـدرم کرد*
دانستـه قـدم بـر سر مـوری ننهـادم
صائب فلك سفلـه چرا پی‌سپـرم کـرد؟

٤٣٧٤

رخسار تـرا خـط نتوانست نهـان کـرد بی‌پـرده‌تـر ایـن آینـه را آینه‌دان کرد
می‌شد به شکر، پسته ازین پیش حصاری شکـّر، لب نوخطّ تو در پسته نهان کرد
رفتـار تـو از آب روان گـرد بـرآورد رخسار تـو خـون در جگر لاله‌ستان کرد
بر تنگ شکر غیـرت من تلخ کند عیش هرچند مرا تنگـدل آن غنچه دهان کرد
روشـن شـد ازان صفحهٔ رخسار سوادم آن خـطّ بناگـوش مرا حاشیه‌دان کرد
فـریاد کـه نتـوان دل صدپـارهٔ مـا را شیرازه درین باغ چو اوراق خزان کرد
حاشا کـه پـر از گوهر سیـراب نسازد
صائب چو صدف آن‌که مرا پاك دهان کرد

٤٣٧٥

دل را چه خیال است به می شاد توان‌کرد؟ این غمکده‌ای نیست‌که آبـاد توان کرد
گـر دامـن وحشت ادب عشـق نگیـرد خون در دل بیرحمـی صیـّاد توان کرد
معذور بـود هرکه فـرامش کنـد از من وحشی‌تر ازانم کـه مرا یـاد توان کرد
از نـالـه جـرس را نگشایـد گرهِ دل دل چون تهی از درد بـه فریاد توان کرد؟
هرگز نشود تیر کج از زور کمان راست ما را چه خیال است‌که ارشاد توان کرد؟
چون شعلـهٔ خس نیـم نفس بیش نباشـد از مستی اگروقت خوش ایجاد توان کرد
از فـکر کنی خـالـی اگـر شیشهٔ دل را از ذکـر خـدا پُر ز پـریزاد توان کرد
فریاد کـه در سینهٔ مـن بـر سر هم غـم چندان نفتاده است که فریاد توان کرد
دل نیز خنـك می‌شود از آه سحـرگاه
صائب اگـر آتش خـُمش از بـاد توان کرد

٤۳۷٦

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد؟ این ظلم چسان بر دل افگار توان کرد؟
هردل که پر از خون شود از داغ عزیزان از گریـه محال است سبکبار توان کرد
این درد نه دردی است که بیرون رودازدل این داغ نه‌داغی است که هموار توان کرد
آن صبـر نـداریم کـه خـاموش نشینیم آن زهـره نـداریم که اظهار توان کرد
مـا بیخبـران نـقش سـراپـردهٔ خـوابیم ما را چه خیال است که بیدار توان کرد؟
چون لاله درین سبزچمن داغ جگرسوز تحصیـل بـه خـونابـهٔ بسیار توان کرد
اکنون کـه خبردار شد از چـاشنی درد مشکل کـه عـلاج دل بیمار توان کرد
دستی که گل‌آلود شد از سبحهٔ تـزویر چـون در کمـر رشتـهٔ زنّار توان کرد؟
در معرکهٔ عشق که گـردون سپر انـداخت با بیجگری صبر چـه مقـدار توان کرد؟
قرب خس و خارست جگرسوز، وگـرنه سیـر چمـن از رخنهٔ دیـوار توان کرد
از روزنـهٔ عـالـم غیب است فتوحـات چـون قطع امید از دهن یار توان کرد؟
غـم نیـز ز بیتابی مـا روی نهان کـرد
صائب بـه چه تسکین دل زار توان کرد؟

٤۳۷۷

از مستی چشم تو چـه تقریر تـوان کرد؟ این‌خواب‌نه‌خوابی‌است‌که تعبیر توان‌کرد
با دل نگرانی چه قدر راه تـوان رفت؟ با پای گرانخـواب چه شبگیر توان‌کرد؟
کوتـه بـود از ساده‌دلان خـامهٔ تکلیف بر صفحـهٔ آیینـه چـه تحریـر توان‌کرد؟
شیرازهٔ سیلاب نگـردد خس و خـاشاك مارا چـه خیال است که زنجیر توان‌کرد؟
می شبنم تلخ است وجگرریگ روان است از باده محـال است مرا سیر توان‌کرد
گر جوشن تسلیـم بـود، خواب فـراغت در کام نـهنگ و دهـن شیـر توان‌کرد
چون اهل دلی نیست درین غمکـده صائب
درد دل خـود را بـه که تقریر توان کرد؟

٤۳۷۸

شوریده‌تـر از سیل بهارم چه توان کرد؟ در هیچ زمین‌نیست قرارم چه توان کرد؟
چـون آبلـه در ظاهر اگـر رنگ نـدارم در پـردهٔ غیب است بهارم چه توان کرد؟

شیرازه نگیرد به خود اوراق حواسم　　برهم زدهٔ زلف نگارم چه توان کرد؟
چون گرد ز من نیست اگر پست و بلندم　　خاك ره آن شاهسوارم چه توان کرد؟
برهم نزنم دیده ز خورشید قیامت　　حیرت‌زدهٔ جلوهٔ یارم چه توان کرد؟
در بیضه چه پرواز کند مرغ چمن گرد؟　　زندانی این سبز حصارم چه توان کرد؟
کاری به مرادم نشد از نقش موافق　　امروز که برگشت قمارم چه توان کرد؟
چون ماه درین دایره هرچند تمامم　　از پهلوی خویش است مدارم چه توان کرد؟
از مشغلهٔ مهر و محبّت، که فزون باد
صائب سر کونین ندارم چه توان کرد؟

۴۳۷۹

جانی که سر از روزن فتراك برآورد　　از گرد گریبانِ بقا سر بدر آورد
امّید که دولت ز درش بیخبر آید　　هرکس به من از آمدن او خبر آورد
دیگر نکند خیر به محرابِ عبادت　　در پای خم آن کس که شبی را بسر آورد
تدبیر به خون تیز کند تیغ قضا را　　این ابر بلا را به سر من سپر آورد
از خال به راز دهن یار رسیدم　　این مور مرا بر سر تنگ شکر آورد
از تکمهٔ پیراهن یوسف خبرم داد　　هر غنچه که از جیب چمن سر بدر آورد
در سایهٔ شمشاد و گل آرام ندارد　　تا آب روان سرو ترا در نظر آورد
از بادهٔ لعلی به سرش تاج نهادند　　هرکس به خرابات مغان دردسر آورد
خوش باش که در دامن صحرای قیامت　　شد کشت کسی سبز که دامان تر آورد
شد تنگ شکر نُه فلك از موج حلاوت
صائب ز نی کلك خود از بس شکر آورد

۴۳۸۰ * (ف، ل)

چون پسته زبان در دهنم زنگ برآورد　　آخر گل خاموشی من این ثمر آورد
در پای خزان ریخت گل و لالهٔ این باغ　　رنگی که به رخساره به خون جگر آورد*
در کام تو زهر از کجی توست، وگرنه　　هرکس که چونی راست شد اینجا شکر آورد*
ما بیخبران طالع مکتوب نداریم　　ورنه که ازان آیهٔ رحمت خبر آورد؟

فریاد که بـا طـوطی ما سخت طرف شد[1] هر جغد که امروز سر از بیضـه بر آورد*
قانع بـه زبـونی مشو از نفس که اینجـا گردن کسی افراخت‌که از خصم‌سر آورد*
معراج وصـال تـو نـه انـدازهٔ مـا بـود این مور بـه اقبال شکر بـال بر آورد
صد شکر که ننشست ز پا همت صائب
تا درد غـریبی بـه وطن از سفر آورد*

٤۳۸۱

از طوطی مـن روی سخن رنگ بـرآورد این آینـه را حـرف من از زنگ برآورد
از ننگ طمع نـام نبـود اهـل سخـن را ایـن طایفـه را نام مـن از ننگ برآورد
فریـاد کـز این نغمـه‌شناسـان مخـالف نتوان نـفس از سینه بـه آهنگ برآورد
خورشید دوصد بوسه به سرپنجهٔ خود زد تـا لعـل مـرا از جگـر سنگ برآورد
امیـد کـه از چشـم و دل دام بیفتـد هـرکس کـه مـرا از قفس تنگ برآورد
رو سخت چوگردید کلید در رزق است[2] آهـن چـه شررهـا ز دل سنگ برآورد
این‌آن‌غزل **خواجه‌نظیری** است که‌فرمود
اشکم ز تمـاشای چمـن رنگ بـرآورد

٤۳۸۲

گر غیر مـرا از تـو بـه نیرنگ بـرآورد نتوان در دل را به گل و سنگ برآورد
خـورشید نفس‌سوختـه آمـد به تماشـا تا آن رخ گلگون خط شبرنگ برآورد
از آتش رخسار تـو داغی بـه جگر داشت هر لاله کـه سر از جگر سنگ برآورد
با سینهٔ آتش[3] چـه‌کند نـاخن خاشـاك؟ نتـوان بـه خراش دل ما چنگ برآورد
از دل بـه زبان نامـده گردید سخـن سبز در سینهٔ مـن بس‌که نفس زنگ برآورد
با زور محبت چـه کند سختی هجران؟ معشوقهٔ خـود کوهکن از سنگ برآورد*
سیمای خـزان بـود گل روی سخن را
صائب ز دم گـرم من این رنگ برآورد

۱- ل: ... که یا طوطی باشد طرفی زاغ، وشاید دراصل چنین بوده : فریادکه با طوطی ما شد طرف حرف ، متن مطابق ف است.
۲- ل: روزی است. ۳- س، م: عاشق، متن مطابق ب، ك، ه، ل.

۴۳۸۳

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد / این گوهر صاف ازصدف‌این رنگ برآورد
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی؟ / این دایره‌ها چشم مرا تنگ برآورد
در هر هنری دست دگر بود چو سروم / در جیب ز افسردگیم زنگ برآورد
عشق تو حوالت به دل سوخته‌ام کرد / تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
تمکین خرد را که زکوه است گرانتر / سیلاب خرام تو سبک‌سنگ برآورد
بردار دل از خویش‌که در هرکششی عشق / چندین پسر ادهم از اورنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر / از پرتو می جام من این رنگ برآورد
از خشکی زهّاد فرو شُست جهان را / این مطرب تردست چه آهنگ برآورد؟
برآینه‌ام طوطی خوش‌حرف گران است / روشن‌گهری خُلق مرا تنگ برآورد
یارب نشود تنگدل آن غنچهٔ خندان / هر چند که ما را ز دل تنگ برآورد
زان جلوهٔ مستانه که باد سحری کرد / چون غنچه‌ام از پیرهن زنگ برآورد
در عشق تو شد محو هرآن نقش که ایّام / با خون دل از پردهٔ نیرنگ برآورد
چشم تو غزالی است که دیوانهٔ ما را / از پنجهٔ شیران قوی چنگ برآورد*
هر داغ ز سر تا قدمش حلقهٔ درسی است / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد*

صائب تو قدح‌نوش که کیفیّت آن‌چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

۴۳۸۴

نظّارهٔ خطّ توام از خال برآورد / تفصیل، مرا از غم اجمال برآورد
شوری که کند زیر و زبر هر دو جهان را / مژگان تو بازیچهٔ اطفال برآورد
از جوش زبان غنچهٔ من تنگ نفس داشت / حیرانی روی تو مرا لال برآورد
با سختی ایّام بسازید که جوهر / در بیضهٔ فولاد پر و بال برآورد
از درد و غم رفته و آینده چه گویم؟ / اندیشهٔ مستقبلم از حال برآورد
ساقی به میان آر زبان بند خرد را / کاین هرزه درا صحبت ما قال برآورد
چون ناقهٔ صالح که برآمد ز دل سنگ / تقدیر ز ادبار من اقبال برآورد

صائب اثر از حسن گلوسوز نمانده است
امروز که پروانهٔ ما بال برآورد

۴۳۸۵

دل سخت چو گردید نصیحت نپذیرد سنگ از قدم راهروان نقش نگیرد
فریاد که جز عکس مراد آینهٔ ما از ساده‌دلی صورت دیگر نپذیرد
سوزد دل عشاق فزون شعلهٔ آواز در سوخته آتش نتواند که نگیرد
از آب شود آتش یاقوت فروزان از مهر دل هر که شود زنده نمیرد
رنگین مکن از بادهٔ لعلی رخ محجوب کاین آینه از آب گهر زنگ پذیرد
بر سنگ زند گوهر بی‌قیمت خود را هرکس که ازین سنگدلان گوشه نگیرد
حیران جمال تو چو آیینهٔ تصویر گر آب شود صورت دیگر نپذیرد
در دعوی تجرید مریدی که تمام است همت‌گه درماندگی از پیر نگیرد
هر جا که شود خامهٔ صائب گهرافشان
دریا ز صدف گوش محال است نگیرد

۴۳۸۶

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد
سیلاب بود کاسهٔ همسایهٔ این قوم کافر به سر کوی بتان خانه نگیرد!
در سینهٔ عشاق نماند گهر راز این تابهٔ تفسیده به خود دانه نگیرد
سیراب نگردد ز صدف تشنهٔ گوهر پیش ره ما کعبه و بتخانه نگیرد
در پوست نگنجد دل خون گشتهٔ عاشق می چون رسد، آرام به میخانه نگیرد
در دایرهٔ سوختگان شمع خموش است تا شعله به بال و پر پروانه نگیرد
آورده محال است که چون آمده گردد عاقل ز جنون رتبهٔ دیوانه نگیرد
در دیدهٔ ما نیست بجز نقش تو محرم آیینهٔ ما صورت بیگانه نگیرد
چون چاك نگردد دل شمشاد، که آن زلف غیر از دل صد چاك به خود شانه نگیرد
وحشت ز جهان لازم روشن‌گهران است جغدست، دل هرکه ز ویرانه نگیرد
صائب ز خرابات محال است برآید
تا جامی ازان نرگس مستانه نگیرد

۴۳۸۷

سرگرم تو با کشمکش دار نسازد این نقطهٔ سرگشته به پرگار نسازد

مرده است دل زاهد دمسرد ز تزویر — چون بر سر خود گنبد دستار نسازد؟
زنهار مکن خوار عزیزان جهان را — تا چرخ عزیزان ترا خوار نسازد
آیینهٔ اقبال به کس رو ننماید — تا سرمه ز خاکستر ادبار نسازد
کج می‌نگرد عشق به بال و پر جبریل — این شعلهٔ سرکش به خس و خار نسازد
طوطی شو و آنگاه ببین روی دل از ما — آیینه به هر بیهده گفتار نسازد
سررشتهٔ پیوند بود تاب موافق — چون موی میان تو به‌زنّار نسازد؟

با سینهٔ پرداغ نسازد دل صائب
رسم است که پروانه به گلزار نسازد

۴۳۸۸ * (ك، مر، ل)

از عود[۱] دل گرم من اخگر بگریزد — از بزم، نفس‌سوخته مجمر بگریزد
اشکم چو عنان ریز نهد روی به دریا — دریا به نهانخانهٔ گوهر بگریزد
در حشر چو آهم علم شعله فرازد — خورشید به سرچشمهٔ کوثر بگریزد
یك چشم زدن گر قدح از دست گذارم — جان آبله پا تا لب ساغر بگریزد
از گرمی خونم که دل سنگ گدازد — چون برق، نفس سوخته نشتر بگریزد
خواری‌کش عشق تو به گل دست فشاند — سرگرم تو از سایهٔ افسر بگریزد
گر سینه کند باز دل داغ فریبم — داغ از جگر لالهٔ احمر بگریزد
چون شعلهٔ خوی تو کشد تیغ سیاست — آتش به تهِ بال سمندر بگریزد
چون دست گهربار برون آورد از جیب — از پشت صدف نطفهٔ گوهر بگریزد

صائب‌چوشوم‌گرم به‌توصیف **ظفرخان**
از خامهٔ من بال سمندر بگریزد

۴۳۸۹

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد — شد طوطی چرخ آینه و والهٔ من شد
هر مدّ فغان کز دل پردرد کشیدم[۲] — شد شاخ گل و سر خط مرغان چمن شد
درخدمت آیینهٔ دل[۳] صرف شدی کاش — عمری که مرا صرف به پرداز سخن شد

۱- ل: ازسوز، متن مطابق ك، مر.
۲- ه، ل: پردرد برآمد، متن مطابق ن، ف.
۳- ل: آیینه دلی.

هر آه که بی‌خـواست برآمد ز دل مـن ... ا زبهر بـرون آمدن از خویش، رسن شد*
بر پیری من چـرخ سیه کاسه نبخشیـد ... هرچند که هر مو به تنم تیغ وکفن شد*
هشدار که از باغ سرافکنده برون رفت ... هرکس که مقیّد بـه تماشای چمـن شد*
از تـبـّت وارونـهٔ خـط، هر شکن زلف ... آغـوش وداع دل سـرگشتـهٔ مـن شد*
صـائب گـره دل بـه تکلّف بگشایـد[1]
دستی کـه گـرفتار سر زلف سخـن شد

۴۳۹۰

از حسن غـریب تو جهان صبح وطن شد ... این شوره زمین از گل روی تو چمن شد
کامت شکرین بـاد که هررخنه‌ای از دل ... شیرین ز شکرخند تو چون‌کنج دهن شد
بوی خوش آهوی تو بـر دشت گذرکرد ... داغ جگـر لالـه‌ستـان نـاف ختن شد*
خـاری کـه کشیدم ز قـدم راهـروان را ... چـون شمع درین بادیه خضر ره من شد
بر صومعـه افتـاد ز چشم تـو نگاهـی ... صد زاهد پیمانـه‌شکن توبـه‌شکن شد
ریحان که رخ گلشن ازو تـازه و تـر بود ... از تـازگی خـطّ تـو تقـویم کهن شد
در نشأهٔ سردرگـم جـان راه نبـردم ... هرچند که در جام من این بـاده کهن شد
هر قطره که در پـردهٔ شب ریخت ز چشمم ... چـون شبنـم گل آینهٔ روی چمن شد
فریـاد کـه یعقوب نظـربستهٔ مـا را ... پیـراهن یـوسف، دُوُم بیت حزن شد
عمری است که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر پاك سخـن شـد

۴۳۹۱

تیغ تـو مـی و ساقی و پیمانـهٔ من شد ... هـر زخـم نمایـان در میخـانهٔ مـن شد
گو شاخ گل آسوده‌شو از جلوه طـرازی ... اکنون کـه تـه بـال پریخـانهٔ مـن شد
از وحشت نخجیـر شـود دام پـریشان[2] ... زنجیـر سر زلف تـو دیـوانهٔ مـن شد
از شوخی او زلـزلـه در مغز زمین است ... آن خانه برانـداز که همخـانهٔ مـن شد
دیگـر نکشد منّت خشك از لب دریـا[3] ... ابـری که تـر از گـریهٔ مستانهٔ مـن شد
آوردم اگـر روی بـه محـراب عبـادت ... از بیخبـری گـوشهٔ میخـانهٔ مـن شد

۱- ن، هـ: نگشاید، متن مطابق ف، ك، ل.
۲- س، د: هرچند ززنجیر شود شور جنون‌کم، متن مطابق م، ك.
۳- م، د، ك: دل دریا.

هر خانهٔ چشمی که شبستان جهان داشت / در بسته ز شیرینی افسانهٔ من شد
وحشت کند از کلبهٔ ویرانهٔ من سیل / رحم است برآن جغد که همخانهٔ من شد
ناز تو فزون گشت ز اظهار نیازم / خواب تو گرانسنگ ز افسانهٔ من شد
راضی به قضا باش که کنج قفس تنگ / از ریختن بال پریخانهٔ من شد
گر سرو به خوبی علم از فاخته گردید / شمع تو جهانسوز ز پروانهٔ من شد
در کلبهٔ من گرد علایق نبود فرش / سیلاب تهیدست ز کاشانهٔ من شد
بی‌برگی من از سخن سرد طمع بود / مهری‌که زدم برلب خود دانهٔ من شد
در دوستی ساخته صائب نبود فیض / ممنونم ازان شوخ که بیگانهٔ من شد

۴۳۹۲

یوسف شود آن کس که خریدار تو باشد / عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد
گر خاك شود، سرمهٔ خاموشی سیل است / آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد
چون برق سبکسیر بود شمع مزارش / هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد
هر چاك قفس از تو خیابان بهشتی است / خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد
سیلاب قیامت به نظر موج سراب است / آن را که نظر واله رفتار تو باشد
بر چهرهٔ گل پای چو شبنم نگذارد / آن راهروی را که به پا خار تو باشد
خوابی که به از دولت بیدار توان گفت / خوابی است که در سایهٔ دیوار تو باشد
از چشمهٔ خورشید، جگر سوخته آید / هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد
در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش / چشمی که به رخسار گهربار تو باشد
صائب اگر از خویش توانی بدر آمد / این دایره‌ها نقطهٔ پرگار تو باشد

۴۳۹۳

در راه تو هرکس دل و دین باخته باشد / از زنگ خودی آینه پرداخته باشد
چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد / ناقص بود آن سرو که بی‌فاخته باشد
در بزم نگاری‌که زخود صبر ندارد / در خلوتِ آیینه چه پرداخته باشد

پـروایِ زبـان‌بـازیِ شمشیر نـدارد هـرکس ز تحمّل سپـر انداخته بـاشد
در عیـن تمـامـی بـود آمـادهٔ نقصـان هر ساده عذاری که چو مه ساخته باشد
چون سایه زمین‌گیر بـود روز قیـامت سروی که در اینجا علم افـراخته بـاشد
از عشق شود پـاك دل از قیـد عـلایـق ناقص بـود آن سیم که نگداخته بـاشد
در آب حیات آمـده بـر سنگ سبویش در بحر حبابی کـه نفس بـاخته بـاشد
از طایـر بی‌بـال و پر ما چـه گشایـد؟ سیمرغ به جایی که پـر انـداخته بـاشد
معمور بـود خاطر آن‌کس که چو صائب
با گـوشهٔ ویـرانـهٔ دل ساختـه بـاشد

٤٣٩٤

عـاشـق غـم اسباب چـرا داشته بـاشد؟ دارد همه‌چیز آن کـه تـرا داشته باشد
دل پیش تـو مشکل سر مـا داشته بـاشد ما را چـه کند آن که تـرا داشته باشد؟
مجنون اگـر از حلقهٔ زنجیـر کشد پـای ایـن سلسله را کـیست بپا داشته باشد؟
در مرتبهٔ دوستی آن کس کـه تمـام است با دشمن خـود کینـه چـرا داشته باشد؟
بـر آینـهٔ خـاطـر مـا نیسـت غبـاری گـر یـار سر صلح و صفا داشته باشد
آن‌کس که دل از خلق ربـایـد رخ کارش در پرده کـه دانـد که چها داشته باشد؟
با دانه محال است کنـد دست در آغـوش کـاه مـن اگـر کاهـربـا داشته باشد
دولت نه چراغی است که خاموش شود زود فـانوس اگـر از دست دعـا داشته باشد
گفتی سر خود گیر و ازین کوی برون‌رو این را بـه کسی گوی که پا داشته باشد!
بی‌مغـز بـود دعـوی آزادگی از سرو تا پای بـه گل، سر بـه هوا داشته باشد
خـار سر دیـوار شـود پنجـهٔ گلچیـن گـر چهرهٔ گل، رنگِ حیا داشته باشد
تا سنگ بـود در بغـل و دامن اطفـال دیـوانـه غـم رزق چـرا داشته باشد؟
زنگـار کنـد در نظـرش جلوهٔ طـوطی آیـینـهٔ هـر دل کـه جـلا داشته باشد
بی‌صحبت یـاران مـوافق چـه کنـد خضر در سـاغـر اگـر آب بقـا داشته باشد
وارستگی سایـه ز خـورشید محال است مجنـون تـو زنجیـر چـرا داشته باشد؟
صائب دوجهان قیمت یك جلوهٔ او نیست
گـر جلـوهٔ او روی‌نمـا داشتـه بـاشـد

٤٣٩٥

چشم تـو ز دلهـا چه خبر داشته بـاشد؟ آن بیخبـر از ما چه خبر داشته بـاشد؟
از مـا دل شیدا چـه خبر داشته بـاشد؟ مشغول تـو از ما چه خبر داشته بـاشد؟
حیران تـو یك عمـر ابد هرکه نبوده است زان قـامت رعنـا چه خبر داشته بـاشد؟
در عـالـم حیـرت نبـود تفـرقـه را راه محـو تـو ز دنیا چه خبر داشته بـاشد؟
کوتاه نظـر رتبهٔ حسن تـو چـه دانـد؟ سـوزن ز مسیحـا چه خبر داشته بـاشد؟
هر لحظه نسیم سحر امـروز به‌رنگی است تـا زان گل رعنا چه خبر داشته بـاشد؟
در حلقهٔ چشمی چه قدر جلوه کنـد حسن؟ گـرداب ز دریـا چه خبر داشته بـاشد؟
آن‌راکه نبرده‌است برون‌بیخودی ازخویش از دامـن صحـرا چه خبر داشته بـاشد؟
طفلی که بـود بـال و پـرش دامـن مادر از سیر و تمـاشا چه خبر داشته بـاشد؟
بویی که جدا شد ز گل، از گل نکند یاد از مـا دل شیـدا چه خبر داشته بـاشد؟
از زاهـد بـی‌مغـز مجـو معـرفت حـق کف از دل دریـا چه خبر داشته بـاشد؟
هرکس که نداده است ز کف دامن فرصت از گـمشدهٔ مـا چه خبر داشته بـاشد؟
آن خـواجهٔ غـافل که فرو رفتـه بـه دنیا از عـالـم بـالا چه خبر داشته بـاشد؟
آن چشم سیه مست‌که ازخود خبرش نیست
صائب ز دل ما چـه خبـر داشته بـاشد؟

٤٣٩٦

این اشك جگر گون چه اثر داشته بـاشد؟ پیداست کـه طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دوجهان عشق به یك دل نتوان باخت یك خوشه محال است دو سر داشته باشد
بی‌بـرگِ توکل بـود آن‌کس که نشیند در سایـهٔ نخـلی که ثمـر داشته باشد
آن‌کس که ز صاحب‌نظران است چونرگس بایـد بـه تـه پـای نظـر داشته باشد
مانند حبـاب آن کـه نـدارد به گره هیچ از بـاد مـخالف چـه خطر داشته باشد؟
من بـر سر آنم که بـه زلف تو زنم دست تا سنبل زلف تـو چـه سر داشته باشد
بال قفس آلـود سـزاوارِ چمـن نیست این مرغ مگـر بـال دگـر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بـه عاشق؟ نقشی مگـر از روی تـو برداشته باشد
نسبت به بدان در چه شمارند نکـویان؟ دریـا چـه قـدر آب گـهر داشته باشد؟

صائب خبرش هست ز حال من بیدل
هرکس که عزیزی به سفر داشته باشد

۴۳۹۷

اندیشه چرا عشق ز کس داشته باشد؟ پروانه چه پروای عسس داشته باشد؟
در سینهٔ صد چاك نگنجد دل عارف سیمرغ محال است قفس داشته باشد
چشمی که در او نور حیا پرده‌نشین نیست ره در همه‌جا همچو مگس داشته باشد
رخسارهٔ چون ماه تو امروز گرفته است آیینه که را پیش نفس داشته باشد؟
چشمی است که برهم زده از موی زیادست تا دل رگ خامی ز هوس داشته باشد
از مردم کم‌ظرف نیاید سفر بحر پیداست حبابی چه نفس داشته باشد
شاد آن دل صد چاك که در خلوت محمل راه سخنی همچو جرس داشته باشد
در میکده صائب چه نفس راست نماید؟
از سایهٔ خود هرکه عسس داشته باشد

۴۳۹۸

زان سفله حذرکن که توانگر شده باشد زان موم بیندیش که عنبر شده باشد
امّید گشایش نبود در گره بخل زان قطره مجو آب که گوهر شده باشد
بنشین که چو پروانه به گرد تو زند بال از روز ازل آنچه مقدّر شده باشد
ایّام حیاتش همه ایّام بهارست روز و شب هرکس که برابر شده باشد
موقوف به یك جلوهٔ مستانهٔ ساقی است گر توبهٔ من سدّ سکندر شده باشد
جایی که چکد باده ز سجّادهٔ تقوی سهل است اگر دامن ما تر شده باشد
در دامن محشر رگ ابری است گهربار مژگان تو از گریه اگر تر شده باشد
از سنبل فردوس پریشان شودش مغز از زلف دماغی که معطّر شده باشد
خواهند سبك ساخت به سرگوشی تیغش از گوهر اگر گوش صدف کر شده باشد
آزاد نخوانند گرفتار هوا را گر صاحب صد دل چو صنوبر شده باشد
از گریهٔ شادی مژه‌اش خشك نگردد چشمی که در او یار مصوّر شده باشد
زندان غریبی شمرد دوش پدر را طفلی که بدآموز به مادر شده باشد
بر باد دهد همچو حباب افسر خود را بی‌مغز اگر صاحب افسر شده باشد

عشق است درین عالم اگر بال‌وپری هست رحم است برآن مرغ که‌بی‌پر شده باشد
لبهای می‌آلـود بلای دل و جـان است زان تیغ حذرکن که به خون تر شده باشد
هرجا نبـود شرم بـه تاراج رود حسن ویران شود آن بـاغ که بی‌در شده باشد
در غنچـه بـود دامـن صحـرای بهشتش آن را کـه دل تنـگ میسّر شده باشد
دانی که چه می‌بینم ازان قدّ و رخ و زلف چشم تـو گـر آیینـهٔ محشر شده باشد
نسبـت بـه رخ تـازهٔ او دیـدهٔ شورست آیـینـه اگـر چشمـهٔ کـوثر شده باشد
تکرار حـلاوت بـرد از چـاشنی جـان پـرهیز ز قنـدی که مکـرّر شده باشد
در دیـدهٔ اربـاب قناعـت مـه عیدست
صائب لب نانی که بـه خون تر شده باشد

٤٣٩٩

شرمی کـه بـود ساخته مطلـوب نباشد شهبـاز نظـردوختـه محجوب نباشد
یوسف‌صفتی را کـه زلیخـا بـرد از راه پـروای نظـربـازی یعقوب نباشد
از چهـرهٔ بـی‌شرم شود عشق هـوسناك زان حسن بپرهیـز کـه محجوب نباشد
حسنی کـه ز صورت نبود معنی او بیش گر مـاه تمام است، که مـرغوب نباشد
درد همه‌کس بیشتر از تـاب و تـوان است در پلّهٔ خـود کیست کـه ایّوب نباشد؟
چندان که چو گل‌گوش فکندیم درین باغ حـرفی نشنیدیـم کـه دلکـوب نباشد
بی‌سختـی ایام، بصیـرت نتـوان یـافت کورست هرآن ره که لگدکوب نباشد
عقـل اسـت حجـاب کشش عـالم بـالا دیوانه محـال است که مجذوب نباشد*
صائب دل عاشق به چه امّید شود خون[1]؟
خونخواری اگـر شیـوهٔ محبوب نباشد

٤٤٠٠

بـا کعبـه پـرستـار تـرا کـار نبـاشد آیـینـهٔ مـا روی بـه دیـوار نبـاشد
مجنون نتوان گشت بـه ژولیدگی موی مستـی بـه پـریشـانـی دستار نبـاشد
از کـوچهٔ زخـم است ره کعبهٔ مقصـود دوزخ بـه ازان سینه کـه افگار نبـاشد
چون مهر بـه راز دل هر ذرّه رسیدیـم یك نقطـه ندیـدیم که در کار نبـاشد

۱- م: شود خوش

نادیـدنی از اهل جهان چند توان دیـد؟ آیـینـه چـرا تشنـهٔ زنـگار نبـاشد؟
جان در تن کس نرگس بیمار تو نگذاشت ای وای اگـر چشـم تـو بیمار نبـاشد
باغی کـه در او بـلبل آتش‌نفسی هست محتـاج بـه خـار سـر دیـوار نبـاشد
مکتوب مـرا در بغل خود کـه گذارد؟ در کوی تو گـر رخنهٔ دیـوار نبـاشد
شد گوش صدف پرگهر از فکر تو صائب
بـالاتـر ازیـن رتبـهٔ گفتـار نبـاشـد

٤٤٠١ * (ك، مر، ل)

تا چند دلت بـر مـن مهجـور نبخشـد؟ تـا کـی نگهـت بـر نگـه دور نبخشد؟
پـروانـهٔ مغـرورم و در بـزم نسـوزم تـا شمع بـه مـن مرهم کافـور نبخشد
مغـزش بخـورد پشّهٔ نمـرود مکافـات فیلی کـه بـه نقش قـدم مـور نبخشد
افسردگی ایـن طوَر اگـر ریشه دوانـد تـرسم کـه خـزان بر شجر طور نبخشد
تـا هست گلیـم سیهِ بـخت بـه روزن خـورشید بـه ویـرانهٔ مـا نـور نبخشد
زودا که شود دنبه‌گـداز از نظر خلـق آن پهلـوی چربی که به ساطور نبخشد
بـردار بپیچـد بـه صد آشفتگی تـاك گر دور خود آن چشم به منصور نبخشد
زودا کـه بـه خـاکستر ادبـار نشینـد خـرمن که بـه دست تهی مـور نبخشد
صـائب تـو مهیّای پـریشانی دل بـاش
این شمع تجلّی است که بر طـور نبخشد

٤٤٠٢

زخمی کـه ز تیغ تـو مرا بر سپر آمـد بیش از همه زخمی بـه جگر کارگر آمد
راهش بـه خیابـان حیـات ابـد افتـاد عمـری که به انـدیشهٔ زلف تو سر آمد
در دیـدهٔ خـورشید سیه کـرد جهـان را خطّی کـه ازان چهرهٔ روشن بدر آمد
دست از کمـر مـور میـانـان نکشیـدم چنـدان کـه مـرا شیشهٔ دل بر کمر آمد
هر بـرگی ازو بـرگ نشاط است جهان را چون فـاخته سروی که مـرا زیر پر آمد
از شور قیامت نکنـد روی بـه دنبـال هرکس به تماشای تـو از خویش بر آمد
از خویش بـرون رفته بـه همراه تـا ستد آواره شد آن کس که مرا بر اثـر آمد
نه روزی موری شد و نه قسمت بـرقی این دانه بـه امّید چـه از خاك بر آمد؟

فارغ ز جهان کرد مرا تیغ شهادت	آسوده شد آبی که به جوی گهر آمد
شد حلقهٔ بیرون در اندیشهٔ کونین	در خانهٔ هر دل که خیال تو در آمد
از دانهٔ ما نشو و نما چشم مدارید	کاین تخم، نفس سوخته از خاك بر آمد

صائب چه کشم منّت دلسوزی احباب؟
چون لاله مرا داغ برون از جگر آمد

۴۴۰۳ * (ف، ل)

تا خنده ازان غنچهٔ مستور برآمد	صبح شکر از چاك دل مور برآمد
از دیدن رویت دل آیینه فرو ریخت	این لاله مگر از جگر طور برآمد؟
با مرهم افسردهٔ کافور نجوشد	داغی که به خونگرمیِ ناسور برآمد*
[هر ذرّه که دیدیم همین زمزمه را داشت	این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد]
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی	خورشید ز جیب شب دیجور برآمد*

با خامهٔ صائب طرف بحث مگردید
نتوان به سخن با شجر طور برآمد*

۴۴۰۴ * (ف)

آن آفت جان بر سر انصاف نیامد	آن تلخ زبان بر سر انصاف نیامد
مور خط ازان تنگ شکر گرد برآورد	آن مور میان بر سر انصاف نیامد
چیدند و کشیدند گلاب از گل کاغذ	آن غنچه دهان بر سر انصاف نیامد
کردم به فسون نرم کمان مه نو را	آن سخت کمان بر سر انصاف نیامد
هرچند که از خرمن ما دود برآمد	آن برق عنان بر سر انصاف نیامد
دین و دل وعقل وخرد و هوش فشاندم	آن دشمن جان بر سر انصاف نیامد
یك عمرِ خضر در قدم او گذراندم	آن سرو روان بر سر انصاف نیامد
گفتیم که انصاف دهد چرخ پس ازمرگ	مردیم و همان بر سر انصاف نیامد
هرچندکه صد عمرِ خضر دید به رویش	چشم نگران بر سر انصاف نیامد

هرچند که صائب ز نی کلك شکر ریخت
آن پسته دهان بر سر انصاف نیامد

٤٤٠٥ * (ك، مر، ل)

کیفیّت می زاهد فرزانه نداند / تا سر نکند در سر پیمانه نداند
زاهد که بود خشکتر از دانهٔ تسبیح / حقّ نمك گریهٔ مستانه نداند *
در کعبه‌ام و یاصنم آید به زبانم / سرگرم جنون کعبه و بتخانه نداند *
عمری‌است سراسر رو آن‌کوچهٔ زلف‌است / چون موی بمو حال‌دلم شانه نداند؟*
با آن که دوصد میکده پرداختهٔ ماست / می خوردن ما را لب پیمانه نداند
آن بلبل مستم که اگر در شکن دام / در بال گره افتدش از دانه نداند
شوخی که ندارد نگه گرم به عاشق / شمعی است که دلسوزی پروانه نداند *
هرکس به سخن خویشی نزدیك ندارد
صائب مزهٔ معنی بیگانه نداند*

٤٤٠٦

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند / شهدی است شکرخندکه درشان تو یابند
هردل که شود آب درین باغ چو شبنم / زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان / تا بوی گل از چاك گریبان تو یابند
یوسف‌صفتان پیرهن خویش فروشند / تا قطره‌ای از چاه زنخدان تو یابند
آهی است که برخاسته از خاك شهیدان / هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
ترتیب دهد چرخ چو دیوان قیامت / شیرازه‌اش از زلف پریشان تو یابند
وقت است که‌عشّاق تو از رشك بمیرند / ازبس که ترا واله و حیران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوهٔ جنّت / در دل چه خیال است که پیکان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزند دست / خاری که به دیوار گلستان تو یابند
زین خرقهٔ صدپاره اگر سر بدر آری / نُه دایره را طوق گریبان تو یابند
آه از جگر تشنهٔ خورشید برآرد / هر قطره که در چاه زنخدان تو یابند
وحشی شود از دیدهٔ هرکس که نگاهی / در دایرهٔ نرگس فتّان تو یابند*

این آن غزل **خسرو** معنی‌است که فرمود
خوبان، عملِ فتنه ز دیوان تو یابند[1]

۴۴۰۷

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند / از ثابت و سیّار نیابی نظری چند
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد / تا در رگ جانت ندود نیشتری چند
شیرازهٔ دریای حلاوت رگ تلخی است / شکرانهٔ هر تلخ بنوشان شکری چند
در سایهٔ دیوارِ سلامت ننشیند / از سنگ ملامت نخورد هرکه سری چند
از خود نشناسان مطلب دیدهٔ حق‌بین / حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند؟
هرچند دل از شکوه سبکبار نگردد / چون شعله‌برون می‌دهم ازدل‌شرری چند
از لال هر انگشت زبانی است سخنگوی / یك در چو شود بسته، گشایند دری چند
سرچشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیرست / زنهار مشو همسفر بیجگری چند
هرچند رهایی ز قفس قسمت من نیست / آن نیست که بر هم نزنم بال وپری چند
بنمای به صاحب نظری گوهر خود را / عیسی نتوان گشت به تصدیق خری چند!
من کار به عیب و هنر خلق ندارم / گو عیب برآرند ز من بی‌هنری چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار / تا سر ننهی در سر موج خطری چند
صائب سر خورشید به فتراك نبندی
بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

۴۴۰۸

جمعی که در اندیشهٔ آن چشمِ خمارند / در پردهٔ دل، شب همه شب باده‌گسارند
هرچند که در پردهٔ شرمند نکویان / چون بازِ نظردوخته در فکر شکارند
لاغرکُنِ دلها ز سُرینهای گرانسنگ / فربه‌کنِ غمها ز میانهای نزارند

۱- اضافه دارد:

باری که گرانتربود ازکوه ، به تمکین / سنگی‌است که درپلّهٔ میزان تو یابند
بیماردلان روی به بهبود گذارند / بویی اگر ازسیب زنخدان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارد / کاین‌تیره‌دلان ره به‌شبستان تو یابند
زهّاد که‌خون‌دردلشان (ظ: دل‌دربرشان) مرده‌چوخون‌است / مشکل خبر ازنشتر مژگان تو یابند
ازفرق (کذا) فزونند ترا بال فشانان / چون راه تماشا به‌گلستان تو یابند؟
ازنعمت الوان جهان‌کاسه بپرداز / تا روزی جانها زسرخوان تو یابند

در ریختن دل همه چون باد خزانند　　در پرورش جان همه چون ابر بهارند
یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

٤٤٠٩

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یارند　　چون کعبه روان روی به دیوار ندارند
در دامن یارند چو آیینه شب و روز　　هرچند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند براین سبز چمن سیر چو پرگار　　هرچند که چون نقطهٔ مرکز به قرارند
گردن نکشند از خط تسلیم به هر حال　　گر بر سر تختند وگر بر سرِ دارند
پوشیده به ظاهر نظر خود ز دو عالم　　از داغ درون واله آن لالهعذارند
آه است درین باغ نهالی که نشانند[1]　　اشك است درین مزرعه تخمی که بکارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت　　با آن که شرر در جگر سنگ شمارند
آسوده ز سیر فلك و گردش چرخند　　حیرتزدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو با خویش، کم از مور ضعیفند　　در بیخبری پشّهٔ سیمرغ شکارند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که اینجمع　　بیدیدهٔ بد، نافهٔ آهوی تتارند
چون شبنم پاکیزهگهر جسمگدازان　　در دامن گلزار به خورشید سوارند
جمعی که به آن گلشن بیرنگ رسیدند　　آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
قانع به شکار خس و خارند ز گوهر　　چون موج گروهی که طلبکار کنارند
جمعی که به این نقش ونگارند نظرباز　　محروم ز رخسارهٔ بیپردهٔ یارند
صائب خبری نیست نهان از دل ایشان
هر چند به ظاهر خبر از خویش ندارند

٤٤١٠

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند　　شمعی است که بر تربت پروانه گذارند
جمعی که قدم بر در میخانه گذارند　　شرط است که سر بر خط پیمانه گذارند
از بیخبران شو که کلید در خلدست　　پایی که درین مرحله مستانه گذارند
بر شعلهٔ بیباك بود سیلی صرصر　　دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

۱- ن: رسانند.

مستان خرابات بـه یـاد لب ساقـی است / گاهی لب اگـر بر لب پیمـانه گذارند
غافـل مشو از حـلقهٔ تسبیـح‌شمـاران / زان دام بیندیش کـه از دانـه گذارند
بردار نقـاب ای صنم از حسن خـداداد / تـا کعبـه روان روی بـه بتخانه گذارند
مـن در چـه شمارم، که تذروان بهشتـی / دل بر گره دام تـو چون دانه گذارند
افـلاك کمـانخـانه و ما تیـر سبکسیـر / ما را چه خیال است درین خانه گذارند؟
مسطر بـود از خـود قلم راست روان را / آن بـه کـه عنان دل دیـوانه گذارند
چون پرتـو خـورشید برآینـد تهیـدست / آنها کـه قـدم بر در هر خـانه گذارند
رمزی است ز پاس ادب عشق کـه مرغان / شب نوبت پـرواز بـه پروانه گذارند

صائب بزدا زنگ غم از دل که شود خشك
باغی کـه در او سبزهٔ بیگانـه گذارنـد

٤٤١١

خون بهتر ازان می که چشیدن نگذارنـد / پیکان بـه ازان غنچه‌که چیدن نگذارنـد
غیر از لب افسوس گزیدن چه علاج است / آن را کـه لب یـار گزیـدن نگذارنـد
بوسیدن کنج لب ساقی چـه خیال است / آن را کـه لب جـام مکیـدن نگذارنـد
بـال و پر ارباب هوس غنچـه نگـردد / جایی کـه مـرا چشم پـریدن نگذارنـد
هرچند شد از گـریهٔ ما خطّ بتـان سبز / نظّارهٔ مـا را بـه چـریدن نگذارنـد
فریاد کـه چـون شوره زمین دانهٔ مـا را / این شورنگاهـان بـه دمیدن نگذارنـد
هـرچند شود خـون دل عشّاق ز غیرت / خونابـهٔ دل را بـه‌چکیـدن نگذارنـد
چـون سیل سبکسیر درین بـادیـه ما را / از پـای طلب خـار کشیـدن نگذارنـد
اندیشهٔ پابـوس خیالی است زمین‌گیـر / ما را که به گـرد تو رسیدن نگذارنـد
فریاد که چون غنچـه مرا هرزه درایـان / در کنـج دل خویش خـزیدن نگذارنـد

صائب چه خیال است که در دست من افتد
از دور گلی را که بـه دیدن نگذارنـد

٤٤١٢

هرنقطه کـز این دایـره بیکار شمارنـد / صاحب‌نظران خـال لـب یـار[1] شمارنـد

۱- ن، ونیز نسخهٔ بدل س: رخ یار

رویی که در او راز نهان را نتوان دید — روشن‌گهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را — تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زان روز حذرکن که به دامان تو چون گل — هر خرده که داری همه یکبار شمارند
هر قطرهٔ او شبنم ریحان بهشت است — اشکی که به دامان شب تار شمارند
آن راهروانی که پی دل نگرفتند — نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی‌که رگ خواب دراو پرده‌نشین است — بیدار دلان حلقهٔ زنتار شمارند
مستان تو برهم زدن هر دو جهان را — آسانتر از آشفتن دستار شمارند

جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

٤٤١٣ * (ف)

حکم است که کار شب آدینه بسازند — کار خرد از بادهٔ دیرینه بسازند
دریا به نظر تنگتر از چشم حباب است — کم ظرف کسانی که به گنجینه بسازند
خوش وقت گروهی که ز اسباب تعلق — چون نافه به یك خرقهٔ پشمینه بسازند
این قوم خودآرا که کنون بر سرِ دستند — وقت است نگین خود از آیینه بسازند
گنجینهٔ دل را که پی گوهرِ مهرست — حیف است که پر از خزف کینه بسازند
واعظ تو همان در درك‌الاسفل[1] جهلی — بهر تو اگر منبرِ صد زینه بسازند
امسال گلی بر سر بازار نیامد[2] — مرغان به همان مستی پارینه بسازند
جز صورت قاتل نکند عکس‌پذیری — از سنگ مزارم اگر آیینه بسازند

صائب دل او صاف شد از نالهٔ گرمم
از سنگ بود رسم که آیینه بسازند

٤٤١٤

از دشت به حیّ مردم دیوانه نسازند — با گور بسازند و به کاشانه نسازند
این قوم سخنساز که هستند درین دور — سخت است سخن از لب پیمانه نسازند
حرفی نتوان زد که به صد رنگ نگویند — خوابی نتوان گفت که افسانه نسازند
با دردِ سرِ شکوهٔ عشّاق چه سازد؟ — از صندل اگر زلف ترا شانه نسازند

۱- فقط ف: دردرالاسفلی، اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲- ایضاً : نیاید، متن تصحیح قیاسی است.

آن قوم که از برق بلرزند به خرمن قفل دهن مور چرا دانه نسازند؟
چون کعبه مبادا که سیه‌پوش برآید بر طالع من به که صنمخانه نسازند
صائب عجبی نیست که این مردم بیدرد
از بهر سمندر ز شرر دانه نسازند

٤٤١٥

از دست رود خامه چو نام تو نویسند پرواز کند دل چو پیام تو نویسند
حرزی که برد زنگ ز آیینهٔ دلها از روی خط غالیه فام تو نویسند
در حوصلهٔ دفتر افلاك نگنجد گر شمه‌ای از ماه تمام تو نویسند
چون شهپر جبریل بر افلاك کند سیر بر صفحهٔ هر دل که کلام تو نویسند
نه ماه فلك سیرم و نه مهر جهانتاب تا بوسهٔ من بر لب بام تو نویسند
چون سبزه تهِ سنگ ز تمکین تو مانند گر حشرِ شهیدان به خرام تو نویسند
شرط است که از هر دوجهان دست بشوید سیرابی هرکس که به جام تو نویسند
عشّاق به‌امّیدِ نگاه غلطانداز در نامهٔ اغیار سلام تو نویسند
در بیضه ز بال و پر خود نغمه‌سرایان صد نامهٔ سربسته به دام تو نویسند
صائب به شکرریزی تسلیم شکر کن
از قسمت اگر زهر به جام تو نویسند

٤٤١٦

در کوی خرابات گروهی که خموشند از صافدلی چون خم سربسته به جوشند
از دور نیفتند به صد شیشهٔ لبریز در بزم می آنها که چو پیمانه خموشند
سیلاب خجل می‌رود از کوی خرابات کاین قوم سراسر چو سبو خانه بدوشند
در پرده اگر هست ترا خردهٔ رازی چون غنچه خمش باش که گلها همه‌گوشند
منمای به اخوان زمان گوهر خود را کاینها همه یوسف به زر قلب فروشند
ما در چه شماریم، که خورشید عذاران از هالهٔ خط ماه ترا حلقه بگوشند
از بادهٔ سرجوش دماغی برسانید تا نغمه‌سرایان چمن بر سر جوشند
از دیدن خوبان نتوان قطع نظر کرد گر دشمن عقلند وگر رهزن هوشند
از خار حسد ترکش نیشند چو ماهی در ظاهر اگر اهل جهان چشمهٔ نوشند

صائب نگشایند بـه گفتار لب خـویش
در عهد کلام تـو گـروهی کـه بهوشند

٤٤١٧

آنها که به فـردوس رخ یـار فـروشند — از سـادگی آیینـه بـه زنگار فـروشند
گنج دو جهان قیمت یك چشم زدن نیست — گر زان که به زر لذّت دیـدار فـروشند
درد دل بیمار بـه هر کس نتـوان گفت — این جنس گـران را بـه پرستار فـروشند
سازنـد عیـان محضر بی‌مغـزی خـود را — جمعی کـه بهم طـرّهٔ دستار فـروشند
بی‌زرق و ریـا نیست نمـاز شب زاهـد — معیوب بـود هر چه شب تـار فـروشند
چون یوسف از امداد خسیسان مرو از راه — کز چـاه برآرند و بـه بـازار فـروشند
مفروش، دلی را چـو خریدی، به دو عالم — کاین نیست متاعی که به بـازار فـروشند
پروانـه سبق بـرد ز بلبل بـه خمـوشی — حیف است که کردار به گفتار فـروشند
بی‌مغـز گـروهی کـه بهآشفته‌دمـاغـان — چـون صبح، پـریشانی دستار فـروشند
صائب مگشا لب کـه به‌بازار خموشـان
در جیب صـدف گوهر شهوار فـروشند

٤٤١٨

تا حسن گلوسوز تو در جان شرر افکنـد — در سینهٔ مـن داغ مـکـرّر سپر افکند
من خـردهٔ جان را چـو شرر بـاختم اینجا — پروانه درین راه اگـر بـال و پر افکند
تا سبزه وگل هست ز می توبه حرام است — نتوان غـم دل را بـه بهار دگـر افکند
دستی که به آرایش زلف سخن آمـوخت — اخگـر نتـوانـد ز گریبان بـدر افکند
در دامن تسلیم درآویـز که چـون تـاك — هـر دم نتوان دست بـه شاخ دگر افکند
از هیـچ دلـی نیست کـه آگاه نبـاشم — ازبس کـه مرا درد طلب در بدر افکند
هنگامهٔ اربـاب سخن چـون نشود گرم؟
صائب سخن از مولوی روم درافکند

٤٤١٩

غـفلت زدگان دیـدهٔ بیـدار نـداننـد — از مـرده دلـی قـدر شب تـار نـدانند
رحم است برآن قوم که بیداری شب را — صد پـرده بـه از دولت بیـدار نـدانند

دارنـد در ایّام خـزان جـوش بهـاران | حیرت‌زدگانـی که گل از خـار نـدانند
جمعی که ز سر پای نمودنـد چـو پرگار | یك نقطـه دریـن دایـره بیکار نـدانند
مغرورکنـد جـوش خـریدار، گهـر را | خوب است که خـوبان ره بازار نـدانند
تـا آینـه از دست، نکویـان نگذارنـد | بـیطـاقتـی تـشنـهٔ دیـدار نـدانند
زان خلق دلیرند به گفتار کـه از جهـل | گفتار خـود از جـملـهٔ کـردار نـدانند

صائب طمع نـامه فضولی است ز خوبان
مـا را بـه پیامـی چـو سزاوار نـدانند

٤٤٣٠

آنها کـه نظربـاز بـه نوخط پسراننـد | بـی‌چشـم بـد از جملـهٔ بـالغ نظرانند
این زهـدفـروشـان ز خـدابیخبراننـد | این دست و دهن آب‌کشان پاك بَرانند
غیر از گهر عشق که پاینده و بـاقی است | باقی همه چـون مـوج ز دریا گذرانند
جمعی که نظـر بسته گذشتند ازین بـاغ | انصـاف تـوان داد کـه از دیـده‌ورانند
در دست چه دارنـد بجـز کاسهٔ خـالی؟ | آنها کـه دریـن بـاغ چو نرگس نگرانند
من کیستم و در چـه شمارم، که فلکهـا | در دایـرهٔ عشـق ز بـی پـا و سـرانند
این دوست نمایان سیه دل که در آفـاق | چون صبح به ِ صدقند َعلَم، پرده‌درانند
آلودگی خلـق فـرومایه بـه صـد عیب | زان است که مشغول به عیب دگـرانند
گوش تو گرانخواب پذیـرای خبر نیست | ورنـه درو دیـوار ز صـاحب خبـرانند
پاکیـزه درونـان کـه بـرون‌ساز نباشنـد | زین خـرقه چـو آیند بـرون سیمبرانند
رخسار بتـان آینهٔ صـورت معنـی است | زان اهـل سخـن طـالب شیرین پسرانند
از مردم افتاده مددجـوی که این قـوم | بـا بی پر و بـالی پـر و بـال دگـرانند

صائب نظـر عـاقبت‌انـدیشی اگـر هست
بی‌بـرگ و نـوایان جهـان خوش‌ثمرانند

٤٤٣١ * (ف، ك، مر، ل)

چـون شبنـم می بـر رخ جانان بنشیند | در آب و عـرق چشمهٔ حیوان بنشیند
شرمندهٔ خـونگرمی اشکـم که همه عمـر | نگذاشت مـرا گـرد بـه مژگان بنشیند

دل صاف کن آن گاه ز ما حرف طلب‌کن — از آینه[1] طوطی به دبستان ننشیند *
مژگان شمرم، بوسه زنم بر کف پایش — در چشمم اگر خار مغیلان بنشیند *
آن‌کس‌که چو یوسف بودش چشم عزیزی — شرط است‌که یك چند به‌زندان بنشیند *
از طعنهٔ خامان نشود کُند طبیعت — کی آتش سوزنده به دامان بنشیند؟*
گر خضر ببیند لب جان پرور او را — در ماتم سرچشمهٔ حیوان بنشیند *

هرکس‌که چو صائب به‌تکلف نکند زیست
پیوسته چو گل خرّم و خندان بنشیند*

٤٤۳۲

سوز دل عاشق ز تماشا ننشیند — از باد بهار آتش سودا ننشیند
[مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند — این گرد به هر دامنی از پا ننشیند]
در کوی مکافات محال است که آخر — یوسف به سر راه زلیخا ننشیند
در جیب صدف گوهر شهوار نماند — در دامن مریم دل عیسی ننشیند
بر صدر بود چشم تواضع‌طلبان را — آسوده بود هرکه به بالا ننشیند
آن راکه درست است ارادت به توکل — بی‌کشتی نشکسته به دریا ننشیند
هرجا که رود قافله در کار ندارد — آن را که نشان قدم از پا ننشیند
گر باد مرادست و گر باد مخالف — از جوش طرب سینهٔ دریا ننشیند
از سینه کشیدن نفس سرد محال است — تا دیگ دل از جوش تمنا ننشیند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان نه غباری است‌که ازپا ننشیند*

صائب دل هرکس که رمیده است ز دنیا
شرط است که با مردم دنیا ننشیند

٤٤۳۳

در کودکی از جبههٔ من عشق عیان بود — گهواره ز بیتابی من تخت روان بود
انگشت‌نما بود دل سوختهٔ من — آن روز که از عشق نه نام و نه نشان بود
نابسته به ظاهر کمر هستی موهوم — در رشتهٔ جان پیچ و خم موی میان بود
از خاك‌نشینان عدم بود خرابات — روزی که دل از جملهٔ خونابه‌کشان بود

۱- کذا درهرچهار نسخه ، شاید: بی‌آینه

بیدار شد از نالهٔ من چرخ گرانخواب — بیتابی من سلسله‌جنبان زمان بود
داغ جگر لاله‌ستان بود نمکسود — تا شور جنونم نمك خوان جهان بود
آن دردنصیبم که در ایّام بهاران — رنگم گل روی سبد فصل خزان بود
از من به چه تقصیر قدم باز گرفتی؟ — رفتار تو در خانهٔ دل آب روان بود
سیرابم ازین وادی تفسیده برون برد — از صبر عقیقی که مرا زیر زبان بود
چون دست سبو زیرسر ازفکرتو شد خشك — دستی که بر او بوسهٔ ناکرده گران بود
از خون شهیدان تو دایم جگر خاك — رنگین‌تر و شادابتر از لاله‌ستان بود

صائب نشد از وصل تسلّی دل خونین
در دامن گل شبنم من دل نگران بود

٤٤٣٤

در زیر فلك چند خردمند توان بود؟ — هشیار درین غمکده تا چند توان بود؟
در فصل گل از بلبل ما یاد نکردند — دیگر به چه امیّد درین بند توان بود؟
کامی به مراد دل خود برنگرفتیم — چون خامه به فرمان سخن چند توان بود؟
گر دامن عشق از هوس خام بود پاك — خرسند ز معشوق به فرزند توان بود
از چشمهٔ حیوان نتوان خشك گذشتن — در میکده تا چند خردمند توان بود؟
بر حاصل ایام اگر دست فشانی — چون سرو سبکبار ز پیوند توان بود
دیوانهٔ ما را نخریدند به سنگی — در کوچهٔ این سنگدلان چند توان بود؟
هرچند ز شکّر نتوان کرد به نی صلح — با وعدهٔ بی‌مغز تو خرسند توان بود
از بوسه به پیغام تسلّی نتوان شد — قانع به نی خشك کی از قند توان بود؟
چون‌شمع که سرسبزیش‌ازدیدهٔ خویش‌است — از گریهٔ خود چند برومند توان بود؟

صائب به سخن چند ازین آینه‌رویان
چون طوطی بی‌حوصله خرسند توان بود؟

٤٤٣٥

تا منزل من بادیهٔ بیخبری بود — هر موج سرابم به نظر بال پری بود
چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش — باری که به دل بود مرا بی‌ثمری بود
افسوس که چون ناوك بازیچهٔ اطفال — بال و پر من وقف پریشان سفری بود

زان روز که شد دیدهٔ من باز چو نرگس
اوراق دلم خرج پریشان نظری بود
بود از دم شمشیر، دم صبح نشاطم
تا جوشن داودی من بیخبری بود
رسوایی شمع است ز پیراهن فانوس
در پرده سخن گفتن من پرده‌دری بود
این اشك جگرسوز که شمع از مژه افشاند
در دامن فانوس، گل تاجوری بود
یاری که غبار از دل غم دیدهٔ ما برد
بی‌منّت و بی مزد، نسیم سحری بود
چون پرتو خورشید که در آینه افتد
از عمر همین بهرهٔ من جلوه‌گری بود
از عجز چو شبنم نفتادیم درین باغ
افتادگی ما گل روشن‌گهری بود
صائب چه توان کرد به تکلیف عزیزان؟
ورنه طرف **خواجه** شدن بی‌بصری بود

٤٤٣٦

گر یار ز احوال من آگاه نمی‌بود
درد من سودازده جانکاه نمی‌بود
جا در دل او دارم و از من خبرش نیست
ای کاش مرا در دل او راه نمی‌بود
از سردی آه است که جان می‌برم از اشك
می‌سوخت مرا اشك، اگر آه نمی‌بود
عاشق گهر اشك به دامان که می‌ریخت؟
گر دامن اقبالِ سحرگاه نمی‌بود
دردست به مقصود رسانندهٔ سالك
گر درد نمی‌بود، به حق راه نمی‌بود
در قبضهٔ آه است کلید در مقصود
ای وای به من صائب اگر آه نمی‌بود

٤٤٣٧

با روی تو آیینهٔ روشن چه نماید؟
بی‌چهرهٔ گلرنگ تو از گل چه گشاید؟
در روز چسان جلوه کند کرم شب‌افروز؟
با چهرهٔ تابان تو چون مهر برآید؟
شبنم نرباید ز چمن جلوهٔ خورشید
زینسان که نگاه تو دل از خلق رباید
از نغمه محال است شود باز دل تنگ
از باد نفس غنچهٔ پیکان نگشاید
گر عاشق لب تشنه شود واصل دریا
چون موج محال است که زنجیر نخاید
از دل سیهی برتو گران است غم و درد
در آینهٔ تار، پری دیو نماید
روشن نشد از بادهٔ گلرنگ مرا دل
از آینه، تردست چه زنگار زداید؟
هرچند سزاوار ستایش بود از خلق
آن مردِ تمام است که خود را نستاید

قانع نکشد منت احسان ز کریمان / آب گهر از ریزش دریا نفزاید
صائب ز فراق تو ز گفتار بر آمد
در فصل خزان بلبل بیدل چه سراید؟

٤٤٣٨

داغ از جگر سوختگان دیر برآید / خورشید ز مغرب به قیامت بدر آید
در هر نظر آن چهره به رنگ دگر آید[1] / چون عاشق رخسار تو یکرنگ برآید؟
آن چشم نه خوابی است که تعبیر توان کرد / آن زلف شبی نیست به افسانه سرآید
در هر شکنی دام تماشاست مهیّا / از زلف گرهگیر تو چون دل بدرآید؟
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست / گر آب شود رنگ و ز چشم گهر آید
شد آب، دُر گوش تو زان صبح بناگوش / خشك از قدح شیر برون چون شکر آید؟
از خود، خبر آمدنش بیخبرم کرد / ای وای اگر از در من بیخبر آید
بر سینهٔ ما قدرشناسان جراحت / تیری که خطا گشت فزون کارگر آید
ذوقی که ز پیغام تو دل یافت، نیابد / آن کس که عزیزش ز سفر بیخبر آید
در عالم افسرده چو دلسوخته‌ای نیست / از سنگ به امّید چه بیرون شرر آید؟
با صد دل بیغم چه کند یك دل محزون؟ / دیوانه محال است به اطفال برآید
هر برگ درین باغ شود دامن پرسنگ / روزی که مرا نخل تمنّا به بر آید
چون لاله محال است شود شسته به باران / رنگی که به رخسار به خون جگر آید
روشن شود از نقش قدم شمع امیدش / هر راهنوردی که مرا براثر آید
باریك چو خط شد نگه موی شکافان / تا آن دهن تنگ که را در نظر آید
سوزد دل سنگ صنم از نالهٔ ناقوس
صائب اگر از گوشهٔ بتخانه برآید

٤٤٣٩

سرمست چو آن شاخ گل از باغ برآید / باغش چو نفس‌سوختگان براثر آید
هرسو که کند شاخ گلش میل ز مستی / آغوش‌گشا بلبلی از خاك بر آید
حسن تو ز بسیاری سامان لطافت / در دیدهٔ هرکس به لباس دگر آید

۱– د: درهرنظر آن چهره‌کند جلوه به رنگی

از شوق تماشای جمال تو، گل از شاخ / چون لاله نفس سوخته از خاك بر آید
جان در ره شیرین دهنان باز، که تا حشر / آوازهٔ فرهاد ز کوه و کمر آید
از عشق به کوشش نتوان کامروا شد / در آتش سوزنده چه از بال وپر آید؟
چشمی که در او آب حیا پرده‌نشین است / از پوست برون زود چو بادام‌تر آید
در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح / ایام حیاتی که به صد سال سر آید
صائب نشود لاله‌صفت شسته به باران
رنگی که به رخسار به خون جگر آید

٤٤٣٠

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید / سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید!
گر در بغل غنچهٔ فردوس در آیم / چون چاك گریبان قفس در نظر آید
با آه جگر سوختگان اشك نباشد / غوّاص چو تعجیل کند بی‌گهر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند / از صد قفس آواز پر و بال بر آید
با بی‌هنران اخترِ بد کار ندارد
این سنگ بر آیینهٔ اهل هنر آید

٤٤٣١

خطی که ازان چهرهٔ روشن بدر آید / آهی است که از سینهٔ خورشید بر آید
چشم تو نه خوابی است که تعبیر توان کرد / زلف تو شبی نیست به افسانه سر آید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را / حرفی که ازان لعل شکربار بر آید
مه کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را / خورشید توچون در دل‌شب‌جلوه‌گر آید
در دور لب لعل تو، یاقوت ز معدن / چون لاله جگرسوخته از سنگ‌بر آید
یوسف کندش تکمهٔ پیراهن عصمت / هر قطرهٔ اشکی که مرا از جگر آید
در روز جزا سنبل گلزار بهشت است / عمری که به اندیشهٔ زلف تو سر آید
شد آینه از دیدن رخسار تو محروم / تا روی لطیف تو که را در نظر آید
قانع به دو عالم ندهد قطرهٔ خود را / دریا، چه خیال است به چشم گهر آید؟
از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک / بادام همان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشق است / رحم است به پایی که ازین گل بدر آید

در قبضهٔ سعی است کلید درِ روزی　　شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید
صائب مشو از همّت مردانه تسلّی
چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

٤٤٣٢

آه از دل جویای تو بیتاب برآید　　غوّاص نفس‌سوخته از آب برآید
قانع به شکایت نگشاید لب خود را　　زین زخم محال است که خوناب برآید
در روز چسان جلوه‌کند کرم شب‌افروز؟　　با روی تو چون ماه جهانتاب برآید؟
از آه اثر در دل معشوق توان کرد　　گوهر اگر از بحر به قلاب برآید
از تشنه‌لبی رفت مرا دست و دل از کار　　جایی که به ناخن ز زمین آب برآید
بی‌خواست تراوش کند آه از دل پرخون　　غوّاص نفس‌سوخته از آب برآید
در دیدهٔ صیّاد، بهشتی است کمینگاه　　زاهد به چه تقریب ز محراب برآید؟
بیقدر، گرامی شود از گوشهٔ عزلت　　باران ز صدف گوهر سیراب برآید
صائب چه کند حوصله با زور می ناب؟
ویرانه کی از عهدهٔ سیلاب برآید؟

٤٤٣٣

حرفی که ازان لعل گهربار برآید　　رازی است که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محال است که از سینه کند یاد　　هر دل که به دریوزهٔ دیدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم، زلیخا　　چون یوسف ما بر سر بازار برآید
در خلوت آیینهٔ رخسار تو از لطف　　طوطی به گرانجانی زنگار برآید
بر سیب زنخدان تو چون گرد نشیند　　جانها همه با آه به یکبار برآید
از بادهٔ لعلی به سرش تاج گذارند　　مستی که به میخانه ز دستار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل　　با دست تهی هر که ز گلزار برآید
افسرده‌تر از عقل شود معرکهٔ عشق　　روزی که مرا دست و دل از کار برآید
گر سوزن عیسی شود این وادی پرخار　　از دل چه خیال است مرا خار برآید
دارد به جگر داغ ز محرومی فرهاد　　هر لاله که از سینهٔ کهسار برآید
هرجا نبود اهل دلی گوش برآواز　　رحم است برآن نغمه که از تار برآید

شیری که به رغبت ندهد دایه به اطفال / خون گردد و از دیدهٔ خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابری است گهربار / هر آه که از سینهٔ افگار برآید
در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صائب چه خیال است ز گفتار برآید

٤٤٣٤

تدبیر محال است به تقدیر برآید / روبه چه خیال است که با شیر برآید
در دیدهٔ حیرت‌زدگان فرش بود حسن / چون عکس ز آیینهٔ تصویر برآید؟
در سلسلهٔ یک‌جهتان نیست دورنگی / یك ناله ز صد حلقهٔ زنجیر برآید
از هرزه‌درایی اثر از بانگ جرس خاست / بسیار چو شد ناله ز تأثیر برآید
از خامهٔ خویش است مرا رزق مهیّا / چون طفل ز انگشت مرا شیر برآید
ساکن نشود گرمی عشق از سخن سرد / مشکل به تب شیر طباشیر برآید
از سینه برون می‌جهد اسرار حقیقت / زنجیر کی از عهدهٔ این شیر برآید؟
در صومعه هرکس رود از کوی خرابات / هرچند جوانبخت بود پیر برآید
گیرم به زبان آورم از دل سخن شوق / آن کیست که از عهدهٔ تحریر برآید؟
از آه [من] انداخت سپر چرخ مقوّس / چون پشت کمان با دم شمشیر برآید؟
دیر آمدن هدیهٔ رحمت ز گرانی است / نومید مشو کام تو گر دیر برآید
از گریه اگر سبز کند روی زمین را
صائب چه خیال است ز تقصیر برآید

٤٤٣٥

حسنی که به نور نظر پاك برآید / از خلوت آیینه عرقناك برآید
دامن کشد از صحبت پیراهن یوسف / خاری که ز گلزار تو بیباك برآید
خونین جگری را که تمنای بهارست / چون لاله نفس سوخته از خاك برآید
از روی گهر پاك کند گرد یتیمی / آهی که به صدق از جگر چاك برآید
از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود / دایم ز دل شعلهٔ ادراك برآید
تنهای ضعیف است کمینگاه دل گرم / این برق جهانسوز ز خاشاك برآید
آن مردِ تمام است ازین خلقِ زراندود / کز بوتهٔ سودا و سفر پاك برآید

صائب چـه اثـر در دل معشوق نمایـد؟
آهـی کـه ز دلهـای هـوسناك بـرآیـد

٤٤٣٦

کی پیچ و خم از طبع هـوسناك[1] برآیـد؟
این[2] ریشه محال است ازیـن خاك برآیـد
از صافی سرچشمه شود آب روان صـاف
دل پاك چـو گـردید نفس پـاك برآیـد
پرنورکنـد چـون نفس‌صبح، جهـان را
آهی که بـه صدق از جگر چاك برآید
بـر بیغمـی بـادهٔ انگـور دلیـل است
اشکی کـه ز شادی ز رگ تـاك برآیـد
قارون گرانجان سبك از خـاك بـرآمـد
تـا دانـهٔ مـا کی ز تـه خـاك برآیـد
از گریه گره گـر ز رگ تاك شود بـاز
غم نیـز بـه اشك از دل غمناك برآیـد
نتوان عرق از سنگ گرفتن بـه فشردن
ابـرام محـال اسـت بـه امساك برآیـد
کـوته بـود از دامـن رعنایـی آن سرو
گـر آه جـگرسـوز بـه افلاك برآیـد
صـائب سخنی کـز دل بی‌مغـز تـراود
دودی است که از بـوتـهٔ خـاشاك برآید

٤٤٣٧

آهی کـه ز دلهای هـوسناك بـرآیـد
دودی است که از بـوتهٔ خـاشاك برآید
در سوزش دل کوش که در مزرع امکان
تخمی کـه شود سوخته از خاك برآید
بیرون نبـرد سرکشی از خـوی نکویـان
گـر آه جـگـرسوز بـه افلاك برآید
از بـادهٔ گـلرنگ مـرا بـاز شـود دل
از گـریه گـره گـر ز رگ تاك برآید
صبحی‌که تـو از دل سیهی[3] خنده شماری
آهـی است کـه از سینهٔ افلاك برآید
از گنـج بـه افسون نکند مـار جـدایی
قارون چه خیال است که از خاك برآید؟
آهـی کـه کنـد داغ، جگرگاهِ فلك را
از سینـهٔ گـرم و دل غـمنـاك برآید
از تیرگی بخت مکن شکوه که این دود
صـائب ز دل شعـلهٔ ادراك بـرآیـد

۱- س، د: جان هوسناك، متن مطابق آ (خط صائب)، ق، ت، ی، ل.   ۲- س، د: آن
۳- د: ازبیخبری.

۴۴۳۸

آن روز ز دل شهپر اقبال برآید — کز دامگه رشتهٔ آمال برآید
کامی که برآید ز خسیسان نظرتنگ — آبی است که از چاه به غربال برآید
گردد خنك از شکوهٔ خونین جگرِ گرم — از عهدهٔ تب عقدهٔ تبخال برآید
با صد دل بی‌غم چه کند یك دل غمگین؟ — دیوانه محال است به اطفال برآید
از سفرهٔ قسمت لب نانش لب گورست — دندان حریصی که به صد سال برآید
تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن — کز بستگی گوش، زبان لال برآید
رخسار تو هرگاه بر آیینه کند پشت — زآیینه نفس‌سوخته تمثال برآید
در زیر فلك همتّ عالی نتوان یافت — در بیضه محال است پر و بال برآید

صائب شود امّیدِ من سوخته‌دل بیش
روزی که خط سبز ازان خال برآید

۴۴۳۹

گر چشم تر از پوست چو بادام برآید — آسان ز وصال شکرش کام برآید
جان من مشتاق به لب می‌رسد از شوق — تا از دهن تنگ تو پیغام برآید
خون در دل یاقوت زند جوش ز غیرت — هرجا ز عقیق لب او نام برآید
مشکل بود از رشتهٔ امید گسستن — چون مرغِ گرفتار من از دام برآید؟
بیرون ندهد نم ز جگر[1] لالهٔ سیراب — کی حرف به مستی ز لب جام برآید؟
آن را که بود همچو شرر دیدهٔ روشن — در نقطهٔ آغاز ز انجام برآید
از موج حوادث نشود پخته سبك مغز — از بحر همان عنبر تر خام برآید
زنهار مکن سرکشی از حلقهٔ عشّاق — کز فاخته این سرو به اندام برآید
ز آتشکدهٔ هند شد آدم ز گنه پاك — زین بوته محال است کسی خام برآید

درکعبهٔ مقصود، نفس راست نماید
از هردوجهان هرکه به یك گام برآید[2]

۴۴۴۰

خوب است که بی‌رنج طلب کام برآید — آن کام چه ارزد که به ابرام برآید؟

۱- س، د: نم جگر، متن مطابق پر (خط صائب).
۲- مقطع این غزل چون با غزل‌بعدی یکسان‌بود، حذف شد.

آتش‌نفسان گوش به تعظیم بگیرند هر جا که من سوخته را نام برآید
ریزند کواکب چو عرق از رخ گردون آن روز که خورشید تو بربام برآید
نقش قدمش شمع ره گرم‌روان است از شوق تو آن کس که ز آرام برآید
در باده اگر سرمه نریزد ادب عشق فریاد اناالحق ز لب جام برآید
شرمنده‌ام از عشق که با شغل دو عالم نگذاشت کباب دل من خام برآید
از گردش چشم تو دل چرخ فرو ریخت چون حوصله از عهدهٔ این جام برآید؟
صائب چو ز اندیشهٔ روزی است مرا رزق
زینم چه که بر گرد جهان نام برآید؟

٤٤٤١

حاشا که ز عاشق سخن کام برآید از سینهٔ آتش نفس خام برآید
بالیدن نخل تو ز پیوند دل ماست این سرو ز آغوش به اندام برآید
بگذشت به تلخی همه ایام نشاطم چون طفل یتیمی که به دشنام برآید
یك چشم زدن چشم تو غایب زنظر نیست آهو که گمان داشت چنین رام برآید؟
شیران جهان گردن تسلیم گذارند از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید
در فکر اثر باش که چون دَور کند چرخ آوازهٔ جم از دهن جام برآید
با اینهمه آتش که نهان در جگر اوست
صائب که گمان داشت چنین خام برآید؟

٤٤٤٢

بی‌خواست ز دل نالهٔ جانکاه برآید بی‌دلو و رسن یوسف ازین چاه برآید
از دیده‌وران می‌کندش قطرهٔ شبنم هر غنچه که از پوست سحرگاه برآید
آن روز مرا مزرع امّید شود سبز کز دانهٔ خال تو ز خط آه برآید
در دایرهٔ هاله شود ماه زمین‌گیر چون حسن تمام تو ز خرگاه برآید
زنگار محابا نکند از دم شمشیر چون با خط سبز آن رخ چون‌ماه برآید؟
دستی که فشاندم ز بلندی به دو عالم ترسم که ز دامان تو کوتاه برآید
از راست‌روان زخمِ زبان طرف نبندد پامال شود سبزه چو از راه برآید
صد حرفِ نفهمیده کند بیخبر انشا تا یك سخن از خاطر آگاه برآید

در صحبت اشراق خموش است زبانها — رحم است به شمعی که شب ماه برآید
با همّت ناقص به فلك بر نتوان شد — کی دانه ز خرمن به پر کاه برآید؟
جایی که عزیزان به زر قلب گرانند — یوسف چه فتاده است که از چاه برآید؟
از غیرت رنگینی افکار تو صائب
صد آه یمن را ز جگرگاه برآید

٤٤٤٣

لعل از جگر سنگ گر از تیشه برآید — از دل سخن از کاوش اندیشه برآید
هر لحظه به رنگی ز دل اندیشه برآید — یك باده به صد رنگ ازین شیشه برآید
بی‌عشق محال است دل سخت شود نرم — گر سنگ به این بوته رود شیشه برآید
جایی که ز حیرت گره دل نگشاید — از فکر چه خیزد، چه ز اندیشه برآید؟
از دوستی تازه‌خطان دل نتوان کند — هرچند که ریحان سبك از ریشه برآید
در سینهٔ پرناوك ما اشك شود خون — سیلاب نفس‌سوخته زین بیشه برآید
در کوه غم عشق خلل راه نیابد — چون ناخن اگر از کف من تیشه برآید
بیرون نرود کجروی از طینت گردون — این دیو محال است ازین شیشه برآید
هر نخل امیدی که نشاند دل خودکام — آهی شود از سینهٔ غم‌پیشه برآید
صائب چو به خاطر گذرد برق جمالش
دودم چو نیستان ز رگ و ریشه برآید

٤٤٤٤

هویی که مرا از دل دیوانه برآید — دودی است که از خرمن پروانه برآید
داغ من سودازده از زیر سیاهی — چون چهرهٔ لیلی ز سیه خانه برآید
تا حشر شود واله دیوانگی من — طفلی که به‌دنبال من از خانه برآید
از موج محابا نکند شورش دریا — زنجیر کی از عهدهٔ دیوانه برآید؟
کامی که بود عاجز ازان گردش افلاك — در میکده از گردش پیمانه برآید
ریحان بهشت است بر او شام غریبان — با زلف تو هر دست‌که چون شانه برآید
روزی که من از گوشهٔ بتخانه برآیم — فریاد ز ناقوس غریبانه برآید
احرامی هرکس بود از پردهٔ پندار — در کعبه رود، از در بتخانه برآید

از دل به نصیحت نرود بیخودی عشق — از دیده کجا خواب به افسانه برآید؟
پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا — این جغد محال است ز ویرانه برآید
از نفس حذر بیش کن از دشمن خارج — زان آب بیندیش که از خانه برآید
دیگر نزند جوش طرب سینهٔ خمها
صائب اگر از گوشهٔ میخانه برآید

٤٤٤٥

خورشید اگر از چشم کسان آب گشاید — رخسارهٔ گلرنگ تو خوناب گشاید
از چشمهٔ خورشید مجو آب مروت — کاین چشمه ز چشم دگران آب گشاید
در نیم نفس میشود از پاک‌فروشان — هرکس چو کتان بار به مهتاب گشاید
در بحر سر از حلقهٔ گرداب برآرد
هرکس که کمر در ره سیلاب گشاید

٤٤٤٦

مشکل که دل از ناله و فریاد گشاید — از غنچهٔ پیکان چه گره باد گشاید؟
گر عشق نبندد کمر غیرت فرهاد — پیداست چه از تیشهٔ فولاد گشاید
چون نشتر الماس، پر و بال ضعیفان — خون از دل بیرحمی صیاد گشاید
محکم شود از خون گره غنچهٔ پیکان — از باده مرا چون دل ناشاد گشاید؟
در ناخن تدبیر کسان هیچ نبسته است — کز تیشهٔ خود عقدهٔ فرهاد گشاید
آن روز زمین تخت سلیمان شود از گل — کز ابر، هوا بال پریزاد گشاید
از کاوش من دست نگه‌دار که این رگ — خون از مژهٔ نشتر فصاد گشاید
بی‌یار موافق دل غمگین نشود باز — شمشاد گره از دل شمشاد گشاید
از سفله حذر کن که سیری که فلاخن — سنگین چو شود دست به بیداد گشاید
وقت است که از خجلت دیوان تو صائب
گل دفتر خود را به ره باد گشاید

٤٤٤٧

از سیر چمن کی دل افگار گشاید؟ — این عقده مگر از رخ دلدار گشاید
جایی که بود چشم سخنگو طرف حرف — از بهر چه عاشق لب اظهار گشاید؟

با نـاز خـریدار همـان بـه کـه بسازد حسنی که دکان بـر سر بـازار گشاید
از حسن بـه تدریج تـوان کامـروا شد گلبن چه خیال است بـه یکبار گشاید؟
از چرخ مجویید گشایش کـه محال است کـز نقطه گـره گردش پـرگار گشاید
نگشود به رویم دری از آه، مگر اشك بـر مـن دری از رخنـهٔ دیـوار گشاید
زینسان که گشایش زجهان دست کشیده است مشکـل گـره آبـلـه از خـار گشاید
گـردد صـدف گـوهر شهوار کنـارش دستی بـه دعا هـرکه شب تـار گشاید
تیغ دو دم خـویش کند زخـمِ نمایـان لب هـرکه نفهمیـده بـه گفتار گشاید
چون نیست سخن‌سنج درین دایـره صائب
طوطی بـه سخن بهر چـه منقار گشاید؟

٤٤٤٨

با تنگـدلی از لب خنـدان چـه گشاید؟ از خنـدهٔ سوفـار ز پیکان چه گشاید؟
تیغی است دو دم هرخوشیی کز ته‌دل نیست چون پسته مرا از لب خندان چه گشاید؟
افـزود ز صحـرا گـره خـاطر مجنون با پـای فـرو بسته ز میدان چه گشاید؟
از خنـدهٔ بیدرد نمـکسود شـود زخـم دلهـای غمیـن را ز گلستان چه گشاید؟
از دیدن اوضاع جهان چشم فـروپـوش جز تفرقـه زین خواب پریشان چه گشاید؟
هرگز به گـره وا نتـوان کـرد گره را پیداست که از جبههٔ دربـان چه گشاید
با مـردم عاقـل چه کنـد بـاد بهـاران؟ بی سلسله از سلسلـه‌جنبـان چه گشاید؟
آن راهروی را کـه بـود آبلـه در دل از نـیشتـر خـار مغیـلان چه گشاید؟
بی‌رهبـر بینـا نـرسـد کـار بـه انجـام از رشتـهٔ بـی‌سوزنِ بـاران چه گشاید؟
جـز خیـرگی دیـده و جز اشك دمـادم از دیدن خـورشید درخشان چه گشاید؟
آنجا که کشد خـار سر از چاك گـریبان چون غنچه ز برچیدن دامان چه گشاید؟
چون تیغ برآرد ز میان بـرق جهـانسوز از تـرکش پـر تیر نیستـان چه گشاید؟
زان زلفِ سیه شـد شفقی چهرهٔ صائب
جز خون دل از شام غریبان چه گشایـد؟

٤٤٤٩ * (ف)

یك شعلهٔ شوخ است که دیـدار نمایـد گاه از شجـر طـور و گه از دار نمایـد

گاهی چو تبسّم ز لب غنچه بخندد | گاهی چو خَلِش از مژهٔ خار نماید
سر حلقهٔ تسبیح شود گه چو مؤذّن[1] | چون تاب گه از رشتهٔ زنّار نماید
توفیق کلاه نمد فقر نیابد | هرکس که به ما طرّهٔ دستار نماید
تا یافته بلبل که در آن بزم رهم نیست | گل را به من از دور به منقار نماید
شد دست و دل مشتریان در پی یوسف | گوهر چه درین سردی بازار نماید؟
طوطی! بچشانم به تو شیرین سخنی را | گر رو به من آن باعث گفتار نماید
عیّاری زلف است پریشانی ظاهر | پُرکاری چشم است که بیمار[2] نماید

صائب سخن تازهٔ من آب حیات است
کی روی به هر تشنهٔ دیدار نماید؟

٤٤٥٠

غفلت چه اثر در دل هشیار نماید؟ | افسانه چه با دولت بیدار نماید؟
با بخت سیه، حادثهٔ سهل عظیم است | هر خار، سنانی به شب تار نماید
همواری تیغ آفت جانهای سلیم است | زان بدگهر اندیش که هموار نماید
در دیدهٔ این بی‌بصران عالم انوار | زنگی است که در آینهٔ تار نماید
در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق؟ | از چرخ در آیینه چه مقدار نماید؟
حال دل پرداغ من از دیدهٔ خونبار | چون جوش گل از رخنهٔ دیوار نماید
از طبع درشت تو جهان پست و بلندست | هموار چو گشتی همه هموار نماید
در همّت مردانه اگر کوتهیی نیست | مگریز ازان کار که دشوار نماید
خط بیجگران را کند از عشق گریزان | چون مورچه پیوست به هم، مار نماید
خاکی که تماشاگه این بیخبران است | در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

صائب ز ملایك مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی‌پشت چه دیدار نماید؟

٤٤٥١

با روی تو خورشید درخشان چه نماید؟ | با زلف تو طول شب هجران چه نماید؟
از خندهٔ خشکی چه نظر آب توان داد؟ | پیش لب او پستهٔ خندان چه نماید؟

۱- فقط ف: همچو مؤذن. ۲- ایضاً: پرکار، هردومورد درمتن تصحیح قیاسی است.

در دیــدهٔ آن کس که غبــار خط او دیـد / یاقــوت چه باشد، خط ریحان چه نماید؟
پروانه بـه گل کی شود از شمع تسلّی؟ / بـا حسن گلـوسوز، گلستـان چه نماید؟
در روشنی روز چـه پرتـو دهد انجم؟ / با چهرهٔ خنــدان لب خنــدان چه نماید؟
جایی که بـود نه فلك از بی‌سر و پایان / گوی سر ما در خم چـوگان چه نماید؟
با شور محبّت چـه بـود شور قیامت؟ / در پیـش نمکـزار نمکـدان چه نماید؟
در معـرکه هـرچند جگـردار بـود دل / بـا آن صف بـرگشتهٔ مژگان چه نماید؟
هرچند صنوبـر بـه رعونت علم افراخت / با قـامت آن سرو خـرامان چه نماید؟
اوراق دل از ربـط نیـفتـد بـه گسستن / سی‌پـاره بـه جمعیّت قـرآن چه نماید؟
از خوان قناعت شده چشم و دل ما سیر / در دیــدهٔ مـا نعمت الـوان چه نماید؟*

این آن غزل حضرت **رکنا**ست که فرمود
پـای ملخی پیش سلیمـان چـه نمایـد[۱]؟

٤٤٥٢

بـا روی تـو صبر از دل بیتـاب نیایـد / خـودداری ازین آینـه چـون آب نیایـد
غـافـل نکنـد بستر گل شبنـم مـا را / در دیـدهٔ روشـن‌گهران خـواب نیایـد
زنجیر حـریف دل خوش مشرب ما نیست / از مـوج عنانــداریِ سیـلاب نیایـد
در دیــدهٔ صیّاد، کمینگـاه بـهشتی است / زاهــد بـدر از گـوشهٔ محـراب نیایـد
بی‌خیـرگی آیینـه ز رخسار تـو گل چید / چشمی که بـود نـرم، در او آب نیایـد
آسودگی مـن ز گرفتاری خویش است / در دام محال است مـرا خـواب نیایـد
چشمی که نمکسود شد از پـرتـو منت / از خـانـهٔ تـاریك بـه مـهتـاب نیایـد
دلبستـهٔ گـردون دل آسـوده نـدارد / استـادگـی از کـوزهٔ دولاب نیایـد

صـائب دل افســردهٔ مـن گـرم نگـردد
تا بـر سـرم آن مهـر جهانتـاب نیایـد

٤٤٥٣

صحبت بـه حـریفـان سیه‌کار مـداریـد / بــر روی سخــن آینـهٔ تـار مــداریـد

۱– ف اضافه دارد:
اززخم زبان راهرو عشق نترسد / دررهگذربرق، مغیلان چه نماید؟

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف / در پیش نفس آینهٔ تار مدارید
چون خامه قدم جفت نمایید درین راه / در سیر و سفر عادت پرگار مدارید
خون می‌چکد از غنچهٔ لب‌بستهٔ این باغ / کاری به سراپردهٔ اسرار مدارید
شیرازهٔ اوراق دل آن موی میان است / زنهار که دست از کمر یار مدارید
چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست / پروای دم سرد خریدار مدارید
گر آینهٔ جان شما ساده ز نقش است / اندیشهٔ گرد و غم زنگار مدارید
چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا / با سایهٔ اقبال هما کار مدارید
با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع / راحت طمع از دولت بیدار مدارید
مفتاح نهانخانهٔ دل قفل خموشی است / اوقات خود آشفته به گفتار مدارید
سیلاب حواس است نظرهای پریشان / آیینهٔ خود بر سر بازار مدارید
بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی / دل را ز غم و درد سبکبار مدارید
بر سرو تهیدست، خزان دست ندارد / از بی‌ثمری بر دل خود بار مدارید
در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران / با گوشه‌نشینان جهان کار مدارید
کوهی که بلندست نگردد کم ازو برف / با همّت عالی غم دستار مدارید*
گر هست هوای گل بی‌خار شما را / خاری که درین راه بود خوار مدارید*

چون صائب اگر موی شکافید درین بزم
دست از کمر رشتهٔ زنّار مدارید

٤٤٥٤

از قید فلك برزده دامن بگریزید / چون برق ازین سوخته خرمن بگریزید
يك اوج به اندازهٔ پرواز شرر نیست / در سینهٔ سنگ و دل آهن بگریزید
چون اخگر دل زنده ازین سرد مزاجان / در پردهٔ خاکستر گلخن بگریزید
چون برق مگردید مقیّد به خس و خار / از باغ جهان برزده دامن بگریزید
هرجا که کند گرد غم از دور سیاهی / زیر علم بادهٔ روشن بگریزید
ماتمکدهٔ خاك سزاوار وطن نیست / چون سیل ازین دشت به شیون بگریزید
از ناوك دلدوز قضا امن مباشید / هرچند که در دیدهٔ سوزن بگریزید
چون شبنم گل بر سرِ دستید قضا را / چون آب اگر در دل آهن بگریزید

چون صائب اگر زخم نهانی است شما را
زنهار که از دیدهٔ سوزن بگریزید

٤٤٥٥

فارغ بود از افسر زرّین سر خورشید / کز شعشعهٔ خویش بود افسر خورشید
از وصل تسلّی نشود عاشق صادق / خمیازهٔ صبح است گل ساغر خورشید
بی‌سکّه، شود در همهٔ روی زمین خرج / از بس که تمام است عیار زر خورشید
خورشید جهانتاب شود با تو برابر / در خوبی اگر ماه شود همسر خورشید
تا شد دل ما آب درین باغ چو شبنم / پرواز نمودیم به بال و پر خورشید
در سوختگی چون ندهم تن، که برآمد / از تودهٔ خاکستر شب اخگر خورشید
روشن‌گهران را بود از خون جگر رزق / هست از شفق خویش می احمر خورشید
هرکس که کند صاف به‌آفاق دل خویش / چون صبح نهد لب به‌لب ساغر خورشید
شد گرچه سیه آینهٔ ما چو دل شب / خود را نرساندیم به روشنگر خورشید
افسوس که چون شبنم گل آب ندادیم / چشمی ز تماشای رخ انور خورشید
تا بسته‌ام از خاك نهادی به زمین نقش / چون سایه کنم سیر به بال و پر خورشید

صائب نشد از خوردن خون غمزهٔ او سیر
سیراب ز شبنم نشود خنجر خورشید

٤٤٥٦

طوفان گل و جوش بهارست ببینید / اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده‌نشین است / ماهی که درین سبز حصارست ببینید
قانع مشوید از خط استاد به خواندن / حسنی که نهان در خط یارست ببینید
آن گرد که برعرش کله‌گوشه شکسته است / از جلوهٔ آن شاهسوارست ببینید*
این آینه‌هایی که نظر خیره نماید / در دست کدام آینه‌دارست ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوختهٔ اوست / افلاك پر از دود و شرارست ببینید
در مغز بهار این چه نسیم است، ببویید / در دست جهان این چه نگارست ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش / این جوش که در مغز بهارست ببینید
مژگان بگشایید و ببندید زبان را / آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید*

در پلّهٔ اعداد اقامت منمایید / آن حسن که بیرون ز شمارست ببینید
از شوق هم‌آغوشی آن قامت موزون / گلها همه آغوش و کنارست ببینید
از دیدن صیّاد اگر رنگ ندارید / این دشت که پرخون شکارست ببینید
در دامن دشتی که ز جوش گل بی‌خار / خورشید کم از بوتهٔ خارست ببینید
آن نوش که در نیش نهان است بجویید / آن گنج که در کسوت مارست ببینید
زان پیش که از چهرهٔ جان گرد فشانید / آن ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلك سیر ز اندیشه ندارید / آن را که در اندیشهٔ یارست ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد / ای بیخبران این چه سوارست ببینید
در جامهٔ خود چاك زدن بی‌سببی نیست / در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت / خالی که به کنج لب یارست ببینید

این آن غزل **اوحدی** ماست که فرمود
ای بی‌بصران این چه بهارست ببینید

۴۴۵۷

خشت از سر خُم پنبه ز مینا بربایید / بر چهرهٔ خود روزن جنّت بگشایید
در پرده نشستن به زنان است سزاوار / مردانه ازین پردهٔ نیلی بدر آیید
از سایه ببرّید اگر مهر پرستید / از خود بگریزید اگر مرد خدایید*
این راه نه راهی است که با بار توان رفت / رندانه ازین خرقهٔ سالوس برآیید
گل پیرهنانید، بگردید در آفاق / یوسف صفتانید، ازین چاه برآیید
ز آماجگه خاك، کمانخانهٔ گردون / يك منزل تیرست چو از خود بدرآیید
پهلو اگر از پرتو خورشید ندزدید / چون ماه درین دایره انگشت نمایید
سر بر خط چوگان حوادث بگذارید / تا در خم این دایرهٔ بی‌سر و پایید
جز حرف الف نقش دوعالم همه هیچ است / ای آینه‌های دل اگر راست نمایید
در پردهٔ دیدست نهان گوهر مقصود / يك‌بار به گرد نظر خویش برآیید
تا چند توان لاف زد از عقده‌گشایی؟ / هان عقدهٔ دل حاضر، اگر عقده‌گشایید
تا نقد روان در قدم خصم نریزید / حیف است که خودرا به سخاوت بستایید*
در ابر سفید و لب خاموش خطرهاست / با شیشه و پیمانه دلیری منمایید
تا صائب ما بر سر گفتار بیاید / ای اهل سخن بر سر انصاف بیایید

این آن غزل مرشد روم است که گفته است
ای قوم بـه حج رفته کجایید، کجایید*

٤٤٥٨

خال از دمیـدن خط، بی انتظـام گـردد چون مـور پر برآرد، عمرش تمام گردد
از چشم او جـهانی دارند مردمی چشـم آن آهـوی رمیده تـا بـا که رام گردد
از حیـرت جمـالش راه سخـن نـدارم چـون عـاملـی که باقیش مالاکلام گردد
دارد کمالِ هر چیز عین‌الکمـال بـا خود خود بـوتهٔ گدازست چون مه تمام گردد
رویش سیـاه سازنـد نـام‌آوران عـالـم همـوار هر عقیقی کـز بهـر نـام گردد
در کشور قناعـت شام است صبح امیّد صبح حریص تـاریك از فکر شام گردد
چون گرد هرکه گردید با خاك ره بـرابر از جنبش نسیمـی عـالـی مقـام گـردد
در پـردهٔ خموشی است آسایش زبـانهـا خون است رزق شمشیر چون بی‌نیام گردد

صائب شود سرآمد در سرنـوشت خوانی[1]
روشن سواد هرکس از خطِّ جـام گـردد

٤٤٥٩

شب زنده‌دار را دل، روشن چو ماه گردد از خواب روز دلها، چون شب سیاه گردد
تاصفحه نانوشته است آسوده از تماشاست در روزگار خط حسن عـاشق نگاه گردد
در ترك اعتبارست گـر هست اعتبـاری چون سر برهنه گردید گردون کلاه گردد
در لامکـان کند سیـر آه سبك عنـانش آن را که قـامت او سرمشق آه گردد
همّت فرو نیارد سر پیش تنگ چشمـان کی تیغ کـوه سیراب از آب چاه گردد؟
از بی‌نیـازی حـق زاهـد خبـر نـدارد تا منفعـل ز طـاعت بیش از گناه گردد

با راستان عداوت صائب شگـون نـدارد
مار اجل رسیـده بـر گـرد راه گـردد

٤٤٦٠

خطِّ سیه مبـادا زان خـال سر بـرآرد عمرش تمام گـردد چون مور پر برآرد

۱- آ، ق: درسرنوشت خوانی صائب شود سرآمد

در غنچگی چو لاله ما شعله‌طینتان را / داغ سیاه بختی دود از جگر برآرد
دم را به لب گره‌زن کز قعر بحر غوّاص / از دولت خموشی عقد گهر برآرد
تنها نمی‌پرد چشم بر دانه‌های خالش / وقت است خیل مژگان چون مور پر برآرد
هر شاخی از بنفشه میلی است سرمه‌آلود / بیچاره عندلیبی کز بیضه سر برآرد*
سهل است اگر ز تیرش داریم چشم پیکان / از بید می‌تواند همّت ثمر برآرد*
خضر بلندفطرت[1] با آن سواد روشن / از خطّ جوهر تیغ مشکل که سر برآرد*
از زلف دل گرفتن بازیچه می‌شمارد / از قید هند صائب خود را اگر برآرد

٤٤٦١

شرم و حجاب ما را در پیچ وتاب دارد / خون‌خوردن‌است‌کارش تیغی‌که‌آب دارد
اندیشهٔ رهایی نقش بر آب باشد / در قلزمی که گرداب بیش از حباب دارد
گرخون شود دل سنگ چندان عجب نباشد / در عالمی که گوهر چشم پرآب دارد
از سینه بر نیارد نشمرده یك نفس را / چون صبح هرکه در دل بیم حساب دارد
تیغ زبان دعوی برهان جهل باشد / صحرای خشك افزون موج سراب دارد
آن شاخ گل همانا خواهد به باغ آمد / کز طوق قمریان سرو پا در رکاب دارد
از آفتاب محشر اندیشه نیست ما را / حسن برشتهٔ او دل را کباب دارد
زان‌چشم‌اگرپرآب‌است، زین‌آب‌می‌شوددل / رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد؟
در آستین نگیرد دست کریم آرام / در آتش است نعلش ابری که آب دارد
بند خود از تپیدن چون مرغ سخت سازد / در انتظام دنیا هرکس شتاب دارد
در زیرچرخ هرکس خواهدنفس‌کند راست / فکر نفس کشیدن در زیر آب دارد
از فقر بر دل ما گرد کدورتی نیست / معماری کریمان ما را خراب دارد
در پرده رو نهفتن صائب ز بی‌حجابی است / رویی که شرمگین است ازخود نقاب دارد

٤٤٦٢

از حلقه‌های زنجیر سودا چه باك دارد؟ / ازگوشمال گرداب دریا چه باك دارد؟

۱- مر: بلند همت، متن مطابق ك، ل.

همواری از خطرها دیوار آهنین است / از ترکتاز سیلاب دریا چه باك دارد؟
زخم زبان ندارد رنگی ز سخت‌رویان / از شیشهٔ شکسته خارا چه باك دارد؟
طبع کریم خواهد تقریب بهر ریزش / از ساغر تهی‌چشم مینا چه باك دارد؟
ایمن ز برگریزست آن را که نیست برگی / از چشم تنگ سوزن عیسی چه باك دارد؟
دلهای پنبه‌بسته آسوده از گزندست / از رفتن عزیزان دنیا چه باك دارد؟
پرواز گوشه‌گیران بالاتر از سپهرست / از سربلندی قاف عنقا چه باك دارد؟
در پیش رحمت حق گرد گنه چه باشد؟ / از سیلهای تیره دریا چه باك دارد؟

بر عاشقان گواراست صائب عتاب معشوق
از تیغ بازی مهر حربا چه باك دارد؟

٤٤٦۳

پروای خطّ مشکین، آن دلربا ندارد / اندیشه از سیاهی، آب بقا ندارد
با راستی توان برد از پیش کار حق را / موسی سلاح دیگر غیر از عصا ندارد
ظالم ز سختی دل برکوه پشت داده است / غافل که بیمی از سنگ تیر دعا ندارد
انگشت اعتراض است‌کوته ز گوشه‌گیران / در خانهٔ کمان تیر بیم خطا ندارد
دل واپسی فزون است سرکردگان ره را / پیرو چو پیشوایان رو بر قفا ندارد
آیینه با عذارش خود را کند برابر / رویی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
از حسن و عشق باشد پیرایه این جهان را / بی‌عندلیب و گل باغ برگ و نوا ندارد
عجز آوزد به محراب روی گناهکاران[1] / عامل چو گشت معزول دست ازدعا ندارد
مشکل بود کمان را تیر خدنگ کردن / امّید راست گشتن قدّ دوتا ندارد

صائب چه عمر خود را بر باد می‌دهی تو؟
یك گل ازین گلستان بوی وفا ندارد

٤٤٦٤

پروای شکوهٔ من آن سیمتن ندارد / دردش مباد هرچند درد سخن ندارد
ناسازگاریی هست در خوی گلعذاران / کو یوسفی که گرگی درپیرهن ندارد؟
هرکس فتد تهی‌چشم درفکردیگران نیست / پروای تشنه‌جانان چاه ذقن ندارد

۱- آ: سیاهکاران

از نارسایی جود سایل برآورد دست — چاهی که می‌رسد دست دلو ورسن ندارد
چون شمع سرگرانان در زیر پا نبینند — پای چراغ نوری در انجمن ندارد
از زندگی به تنگند دایم سیاه‌روزان — ذوقی چراغ ماتم از زیستن ندارد
ناجنس کی تواند ما را به حرف آورد[1]؟ — با آبگینه طوطی روی سخن ندارد
عارف ز جرم مردم در پردهٔ حجاب است — یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد
باشند زردرویان صائب به پرده محتاج
هرکس شهید گردد فکر کفن ندارد

٤٤٦٥

سودای عشق ما را بی‌نام و بی‌نشان کرد — ازما چه‌می‌توان برد، باما چه می‌توان کرد؟
ازخواب غفلت ما در سنگ چون شرر ماند — شوقی که کوهها را ابر سبك‌عنان کرد
امید خانه‌سازی از عاشقان مدارید — از خار خار نتوان سامان آشیان کرد
شوری که‌در دل‌ماست‌شوقی‌که درسرماست — از سنگ می‌تواند سرچشمه‌ها روان کرد
شیرین‌کلامی ما کاری که کرد با ما — چون‌خواب صبح‌مارا دردیده‌ها گران کرد
ای ابر بی‌مروّت تا چند خشك مغزی؟ — ما را غبار خاطر از دیده‌ها نهان کرد
با شوخ‌چشمی‌عشق کوه شکیب هیچ است — درسنگ این شرر را پنهان نمی‌توان کرد
سررشتهٔ تأمل هرکس که داد از دست
چون شمع صائب آخر سردر سر زبان کرد

٤٤٦٦

دل را به زلف پرچین تسخیر می‌توان کرد — این شیر را به مویی زنجیر می‌توان کرد
خطّ نرسته پیداست از چهرهٔ نکویان — مو را چگونه پنهان در شیر می‌توان کرد؟
هرچند صد بیابان وحشی‌تر از غزالیم — ما را به گوشهٔ چشم تسخیر می‌توان کرد
از بحر تشنه‌چشمان لب خشك باز گردند — آیینه را ز دیدار کی سیر می‌توان کرد؟
ما را خراب‌حالی از رعشهٔ خمارست — از دُرد باده ما را تعمیر می‌توان کرد
در چشم خرده‌بینان هرنقطه صدکتاب است — آن‌خال رابه‌صد وجه تفسیر می‌توان کرد
در بوتهٔ ریاضت یك چند اگر گدازی — قلب وجود خود را اکسیر می‌توان کرد

۱- ن: آرد، متن مطابق س، م.

گر گوش هوش باشد، در پردهٔ خموشی صد داستان شکایت تقریر می‌توان کرد
فریاد کاهل دولت از نخوتند غافل کز خُلق‌خوش‌چه‌دلها تسخیر می‌توان کرد
بی‌منصبی ز تغییر ایمن بود وگرنه هرمنصب دگر هست تغییر می‌توان کرد
اوضاع خوش‌خیالان سامان‌پذیر گردد گر خواب شاعران را تعبیر می‌توان کرد
از درد عشق اگر هست صائب ترا نصیبی
از ناله در دل سنگ تأثیر می‌توان کرد

٤٤٦٧

هرچند ره در آن زلف، پیدا نمی‌توان کرد قطع امید ازان زلف، قطعا نمی‌توان کرد
تا از سر دل و دین مردانه برنخیزی با کاروان یوسف سودا نمی‌توان کرد
از کف مده به بازی آن زلف عنبرین را کاین‌رشته چون‌رها شدپیدا نمی‌توان کرد
دریای بیکران را نتوان به ساحل آورد در نامه شوق ما را انشا نمی‌توان کرد
از دام ما چو مجنون آهو نجست سالم پهلو تهی به وحشت از ما نمی‌توان کرد
از آفتاب تابان گر نور وام‌گیری چون ماه نو سر از شرم بالا نمی‌توان کرد
امّید یافتن هست گم گشتهٔ جهان را درخویش‌هر که‌گم گشت‌پیدا نمی‌توان کرد
دل بحرخون شد ازعشق، کوآن کسی‌که می‌گفت سرچشمه را به کاوش دریا نمی‌توان کرد
از زاهد ترشرو مشرب طمع مدارید انگور سرکه‌چون شد صهبا نمی‌توان کرد
سیلاب فتنه صائب با بیخودان چه سازد؟
آن را که نیست جایی بی‌جا نمی‌توان کرد

٤٤٦٨

خالت ز خطّ مشکین دست دگر برآورد حرصش شود دوبالا موری‌که پر برآورد
مو از خمیر نتوان آسان چنان کشیدن کزعقل وهوش مارا آن خوش‌کمر برآورد
چون پسته مغز هرکس از زهر سبز گردید از پوست چون برآمد سر ازشکر برآورد
از پیچ وتاب زنهار چون رشته سر مپیچید کاین راه پرخم و پیچ سر ازگهر برآورد
گفتم کشم به پیری پا چون هدف به‌دامن ازقدّ چون‌کمان حرص‌چون‌تیر پر برآورد
ابرام بی‌اثر نیست کز مغز سنگ، آهن
از روی سخت صائب چندین شرر برآورد

۴۴۶۹

خوش آن‌که خواب راحت برخود حرام سازد / پیش از تمامی عمر خود را تمام سازد
آب حیات آثار گر در جهان نباشد / کس عمر بی بقا را چون مستدام سازد؟
روی گشاده باشد مفتاح بی‌زبانان / آیینه طوطیان را شیرین‌کلام سازد
ترك جهان فانی، شوق سرای باقی / دار فنا به منصور دارالسّلام سازد
از چشم شور حاسد خطّ امان ستاند / از لطف خاص هرکس با لطف عام سازد
ناقص به صبر گردد کامل که ماه نو را / خورشید در دوهفته ماه تمام سازد
از قرب سایهٔ خود شوخی که می‌کند رم / عاشق چگونه اورا با خویش رام سازد؟
گفتم ز قید آن زلف خالش دهد نجاتم / غافل که حسنِ گیرا از دانه دام سازد
افتد ز کام بیرون از تشنگی زبانها / شمشیرِ غمزهٔ او چون با نیام سازد؟
چون گرد، رهنوردان در دیده جا دهندش / آن را که خاکساری عالی‌مقام سازد
سنجیدگی سخن را مانع ز دخل بیجاست / دندان محتسب کند سنگ تمام سازد

صائب زجان اقامت‌جستن زساده‌لوحی است
ریگ روان محال است یك‌جا مقام سازد

۴۴۷۰

از ترك گفتگو دل با معنی آشنا شد / مهر خموشیِ من جام جهان‌نما شد
بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت / دل ترك مدّعا کرد کارش به مدّعا شد
دریای پاك گوهر صورت نمی‌پذیرد / از خود گسست هرکس با معنی آشنا شد
ازوصل بحر، گوهر زافسردگی‌است محروم / هردل که آب گردید سرچشمهٔ بقا شد
نقش قدم نباشد از خویش‌رفتگان را / از جستجوی ظاهر نتوان دچار ما شد
شیرینی شکرخواب در خانه‌اش زند موج / از فقر هر که قانع با فرش بوریا شد
تا ممکن است زنهار لب را به خنده مگشا / دیگر کمر نبندد هر غنچه‌ای که وا شد
شد جلوهٔ پریزاد موج سراب عالم / آیینهٔ دل من روزی که با صفا شد
هرچند بود پنهان از دیده نوبهاران / هر برگ سبز ما را چون خضر رهنما شد
برگوی بی‌سرو پا چوگان نمی‌کند رحم / آمادهٔ سفر شو چون قامتت دوتا شد
پیش از هلاك هرکس چشم از جهان نپوشید / از صدهزار یوسف می‌بایدش جدا شد
شد نفس بی‌بصیرت ازضعف تن زمین‌گیر / آسوده گشت پایش کوری که بی‌عصا شد

گل را که بیوفا کرد یارب درین گلستان؟ شبنم ز صحبت گل گر زان که بیوفا شد
مرغ چمن ز غیرت سر زیر بال دزدید روزی که نکهت گل همصحبت صبا شد
درچشم‌آن‌ستمگرصائب به‌برگ کاهی‌است
هرچند استخوانم از درد کهربا شد

٤٤٧١

از حلقه‌های آن زلف دل صاحب نظر شد این مرغ چشم بسته از دام دیده‌ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد می‌کند عشق هر قطره اشك این شمع پروانهٔ دگر شد
حاشا که از کدورت نقصان کند دل پاك دریا ز تلخرویی گنجینهٔ گهر شد
دست از فغان مدارید گر ذوق وصل دارید کز نالهٔ گلوسوز این نی پرازشکر شد
غیر از خودی ندارد این راه دورسنگی هرکس ز خود برآمد با خضر همسفر شد
آسوده بود بلبل تا گل نبود در باغ بیتابی دل ما از وصل بیشتر شد
چون‌شوق‌کامل افتاد حاجت به‌رهنما نیست سیلاب را به دریا آخر که راهبر شد؟
در قید تن نماند جانی که پاك گردد کی در ختا گذارند خونی‌که مشك‌تر شد؟
در دامن صدف کی دُرّ یتیم ماند؟ شدگوشوارگردون عیسی‌چو بی‌پدر شد
دل درفلك حصاری ازراه عقل‌وهوش است در لامکان کند سیر جانی که بیخبر شد
تا دل به یار پیوست دیگر نکرد یادم با سر چه کار دارد دستی‌که در کمر شد؟
تاشوق درترقّی است‌امّید وصل باقی‌است چون مور پر برآورد محروم از شکر شد
دل‌چشم بوسه‌زان‌لب‌در روزگارخط داشت یکبارگی دهانش پوشیده از نظر شد
هرچند خوابها را سنگین کند بهاران دردور خطّ مشکین آن‌چشم شوختر شد
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد
شور کلام صائب در عهد پیری افزود
چندان که ماند این می درشیشه تلختر شد

٤٤٧٢

در زلف ناامیدی روی امید باشد صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
بید از ثمر نظر بست وصل نبات دریافت عاشق ز ترك لذّت چون ناامید باشد؟
در روستای مشرب هر روز روز عیدست در شهربندِ مذهب سالی دو عید باشد

برخانهٔ وجودم از دل زده است گردون / قفلی که آه و فریاد آن را کلید باشد
عاشق نمی‌توان گفت دیوانه مشربان را / هرکس به خون نغلطید اینجا شهید باشد
از جوی شیر شستیم دست امیدواری / تا چند قاصد ما این پی‌سفید باشد؟
دوران ناامیدی سرحلقهٔ امیدست
صائب ز ناامیدی چون ناامید باشد؟

٤٤٧٣

چون آفتاب هرکس روشن ضمیر باشد / ذرّات عالم او را فرمان‌پذیر باشد
نقش مراد عالم در خانه‌اش زند موج / آن‌را که بالش‌ازخشت، فرش‌ازحصیر باشد
دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخّر / مارست تازیانه مرکب چوشیر باشد
فقرست و تنگدستی سرمایهٔ شجاعت / از آدمی گریزد شیری که سیر باشد
از دشمن ملایم زنهار برحذر باش / چون سگ خموش افتاد ناگاه‌گیر باشد
از طبعِ سرکه تندی بیرون نمی‌برد سال / جاهل همان گزنده است هرچند پیر باشد
کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا؟ / در چشم بی‌نیازان دنیا حقیر باشد
تا در بساط هستی یك مرغ می‌زند بال / حاشا که دیدهٔ دام از صید سیر باشد
از بند اعتبارات هرکس برون نیاید
گر بر فلك برآید صائب اسیر باشد

٤٤٧٤

دولت چو نیست باقی، برباد رفته باشد / خوابی که ازخیال است، از یاد رفته باشد
از جمع و خرج هستی چون حاصلی نداریم / اوراق زندگانی بر باد رفته باشد
هرکس که زندگی را در بندگی سرآورد / امّید هست از اینجا آزاد رفته باشد
زین صیدگاه ما را دلبستگی به دام است / چون دام هست در خاك صیّاد رفته باشد
پیچیده است در کوه آواز تیشهٔ او / هرچند از نظرها فرهاد رفته باشد
در جمع کردن دل کوشش بجاست ما را / گر زین خرابه یك دل آباد رفته باشد
از امتداد هجران ترسی‌که دارم این است / کز یاد او مبادا بیداد رفته باشد
بر عمر رفته افسوس صاحبدلان ندارند / خرمن چو پاك گردید گو باد رفته باشد
بعد از هلاك‌گشتن دردی‌که دارم این است / کز دل غمش مبادا ناشاد رفته باشد

با یـاد آن یگانـه صائب اگـر دو عـالم
از یاد رفته بـاشد، از یاد رفتـه بـاشد

٤٤٧٥

تن را اگر گدازی در عشق ما چه باشد؟ گر استخوان نگیری باز از هما چه باشد؟
عشق است مصر اعظم عقل است روستایش زین بیش اگر نباشی در روستا چه باشد؟
از راه بیخودی عرش یك‌نعره‌وار راه‌است از خویش اگر برآیی ای نارسا چه باشد؟
نی صاحب نوا شد تـا ریخت برگ از خود گر برگ را بریزی ای خوش‌نوا چه باشد؟
موج از عنان فکندن سالم به ساحل آمد گـر دست را ببندی پیش قضا چه باشد؟
با دوستـان یکرنگ کفرست سرگـرانی با کاه اگـر بسازی ای کهربـا چه باشد؟
تدبیـر عقـل نـاقص بـا عشق بـرنیایـد اسباب مکـر فرعون پیش عصا چه باشد؟
خاك از فتادگـی شد مسجود اهل عالـم چون‌خاك اگر کنی صبر درزیر پا چه باشد؟
اکسیـر خـاکساری روشنگـر وجـودست گر چشم را نپوشی زین توتیا چه باشد؟
از پاس دل صنوبـر سرسبزی ابـد یافت گر پاس دل بداری ای بیوفـا چه باشد؟
شکتر ز نی‌سواری روی زمین گرفته است پهلـو اگر ندزدی از بـوریـا چه باشد؟
از بال پشّه‌ای رفت بـر بـاد مغـز نمرود از کبر اگـر نگویی با کبریا چه باشد؟
با تـو تمام سودیم، با خود همه زیـانیم یکباره گـر ستانی ما را ز ما چه باشد؟
هیچ است فکـرصائب درپیش فکر ملا[*]
بـا آفتـاب تابـان نـور سها چـه باشد؟

٤٤٧٦

گر بی‌طلب رسد رزق ما را عجب نبـاشد مهمان نخوانـده آید هر جا طلب نباشد
قصد گـزند دارد مـاری که راست گردد گر چـرخ شد مساعد جای طرب نباشد
در پرده غیـرت ما دنـدان بـه دل فشارد زخـم نـدامت مـا بیـرون لـب نباشد
بی‌ابر نیست ممکن گردد لب صدف تـر دریـا سـراب بـاشد هـرجا سبب نباشد
داغی که‌درسیاهی‌است‌ایمن‌زچشم‌زخم است روز سیـاه مـا را پـروای شـب نباشد
دامان رهنوردان پیـوسته بر میـان است جـان رمیـدهٔ مـا جـز زیـر لب نباشد
تـا بی‌طلب نبـاشد مهمـان نمی‌پـذیرنـد در کـیش بی‌نیـازان حـرف طلب نباشد

از راه دور منزل گردد بهشت رهرو بی‌لذت است روزی هر جا تعب نباشد
در دامن شب‌آویز چون بسته گشت کارت کاین جا درازدستی ترك ادب نباشد
از استخوان بی‌مغز پوچ است حرف‌گفتن حرف ازنسب مگویید هرجا حسب نباشد
داماں پاك صائب صبح امیدواری است
گر یار مهربان شد با ما عجب نباشد

۴۴۷۷

سر چون گران شد از می، دستارگو نباشد در بحر گوهر ازکف، آثار گو نباشد
از مشت آب سردی دیگی نشیند از جوش در بزم می‌پرستان هشیار گو نباشد
از شرم عشق مارا چون‌نیست دست چیدن گلهای این گلستان بی‌خار گو نباشد
درمان چومی‌شود درد چون‌کرد کامرانی منت‌کش طبیبان بیمار گو نباشد
پیمانه‌ای که باید بر خاك ریخت آخر از آب زندگانی سرشار گو نباشد
چون غنچه دل ز هر یك باید چوعاقبت‌کند برگ نشاط ما را بسیار گو نباشد
در بزم آفرینش چشم سیه دل ما عبرت‌پذیر چون نیست بیدار گو نباشد
بادا روان سلامت گر جسم ریزد از هم بر روی گنج گوهر دیوار گو نباشد
کاری‌که دلنشین نیست محتاج کارفرماست چون کار دلپذیرست سرکار گو نباشد
زهری‌که عادتی شدچون شکرست شیرین غم سازگار چون شد غمخوار گو نباشد
قدر خزف نباشد بی‌جوهری گهر را هرجا سخن‌رسی نیست گفتار گو نباشد
گر بخت سبز ما را قسمت نشد ز گردون بر آبگینهٔ ما زنگار گو نباشد
چون‌می‌شود به‌سوهان هموارنفس سرکش وضع جهان هستی هموار گو نباشد
صائب چو می‌توان شد ازیك دوجام گلزار
در پیش چشم ما را گلزار گو نباشد

۴۴۷۸ * (ك، مر، ل)

کی از ستاره بر من سنگ ستم نیامد از کهکشان به فرقم تیغ دو دَم نیامد
تا دانهٔ امیدم خاکستری نگردید دامن‌کشان به کشتم ابر کرم نیامد
گویابه خواب رفته‌است بخت‌سیه‌که امروز حرفی رقم نمودم مو بر قلم نیامد!
ز اهل کرم زمانه پیوسته بود مفلس؟ یا در زمانهٔ ما مرد کرم نیامد

در امتحان زلـفش دل پـای کرد قـایم — در پلهٔ فـلاخـن ایـن سنگ کم نیامد
از شوق آن بر و دوش روزی بغل گشودم — آغـوش من چو محراب دیگر بهم نیامد
صائب چه چشم‌داری از فصلهـای دیگـر؟
این قسم نوبهـاری بـر خـاك نم نیامـد

٤٤٧٩

از عشق یارِ نوخط دل زود می‌گشایـد — فصـل بهـار از دل زنـگار می‌زدایـد
حسن برهنه‌رویـان بـر یك قـرار بـاشد — هر روز خط کمـالی برحسن می‌فـزایـد
از یارِ چارابـرو سخت است دل‌گرفتن — کشتی ز چارموجـه کمتر به ساحل آیـد
هرکس فکند خود را افکنـد عـالمی را — هرکس به خود برآیـد بـا عالمی برآیـد
عشق است بی‌تکلّف، حسن است لاابالی — تا با که خوش برآید، تا از کجا نمایـد
آیینـه‌دار عشقنـد ذرّات هـر دو عـالـم — این آفتـاب جـانسوز تا از کجا برآیـد
گلهـای بـوستانی برهم نهنـد دیـوان
دیوان خـویش صائب در هر کجا گشاید

٤٤٨٠

از روی نوخط یار، هرجا سخـن برآیـد — گرد از بهار خیزد، دود از چمن برآید
گردند از خـجالت سیمین‌بران قباپـوش — آنجا کـه یـوسف ما از پیرهن برآید
هـرچنـد گفتگـو را نـازك کند لب او — پیچد چـو غنچه برهم تا زان دهن برآید
بسیار صبـر بـاید گلهـای بـوستـان را — تا آتشین‌نـوایی زیـن ئه چمن برآید
روشنگـر وجودست پـا کـوفتن در آتش — رحم است بر سپندی کز انجمن برآید
در زیر خـاك خسرو از شرم آب گـردد — هرجا کـه نام شیرین با کوهکن برآید
در قطع راه هستی شمعی است پیروان را — خـاری که در ره عشق از پای من برآید
از خلوت زلیخـا یوسف چسان بـدر زد؟ — اشك آنچنان به سرعت ازچشم من برآید
بی‌آه نیست ممـکن رستن ز قید هستی — هرکس که در چهٔ افتاد بااین رسن برآید
مویت سفید چـون شـد آمـادهٔ سفرشو — کاین صبح‌طی چوگردید صبح‌کفن برآید
سنگ از توجّه عشق چون موم نرم گردد — تمکین بت محال است با برهمن برآید*
حسن غریب او را خـاصیتی است صائب
کـز خاطر غـریبان یـاد وطـن بـرآیـد

٤٤٨١

چون رنگ می ز مینا بیرون دوید باید — نه پردهٔ فلك را از هم[1] درید باید
کرسی‌چه‌حاجت‌آن‌را‌کز‌عرش‌بر‌گذشته‌است؟ — از زیر پای منصور کرسی کشید باید
سالی دوعید ما را از غم برون نیارد — از بادهٔ دو ساله هر دم دوعید باید
گر حنظل فلك را در ساغری فشارند — با جبههٔ گشاده بر سر کشید باید
آنجا که شام ماتم گیسو ز هم گشاید — جانی به تازه رویی چون صبح عید باید
با هر سیه‌گلیمی نازکدلان نجوشند — تشریف پیرهن را چشم سفید باید
منشور رستگاری است طومار خودحسابان — در روزنامهٔ خود هر روز دید باید
نوش دکان هستی آمیخته است با نیش — چون خنده‌ای دهد رو لب را گزید باید
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد — از میفروش می را با جان خرید باید
نتوان به پایِ رفتن این راه را بریدن — چندان که هست میدان ازخود رمید باید

این‌آن‌غزل‌که‌گفته‌است‌وقتی **کلیم‌غزنین**
ای یار بی‌تکلّف ما را نبید باید

٤٤٨٢

آن چشم اگر چه خود را بیمار می‌نماید — غافل مشو ز مکرش عیار می‌نماید
دزدیدن تبسّم پیداست از لب او — آبی که در عقیق است ناچار می‌نماید
دشواریی ندارد راه فنا، ولیکن — راهی که بی‌رفیق است دشوار می‌نماید
هرکس ز روزن دل در عالم است سیّار — عالم به چشم مستان گلزار می‌نماید
درپیش پا فتاده است مستیّ و هوشیاری — در هرکه هرچه باشد رفتار می‌نماید
از ره مرو به صورت، معنی‌طلب‌کن ازخلق — پای به خواب رفته بیدار می‌نماید
سیل بنای هستی است زخم گران رکابش — شمشیر اگر به ظاهر هموار می‌نماید
یك دانه بی‌شمارست از آسیای گردون — از چشم کور اشکی بسیار می‌نماید
چین جبین دنیا با داغ زردرویی — در چشم این خسیسان دینار می‌نماید

آن‌کس که در سراغش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

۱- س، م: برهم، متن مطابق د.

٤٤٨٣

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد — شکسته پای ِ وطن‌را سخن غریب نگردد
نمی‌توان به وطن ناله‌ای به درد کشیدن — نوای مرغ چمن، در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب خیالی — که‌هیچ‌کس‌به‌وطن‌همچو من‌غریب نگردد!
تو تا به شعله نغلطی سخن برشته نگردد — تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
به هرطرف‌که روی،گل نظربه‌روی تودارد — مرو ز باغ که‌گل درچمن غریب نگردد
فروغ شمع‌و نسیم‌گل ازپی‌تو برون رفت — ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد؟
گذشت کوهکن داغ دیده با دل پرخون — چگونه لالهٔ خونین کفن غریب نگردد؟*

نبیند از نظر گرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد*

٤٤٨٤

سیاه چون دل رنگین سخن ز آه نگردد؟ — حنا نرفته به هندوستان سیاه نگردد
حدیث عشق مگو چون دل دونیم نداری — که هیچ دعوی، ثابت به‌یك گواه نگردد
بجز شکست ندارد بهار عالم امکان — گلی که بار برآن گوشهٔ کلاه نگردد
هجوم خلق نگردد حجاب وحدت یزدان — علم نهفته ز بسیاری سپاه نگردد
فتادگی است پر و بال رهروان طریقت — به هیچ جا نرسد هر که خاك راه نگردد
مکش چو شمع برون از نیام تیغ زبان‌را — که نقد زندگیت خرج اشك‌و آه نگردد
که سر برآورد از خجلت گناه قیامت؟ — سحاب رحمت اگر پردهٔ گناه نگردد
کند کناره شریفی کز اختلاط خسیسان — چو کهربا سبك از جذب برگ‌کاه نگردد
چنین که بسته به خشکی سپهر کشتی احسان — شرابخانه محال است خانقاه نگردد
نسیم می‌شود از فیض نوبهار معنبر — نمی‌شود زخط‌آن‌چشم خوش‌نگاه نگردد

مپوش چهرهٔ روشن ز چشم صائب حیران
که نور مهر کم از اقتباس ماه نگردد

٤٤٨٥

نظر به روی تو، خورشید آب وتاب ندارد — بدیهـهٔ عرق شرم، آفتاب ندارد

اگر چه هست برآن زلف پیچ‌وتاب مسلّم[1] نظر به موی میان تو پیچ و تاب ندارد
دماغ خشك مرا كرد نامهٔ تو معطّر كه گفته است گل كاغذی گلاب ندارد؟
چگونه نرم شود ازفغانم آن دل سنگین؟ كه گر به كوه رسد ناله‌ام جواب ندارد
ز آبروست گرانقدر، آدمی به نظرها به نرخ خاك بود گوهری كه آب ندارد
خوشا كسی كه درین خاكدان بغیر در دل دگر امید گشایش به هیچ باب ندارد
بود ز طول امل تار و پود طینت پیران زمین‌شور بجز موجهٔ سراب ندارد
ستاره‌سوز بود آفتاب صبح قیامت بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ‌گوی آن لب‌شیرین وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
اثر ز آبلهٔ شكوه نیست در دل عارف ز آرمیدگی این بحر یك حباب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه باده‌پرستان
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

۴۴۸۶

ز وعده‌های دروغش دل اضطراب ندارد سر كمند فریب مرا سراب ندارد
هلاك حسن خداداد او شوم كه سراپا چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
حدیث تنگ شكر با دهان یار مگویید كه‌تنگ حوصله یك‌حرف تلخ‌تاب ندارد
درآن محیط‌كه من می‌روم چوموج سراسر سپهر ظرف تماشای یك حباب ندارد
شكسته خار به چشمم ز بدگمانی غیرت كه از خیال‌كه چشم ستاره خواب ندارد؟
كدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد؟ كه هم ز نقش قدم پای در ركاب ندارد
به ناز بالش گل تكیه كرده قطرهٔ شبنم خبر ز داغ مكافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مركّب سیه شده است، وگرنه كدام خشت كه درسینه صدكتاب ندارد؟

شده است بسته چنان راه فیض بردل صائب
كه از خدنگ تو امیّد فتح باب ندارد

۴۴۸۷

ستاره سوخته پروای اعتبار ندارد كه تخم سوخته حاجت به نوبهار ندارد
توان زبیخودی[2] ایمن شد ازحوادث‌دوران خطر سفینه ز دریای بیكنار ندارد

۱- درهردونسخهٔ س و د: قلم، سهوالقلم كاتبان بوده ، اصلاح شد. ۲- س: به بیخودی.

ز بس گزیده شد از روی تلخ مردم عالم ز زنگ آینهٔ من به دل غبار ندارد
چنان بساط جهان شد تهی ز سوخته‌جانان که هیچ سنگ به دل خردهٔ شرار ندارد
کسی‌که بیخبر از بحر وحدت است چه‌داند که‌در کشاکش خود موج اختیار ندارد
رگی ز تندی خو لازم است سیمبران را که زود چیده شود هرگلی‌که خار ندارد
اسیر عشق نیندیشد از زبان ملامت که کبک مست غم از تیغ کوهسار ندارد
تو از سیاه دلی روی خود ز خلق متابی که پشت آینه وحشت ز زنگبار ندارد
همیشه حلقهٔ ذکر خَفی است مهر دهانش لبی که شکوه ز اوضاع روزگار ندارد
به دوش و دامن مریم مسیح بار نگردد صدف گرانیی از دُرّ شاهوار ندارد
حذر نمی‌کند از درد و داغ سینهٔ صائب
زمین سوخته پروایی از شرار ندارد

٤٤٨٨

گل همیشه‌بهار سخن زوال ندارد چمن صفای پریخانهٔ خیال ندارد
کدام لاله درین لاله‌زار هست که داغش سخن به مردمك دیدهٔ غزال ندارد
شکست هم‌گهران نیست کار بحرنژادان وگرنه موج غمی از شکست بال ندارد
دلیل بادیه‌گردانِ حیرت است سیاهی بلای دیده بود چهره‌ای که خال ندارد
گرفته‌ایم رگ خواب تارو پود جهان را لباس مخمل [و] اطلس حضورشال ندارد
چه‌شدکه قامت من شد دوتا زسنگ ملامت ریاض عشق به این راستی نهال ندارد
نسیم زنده‌دلی نیست در قلمرو غفلت عمارت دل تن‌پروران شمال ندارد
به خاکساری ما رشك می‌برند بزرگان که می ز جام، گوارایی سفال ندارد
زبان موج چرا بسته است بحر ز پرسش؟ اگر شکسته‌سفالی لبِ سؤال ندارد
به نقد حال چو صائب کسی‌که کرد قناعت
غم گذشته و اندیشهٔ مآل ندارد

٤٤٨٩

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه ندارد زمانه‌ای است که در سینه صبح آه ندارد
نسیمِ تفرقهٔ خاطرست جنبش مژگان من و سراسر دشتی که یك گیاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را چه شد به ظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد؟

ز قرب آینه در دل غبـار رشك نـدارم / کـه چشم شیشه‌دلان جـوهر نگاه ندارد
ز شرم عفو نگـردد سفید در صف محشر / کسی که در کف خـود نـامهٔ سیاه ندارد
زبان لاف بریـده است در قلمـرو معنـی / حبـاب قلـزم مـا بـاد در کلاه ندارد
چه نسبت است به یوسف عزیز کردهٔ ما را؟ / صفـای چشمهٔ خورشید آبِ چاه ندارد
مدار چشم تـرحّم ز چرخ و کاهکشانش / که کس خلاصی ازین آب زیرکاه ندارد
دلی‌که نیست دراو گوشه‌ای‌ز وسعت‌مشرب / چوخانه‌ای است‌که ایوان وپیشگاه ندارد

بس است مصرع رنگین دلیل فطرت صائب
که هیچ مدّعیی این چنین‌گـواه ندارد

۴۴۹۰ * (ف)

دهان بـوسه فـریب تـرا پیالـه نـدارد / رمِ نگاهِ تـرا دیـدهٔ غـزالـه نـدارد[1]
به خطّ سبز لب جام [و] صفحهٔ رخ ساقی / که عمر خضر نشاط می دوساله نـدارد *
به برگ لاله چه نسبت عرق فشان رخ‌اورا؟ / بدیهـهٔ عرق شرم، برگ لالـه نـدارد
خدا شکیب دهد ما حباب حـوصلگان را[2] / که تاب گردش چشم ترا پیالـه نـدارد *
قسم به خرمن ماه و [قسم] به‌خوشهٔ پروین / که بخت خانهٔ زین توهیچ هاله[3] نـدارد *
ز خشت‌خم درحکمت گشاده گشت به‌رویم[4] / به‌حقّ می‌که‌فلاطون چنین‌رساله نـدارد *
ز دستبرد حوادث که جسته است مسلّم؟ / کدام برگ درین باغ زخمِ ژاله نـدارد؟*

زبس‌که ازسرِ درد است فکرهای توصائب
سرایت سخنت هیچ آه و نـاله نـدارد*

۴۴۹۱

رخ تو رنگ ز گلگـونـهٔ شراب نگیرد / ز صبـح ساغـر زرّیـن آفتـاب نگیـرد
به خون خـلق ازان تشنه‌اند لاله‌عذاران / که خون شبنم گل کس ز آفتاب نگیـرد
به زیب عـاریه محتاج نیست میوهٔ جنّت / که رنگ، سیب زنخدان ز ماهتاب نگیـرد
خـراب کرد مرا سرکشی ز سیل حوادث / اگر چـه هیـچ زمین بلنـد آب نگیـرد
مسلّمند ز دوزخ بـه حشر سوخته‌جانان / که هیچ‌کس ز گل آتشی گلاب نگیـرد

۱- درنسخهٔ ف دومصراع با تقدیم وتأخیر آمده است، متن مطابق س، د. ۲- فقط ف: خدا شکست دهـد تا حیات... ۳- ایضاً : ناله . ٤- ایضاً : گشاده بررویم، هرسه مورد درمتن تصحیح قیاسی است.

کشیده دست چنان صائب از عنان گـرفتن
که همّت از در دلهـا بـه هیچ باب نگیرد

٤٤۹۲

نگه زچشم تو چون نشأهٔ مدام نگیـرد؟ چگونه این می بیرنگ رنگ جام نگیرد؟
چه گردها که ز معمورهٔ وجـود بـرآیـد اگـر حجاب، تـرا دامن خـرام نگیرد
سلام ما چه که از حسن بی‌مثال به‌جایی رسیده است کز آیینـه هم سلام نگیرد!
به زیر گرد خطآن زلف رفته‌رفته نهان شد که‌خون صید محال است چشم دام نگیرد
چنان ز لعل تـو سیراب شد زمین جگرهـا که هیچ تشنه جگـر از عقیق نـام نگیرد
سراب بـاد محیطی که تشنـه‌ای ننوازد! شکسته بـاد سبویی که دست جام نگیرد!
چو سایه محمل لیلی نهد سر از پی مجنون شکوه حسن اگـر ناقـه را زمام نگیرد
عبث بـه دیدهٔ حسرت مبین به‌عمر سبکرو که پیش آب روان را کسی به‌دام نگیرد
تو تا به خویش نپیچی نفس شمرده نگردد تو تا چو بحر نجوشی سخن قوام نگیرد
چنین که در دهن تیغ می‌رود خط مشکین عجب‌کـه کشور حسن تـرا تمام نگیرد
مکش به وعده ز دامان یار دست چوصائب
که هرکه پخته بود کار خویش خام نگیرد[۱]

٤٤۹۳

خوشا دلی که در اندیشهٔ جمال تو بـاشد که در بهشت بود هر که در خیال تو باشد
سعادتی کـه دهـد خاکمال بالِ هما را در آن سرست که در سایـهٔ نهال تو باشد
به هیچ نقش و نـگاری نظر سیاه نسازد دلـی کـه آینـهٔ حسن بی‌مثال تو باشد
ز وحشت تـو گرفتند خلـق دامـن صحرا که تـازیـانـهٔ دلهـا رم غـزال تو باشد
چه لازم است ترا تلخـی خمـار کشیدن؟ که خـون بیگنهـان بـادهٔ حلال تو باشد
چنان ز حسن تو گردید تنگ کار به‌خوبان که مه ز هـالـه حصاری ز انفعال تو باشد
فروغ بـرق شمارد نشاط هر دو جهان را دلی کـه مایـهٔ خوشحالیش ملال تو باشد
چه نسبت است ندانم ترا به چشمهٔ حیوان که روز هرکه سیه شد شب وصال تو باشد

۱- ل اضافه دارد:
صفای آینهٔ ما رسیده است به‌جایی که تیغ غیرت ما زنگ انتقام نگیرد

نصیب شبنمِ صائب ز آفتاب جمالت
همین بس است که پرواز او به بال تو باشد

٤٤٩٤ * (ف)

به جای سبزه، چو ایام زندگی بسرآید
زبان مار ز خاكِ سخن‌گزیده برآید

عجب که طی شود این‌راه، کز ستیزهٔ طالع
ز پا چو خار کشم ناخنم به سنگ برآید

بغل‌گشاده چوصبحم، ستاره‌ریز چو گردون
به این امید که خورشید رویم ازسفر آید

کجاست باد مرادی که بی‌فسون معلّم
سفینه‌ام به کران[1] زین محیط پرخطر آید

نه روی آینه‌ای در نظر نه آینه رویی
چگونه طوطی بی‌مثل من به‌حرف درآید؟

شگون ندارد بستن کمر به خون ضعیفان
ز رگ‌گشودن ماخون ز چشم[2] نیشتر آید

زمانه‌ای است که بندند بر رخش درکنعان
اگر به دست تهی ماه مصر ازسفر آید

به جنگ دشمن عاجز مرو که در ره مردی
اگربه سنگ خورد تیغ، به‌که برسپر[3] آید

مرا که صبح نشاط از سوادِ نامه بخندد[4]
کدام عید به این می‌رسد که نامه برآید؟

چه جای خامه،که از درد چون قلم بشکافد
حدیث هجر اگر بر زبان نیشتر آید

به جیب خاك فروبرده سر به طالعِ وارون
چگونه دانهٔ امیّد[5] ازین بهار برآید؟

فضای خاك شکرزار شد زکلك تو صائب
که دیده از نی بی‌مغز[6] اینقدر شکر آید؟

٤٤٩٥

مباد روی تو از پردهٔ حجاب برآید
قیامت است چو از مغرب آفتاب برآید

من آن زمان به فراغت برآورم نفس ازدل
که بوی سوختگی از دل کباب برآید

اگر سخن ز کسادی نشد به خاك برابر
چرا بهم چو زنی گرد از کتاب برآید؟

نسیم زلف ترا گر گذار بر ختن افتد
نفس گداخته از پوست مشك ناب برآید

سیاهی از دل سالك رود به گوشه‌نشینی
ستاره از ته این ابر، آفتاب برآید

مگر برند به دوزخ مرا سؤال نکرده
وگرنه کیست که از عهدهٔ جواب برآید؟

که می‌تواند ازان روی دلفریب گذشتن؟
که از نظارهٔ او عمر از شتاب برآید

۱- فقط ف: نکران ۲- ایضاً: زخم ۳- ایضاً: برسر ٤- ایضاً: بخواند
۵- ایضاً: امیدم ٦- ایضاً: که دید... بی‌مغزی، همهٔ موارد فوق - که اشتباه‌کاتب بوده‌است - درمتن اصلاح شد.

گشود پـرده ز رخسار حشر صرصر آهـم نشد که روی تـو بیرحم از نقاب برآید
به جدّ و جهد توان راه عشق برد به پایان اگر ز زلف بـه شبگیر پیچ‌وتاب برآید
اگر فتد بـه غلط راه جغـد در دل تنگـم
نفس گداخته صائب ازیـن خـراب برآید

٤٤٩٦

دل از تـردّد و خاطر ز انقلاب بـرآیـد اگر دو روز ز یك مشرق آفتاب برآید
مگـر کند عرق شرم پـاك، نامـهٔ مـا را وگرنه کیست که از عهدهٔ حساب برآید؟
رسد به ظـالم دیگر همان ذخیرهٔ ظـالم نصیب تیـر شود پر چو از عقاب برآید
ز ماهتاب کند شیرمست روی زمین را شب سیاه اگر آن ماه بی‌نقـاب برآید
نبرده است دل از عشق هیچ‌کس به‌سلامت زآتشـی کـه ملایـم بـود کباب برآید
همیشه از نگه گـرمِ عـاشق است برآتش چگونه مـوی میانش ز پیچ‌و تاب برآید؟
فغان که آتش بی‌زینهـار چهـرهٔ سـاقی
امان نـداد کـه دود از دل کباب برآید

٤٤٩٧

بغیر خط که ز روی لطیف یـار برآیـد ز آب آینه نشنیـده کس غبـار برآید
زآه گرم چه پـرواست آهنین دل او را؟ که تیغ از آتش سوزنـده آبـدار برآید
ز رشك آن لب یاقوت رنگ، لعل بدخشان چـولالـه از جگر سنگ داغدار برآید
غنی است فکر گلوسوز من ز سلسله‌جنبان به پای خویشتن ازسنگ این شرار برآید
توان نهاد به‌دل تا بـه چند دست تهی را؟ غـریب نیست اگر آتش از چنار برآید
مرا به زخم زبان دل تهی ز عشق نگـردد کجا به سـوزن تـدبیر خار برآید؟
شکست رنـگ‌گل از روی آفتاب مثالت چگونـه خاك‌نشین بـا فلك‌سوار برآید؟
عطای ساقی اگـر بـاده را سبیل نسازد ز دست کوته ما چون سبو چه‌کار برآید؟
نمی‌توان دل روشن درست بـرد ز دنیا چگونـه آینـه سالـم ز زنگبـار برآید؟
ز مـال رشتهٔ طـول امل گسسته نگـردد کجا بـه گنج گهر پیچ‌وخم ز مار برآید؟
برآید اختر مـن صائب از وبال زمـانی
که تخم سوخته از خـاك در بهار برآیـد

۴۴۹۸

آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا به یکی بوسه خوش کند دل عاشق / زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه‌نشینی بُراق عالم بالاست / بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر به جیب تأمّل / کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برق است خرمنی که نخواهد / حاجت موری به یك دو دانه برآرد
غوطه به خون شفق دهند چو صبحش / هر که نفسهای بیغمانه برآرد
ترك کجی کن که تیر راست چو گردد / گرد به یك حمله از نشانه برآرد
دانهٔ امّید را چو خوشهٔ پروین / از دل شب، گریهٔ شبانه برآرد
مطرب آتش‌نوای خامهٔ صائب
از دو جهانت به یك ترانه برآرد

۴۴۹۹

رتبهٔ خال تو مشك ناب ندارد / نقطهٔ شك حسنِ انتخاب ندارد
سینهٔ بی‌داغ آب و تاب ندارد / خانهٔ بی‌روزن آفتاب ندارد
فکر عمارت غبار خاطر جمع است / گنج گهر وحشت از خراب ندارد
طول امل در بساط ساده‌دلان نیست / دشت جنون موجهٔ سراب ندارد
از دل قانع مجو تردّد روزی / هر که به منزل رسد شتاب ندارد
آب شود ز انفعال اگر همه سنگ است / هر که در ایّام گل شراب ندارد
موی ز آتش دمیدهٔ خط خوبان / پیش میان تو پیچ و تاب ندارد
رتبهٔ چهره است در صفا بدنش را / دفتر گل فردِ انتخاب ندارد
بی‌جگر گرم گریه را اثری نیست / آب رگ تلخی گلاب ندارد
ما و دیار جنون، که هیچ‌کس آنجا / فکر مآل و غم حساب ندارد
هست شب و روز در سفر دل روشن / دیدهٔ شوخ ستاره خواب ندارد
آب گهر از قرار خویش نگردد / ملك رضا بیم انقلاب ندارد
چون مه عید آن که پیشه ساخت تواضع / عیش جهان دستش از رکاب ندارد
سرو ز آزادگی ستاده به یك جا / هر که گذشت از جهان شتاب ندارد
پس نستاند کریم، دادهٔ خود را / ابر ز گوهر امید آب ندارد

تا در دل شد گشوده بر رخ صائب
روی توجه به هیچ باب ندارد

۴۵۰۰

در دل ما بخت سبز بار ندارد / دانهٔ ما زنگ نوبهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است / با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه‌دلان راست بیم سنگ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد
عشق بود فارغ از کشاکش عشاق / گنج غم پیچ و تاب مار ندارد
هرکه به مرهم گرفت رخنهٔ دل را / راهِ برون‌شد ازین حصار ندارد
درد به اندازهٔ طبیب فرستند / نیست غم آن را که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبهٔ گوش است / گل خبر از نالهٔ هزار ندارد
سر ز گریبان برون میار که این بحر / موج بجز تیغ آبدار ندارد
در دل خرسند نیست حسرت دنیا / نعمت آماده انتظار ندارد
قافلهٔ شوق بی‌نیاز ز خضرست / ریگ روان با دلیل کار ندارد
چهرهٔ زرّین خراج هر دو جهان است / عاشق اگر قصر زرنگار ندارد
پاره بود همچو صبح پردهٔ رازش / از دل شب هر که رازدار ندارد
هر که نگیرد کناره از همه عالم / راه در آن بحر بیکنار ندارد
سنبل فردوس اگر چه دیده فریب است / رتبهٔ آن زلف مشکبار ندارد*

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

۴۵۰۱

قدّ ترا سروِ اعتدال ندارد / این خم و چم ابروی هلال ندارد
رتبهٔ درویش را به شاه چه نسبت؟ / دولت آزادگی زوال ندارد
هیچ دلی نیست بی‌غبار کدورت / روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ عقیق است / گوهر ما قیمت سفال ندارد
شبنم من از رخ زوال چکیده است / طاقت خورشیدِ بی‌زوال ندارد
راستی قول، سرو گلشن جان است / حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پشمینه‌پوش را که شناسد؟
مهر طلا بر قبای آل ندارد

۴۵۰۲

دولت روشندلی زوال ندارد   آب گهر بیم خشکسال ندارد
سوخته را هیچ کس دوبار نسوزد   اختر اهل سخن وبال ندارد
نیست کم از وصل گل، ندیدن گلچین   بلبل ما از قفس ملال ندارد
خاك‌نشینی کمال صافدلان است   آب لباسی به از سفال ندارد
ابر بهاران چرا خموش نشسته است؟   گر صدف ما لب سؤال ندارد
هرکه دل خویش را چو عود نسوزد   ذوق پریخوانی خیال ندارد
از دل منعم مجو نسیم گشایش   خانهٔ تن‌پروران شمال ندارد
صائب اگر چشم موشکاف ترا هست
جامهٔ اطلس قماشِ شال ندارد

۴۵۰۳

دامن دشت عدم گیاه ندارد   وای بر آن کس که زاد راه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیان است   عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
بیخبرست از بهار عالم بالا   باغ وجودی که سرو آه ندارد
روشنی سینه‌ها ز روزن داغ است   تیره بود هر شبی که ماه ندارد
هر سر موی تو تیغ ملك‌گشایی است   هیچ شهی این چنین سپاه ندارد
در دل خرسند آه سرد نباشد   باد خزان در بهشت راه ندارد
سیر نشد تشنه‌ای ازان لب نوخط   آب حیات این دلِ سیاه ندارد
اشك مرا چون صدف دلی نپذیرفت   وای به ابری که خانه خواه ندارد
رنگ برون می‌زند ز شیشهٔ صافی   چرخ عنان مرا نگاه ندارد*
هر که برآید ز سردسیر تعیّن   فکر لباس و غم کلاه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشرب   قصر وجود تو پیشگاه ندارد
عذر پسندیده است، لیك ز نادان   جرم خردمند عذرخواه ندارد*
در نظر اعتبار عشق عزیزست
صائب اگر قدر خاك راه ندارد

٤٥٠٤

مستی ما از می شبانه نباشد مطرب ما از برون خانه نباشد
سلسله‌جنبان چه می‌کند سر پرشور؟ گردش گردون به تازیانه نباشد
گر بودت دل به جای خویش چو مرکز دایرهٔ عیش را کرانه نباشد
لفظ بود جلوه‌گاه معنی روشن لیلی ما بی‌سیاه خانه نباشد
بردل درویش میهمان نشود بار پای تکلّف چو در میانه نباشد
درگذر از جمع زر که اهل کرم را غیر کف سایلان خزانه نباشد
با دل پرخون زبان شکوه نداریم آتش یاقوت را زبانه نباشد
پیش زبان‌دان درد عشق چو صائب
نیست نوایی که عاشقانه نباشد

٤٥٠٥

مستی ما از می شبانه نباشد مطرب ما از برون خانه نباشد
جوش شکایت کجا و خون شهیدان؟ آتش یاقوت را زبانه نباشد
عشق مقیّد به خطّ و خال نگردد رهزن مرغان قدس دانه نباشد
بوالهوس وعشق بی‌غرض چه‌خیال‌است؟ گریهٔ اطفال بی‌بهانه نباشد
کار سپر می‌کند گشاده جبینی وای بر آن کس که شادمانه نباشد
سلسله‌جنبان چه می‌کند دل عاشق؟ جنبش گردون به تازیانه نباشد
لازم فقرست تیره‌رویی داریَن لیلی ما بی سیاه خانه نباشد
عشق به رنگ هوس ز پرده برآید
صائب اگر شرم در میانه نباشد

٤٥٠٦

غنچهٔ مستور از نقاب برآمد گل ز پریخانهٔ حجاب برآمد
برخوری از عمر، کز نظارهٔ رویت عمر سبکسیر از شتاب برآمد
از غم روی که آه سرد سحرگاه از جگر گرم آفتاب برآمد؟
رشتهٔ امّید تا ز خلق گسستم رشتهٔ جانم ز پیچ و تاب برآمد
دامن الفت ز چنگ خلق کشیدم کبک من از پنجهٔ عقاب برآمد

شکوه ز دوران کنم دگر به چه امید؟ خون به قدح ریختم شراب برآمد
قطرهٔ بسیار زد سرشک ندامت تا دل غافل مرا ز خواب برآمد
از لب خود بر نداشت مهرخموشی آبله سیراب از سراب برآمد
دامن شب را ز کف چو صبح ندادم تا ز گریبانم آفتاب برآمد
آه که از چلّه خانهٔ صدف آخر گوهر من پوچ چون حباب برآمد
از صدف تربیت نداشت امیدی قطرهٔ من گوهر از سحاب برآمد
از تری روزگار تیره نگشتیم اخگر ما زنده دل ز آب برآمد
گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را[1] گرد جهان بوی این کباب برآمد
چون به عتابش امیدوار نباشم؟ خون به دلم کرد مشك ناب برآمد
شد می گلرنك، اشك تلخ ندامت گل به بغل ریختم گلاب برآمد
گرد علایق کجا و سینهٔ صائب؟
سیل تهیدست ازین خراب برآمد

٤٥٠٧

از کمرش کام دل چگونه برآید؟ خرد شود شیشه‌ای که بر کمر آید
گل شود از اضطراب دستِ زلیخا یوسف ما چون ز صحن باغ بر آید
محنت روی زمین رسید به مجنون سنگ به هر نخل در خور ثمر آید
بیهده از داغ، سینه چشم گشوده است دل نه چنان رفته است کز سفر آید
هر سر مو بر تنش شود رگ ابری نالهٔ ما در دلی که کارگر آید
سیر خراباتیان عشق به دوش است کیست به پای خود از بهشت بر آید؟
فیض دعا می‌برد ز تلخی دشنام هرکه دلش خوش بود به‌هرچه بر آید
جوهر ذاتی درون پرده نماند خود بخود این تیغ از نیام بر آید
از ادب عشق حلقهٔ در باغ است فاخته را سرو اگر چه زیر پر آید
جز رخ جانان که از صفا نتوان دید بار نگاه است هر چه در نظر آید
از در حق کن طلب شکسته‌دلان را شیشه چو بشکست پیش شیشه‌گر آید
پا به‌رکاب است پیش حسن‌تو خورشید خوبی مه نیست در دو هفته سر آید*

۱- س، د: ... زخلق راز درون را، متن مطابق آ، ق، ت، ی، ل.

در نظرش پردهٔ حجاب نماند عشق به‌هردل [که] بی‌حجاب در آید*
نغمهٔ **حافظ** شنو ز خامهٔ صائب
چندنشینی که خواجه کی بدر آید؟

۴۵۰۸

چون مه روی تو از حجاب برآید از طرف مغرب آفتاب برآید
جان ز تن تیره با شتاب برآید برق به تعجیل از سحاب برآید
در جگر اهل عشق آه نباشد دود محال است ازین کباب برآید
شرم محبّت همان کشیده عنان است حسن اگر از پردهٔ حجاب برآید
آب نیارد زدن بر آتش بلبل نکهت گل گرچه از گلاب برآید
صبح امیدست در سیاهی شبها موی سفید از ته خضاب برآید
پردهٔ شرم آبروی حسن فزاید ماه ازین ابر آفتاب برآید
حرص تسلّی به جمع مال نگردد تشنه همان تشنه از سراب برآید
بس که خورد دل زرشكِ گوهر اشکم دُر ز صدف پوچ چون حباب برآید
مرده شود زنده گر به نوحهٔ ماتم بخت به فریاد هم ز خواب برآید
کشتی نوح است ناامید ز ساحل سالم ازین بحر چون حباب برآید؟
عقل نگردد [حریف] عشق زبردست کبك محال است با عقاب برآید*
هست سر و کار او به سلسله‌مویان
چون دل صائب ز پیچ و تاب برآید؟

۴۵۰۹ * (ف)

فتنهٔ چشم تو چون ز خواب برآید از طرف مغرب آفتاب برآید
[دست] دعای ملك دود [ز] دو جانب[1] چون به بغل خانهٔ رکاب برآید
ماه شب چارده ستارهٔ روزست چون به لب بام بی‌نقاب برآید
لعل لبت آب بست بر لب خشکم تا دُر گوش تو چون ز آب برآید
صبح ز شرم تو زد گره به شکرخند مهر به دور تو با نقاب[2] برآید

۱- فقط ف: دعای ملك زد دردوجانب، متن تصحیح قیاسی است.
۲- ایضاً: بانقلاب، اشتباه کاتب بوده است، اصلاح شد.

هر سر مو گر شود زبان سؤالی — چشم تو از عهدهٔ جواب برآید
از غلطاندازی فلك عجبی نیست — چشمهٔ حیوان گر از سراب برآید
دولت بیدار سر نهد به کنارش — هر که به رویت سحر ز خواب برآید
گر به گلستان رسد ترانهٔ صائب
غنچه [ز] پیراهن حجاب برآید

٤٥١٠

سری را که سودا ز سامان برآرد — به یوسف سر از یك گریبان برآرد
شود دولت یوسف آن روز صافی — که صد چلّه در کنج زندان برآرد
به زندان تن جان مخلّد نماند — که یوسف سر از چاه کنعان برآرد
ازین میوه‌داران نشد سنگ روزی — مگر سرو دستی به احسان برآرد
ز پیری جوانتر شود آرزوها — به صد سالگی حرص دندان برآرد
کسی را که درد طلب خضر ره شد — ز سنگ سیه آب حیوان برآرد
بود پخته نانش چو خورشید تابان — تنوری که از خویش طوفان برآرد
سپندی است در بزم آتش عذاران — ز آتش خلیلی که ریحان برآرد
به آسانی آرد برون بیژن از چَه — کسی کز تنور فلك نان برآرد
چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد
کجا صائب از سینه افغان برآرد

٤٥١١

دل صاف پروای محشر ندارد — که دریا غم از دامن[1] تر ندارد
بساز ای خردمند با تیره بختی — که دریا گزیری ز عنبر ندارد
شود تختهٔ مشق هر خار و خس را — چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
شود خشك همچون سبو دست آن کس — که باری ز دوش کسی بر ندارد
ز طعن خسان پاك گوهر [نترسد] — رگ لعل پروای نشتر ندارد*
دل روشن از انقلاب است ایمن — ز طوفان خطر آب گوهر ندارد
نخواهد سرِ گرم دستار، صائب[2]
که خورشید حاجت به افسر ندارد

۱- ب، ك، ل: غمِ دامن. ۲- س، م: سرگرم فارغ زدستار باشد، متن مطابق ب، ك، ه، ل.

٤٥١٢

چرا با دل من صفایی ندارد؟ اگر درد امشب بلایی ندارد
ره کعبه و دیر را قطع کردم بجز راهزن رهنمایی ندارد
که را می‌توان شیشهٔ دل شکستن؟ کدامین بت اینجا خدایی ندارد؟
سفر می‌کنی، در رکاب جنون کن خرد در سفر دست و پایی ندارد!
علم نیست در حلقهٔ زهدکیشان کسی کاو عصا و ردایی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی زمین حرم بوریایی ندارد
سپهری است بی‌آفتاب درخشان بزرگی که دست سخایی ندارد
ازان است یکدست افکار صائب
که جز دست خود متکایی ندارد

٤٥١٣

دل از خاکساری بهشت خدا شد ز گرد یتیمی گهر بی‌بها شد
طبیبان همان روز گشتند مجنون که دیوانهٔ ما به دارالشفا شد
نیفتد ز پرگار آن نقطهٔ دل که در حلقهٔ زلف او مبتلا شد
به آهی ز دل زنگ هستی زدودم چراغ مرا باد دست دعا شد
شد آن روز بی‌بادبان کشتی من که دامان فرصت ز دستم رها شد
سبك چون پر كاه شد در نظرها رخی کز طمع زرد چون کهربا شد
شکرخواب فرش است در چشم آن‌کس که از فرش، خرسند با بوریا شد
عنانداری سیل از پل نیاید دل از عمر بردار چون قد دوتا شد
بپیوند با هر که پیوست خواهی جداشو ز هرکس که باید جدا شد
من آن روز در مغز دولت رسیدم که در استخوان سگ شریك هما شد
مگر روز محشر به کار من آید نمازی که در بیخودیها قضا شد
ز شرم گنه، قلب من گشت رایج غبار خجالت مرا کیمیا شد
به ساحل رسد صائب از شورِ دریا
چو خاشاك هرکس که بی دست و پا شد

۴۵۱۴

چه گل از خودآن مرده دل چیده باشد؟ که زخمی بـه‌درویش نخندیـده باشد
تـوانـد بـه مجنـون کسی کـرد کاوش که پیشانـی شیـر خاریـده باشد
کسی را رسـد پـا بـه دامـن کشیـدن که صدبـار بـر خـویش گـردیده باشد
کنـد بـا گهـر در میان دسـت آن کس کـه چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شـود مـایـهٔ بیـغمـی، تـلخکـامـی که یك چند چون بـاده جوشیده باشد
کسـی را رسـد دعـوی پـاك چـشمـی کـه چشم خـود از عیب پـوشیده باشد
ازین ششدر آن کس بـرد مهره بیـرون کـه بـر مهـرهٔ گل نـچسبیـده باشد
دریـن مـزرع آن دانـه سرسبـز گـردد کـه در قـبضـهٔ خـاك پـوسیده باشد
سـرافـرازی آن را رسـد در گلستـان کـه چون سرو دامن ز خود چیده باشد
دریـن ره کـه پا در رکاب است منـزل چـه آیـد ز پـایی کـه خـوابیده باشد؟
محیطی است کز گـوهـرش نیست لنگر بـزرگـی کـه حـرفش نسنجیـده باشد؟
نیـایـد بـه یکـدیگر آغـوش آن کس کـه در خـانـهٔ زیـن تـرا دیـده باشد
ز رنـگین‌کلامـان شود همچـو صـائب
به خـون جگـر هر که غلطیـده بـاشد

۴۵۱۵

نشـاط جهـان را بقـایـی نبـاشـد گل رنگ و بـو را وفـایی نبـاشد
خوشا رهنوردی کـه خود را به همّت به جـایی رساند کـه جایی نبـاشد
کنـد سیـر درلامکان مـرغ روحش فـقیـری کـه او را سـرایی نبـاشد
حضورست فـرش دل گـوشه‌گیـری کـه در کلبـه‌اش بـوریـایی نبـاشد
مجـو دعـوی از رهـروان طـریقت که ایـن کاروان را درایـی نبـاشد
به منـزل رسد سالك از عزم صـادق کـه سیـلاب را رهنمـایـی نبـاشد
جدایـنـد در زیر یك پـوست از هم میـان دو دل گـر صفـایی نبـاشد
که آرد بـرون رشتـه از پای سوزن؟ اگـر جـذب آهـن‌ربـایـی نبـاشد
همان به سر از حکم چـوگان نپیچد چوگو، هرکه را دست‌و پایی نبـاشد
بـه از راستی، رهنـورد جهـان را دریـن راه پیْر چه عصایـی نبـاشد

کسی را که بیمار عشق است صائب
به از خوردن خون دوایی نباشد

٤٥١٦

سخن کی به جانهای غافل نشیند؟ ز دل هر چه برخاست در دل نشیند
غبار یتیمی است جویای گوهر غم عشق در جان کامل نشیند
اگر صید غافل شود عذر دارد ز صیاد عیب است غافل نشیند
مرا می‌کند سنگ طفلان حصاری اگر جوش دریا به ساحل نشیند
به دنیا نگردد مقید سبکرو به ویرانه سیلاب مشکل نشیند
تو کز اهل جسمی سبك ساز خود را که دل کشتیی نیست در گل نشیند
چو دریا نگردد تهیدست هرگز کریمی که در راهِ سایل نشیند
شود محو در یك دم از جلوهٔ حق دو روزی اگر نقشِ باطل نشیند
مرا خاك گشتن درین راه ازان به که گردم[1] به دامان منزل نشیند
به افشاندن دست صائب نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

٤٥١٧

مرا ناله از پردهٔ دل برآید به نازی که لیلی ز محمل برآید
درین باغ، چون سرو، آزادگان را به جای ثمر عقدهٔ دل برآید
اگر مزرع هستی این رنگ دارد بر آن دانه رحم است کز گل برآید
خوشا کعبهٔ دل که در آستانش به یك آه صد کارِ مشکل برآید
ز صحرای فردوس دلگیر گردد غریبی که با گوشهٔ دل برآید
در آن حلقهٔ چشم دل ماند حیران که کشتی ز گرداب مشکل برآید
پر و بال طوفان بود موج دریا به مجنون ما کی سلاسل برآید؟
به صد لب اگر زخم گویا نگردد که از عهدهٔ شکر قاتل برآید؟
ز آگاهی خویش در زیر تیغم خوشا حال صیدی که غافل برآید
جگرتشنگان محیطِ فنا را چه کام از لب خشك ساحل برآید؟

۱- د، ك، هـ، ل: گردی.

برآن خال شد دلبری ختم صائب — ز صد بنده یك بنده مقبل برآید
به دردی بنالم درین راه صائب
که فریاد از راه و منزل برآید[۱]*

۴۵۱۸ * (ف)

به همچون منی[۲] آسمان چون برآید؟ — خم می چسان بافلاطون برآید؟
چنان هویی از دل به صحرا برآرم — که لیلی نداند ز حَی چون برآید
[مرا دانه گویی چنین نذرکرده است][۳] — که از خاك همراه قارون برآید
مبیناد روی خوشی عقل ناقص — که‌نگذاشت این‌طفل [کذا] مجنون برآید
برآید به شبرنگِ الفاظ، معنی — چو شیرین که بر پشت گلگون برآید
ز بس ریختم اشك خونین به مستی[۴] — رگ تاك را گر زنی خون برآید
چه شرم است[۵] با عشقبازان، که نرگس — نظر بسته از خاكِ مجنون برآید
عجیب نیست از حرص زر جمع کردن — که گل بی‌زر [از] خاك قارون برآید
نگردد اگر شانه خضر ره من — دلم چون ازان زلف شبگون برآید؟
گل و شاهد و مطرب و جوش[۶] باده است — چرا از خم می فلاطون برآید؟
زند تیشه بر پای پرویز، غیرت — چو بر دوش فرهاد گلگون برآید
فدای سر باده شد عقل ناقص — ازین بحر پرشور، خس چون برآید؟
حصاری چرا شد ز وحشی غزالان؟ — بگویید مجنون ز هامون برآید[۷]
خرد با کدویی که بر سینه بندد — ز آب گرانسنگِ می چون برآید؟
گرفته است آفاق را شعر صائب
دگر آفتاب از افق چون برآید؟

۴۵۱۹

چرا از خم می فلاطون برآید؟ — ز دریای رحمت کسی چون برآید؟
غزالان کنند آن زمان ته دو زانو — که دیوانهٔ ما به هامون برآید

۱- تنها مقطع نسخ ب، ك، ه، ومقطع دوم نسخهٔ ل. ۲- فقط ف: من، اشتباه‌کاتب بوده است. ۳- ایضاً: ترا دانه خس ماند برکرده است(؟) معلوم نیست دراصل چه‌بوده است. به‌قیاس معنی، مصراع بالا به‌نظرم رسید.
۴- ایضاً: زمستی. ۵- ایضاً: چوسرمست. ۶- ایضاً:خویش. ۷- ایضاً: بگویند بمجنون‌به ... ، همهٔ موارد فوق‌که اشتباه‌کاتب بوده است، درمتن اصلاح شد.

برآیـد شکرخنـد ازان لعـل میگـون
بـه نازی که شیرین به گلگون برآید

تبسّم بـه خون غـوطه زد تا بـرآمد
ازین تنگنـا تـا سخـن چون برآید

چو مستی است کآید ز میخـانه بیرون
حـدیثی کـز آن لعل میگون برآید

بـه دنبـال او سرو از بـاغ بیـرون
پـریشـانتـر از بید مجنـون برآید

ز ابـر سیـاه اسـت امیّد بـاران
مگـر کامـم از خطّ شبگـون برآید

در آغـوش قمری است نشو ونمایش
عجب نیست گر سرو مـوزون برآید

ز شرم گنـه سرو مـوزون ز خـاکم
سرافکنـده چـون بید مجنون برآید

سر نـوح، لـرزان حبـابی است اینجا
ازیـن بحـر سالـم کسی چون برآید؟

گسستـه است سـررشتـه امیدهـا را
چسان نالـه از دل بـه قانون برآید؟

فرو رفت هـرکس که در فکر دنیـا
سـرش از گـریبـان قـارون برآید

ز دامـان دولت جـدایی است مشکل
ز پـای خـم می کسی چـون برآید؟

نیـم ایمـن از عهـد پـا در رکابش
که می‌تـرسم این نعل وارون برآید

زبس خاك خـورده است خون عزیزان
به هرجا که نـاخن زنی خون برآید

نبـاشـد در بستـه را خیـر صـائـب
ازان غنچـه لب کام مـن[1] چـون برآید؟

٤٥٢٠

بس کـه در زلف تـو دلهـا آب شد
حلقـه‌هـایش سـر بسـر گـرداب شد

دل شـد از روی عـرقناکش خـراب
گنـج در ویـرانـه‌ام سیـلاب شد

زاهـد خشـك از هـوای قـامتـش
سر بسـر آغـوش چـون محراب شد

باده خـورد و چاك پیراهـن گشود
مـی بـده ساقی کـه فتـح‌الباب شد

ز اشتیـاق مـاهـی سیـمیـن او
مـاه عـالمتـاب چـون قـلّاب شد

در حـریم حسن محـرم شد چـو زلف
عمـر هـرکس صرف پیچ و تـاب شد

در زمـان حسـن شـورانگیـز او
خـاك سـاکـن یـك دل بیتـاب شد

بس‌که شد سیراب سرو از اشك مـن
طـوق قمـری حـلقـۀ گـرداب شد

لعل سیرابش ز خط شـد خوش‌سخن
پاك گـردد خون چو مشك ناب شد

می‌شـود بیـدار بـخت عـاشقـان
چشم ساقی چـون گران از خواب شد

۱- آ، پر، پو، ق: ما.

خوشدلی فرش است در ویرانه‌ای / کز می روشن پر از مهتاب شد
وقت چشمی خوش که چون چشم حباب / محو در روی شراب ناب شد
هرکه خم شد قامتش از بار درد / سجده‌گاه خلق چون محراب شد
خاکساری در جگر آبی نداشت / این سفال از اشك ما سیراب شد
هر که زیر بار دلها صبر کرد / چون صنوبر از اولوالالباب شد
وقت چون شد، غنچه را از شش جهت / بی‌نسیم صبح فتح الباب شد
از دل روشن جهان خالی نبود / این گهر در عهد ما سیماب شد
چشم شوخش در دلم خونی که کرد / از نسیم زلف مشك ناب شد
چشم صائب از تماشای رخش / چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

۴۵۳۱ * (ف، مر، ل)

تا به زانو پای من در خار شد / کاسهٔ زانوی من مودار شد
گَردِ خواری پیش‌خیز عزّت است / خار پا خواهد گلِ دستار شد*
حرف حق بگذار بر طاق بلند / زین سخن منصور واجب دار[1] شد*
عشق اگر چه کار بیکاران بود / هر دو عالم در سر این کار شد
پنبه ساقی از سر مینا گرفت / رنگِ عقل وهوش چون دستار شد*
کهکشان را آه ما اندام داد / این کج از سوهان ما هموار شد*
بلبل ما چند باشد در قفس؟ / گل سراسرگردِ هر بازار شد*
زلف پهلو کرد خالی از رخت / روزگار حرفِ پهلودار شد*
تا تو در وا می‌کنی ای باغبان / حسنِ گل خواهد ازین گلزار شد*
یك نظر روی ترا خورشید دید / صاحب مژگان آتشبار شد*
بر دل موری اگر ناخن رسید / سینهٔ صائب ازان افگار شد*

۴۵۳۲

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / خار در پیراهن جان ریختند

۱- مر: اندردار، ل: صاحب‌دار.

سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار / طوطیان در شکّرستان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند
تا ز ابر شیشه برق باده جست / می پرستان همچو باران ریختند
زاهدان از حیرت رخسار تو / بادهها بر روی قرآن ریختند
خنده کردی در گلستان، غنچهها / شور محشر در نمکدان ریختند
از شکرخند تو موران زیر خاك / قندها از شیرهٔ جان ریختند
از شراب لایزالی ساقیان / جرعهای بر خاك انسان ریختند
هرکسی را هر چه بایست از ازل / در کنار رغبتش آن ریختند
سبحه پیش زاهدان انداختند / نقل پیش میپرستان ریختند
بر سر بالین بیماران عشق / سنبل خواب پریشان ریختند
خاکساران را به چشم کم مبین / چون عبیر از زلف جانان ریختند
دلبران از قامت همچون خدنگ / در جگرها تخم پیکان ریختند
نُه لگن در گریهٔ ما غوطه زد / شمع ما را خوش به سامان ریختند
گوهر جان را سبکروحان عشق / چون عرق از جبهه آسان ریختند
از محیط تلخکامیهای ما / قطرهای در کامِ عمّان ریختند
جرعهای آمد فزون از ظرف ما / صبحدم را در گریبان ریختند
چون نریزد گوهر دندان خلق؟ / خونِ نعمتهایِ الوان ریختند

صائب از شرم تو ارباب سخن
یکقلم در آب، دیوان ریختند

٤٥۲۳

بخل ممسك از می افزونتر شود / سختتر گردد گره چون تر شود
گوشهگیری آب روی عزّت است / قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آرزوست / خار و خس بر شعله بال وپر شود
سایهگستر باش کافتد در زوال / سایهٔ خورشید چون کمتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب / از جلا آیینه بیجوهر شود
با تهیدستی قناعت کن که نی / بینوا گردد چو پر شکّر شود
قرب خوبان رنجِ باریك آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود

سر مپیچ از تیره‌بختیها که حسن — از خط مشکین نکومحضر شود
گر ببینند ماهِ شبگرد مرا — مه سپند و هاله‌اش مجمر شود
آن سبکروحم که در دریای عشق — بادبان بر کشتیم لنگر شود
پیشوایی را بلاها در قفاست — وای بر فردی که سر دفتر شود
گوش گیرد عندلیب از گل به وام
هر کجا صائب سخن‌گستر شود

٤٥٢٤

زخم ما پهلو به خنجر می‌دهد — شیشهٔ ما سنگ را پر می‌دهد
سینهٔ ما از هجوم درد و داغ — یادی از صحرای محشر می‌دهد
شوق از افتادگان راه عشق — می‌ستاند پا و شهپر می‌دهد
بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت — رزق را روزی‌رسان پر می‌دهد
ناامیدی اوّل امّیدهاست — نخل ما چون خشك شد بر می‌دهد
هوشیاری گرچه جان گفتگوست — می سخن را رنگ دیگر می‌دهد
از بزرگی برخورد یارب محیط — می‌ستاند موم و عنبر می‌دهد
همّت مردان مگر کاری کند — نقش ما کی دادِ ششدر می‌دهد؟
می‌دهد زر را به زر، هرکس چو گل — خردهٔ خود را به ساغر می‌دهد
می‌شود چون خامه صائب سرخ‌رو
هر که در راه سخن سر می‌دهد

٤٥٢٥

شش جهت راه است و منزل ناپدید — دشت هموارست و محمل ناپدید
ز اشتیاق آب دریا ماهیان — خاك می‌لیسند و ساحل ناپدید
برگ برگ این گلستان همچو گل — جمله تن گوشند و قایل ناپدید
شد ز خون بی‌دریغ کشتگان — خاك اطلس پوش و قاتل ناپدید
عاقلان عهد چون دیوانگان — جمله در بند و سلاسل ناپدید
در دل هر ذرّه آن خورشید هست — شد ترا آیینه در گل ناپدید
رست چون پرگار از سرگشتگی — هر که شد در نقطهٔ دل ناپدید

می‌شمارند این گروه ساده‌لوح خویش را صاحبدل و دل ناپدید
از غم گم کرده راهان فارغ است
هر که صائب شد به منزل ناپدید

۴۵۳۶

برانگیزد غبار از مغز جان درد برآرد گرد از آب روان درد
که می‌گیرد عیارِ صبرها را؟ اگر گیرد کناری از میان درد
تو مست خواب و ما را تا گُل صبح سراسر می‌رود در استخوان درد
نمی‌دادند درد سر دوا را اگر می‌داشتند این ناکسان درد
به درد آمد دلت از صحبت من ندانستی که می‌باشد گران درد
به دنبال دوا سرگشته زانم که در یك جا نمی‌گیرد مکان درد
همان دردی که ما داریم، خورشید چو برگ بید می‌لرزد ازان درد
اگر بازوی مردی را بگیرد نخواهد کرد دست آسمان درد
اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

۴۵۳۷

نمی‌گردد به خاموشی نهان درد ز رنگ چهره دارد ترجمان درد
اگر دل ز آهن و فولاد باشد کند چون موم نرمش در زمان درد
ترا آن روز آید بر هدف تیر که سازد قامتت را چون کمان درد
بود روشن چراغش تا سحرگاه به هر منزل که گردد میهمان درد
به سیم قلب ارزان است یوسف به نقد جان نمی‌گردد گران درد
سمندر سالم از آتش برآید به اهل عشق باشد مهربان درد
شود محکم بنای دردمندی دواند ریشه چون در استخوان درد
منال از درد اگر کامل‌عیاری که مردان راست سنگ امتحان درد
اگر آلودهٔ درمان نسازی کند درد ترا درمان همان درد
حبابی چون محیط بحر گردد؟ چه سازد نیم دل با یك جهان درد؟
گره گردد چو داغ لاله در دل نسازد آه را گر خوش عنان درد

ز حـال دردمنـدان گـر بپـرسـی نخـواهـد کـردنت آخـر زبان درد
چـه مـی‌کـردنـد صـائـب دردمنـدان؟
اگـر پیـدا نمـی‌شـد در جـهـان درد

۴۵۲۸[۱]

دریـن عـالم کـه جـز وحشت نباشد چـه سازد کس اگـر خلـوت نباشد؟
دریـن آشـوبگـاه وحشـت‌افـزا حصـاری بـهتـر از عـزلـت نباشد
اگـر دارالامـانـی در جـهـان هست بـغیـر از گـوشـهٔ خـلـوت نباشد
گـلابـی خشـك مـغـزان جهـان را بـه از پـاشـیـدن صـحبت نباشد
پـریشان کـی شـود سـی پـارهٔ دل؟ در آن محفـل کـه جـمعیّت نباشد
نـدانـد قـدر وحـدت هیچ سالـك اگـر هنـگـامـهٔ کـثـرت نباشد
دل خـود را کسی چـون جمع سازد؟ در آن کشـور کـه امـنیّت نباشد
مشـو از پـاس نقـد وقـت غـافـل که بخـل اینجا کـم از همّت نباشد
بـود تیـر خـطـا در کـیش عـارف نـگاهـی کـز سـر عـبـرت نباشد
ز قـیـد بـنـدگـی آزاد گـردد پـرستـاری کـه کـم خـدمت نباشد
مشو غـافل کـه بـرق گـرم رفتـار سبـك جـولانتـر از فـرصت نباشد
پـریشـان مـی‌شـود اوراق هستـی اگـر شـیـرازهٔ غـفلـت نباشد
شـود هـر قطـره‌ای دریـای گـوهر ز ریـزش گـر غـرض شهـرت نباشد
کجا شبنم رسد در وصـل خـورشید؟ اگـر بـال و پـر غیـرت نباشد
بـه دست آیـد ز دولت هر دو عـالم اگـر سـرمـایـهٔ نـخـوت نباشد
ز اخـلاق بـزرگـان هیـچ خُلقـی بـه از احسـان بـی‌منّت نباشد
مـدار از حسنِ نیّت دست صـائب
کـه اکسیـری بـه از نـیّت نبـاشـد

۴۵۲۹

تـرا چـون صبـح ، خنـدان آفریدند مـرا چـون ابـر، گـریـان آفریـدند
من آن روز از سلامت دست شستم کـه آن چـاه زنـخدان آفریـدند

۱– ازغزلهایی‌که آقای سیدیونس جعفری ازدهلی بـرای انجمن ادبی صائب به‌اصفهان فرستاده‌اند، با این نشانـه : نسخهٔ ۹ ، ورق ۳۴۱ (اسلاید فتو ۵۲۵).

بلاهای سیه را جمع کردند ازان زلف پریشان آفریدند
دو نیم آن روز شد چون پسته دلها که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آن روز شاخ زلف خوبان که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند ازان سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آن روی دل افروز ز بخت ما شبستان آفریدند
ازان مژگان شرم‌آلود در دل جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آن روز بر قلب دل افتاد که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گو آن روز غلطان که آن زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف سبکدست بتان را پی تاراج ایمان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست آنی سراپای ترا زان آفریدند
پی تاراج خرمنگاه هستی نگاه برق‌جولان آفریدند
چو چشم یار، ما دلخستگان را ز عین درد، درمان آفریدند
به خود پرداختن زان دل نیاید که چون آیینه حیران آفریدند
ازان لبها شراب و نقل، صائب
برای می‌پرستان آفریدند

٤٥٣٠

چه کار از یاری دوران برآید؟ به همّت کارها آسان برآید
سرآید چون زمان ناامیدی به خوابی یوسف از زندان برآید
هم از کودک مزاجیهای حرص است که در صد سالگی دندان برآید
نمی‌گیرد تنور سرد نان را تن افسرده چون با جان برآید؟
بود مژگان خونین حاصل عشق ز دریا پنجهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد سبک از گلشن امکان برآید
رهی سر کن خدا را ای سبکدست که جان از جسم دست افشان برآید
ندارد حاصلی آمیزش خلق که شمع از انجمن گریان برآید
به صبر از ورطهٔ هستی توان رست به لنگر کشتی از طوفان برآید
ز زیر پوست، هردل‌را که مغزی است چو پسته با لب خندان برآید
چو می‌باید گذشت آخر ز سامان خوشا آن سر که بی سامان برآید*

دل از بـاد مـراد عـشـق، صـائـب
ازیـن دریـای بـی‌پـایـان بـرآیـد

٤٥٣١

از نـالهٔ نی هرکس هشیـار نمی‌گـردد / از صـور قیـامت هم بیـدار نمی‌گـردد
در غمکـدهٔ هستی بـر کـوچهٔ مستی زن / کاین راه به هشیـاری هموار نمی‌گـردد
از طینـت زاهد می خشکی نبرد بیرون / این شوره زمین هـرگز گلزار نمی‌گـردد
ز افشردن پـا گـردد گفتـار جهـان‌پیمـا / بی‌نقطـهٔ پـابـرجـا پـرگار نمی‌گـردد
از نـعمت بی‌پایان قسمت نشود افـزون / آب گـهـر از دریـا بسیـار نمی‌گـردد
در ابـر نمی‌مـاند از گـردش خود اختر / از خـواب دو چشم او بیکار نمی‌گـردد
چشم تـو و دلجـویی دورنـد ز همدیگر / هـر خانه بـرانـدازی معمار نمی‌گـردد
با نرگس مخمورت خون دوجهان چِبـَود؟ / این جام به صد دریـا سرشار نمی‌گـردد
کف‌خاك‌نشین‌گردد چون‌دیگ به‌جوش‌آید / گـرد سـر دیـوانـه دستار نمی‌گـردد
کوتـاه نشد از خط دست ستم زلفـش / خـوابیده چو افتد ره بیـدار نمی‌گـردد
از حسن جـدایی نیست بیتـاب محبّت را / این گنج جدا هرگز از مـار نمی‌گـردد
بار از دل بی‌بـرگان هر نخل که بردارد / بی بـرگ نمی‌مانـد، بی‌بـار نمی‌گـردد

از جوش سخن صائب پیوسته بـود بیخود
در مـوسم گل بلبل هشیـار نمی‌گـردد

٤٥٣٢

هر ذرّه ازو در سر، سودای دگر دارد / هر قطـره ازو در دل، دریـای دگر دارد
از مصحف روی او دارد سبقـی هرکس / در هر نظر آن عارض سیمای دگر دارد
در سایـهٔ هر خـاری زین وادی بی‌پایان / آن لیلـی بـی‌پـروا شیـدای دگر دارد
در ابـر فـروغ مـه پـوشیده نمی‌مـاند / آن را که تویی در دل سیمای دگر دارد
هرچند عـلم رعنـاست در معرکهٔ هستی / آن کـز سر جان خیزد بـالای دگر دارد
نبـض دل بیتابـان زین دست نمی‌جنبـد / این موج سبك جولان دریـای دگر دارد
در دایـرهٔ امـکان ایـن نشأه نمی‌بـاشد / پیمـانـهٔ چشـم او صـهبـای دگر دارد
در شیشهٔ گـردون نیست کیفیّت چشم او / ایـن ساغـر مردافکـن مینـای دگر دارد

شوخی که دلم خون کرد از وعده‌خلافیها فردای قیامت هم فردای دگر دارد
از شهد سخن هرکس شیرین نکند لب را در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر دارد
چشمی که شود گریان ازپرتو خورشیدش در هر گره قطره دریای دگر دارد
افتاده بجا هرچند در کنج دهن خالش برطرف بناگوشش خط جای دگر دارد
چون سیر کسی بیند رویش که ز هر جانب از خال و خط مشکین لالای دگر دارد
گر نیست بجا، عذرش برجاست ز بی‌جایی بیرون ز دو عالم دل مأوای دگر دارد
زنهار مجو راحت از عالم آب و گل کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد
در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری در سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
از مستی شوق او در راه طلب عاشق لغزید اگر پایش صد پای دگر دارد
زین غمکده چون هرگز بیرون نگذارد پا؟ غیر از دل ما دلبر گر جای دگر دارد
سیمرغ به چشم ما از پشّه بود کمتر در مدّ نظر این دام عنقای دگر دارد
هرچند به شبنم گل شوید رخ گلگون را رخسار به خون شسته سیمای دگر دارد
در سینهٔ خم هرچند بی‌جوش نمی‌باشد در کاسهٔ سرها می غوغای دگر دارد
ای خواجهٔ کوته‌بین بیداد مکن چندین کاین بندهٔ نافرمان مولای دگر دارد
از گفتهٔ **مولانا** مدهوش شدم صائب
این ساغر روحانی صهبای دگر دارد

٤٥٣٣

از بیم خط آن لب شد باریك و چنین باشد آن را که چنین زهری در زیر نگین باشد
در خانهٔ زین هرکس شمشاد ترا بیند داند که رعونت را معراج همین باشد
آن خال معنبر نیست محتاج به کنج لب دزدی که جگردارست فارغ زکمین باشد
از دُرّ ثمین گردید پهلوی صدف لاغر با هرکه شود جانان همخانه چنین باشد
سررشتهٔ یکتایی در ترك خودی بسته است شیرازهٔ این اوراق از چین جبین باشد
عیسی ز سبکروحی بر چرخ کند جولان قارون ز گرانجانی در زیر زمین باشد
هرجا دل هرکس هست آنجاست مقام او در روی زمین عارف بر عرش برین باشد
هرگز نشود سرسبز در کان نمك ریحان مشکل‌که برآرد خط لب‌چون نمکین باشد
از نالهٔ مجنون شد پرشور بیابانها
گفتار جگرریشان صائب نمکین باشد

٤٥٣٤

از بیم خط آن لب شد باریك و چنین باشد — آن را که چنین زهری در زیر نگین باشد
درگوشهٔ آن چشم است یاکنج دهن خالش — چون دزد که پیوسته جویای کمین باشد
از شرم عذار تو با آنهمه زیبایی — هرجاکه‌رود خورشیدچشمش به‌زمین باشد
از پرتو نور مهر، بالیدن ماه نو — چون فربهی رشته از دُرِّ سمین[1] باشد
آب از گره محکم سختی نبرد بیرون — از می نشود خرّم هر دل‌که حزین باشد
در روی زمین هرکس بندد به گره زر را — خوب‌است‌که چون‌قارون درزیرزمین باشد
شد تازه ز پیغامش زخم دل من صائب
هرکس نمکین افتاد حرفش نمکین باشد

٤٥٣٥

مَی می‌چکد از چشمش جانانه چنین باید — ازگردش خودمست است پیمانه چنین باید
افسوس نمی‌داند، انصاف نمی‌فهمد — از رحم دل جانان بیگانه چنین باید
تا بال زند برهم آتش جهد از بالش — مشتاق فنای خود پروانه چنین باید
بالی است سبك پرواز اسباب سرای ما — در رهگذر سیلاب کاشانه چنین باید
خجلت زده بیرون رفت سیل ازدل ویرانم — ز اسباب تعلّق پاك ویرانه چنین باید
از فکر دو عالم شد دل پاك ز عشق او — از قید صدف فارغ دُردانه چنین باید
از سنگ گهر چیند، از خنده شکر ریزد — هنگامهٔ طفلان را دیوانه چنین باید
از نالهٔ ما جستند از خواب گرانجانان[2] — بیداری دلها را افسانه چنین باید
در جام فلك زد دست آخر دل خونخوارم — آن را که بود می خون، پیمانه چنین باید
از پاس ادب هرگز با شمع نمی‌جوشد — گرد دل خود گردد پروانه چنین باید
هرگز نشود خون کم از سینهٔ اهل دل — از خویش برآرد می میخانه چنین باید
شد دایرهٔ گردون پیمانهٔ ما صائب
مشرب چو وسیع افتاد پیمانه چنین باید

٤٥٣٦ * (ف، لك، مر، ل)

از نمك تبسّمت رنگ شراب می‌پرد — در[3] هوس نظاره‌ات چشم حباب می‌پرد

۱- د: ثمین، متن مطابق س. مولانا درچند مورد دیگر نیز صفت سمین (درشت، فربه) را برای دُر آورده است.
۲- س، د: گرانخوابان، متن مطابق م، ن. ۳- ك: وز.

چون به کرشمه واکنی نرگس پرخمـار را — از مـژهٔ غزال چین سرمهٔ خواب می‌پرد
چون پـر و بال واکند چنگل شاهباز تـو — از سر شاخ بابـزن مـرغِ کباب می‌پرد
در چمنـی که بـاغبـان شرم بهانه‌جو بود — رنگ حیا ز دیدن رنگ شـراب می‌پرد
قصـهٔ اشتیاق را بـال و پری[1] دگر بود — نامهٔ مـن چـو نامهٔ روز حساب می‌پرد
چشمهٔ جود اگر نشد خشکتر از دهان مـا — مـرغ امیـد مـا چرا رو به سراب می‌پرد؟
چون به رباب می‌زند مطرب عشق چنگ‌را — ناخن شیر گویی از چنگ و رباب می‌پرد
قطع نظر چگونه از چشمهٔ تیغ او کنم؟ — من که ز تشنگی دلم همچو سراب می‌پرد

صائب اگر خیال او درنظرست، از چه‌رو
دیـدهٔ استراحتت از پی خواب می‌پـرد؟

٤٥٣٧

جان غریب ازین جهان، میل وطن نمی‌کند — شد چـو عقیق نامجو، یـاد یمن نمی‌کند
عشق مگر به جذبه‌ای از خودیَم برآورد — چـارهٔ یوسف مـرا دلو و رسن نمی‌کند
بیخبری ز پای خم بـرد بـه سیر عـالمم — ورنـه بـه اختیار کس ترك وطن نمی‌کند
پیرهنش ز بوی گل خلوت غنچه می‌شود — هرکه ز شرم بلبلان سیـر چمـن نمی‌کند
نیست ز تشنگان خبر در ظلمـات خضر را — دل بـه حـریم زلف او یـاد ز من نمی‌کند
زخم زبـان نمی‌شود مانع گفتگـوی من — خامه اگـر سرش رود ترك سخن نمی‌کند
بس‌که زبخل خشك شد گوهرجود درصدف — از کف خود غـریق را بحر کفن نمی‌کند
جـامهٔ خضر را دهد آب حیات شستشو — دل چو زعشق تازه شد چرخ کهن نمی‌کند
نظـمِ کلامِ غیر را رشته ز زلف می‌دهـد — آن‌که‌حدیثِ چون‌گهرگوش زمن نمی‌کند
لعل حیات‌بخش او مرحمتی مگـر کنـد — ورنـه عـلاج تشنگان چاه ذقـن نمی‌کند
در سیهی کجا بـود نشأهٔ آب زنـدگی؟ — گـوشهٔ چشم مرحمت کار سخن نمی‌کند
حسـن ز حصن آهنین جلوه طراز می‌شود — جمع فـروغ شمع را هیـچ لگن نمی‌کند
کوتهی از چه می‌کند دست دراز شاخ گل؟ — مرغ شکسته بـال اگر عزم چمن نمی‌کند
هست به یاد دوستان زندگی و حیات مـن — گرچه ز دوستان کسی یـاد ز من نمی‌کند

صائب اگر زکلك من جای سخن‌گهرچکد
یار ستیـزه‌خوی من گوش به‌من نمی‌کند

۱- مر: بال وپر.

۴۵۳۸

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب می‌شود؟ خندهٔ برق را کجا ابر حجاب می‌شود؟
شوری بخت اگر چنین بی‌نمکی ز حد برد گرد نمك به دیده‌ام پردهٔ خواب می‌شود
سوختهٔ محبتّم، غیرت عشق می‌کشم من‌دل‌خویش‌می‌خورم‌هرکه‌کباب می‌شود
از دم سرد ناصحان گرمی من زیاده شد غوره به چشم پختگان بادهٔ ناب می‌شود
رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان باده‌هوا چو می‌خورد پابه رکاب می‌شود
با همه‌کس یگانه‌ام، از اثر یگانگی گرد برآید از دلم هرکه خراب می‌شود
مردم چشم می‌شود دایرهٔ محیط را کاسهٔ هرکه‌سرنگون همچوحباب می‌شود
صائب اگر چنین زند جوش‌عرق زعارضش
خانهٔ عقل و صبر و دین زود خراب می‌شود

۴۵۳۹

چه خوش است نالهٔ من به‌نوا رسیده باشد دل پاشکستهٔ من به دوا رسیده باشد؟
نفس آن زمان برآرم به‌فراغت از ته دل که غبار هستی من به هوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم، همه‌شب در انتظارم که دل رمیدهٔ من به کجا رسیده باشد
به کسی بود مسلّم چو نظر جهان نوردی که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
به کجا رسیده باشد تك‌وپوی عقل ناقص؟ چه به کُنه راه‌کوری ز عصا رسیده باشد؟
پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد به دلیل عقل زاهد به کجا رسیده باشد؟
اگر از روندگانی نفس از کسی طلب کن که به آب زندگانی ز فنا رسیده باشد
همه حیرتیم و دهشت زشکوه حسن جانان نرود به‌جایی آن‌کس‌که به ما رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد اگر آبگینهٔ دل به صفا رسیده باشد
دوسه روزشد که‌گردون به‌جفا سری ندارد به بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد؟
کسی آگه است صائب زتب نهانی من
که به مغز استخوانها چو هما رسیده باشد

۴۵۴۰

چه خوش است اتحادی که حجاب‌تن نماند که‌من آن زمان‌شوم من،که‌اثر ز من نماند
شده محو جان روشن تن ساده‌لوح، غافل که ز شمع غیرداغی به دل لگن نماند

زکلام پـوچ، عالم جرسی است پر زغوغا — به چه خلوت آورم رو که به انجمن نماند؟
ز نشان و نـام بگذر بـه امید بازگشتن — کـه عقیق نامجـو را هـوس یمن نماند
چو قلم ازان ز خجلت سرخود به زیر دارم — که‌ز من به جای چیزی بجز ازسخن نماند
همه‌شب درانتظارم‌که چو شمع صبحگاهی — نفسی برآرم از دل که نفس به من نماند

نگذاشت جان روشن اثری ز جسم صائب
که ز شمع هیچ بر جـا ز گداختن نمانـد

٤٥٤١

هـر کـه رنـگ شکسته‌ای دارد — دلِ در خـونـشستـه‌ای دارد
حرف عشـق از کسی درست آیـد — کـه زبـان شـکستـه‌ای دارد
در سرایی است فـرش، نور حضور — کـه چـراغ نشستـه‌ای دارد
حـاجت خـود به چـرخ سفله مبر — کـه دل زنـگ بستـه‌ای دارد
چون‌سپندآن‌که سوزش‌ازخودنیست — نـالـهٔ جَستـه جَستـه‌ای دارد
گر کمان پـا شکسته است، چو تیر — قـاصـدِ پـی‌خجستـه‌ای دارد
هـمچـو ابـرو دلش دونیـم بـود — هر کـه چون چشم، خسته‌ای دارد
روی او را چه نسبت است به ماه؟ — مـاه رویِ نشُستـه‌ای دارد
هـر که افتاده است پسته دهـان — دل زنـگـار بستـه‌ای دارد
مـی‌کند صیـد آن رمیـده غـزال — هـر کـه دام گسستـه‌ای دارد
بـر کـهنسال شعـر تـازه مخـوان — کـه دلِ پینـه‌بستـه‌ای دارد

هیچ اگـر در بساطِ صائب نیست
دلِ از قیـدرستـه‌ای دارد

٤٥٤٢

دل ز سیـر و سلـوك بینـا شـد — قطـره بـر خویش گشت دریـا شد
یـافتم در دل آنـچـه مـی‌جستـم — خـضـر مـن نـقطـهٔ سـویـدا شد
رنگ می تا زشیشه بیرون تـاخت — وحشـی هـوش، دشـت‌پـیمـا شد
در دبستـان عشـق هـر طـفلـی — کـه ورق سـاده کـرد دانـا شد
راه تجریـد سخـت بـاریـك است — سـوزنـی سـدّ راه عـیسـی شد

سر کوی تو آتشین جولان از دلِ آب‌کرده دریا شد
بخیهٔ خال او به رو افتاد دزد در ماهتاب رسوا شد
صائب از چرخ آفرین برخاست
هر کجا خامهٔ تو گویا شد

۴۵۴۳ * (ف، ل)

محو تو بهشت جو نباشد آیینهٔ دل دو رو نباشد
در حلقهٔ ماتم فلک، مرد شرط است که خنده‌رو نباشد
چون کعبه خوش است دل، که سالی ده روز گشاده‌رو نباشد
غمّازی عشق اضطراب است چون زلف عبیر بو نباشد
بگشای نظر، که عارفان را روزی ز رهِ گلو نباشد
در شرع شریف اهل غیرت[1] نان بهتر از آبرو نباشد
هر چند تیمّم است جایز در مرتبهٔ وضو نباشد
چون موج در استخوان قانع تب‌لرزهٔ جستجو نباشد
از باده‌کشان مجوی تدبیر عقلی به سر کدو نباشد
چون غنچه خموش باش صائب
تا باعث گفتگو نباشد

۴۵۴۴

خوش آن که به گوشه‌ای نشیند مردم چه، که خویش را نبیند
چون بال شود وبال طاوس نقشی که به‌مدّعا نشیند
از وی چو ندید هیچ کس خیر چون خواجه ز مال خیر بیند؟
غیر از انسان که وقت نعمت از شکر کرانه می‌گزیند:
بی‌سجدهٔ شکر، هیچ مرغی یك دانه ز خاك برنچیند
مشهور شود چو بیت معمور
صائب بیتی که برگزیند

۱- ل: درمسلك اهل غیرت ما (شاید: غیرت اینجا).

٤٥٤٥

آتش لعل از رخت در عرق شرم مرد — سیب زنخدان تو دست زخورشید برد
نقش شب و روز ما با مه و خور بدنشست — یک ره ازین کعبتین خنده نزد نقش برد
گرچه سرم رفته است صرفه همان بامن است — تیغ کشید آفتاب قطرهٔ شبنم سترد
قدرشناسان وقت جان به صبوحی دهند — بر سر پیمانه‌ای صبح نفس را سپرد
از ستم روزگار صائب آسوده باش
هرکس نیشی که داشت در جگر ما فشرد

٤٥٤٦

خطی کان رخ تازه می‌آورد — جهان را به شیرازه می‌آورد
شرابی است لبهای میگون یار — که مستی و خمیازه می‌آورد
ز رخسار خوبان شراب کهن — برون صد گل تازه می‌آورد
ازان ساختم با خیال از وصال — که مستی به اندازه می‌آورد
دلی را که آشفته شد از خمار — خط جام شیرازه می‌آورد
به آهستگی آنچه انشا کنند — بلندی آوازه می‌آورد
مگو پوچ تا نشنوی حرف پوچ — که خمیازه خمیازه می‌آورد
ز گفتار صائب ازان خون چکد
که از خون دل غازه می‌آورد

٤٥٤٧ * (ف)

خال او یك نظر از دیدهٔ ما دور نباشد — دانهٔ سوخته اینجاست که بی‌مور نباشد
زند آتش به جهان بلبل آتش‌نفس من — اگرم چوب قفس از شجر طور نباشد
دونگاهت زپریشان نظری نیست به‌یك کس — چون زید عاشق بیچاره اگرکور نباشد؟
سخن حق نکند گوش کس امروز، وگرنه — هیچ‌کس نیست‌که در پلهٔ منصور نباشد
هرگه از فیض هوا قد بکشد[1] سبزهٔ مینا — پنبهٔ شیشه گل ابر شود دور نباشد
خون دل نغز[2] شرابی است اگر کام نسوزد — خوش‌کبابی‌است‌کباب‌دل اگرشور نباشد
دمبدم تشنهٔ دیدار کند ساده‌رخان را — آب آیینه عجب دارم اگر شور نباشد

۱– فقط ف: نکشد ۲– ایضاً : مغز، هردومورد اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.

چه رسایی است که با طبع تو آمیخته صائب
مصرعی نیست ز دیوان تو مشهور نباشد

٤٥٤٨ * (ف)

مورنه‌ای، پیش قند تنگ میان را ببند   خاك قناعت بمال بر لب و شکّر بخند
بر سر دست دعاست روی به هر جا کند   ابر که بر خار و خس سایهٔ رحمت فکند*
سلسله پردازشو رو به بیابان گذار   چند سراسر توان رفت[1] درین کوچه بند*
نغمهٔ اول- که ریخت غنچهٔ منقار من   بر نفس گرم من سوخت زر گل سپند*
صحبت ارباب حال جای شر و شور نیست
سرمه به آواز خود می‌دهد اینجا سپند

٤٥٤٩

صوفیان صاف‌روان می‌باشند   چون صدف پاك دهان می‌باشند
در ته سبزهٔ شمشیر بلا   صاف چون آب خزان می‌باشند
روز آسوده و شبهای دراز   همچو انجم نگران می‌باشند
گنج زیر قدم و بر در خلق   شیء لله زنان می‌باشند
گل خامی است سخن‌پردازی   پختگان بسته زبان می‌باشند
بلبلانی که چمن‌مشتاقند   در قفس بال‌زنان می‌باشند
تا نسیم سحری جلوه‌گرست   برگها بال فشان می‌باشند
چون کف بحر سبك‌جولانان   بر سر آب، روان می‌باشند
فلك از نالهٔ ما نرم نشد   کجروان سخت کمان می‌باشند
با قلم راز ترا چون گویم؟   دل سیاهان دوزبان می‌باشند
تا دم بازپسین اهل نظر   چون شرر دل نگران می‌باشند
بیشتر خوش‌نفسان چون نافه   در ته خرقه نهان می‌باشند
نافهٔ دامن صحرای وجود   ژنده‌پوشان جهان می‌باشند
شعله‌ها پیش لب ما صائب
خامش و بسته زبان می‌باشند

۱- فقط ف: توان بود، متن تصحیح قیاسی است.

٤٥٥٠ * (ف)

عشق تو ز دل بدر نمی‌آید — سیمرغ ز قاف برنمی‌آید
مأوای دل از[دو] کَون بیرون است — این بیضه به زیر پر نمی‌آید[1]
تر دامنی و صفای دل هیهات — آیینه ز آب بر نمی‌آید
شبنم ز کنار آفتاب آمد — از یوسف ما خبر نمی‌آید
دل پخته چو شد به خاك می‌افتد — خودداری ازین ثمر نمی‌آید
تا پای ترا رکاب بوسیده است — پایش به زمین دگر نمی‌آید!
امّید نگاه دارم از چشمش — از بیخبران خبر نمی‌آید

از[2] کوچهٔ نی کدام شب صائب
صد قافلهٔ شکر نمی‌آید

۱- فقط ف: این قصه بزیر بر... ، اشتباه‌کاتب بوده است، اصلاح شد.
۲- ایضاً : زین، متن‌تصحیح‌قیاسی‌است.

استدراکات

غزل شمارۀ ۳۳۰۰ بیت ۵

چاك[1] اگر از الف زخم شود سینۀ باز | تیغ آن غمـزۀ بیباك چه پروا دارد؟

«چاك» بایـد به «خاك» اصلاح شود وحاشیه چنین باشد: ۱- م، ف، ه، ل: چاك دربهار عجم و مصطلحات‌الشّعرا آمده است‌که سینۀ باز = چیزی‌که مانند سینۀ باز [مرغ شکاری معروف] نقشها داشته باشد. بهارعجم این بیت نظامی را شاهد آورده است:

تذروان رومی‌ّ و زاغـان زنگ | شده سینۀ باز، یعنی دو رنگ

دراشعارکلیم همدانی هم به این ترکیب برخورده‌ام:

ز انبوهِ سـرانِ سجده‌پـرداز | درش از نقش جبهه، سینۀ باز
درت بـررخ خلق تا باز شد | ز نقش جبین، سینـۀ باز شد
ازفلك پیش‌ازشب عید ار بخواهد ماهِ نو | سینۀ بازش نمایـد آسمان ازبس هلال

غزل شمارۀ ۴۰۴۳

ابیات پنجم و دهم این غزل تقریباً یکسانند. روشن است‌که صائب مضمون واحدی را به دوصورت ساخته بوده است تا بعد یکی ازآنها را برگزیند، ولی‌کاتب هردو بیت را وارد غزل‌کرده ومولانا هم توجه نفرموده است.

این غزل - که تنها درنسخۀ س آمده - به احتمال زیاد دراقتفای غزل میررضی دانش‌مشهدی سروده شده است.

غزل زیبای دانش را ازدیوان او - که سه سال قبل تصحیح وآمادۀ چاپ‌کرده‌ام - برای مزید استفاده دراینجا می‌آورم. دربعضی ازمصاریع دوم این دوغزل، مشابهتهایی به چشم می‌خورد.

یارب دل آشنا به نگاه‌کسی مباد! | دنباله‌گردِ چشمِ سیاه‌کسی مباد!
شوق انتظاردشمن و ناز آرزوگداز | کافر به خون‌نشستۀ راه‌کسی مباد!
چون‌غنچه ازچمن‌دل‌من‌آب‌می‌خورد | بردستِ گلفروش، نگاه‌کسی مباد!
کارم خراب زآمدورفت نگاه اوست | جاسوس درمیـان سپاه‌کسی مباد!
ماراکجاست‌حوصلۀ روزِ بازخواست؟ | بیطاقتی گواهِ گـناه‌کسی مباد!
لرزد دلم به خاك‌نشینان پایِ خُم | دیوارِ نم‌کشیده، پناه‌کسی مباد!
نگذاشت‌دانش‌ازتو اثرآن نگاهِ‌گرم | درراه برق، مشتِ گیاه‌کسی مباد!

این شاگرد ابجدخـوان هم درسال‌گذشته به‌آن استادان بزرگـوار اقتفاکرده وغزلی سروده است. ناگفته پیداست‌که‌گنجاندن این شکسته بسته - آن‌هم دراستدراکات - خطاست. اما خواست به‌این تقریب، ارادتی

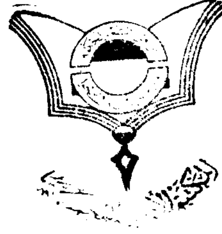
راکه به‌آن دوغزلسرای نازك‌خیالِ صاحب سبك دارد نمایانــده باشد، ارادتی که عذرخــواه این خطای عمد تواند شد.

دل سینه‌چاكِ تیر نگاه‌کسی مباد! — درخون تپیده برسرراه‌کسی مباد!
افتد زپا به دستِ نسیم بهانــه‌ای — دیوارِ عهدِ سست، پناه‌کسی مباد!
دل رفت ازکفم زشبیخون ناز او — غافل زخصم ، قلب سپاه‌کسی مباد!
خیزم زجای و ضعف دراندازدم زپا — بازیچهٔ نسیم گــیاه‌کسی مباد!
ازآهِ سرد رفت به غارت شکیب من — درراه باد، خرمن کاه‌کسی مباد!
دل‌می‌کشدعذاب‌زجرمی‌که چشم‌کرد — کافر جوابگویِ گــناه‌کسی مباد!
روشندلان زدم زدنی تیره می‌شوند — آیینــه دربــرابرِ آه‌کسی مباد!
غافل شدیم وصبح سعادت‌زدست‌رفت — درخواب‌مرگ، بخت‌سیاه‌کسی مباد!
دل ازچراغ عاریتی می‌شود سیاه — روشن شبم ز پرتو ماه‌کسی مباد!
دراین«زمین»به‌راه دواستاد رفته‌ام — تنگ‌ازهجومِ واهمه راه‌کسی مباد!
بودم خرابِ مصرع‌دانش که‌گفته‌بود — بردستِ گلفروش، نگاه‌کسی مباد!
صائب فزود نغمهٔ دیگر به‌تار وگفت — هیچ‌آفریده چشم به راه‌کسی مباد!

غزل شمارهٔ ٤٣٩٦

ازنظر ترتیب، باید پیش ازغزل ٤٣٩٥ قرار می‌گرفت.

Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

vol 4

Ghazales D

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural Publications Company

188